



میگا و السار

توطیہ

بفہام

جناب امیر اہل بیت

ترجمہ و تفسیر

بیچ اکبر منصور

میکا والتاری

سقوط قسطنطنیہ

ترجمہ:

ذبیح اللہ منصور



## سقوط قسطنطنیه

نویسنده: میکا والتاری

مترجم: ذبیح‌الله منصورى

چاپ سیزدهم - بهار ۱۳۷۵

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: گل‌سرخ

چاپ: قیام

صحافی: تاجیک

انتشارات زرین - بهار شمالی، شهید کارگر ۳۵، کد پستی: ۱۵۶۳۷ - تلفن: ۷۵۰۹۹۹۸

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۰-۲۴-۴۰۷-۹۶۴-۰ ISBN 964-407-024-0

# فهرست مطالب

مقدمه مترجم

## سقوط قسطنطنیه

۱	فصل اول - من متهم بقتل پدرم شدم
۲۵	فصل دوم - هویت مرموز من (برای دیگران)
۴۲	فصل سوم - نظریه مردم راجع به قسطنطین
۵۶	فصل چهارم - آیا فرمانده نیروی دریایی خواهان سقوط شهر بود
۶۷	فصل پنجم - کیسه جواهر
۸۲	فصل ششم - زمامدار جوان عثمانی
۹۰	فصل هفتم - شایعه مؤثرین سلاح جنگ
۱۰۹	فصل هشتم - ملاقات با فرمانده نیروی دریایی
۱۲۶	فصل نهم - سوء قصد
۱۳۷	فصل دهم - راز زن‌های تارک دنیا
۱۵۹	فصل یازدهم - تاریخ حمله محمد دوم نزدیک شد
۱۶۴	فصل دوازدهم - مقابل بندر زنجیر نصب کردند
۱۷۶	فصل سیزدهم - دشمن کنار شهر رسید
۱۹۰	فصل چهاردهم - ورود توپخانه سلطان محمد
۲۰۶	فصل پانزدهم - یک سازنده توپ در یک کتابخانه
۲۱۶	فصل شانزدهم - در یک اطاق تاریخی قسطنطنیه
۲۲۱	فصل هفدهم - شیخون عثمانیها و یک ورود غیر متظره
۲۳۷	فصل هیجدهم - یک جنگ دریایی در کنار شهر



۲۵۰	فصل نوزدهم - عبور کشتی‌های جنگی عثمانی از خشکی (۱)
۲۵۹	فصل بیستم - يك جنايت
۲۷۳	فصل بیست و یکم - آثار کمی حواری‌بار در شهر
۲۷۹	فصل بیست و دوم - آغاز حمله بزرگ
۲۹۲	فصل بیست و سوم - همسر را ربودند
۲۹۸	فصل بیست و چهارم - فایده حوض‌های کوچک آب
۳۱۱	فصل بیست و پنجم - يك پدیده وحشت آور
۳۳۱	فصل بیست و ششم - روشنائی‌ها در آسمان شهر
۳۵۰	فصل بیست و هفتم - آنا بالباس سلحشوری
۳۵۸	فصل بیست و هشتم - هویت واقعی خود را قاش کردم
۳۶۵	فصل بیست و نهم - آخرین استفاد در کلیسا
۳۷۵	فصل سی‌ام - فریاد (شهر از دست رفت)
۳۹۳	فصل سی‌ویکم - لاشه همسر (آنا)
۴۱۰	فصل سی‌ودوم - برخورد من با محمد فاتح
۴۲۵	فصل سی‌وسوم - عهد محمد فاتح با بزرگان یونان
۴۳۷	فصل سی‌وچهارم - (آنژلوس) چگونه کشته شد.
	مقدمه مترجم راجع به تاریخ جنگ دریائی بزرگ مسلمین
۴۴۷	و موضوع پاروژدن در کشتی‌ها
۴۴۹	صفحه بخش اول - جنگ قبرس
۴۶۶	صفحه بخش دوم - مقدمات جنگ دریائی و موضوع پاروژدن در کشتی‌ها
۴۸۰	صفحه بخش سوم - انتخاب فرمانده کل نیروهای دریائی
۴۸۹	« بخش چهارم - نیروی دریائی عثمانی در لپانت
۵۰۲	« پنجم - دو نیروی دریائی بسوی هم رفتند
۵۰۹	« ششم - آغاز جنگ

## مقدمه

کشور فنلاند واقع در شمال اروپا که بنا بر نوشته جغرافیای طبیعی و اقتصادی انگلستان و طبق آخرین آمار چهار میلیون وهفتصد و سی هزار نفر جمعیت دارد غیر از دانشگاه هلسینگی (در پایتخت و ر) دارای دوازده مدرسه علمی و صنعتی عالی است که پایه صیلات در هر يك از آنها معادل دانشگاه است. در این کشور كم جمعیت محققان ادبی و نویسندگان برجسته بسر می برند که آثار آنها تا امروز در میهن ما انعکاس نداشته است و شاید خوانندگان حیرت کنند اگر بشنوند که یکی از محققان ادبی این کشور سردسیر شمال اروپا، با اسم پرفسور (هولما) استاد دانشگاه (هلسینگی) تحقیقی راجع به حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه وآله کرده که در سی و پنج سال قبل بترجمه این بيمقدار در شماره های متوالی روزنامه یومیه کوشش چاپ تهران منتشر شد و یکی از فضلاء کشور ما در همان موقع آن تحقیق را، اساس يك سخنرانی راجع به پیغمبر با عظمت اسلام قرار داد و سخنرانی او خیلی جلب توجه کرد.

یکی دیگر از ادبای معاصر فنلاند (میکائوالتاری) است که کتابهای تاریخی اش بتمام زبانهای اروپائی و آمریکائی ترجمه شده و اینک در این کتاب (سقوط قسطنطنیه) به هنر نویسندگی او پی می بریم.

زبان مردم فنلاند زبان فنلاندی است و قسمتی از آنها بزبان سوئدی تکلم می‌کنند و می‌نویسند و (میکا والتاری) کتابهای خود را بزبان فنلاندی نوشته که من بکلی از آن بی اطلاع هستم و این کتاب را از متن انگلیسی ترجمه کرده‌ام.

هرکس ولو بطور اجمال از تاریخ دنیا اطلاع داشته باشد میدانند که غلبه سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی بر «قسطنطنیه» پایتخت امپراطوری روم صغیر یا «روم شرقی» در سال ۸۵۶ هجری قمری مطابق با سال ۱۴۵۳ میلادی که سبب انقراض حکومت روم صغیر شد، یکی از وقایع برجسته جهان بود و آن قدر تأثیر سیاسی و اقتصادی و علمی بوجود آورد که مورخان مغرب زمین، با اتفاق، سقوط قسطنطنیه را بدست سلطان محمد فاتح، در تاریخ جهان، پایان دوره قرون وسطی، و آغاز عصر جدید دانسته‌اند.

هر که قدری در تاریخ مطالعه دارد میدانند روزی که سلطان محمد فاتح بر قسطنطنیه غلبه کرد و حکومت امپراطوری روم صغیر را مضمحل نمود، امپراطوری روم صغیر یا «روم شرقی» دیگر از لحاظ وسعت و ثروت و قدرت، امپراطوری قدیم نبود و تمام کشورهای که امپراطوری روم صغیر «با بیزانس و بقول مورخان عرب بوژنطیه» را تشکیل میداد از آن جدا شد و برای امپراطوری روم صغیر، جز پایتخت یعنی «قسطنطنیه» و حومه آن باقی نماند و اگر امپراطوری روم صغیر، دارای قدرت گذشته بود، سلطان محمد پادشاه عثمانی، نمیتوانست بر آن غلبه کند معیناً سلطه سلطان محمد فاتح بر پایتخت امپراطوری روم صغیر از وقایع برجسته و تعیین کننده جهان می باشد و همه میدانند که مبدأ «عصر جدید» در تاریخ دنیا شده است. در گذشته راجع بچنگ قسطنطنیه که منتهی به پیروزی سلطان محمد فاتح شد آثاری بزبان فارسی منتشر شده اما در هیچ یسک از آنها علل شکست خوردن مدافعان قسطنطنیه و غلبه سلطان محمد فاتح، با روشنی و استدلال صریح این کتاب بیچشم نمیرسد و خواننده این کتاب، بی ابهام، و بدون معطل ماندن در پیچ و خم توضیحات نارسا، بخوبی می فهمد که این واقعه بزرگ تاریخی بجهت علل بوجود آمد و بکجا منتهی شد.

«میکا والتاری» وقایع کتاب را بتوسط قلم مردی با اسم «آنژلوس» که در پایان کتاب هویت اصلی وی آشکار می‌شود. بیان می‌نماید و بر نویسنده فلانندی نباید ایراد گرفت که در بعضی از صفحات کتاب، تزیین ادبی را وارد متن تاریخ میکند. چون این نویسنده بنیاد تاریخ خود را بر این اصل استوار کرده که خواننده از خواندن تاریخ خسته نشود.

نکته‌ای راجع پایان کتاب سقوط قسطنطنیه بنظر می‌رسد که فکر میکنم بهتر آن است بنظر خواننده برسانم و امیدوارم مقدمه‌ای که قبل از خود این نکته در این جا می‌نویسم حمل بر خود پسندی من نشود و افرادی محدود، که از فرصتی مقتضی «فرصتی که برای خود آنها مقتضی است» استفاده می‌کنند تا ناسزائی را نثار من نمایند یا يك بهتان ناحق بمن بزنند، مرا بسبب این مقدمه، آماج سهام ناسزا یا بهتان قرار ندهند و آن مقدمه این است که من در همه عمر، يك ميرزا بنویس بوده‌ام و امروز هم، حرفه من ميرزا بنویسی است بشکل ترجمه آثار نویسندگانی دیگران بزبان فارسی و در این حرفه چند آزمایش بدست آورده‌ام و یکی از تجربه‌ها که در این حرفه عاید من شده «و این است نکته‌ای که بایستی باطلاع خواننده برسد» این می‌باشد که هر نویسنده، ولو مبتدی می‌تواند يك اثر ادبی را شروع بنوشتن کند و تا مدتی هم با استفاده از نیروی اندیشه نوشتن آن را ادامه بدهد اما اگر هنرمند باشد نمیتواند اثر خود را طوری بآنها برساند که در خواننده تأثیر عمیق نماید و بخصوص در داستان نویسی، این پدیده، طبق تجربه من چون يك قانون نویسندگی است و انتظار ندارم که دیگران این آزمایش مرا یکی از قوانین نویسندگی بدانند ولی خود من در داستان نویسی، آن را يك قانون میدانم و تجربه بمن آموخته که نویسنده داستان اگر باهنر نباشد نمیتواند اثر خود را طوری ختم کند که خواننده را تحت تأثیر قرار بدهد تا چه رسد باین که نتیجه داستان او، در ضمیر خواننده، تکان‌دهنده باشد.

نویسنده‌ای که تاریخ می‌نویسد، مثل نویسنده داستان، برای خاتمه دادن به سرگذشت، بعلت مذکور در فوق، در محظور نیست. زیرا نتیجه تمام وقایع تاریخی گذشته قبل از این که خواننده کتاب تاریخ

را برای خواندن بگشاید بر او معلوم است.

ولی این کتاب که اینک در دست خواننده می‌باشد چون دارای تزیینات ادبی است، خواننده را از لحاظ بی‌بردن به نتیجه سرگذشت متوقع میکند، و تصدیق باید کرد که «میکائالتاری» فنلاندی، توقع خواننده را شاید بیش از آنچه خود خواننده انتظار داشت برمی‌آورد و سرگذشت را طوری بآنها میرساند که نه فقط در خواننده مؤثر واقع می‌شود بلکه شاید بعضی از خوانندگان را تکان می‌دهد. و آنها کتابی را که خوانده‌اند فراموش نمی‌نمایند.

برای اینکه راجع بنظریه مترجم، سوء تفاهم بوجود نیاید می‌گوییم که من راجع به‌ماهیت فاجعه آخر کتاب نظریه‌ای ابراز نمی‌کنم و به مترجم نمی‌رسد. که راجع بمحتوای اخلاقی یا حقوقی کتابی که ترجمه میکند اظهار نظریه نماید و این قضاوت، اگر باید بشود، برعهده نویسنده کتاب یا خوانندگان است و من فقط می‌خواهم هنر نویسنده‌گی مؤلف کتاب «سقوط قسطنطنیه» را برای خوانندگان موجه کنم تا دریابند که نویسنده فنلاندی توانسته سرگذشت را طوری با تمام برساند که از خاطر خواننده فراموش نشود یا لااقل تا چندی در خاطرش بماند و من بندرت کتابی را برای خواندن یا ترجمه بدست گرفته‌ام که هرگز نویسنده‌اش توانسته باشد کتاب را، اگر داستان است، طوری تمام کند که برای خواننده فراموش نشدنی باشد و این خصوصیت در در کتاب «سقوط قسطنطنیه» هست.

## جنگ دریائی لیانت

کتابی که اینک در دست خواننده می‌باشد يك کتاب مضاعف یعنی دو کتاب است یکی کتاب «سقوط قسطنطنیه» و دیگری کتاب «جنگ دریائی لیانت» که حجم آن کمتر از کتاب اول است.

در مقدمه‌ای کوتاه، که در آغاز «جنگ دریائی لپانت» بنظر خواننده میرسد، نوشته شده که چرا انتشار تاریخ «جنگ دریائی لپانت» مدنی طولانی بتأخیر افتاد.

ترجمه تاریخ این جنگ که نویسنده آن «پل شاک» فرانسوی است و مطالب دیگر مربوط بدریایپیمائی، ناشی ازعلاقه‌ایست که من بدریایپیمایی وسایر بحث‌های مربوط بدریا داشتم چون، آرزوی من، در آغاز عمر این بود که دریایپیمای بشوم لیکن سرنوشت، برای من، حرفه‌ای دیگر را در نظر گرفته بود.

در آغاز عمر بسبب اینکه علاقه بدریایپیمائی داشتم، بسدیگران می‌گفتم که میهن ما ایران باید دارای يك نیروی دریائی قوی شود و واکنش مخاطب یا مخاطبان من، همواره مصداق این شعر از سعدی بود. «نظر کردن عاقل اندر سفیه» چون در ایران نه فقط افراد عادی بلکه روشنفکران ما هم به مفهوم دارا شدن يك نیروی دریائی قوی پی نمی‌بردند و من متعجب بودم که چرا ملتی که از شمال و جنوب در ساحل دریا زیست می‌نماید و از دریای جنوبی بتمام دریاهای جهان‌راه دارد نسبت بدریایپیمائی که برای سایر ملل دریائی سرچشمه ثروت و قدرت شده، بی‌اعتنا می‌باشد «هنوز هواپیمائی بازرگانی بوجود نیامده بود».

جوانی و نداشتن تجربه مانع از این بود که من بفهمم صحبت از دریایپیمائی کردن ولزوم ایجاد يك نیروی دریائی قوی از طرف کسی که باصطلاح هنوز از دهانش بسوی شیر استنشام می‌شود در جامعه کسانی که حتی درعالم اندیشه دریا و دریایپیمائی به مخیله آنها راه پیدا نمیکنند چقدر بی‌مناسبت و بی‌مورد ولی مزاحم جلوه می‌نماید و پس از این که سالی چند بر من گذشت، وقدری تجربه آموختم فهمیدم که من با مطرح کردن بحث دریایپیمائی، در نظر مردم، دیوانه جلوه می‌نمایم بی آنکه دیوانه‌ای بی‌آزار باشم زیرا آنچه من راجع بدریایپیمائی می‌گفتم تولید مزاحمت می‌کرد.

این بود که دم فرو بستم اما اگر موفق می‌شدم که نوشته‌ای راجع بدریایپیمائی و به تبعیت آن جنگ‌های دریائی بدست بیاورم میخواندم و نکات اصلی آن را بخاطر می‌سپردم.

شرح جنگ دریائی لیانت که در این کتاب از نظر خوانندگان میگذرد یکی از آن نوشته‌ها است که بدستم رسید و با این که آن را ترجمه نمودم بدلیلی که در مقدمه جنگ دریائی نوشته‌ام، نمیخواستم آن را بشکل کتاب منتشر کنم.

بطوری که در متن «جنگ دریائی لیانت» میخوانیم سلاح پیکار، در آن جنگ، يك نوع کشتی جنگی بوده با اسم «گالر» که بادبان داشت اما در راه پیمائی‌های ضرب‌الاجلی، و در جنگ با پارو حرکت میکرد و پاروزنان را بیشتر از بین اسیران جنگی و بردگان انتخاب می نمودند.

«پل شاک» نویسنده فرانسوی تاریخ جنگ لیانت، بطوری که در متن میخوانیم شرحی راجع به سختی زندگانی کسانی که در گالر پارو میزدند نوشته اما وضع زندگی پاروزنان دشوارتر از آن بود و پس از این که يك پای اسیر جنگی را در گالر مقید به زنجیر میکردند، و او را پشت پارو می‌نشانیدند دیگر زنجیر از پای آن مرد بگشوده نمی‌شد حتی برای حوائج طبیعی و تمام پاروزنان که اسیر جنگی یا برده بودند حوائج طبیعی خود را در همان موضع که محل جلوس و کارکردن آنها بشمار می‌آمد، رفع میکردند و يك جوی آب که از دریا می‌آمد از زیر پای پاروزنان میگذشت و بدریا میرفت. این موضوع یکی از سختی‌های متعدد زندگی پاروزنان در گالر بود و بطور کلی زنجیر اسیر جنگی، یا برده، از روزی که در گالر پشت پارو نشانیده می‌شد باز نمیگردید، مگر پس از مرگ وی که زنجیر را می‌گشودند و جسد مرده را بدریا می‌انداختند.

در زبان انگلیسی کلمه کون ویکت «بر وزن خوش ریخت» یعنی پاروزن گالر ضرب‌المثل شد برای کسی که دارای سخت‌ترین زندگی است و در زبان فرانسوی هم کلمه «گالرین» یعنی پاروزن گالر، بر کسی اطلاق گردید که سختی زندگی‌اش، به‌منتها درجه رسیده است. خواندن شرح جنگ دریائی «لیانت» این فایده را دارد که اطلاعاتی راجع به قسمتی از تاریخ دنیا که تا امروز در زبان فارسی انعکاس نداشته بخواننده میدهد و ممکن است که بعضی از افراد را



که ذوق مساعد داشته باشند تشویق نماید که در مورد دریای پیمائی و  
جنگ‌های دریایی مطالعه یا تحقیق کنند.

ذبیح‌الله منصوری





## فصل اول

# من متهم بقتل پدرم شدم

اولین بار که زن را دیدم و با او صحبت کردم روز دوازدهم ماه دسامبر سال ۱۴۵۲ میلادی بود.

من مردی چهل ساله هستم و قبل از این دیدار فکر می‌کردم که مرحله جوانی من گذشته و وارد دوره کهولت شده‌ام و دیگر هیچ چیز مرا متزلزل نخواهد کرد من مردی هستم که حوادث دشوار بر من گذشته و آزمایش‌های زیاد تحصیل کرده‌ام و بدفعات خود را در کام مرگه دیدم و نجات یافتم و چند مرتبه خداوند با من صحبت کرد یعنی کلام او را با گوش باطنی شنیدم و چند مرتبه فرشتگان آسمانی خود را بمن نشان دادند.

من او را در شهر قسطنطنیه نزدیک کلیسای ایاصوفیه دیدم و هنگامی وی را مشاهده کردم که مراسم مذهبی در کلیسا با تمام رسیده و (کاردینال) پیشوای روحانسی شهر، درون کلیسا بدو زبان یونانی و لاتینی گفت که بعد از این کلیسای یونانی و کلیسای لاتینی یک کلیسا را تشکیل خواهد داد و اختلاف کلیسای قسطنطنیه و کلیسای (پاپ) از بین خواهد رفت.<sup>۱</sup>

---

۱- کلیسای قسطنطنیه یک کلیسای یونانی و (ارتودوکس) بود و آن را کلیسای روم شرقی نیز می‌خواندند و کلیسای پاپ یک کلیسای کاتولیکی بشمار می‌آمد و آن را کلیسای روم غربی هم می‌نامیدند و باید دانست که امپراطوری روم شرقی بدست سلطان محمد فاتح از پا در نیامده و مگر بر اثر اختلاف بین خود مسیحیان و بخصوص اختلاف بین دو کلیسای قسطنطنیه و (پاپ)

وقتی پیشوای روحانی در ایاصوفیه گفت که بعد از این دو کلیسا یکی خواهد شد، یعنی مذهب یونانیان و مذهب لاتینی‌ها، متحد خواهد گردید بعضی از مردها که در کلیسا بودند از فرط خجالت و اندوه، دست را روی صورت گرفتند و برخی از زن‌ها نالیدند. زیرا یونانیان یعنی سکنه شهر قسطنطنیه و کشوریونان نمی‌توانستند که مذهب آباء و اجدادی را از دست بدهند. من قبل از این که زن را بینم، درون کلیسا بودم، و مثل دیگران: اظهارات پیشوای روحانی را می‌شنیدم و هنگامی که او گفت که بعد از این، دو کلیسای یونانی و لاتینی، یکی خواهد شد، من به یکی از ستون‌های کلیسای ایاصوفیه تکیه داده بودم و در همان موقع دست را بر ستون مالیدم و با این که فصل زمستان بود و در خارج هوا برودت داشت حس کردم که ستون سنگی ایاصوفیه نیز از فرط خجالت عرق کرده مرطوب شده است زیرا آن ستون هم که بنای با عظمت کلیسا را بر دوش داشت نمی‌توانست تحمل کند که مذهب ارتودوکس یونان از بین برود و جزو مذهب کاتولیکی‌ها شود.

بعد از خاتمه مراسم مذهبی، و اعلام این که بعد از این دو کلیسا، یکی خواهد شد، کسانی که در کلیسا بودند طبق رسوم و تشریفات که چندین قرن است ادامه دارد از کلیسا خارج شدند و پیشاپیش آنها، امپراتور ما (قسطنطین) حرکت می‌کرد و آن مرد بلند قامت، با جامه ارغوانی و موهای سفید و دپیهم زرین و مرصع که بر سر گذاشته بود، بسیار شکوه داشت و در عقب او، رجال درباری و سنا تورها، هر صنف با جامه مخصوص تشریفات حرکت می‌کردند، و در طرف راست امپراتور ما صدراعظم می‌آمد. و امپراتور و درباری‌ها بعد از خروج کلیسا بطرف کاخ سلطنتی رفتند و بعد نوبت خروج بانوان از ایاصوفیه رسید.

من میدانستم خانم‌های مذکور، مثل مردهائی که جزو مصاد در رسمی هستند از بانوان برجسته مملکت بشمار می‌آیند، و هنگامیکه آنها می‌خواستند از کلیسا خارج شوند، من از آن جا قدم بیرون نهادم و متوجه شدم که امپراتور و درباری‌ها رفته‌اند ولی هنوز عده‌ای از سنا تورها، مقابل کلیسا ایستاده منتظر وسایل نقلیه خود می‌باشند.

یکمرتبه، از بین رجال و مصاد در رسمی، یکمرد بلند قامت که من قوری او را شناختم و دانستم که فرمانده کل نیروی دریائی امپراتوری یونان است دست را بلند نمود و اشاره کرد که مردم سکوت کنند و همه مردم، در یک لحظه، خاموش شد و من، مثل دیگران چشم بفرمانده کل نیروئی دریائی دوخته بودم که بشنوم چه می‌گوید.

فرمانده نیروی دریائی با صدای بلند گفت: (امروز در این کلیسای مقدس و بزرگ، اعلامیه‌ای خوانده شد که بموجب آن مذهب هزار و چهار صد ساله ما را فدای مذهب لاتینی‌ها کردند، و ما را چون گوسفند، به پاپ فروختند ولی من که مثل شما یونانی هستم می‌گویم که ما زیر بار حکومت و دیانت پاپ نمی‌رویم و برای ما حکومت ترک‌ها بهتر از

حکومت پاپ است.)

بعد از این که صحبت فرمانده نیروی دریائی تمام شد کشیش‌هایی که اطراف‌وی بودند صلیب‌های خود را بلند کردند و فرمانده نیروی دریائی آفرین گفتند و آن مرد دوباره دست را بلند نمود و اشاره کرد که مردم ساکت شوند و پس از این که سکوت برقرار گردید با صدای رسا گفت: برای ما یونانیان، عمامه‌ترکها بهتر از تاج سلطنت پاپ میباشد.

وقتی مردم این کلام را شنیدند طوری فریاد زدند که پنداری ایاصوفیه لرزید و با آن فریاد، گفته فرمانده کل نیروی دریائی را تصدیق کردند.

ولی من همه‌کسانیکه در آن جا بودند و گفته فرمانده کل نیروی دریائی را شنیدند فهمیدند که آن مرد خواهان تسلط ترکها نیست زیرا محال است که يك یونانی حاضر به قبول سلطه بیگانه شود تا چه رسد به سلطه ترکها ولی فرمانده نیروی دریائی که وطن و مذهب خود را دوست میداشت میگفت اگر روزی ملت یونان مجبور شود که مذهب خود را از دست بدهد ترجیح میدهد که زیر سلطه ترکها برود ولی دیانت و حکومت پاپ را نپذیرد.

مخالفت فرمانده نیروی دریائی با وحدت دو مذهب یونانی و لاتینی بظاهری اغیگری علیه حکومت محسوب می‌شد ولی در معنی اینطور نبود زیرا قسطنطین امپراطور یونان هم که آن روز در کلیسا حاضر شد و با حضور او اعلامیه مربوط به وحدت دو مذهب را خواندند و او اعلامیه مزبور را امضاء کرد نیز يك یونانی بشمار می‌آمد و نمیتوانست مذهب خود را از دست بدهد و همه این موضوع را میدانستند لیکن امپراطور یونان دوچار محظور شده بود و برای جلوگیری از ترکها احتیاج بکمک موثر پاپ داشت و پاپ هم فرصت را مغتنم شمرد و کمک خود و بخصوص اعزام نیروی دریائی خویش را برای مساعدت به نیروی دریائی قسطنطنین موکول به وحدت دو مذهب کرد و با این که یونانی‌ها میدانستند که امپراطور آن‌ها در مضیقه قرار گرفته و برای جلوگیری از ترکها مجبور شده که شرط پاپ را بپذیرد مع هذا آن روز، وقتی امپراطور رفت عده‌ای از مردم عقب او برآه افتادند و کلماتی را بر زبان آوردند که در قاموس بشری درشت‌تر و ناهنجار تر و خطرناک‌تر از آن‌ها وجود ندارد بخصوص اگر مخاطب يك زمامدار باشد و گفتند لعنت بر تو ای کافر... لعنت بر تو ای کافر... تازه همه مردم بعد از گفته فرمانده کل نیروی دریائی ساکت شده بود که من او را دیدم.

معلوم بود که او، جزو خانم‌هایی بشمار می‌آمد که در کلیسا حضور داشتند و از آن جا خارج شده که بد منزل بر گردد ولی بر اثر ازدحام جمعیت وسیله نقلیه خود را گم کرده است و آن زن برسم خانم‌های اشراف قسطنطنیه يك تور سارک روی صورت داشت که از بیسی

اوپائین ترنمیآمد و لبها و زنیخ او دیده میشد و اگر آن تور تمام صورت او را میپوشانید، باز چیزی از صورتش را پنهان نمیکرد زیرا من چشمهای او را طوری میدیدم که گویی نور بر صورت ندارد.

چون بین ما بیش از دو قدم فاصله نبود من میتوانستم قامت او را با قامت خود بسنجم و میدیدم که همقد هستیم ولی چیزی که بیش از همه مورد توجه من قرار میگرفت چشمهای خرمائی او بود.

من خوب حس میکردم که آن چشمها را در زندگی گذشته و شاید در خوابهایی که دیدهام مشاهده کردهام زیرا بعضی از خوابها، آن قدر تکرار می شود که انسان، باقیافه-هائی که در رویا می بیند آشنائی کامل بهم میرساند.

زن ها وقتی بصورت مرد نگاه میکنند، یا از روی غرور بر مرد نظرمیاندازند یا از روی تمایل ولی در نگاه او نه اثر نخوت دیده میشد و نه تمایل بلکه نگاه وی نشان میداد که از دیدن من حیرت کرده است و آنگاه تبسم نمود.

وقتی من آن تبسم را دیدم خود را مثل یکی از راهبان میدیدم که دهها سال در صومعه کوه (آتوس) عبادت می کنند و ریاضت می کشند و بعد نور خدا را می بینند و من هم در چشمها و تبسم آن زن نور خدا دیدم.<sup>۱</sup>

نگاه من و او بیش از یک یا دو لحظه با هم تقاطع نکرد و بین حیرت و تبسم وی نیز بیش از یکی دو لحظه طول نکشید و گفتم: میدانم که شما وسیله نقلیه و همراهان خود را گم کرده اید ولی بیم نداشته باشید زیرا من شما را به منزل پدرتان میرسانم.

در قسطنطنیه زنهای شوهر دار یک روبان دورنگ بکلاه خود نصب می نمایند ولی دوشیزگانی که شوهر نکرده اند آن روبان را ندارند و من چون روبان مزبور را بر کلاه آن زن ندیده فهمیدم که دوشیزه و بدون همسر میباشد بهمین جهت گفتم که شما را بمنزل پدرتان میرسانم وزن، بعد از شنیدن حرف من نفسی عمیق کشید و آنگاه مثل کسیکه از سؤال خود قصد تحقیق دارد پرسید آیا شما لاتینی هستید. گفتم اگر شما از لاتینیها نفرت نداشته باشید میتوانم بگویم که من لاتینی هستم.

آنوقت، باز نگاه ما بهم افتاد و در حالی که نظربه چشمهای یکدیگر دوخته بودیم می-فهمیدیم که هر دو میدانیم که در گذشته هم را دیده ایم بدون اینکه کشف کنیم در کجا آن ملاقات روداده است.

۱ - آتوس کوهی است در یونان که صومعه هائی بهمین نام بالای آن وجود دارد و در

آن امکنه از هزار سال باین طرف، راهبان بدون این که در تمام سریک زن را ببینند به عبادت مشغول هستند و آن صومعهها امروز هم وجود دارد - مترجم.

زن زودتر از من توانست که خونسردی خود را احراز کند، زیرا زنها در حضور مردها، بهتر از مردها اراده و اختیار خویش را بدست می‌آورند و از من پرسید شما که هستید؟ این سؤال، برای این ادا میشد که زن بتواند بر هیجان خود غلبه کند و آرام بگیرد و گرنه من متوجه بودم همانطور که من در قلب خود او را می‌شناسم او هم در قلب خویش مرا میشناسد و لذا برای این که فرصتی بدست بیاورد و تشویش درونی را از بین ببرد گفتم من در کشور فرانسه بزرگ شده‌ام و تا سن سیزده سالگی در فرانسه بودم و بعد از آن، از فرانسه خارج گردیدم و مسافرت کردم و چند کشور را دیدم و اسم من در فرانسه (ژان آنژ) یعنی (ژان فرشته) بود و در این جا (آنژ) را (آنژلوس) میخوانند.

زن کلمه (آنژلوس) را چند مرتبه آهسته تکرار کرد و گفت از این فراد شما فرشته هستید زیرا آنژلوس بمعنای فرشته است و بهمین جهت این طور رنگ پریده میباشید و ممانت دارید و شاید بهمین مناسبت وقتی من شمارا دیدم خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم و آنگاه نظری بشمشیر من انداخت و پرسید برای چه شما تلوار بکمر بسته‌اید.<sup>۱</sup>

گفتم برای اینکه من نزد ترکها بصرمیردم و عهده‌دار خدمت سلطان محمد پادشاه ترک بودم و در آنجا لباس ترکی در بصر داشتم و شمشیر آنها را بکمر میبستم و لذا باین شمشیر عادت کرده‌ام.

زن پرسید شما نزد ترکها چه میکردید؟ گفتم من غلام سلطان محمد بودم و در اول پائیز اخیر از اردو گاه ترکها گریختم و اینجا آمدم زیرا میدانستم چون بین ترکها و قسطنطین امپراطور خودمان جنک ادامه دارد، بعد از اینکه من فرار کردم و باین شهر آمدم امپراطور، مرا تسلیم ترکها نخواهد کرد زن نگاهی بلباسم انداخت و گفت ولی می بینم که لباس شما شبیه یالبسه غلامان نیست گفتم من هنگامی که در خدمت ترکها بصرمیردم، نیز لباس غلامی نمی پوشیدم بلکه یکی از ملازمین نزدیک سلطان ترک بشما می آمدم و در آغاز غلام سلطان امراد پادشاه ترک و پدر سلطان محمد کنونی بودم و سگهای شکاری او را تربیت میکردم و بعد از چندی، سلطان امراد که میدانست که من یونانی و لاتینی و ایतालایی میدانم، مرا به پسرش سلطان محمد بخشید و سلطان محمد با کمک من کتابهای یونانی و ایतालایی را میخواند و میکوشید معلومات خود را در این دوزبان تکمیل کند.

زن گفت چطور شد که شما که میگوئید در فرانسه بودید و تا سن سیزده سالگی در فرانسه بصر بردید غلام ترکها شدید؟ گفتم بعد از اینکه من از فرانسه خارج شدم بشهر

۱- تلوار شمشیر مخصوص ترکهای عثمانی در قرون گذشته بود و تیغه‌های

پهن داشت و هر چه بقبضه نزدیک میشد تیغه باریک تر میگردد، و تقریباً شبیه به یک ساطور منحنی بود و در غلاف جا میگرفت - مترجم.



(فلورانس) واقع در ایالتیایا رفته و در آنجا شروع به خرید و فروش پارچه کردم و لسی بعد از سوداگری بیزا ر شدم و وارد خدمت کاردینال (سزارینی) حاکم فلورانس گردیدم. نمیدانم شما اطلاع دارید که حکومت مجارستان با ترکها عهدی بسته بود و کاردینال سزارینی پادشاه جوان مجارستان را تحریک بعهدشکنی کرد و او را وادار بچنگ علیه ترکها نمود و خود نیز شریک در آن جنگ شد و من هم که منشی کاردینال مزبور بودم در جنگ شرکت کردم.<sup>۱</sup>

پادشاه مجارستان در آن جنگ شکست خورد و او و سر با زانش مجبور بعقب نشینی شدند و هنگام عقب نشینی، سر با زان مجاری ارباب مرا بقتل رسانیدند چون او را مسؤل شکست خود میدانستند و میگفتند اگر ارباب من، پادشاه مجارستان را تحریک بعهدشکنی نمیکرد و وادارش نمی نمود که با ترکها بجنگد، مجارستان شکست نمیخورد.

سلطان مراد پادشاه و فرمانده قوای ترک تمام اسرای مجاری را بقتل رسانید زیرا آنها را عهدشکن میدانست و ترکها عقیده دارند که هر کس عهد را بشکند مستوجب اعدام است و سلطان مراد فقط یک ترتیب حاضر بود که اسیران را ببخشد و آن اینکه اسراء از دین خود صرف نظر کنند و دین اسلام را بپذیرند ولی بسیاری از اسیران مجاری ترجیح دادند که بمیرند لیکن از دین خود دست برندارند.

با اینکه من هم جزو اسیران بودم سلطان مراد مرا بقتل نرسانید و در عوض غلام خود کرد... ولی مثل اینست که من زیاده حرف زدم و باعث تصدیع شما شدم و لذا سکوت میکنم.

زن گفت شما باعث تصدیع من نمی شوید و من میل دارم که راجع بشما بیشتر کسب اطلاع کنم، و متعجبم چرا شما از من چیزی نمی پرسید و شوال نمی کنید که من که هستم. گفتم من از این خوشوقتم که می بینم شما وجود دارید زیرا در گذشته وجود شما را حدس می زدم بدون اینکه اطمینان داشته باشم که هستید و دیدار شما طوری مرا سعادت مند کرد که نمیخواهم پرسم که هستید و چه نام دارید بشرط اینکه باز شما را ببینم.

زن نظری با طرف انداخت و دید که مقابل کلیسای ایاصوفیه، قدری خلوت شده، و بمن گفت بیائید و من عقب او روان شدم و دیدم که بطرف کلیسا می رود و بعد از اینکه وارد

---

۱- کاردینال (سزارینی) خیلی در پادشاه مجارستان، با اسم (ژان-هونیادی) که مذهب کاتولیک داشت دارای نفوذ بود و او را تحریک بچنگ با سلطان مراد دوم پادشاه عثمانی کرد و (ژان هونیادی) در آن جنگ شکست خورد ولی بعد از آن شکست تا سال ۱۴۵۶ میلادی زنده بود ذکر این نکته بی فایده نیست که ژان هونیادی قبل از آن جنگ که منتهی به شکست وی شود یک بار توانسته بود که از شهر بلگراد پایتخت کنونی یوگسلاوی در قبال حمله سپاه عثمانی دفاع نماید - مترجم

شدیم بطرف یکی از ستونها رفتیم.

در آنجا، زن خود و مرا پشت ستون قرار داد بطوری که دیگران که در کلیسا هستند نتوانند ما را ببینند و گفت آیا میدانید امروز چه روزی است؟ گفتم امروز روزی است که من شما را دیده‌ام زن گفت: امروز، روز وحدت دنیای مسیحیت می باشد و یکی از بزرگترین روزهای جهان بشمار می آید.

آنوقت گوته مرا بوسید و اظهار کرد این بوسه که من از شما گرفتم يك بوسه مذهبی است و از اینجهت شما را بوسیدم تا این که بین ما وحدت مذهبی بوجود بیاید و نه شما مرا فراموش کنید و نه من شما را و اینک من میروم زیرا یقین دارم که ملازمان من که بر اثر ازدحام نمیتوانستند به کلیسا نزدیک شوند آمده اند تا مرا ببرند.

باو گفتم شما نگذاشتید که من حرف خود را تمام کنم.. شما گفتم که نمیخواهم شما را بشناسم بشرط اینکه بتوانم بعد از امروز شما را ببینم و اینک شما میخواهید بروید بدون اینکه بمن بگوئید چه موقع شما را خواهم دید. زن گفت منم مثل شما مایل بملاقات هستم ولی نمیتوانم اکنون بگویم چه موقع شما را ملاقات خواهم کرد.

زن قدمی برداشت که برود ولی من با تأکید گفتم که روز و محل ملاقات آینده را معین کنید.

زن گفت من برای شما پیغامی خواهم فرستاد و محل ملاقات را معلوم خواهم کرد ولی ممکن است که دوچار مخاطره شوید.

گفتم من در يك قسمت از عمر دوچار مخاطره بودم و اینک هم از تركها گریخته ام تا به قسطنطنیه بیایم و در اینجا جان فدا کنم و خطری که از ملاقات با شما، برای من بوجود می آید بیش از مخاطرات گذشته نخواهد بود. زن گفت بسیار خوب، شما محل سکونت خود را بمن بگوئید و من ممکن است فردا برای شما پیغامی بفرستم و محلی را برای ملاقات معین کنم مشروط بر اینکه مرا تعقیب نکنید و دنبال من از کلیسا خارج نشوید زیرا خدمه من بیرون هستند و شما را خواهند دید و من همانجا، پشت ستون ایستادم و زن بعد از این که دانست من در کجا سکونت دارم براه افتاد و رفت ولی پس از اینکه وارد میدان مقابل ایاصوفیه شد من از درون کلیسا دیدم خدمه ای که آمدند او را ببرند جامه های رسمی سفید و آبی داشتند.

بعد از اینکه آن زن رفت و از نظر ناپدید شد من از کلیسا خارج شدم و بسوی خانه خود روان گردیده و در راه میدیدم که وضع شهر دگرگون است زیرا تركها تمام سواحل آسیا را (مقابل قسطنطنیه) اشغال کرده توپهای آنها، بنا در بوسفور را تحت نظارت قرار داده بودند و هیچ کشتی یونانی نمی توانست از بغار بوسفور عبور کند و بدریای سیاه برود

یا از دریای سیاه وارد بغار بوسفور گردد و مردم این موضوع را میدانستند و پیش بینی می‌کردند که اگر ترک‌ها نتوانند قسطنطنیه را اشغال کنند آن شهر تحت محاصره قرار خواهد گرفت و زندگی بر سکنه شهر بسیار دشوار خواهد شد. این بود که مردم میکوشیدند از آن شهر بروند و قسطنطنیه که بزرگترین و رایج‌ترین بندر جهان بود در آنک مدت مبدل، به یک شهر بیروح شد.

دیگر بازرگانان در آن شهر دادوستد نمی‌کردند و صرافان و امه‌ای طویل‌المدت نمی‌دادند و بهره‌ام‌های کوچک آنهم بمدت کوتاه پنجاه درصد شد و آنهایی که خانه و ائاث<sup>۱</sup> البیت داشتند سعی می‌کردند که آنها را بفروشند و مبدل به پول نقد کنند و از آن شهر بروند و چون پول نقد یعنی مسکوک زروسیم، کم‌شده بود و صاحبان تنخواه، پول خود را پنهان می‌کردند مردم رضایت میدادند که خانه و ائاث خود را بفروشند و جواهر دریافت نمایند زیرا جواهر چیزی بود سبک و وزن و سنگین قیمت می‌توانستند در جاهای دیگر آن را مبدل به پول کنند.

من وقتی از ترک‌ها گریختم و وارد قسطنطنیه شدم مقداری جواهر از جمله چندین تخمه الماس داشتم و در آن روزها درازای یک الماس که کوچک هم بود به میزان شصت هزار دوکاک<sup>۲</sup> فرش و ائاث خانه خریداری کردم و خانه اجاره‌ای خود را با شکوه آراستم و صاحبخانه خیلی میل داشت که من خانه او را خریداری کنم و لسی من از خرید خانه خودداری نمودم زیرا اگر قسطنطنیه بدست ترک‌ها می‌افتاد هر چه من بابت بهای خانه اوداده بودم از بین میرفت.

آن شب وقتی که من به خانه رفتم نتوانستم بخوابم و تصور می‌کنم قسمتی از سکنه شهر مثل من در آن شب نتوانستند بخوابند زیرا پیش بینی می‌کردند که چون قسطنطین امپراتور یونان با پاپ متحد شده و مذهب دو کشور یونان و ایتالیا یکی گردیده ممکن است ترک‌ها حمله به شهر را جلو بیندازند تا قبل از رسیدن قوای امدادی پاپ به قسطنطنیه و بوژه قبل از رسیدن تیروی دریائی رئیس مذهب کاتولیکی کار پایتخت روم شرقی را بسازند.

در خانه، نوکر سالخورده من که یونانی است ولی مردی کنجکاو می‌باشد غذائی برای من طبخ کرده بود که چون اشتها نداشتم نتوانستم بخورم و بعد از چند لقمه دست از طعام کشیدم و مدتی بود که من کتاب نمی‌خواندم زیرا بعد از یک عمر کتاب خواندن فهمیدم برای تحصیل ثروت و مقام باید از راه‌های دیگر داخل شد ولی آن شب چون افسرده بودم و خوابم نمی‌برد، چند صفحه کتاب خواندم و بعد خوابیدم و روز بعد قبل از ظهر شخصی درب

۱- دوکواحد پول در کشور یونان پشماومی آمده که نام دیگر آن روم شرقی بود و اعراب

آترا رومیة الصغری میخواندند و همین کشور است که پایتخت آن قسطنطنیه می‌باشد مترجم

خانه مرا کوید و نوکریونانی من رقت و کاغذی آورد و بمن داد و من دیدم که در آن نوشته‌اند امروز بعد از ظهر در کلیسای حواریون. و در آن کاغذ، چیزی دیگر، بنظر نمی‌رسید ولی همان هفت کلمه بمن می‌فهمانید که نویسنده نامه زن دیروزی می‌باشد یا نامه بر حسب گفته او نوشته شده است.

هنگام ظهر بعد از اینکه من مطمئن شدم که نوکریونانی ام گرسنه و تشنه نخواهد ماند باو گفتم که برو و زیر زمین خانه را دفت و روپ نماید و وقتی او برای تمیز کردن زیر زمین رقت من از خانه خارج شدم و در منزل را قفل کردم تا آن‌مرد نتواند مرا تعقیب کند چون بعضی از روزها، پس از اینکه از منزل خارج می‌گردیدم او در تعقیب من براه می‌افتاد که بفهمد کجا می‌روم و من از این کنج‌کاو، متغیر نمی‌شدم زیرا من مردی بشمار می‌آمدم که از اردوگاه ترک‌ها گریخته بسلطنتیه آمده بودم و طبیعی است که یونانیان نسبت بمن ظنین بودند و می‌خواستند بدانند کجا می‌روم و با چه کسانی صحبت می‌کنم ولی در آن روز من نمی‌خواستم در عقب خود جاسوس داشته باشم و لذا نوکر من را درون خانه، حبس کردم.

کلیسای حواریون روی يك تپه مرتفع، تقریباً در مرکز شهر قسطنطنیه واقع شده و برای معابد از بهترین امکنه است و وقتی من وارد کلیسا شدم مشاهده کردم که چند زن سالخورده در آن معبد مشغول عبادت هستند و کنار آنها، نزدیک محراب زانو بر زمین زدم و بعد از یک ساعت مشاهده کردم زنی که نقابی دارای حاشیه مروارید دوزی، روی صورت انباشته بود. وارد کلیسا شد و به محراب نزدیک گردید و نشست و من از دو چیز فهمیدم که وی زن دیروزی است زیرا هم‌قدم بود و از وی مثل روز قبل بوی سنبل به‌شام می‌رسید و با این وصف برای این که یقین کنم خود اوست گفتم حجاب او از صورت بردارید و چهره خود را بمن نشان بدهید تا من یقین حاصل کنم که خود شما هستید. زن گفت آیا از صدای من نمی‌توانید بشناسید که من زن دیروزی هستم گفتم چرا، ولی من احتیاج دارم چشم‌های شما را ببینم چون چشم‌های شما، دنیائی را بنظر من رسانیده که قبل از آن، برای من وجود نداشت زن گفت فقط فرانسویها که در روزهای مقدس هر گرنانی که خمیر آن‌ور آمده باشند نمی‌خورند می‌توانند اینطور صحبت نمایند آیا شما اندرزهای سقراط را راجع به دنیائی که بنظر ما می‌رسد خوانده‌اید؟ من با تعجب گفتم آیا شما امروز این جا آمده‌اید که بمن فلسفه سقراط را پیاموزید؟... خفا که يك زن یونانی هستید زیرا فقط يك یونانی می‌تواند همه وقت و همه جا راجع به فلاسفه یونان صحبت کند زن پرسید شما برای چه اینجا آمده‌اید؟ گفتم من برای این آمده‌ام که شما را ببینم.

زن گفت شما بیش از يك مرتبه مرا ندیده‌اید و نمی‌دانید من که هستم، با این وصف

آیا مرا دوست میدارید؟

گفتم بوجود آمدن محبت احتیاج بسوابق طولانی ندادد ولی وقتی دیروز من شما را دیدم مثل این بود که سالهاست شما را میشناسم .

زن بعد از این که مرا بخوبی نگریست گفت من میل دارم که در خصوص شما اطلاعات بیشتری بدست بیاورم و من میبینم که شما صورت را میتراشید و این موضوع شما را شبیه به لاتینی ها کرده است و آیا شما دانشمند هستید یا مرد سلحشور.<sup>۱</sup>

گفتم من مانند جرقه ای که گرفتار باد شده باشد، و از یک طرف بطرف دیگر میرود، از این کشور بآن کشور رفتم و از یک شغل بشغل دیگر منتقل شدم گاهی فلسفه میخواندم که بدانم حکمای قدیم از اسرار جهان چه فهمیدند ولی بعد از مدتی تحصیل و مطالعه متوجه شدم که هیچ يك از آنها، با اسرار جهان راه نیافتند و يك مشت حرف زدند بدون اینکه گرهی از اسرار هستی بگشایند. وقتی متوجه شدم که انسان نمیتواند بوسیله فلسفه، چیزی بفهمد کتاب را رها کردم و مدتی هم سوداگر بودم و بجای خواندن و نوشتن کتاب، دفاتر بازرگانی خود را می نوشتم و يك وقت متوجه شدم که دفاتر بازرگانی هم مثل فلسفه است و در آن چیزهایی نوشته شده که موجودیت واقعی ندارد مثلا در دفتر نوشته شده که بازرگان پانصد هزار (دوکا) زمینه دارد یعنی از دیگران طلبکار میباشد ولی از این پانصد هزار دوکا طلب بقدریک پشیز عاید اونمی شود زیرا جنگی پیش میاید و مطالبات وی از بین میرود یا کشتی آنهائی که با او بدهکار هستند در دریا غرق میگردد و آنها ورشکسته میشوند و مطالبات بازرگانان از بین میرود و شاید چون من مدتی دنبال علم و فضل رفتم نمی توانستم بازرگانی کنم چون یکی از شرائط تحصیل ثروت، از بازرگانی نادان بودن است و يك روز بازرگانی را هم مانند فلسفه رها کردم و شمشیر بکمر بستم .

بعد سکوت نمودم و زن گفت چرا صحبت نمی کنید باز هم راجع بخود اطلاعاتی بدهید. گفتم پدر من یونانی بود ولی خود من در فرانسه بزرگ شده ام زن گفت هیچ میدانید که دیروز بمحض اینکه من شما را دیدم فکر کردم اگر شما ریش میداشتید شبیه يك یونانی بودید و شاید بهمین مناسبت بعد از اینکه شما را دیدم متوجه شدم که در گذشته شما در مکانی دیده ام ولی هر قدر فکر کردم که در کجا موفق بیدار شما شده بودم، چیزی بخاطرم نیامد.

در این وقت يك زن سالخورده وارد کلیسای حواریون شد و زن که روبه محراب و پشت پدری کلیسا نشسته بود نقاب را روی چهره انداخت و گفت برخیزید که بعنوان دیدن قبور امپراطورهای گذشته یونان که در این کلیسا هست قدم بزنیم تا این که خس

۱- در اینجا مقصود از لاتینی ها، عموم ملل لاتینی تبار از قبیل ایتالیائیها و فرانسویها

اسپانیها هستند ولی نویسنده این خاطرات بیشتر ایتالیائیها را لاتینی میخواند - مترجم

کنجکاوای کسانی که وارد کلیسا می‌شوند تحریک نگردد و هر دو برخاستیم و با گامهای آهسته از کنار قبور امپراتورهای گذشته روم شرقی میگذشتیم و گاهی مقابلی یکی از قبور میایستادیم و اینطور نشان میدادیم که مشغول تماشای سنگ قبر و صور مذهبی که روی قبر وجود داشت، هستیم و زن، مرتب بوسیله سئوالات خود مرا تشویق به صحبت میکرد و میخواست در خصوص سوابق من، اطلاعات وسیع بدست بیاورد.<sup>۱</sup>

من گفتم: در خصوص سالهای اولیه کودکی خود نمیتوانم اطلاعاتی درست بشما بدهم، چون آن سالها مثل خواب بر من گذشت و چون به تجربه آموخته‌ام که در زندگی گاهی بیداری با رویا، و حقیقت با مجاز، اشتباه می‌شود نمیتوانم بگویم چه موقع خواب میدیدم و چه وقت مناظری را در حال بیداری مشاهده می‌نمودم ولی بعد از اینکه قدری بزرگ شدم و از خانه خارج گردیدم و با اطفال همسال خود روی حصار شهر، یا کنار رودخانه‌ای که از مجاورت شهر ما میگذشت شروع بیازی کردم حوادثی برایم اتفاق افتاد که یقین دارم در بیداری بوده است.

زن گفت یکی از این حوادث را برای من نقل کنید گفتم یکی از حوادث برجسته دوره کودکی من که از یاد من بیرون است که هنگام بازی با کودکان با آنها بزبان یونانی یا لاتینی صحبت میکردم و چیزهایی میگفتم که گاهی از اوقات خود معنای آنها را نمیدانستم زن گفت برای چه با این دوزبان صحبت میکردید و چرا معنای بعضی چیزهایی را که می - گفتید نمیدانستید گفتم برای اینکه پدرم کور شد و بعد از اینکه نابینا گردیدم من کتابهای یونانی و لاتینی را برایش میخواندم ولی سواد من در آن دوزبان، بقدری نبود که بتوانم معنای تمام چیزهایی را که میخوانم بفهمم. معذرتاً بعضی از جملات را بقدری خوانده بودم که از حافظه‌ام محو نمی‌شد.

زن پرسید مگر پدر شما نابینا بود گفتم تا سن ۸ یا ۹ سالگی من او چشم داشت و در آن موقع به سفر رفت و یک سال در خارج ماند و هنگام مراجعت بشهر ما گرفتار دزدان شده و سارقین هر چه داشت، بسرقت بردند و آنگاه او را کور کردند تا نتواند بعد از آنها را بشناسد و علیه دزدان شکایت کند زن گفت من تا کنون نشنیده بودم که دزدها، بعد از این که اموال کسی را بردند او را نابینا کنند زیرا نابینا کردن از مختصات حکومت پادشاهان اینجاست و سلاطین قسطنطنیه در دوزبان اشخاص را نابینا می‌کنند یکی هنگامیکه مردی با قهر و غلبه پادشاهی را از تخت سلطنت روم شرقی پائین میکشید و خود جای او را میگیرد و برای

۱- مقصود راوی این سرگذشت از نقاب، یک صورت پوش توری بود که در قسطنطنیه (استانبول امروزی) زن بر صورت می‌نهادند و آن تور با اقتضای زمان و مکان ضخیم یا نازک بود - مترجم

اینکه پادشاه سابق نتواند در آینده برای او تولید زحمت کند، و ادعای سلطنت نمایندگانی وی را از بین میبرد.

دوم هنگامی که یک پادشاه از برادران خود میترسد و بیم دارد که آنها علیه وی بشوند و او را از سلطنت خلع کنند که در این صورت همه آنها را کور میکند و ترکها از مدتی با اینطرف این رسم را از سلاطین قسطنطنیه فرا گرفته اند و سلاطین ترک هم به تقلید سلاطین روم شرقی مدعیان احتمالی را کور مینمایند.

گفتم پدر من ترک نبود و از سلاطین و شاهزادگان بشمار نمی آمد بلکه یک یونانی محبوب میشد و ما هم در فرانسه میزیستیم معهذا دزدان او را کور کردند و بعد از اینکه پدرم کور شد، اهل شهر او را بنام (یونانی نابینا) میخواندند.

زن پرسید چطور شد که پدر شما بکشور فرانسه رفت و در آنجا سکونت کرد گفتم من از این موضوع اطلاع ندارم ولی میدانم بعد از اینکه واد فرانسه شد در شهر (آوین بون) سکونت کرد و تا روزی که فوت نمود در آن شهر بسر میبرد و همانجا از یک تپه سنگلاخ واقع در پشت کاخ پاپ سقوط کرد و گردنش شکست و زندگی را بدرود گفت.<sup>۱</sup>

زن گفت شما هم اکنون اظهار کردید که پدر شما نابینا بود و آیا در حال نابینائی از تپه سنگلاخ سقوط کرد و از دنیا رفت گفتم بلی و این موضوع سبب شد که مرا مورد محاکمه فرادادند زن با تعجب پرسید آیا شما را محاکمه کردند گفتم بلی، و وقتی پدرم از تپه پرت شد و گردنش شکست و فوت کرد من سیزده ساله بودم و مرا با اتهام قتل پدر محاکمه کردند زن گفت آه... مگر شما پدر خود را کشته بودید؟ گفتم نه، ولی در دادگاه شهادت

۱- همانطور که قبل از سلسله صفویه در کشوری که بنام ایران خوانده می شد و میشود ده پانزده پادشاه سلطنت میکردند در کشوری هم که موسوم بفرانسه یا (فرانک) یا (فرنگ) بود ده پانزده پادشاه و دوک سلطنت مینمودند و از جمله در قرن چهاردهم میلادی پاپ رئیس کل مذهب کاتولیکی در شهر آوین بون واقع در فرانسه فرمانروائی میکرد و بعد از این که پاپها مراکز حکومت خود را از آوین بون بشهر روم منتقل کردند شهر مزبور تا سال ۱۷۹۱ میلادی یعنی تا انقلاب کبیر فرانسه، هنوز تحت تسلط پاپ بود و جزو قلمرو حکومت پاپها بشمار میآمد و این توضیح را از این جهت دادیم که خوانندگان حیرت نکنند چرا در شهر آوین بون که از بلاد فرانسه بود کاخ پاپ وجود داشت و برای جلوگیری از سوء تفاهم اضافه می کنیم که قبل از این که پاپها به شهر آوین بون واقع در فرانسه منتقل شوند در روم بسر می بردند و در سال ۱۳۰۹ میلادی از روم منتقل به آوین بون شدند و تا سال ۱۳۷۸ میلادی در آوین بون بسر بردند و باز به روم رفتند و لذا دوره سکونت و حکومت پاپها در آوین بون بیش از شصت و نه سال طول نکشید - مترجم



دادند که من پدرم را از بالای تپه پائین پرت کردم و او را کشتم و چون مجازات قتل پدر در کشور فرانک (فرانسه - مترجم) شدید است دادگاه رای داد که استخوان‌های بدنم را با پتک درهم بشکنند و بعد چهار دست و پای مرا بچهار اسب ببندند و اسب‌ها را از چهار طرف به حرکت درآورند تا بدنم چهارپاده شود.

زن دست مرا گرفت و نظر بیچشم‌های من دوخت و گفت چشم‌های شما نشان می‌دهد که آدمکش نیستید و من میل دارم که راجع بخود بیشتر صحبت نماید گفتم سالهاست که من این وقایع را فراموش کرده‌ام و هرگز راجع باین مسائل با کسی حرف نزدم و هیچوقت این حوادث بخاطر من نمی‌آمد برای این که نمیخواستم این وقایع را بیاد بیاورم ولی اینک تمیدانم چرا در حضور شما میل دارم درباره این مسائل صحبت نمایم و همانطور که شما از چشم‌های من فهمیدید که آدمکش نیستم، من در مریک پدر خود بی‌گناه بودم و هیچکس ندیده بود که من او را از تپه پرت کنم بدلیل این که وقتی او از تپه پرت شد من با وی نبودم معذاکسانی گفتند که با دو چشم خود دیده‌اند که من او را از تپه پرت کردم من اگر يك آدمکش هم بودم پدرم را از تپه پرت نمی‌کردم چون او را دوست میداشتم و گرچه وی بر اثر نایبائی و کسالت روحی گاهی نسبت بمن خشمگین می‌شد و حتی مرا کتک میزد ولی در آن حال نیز من او را دوست می‌داشتم برای این که میدانستم که خشم او نسبت بمن ناشی از کینه نیست بلکه کوری و کسالت روحی او را نسبت بمن متغیر کرده است زن گفت آیا مادر شما وساطت نمی‌کرد و مانع از کتک زدن نمی‌شد گفتم من مادر خود را ندیدم زیرا بعد از اینکه من دنیا آمدم مادرم زندگی را بدرود گفت.

زن پرسید بعد چه شد در جواب گفتم پدرم چون زن نداشت و نایب بود از زندگی سیر شد، در آن موقع چون من پسر سی‌زده ساله بودم، نمی‌فهمیدم که يك مرد نایبنا که زن ندارد از تنهایی رنج میبرد ولی بعد از اینکه بزرگتر شدم باین موضوع پی بردم. پدرم طوری از زندگی کسل و خسته شد که تصمیم گرفت به حیات خود خاتمه بدهد ولی بمن نگفت که تصمیم دارد خود را بقتل برساند و فقط صبح روزی که پدرم خودکشی کرد، مراد بر گرفت و بوسید و سر و صورت من را نوازش داد و گفت (ژان) اگر واقعه‌ای غیر منتظره اتفاق افتاد بیمناک مشو، و غصه نخور و بدان که من پیوسته تورا دوست میداشتم و بعد از اینکه بجهان دیگر رقتم در حق تو دعا خواهم کرد و اگر من بزرگتر بودم می‌فهمیدم که پدرم قصد دارد به حیات خود خاتمه بدهد ولی چون بیشتر از سی‌زده سال نداشتم تصور کردم که اظهارات پدرم مجز و مطالبی است که وی گاهی از اوقات می‌گفت و براز عدم رضایت میکرد.

بعد پدرم گفت من سه هزار (دو کا) که مبلغی قابل توجه است پیش يك زرگرونده گذاشته‌ام و این پول بعد از اینکه تو به سن شانزده سالگی رسیدی بتو خواهد رسید و از

زر گر خواهش کرده‌ام که اگر اتفاقی افتاد تا سن شانزده سالگی قیم تو باشد و از تو مواظبت کند.

سپس پدرم اسم زر گر را بمن گفت و محل کسب وی را بمن نشان داد و اظهار نمود اکنون فصل بهار است و هوا گرم شده و از زمین بوی علف و گل بمشام میرسد و من میل دارم که تو مرا بالای تپه‌ای که پشت کاخ پاپ است ببری تا آنجا صدای پرندگان را بشنوم و ورزش باد بهاری را روی صورت خود احساس کنم و بوی علفها و گلها بمشام برسد و در آنجا ساعتی ببنهائی با خداوند راز و نیاز نمایم و صدای ورشنگان را بشنوم.

منهم دستش را گرفتم و از خانه بیرون بردم و بالای تپه مزبور رسانیدم و در آنجا گفت تو بخانه مراجعت کن، و مرا در اینجا تنها بگذار و هنگام ظهر بیا و مرا بخانه برگردان. من اطاعت کردم و پدرم را تنها گذاشتم ولی قبل از ظهر بمن اطلاع دادند که پدرم از تپه پرت شده و به قتل رسیده است.

زن پرسید آیا پدر شما که یونانی بود بعد از اینکه ساکن فرانسه شد مذهب خود را حفظ کرد یا اینکه مذهب فرنگی‌ها را پذیرفت من متوجه شدم که آن زن چون یونانی است این سؤال را میکند زیرا مذهب یونانی‌ها برای آنها خیلی اهمیت دارد و گفتم پدرم مثل فرنگی‌ها برای شرکت در مراسم مذهبی بکلیسا میرفت و مانند آنها نزد کشیشان بگناهان خود اعتراف میکرد و در روزهای مقدس نان فطیر میخورد و برای اینکه درد نیای دیگر او را مورد عذاب قرار ندهند صدقه میداد و از اینها گذشته در دوره کودکی به عقلم نمیرسید که ممکنست پدرم مذهبی غیر از مذهب دیگران داشته باشد و تنها چیزی که جلب توجه مرا میکرد این که پدرم میگفت که با فرشتگان زیاد صحبت میکند و آنروز هم که من او را به بالای تپه بردم قصد داشت که با فرشتگان صحبت نماید ولی بمن خبر دادند که فوت کرده و وقتی من رفتم، جسد او را زیر تپه، روی سنگها یافتم.

زن پرسید: بچه مناسبست شما را منم بقتل پدر کردند؟ گفتم همه گفتند که من چشم طمع پیول پدرم دوخته بودم و او را بقتل رسانیدم تا اینکه پولش را تصرف کنم و یکی از کسانی که مرا منم میکرد همان زر گر بود که پدرم نزد او پول داشت و میباید قیم من شود و او میگفت با دو چشم خود دیدم که این پسر، بالای تپه، پدرش را پرت کرد و او را بقتل رسانید. من با اینکه بیش از سیزده سال نداشتم میفهمیدم که خصومت آن زر گر با من برای پولی است که پدرم نزد او ودیعه گذاشته بود و وقتی صحبت از پول شد، زر گر گفت که پدر شما قبل از اینکه کور شود مبلغی قلیل نزد من ودیعه گذاشت ولی بعد از اینکه نابینا شد آن وجه را بتدریج ازمین گرفت و خرج کرد و در اواخر عمر خود چیزی پیش من نداشت.

من گفتم پس چرا شما همراه مبلغی برای پدرم پول میفرستادید؟ و آیا آن پول، بهره

پولی که پدرم نزد شما داشت نبوده است؟

زر گر گفت پدر شما سالها قبل از اینکه ناینا شود با من آشنا بود و بطوری که گفتم قبل از کونی قدری پول نزد من داشت و پس از این که ودیعه خود را خرج کرد من از روی ترحم، همراه مبلغی با او وام میدادم برای اینکه میدانستم که وسیله معاش ندارد و قطع نظر از اینکه پدر شما پولی نزد من نداشت تا من بهره آنرا پردازم نه من مردی هستم که دبا پردازم و نه پدر شما رباخوار بود و هر دو میدانستیم که رباخواری گناهی است بزرگ و ربا خواران در جهنم خواهند سوخت و اینک هم که پدر شما زندگی را بسرود گفته من بیاس دوستی و برای آموزش او بک قنديل نقره میسازم و بکلیسا تقدیم میکنم ولی چون وجوهی که من با او پرداختم بعنوان قرض بود اینک که شما وارث پدر شده اید، باید قرض او را ادا نمائید و مبالغی را که من بپدرتان پرداخته ام بمن پردازید و بدین ترتیب آن زر گسرنه فقط منکر شد که پدر من نزد او پول داشته بلکه مرا هم مدیون خود کرد ولی من از پرچانگی خود معذرت می خواهم و گویا سر شما را بدر آوردم.

زن گفت نه، نه من از شنیدن صحبت شما کسل نمیشوم و برعکس بسیار مایلم که بدانم شما چگونه نجات یافتید و لابد بی گناهی شما به ثبوت رسید و دادگاه شما را تبرئه کرد.

گفتم نه... دادگاه مرا تبرئه نکرد بلکه موضوعی دیگر باعث نجات من شد. من در شهر آوین یون بنام پسر یونانی ناینا خوانده میشدم یعنی در نظر مردم يك اجنبی بودم و هیچکس از من حمایت نمی کرد و حرفی ب نفع من نمیزد و قبل از محاکمه، در جریان تحقیقات، بدفاعت مرا شلاق زدند تا از من اعتراف بگیرند و من بر اثر ضربات شلاق، بر خود می - پیچیدم اما اعتراف بقتل پدر نمی کردم و در عوض، مناظر فرشتگان به چشمم میرسید زیرا در دوره حیات پدرم تحت تأثیر گفته ها و مشهودات او قرار گرفته بودم و به همین جهت من نیز در کودکی فرشتگان را میدیدم.

زن پرسید بعد چه شد؟ گفتم با اینکه من اعتراف بقتل پدر نکردم شهادت گواهان، بقدری صریح بود که دادگاه مرا محکوم کرد که استخوانهایم با پتک شکسته شود و بعد جسم مرا چهار پاره کنند و نظر باینکه در جریان تحقیقات هنگامی که مرا شلاق میزدند من فرشتگان را می دیدم و با آنها حرف میزدم و از آنها کمک می خواستم. دادگاه، در مقدمه رأی محکومیت من چنین نوشت:

ضمن تحقیقاتی که از این پسر شد ثبوت رسید که او هذیان میگوید و با اجنه صحبت میکند و روحش فاسد شده است و برای اینکه قبل از اعدام روح او تصفیه و اصلاح شود،

باید اورا دراطاقی که بالای برج قرار دارد با زنجیر بدیوار بست و هر روز اورا شلاق زد تا اینکه مالیخولیا از روح او خارج گردد و اجنه را نبیند و با آنها صحبت نکند.

من تصور میکنم که این مقدمه که از طرف دادگاه در دیباچه حکم محکومیت من نوشته شد مقدمه رستگاری مرا فراهم کرد زیرا اسقف شهر آوین یون که پیشوای روحانی و هم رئیس دادگاه شرعی بود میدانست که زر گرد روغ میگوید و بطور قطع پدر من سه هزار دوکا نزد او پول داشته و ربح آن را ماه بماه از زر گرد دریافت میکرد و صرف هزینه زندگی مینموده است اسقف میدانست که يك زر گر یا صراف فرنگی برای رضای خدا از روی ترحم بکسی پول نمیدهد آن هم بطور دائم در آخر هر ماه با توجه باینکه دریافت کننده پول يك اجنبی و یونانی است و دادگاه عرف هم که مرا محاکمه کرد از این موضوع اطلاع داشت و میدانست که زر گرها و صراف های فرنگی رایگان بکسی پول نمیدهند ولی آن دادگاه نمیتوانست که زر گر را وادار با اعتراف کند و او بگوید که پدرم سه هزار دوکا پول نزد او دیده گذاشته بود و بهره آن را دریافت میکرد در صورتیکه رئیس دادگاه شرع وسیله گرفتن اعتراف را از زر گر داشت و در هفته اول که زر گر، طبق رسم فرنگی ها، نزد کشیش رفت تا بگناهان خود اعتراف نماید آن کشیش باو گفت آیا یقین دارید که بتمام گناهان خود اعتراف کرده اید و آیا فکر نمی کنید یکی از گناهان خود را از نظر خداوند پنهان نموده اید؟

معلوم است که کشیش مزبور بر حسب دستوری که از اسقف گرفته بود، این سؤال را از زر گر کرد و زر گر مرتعش شد و گفت ای پدر روحانی مردی نزد من پولی گذاشته ولی زندگی را وداع گفته و وارث او هم چون قاتل پدر می باشد حتی بر میراث مرده ندارد.

بدین ترتیب اسقف شهر، فهمید که اظهارات من دایر بر اینکه پدرم سه هزار دوکا پول نزد زر گرد دارد درست است و بعد در صدد برآمد که پول مزبور را تصرف نماید و برای تصرف پول مذکور می باید، را از چنگ دادگاه عرف بیرون بیاورد و تحت اختیار خود قرار بدهد. اسقف از مقدمه ای که دادگاه عرف بر حکم محکومیت من نوشته بود استفاده کرد و گفت نظر باینکه محقق شده که این پسر با اجنه صحبت میکند و لذا ابلیس در جسم او حلول کرده دادگاه عرفی نمیتواند که ابلیس را از کالبد این پسر خارج نماید و اخراج شیطان از جسم او جز وظایف دادگاه شرعی است.

دادگاه عرفی وقتی متوجه شد که دادگاه شرعی قصد دارد طعمه اش را از دستش بگیرد مقاومت کرد و بر سر من بین دو دادگاه شرع و عرف مبارزه شروع شد و هر دو دادگاه مثل اینکه فراموش کردند که من متهم بقتل پدر هستم و بر سر این مبارزه میکردند که چگونه سه هزار دوکا پول پدرم را که نزد مرد زر گراست تصاحب کنند با این تفاوت که دادگاه

شرع، بطور محرمانه اذرگر اعتراف گرفته بود ولی دادگاه عرف، وسیله‌ای برای گرفتن اعتراف اذرگر نداشت.

زن گفت بالاخره شما نکتید چگونه نجات یافتم؟ گفتیم من از چگونگی مبارزه شرع و عرف اطلاع نداشتم بلکه بعد از خروج اذرنندان فهمیدم که آن دودادگاه بر سر من، با یکدیگر مبارزه میکردند و اما چگونگی نجات من از این قرارداد است که فرشتگان با این که گاهی بنظر میرسیدند مرا نجات میدادند اما یکروز، زندان بان زنجیر مرا گشود و من میتوانستم در زندان خود که اطاقی بالای یک برج بود قدم بزنم و روز دیگر همان زندان بان بمن گفت که درب اطاق من و همچنین درب پائین برج باز است و من می‌توانم بگریزم، از اطاق خارج شدم و از برج فرود آمدم و کسی جلوی مرا ننگرفت و از من نپرسید کجا میروم و چرا میگریزم و بعد از اینکه از شهر عبور کردم بدروازه رسیدم و هنگام خروج از دروازه شهر پیله‌وری جلوی مرا گرفت و مثل این بود که مرا می‌شناسد زیرا همین که مرا دید راجع به پدرم صحبت کرد و پرسید آیا راست است که شما فرشتگان را می‌بینید و با آنها صحبت میکنید؟ گفت بلی اینموضوع حقیقت دارد. مرد پیله‌ور گفت آیا میل دارید که با من از شهر خارج شوید تا اینکه شما را مورد محافظت قرار بدهم و نگذارم که دیگران شما را دستگیر کنند؟ من که جایی برای پنهان شدن نداشتم پیشنهاد آن مرد را پذیرفتم و باتفاق او به جنگل رفتم و در آنجا آن مرد اذرنجرباده خود کتابی بیرون آورد و بمن نشان داد و گفت آیا میدانید این کتاب چیست؟

گفتم بلی این کتاب یکی از انجیل‌های چهارگانه است که بزبان فرانسوی ترجمه کرده‌اند. آن مرد از من درخواست کرد که قسمتی از آن کتاب را با صدای بلند برایش بخوانم و من نیز خواندم و آنوقت آن مرد بمن گفت اینک شما عضو اتحادیه (اخوان الصفا) شده‌اید و بعد بر ایم توضیح داد که عده‌ای کثیر از کشیش‌ها، و افراد دیگر عضو اتحادیه اخوان الصفا هستند ولی دیگران از این موضوع اطلاع ندارند و اعضای همان اتحادیه که در بین آنها کشیشان هم زندگی می‌کنند مرا اذرنندان نجات دادند.

زن از من پرسید اتحادیه اخوان الصفا چیست و اعضای این اتحادیه چه میگویند؟ این اولین مرتبه است که من نام این اتحادیه را میشنوم و من برای این که بزین جواب ندمم گفتم امروز خیلی حرف زدم و باعث تصدیع گردیدم و چون یقین دارم شما از پر حرفی من کسل شده‌اید موقع دیگر راجع به این موضوع صحبت خواهم کرد.

زن گفت ممکن است که ما بتوانیم فرصتی دیگر برای ملاقات بدست بیاوریم و امروز هم با استقبال از خطر باینجا آمدم زیرا من تحت نظر هستم و زنهای یونانی از لحاظ محدود بودن فرقی با زنهای عثمانی ندارند و همانطور تحت مراقبت دائمی هستند.

گفتم اگر شما داستان‌های مربوط به زنان حرم را خوانده باشید میدانید که وقتی يك زن بخواند به ملاقات مردی برود یا مردی تصمیم بگیرد که زنی را ملاقات کند جدی‌ترین و دقیق‌ترین نگهبانان را فریب خواهد داد و به مقصود خواهد رسید و من فکر میکنم که شما خوب است این داستان‌ها را بخوانید و از آنها پند بگیرید تا بتوانید نگهبانان خود را فریب بدهید.

زن گفت شما که از این داستان‌ها خوانده‌اید و علاوه بر خود ترکیه بودید یا بد میدانستید چگونه باید نگهبانان را فریب داد.

من حس کردم که آن زن این حرف را از روی حسادت میزند و گفتم حسادت شما بی‌مورد است زیرا وقتی من در ترکیه بودم و در جوار حرم سلطان بصر می‌بردم افکاری دیگر داشتم و در اندیشه زن‌های حرم نبودم.

يك مرتبه زن بر آشفت و گفت آیا بمن می‌گوئید که حسد می‌ورزم؟... و آیا تصور می‌کنید که شما آن قدر دارای ارزش هستید که زنی چون من نسبت به مناسبات گذشته شما با زن‌های دیگر رشک ببرد؟ و از کجا معلوم یکی از این فرنگی‌های همه جایی نباشید که امروز با يك زن آشنا می‌شوند و فردا او را ترك می‌کنند و همان روز با زن دیگر طرح الفت میریزند؟

طوری‌لحن آن زن هنگام ادای این کلمات خشمگین بود که مرا نیز به غضب درآورد و گفتم من نمیدانستم که شما، فرنگی‌های هر جایی را می‌شناسید چون اگر آنها را نمی‌شناختید، توصیفشان را نمی‌کردید و حال که فهمیده‌ام که شما با اینگونه اشخاص آشنائی داشتید، راز شما را فاش نخواهم کرد و بکسی نخواهم گفت که شما در گذشته دارای دوستانی، مثل آن اشخاص بوده‌اید و در هر حال من نسبت بشما اشتباه کردم و حال که به اشتباه خود پی برده‌ام حس میکنم بهترین است که ما در آینده یکدیگر را ملاقات نکنیم زن بعد از اینکه گفته مرا شنید با غضب گفت خدا حافظ و من با خشم گفتم خدا نگاهدار...

و زن براه افتاد ولی من نمیخواستم که آن زن از کلیسا خارج گردد و تمام موجودیت من خواهان بازگشت آن زن بود، ولی لب‌خود را جویدم که حرف نزنم و از آن زن درخواست ننمایم که مراجعت نماید و وقتی دندان از روی لب برداشتم طعم خون را در دهان خود حس کردم. زن با قدم‌های مرتب و سریع تا نزدیک درب کلیسا رفت ولی در آنجا قدم‌ها را آهسته کرد و نظری به اطراف انداخت که ببیند آیا من او را تعقیب می‌کنم یا نه؟

وقتی دید که من از جای خود تکان نخورده‌ام متعجب شد زیرا این بی‌اعتنائی رایج توهین بزرگ نسبت بخود دانست و برگشت و از روی خشم يك سیلی سخت بر صورتم زد. يك گوش من بر اثر ضربت سیلی آن زن بطور موقت در شد و گونه‌ام سوراخت ولی در

دل از آن سیلی بدودلیل خوشوقت گردیدم اول اینکه دیدم زن قبل از این که بصورت من سیلی بزند اطراف را نگریت و بعد از این که مطمئن شد کسی مرا نمی بیند سیلی را نواخت و این موضوع نشان می داد که با برووحیتت من علاقه دارد و دیگر این که اگر خود او، نسبت بمن ذی علاقه نبود بر نمیگشت و بصورت من سیلی نمیزد و من چیزی نگفتم و آن زن را می - نگرستم ووی پس از چند لحظه توقف مراجعت کرد و مثل مرتبه اول خواست از کلیسا خارج گردد.

باز من با تمام نیروی روح خود درخواست کردم که آن زن نرود و مراجعت نماید و همین طور شد و گام های زن که سریع بود آهسته گردید و زن ایستاد و سپس برگشت و بطرف من آمد و این مرتبه وقتی نزدیک شد با ادب و احترام اظهار کرد مرا ببخشید و اهانتی که من نسبت بشما کردم ناشی از غضب ناگهانی بود.

گفتم در همان لحظه که شما بصورت من سیلی زدید من شما را ببخشیدم زن گفت وقتی که من بخشم در آدم خونم جوشید ولی اکنون بطوریکه می بینید شرمنده میباشم - زن بعد از قدری سکوت گفت برای چه وقتی من میخواستم از کلیسا خارج شوم شما مرا تعقیب نکردید و از من خواهش نمودید که مراجعت نمایم و آیا نفهمیدید که سکوت و سکون شما قلب مرا مجروح کرد؟

جواب دادم وقتی من دیدم که شما بمن پشت کردید و براه افتادید تصور نمودم که قصد دارید بروید و بخود گفتم که جلوگیری از شما بدون فایده است.

زن گفت شما میگوئید که مردی تجربه آموخته هستید و بکشور هائسی چند مسافرت کرده اید و آیا هنوز نمیدانید که قهر کردن يك زن، از روی واقع و صمیمیت نیست و يك زن برای این قهر میکند که بتواند مرد را وادار نماید که با او تملق بگوید.

گفتم اینك تصمیم شما چیست و آیا میخواهید بروید یا میمانید و اگر قصد داشته باشید بروید من ممانعت نمیکنم و عقب شما براه نمیافتم و تملق هم نمیگویم.

زن گفت اکنون من اختیاری از خود ندارم یعنی مجبورم که بمانم و حس میکنم که يك قوه شکفت انگیز و مرموز مرا و امیدارد که از شما پیروی کنم.

آنوقت من واو، از کلیسا خارج شدیم و زن که دید که روزیانتها رسیده و تاریکی فرود میآید گفتم ما باید از هم جدا شویم و من مراجعت کنم.

گفتم بهتر این است موافقت نمائید که شما را به نزدیک منزلتان برسانم. تاریکی از آسمان فرود میآمد و بتدریج گنبد سبز رنگ کلیساهای قسطنطنیه را تیر می نمود و خدمه منازل توانگران و اشراف، چراغ مقابل خانه ارباب خود را میافروختند و در عقب ما يك سلك كوچك زرد رنگ حرکت میکرد.



در آن روز به علتی که من نتوانستم بفهمم سگ مزبور دنبال من افتاد و بعد از این که از خانه خارج شدم مرا تعقیب کرد و تا کلیسای حواریون دنبال من آمد و بعد از این که وارد کلیسا شدم، سگ، در خارج انتظار کشید تا مراجعت نمایم. و بعد از بازگشت باز مرا تعقیب نمود.

بعد از خروج از کلیسا بزن گفتم بهترین است از راهی برویم که شما را به منزلتان نزدیک کند و زن موافقت نمود و ما قدم زنان از مقابل میدان قدیم ارا به داتی یونان که عمارات آن ویران شده بود گذشتیم.

معلوم نیست که میدان مذکور در چه عصر ساخته شد ولی همه میدانند که در ادوار قدیم یونانیها در آن میدان مسابقه ارا به داتی ترتیب میدادند و کسانی که در مسابقه ها گوی سبقت را میریوند جایزه میگرفتند ولی در دوره ای که سرگذشت من شروع می شود جوانان یونانی در آن میدان، مشق تیراندازی می کردند و زوین پرتاب می نمودند و سوار بر اسب به چوگان بازی مشغول می شدند و با این که عمارات میدان اسب دوانی از قرنهای باین طرف ویران شده بود در روشنائی کم رنگ مغرب، آن ویرانه ها با شکوه جلوه می نمود.

پس از این که از کنار میدان ارا به داتی قدیم گذشتیم گنبد بزرگ کلیسای ایاصوفیه از دور در آسمان نمایان شد و آنگاه به کاخ عظیم و متروک امپراطوران روم شرقی رسیدیم. با اینکه هوا تقریباً تاریک شده بود، یک چراغ در آن کاخ متروک روشنائی نمی داد و هر چه نزدیک تر می شدیم آثار کهنگی آن قصر بیشتر بنظر می رسید.

ستونهای بزرگ مرمر آن کاخ بر اثر مرور زمان زرد گردیده، دیوارهای قصر شکاف برداشته بود و در باغ از فواره ها، آب در حوضها نمیریخت و بر گهای درخت چنار، سطح زمین را پوشانیده کلاغها بر بالای درختها، برای آن کاخ نوحه سرائی میکردند.

من و آن زن وقتی نزدیک کاخ رسیدیم گامها را آهسته کردیم و آنگاه، پشت یکی از ستونهای کاخ متروک قرار گرفتیم و در آن موقع ستاره شب، در آسمان طلوع کرده بود زن گفت من باید مراجعت کنم و شما هم نیاید با من بیاید زیرا از این جا بعد آمدن شما با من خطرناک است گفتم بسیار خوب و من با شما نمی آیم ولی می ترسم اگر تنها بروید چون لباسی فاخر در بردارید دزدها شما را لخت کنند یا گداها مزاحم شما شوند.

زن گفت در اینجا نه دزد هست نه گدا ولی البته در حوزة بندری قسطنطنیه و نزدیک اسکله ها دزد و گدا فراوان است دانستم که زن درست میگوید و دزد و گدا در محلات اشراف نشین قسطنطنیه وجود ندارد یا بندرت وجود دارد و فقط بعضی از گداها مقابل کلیساها میایستند یا می نشینند و با اینکه همه سالم هستند خود را بناخوشی میزند و با گردنی

کج چشم بزمین میدوزند و با صدائی محزون میگویند ترحم کنید. یا میگویند اموات چشم براه هستند و وقتی يك لاتینی از مقابل کلیسا می گذرد و با آنها صدقه ای میدهد، پس از دریافت پول مانند کسانی که در حال نزع بوده ولی آن لاتینی آنها را از مرگ نجات داده از ته دل تشکر مینماید و میگویند خداوند بشما پاداش بدهد و اموات شما را بپامرزد ولی همین که لاتینی پشت کرد از فرط نفرت و کینه آب دهان بزمین میاندازند و باواناسزا میگویند و پول را با انگشتها میمالند تا اینکه اثر دست مرد لاتینی از روی پول ناپیل شود زیرا عقیده دارند که آن پول چون از طرف يك لاتینی لمس گردیده، نجس شده است و باید آنرا پاک کرد.

قبل از این که آن زن خدا حافظی کند از او پرسیدم چه موقع می توانم شما را ببینم زن در جواب بالحنی حاکی از اضطراب گفت من نمیدانم چه موقع یکدیگر را خواهیم دید زیرا هرگز اتفاق نیفتاده که من برای ملاقات یا یکمرد از خانه خارج شوم.

گفتم آیا برای شما امکان دارد که بدون اطلاع دیگران بمنزل من بیائید؟ و این را هم بگویم که من نوکری دارم که جاسوس من است و گاهی مرا تعقیب مینماید که بداند کجا میروم ولی او را از خدمت اخراج خواهم کرد تا ورود شما را بخانه من نیند زن چند لحظه سکوت کرد و من از ادامه سکوت او مشوش شدم و گفتم از این جهت درخواست کردم که بمنزل من بیائید که در آنجا ملاقات ما پنهانی خواهد ماند و کسی مطلع نخواهد شد که ما یکدیگر را دیده ایم و مطمئن باشید که شما در خانه من امنیت خواهید داشت و من نسبت بشما اسائه ادب نخواهم کرد آیا میفهمید چه میگویم.

زن گفت بلی... میفهمم چه میگوئید ولی بشما توصیه میکنم که نوکر خود را از خدمت اخراج نکنید چون در این شهر تمام خارجیها تحت نظر هستند و همه جاسوس دارند و همان بهتر که جاسوس شما نوکران باشد چون او را می شناسید و اگر نوکران را از خدمت اخراج کنید فکر میکنند که شما قصد جاسوسی و توطئه دارید و آنوقت جاسوسانی برای نظارت بر شما انتخاب خواهند کرد که ممکن است شما را بقتل برسانند یا بحبس بپندارند. و اما در خصوص آمدن بمنزل شما يك هفته بعد از این، يك روز، من قبل از ظهر بخانه شما میآیم. گفتم بگذازید بگویم که منزل من کجاست؟.. خانه من در قسمت علیای حوزه بندری پشت محله و نیزیها، واقع شده و خانه ایست چوبی که در نظر اول شناخته میشود زیرا يك شیر سنگی کوچک جلوی خانه نصب کرده اند زن تبسم کرد و گفت من همین دیروز خانه شما را دیدم و بعد از این که مقابل ایاصوفیه از شما جدا شدم خواستم قدری گردش کنم و بهمراهانم گفتم که مرا بطرف حوزه بندری ببرند و در آنجا پشت محله و نیزیها خانه چوبی شما را دیدم و نظر بدرون خانه دوختم که شما را مشاهده نمایم ولی شما در خانه نبودید و شیر سنگی

مقابل خانه شماراهم دیدم و در هر حال بمحض اینکه آن خانه را مشاهده کردم متوجه شدم که منزل شماس و امیدوارم که خداوند، خانه شما را آباد کند و به مسکن شما برکت بدهد. بعد از این گفته زن از من خدا حافظی کرد براه افتاد و بزودی در تاریکی ناپدید شد و آنوقت من هم بطرف خانه رفتم و بعد از اینکه قسدی راه پیمودم از بسی خبری اشراف قسطنطنیه حیرت نمودم چون هنگام عبور از مقابل خانه های آن محله که توانگران در آن سکونت داشتند از خانه ها صدای موسیقی را می شنیدم و از بعضی از منازل مهمه جشن بگوش و رایحه اطعمه به مشام میرسید و معلوم می شد که توانگران و لیمه میدهند و در منازل خود جشن آقامه میکنند و مثل اینکه هیچ يك از آنها متوجه نیستند چه خطر بزرگی قسطنطنیه را تهدید می نماید لیکن من که از اردوگاه تركها آمده بودم میدانستم چه تدارکها برای حمله به پایتخت امپراطوری روم شرقی میشود. من در اردوگاه تركها دیدم که سلطان محمد پادشاه جوان ترك با دست خود خشت میمالید و آنها را در کوره میگذاشت تا اینکه پخته و مبدل به آجر شود. من با چشم خود می دیدم که پادشاه جوان ترك مثل يك بنا گچ خیس میکرد تا اینکه بتوان در آن طرف بغاز بوسفور، استحکامات ساخت و چون پادشاه در ساختن استحکامات شرکت می نمود تمام وزراء و امرای او این کار را می کردند.

من تصور نمیکنم تا امروز، برای حمله به يك شهرداری مدت کم نیروئی باندازه نیروی تركها فراهم شده باشد و وقتی من از اردوی سلطان محمد گریختم همه چیز برای حمله به قسطنطنیه آماده بود و افسران و سربازان برای حمله به پایتخت امپراطوری روم شرقی فقط منتظر فرمان سلطان محمد بودند.

تركها در طرف مشرق بغاز بوسفور استحکاماتی بوجود آورده در آن منجیق و توپ کار گذاشته اند و توپهای استحکامات که با مفرغ ساخته می شود در خود محل ایجاد میگردد زیرا قسدی سنگین است که هر گاه در جای دیگر بسازند انتقال آن از کارخانه توپ سازی به استحکامات خیلی دشوار خواهد شد.

چون منجیقها و توپهای سلطان محمد سراسر بغاز بوسفور را تحت نظارت قراردادده در حال حاضر نه يك کشتی می تواند از دریای سیاه وارد دریای مرمره شود و نه يك سفینه از دریای مرمره به دریای سیاه برود.

يك ماه قبل يك کشتی و نیزی قصد داشت که از دریای سیاه وارد دریای مرمره شود و خود را به قسطنطنیه برساند و قشون سلطان محمد به ناخدای و نیزی امر کردند که توقف کند و

---

۱- شهر قسطنطنیه پایتخت یونان یا پایتخت امپراطوری روم شرقی که امروز موسوم به استانبول می باشد در مغرب بغاز بوسفور واقع شده بود و بغاز من کور قسطنطنیه را از آسیا جدا می نماید و در عین حال این بغاز دریای سیاه را بدریای مرمره مربوط میکند - مترجم

تسلیم شود اما ناخدای مزبور با خطارقشون سلطان ترك اعتناء نکرد و یراه ادامه داد ولی قبل از اینکه یکصد ذرع راه طی کند، توپ‌ها و منجنیق‌های سلطان محمد، کشتی و نیزی را غرق نمودند و ناخدا و جاشوان آنرا بوسیله زورق‌ها دستگیر کردند و بار دو گاه خود دبرند و بر حسب امر سلطان محمد ناخدا حلق آویز شد و هنوز بطوری که من اطلاع دارم لاشه او، مقابل استحکامات ترکها، اذدار آویخته است و اطراف جسد حلق آویز ناخدا، مقداری دست و پا دیده میشود که در حال حاضر متعفن شده و بعد از اینکه ناخدا را بدار زدند سلطان محمد گفت که از هر جاشو یک دست یا یک پا، قطع کند و اطراف لاشه ناخدا بر زمین بیندازند و فقط چهارتن از جاشوان بدون عیب و نقص آزاد گردیدند تا وارد قسطنطنیه شوند و آنچه دیدند برای سکنه شهر حکایت نمایند و اشراف شهر با این که آن واقعه را شنیدند، دست از عیش برداشتند، چون خطر سلطان محمد و ترکها را کوچک بشمار می‌آوردند.

من فکر میکنم که خود قسطنطین امپراطور یونان متوجه اهمیت خطر هست و گسرنه دستور تمییداد که حصار قسطنطنیه را مرمت نمایند و اکنون عده‌ای کثیر از کارگران مشغول ترمیم حصار شهر هستند و سنگ‌های یک قبرستان بزرگ را که در خارج شهر قرار گرفته بداخل منتقل می‌نمایند و در حصار بکار میبرند و این کاری عاقلانه است چون اگر سلطان محمد شهر را محاصره کند از سنگ‌های آن قبرستان برای گلوله منجنیق استفاده خواهد کرد و تمام آنها را با منجنیق‌های خود بداخل شهر خواهد فرستاد ولی کسانی که متصدی امور مالی مرمت حصار قسطنطنیه هستند و جوهی را که باید صرف تعمیر حصار شود میدزدند و بظاهر سازی و ماست مالی اکتفاء میکنند و تمام سکنه شهر از این موضوع اطلاع دارند و لسی هیچکس سارقین را مورد نکوهش قرار نمیدهد برای این که مردم معتقد هستند که استفاده از جوه و اموال قسطنطین امپراطور یونان حلال است زیرا آن مرد با کلیسای کاتولیکی متحد شده و بدین خود و آباء و اجداد و ملت خویش خیانت کرده و خوردن اموال او طبق سنن و قوانین شرع دزد خوردن است.

اشراف قسطنطنیه و به پیروی از آنها عوام الناس از این جهت خطر ترکها را کوچک میدانستند که فکر می‌کردند در گذشته، ترکها بدفعات درصدد تصرف قسطنطنیه برآمده، لیکن شکست خورده‌اند و این مرتبه هم شکست خواهند خورد.

عوام الناس عقیده داشتند که مجسمه عذرای مقدس (با کره مقدس یعنی مریم - مترجم) بهترین حافظ شهر قسطنطنیه می‌باشد و زنی که نانوائی دارد و من گاهی از اوانان خریداری میکنم، برای من حکایت میکرد که چندی قبل سلطان مراد، پدر سلطان محمد کنونی، درصدد تصرف قسطنطنیه برآمد و شهر را محاصره کرد ولی اهالی مجسمه عذرای مقدس را از محل آن خارج کردند و بالای حصار شهر بردند و همین که چشم ترکها به ششل آبی رنگ مجسمه

افتاد طوری متوحش شدند که منجین‌های نظامی خود را آتش زدند و گریختند و این مرتبه نیز بمحض این که چشم آنها به مجسمه عذرای مقدس بیفتد، خواهند گریخت. زنی که در کلیسای حواریون با من ملاقات کرد گفت که يك هفته دیگر بخانه من خواهد آمد و آن يك هفته در نظر من طولانی جلوه میکرد در روزهای آن هفته سعی میکردم که خود را با چیزی مشغول کنم ولی نمیتوانستم حواس خویش را معطوف به چیزهای دیگر نمایم و ثو گوئی در جهان من هیچ کار ندارم جز اینکه منتظر آمدن آن زن باشم.

من يك جوان شانزده ساله نبودم که بتوانم خود را وادار به شکیبائی کنم و یکمرد چهل ساله چون من، قادر است که از بی‌تابی خویش بکاهد. مهذا فکرم پیوسته متوجه آن زن بود. گاهی بخود میگفتم که این زن همان است که در همه عمر، وی را جستجو میکردم و نمی‌یافتم و گاهی میاندیشیدم که این زن نیز مثل زن‌های دیگر مرا نا امید خواهد کرد و من متوجه خواهم شد که او غیر از يك وجود مؤنث چیز دیگر نیست. هوای زمستان هم سرد بود و از دریای مرمره سوزی منجمدکننده بر قسطنطنیه میوزید و من در خانه کنار منقل پر از آتش می‌نشستم و خود را گرم میکردم، لیکن هنگامی که از خانه خارج میشدم خیلی احساس سرما نمی‌نمودم زیرا فکر آن زن مرا گرم نگاه میداشت.

## فصل دوم

# هویت مر موزمن (برای دیگران)

عید میلاد مسیح نزدیک میشد و هم کیشان من که در (پرا) سکونت دارند خود را برای اقامه جشن میلاد نجات دهنده ما آماده میکردند! ولی سکنه قسطنطنیه چون دارای مذهب (ارتودوکس) هستند مثل سایر یونانیها، جشن میلاد حضرت مسیح را چهار ماه دیگر یعنی در ماه آوریل بمناسبت معراج آن حضرت اقامه مینمایند.

---

۱- در قسطنطنیه که امروز استانبول نام دارد محله ای هست موسوم به (پرا) ، با کس حرف پ - . و اگر شما در قسطنطنیه رو بشمال بایستید در طرف راست شما بناز بوسفور قرار گرفته و روبروی شما يك خليج طولانی و باریک است موسوم به (شاخ طلا) که امروز نیز همین نام را دارد و در شمال آن خليج یعنی کماکان روبروی شما محله پرا واقع شده و در حال حاضر هم محله مذکور را پرا میخوانند و بنا بر این اگر شما بخواهید از قسطنطنیه بمحله پرا بروید باید سوار قایق شوید و از خليج باریک (شاخ طلا) عبور کنید تا به محله مزبور برسید یا این که از یکی از دو ساحل خليج شاخ طلا که می توان گفت در استانبول يك دریاچه داخلی است عبور نمائید و باید دانست که قسطنطنیه سابق و استانبول کنونی یکی از شهرهای قدیم جهان است و در هر قدم آن يك اثر و یادگار تاریخی وجود دارد و از این حیث شبیه بشهر (روم) یا بتخت ایتالیاست - مترجم.

کسانی که در محله پرا مشغول فراهم کردن جشن میلاد مسیح در بیست و پنجم دسامبر بودند لاتینی میباشند و بیشتر اهالی آن محله اهل کشور (ونیز) یا سکنه کشور (ژن) هر دو کشور در ایتالای امروز - مترجم) بشمار میآیند.

حکومت ونیز دو کشتی جنگی برای کمک به قسطنطنین امپراطور یونان فرستاد و پاپ اعظم نیز بمناسبت وحدت دو کلیسای یونانی و لاتینی، پنجاه سرباز یکمک قسطنطنیه اعزام داشت.

امپراطور روم شرقی در خود قسطنطنیه پنج کشتی جنگی هم داشت و سفاین مزبور از سالها باینطرف کنار اسکله باران و برف میخوردند و بادبانها و طنابهای آنها از بین رفته، توپهای سفاین زنک زده بود و فرمانده کل نیروی دریائی امپراطوری یونان (روم شرقی) نه در صد درمیا بد که کشتیهای مزبور را مرمت کند و نه بجای آنها کشتیهای جنگی جدید بسازد زیرا ساختمان کشتی جنگی و مجهز کردن آن خیلی خرج دارد.

بعد از این که بین ترکها و امپراطوری روم شرقی جنگ شروع شد، فرمانده کل نیروی دریائی در صد درمیت آن پنج کشتی برآمد و برای آنها شراع و طناب تهیه نمود ولی هنوز از این کشتیها شاهکاری دیده نشده است.

الفصه به مناسبت نزدیکی عید میلاد مسیح من از خلیج گذشتم و وارد محله پرا شدم و قسمتی از سکنه این محله، لاتینیها هستند که من نیز جزو آنها بشمار میآیم و ما عقیده داریم که امسال سال ۱۴۵۲ میباشد زیرا مبداء تاریخ ما میلاد مسیح است و عدهای از ساکنین این محله یونانی هستند و میگویند که امسال، سال ۵۹۶۰ است و مبداء تاریخ آنها آغاز خلقت جهان می باشد.

عدهای هم ترک نژاد بشمار میآیند و آنها میگویند که سال آینده، سال ۸۵۶ می باشد و مبداء تاریخ آنها هجرت پیغمبر اسلام است.

من وقتی وارد محله پرا شدم اوضاع آنجا را غیر از سایر محلات قسطنطنیه دیدم چون در سایر محلات شهر، دادوستد متوقف شده بود و پول گردش نمیکرد و بازار بزرگ قسطنطنیه که بزرگترین بندر جهان است تعطیل گردید ولی در محله پرا دادوستد رواج داشت و بویژه اسلحه بمقدار زیاد خرید و فروش می شد.

علتش این بود که دولت های لاتینی و نیز وژن با سلطان محمد تا آن روز در حال صلح بسر میبردند و لذات ترکها بوسیله دلالهای خود از بازار گانان لاتینی پرا اسلحه و چیزهای دیگر خریداری می کردند و گرچه بظاهر بازار گانان مزبور با ترکها معامله نمی نمودند ولی تمام سوداگران میدانستند که واسطه ها و دلالها، نمایندگان سلطان محمد می باشند.

محله پرا مرکز بزرگ اطلاعات نظامی شده بود و ترکها هر نوع اطلاعات که راجع به

تدارك جنگی امپراطور روم شرقی میخواستند از سکنه این محله بدست میآوردند و البته یونانیها هم می توانستند در همین محله اطلاعات مربوط به تدارك جنگی تركها را بدست بیاورند .

وقتی از محله پرا مراجعت کردم نسبت به آینده قسطنطنیه بدین تر شدم زیرا شهری که دشمن بتواند آزادانه درون آن از سوداگران اسلحه خریداری کند آتیه ای وخیم خواهد داشت ولی خود سکنه شهر و سایر یونانیها مسئول این وضع بودند زیرا آنها می گفتند که سلطه تركها برای ما قابل تحمل تر از تسلط لاتینیها می باشد.

من در انتظار آمدن آن زن روز شماری میکردم و لسی يك هفته گذشت و آن زن نیامد .

رفته رفته، من از آمدن آن زن بکلی ناامید شدم و چون عید میلاد مسیح فرارسیده بود، یکمرتبه دیگر بمحله پرا رفتم و روز بعد از عید میلاد یعنی در روز ۲۶ دسامبر نوکسرم وارد اطاقم گردید و گفت ارباب من، شما نباید به محله پرا بروید و من برای اولین بار با دقت او را نگرستم و از گفته اش تعجب کردم. تا آن روز من نوکرخود را بسا دقت ندیده بودم چون او را یکی از لوازم خانه مثل درو پنجره و دیوار، بشمار می آوردم.

از روزی که من آن خانه را اجاره کردم نوکرمزبور هم که یونانی بود وارد خانه شد و صاحب خانه بمن گفت که این مرد کارهای شما را انجام خواهد داد و آن نوکر به لباسهای من رسیدگی میکرد و برایم غذا می پخت و اطاقها و حیاط را تمیزی نمود و من تردید نداشتم که گزارش اعمال و ملاقاتهای مرا نیز با اطلاع کسانی که علاقه داشتند بداند من چه میکنم میرسانید.

از موضوع جاسوسی گذشته من شکایتی از وی نداشتم و هرگز بسا دقت نظر باوندوخته بودم ولی بطور کلی میدیدم که پیرمردی است که ریش دارد و هنگام راه رفتن می لنگد.

آنروز وقتی بدقت او را نگرستم متوجه شدم که با وجود پیری دارای چشمهایی تیز و درخشنده است و از او پرسیدم که شما گفته این حرف را بمن بزنید و مرا از رفتن بمحله پرا منع کنید.

پیرمرد از این حرف رنجیده شد و گفت ارباب من، هیچکس نگفته که من این حرف را بشما بزنم، بلکه از روی خیرخواهی این حرف را بشما زدم زیرا تا روزی که شما ارباب من هستید وظیفه نوکری من اقتضا میکند که خیرخواه شما باشم. گفتم. شما یونانی هستید و من لاتینی و آیا ممکن است که يك یونانی خیرخواه يك لاتینی بشود نوکرسالخورده با اعتراض گفت نه... نه... این طور نیست و شما لاتینی نیستید و من از قیافه شما میفهمم که



لایتینی نمیباشید بعد یکمرتبه مقابل من دوزانو بر زمین زد و دستم را گرفت و بوسید و در حالیکه من از فرط تعجب نمیتوانستم حرف بزنم گفتم:

ارباب من، من با اینکه نوشابه شما را که در سبواقی میماند مینوشم و گاهی از اوقات از پولی که برای خواربار من میدهد مبلغی را ببقع خود بر میدارم و قدری از روغن زیتون خانه شما را برای خانواده فقیرم میبرم که بتواند غذا طبخ کنند مهذا خیر خواه شما هستم و اینکه که شما را شناختم، اگر میل داشته باشید دیگر نوشابه شما را نخواهم نوشید و از پول شما ببقع خود برداشت نخواهم کرد و روغن زیتون شما را به خانواده فقیر خویش نخواهم داد.

گفتم پولی که برای هزینه خانه میپردازم در نظر من بدون اهمیت است و عقیده دارم که فقراء باید از ریزه خوان اغنیاء تغذیه نمایند و تا روزی که من ارباب شما هستم، شما میتوانید که معاش خانواده خود را بهزینه من فراهم کنید زیرا قطع نظر از اینکه پول در نظر من بدون ارزش است، بزودی وضعی پیش میآید که پول و زمین و خانه، ارزش خود را از دست میدهد زیرا وقتی مرگ فرارسید زخارف دنیوی بی ارزش میشود، و در قبال مرگ بین افراد بشر مساوات بوجود میآید زیرا غنی و فقیر یک شکل جان میسپارند و شمشیری که یک فقیر را بقتل میرساند، یک مرد توانگر را نیز بهمان ترتیب مقتول میکند و شاید خداوند هم مرگ افراد بشر را مساوی میبیند چون از نظر خدا، بزرگی و کوچکی با هم تفاوت ندارد. در حالیکه من با نوکر خود حرف میزدم بدقت صورت و چشمهای او را مینگریستم و میخواستم بفهمم که آیا میتوانم از قیافه اش بضمیر او پی ببرم؟

قیافه او نشان میداد که میباید مردی راستگو باشد ولی من نمیتوانم فقط با آثار قیافه اعتماد پیدا کنم زیرا تجربه کرده ام که بعضی از افراد قیافه ای فریبنده دارند و انسان تصور میکند که فرشته هستند لیکن باطن آنها چون دیواست.

نوکر من گفت ارباب من، مرتبه دیگر اگر نخواستید من بفهم شما چه میکنید و بکجا میروید، مرا در خانه حبس ننمائید و آنروز که شما مرا در خانه حبس کردید، خیلی آندوهگین شدم و از قضا شما درب زیر زمین را قفل کرده بودید و من در آنجا تا موقع مراجعت شما از سرما لرزیدم و از آن روز تا کنون درد زانوی من شدیدتر شده است.

گفتم شما اجازه میدهم که بروید و محتوی یکی از سبوقهای مرا از امروز تا فردا بنوشید تا این که دردهای شما از بین برود آنگاه دست در جیب کردم و یک سکه طلا از آن بیرون آوردم و گفتم این هم انعام شما بمناسبت اینکه مردی صدیق هستید وقتی نوکر من، سکه طلا را در دستم دید و مشاهده کرد که آن را بوی میدهم صورتش از شادی شکفت و سر را با تأثر تکان داد و اظهار کرد: آقا لزومی ندارد که شما بمن رشوه بدهید زیرا از

امروز بعد، من ازدیدن و شنیدن چیزهایی که شما نمیخواهید من بینم یا بشنوم صرف نظر خواهم کرد و فقط کافی است که شما بمن بگوئید که فلان چیز را نبین یا فلان کلام را نشنو و من اطاعت خواهم نمود.

من میدانستم که آن سکه طلا، برای آن پیرمرد بی بضاعت خیلی پول است چون در قسطنطنیه آنهایی که فقیر هستند (و نوکر من یکی از آنها بود) تقریباً هیچ ندارند و آنهایی که غنی میباشند ازال دنیا بی نیازند و بین دو طبقه غنی و فقیر، در پایتخت روم شرقی خیلی تفاوت وجود دارد.

معهداً آن مرد سکه طلای مرا پذیرفت و بطرف در اشاره کرد و من دیدم سگی که از چند روز باین طرف مرا تعقیب میکند، وزرد رنگ میباشد، آنجاست و پوزه را بر در نهاده و مثل اینست که بوی مرا استشمام مینماید و نوکر من گفت آیا این سگ را می بینید که پوسته فرمانبردار شما میباشد و همینکه صبح می شود اینجا می آید تا شما را ببیند و هر چه بگوئید اطاعت میکند... من هم مثل این سگ فرماندار شما هستم و هر چه بگوئید اطاعت میکنم.

گفتم نمی فهمم شما چه میگوئید و برای این که از اطاق خارج شود، سکه طلا را بطرف او انداختم و قبل از این که سکه بر زمین بیفتد آن را گرفت و بعد دیدگان خود را بچشم های من دوخت و گفت ارباب من شما مجبور نیستید که خود را بمن معرفی نمائید و بگوئید که هستید و من هم اصرار ندارم که شما را بشناسم زیرا اسرار شما که ارباب من میباشید برای من محترم و مقدس است و چون ارباب من هستید پول شما را قبول می کنم زیرا میدانم که میل شما این است که يك سکه طلا بمن بدهید و اعتراف میکنم که این سکه زد، کمک به بهبود زندگی خانوادہ من میکند و سبب خوشحالی من میشود ولی برای من، سعادت بزرگتر این است که بتوانم کماکان خدمتگزار شما باشم.

از این حرف نوکر من دانستم که او هم مثل سایر یونانیها که نسبت بمن ظنین هستند، مرا جاسوس سلطان محمد میدانند و تصور میکنند که از این جهت خود را غلام فرادی سلطان معرفی کرده ام که بتوانم خویش را در این شهر جا کنم و مرا در تمام محافل پذیرند و هیچکس اسرار دولتی و نظامی را از من پنهان ندارد. من متوجه شدم که نوکر من تصور مینماید که آشنائی او، با شخصی چون من که عامل خفیہ و جاسوس سلطان محمد هستم (البته بگمان آن پیرمرد) برایش ممکن است فایده داشته باشد زیرا اگر ترکها موفق به تصرف قسطنطنیه شوند سکنه شهر را برده خواهند کرد و جوانان را در بازارهای برده فروشی ممالک اسلامی خواهند فروخت و پیرمردان را وادار مینمایند که در مزارع و معادن کار کنند ولی آشنائی با من، سبب خواهد گردید که نوکر من از بردگی و کار اجباری معاف خواهد گردید.

من خواستم با بگویم که سخت اشتباه میکنید و حتی در يك لحظه تصمیم گرفتم، خود

را، همانطور که هستم بنو کرسالخورده معرفی نمایم ولی برای اینکه حرف نزنم زبان خود را یادندان گزیدم زیرا راز هویت من آن قدر با اهمیت بود که نمیتوانستم آن را با کسانی که از شاهزادگان بشمار میآمدند در بین بگذارم تا چه رسد بمردی چون نوکر من، که اصالت تژادی نداشت و من نمیتوانستم براز داری او اطمینان داشته باشم و اگر سوگند هم میخورد که جاسوسی نخواهد کرد، برای خود ستائی بین مردم، آن راز را بروز میداد.

این بود که گفتم اگر میخواهی بدین وسیله درآینده، خود یا افراد خانوادهات از من استفاده کنی، باید بدانی که من فرستاده و حامل سلطان محمد نیستم بلکه یک خدمتگزار. فراری می باشم و بیش ازده مرتبه من، این موضوع را بکسانی که تصور میکردند من عامل و نوکر سلطان محمد هستم گفته ام و با این که از فرط تکرار این موضوع، خسته شده ام باز میگویم که من نوکر سلطان محمد نیستم و از طرف او، باین شهر نیامده ام و هیچ نوع مأموریت آشکار یا خفیه از طرف سلطان ندارم.

نوکر گفت ارباب من، شما درست میگوئید، و تردیدی وجود ندارد که شما از خدمه سلطان نمیباشید و من شما را شناختم و مثل این بود که تا امروز یک نابینا بشمار میآمدم و نمیتوانستم شما را بشناسم ولی اکنون موفق بشناسائی شما شدم و مطمئن هستم که شما در خدمت سلطان محمد نیستید گفتم آیا شما امروز مشروب نوشیده، مست شده اید که اینطور حرف های نامربوط میزنید و من از حرف های شما سردر نمیآورم.

نوکر وقتی دریافت که متغیر شده ام سر خود را فرود آورد و گفت ارباب من معذرت میخواهم، من امروز شراب نوشیده ام و مست هستم و امیدوارم مرا عفو کنید و شما قول میدهم که این مستی تجدید نخواهد شد.

بعد از اینکه نوکر از اطاق بیرون رفت چون گفته بود که من شما را شناختم ام من بطرف آئینه رفتم و خود را نگریستم که ببینم آیا نوکر من میتواند مرا بشناسد یا نه؟ من بعد از ورود به قسطنطنیه برای تراشیدن ریش به دکان سلمانی نمیرفتم و ریش را خود می تراشیدم ولی در آن موقع چند روز بود که بمناسبت احوال و کسالتی که از خلف وعده آن زن داشتم ریش را تراشیده بودم و وقتی نظربه آئینه انداختم حیرت زده مشاهده کردم که شیه به یونانیها شده ام و آن زن که روز اول بمن گفت اگر ریش میداشتم مانند یونانیها بودم راست میگفت و در همان ساعت ریش خود را تراشیدم و بشکل اول درآمدم.

بالاخره در روز دوم ماه ژانویه سال جدید (سال ۱۴۵۳ میلادی) هنگامیکه از آمدن آن زن بکلی ناامید بودم وی بخانه ام آمد.

زن بالا پوشی از یک پارچه خرمائی رنگ (برنک چشمهای او) در بروکش هائی ظریف بهمان رنگ به پا داشت.

با اینکه لباسی دربر کرده بود که کسی او را نشناسد و هنگام ورود به خانه من نقاب بر صورتش دیده میشد هر کس او را میدید می فهمید که يك زن عوام الناس نیست بلکه از اشراف قسطنطنیه است زیرا محال بود که فقراء و زنهای عوام الناس بتوانند لباس خود را با آن ظرافت و زیبایی بدوزند و مثل او راه بروند، و مانند وی از روی کلاه نقاب بر صورت بیندازند تا کسی رخسار آنها را نبیند.

وقتی من آن زن را دیدم گفتم خداوند قدم شما را باین خانه مبارك كند و سگ زرد رنگی که پیوسته مقابل خانه ما بود وقتی او را دید برایش دم تکان داد.  
زن بعد از ورود به خانه گفت آمدن من باین خانه دیوانگی است و من برای اینکه بتوانم این جا بیایم تقریباً متوسل به سحر و جادو شدم و گرچه هر روز از منزل خود خارج میگردیدم ولی نمیتوانستم بیایم و بالاخره امروز آمدم گوا اینکه در باطن خواهان ورود باین خانه نبودم اما يك قوه مرموز مرا بسوی این خانه میکشید.

وقتی من در زرد پیرمردی که موی سروریش ژولیده داشت در را باز کرد و من فهمیدم که اونو کر شماست، ولی لباس آنمرد بد بخت بقدری مندرس بود که حجات کشید مقابل من قرار بگیرد و بمن پشت کرد که من او را نبینم و بهتر این است که شما لباسی مناسب به نوکر خود بدهید که بیوشد و شانه ای برایش خریداری نمائید که موی سروریش را شانه بزند.

آنگاه زن نظری باطراف اطاقم انداخت و افزود: اطاق شما هم احتیاج به رفقت و روب داد.

من که هنگام ورود آن زن، لباس خانگی در برداشتم بالا پوشم را بدوش انداختم و با کسب اجازه از زن، لحظه ای از اطاق خارج شدم و دیدم که نوکرم در حیاط مشغول تماشای آسمان است و تا مرا دید گفت ارباب من، امروز یکی از بهترین روزهای زمستان می باشد و شباهت بیایم بهار دارد.

من برای تشکر از خداوند ضلیبی روی سینه کردم و گفتم امروز بهترین روز زندگی من است و زود برو و غسل و نانهای شیرینی، میوه و گوشت بریان بیاور و در خرج کردن پول مضایقه نکن و هر قدر بیشتر از این اغذیه بیاوری بهتر است و وقتی بدکان میوه فروشی میروی بگو که يك سبد را پرازانواع میوه کنند و بپندهند و هر چه از میوه ها و گوشت بریان و نانهای شیرینی و غسل باقی بماند سهم افراد خانواده تو میباشد در ضمن اگر در راه گدایان را دیدی بشکرانه این روز خوش و مبارك بآنها صدقه بده.

نوکرم با تعجب پرسید ارباب من آیا امروز روز جشن تولد شماست؟ گفتم نه امروز من يك میهمان دارم و میهمان من زنی است از طبقات بی بضاعت و فقیر این شهر

نوکر من تجاهل کرد و با حیرت ساختگی گفت آیا امروز میمانی برای شما رسیده است گفتم بلی بوی گفت پس چرا من ورود او را ندیدم؟ بعد، مثل کسیکه بفکر فرودفته اظهار کرد من شنیدم که صدای در بلند شد و تصور کردم که وزش باد در را بصدا در آورده، و رفتم و در را گشودم ولی کسی را ندیدم.

گفتم در حال من امروز میمانم و اگر تو بگویی که امروز کسی وارد خانه من شده ریش را خواهم گرفت و با دست خود سرت را خواهم برید، نوکر من گفت مطمئن باشید که من این موضوع را بکسی نخواهم گفت و بعد خواست از منزل بیرون برود. و چیزهایی را که در خانه نیست از بازار خریداری نماید. دستش را گرفتم و گفتم من هنوز میدانم نام تو چیست؟... آیا نمیخواهی اسم خود را بگویی؟

مرد سالخورده گفت من (مانوئل) است و بطوریکه میدانید این اسم امپراطور قدیم و پیرما بود و چون پدر من، در زمان حیات مانوئل در کاخ (بلاچرنه) بسمت نجارکار میکرد لذا نام مرا مانوئل گذاشت.<sup>۱</sup>

من گفتم: آیا نام تو مانوئل است؟.. و.. چه اسمی قشنگ داری و من خوشوقتم که در مسرت بخش‌ترین روز زندگی خود این اسم را می‌شنوم و بعد دوگوش او را با دو دست گرفتم و گونه‌هایش را که مستور از ریش بود بوسیدم و او را بی‌ازار فرستادم.

وقتی باطابق مراجعت کردم دیدم که آن زن، نشسته است و من می‌خواستم چیزی بگویم که حاکی از امتنان باشد و از اینکه مرا فراموش نکرده، و بخانه‌ام آمده، تشکر کنم و او با دو چشم خرمائی رنگ درشت، مثل دو چراغ جاندار که نور خرمائی ساطع نماید مرا مینگریست.

گفتم آیا شما میدانید کسی که قالب نوع بشر را ریخت و افراد انسانی را آفرید در صورت شما چه چشم‌هایی را قرارداده است و آیا اطلاع دارید که بالای این چشم‌ها، یک جفت ابرو، چون یک جفت هلال، چه شکوه و وقار در شما به وجود آورده است. دیگران گونه‌های زن را شبیه بشقایق می‌کنند و من دریغ می‌آید که گونه‌های شما را شبیه بشقایق کنم زیرا اشقایق یک گل بیجان است و گونه‌های شما جان دارد. سایرین لب‌های زن را شبیه بپرک گل سرخ میکنند و من این تشبیه را در مورد شما کفر می‌دانم زیرا پرک گل سرخ روح ندارد و لب‌های شما ذی‌روح می‌باشد.

۱- کاخ (بلاچرنه) با کس حروف (ب) و (چ) و (نون) یکی از کاخ‌های سلطنتی معروف

امپراطوری روم شرقی واقع در قسطنطنیه بود و در تاریخ شروع این سرگذشت مدتی از عمر آن کاخ میگذشت و بلاچرنه مرکز دربار امپراطوری روم شرقی محسوب می‌گردید و گویا هنوز این کاخ در استانبول هست - مترجم

انسان وقتی درعالم خیال چیزی را مجسم میکند، آن را خیلی زیبا می بیند و پس از این که درعالم واقعیت آن را مشاهده مینماید میفهمد آنطور که تصور میکرد زیبا نیست.

ولی شما، با شکوه تر و روح پرور تر از آن هستید که من درعالم خیال تصور میکردم. و من آنقدر شما را بزرگ و قشنگ و دلفریب می بینم که شهر قسطنطنیه که جایگاه شماست در نظر من، صد برابر، قشنگ تر از آنچه تصور میکردم شده است و لسی شما چرا مدت دو هفته مرا درحال انتظار گذاشتید و نیامدید یا لاقول خبری از خود بمن ندادید که من بتوانم دوری شما را باشکیمائی تحمل کنم و آیا فکر نکردید که این دو هفته در نظر کسی که انتظار می کشد، چون دو بیست سال جلوه می نماید؟

زن تبسم کنان مرا نگریست و درحالی که چشمهای خود را بدیدگانم دوخته بود گفت شما خوب صحبت میکنید و من از گوش دادن بحرفهای شما لذت میبرم ولی حس میکنم که شما خود حرفهای خویش را باور نمیمائید یعنی مرا فراموش کرده بودید و بهمین جهت بعد از اینکه امروز مرا دیدید خیلی متعجب شدید.

گفتم تعجب من ناشی از فراموش کردن شما نیست بلکه از این حیرت نمودم که هیچ انتظار نداشتم امروز شما بخانه من بیائید.

زن گفت من تحت نظر هستم و نمیتوانم آزادانه از منزل خارج شوم و اینجا بیایم ولی در تمام این مدت حس میکردم که نیروئی مرا بسوی شما میکشد و آیا شما در مورد من متوصل بجاد شده، مرا مسحور کردید؟

گفتم من شما را مسحور نکرده ام و شما هستید که اولین بار نظر بچشمهای من انداختید مرا مسحور کردید.

زن گفت عشق من و شما، دیوانگی است برای این که پدرم، راضی نمیشود که مرا بیک لاتینی شوهر بدهد بخصوص اگر لاتینی، زبور، نژادی بزرگ نداشته باشد و اگر بفهمد که شما اصرار دارید من زن شما بشوم شما را بقتل خواهد رسانید گفتم نژاد من همان نژاد است که دوازده سال قبل از این پدر (آنی بال) مردار کار تازی گفت و وقتی پرسیدند تو از چه نژاد هستی جواب داد که من از نژاد شمئیر میباشم.

زن، مستقیم، نظر بچشمان من دوخت و گفت متأسفم که شما از گفته من رنجش حاصل کردید و تصور نمودید که من نسبت بشما قصد توهین دارم در صورتی که چنین نیست و پدر من دختر خود را بیک لاتینی نمیدهد و من خواستم که شما از حقیقت مستحضر باشید و بدانید که پدرم برای مسئله مرتبه و نژاد خیلی قائل به اهمیت میباشد.

این حرف از خشم من کاست و کلماتی درشت را که در دهان آماده کرده بودم تا بگویم فرودادم و گفتم منم باید حقیقت را بشما بگویم و آن اینکه من متأهل میباشم و گرچه از

ده سال باینطرف زنم را ندیده‌ام ولی میدانم که او زنده است و پسرما اینک دوازده سال دارد و من از اینجهت از زن خود جدا شدم و ازده سال باین طرف او را ندیدم که نمی‌توانستم با او زندگی کنم.

و حتی آن زن شنیده که من متأهل هستم رنگش تغییر کرد و بعد مانند کسی که احساس خفگی نماید، انگشت را وارد گریبان پیراهن نمود که آنرا فراخ نماید و آنگاه با لحنی سرد اظهار کرد اگر چنین است این ملاقات مایمورد بوده و بهتر آنکه من بیش از این توقف نکنم و از اینجا بروم و آیا ممکن است بمن کمک کنید تا با لاپوش خود را بپوشم من فهمیدم که آن زن از حرف من زیاد رنجش حاصل نکرده و عزم او برای رفتن نیز قطعی نیست چون اگر میخواست برود، یکمرتبه ازجا برمیخاست و میرفت و از من درخواست نمی نمود که برای پوشانیدن بالاپوش باو کمک نمایم.

گفتم مگر من خود را بشما معرفی نکردم و نگفتم که یک لاتینی هستم و در گذشته در فرانسه سکونت داشتم و مگر شما قبل از اینکه به خانه من بیایید نمیدانستید پدر شما که یونانی است با ازدواج من و شما موافقت نخواهد کرد و چرا اینک از من قهر میکنید و میخواهید بروید.

آیا گناه من این است که سالها قبل از این که شما را بینم زن گرفتم؟ و اگر این عمل گناه باشد علتی برای تخفیف مجازات من وجود دارد زیرا مدت ده سال است که من این زن را ندیده‌ام.

زن چشم بزمین دوخته بود و حرف نمیزد و من ادامه دادم شاید شما ندانید که وضع آینده این شهر چه خواهد شد ولی میدانم که قسطنطنیه حداکثر بیش از شش ماه دارای وضع کنونی نخواهد بود و ترکها این شهر را تصرف خواهند کرد و پس از اینکه سلطان محمد این جا را تسخیر نمود سرنوشت ما مرگ یا بردگی است.

در این موقع من طوری مشت خود را قشردم که استخوانهای دستم بدر آمد و گفتم شما عثمانیها را نمی شناسید و نمیدانید که وقتی آنها شهری را فتح کردند با سکنه آن شهر چه می کنند.

بر طبق رسم و قانون عثمانیها سکنه یک شهر مغلوب خواه مرد خواه زن یا کودک ملک طلق فاتحین هستند و آنها می توانند تمام زن ها را به قتل برسانند یا آنها را زنده نگاه دارند و از وجودشان متمتع شوند و هم چنین می توانند تمام مرد ها را معدوم نمایند یا بازارهای برده فروشی ببرند و بفروشند. با توجه باین نکته امروز سکنه این شهر که یکی از آنها شما هستید نباید در فکر ازدواج و خایه و اطفال باشند زیرا انسان هنگامی باین جور چیزی ها فکر می کند که بداند زنده خواهد ماند و غلام یا کنیز نخواهد شد و من و شما نمی توانیم راجع

با این نوع مسائل فکر کنیم و حتی اگر هیچ اشکال در راه ازدواج ما وجود نداشت به‌مناسبت این‌که آتیه ما خطرناک است نمیتوانستیم ازدواج کنیم ولی شما به‌هیچ یک از این نکات توجه نمی‌نمائید و چون سیزده سال قبل از این من با زنی ازدواج کردم که از من بزرگتر بود و ازدواج مزبور از روی ترحم صورت گرفت زیرا من نسبت به آن زن عشق نداشتیم شما خشمگین می‌شوید و میخواهید بروید و من حاضرم سوگند یاد کنم که آن زن هرگز نتوانست به‌قلب من راه یابد.

زن گفت شما چون یک لاتینی هستید و قلب شما یونانی نیست این طور فکر می‌کنید و تصودی نمائید که این شهر سقوط خواهد کرد در صورتی که قسطنطنیه جاوید است و هرگز ازین نمی‌رود و این اولین مرتبه نیست که عثمانیها با این شهر حمله کرده‌اند و هر مرتبه «عذرای مقدس» که حامی قسطنطنیه می‌باشد ترکها را عقب رانده و این شهر را نجات داده و این مرتبه نیز نجات خواهد داد و تا عذرای مقدس را داریم مطمئن هستیم که حصار این شهر گشوده نخواهد شد.

بعد از این گفته که نشان میداد آن زن نسبت به عذرای مقدس اعتمادی نامحدود دارد پرسید برای چه زن شما بزرگتر از شما بود؟... و چرا با زن بزرگتر از خود ازدواج نمودید؟ من از این گفته خوشوقت شدم برای این‌که درمی‌یافتم که حس کنجکاوی زنانگی او بیدار شده و این موضوع نشان میداد که بمن علاقه دارد و اگر علاقه نمیداشت نمی‌خواست بفهمد که من برای چه با زنی بزرگتر از خود ازدواج کرده‌ام.

ولی قبل از این‌که من جواب بدهم مانوئل نوکر من مراجعت کرد و من متوجه بودم که وی تمهید دارد که قدم‌های خود را محکم بر زمین بکوبد تا این‌که از بازگشت او مستحضر شوم من در باب اطاق را گشودم و چیزهایی را که نوکر من آورده بود یکایک از او گرفتم و باطاق آوردم و از جمله یک سبد پرازمیوه را از او دریافت نمودم.

بعد از این‌که اغذیه باطاق پذیرائی منتقل گردید نوکر من که خیلی هیجان داشت بازوی مرا گرفت و سرم را خم کرد و با لحنی بسیار آهسته ولی حاکی از تشویش گفت ارباب من ترا بخدا باین زن بگو که لباس دیگر پوشد برای اینکه لباس او توجه همه را جلب میکند و من از خانه بیرون میروم و از زاویه‌ای که در آن طرف کوچه واقع شده این خانه را تحت نظر میگیرم زیرا با این طرف بهتر می‌توان خانه را تحت نظر گرفت و اگر کسانی بمنزل نزدیک شوند از بیرون میتوان آنها را دید ولی اگر درون خانه باشم آنها را نمی‌بینم . من از شنیدن این حرف متفیر شدم و گفتم مدتی است که شمشیر من در غلاف خوابیده و بیکار می‌باشد و اگر کسانی بخواهند بخانه من حمله و رشوند، شمشیر من بکار خواهد افتاد. نوکر من چنین نشان داد که من شوخی میکنم و من با او گفتم مانوئل شما شبیه به بعضی از دلال‌ها



و برخی از پیرزنان هستند که برای لغز خوانی عمومی قائل با اهمیت می باشد و تصور می نمایند که لغز خوانی افراد، اثری دارد.

بعد از آن، چون هنوز آن پیر مرد گردن مرا گرفته بود و میخواست بسازد در گوشت صحبت کند من با يك دست تند آن مرد را از خود راندم لیکن چون حرکت من دوستانه بود سبب رنجش نو کردم نشد و برعکس خوشحال گردید و دور شد و من با او گفتم دیگر با شما کاری ندارم.

آنگاه چند ظرف چینی و گیلان نقره را که داشتم، باطاق پذیرائی آوردم و گوشت بریان و شیرینی را در ظروف چینی نهادم و از زن، دعوت کردم که غذا بخورد. زن برسم یونانیان روی سینه صلیب کشید و دعای غذا خوردن را تلاوت کرد و من گوشت بریان و شیرینی و نان را مقابل او نهادم و گفتم خواهش می کنم بدون تکلف و شرم غذا بخورید. زن چند لقمه از گوشت و نان و شیرینی خورد و من احساس کردم که با اشتیاق غذا می خورد و من نیز مثل او با اشتیاق غذا می خوردم.

پس از این که گرسنگی ما فرو نشست زن گفت من از این جهت وعده کردم و تاخیر نمودم که مادرم مریض بود و نمیتوانستم او را رها کنم و اینجا بیایم هنگامی که وی راجع به مادرش صحبت میکرد من دریافتم که میل دارد راجع به خانواده اش بیشتر صحبت نماید ولی باو گفتم لزومی ندارد که راجع به خانواده خود اطلاعاتی بمن بدهید.

وی از این حرف حیرت کرد و پرسید آیا شما میل ندارید بدانید من که هستم؟ گفتم هر چیزی، موقعی دارد ولی امروز، که شما نزد من هستید اگر سن بدانم که خانواده شما کدام است، دوچار مزاحمت خواهم شد وزن پرسید برای چه دوچار مزاحمت خواهید شد.

گفتم قرض کنید بعد از اینکه شما خانواده خود را معرفی کردید من متوجه شدم که شما نسبت بمن از لحاظ حسب و نسب، خیلی کوچک هستید و در این صورت بین ما، برودت بوجود می آید زیرا من میفهمم که شما از لحاظ مرتبه اجتماعی خیلی پائین تر از من میباشید یا بعد از اینکه خوردن را معرفی کردید من فهمیدم که شما از لحاظ مرتبه اجتماعی خیلی بالا تر از من میباشید و باز بین ما برودت بوجود می آید و بهمین جهت، ضرورت ندارد که امروز خانواده خود را معرفی نمایید.

یکمرتبه زن پرسید آیا شما برآستی تصور میکنید که ترسرها بقسطنطنیه حمله کنند؟ گفتم شما یونانی ها مثل این است که ناینا هستید و نمی بینید و نقل سامعه دارید و نمیشوید مگر ملاحظه نمیکند که هزارها از مبلغین اسلامی که بعضی درویش و برخی روحانی هستند، در سراسر کشورهای آسیا که سکنه آن دین اسلام دارند، براه افتاده اند و شهر بشهر و قصبه و قریه بقریه، برای مردم سخنرانی میکنند و آنها را تشویق می نمایند که وارد قشون سلطان

محمد شوند تا اینکه سلطان بتواند ریشه کفر را از زمین بیرون یا وارد مگر نمی بیند که سلطان محمد در طرف مشرق بغاز بوسفور چه استحکامات ساخته و چه توپها و منجیقها در آن کار گذاشته و مگر اطلاع ندارد که در آن استحکامات سر بازان او هر روز مشغول تمرین قلعه گیری هستند و با استحکاماتی که متین تر از حصار قسطنطنیه است حمله می نمایند تا اینکه در موقع حمله باین شهر ورزیده و آزموده باشند. مگر شما نمی بینید چگونه ترکها توانسته اند نفوذ خود را در تمام کشورهای که در شمال و مغرب یونان قرار گرفته توسعه بدهند و یونان و قسطنطنیه امروز، چون پیکانی شده که در تهی گاه ترکها فرو رفته و ترکها مجبورند که این پیکان را از تهی گاه خود بیرون بیاورند تا اینکه بدون مزاحم باشند و در وسط منطقه نفوذ و امپراطوری آنها يك پایتخت عظیم مثل قسطنطنیه وجود نداشته باشد.

شما سلطان محمد را ندیده اید و نمی شناسید ولی من خوب او را می شناسم و میدانم چقدر جاه طلب و با استقامت و بیرحم است و من با دو چشم خود دیدم که سلطان محمد خشت میمالید تا این که دیگران را وادارد که آجر، بمقدار زیاد تولید کنند و استحکامات زودتر ساخته شود و افرانش او را «اسکندر آسیا» میخوانند.

زن پرسید برای چه او را اسکندر آسیا مینامند. گفتم اسکندر مقدونی از غرب بسراه افتاد و بسوی شرق رفت و تمام کشورهای آسیا را مسخر نمود و سلطان محمد تصمیم دارد که از شرق براه بیفتد و بسوی غرب برود و تمام کشورهای مغرب زمین را تصرف نماید و بهمین جهت وی را اسکندر آسیا میخوانند ولی این مرد میدانند که تا قسطنطنیه را تسخیر نکند محال است که بتواند کشورهای مغرب زمین را تصرف نماید و لذا بطور حتم باین شهر حمله خواهد نمود اما اینکه گفتید در گذشته عثمانیها بدفاعات باین شهر حمله ور شدند و عقب نشستند و این مسأله هم عقب نشینی خواهند کرد يك فرض و تصور بی اساس است زیرا اجداد سلطان محمد هرگز برای غلبه بر این شهر، نیرو و وسائلی را که سلطان محمد فراهم کرده است فراهم ننموده بودند و بعد از چند ماه جنگ، وقتی آذوقه آنها تمام میشد از جنگ خسته میشدند و قسطنطنیه را رها میکردند و میرفتند ولی این مرتبه سلطان محمد مصمم است آنقدر بجنگ ادامه بدهد تا این که پایتخت یونان و روم شرقی را تصرف نماید و فقط يك چیزی میتواند قسطنطنیه و یونان را نجات بدهد و آن يك جنگ صلیبی دیگر، علیه ترکها میباشد و باید یکنفر که در دنیای مسیحیت دارای نفوذ کلمه است، یعنی پاپ قیام کند و از تمام مسیحیان بخواهد که اختلافات خود را بطور موقت کنار بگذارند و قوای خود را علیه ترکها متمرکز کنند و جلوی تجاوز آنها را بگیرند ولی افسوس که وقتی دو کلیسای قسطنطنیه و پاپ متحد میشوند در همین شهر مردم علنی و بدون ترس به قسطنطنین امپراطور خود که پیمان اتحاد دو کلیسا را امضا کرده تا سزای میگویند و او را کافر میخوانند و برای آنها تحمل سلطه ترکها بهتر از تحمل سلطه لاتینیها و پاپ است.

زن بعد از شنیدن این حرف تبسم کنان، و با ابراز وحشت مصنوعی گفت اگر اینطور باشد ما نمیتوانیم همیشه یکدیگر را ببینیم، پرسیدم برای چه نمیتوانیم همیشه یکدیگر را ملاقات نمائیم زن خرمائی چشم گفت اگر سلطان محمد قصد داشته باشد باین شهر حمله کند امپراطور ما قسطنطین دستور خواهد داد که تمام زنهای درباری و زنهای اشراف، بسایک کشتی سریع‌السیر از اینجا بجای دیگر منتقل شوند و من هم جزو زنهای محترم، سوار آن کشتی خواهم شد و از اینجا خواهم رفت و دیگر من و شما یکدیگر را نخواهیم دید.

پس از این حرف، آن زن خنده‌ای کوتاه کرد و افزود: شاید من نیاید این موضوع را باطلاع شما میرسانید زیرا یک راز جنگی است گفتم آیا شما هم مثل دیگران تصور میکنید که من جاسوس سلطان محمد هستم و از طرف او باین شهر آمده‌ام تا اطلاعات جنگی تحصیل نمایم و برای سلطان بفرستم زن خندید و گفت نه من بشما اعتماد دارم و میدانم که از این خبر، استفاده سوء نخواهید کرد ولی می‌خواهم با شما مشورت کنم و نظریه شما را در خصوص رفتن خود بدانم... و آیا لازم است که من با زنهای دیگر از این شهر بروم یا نه؟ گفتم اگر بشرافت و عفت و جان خود علاقه دارید بروید چون این شهر بدست عثمانیها خواهد افتاد و سلطان محمد، فرمان قتل عام سکنه شهر و تعرض بزنها را صادر خواهد کرد و چون شما خیلی زیبا هستید بشما بیش از زنهای دیگر تعرض خواهد شد و ممکن است شما را بقتل برسانند یا برای کنیزی ببرند و قدر مسلم اینست که حیثیت و شرافت شما بطرزی غیر قابل جبران لکه دار میشود. چون هنوز آن زن، در خصوص غلبه عثمانیها تردید داشت گفتم من بشما اطمینان میدهم که ترکها فاتح خواهند شد و دیوارهای این شهر فرو خواهد ریخت، و تمام زیبایی‌های این بندر جهانی از بین خواهد رفت و تمام افتخارات هزار و پانصدساله این سواد اعظم نقش بر آب خواهد گردید و قدرت و ثروت و حیثیت خانوادهاائی بزرگ که در این شهر سکونت دارند محو خواهد شد و زنهای زیبای اشراف که از هزار و پانصد سال باین طرف اجداد خود را می‌شناسند و هنگام گام برداشتن بر زمین نازمی فرو شدند بدست سربازان عثمانی خواهند افتاد و با آنها عملی خواهند کرد که هیچ عربده جوی مست در هیچ محله بدانام با یک زن روسپی نمیکند و تمام آنچه از ثروت و قدرت و زیبایی و افتخارات در این شهر میبینید چون سایه ایست بدون جسم زیرا تا شش ماه دیگر از بین خواهد رفت.

زن پرسید شما که میگوئید این شهر نابود خواهد شد برای چه اینجا آمدید گفتم من از این جهت اینجا آمدم تا این که در پای حصار قسطنطنیه در راه چیزهائی که مربوط بگذشته است و از دست میرود و هیچ نیروئی در جهان وجود ندارد که بتواند مانع از بین رفتن آنها شود جان بسپارم. من از این جهت اینجا آمدم که میدانم بعد از این که قسطنطنیه یعنی مهد علم

و هنر و ذوق و زیبایی در طی پانزده قرن، از بین خواهد رفت، دنیائی جدید شروع خواهد شد و يك عصر نوین فرا خواهد رسید و من نمی‌خواهم که آن عصر و دنیا را ببینم. من داغدار از بین رفتن هزار و پانصد سال علم و هنر و ذوق و زیبایی هستم و این داغ آن قدر سوزان است که من نمیتوانم بزندگی ادامه بدهم.

بعد بسوی شهر اشاره کردم و گفتم آیا میتوانید بفهمید این عمارات بزرگ و مرتفع و این خیا بانهای وسیع و این چهار راهها و قواره‌ها و مجسمه‌ها و زورق‌ها مولود يك روز و دو روز و یکسال و دو سال و يك قرن و دو قرن نیست. این شهر وارث علم و هنر یونان قدیم و روم قدیم است و مدت دو هزار سال بلکه بیشتر میراث گذشتگان به نسل‌های دیگر رسید و اخلاف برای تکمیل علم و هنر اسلاف کوشیدند تا این شهر با عظمت ایجاد گردید و این کتابخانه‌های بزرگ در قسطنطنیه بوجود آمد.

ولی همانطور که فاتحان بعد از اینکه اسکندریه را در قرن هفتم میلادی تسخیر کردند تمام کتابخانه‌های آن را آتش زدند و همه آثار علمی و هنری و ادبی آن را از بین بردند کتابخانه‌های قسطنطنیه هم بدست عثمانیها معدوم خواهد شد زیرا این جماعت نمی‌توانند هیچ نوع علم و هنر و ذوق را تحمل نمایند و بپذیرند.

در این موقع زن بالا پوش خود را پوشید و بمن نزدیک شد و گفت بیش از این نمیتوانم تأخیر کنم و باید بروم و بعد اظهار کرد:

آیا براستی شما میل ندارید که بدانید من که هستم، آیا راست است که با اینکه من یکزن میباشم شما میخواهید با من دوستی عادی داشته باشید و میل ندارید که مناسبات ما مثل مناسبات یکمرد با یکزن باشد؟

گفتم آیا شما اینطور دوستی را می‌پسندید؟ زن گفت این نوع دوستی آن قدر سعادت بخش است که من نمیتوانم تصور وجود آن را بکنم. از او پرسیدم آیا قبل از این که سواد کشتی شوید این جا خواهید آمد یا نه؟

زن نظری با طراف انداخت و گفت بلی، قبل از اینکه با اتفاق زن‌های دیگر با کشتی از اینجا بروم نزد شما خواهم آمد گفتم اگر آمدید و میل داشتید که خانواده خویش را معرفی کنید در آن صورت ممکن است من از شما درخواست نمایم که اسم و رسم خود را بگوئید. زن در حالی که سگ زرد رنگ، برایش دم می‌جنبانید از منزل خارج شد و رفت. بعد از رفتن زن، من حس کردم که نمیتوانم در منزل بمانم و از خانه خارج شدم و مشاهده کردم که گروهی از مردم بسوی «صومعه اولیاء» می‌روند و می‌گویند «گنادیوم» اعلامیه‌ای صادر کرده، و چون امپراطور قدغن نموده که خود او نباید وارد اجتماعات

شود نتوانست اعلامیه خود را برای مردم بخواند ولی نسخه‌ای از آن را بالای درب (صومعه اولیاء) نصب کرده‌اند و ما می‌رویم و آن اعلامیه را بخوانیم. من هم مثل دیگران بسوی (صومعه اولیاء) روان شدم که بیستم گنادیوس در اعلامیه خود چه نوشته‌است. تا آنروز من گنادیوس را ندیده بودم ولی از روی شهرت میدانستم که مردی است نیمی شبیه به راهبان مغرب زمین و نیمی شبیه به دراویش و صوفیان مشرق زمین و مردم او را مراد و قطب می‌دانند و آنچه می‌گویند مثل فتوای شیخ الاسلام ترک‌ها، بی‌چون و چرایی پذیرند. بعد از اینکه بدرب صومعه رسیدم، دیدم آن قدر جمعیت در آنجا جمع شده که نمی‌توان اعلامیه را خواند زیرا تراکم جمعیت مانع از این بود که من بتوانم اعلامیه را از نزدیک ببینم ولی یکی از رهبانان بالای یک چهارپایه رفت، یک نسخه از اعلامیه گنادیوس را بدست گرفت و چنین خواند:

«ای یونانیان وای سکنه قسطنطنیه. برای چه سکوت کرده‌اید و دست روی دست گذاشته‌اید؟ آیا بدبختی از این بدتر می‌شود که دین شما را از دستتان بگیرند و بعد شما را حواله بکملک لاتینی‌ها بکنند در صورتی که میدانید که این کمک هرگز از حدود حرف، یا فرستادن چهل پنجاه سرباز تجاوز نخواهد کرد.»

بعد گنادیوس در اعلامیه خود خطاب به خداوند چنین گفت: «خدایا تو گواه باش که من در این کار شرکت نکردم و دین حق آباء و اجدادی خود را برای دریافت یک کمک موهوم بلاتینی‌ها نفروختم ولی دیگران از تو و بندگانت شرم نکردند و دین خود و ملت خویش را فروختند.»

راهی که مشغول خواندن اعلامیه بود، آن را با صدائی سوزناک، می‌خواند بطوری که زن‌ها گریه میکردند و مردها سربزیر انداخته، از فرط خجالت جرئت نداشتند که سر را بلند کنند.

وقتی من از صومعه اولیاء مراجعت کردم دیدم که در بعضی از خیابان‌ها روحانیون، مشغول تبلیغ علیه وحدت دو کلیسای یونانی و لاتینی هستند و امپراطور را متهم به ارتداد می‌کنند و می‌گویند که چون از دین حق آباء و اجداد خود برگشته مرتد میباشد من توجه بودم که تقریباً همه مردم گفته روحانیون را تصدیق میکنند و قسطنطین امپراطور یونان و روم شرقی را مرتد میدانند و من می‌فهمیدم که یکی از علل مؤثر خشم و عدم رضایت مردم این است که وحدت دو کلیسای یونانی و لاتینی تا امروز، هیچ فایده، برای سکنه قسطنطنیه از لحاظ جلوگیری از ترک‌ها نداشته است.

قسطنطین امپراطور روم شرقی بیشتر از این جهت حاضر بوحدت دو کلیسای یونانی و لاتینی شد و به عبارت دیگر، مذهب کاتولیکی را پذیرفت که پاپ رئیس مذهب کاتولیکی

بی‌درنگ تمام کشتی‌های جنگی خود را بکمک قسطنطنیه بفرستد چون امپراطور روم شرقی میدانست که ترکها هنگام تهاجم به قسطنطنیه قشون خود را بوسیله کشتی از دریای مرمره عبور خواهند داد و برای معانعت از عبور آنها، باید کشتی جنگی بکار انداخت و قشون ترک را قبل از این که به قسطنطنیه برسند در دریا از بین برد.

ولی کشتی‌های جنگی پاپ نمیرسیدند و بیم آن میرفت که روزی بیایند که دیگر نتوان از کشتیهای مزبور علیه ترکها استفاده کرد، قبل از ورود آن سفائن مردم فکر نمودند که اگر مذهب خود را از دست بدهند لااقل شهرشان باقی میماند ولی حالا می‌فهمند که هم مذهب خویش را از دست داده‌اند و هم شهر از دستشان خواهد رفت.

## فصل سوم

# نظریه مردم راجع به قسطنطین

نویسنده این یادداشت‌های تاریخی که غلام فراری سلطان محمد فاتح است وقایع این فصل را با اصال زمان حال (افعال مضارع) مثل (می‌شود) و (میرود) و (می‌گوید) و (می‌گذرد) و (هست) و (نیست) و غیره بیان می‌نماید.

تردیدی وجود نداشت که اکثر سکنه قسطنطنیه طرفدار گنادیوس هستند و با این که مذهب یونانی و لاتینی یکی شده هیچکس برای انجام مراسم مذهبی به سبک لاتینی به کلیسای ایاصوفیه نمی‌رود و فقط امپراتور و درباری‌های او، در روزهای يك شبه جهت مراسم مذهبی به سبک لاتینی به کلیسای ایاصوفیه می‌روند.

از روزی که مذهب یونانی و لاتینی یکی شده در کلیسای ایاصوفیه مراسم مذهبی برسم لاتینی انجام می‌گیرد و عده‌ای از روحانیون در کلیسا حضور بهم نمی‌رسانند و آنهایی هم که به مناسبت شغل خود، و شرکت در سیاست روز، مجبورند که در کلیسا حضور بهم برسانند از طرف مرکز روحانیت روم شرقی، تهدید به تکفیر شده‌اند و روز بعد شنیدم که گنادیوس برای اینکه عذاب خدا شامل شهر قسطنطنیه نشود تصمیم گرفته است که بدن را با زنجیر ذدن مجروح نماید. این زنجیر که از طرف بعضی از زهاد و روحانیون، برای مجروح کردن

بدن بکار میرود عبادت است از ریشه‌های ازننجیرهای باریک، هر یک بطول سه انگشت و ننجیرهای مزبور را که همه یک اندازه هستند بدسته‌ای متصل مینمایند و زاهدان و توبه‌کاران، دسته ننجیر را میگیرند و آنرا بر پشت می‌نویسند و بزودی پشت زاهد یسا توبه‌کار سیاه میشود و سپس از آن نقطه که مورد اصابت ننجیر قرار گرفته خون بیرون می‌آید و بدن زخم می‌گردد.

خبر ننجیر زدن گنادیوس طوری در شهر انعامس پیدا کرد که روز هشتم ماه ژانویه ۱۴۵۳ میلادی من تصمیم گرفتم به صومعه اولیاء بروم و آن مرد را بینم .

وقتی بصومعه رسیدم بمن گفتند که گنادیوس مشغول استفاد از ننجیر زدن است و نمیتواند کسی را بپذیرد و من آنقدر صبر کردم تا کارش تمام شد و آنگاه درخواست نمودم با او بگویند مردی که از خدمه فراری سلطان محمد می باشد قصد دارد وی را ملاقات کند. من میدانستم که اگر عنوان خود را نگویم گنادیوس مرا نخواهد پذیرفت ولی در قسطنطنیه گنادیوس و سایر روحانیون، آنقدر که از پاپ ولاتینی‌ها نفرت دارند، از ترس که متفر نیستند و همانطور که گفته‌اند عمامه ترکها را بر تاج پاپ ترجیح میدهند.

گنادیوس همینکه دانست که من خادم فراری سلطان محمد بودم و از اردوگاه سلطان گریختم و به قسطنطنیه آمدم مرا پذیرفت ولی تا چشم او به ریش تراشیده و لباس لاتینی من افتاد: بانك زدا الكفر.. الكفر.

گنادیوس مرا شناخت ولی من در نظر اول با این که ریش داشت او را شناختم و دانستم که وی همان مرد سیاسی و دانشمند است که در گذشته (در زمان حیات امپراطور سابق روم شرقی) از قسطنطنیه به ایتالیا آمد و من در شهر (فلورانس) او را دیدم و در آن موقع گنادیوس ریش و سیل خود را می تراشید و نام او هم گنادیوس نبود و یکی از طرفداران با حرارت اتحاد روم شرقی و ملل لاتینی بشمار می‌آمد و می گفت قسطنطنیه و یونان و ملل لاتینی باید دارای يك مذهب و يك کلیسا باشند.

موقعی که من گنادیوس را در شهر فلورانس دیدم وی مردی بود جوان و زیبا و با حرارت و دانشمند و جاه طلب ولی در آن روز که وی را در صومعه اولیاء در قسطنطنیه دیدم پرمرد بشمار می‌آمد و درخشندگی چشم‌هایش از بین رفته و تخم چشم‌ها تیره شده بود. خود را معرفی کردم و گفتم من همان «ژان - آنتوئوس» هستم که در فلورانس مرا شناختید و نسبت به من ابرار دوستی کردید و در آن موقع شما میکوشیدید که بین یونان و ملل لاتینی وحدت بوجود بیاید.

گنادیوس وقتی دانست که من او را شناختم ام و میدانم که در گذشته او غیر از آن بود که اینک جلوه میکند و در آن موقع برای وحدت کلیسای یونانی و لاتینی میکوشید و امروز



با وحدت دو کلیسا بشدت مخالفت می‌نماید بخشم درآمد و گفت ژان - آنژ لوس مردی که شما در آن موقع در فلورانس دیدید غیر از مردی است که اینک مشاهده می‌کنید. در آن موقع من جوانی بودم گمراه و گناهکار که حب مقام و دوستی زخارف دنیوی مرا از صراط مستقیم منحرف کرده بود ولی بعد خداوند مرا براه راست هدایت کرد و من برای اینکه کفاره گناهان خود را تأدیه کنم از مقام و منصب و عنوان بسرجمته دانشمندی صرف نظر کردم و امروز، غیر از یک راهب مقیم صومعه چیز دیگری نمی‌باشم و لذا مردی را که در فلورانس دیدید فراموش کنید همانگونه که من شما را فراموش کردم ولی اینک بگوئید که برای چه اینجا آمدید و با من چه کار داشتید؟

من سرگذشت خود را باختصار برای او بیان کردم و متوجه شدم که اظهارات مرا باور کرد و دریافت که دروغ نمی‌گویم بعد گفتم شما می‌گوئید که در زمان جوانی مرتکب گناه شدید و برای تأدیه کفاره گناه از مقام و منصب و عنوان دانشمندی صرف نظر کردید و شما که اکنون کفاره گناهان گذشته را تأدیه می‌نمائید برای چه، در خلوت این کفاره را بخدای خود نمی‌پردازید بطوری که جز شما و خدا، کسی از این موضوع مطلع نشود و چرا اصرار دارید که اینقدر راجع به خود هیاهو راه بیندازید و تبلیغ کنید.

گنادیوس گفت استغفاری که من اکنون میکنم و ریاضتی که میکنم - برای تأدیه کفاره گناه دوره جوانی نیست بلکه برای ادای کفاره گناهی جدید است که امپراطور و اطرافیان او مرتکب شده‌اند و می‌خواهم که سکنه این شهر و ملت یونان صدای مرا بشنوند و یونانیان، مثل من رو بخدا بیاورند و از امپراطور مار پاپ و ملل لاتینی قطع امید کنند و بدانند که اگر به خداوند متوسل گردند آنها را نجات خواهد داد.

گفتم من عقیده دارم که در این موقع تمام قوای ملل مسیحی باید مقابل ترکها متمرکز و مجهز شود و این تظاهرات شما سبب تفرقه این قوا و بوجود آمدن اختلاف بین ملل مسیحی میگردد، و آنگهی شما حتی مردم را از امپراطور هم متنفر می‌کنید و آیا شما عقیده دارید که امپراطور راضی است که ملت و مملکت او بدست ترکها بیفتد.

گنادیوس گفت ما کسی را پادشاه میدانیم که جان و مال و بالاخص مذهب ما را مورد حمایت قرار بدهد و حفظ نماید و پادشاهی که مذهب ما را به اجنبی می‌فروشد در نظر ما پادشاه و امپراطور نیست و بدست خود خویش را از مقام سلطنت مخلوع کرده است و اما سلطان محمد پادشاه ترکها با قسطنطین امپراطور یونان جنگ دارد نه با مذهب ما و ما تحت لوای سلطان محمد که کاری بمذهب ما ندارد بهتر میتوانیم مذهب خویش را حفظ نمائیم در صورتی که قسطنطین که بظاهر امپراطور می‌باشد دشمن مذهب ماست و مذهب ما

را به اجنبی فروخته است و من از شما درخواست میکنم که عین اظهارات مرا به سلطان محمد بگوئید.

گفتم شما تصور کرده اید که من فرستاده و جاسوس سلطان محمد هستم در صورتی که چنین نیست و من از اردوگاه سلطان گریخته ام و اینک هیچ ارتباط با سلطان ندارم و اما در خصوص آن چه راجع به سلطان محمد و حمایت از مذهب خود گفته اید، من با عقیده شما موافق نیستم و یقین دارم که سلطان محمد بعد از تصرف قسطنطنیه نخواهد گذاشت که مذهب شما باقی بماند یعنی کلیسای یونانی را که مرکز آن کلیسای ایاصوفیه می باشد از بین خواهد برد. ممکن است که سلطان محمد موافقت کند که یونانیان مشروط بر اینکه جزیه بدهند دین خود را حفظ نمایند ولی بطور حتم سازمان کلیسای یونانی و این مرکزیت مذهبی را که امروز موجود است از بین خواهد برد که در روم شرقی، هیچ مرکز قدرت مادی و معنوی در قبال او وجود نداشته باشد.

روز بعد از کاخ بلاچرنه مرا احضار کردند و گفتند که در آن کاخ صدراعظم را ملاقات کنیم<sup>۱</sup>

من برای ملاقات صدراعظم بکاخ سلطنتی رفتم و او با ادب مرا پذیرفت دستور داد که برای من آشامیدنی بیاورند ولی به چشمهای من نگاه نمیکرد و وقتی با من حرف میزد، حلقه ای را که در انگشت داشت و مهر اسم او روی آن بود می نگریست. من میدانستم که صدراعظم مردیست دانشمند که تعصب مذهبی ندارد و فقط یک نفر علاقت می باشد و او قسطنطنین است زیرا صدراعظم و امپراطور، از کودکی با هم بزرگ شدند و یکدیگر را دوست میدارند.

صدراعظم در حالیکه مهر خود را می نگریست گفت این فصل زمستان از لحاظ مادیاری اهمیت است و ما باید خود را در این فصل قوی کنیم چون در فصل بهار ممکن است که سلطان محمد ب فکر حمله باین شهر بیفتد.

گفتم مطمئن باشید که او حمله خواهد کرد و این شهر را بنصرف در خواهد آورد صدراعظم گفت این شهر حملات زیاد بخود دیده ولی هرگز حصار شهر نشکافته و هیچگاه

۱- در این سرگذشت کلماتی هست که بچند جور خوانده میشود. مثلا همین کلمه (بلاچرنه) در زبان یونانی (بلاخرنی) و در زبان فرانسوی (بلاشرنه) تلفظ میگردد و همچنین گنادیوس که از اسامی تاریخی است (جنادیوس) و (ژنادیوس) نیز خوانده میشود و امیدوارم که اهل اطلاع برهن خرد نکیرند که چرا فی المثل (بلاچرنه) نوشته و تلفظهای دیگری این کلمه را بکار نبرند و قرار ما اینست که چون متن این سرگذشت انگلیسی می باشد کلمات را با تلفظ انگلیسی ذکر کنیم - مترجم.

مهاجمین نتوانسته‌اند وارد این شهر شوند و فقط یکمرتبه لاتینی‌ها (که از راه دریا آمدند) موفق گردیدند که این شهر را تصرف نمایند ولی هنوز ما امیدوار هستیم که با ترک‌ها دوستانه برسبریم و اگر هم در صدد حمله برآمدند از آنها بیم نداریم بعد قدری سکوت کرد و گفت آیا میدانید که من برای چه از شما درخواست کردم که اینجا بیایید؟

گفتم نه. گفت من شنیده‌ام که شما بمحله پرا میروید و همچنین بمن گفتند که شما نزد گنادیوس رفته‌اید؟ و آیا ممکنست بگوئید که شما چرا این مرد را ملاقات کردید و برای چه بمحله پرا میروید؟

گفتم من در این شهرتها هستم و دوست و همدم ندارم و مردم از من پرهیزی کنند و هیچکس با من گرم نمیگردد و بهمین جهت بمحله پرا میروم که در آنجا کسانی را که در گذشته با من در یک کشور زندگی میکرده‌اند، بینم و قدری با آنها صحبت کنم و لحظه‌ای تنهایی خود را فراموش نمایم و ملاقات با گنادیوس هم برای همین منظور بوده زیرا من در گذشته این مرد را در ایتالیا دیده بودم و او را می‌شناختم و فکر کردم که می‌توانم از صحبت با او لذت ببرم ولی وقتی او را دیدم و حرف زدیم فهمیدم مردی که اینک گنادیوس نام دارد غیر از آنست که من شناختم‌ام. صدراعظم گفت آیا این ملاقات‌ها فقط برای اینست که شما همولایتی‌های خود را ببینید و با آشنایان سابق ملاقات کنید و منظور دیگر ندارید؟ طوری این سؤال صدراعظم زنده بود که من با قدری خشم گفتم ای صدراعظم بزرگ، من نزد سلطان ترک‌ها قرب و منزلت داشتم و در کشور ترک‌ها بسیاری از مردم آرزو میکردند که مثل من باشند و من مقام خود را در آنجا رها کردم و باین شهر آمدم زیرا میخواستم که برای قسطنطنیه یکبار کنم من برای شما باین شهر نیامدم و برای امپراطور شما هم قدم باین شهر نگذاشتم بلکه از این جهت خود را باینجا رسانیدم که قسطنطنیه قلب دنیا و قلب من است و من آمدم تا جان خود را فدای این شهر نمایم.

صدراعظم خندید و گفت این حرف شما قابل قبول نیست و اگر شما یک جوان پانزده ساله بودید من قبول میکردم که آمده‌اید تا این که خود را فدای قسطنطنیه کنید ولی شما یک مرد کامل و بالغ هستید و یک مرد کامل خود را فدای چیزی نمیکند که برای او سود نداشته باشد دیگر اینکه شما که یک فرنگی و یک لاتینی هستید چگونه میگوئید که میخواهید خود را فدای این شهر که شهری یونانی است بنمائید آیا بین لاتینی‌ها و مایورانیها یک وجه اشتراك وجود دارد که شما حاضر بشوید جان خود را فدای این شهر بکنید.

صدراعظم باز قدری سکوت نمود و سپس گفت: اگر شما مثل بعضی از فرنگی‌ها صلیبی روی دوش می‌گذاشتید و باینجا می‌آمدید و می‌گفتید که میخواهید بنام صلیب علیه ترک‌ها بجنگید مشروط بر اینکه بشما پول بدهند ما تصدیق میکردیم که مردی را سنگو هستید.

اگر شما این جامی آمدید و می گفتید میل دارید بطرفداری از ما بجنگید مشروط بر این که در عوض بشما مزایای بازرگانی بدهند باز ما حرف شما را میپذیریم و تصدیق می نمودیم که راست میگوئید ولی از مردی مثل شما که عاقل و دانشمند و با تجربه و حسابگر هستید نمیتوان پذیرفت که فقط برای این به قسطنطیه آمدهاید که خود را در راه دفاع از این شهر فدا نمائید.

هنگامی که صدراعظم این کلمات را بر زبان می آورد چیزی مثل يك لوح فلزی از روی سینه خود بیرون آورد و گاهی آن را مینگریست و زمانی مرا، ولی من متوجه بودم که وقتی بمن نگاه میکند دقت دارد که به چشم های من نظرنیندازد.

صدراعظم به سخن ادامه داد و اظهار کرد ما در خصوص سوابق شما اطلاعاتی زیاد داریم و میدانیم که شما نزد سلطان محمد بسیار مقرب بوده اید و هیچ واقعه هم اتفاق نیفتاد که گفته شود پادشاه عثمانی شما را از خود رانده است و چون شما از او مأیوس شدید این جا آمدید و نیز میدانیم که چشم های شما قوتی عجیب دارد و شما میتوانید بوسیله نگاه خود دیگران را وادارید که از شما اطاعت نمایند ولی نگاه شما در من اثر نخواهد کرد زیرا من با خود طلسم دارم و بوسیله این طلسم (اشاره به لوحی کوچک که در دست داشت) اثر نگاه شما را خنثی میکنم.

گفتم من تصدیق میکنم که در گذشته سلطان محمد را دوست میداشتم ولی دوستی من نسبت باומاندن محبت کسانی بود که يك شپریا پلنگ را دوست بدارند و کسانی که دوستدار جانوران درنده هستند میدانند که نباید بدرندگان اعتماد کرد زیرا ممکن است جانور وحشی ناگهان انسان را پاره نماید و سلطان محمد در زمان جوانی، چون يك دیگ آب جوش بود و دائم میجوشید و احتیاج بیک سرپوش سنگین داشت که مانع از این شود آب از دیگ بیرون بریزد و سلطان مراد پدراو، مرا انتخاب کرد تا آن سرپوش یا درب دیگ سنگین باشم و بمن گفت که به سلطان محمد ملایمت و اعتدال و اعتماد بنفس بیاموز ولی من نتوانستم همه این صفات را در وجود سلطان محمد جا بدهم و او مردی است بیرحم و سبع و يك دنده و خودخواه و گرچه نمازمیخواند ولی نه به مذهب اسلام عقیده دارد و نه بمذاهب دیگر و اینک میتواند کتابهای یونانی و لاتینی و عربی و فارسی را بخواند و اطلاعات عمومی او در جغرافیا و تاریخ و فلسفه زیاد است و اما مسئله تصرف قسطنطیه از آغاز جوانی هدف بزرگ زندگی او بوده و پیوسته باین موضوع فکر میکرده و بخود تلقین میموده که فقط بیک ترتیب، او میتواند به خویش ثابت کند که از اجلدانش بزرگتر می باشد و آن تسخیر قسطنطیه است و من چون تردید نداشتم که او باین شهر حمله و ر خواهد شد آمدم در راه دفاع

از این شهزجان فداکنم زیرا میل ندارم که بعد از نابود شدن این شهر من باقی بمانم. صدراعظم برای اینکه نشان بدهد که پیش از آن برای صحبت کردن با من وقت ندارد برخاست و من هم برخاستم و از او خدا حافظی کردم ولی صدراعظم تا درب کاخ با من آمد و گفت ژان - آنزولوس صلاح شما در این است که زیاد از خانه خارج نشوید و به محله پرا نروید و با اشخاص مشکوک مذاکره ننمائید. دیگر اینکه ما شنیده ایم که شما قصد دارید که با فرمانده کل نیروی دریائی گرم بگیریید یا اینکه او شما پیشنهاد کرده که دوست صمیمی اش بشوید و همینقدر بدانید که اگر شما با آن مرد متحد شوید محو خواهید شد و من این حرف را بخیر و صلاح شما میزنم و بعد از اینکه صدراعظم که تا نزدیک در، با من آمده بود مراجعت کرد من حیرت زده بیرون کاخ بلاچرنه ایستاده، راجع به جملات آخر صدر اعظم فکر میکردم چون از وقتی که من به قسطنطنیه آمدم با فرمانده کل نیروی دریائی ملاقات نکردم تا این فرض پیش نیاید که من قصد دارم با او متحد شوم یا او تصمیم دارد دوستی مرا جلب نماید.

با تفکر سوار بر اسب خود که بیرون کاخ بسته بودم شدم و بطرف خانه برآه افتادم و از آن پس تا مدت چند روز در خانه بسر میبردیم و از منزل خارج نمی شدیم و پیوسته منتظر بودم زنی که چشم های خرمائی داشت بیاید.

در آن ایام با اینکه من از خانه خارج نمی شدم و از اوضاع بیرون کسب اطلاع نمی کردم شایعات خارج بگو شوم میرسید و می فهمیدم که سلطان محمد در تمام بنادر ترکیه مشغول ساختن کشتی برای تهاجم به قسطنطنیه است و نیز شنیدم که سکنه صربستان که دارای مذهب عیسوی هستند ولی از متحدین سلطان محمد می باشند قول داده اند که سوار نظام خود را برای حمله به «مدینه»<sup>۱</sup> بکنک سلطان محمد بفرستند و من از شنیدن این خبر طوری

۱- شهر قسطنطنیه پایتخت روم شرقی در دنیای قدیم آن قدر اهمیت داشت که یکی از اسامی آن شهر مطلق یا مدینه بود که نام یونانی آن (پولیس) می شود و یونانی ها می گفتند (ایس - تام - یولیس) یعنی من به - شهر - مدینه میروم و همین کلمه است که استانبول شده و هنوز اسم آن شهر میباشد و بنا بر این استانبول، برخلاف تصور بعضی از مردم تحریف کلمه اسلامبول نیست و شهری بنام اسلامبول وجود نداشته منتهی بعد از اینکه ترکها قسطنطنیه را پایتخت خود کردند بعضی از نویسندگان آنها برای یوریا گاند بین مسلمین کلمه استانبول را تحریف نمودند و اسلامبول کردند تا این که چنین وانمود کنند که آنجا (اسلام پولیس) یعنی مرکز دنیای اسلام است و در هر حال قسطنطنیه در دنیای قدیم بقدری مهم بوده که آن را بطور مطلق شهر یا مدینه میخواندند - مترجم

متاثر شدم که تصمیم گرفتم از خانه بیرون بروم و برای تقویت حصار مدینه بکار مشغول شوم زیرا خیلی تاسف آور بود که يك مسیحی بشود که عده‌ای از مسیحیان برای این که هم کیشان خود را در مدینه از پا در آورند سواد نظام خویش را بكمك يك پادشاه مسلمان میفرستند و سکنه صربستان مسیحی بودند.

بخود گفتم اینک که عیسویان آئین خود را زیر پا گذاشته‌اند و بحمايت مسلمین بروی هم کیشان شمشیر می‌کشند من که يك عیسوی هستم باید بقدر توانائی خود برای کمک بهم کیشان خود بکوشم و چون هنوز جنگ شروع نشده بود که شمشیر از نیام بیرون بیاورم و با سربازان ترك بجنگم، عزم کردم که با شرکت در مرمت حصار شهر بهم کیشان کمک نمایم. علاوه بر این موضوع، یکبارگی هم مرا کسل کرده بود و برای اینکه خود را مشغول بکاری کنم، لباس خود را عوض نمودم و لباسی شبیه به کارگران پوشیدم و در حصار شهر بکار مشغول شدم.

گل کاری و بنائی برای من يك کار تازه نبود زیرا هنگامی که در ترکیه بودم من هم مثل همه ملازمان سلطان محمد، مجبور شدم که آجر و سنگ حمل کنم و ساروج بازم زیرا وقتی خود پادشاه خشت مالی میکرد دیگران چاره نداشتند جز این که کمک بکار بنائی و ساختمان استحکامات نمایند و گرچه هنگام مرمت حصار شهر سراپای من آلوده به گل و گچ و خاک میشد، ولی چون زمستان بود از گرما و آفتاب معذب نمیگردیدم و برعکس از کار کردن لذت میبردم زیرا مرا گرم می نمود. من میدانستم که باید بدن خود را ورزیده نگاه دارم تا وقتی ترکها به مدینه حمله می کنند بتوانم زه کمان را با قوت بکشم و شمشیر سنگین خود را بشدت فرود بیاورم و کار بنائی و گل کاری بدنم را تقویت میکرد و مانع از این می شد که بیکبارگی مراسم کند و عضلاتم را از کار بیندازد.

هر روز بعد از این که کار تمام میشد بمن نیز مثل کارگران دیگر مزد میدادند ولی من آن مزد را نمی پذیرفتم زیرا او طلبانه برای ارضای وجدان و احساسات خود کار میکردم اما هنگام ظهر در غذای کارگران که عبارت بود از نان و گوشت نمک سوخته شرکت می نمودم.

در روزیست و سوم ماه ژانویه ۱۴۵۳ میلادی، امپراطور با اتفاق ملازمان خود برای رسیدگی بوضع تعمیر حصار شهر آمد و چند نفر از مباشرین تعمیرات با امپراطور بودند و قسطنطین آهسته از مقابل کارگران میگذشت و راجع به کار آنها سئوالاتی می نمود و مباشرین جواب میدادند و در آن روز من دستمالی برسریسته بودم که خاک وارد موهای سرم نشود و مثل روزهای دیگر سراپایم آلوده بخاک و گچ و گل بود.

وقتی امپراطور مقابل من رسید نظری بمن انداخت و گفت شما دست از کار بکشید و بمنزل بروید زیرا این کار متناسب با شخصیت شما نیست. من از اینکه امپراطور مرا شناخت

حیرت نکردم زیرا دریافتم که صدراعظم با شخصی دیگر مرا باوشناسانیده و گفته که من مثل يك کارگر برای مرمت حصارشهر مشغول بکار هستم.

تردیدى نداشتم که صدراعظم یا دیگری، بوسیله کارگران و مباشرین به هويت من پی برده است چون من مزد نیگرفتم و این موضوع خیلی سبب کنجکاوی کارگران شده بود و میگفتند که من دیوانه هستم و مباشرین هم که میدیدند هنگام پرداخت مزد من از دریافت آن امتناع میکنم حیرت می نمودند و این موضوع را با اطلاع صدراعظم یا دیگران رسانیدند و شاید هم خود آنها ماموریت داشتند که تمام کارگران را تحت نظر بگیرند تا بدانند بین آنها جاسوس هست یا نه. وقتی امپراطور بمن گفت که دست از کار بکشم و به خانه بروم. من از لحن گفته او فهمیدم که وی این دستور را از روی دل صادر نمیکند بلکه او را مجبور کرده اند که مانع از ادامه کار من شود و قسطنطین پادشاه یونان اهل حيله و تزویر نیست و لذا هنگام برخورد با دیگران، اولین فکری که بخاطرش میرسد، این نمی باشد که دیگری هم تزویر میکند و امردی است راستگو و بی تقلب و وقتی می بیند که يك مسیحی داوطلبانه، بدون دریافت مزد کمك به مرمت حصار میکند، فکرمی نماید که منظور او مساعدت بهم کیشان می باشد.

ولی صدراعظم با دیگران که نسبت بمن نظری خوب نداشتند چنین وانمود کردند که من جاسوس سلطان محمد هستم و اینک هم که بدون دریافت مزد بنا کسی میکنم قصد جاسوسی است و بهمین جهت قسطنطین را واداشتند که مانع از ادامه کار من شود. من از این دستور متاثر شدم و تصور میکنم که امپراطور تا اثر مرا در قیافه ام دید زیرا برای این که من زیاد ملول نشوم و بتوانم تحقیری را که بر من روا داشته اند تحمل نمایم گفت: (من دستور میدهم کاری که متناسب با شخصیت شما باشد بشما رجوع کنند). من میدانستم که کاری بمن رجوع نخواهد شد و امپراطور برای تسلای من این حرف را زده زیرا قسطنطین برخلاف دوره جوانی که مردی متکبر و نسبت بدیگران بی اعتنا بود

۱ - خوانندگان باید توجه نمایند که در این کتاب منظور از پادشاه یونان پادشاه روم شرقی یعنی قسطنطین است زیرا علاوه بر این که مردم روم شرقی بزبان یونانی تکلم می کردند کشور روم شرقی در قدیم جزو یونان بود و شهر (بیزانس) که جنر افیا دان های اسلامی (بوزنطیه) می نامیدند و بعد موسوم به قسطنطنیه و آنگاه استانبول شد یکی از شهرهای یونان قدیم بود و قسطنطین که در این سرگذشت تاریخی از او نام برده می شود قسطنطین دوازدهم یا یازدهم (بسته به اختلاف روایت) است و آخرین امپراطور روم شرقی می باشد و از خانواده پالولوگ (بمعنای لفظی دارنده کلام کهن) بشمار میاید و چند امپراطور از آن خانواده در روم شرقی سلطنت کردند - مترجم

اینک که قدم بمرحله کهولت گذاشته متواضع گردیده و طوری حرف میزند که دل کسی را نشکند و امروز امپراطور مردی است چهل و نه ساله دارای موها و ریش سفید و فرزند ندارد و قسطنطین در دوره جوانی دوزن گرفت و هر دو همسراوزندگی را بدرد گفتند و بعد شایع شد که تصمیم دارد (مارا) شاهزادۀ خانم صربستانی را که زن پدر سلطان محمد بود بگیرد. سلطان مراد در آخرین سنوات عمر خود با مارا تزویج کرد و بقدری او را دوست میداشت که موافقت نمود مارا در عین اینکه همسر پادشاه ترک است دین عیسوی خود را حفظ کند. بعد از این که سلطان مراد فوت کرد و سلطان محمد جانشین وی گردید، این پادشاه تمام زنهای پدر را از حرم مرخص نمود و آنها با وطن خود برگشتند و از جمله مارا هم که کماکان عیسوی بود به صربستان مراجعت نمود و قسطنطین که میدانست که آن زن هنوز پیش از نوزده سال ندارد و عیسوی مذهب و بسیار زیبا می باشد خواستگار به صربستان فرستاد و از مارا درخواست کرد که با او ازدواج کند ولی مارا پیشنهاد امپراطور یونان را پذیرفت و گفت من بقیه عمر خود را وقف خدمت بخداوند نموده‌ام و تارک دنیا گردیدم و ساکن صومعه شدم. بعد از این که ازدواج امپراطور یونان با مارا سرنگرفت رئیس حکومت و نیز مصمم شد که دخترش را به قسطنطین بدهد و این وصلت بفتح امپراطور یونان بود زیرا سیب می شد که و نیز هنگام خطر، کمک‌های نظامی موثر به امپراطور یونان بنماید ولی امپراطور یونان گفت که ویزی‌ها لاتی‌نی نژاد هستند و من با یک دختر لاتی‌نی ازدواج نمی‌کنم و در بارها بنفکر افتادند که دختر پادشاه (طرابوزان) را برای قسطنطین بگیرند ولی بدو مانع برخورد کردند؛ اول اینکه پادشاه طرابوزان کم بضاعت بود و نمیتوانست چیزی متناسب با مقام قسطنطین بدخترش بدهد و دوم اینکه پادشاه طرابوزان با اینکه دین عیسوی داشت با ترک‌ها متحد شده بود و قسطنطین نمیتوانست با دختری وصلت کند که پدرش متحد ترک‌ها می‌باشد.

عاقبت بنفکر دختر پادشاهی واقع در آن طرف دریای سیاه یعنی مشرق آن دریا افتادند و پادشاه گرجستان که کشور او، در مشرق دریای میاه واقع شده دختری داشت بسیار زیبا و پدرو دختر دارای دیانت‌حقه بودند و کلیسای یونان دمی پرستیدند و پادشاه گرجستان وعده داد که چیزی متناسب با حیثیت امپراطور یونان بدخترش بدهد و در صورت بروز جنگ بین ترک‌ها و یونان سلحشوران خود را که در شجاعت معروف هستند بکمک قسطنطین بفرستد و صدراعظم یونان بر حسب امر قسطنطین برای مذاکره قطعی از راه دریای سیاه بگرجستان رفت و در آنجا قولنامه ای را امضا کرد که طبق آن پادشاه گرجستان تعهد نمود که دختر خود را به قسطنطین بدهد و قسطنطین هم متعهد شد که آن دختر را بگیرد و میزان چیزی، و هزینه عروسی نیز در قبال نامه معین شد.



صدراعظم یا موقیت مراجعت کرد ولی بمحض اینکه وارد قسطنطنیه شد، ترلاها که استحکامات واقع در مشرق بغاز بوسفور را تمام کرده بودند بغاز مزبور را بستند و دیگر نه يك كشتی از دریای سیاه وارد دریای مرمره و قسطنطنیه می شد و نه يك كشتی از دریای مرمره بدریای سیاه میرفت و پادشاه گرجستان هم برای فرستادن دختر خود به قسطنطنیه راهی غیر از دریای سیاه و بوسفور نداشت زیرا نمیتوانست دختر خود را از راه خشکی بفرستد زیرا راه خشکی، جزو خاک ترکیه بود و بدین ترتیب امپراطور چهل و نه ساله یونان مجرد ماند و فرزند هم نداشت.

مثل اینست که ستاره قسطنطین در آسمان نحس می باشد زیرا هر کاری که میکند ضرر او تمام می شود در صورتی که بذاته مردیست نیک فطرت و رحیم و فی المثل وحدت و کلیسای یونانی و لاتینی، کاری بود واجب زیرا فقط باین وسیله امپراطور یونان امیدواری داشت که قسطنطنیه را نجات بدهد اما مردم طوری از این واقعه متغیر شدند که گفتند امپراطور کافر شده و ترکها براوترجیح دارند.

برای اینکه نشان بدهم این مرد چقدر رحیم است باید بگویم که وقتی بین ترکیه و یونان جنگ شروع شد تمام ترکهای را که ساکن قسطنطنیه بود حبس کردند ولی بعد از سه روز قسطنطین آنها را آزاد کرد و گفت هر جا که میل دارید بروید.

من تقریباً یقین داشتم که صدراعظم به امپراطور گفته که من جاسوس سلطان محمد هستم و آماده ام تا برای سلطان ترك كسب اطلاع کنم و با اینکه قسطنطین می توانست بگوید که مرا حبس کنند و باطابق شکنجه ببرند و بوسیله انواع شکنجه ها از من اعتراف بگیرند و بدانند که من چه اطلاعاتی بدست آورده ام معیناً بهمین اکتفا نمود که بمن بگوید دست از کاربنائی بکشید و بمنزل خود بروید و این موضوع نشان میدهد که امپراطور یونان بر خلاف اجداد خود بیرحم نیست و کسی را شکنجه و کور نمیکند در صورتیکه کور کردن دیگران از طرف امپراطوران سابق یونان امری عادی بود.

ولی چون قسطنطین مردی با مروت است و مردم را کور و شکنجه نمیکند صدراعظم او جرئت نمیکرد که مرا حبس نماید و باطابق شکنجه بفرستد و شاید هم از آینده می ترسید چون اگر او میاندیشید که من جاسوس سلطان محمد هستم، لابد فکر میکرد که اگر مدینه سقوط کند سلطان محمد انتقام مرا از او خواهد گرفت.

ولی همین مرد با مروت و رحیم چون امپراطور یونان بود و امپراطوران یونان خود را فرستاده خدا میدانستند نمی توانست از عرشه سلطنت فرود بیاید و مانند سلطان محمد آستینها را بالا بزند و خشت بمالد و در کوره آجر پزی جا بدهد و سنگ روی هم بگذارد

واستحکامات بسازد و چون کارگران مدینه مثل کارگران ترك يك پادشاه را همکار و همقطار خود نمیدیدند حرارت و جوش نداشتند و فقط برای دریافت مزد کار میکردند.

در حال بعد از این که طبق امر امپراطور یونان، من از سنک کشیدن و نگل کاری ممنوع شدم به خانه برگشتم و لباس کارگری را از تن کردم و به (مانوئل) نوکر سالخورده ام گفتم که بیاید مرا بشوید و بعد از اینکه سر و بدنم بخوبی شسته شد و خود را خشک نمودم لباس سابق را دربر کردم و به مانوئل گفتم امروز من فرستاده خداوند را دیدم و او با من صحبت کرد. مانوئل پرسید ارباب من مقصود شما از فرستاده خداوند کیست گفتم مقصودم قسطنطین امپراطور یونان است، نوکرم قاه قاه خندید و چون من از این خنده غیر منتظره حیرت کردم گفت ارباب من مرا ببخشید شما بعضی از اوقات حرف‌هایی میزنید که من نمیتوانم از خنده خودداری کنم و قبل از اینکه راجع به علت خنده خود توضیحی بدهد، از اطاق خارج گردید. بعد هنگام صرف غذا من مانوئل را با اطاق خود آوردم و او راجع یکی از اطاق‌های قصر سلطنتی با من صحبت کرد و گفت در کاخ سلطنتی اطاقی است موسوم به اطاق قرمز و از این جهت آن اطاق را باین اسم میخوانند که کف و دیوارهای آن با سنک‌های مرمر سرخ رنگ که از روم آورده شده مفروش گردیده و در جهان زیبا تر و درخشان‌تر از آن مرمر ارغوانی وجود ندارد و وقتی انسان در آن اطاق میایستد مثل این است که همه طرف را با آئینه‌های ارغوانی مفروش کرده‌اند و آن اتاق فقط در يك موقع گشوده میشود و آنهم هنگامی است که ملکه‌های قسطنطنیه دوچار درد وضع حمل می‌شوند و تمام امپراطورهای روم شرقی در آن اطاق متولد شده‌اند و مقابل آن اطاق يك بالکون قرار دارد که وقتی طفل متولد شد جارچی از بالکون مذکور تولد او را با اطلاع سکنه قسطنطنیه می‌رساند. در حالیکه مانوئل با من صحبت میکرد من بز نخرمائی چشم فکرمیکردم و میدانستم که آن زن هنوز از این شهر نرفته چون اگر با زندهای دبار و محترمین شهر، عزیمت میکرد بطور حتم خیر حرکت کشتی حامل زنها در شهر انعکاس پیدا می‌نمود و من از آن مطلع می‌شدم.

در قسطنطنیه اخبار مربوط به حرکت کشتی‌ها پنهان نمی‌ماند زیرا نه فقط سکنه حوزه بندری حرکت کشتی‌ها را می‌بینند بلکه چون يك قسمت از عمارات قسطنطنیه روی تپه‌ها بنا شده کسانی که در بالای تپه‌ها سکونت دارند حرکت کشتی‌ها را مشاهده میکنند و با اطلاع دیگران می‌رسانند لذا آن زن از مدینه نرفته بود، ولی مرتبه‌ای دیگر مرا فراموش کرد و از دوری آن زن گذشته، یکمرتبه دیگر یکاری در آن شهر مرا ملول نمود و میدیدم که من در قسطنطنیه مردی هستم یکار و گننام و کسی بمن اعتناء نمیکند و مرا نمی‌شناسد و من در آن شهر سوابقی ندارم که نظر توجه و احترام خلق را جلب کند.

من از حیث معاش دغدغه نداشتم و می‌توانستم در آن شهر اوقات خود را صرف خوردن و خوابیدن کنم ولی کسی که در زندگي نان تلخ دانائی را خورد نمیتواند آرام بگیرد زیرا

دانائی چون بیکان دائم در بدن انسان فرو میرود و نمیگذارد وی مثل افراد نادان با خوردن و خفتن، سعادتمند باشد و من که میدانستم چه چیزها در انتظار آن شهر است نمیتوانستم آرام بگیرم.

\*\*\*

بالاخره در روز بیست و هفتم ماه ژانویه (۱۴۵۳ میلادی) آن زن بخانه ام آمد و من مشاهده کردم اندام او قدری باریک تر از گذشته شده و رنگ از صورتش پریده و چشمانی خرمانی رنگ او نشان میداد که مدتی با اضطراب سر برده است. در روزهایی که اورا نمی دیدم بخود میگفتم اگر روزی وی را بینم چنین خواهم گفت و چنان از او شکوه خواهم نمود ولی وقتی آن زن وارد شد و چشم من بسوی افتاد تمام گله‌ها و شکایات را فراموش کردم و گفتم امروز، مثل آن روز که تو وارد این خانه شدی از بهترین روزهای زندگی من است.

ولی آن زن، بانگ زد برای چه شما اینجا آمدید؟ و چرا در خدمت سلطان باقی نماندید؟ و چرا در اینجا اینقدر مرا اذیت می کنید و برای چه با اراده خود مرا می آزارید. من نمی توانم خود را از نیروی اراده شما نجات بدهم و قوت اراده شما مثل يك زنجیر مرا بجائی نمیکشد که نمیخواهم آن جا بروم، این نفوذ شما در من که آزادی مرا از بین برده و آرامش زندگی مرا مختل کرده شرم آور است. باز اگر شما یکمرد لاتینی نبودید و وزن نداشتید و یک ماجراجو بشمار نمی آمدید من فکر میکردم می توانم شما را بهماری قبول کنم ولی وضع شما طوری است که وصلت من و شما غیر ممکن می باشد و در اینصورت چرا دست از من برنمیدارید و مرا رها نمیکنید.

وقتی زن با اعتراض این حرفها را میزد من جواب نمی گفتم و او را می نگریدم و زن گفت من فکر میکنم که در زندگی وقایعی پیش می آید که ارزش تحصیلات و تربیت يك مرتبه از بین میرود و زنی مثل من که تحصیلات دارم و هم از تربیتی دقیق برخوردار شده‌ام و جزو توانگران بشمار می آیم و هم دارای عزت نفس هستم، مثل يك کتیز، که از خود اراده و اختیاری ندارد ناتوان میشوم من اکنون مثل يك برده مطیع اراده توهستم و نه می توانم با نیروی تعلیم و تربیتی که در یافت کرده‌ام در مقابل تو مقاومت کنم و نه با نیروی حسب و نسب و ثروت عزت و نفس خود پایداری نمایم و یککاش خنجری داشتم و آن را در سینه تو فرو میگردم و یککاش زهری داشتم و آنرا در جام تو میریزم که بنوشی و چشم از این دنیا پیوشی زیرا يك مردم آزاد مثل تو همان بهتر، که زنده نباشد.

من که متوجه بودم آن زن ، زیاد تحت نفوذ اراده من قرار گرفته، از نیروی اراده ام کاستم تا او هیجان نداشته باشد و او آهی کشید و گفت آنژلوس چرا تو غنچه مرا نمی چینی؟ گفتم تو تصور کرده ای که من يك سرباز عثمانی هستم که از ضعف يك دختر استفاده کنم و باو تجاوز نمایم من این کار را نمیکنم زیرا من يك مسیحی می باشم و اگر مسیحی هم نبودم خود را يك مرد میدانستم، و يك مرد از ضعف يك دختر استفاده نمی نماید تا باو تجاوز کند.

زن سر را روی شانهم گذاشت و گریست و من می فهمیدم که گریه مزبور هم مانند هیجان چند لحظه قبل او ناشی از نفوذ معنوی من است و باز از نیروی اراده خود کاستم آنوقت آن زن چشم های خود را بچشم های من نزدیک کرد و گفت آنژلوس چون توقظ چشمهای مرا دوست میداری آنها را بگیر و پیوسته نزد خود نگاه دار و من دو چشم خود را بتو میدهم بشرط اینکه تودیدگر با اراده و نفوذ باطنی خود مرا منقلب نکنی و بگذاری که آسوده زندگی نمایم.

چون دریافتم که التهاب او آرام گرفته پرسیدم چطور شد که تو امروز توانستی اینجا بیائی زیرا بمن گفته بودی که تحت مراقبت هستی و نمیتوانی هر موقع که بخواهی از منزل خارج شوی زن گفت امروز تمام سکنه شهر شادمان هستند و مثل یکی از اعیاد بزرگ است گفتم برای چه شادمان می باشند زن گفت برای اینکه امروز صبح دو کشتی جنگی متعلق به حکومت «ژن» برای کمک بما وارد قسطنطیه شدند.

من این خبر را شنیده بودم و میدانستم که دو کشتی جنگی بزرگ با هفتصد نفر سرباز از اهالی ژن برای کمک به قسطنطین امپراطور یونان آمده اند. زن گفت این دو کشتی هفتصد سرباز مسلح با خود آورده اند که همه زره دارند و میتوان گفت که آهن پوش هستند و ورود این هفتصد نفر که اقبال را به نفع ما سنگین کرده و چون همه رفته بودند که کشتی های جنگی و سربازان ژن را تماشا کنند، آنهائی که مأمور مراقبت دختران جوان بودند، در این روز مراقبت خود را فراموش کردند.

## فصل چهارم

# آیا فرمانده نیروی دریائی خواهان سقوط شهر بود

گفتم من تا امروز راجع باوضاع قسطنطنیه سئوالی از تو نکردم برای اینکه نمیخواستم که تو تصور نمائی که من مردی کنجکاو هستم و چون در این شهر، نسبت بمن ظن هستند و گمان می کنند که من جاسوس سلطان محمد میباشم در صورتی که چنین نیست، بی اهمیت ترین سئوال من راجع باوضاع شهر تولید سوءظن میکند.

زن گفت هر پرسش که میخواهی بکن و اگر من اطلاعی داشته باشم بتوجواب خواهم

داد.

گفتم آیا تو «لوکاس - نوتاراس» را که دارای عنوان «گراندوک» و فرمانده کل نیروی دریائی این کشور میباشد میشناسی. زن وقتی این سئوال را شنید طوری تکان خورد که من حیرت کردم و بعد پرسید برای چه این سئوال را از من می کنی؟ گفتم چون شما اهل قسطنطنیه هستید و اشخاص معروف را در این شهر می شناسید خواستم از شما پرسم که او چه جور آدم است.

---

۱ - در متن سرگذشت، راوی این یادداشت های تاریخی گاهی زن جوان (یا دختر جوان) را با عنوان (تو) طرف خطاب قرار میدهد و گاهی با عنوان (شما) و تفاوتی که بین دو ضمیر دوم شخص مخاطب بنظر خواننده میرسد ناشی از بی‌بالایی مترجم نیست - مترجم

زن مثل این که از پرسش دوم من بیشتر مضطرب گردید، سؤال کرد منظور شما چه می باشد آیا می خواهید بدانید که شکل او چه جو راست یا قصدی دیگر دارد.

گفتم آیا بخاطر دارید روزی که ما مقابل کلیسای ایاصوفیه یکدیگر را دیدیم، لوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریائی این کشور خطاب به مردمی که جلوی کلیسا بودند چه گفت زن جواب داد بلی این موضوع را بخاطر دارم، گفتم آیا راست است که او سلطان ترك را بر امپراطور یونان ترجیح می دهد؟.. و آیا راست است که میل دارد ترك ها وارد این شهر شوند و آیا لوکاس - نوتاراس نسبت به امپراطور یونان خائن هست یا نه؟

زن از سوالات من برافروخت و با لحنی که اثر خشم و نفرت از آن نمایان بود گفت این حرف ها چیست که می زنید؟ و برای چه این فکر برای شما پیش آمده که او يك خائن است؟ من گراندوك لوکاس - نوتاراس را خوب می شناسم و با خانواده او هم آشنائی دارم و میدانم که او یکی از اشراف برجسته قسطنطنیه و سلاله یکی از قدیمی ترین خانواده های اشرافی این شهر می باشد و مردی است دلبر و بی باک و جاه طلب و دختری دارد که او را مثل یکی از دختران سلاطین تربیت و بزرگ کرد و آنچه از علم و ادب و آموختنی وجود داشت با او آموخت زیرا می خواست که دخترش را به قسطنطنین بدهد ولی قبل از این که عروسی دختر او و قسطنطنین سر بگیرد قسطنطنین که و لیمهد بود به مقام سلطنت رسید و اظهار داشت که چون امپراطور شده دیگر نمیتواند با دختر يك گراندوك ازدواج کند بلکه میباید با دختر یکی از سلاطین وصلت نماید. انصراف قسطنطنین از این که با دختر گراندوك وصلت کند توهینی بود بزرگ و لوکاس - نوتاراس نمیتوانست این توهین را بر خود هموار نماید و تا امروز این موضوع را فراموش نکرده است و امام مسئله مخالفت فرمانده کل نیروی دریائی با سیاست قسطنطنین موضوعی است که تابع استنباط و رای فرمانده کل نیروی دریائی می باشد و او میگوید که امپراطور یونان نمی باید که کلیسای قسطنطنیه را تابع کلیسای پاپ کند و این عمل امپراطور نه فقط ناپسند بوده، بلکه نوعی از جنایت است و اگر يك فرمانده کل نیروی دریائی در يك مسئله سیاسی، با امپراطور خود توافق نداشته باشد دلیل بر این نیست که قصد دارد با او خیانت کند و همین موضوع که لوکاس - نوتاراس با صدای بلند نظریه خود را مقابل کلیسای ایاصوفیه ابراز کرد نشان میدهد که او قصد خیانت ندارد چون اگر میخواست به قسطنطنین خیانت کند این طور صریح رای و نظریه خود را با اطلاع مردم نمی رسانید تا این که جاسوسان هم آن را با اطلاع امپراطور برسانند.

در این موقع آفتاب غروب کرد ولی هنوز قدری سرخی بالای درخت های مرتفع دیده می شد و من بآن زن گفتم شما اظهار کردید که لوکاس - نوتاراس مردی است جاه طلب و میدانید که وقتی جاه طلبی بر کمی چیره شد بخصوص اگر کینه هم داشته باشد برای

وصول به مقصود چه میکنند و درین تمایلات و آرزویها انسان یکی از آنها که جزو غرائز ثابت نوع بشر می باشد جاه طلبی است و مرد جاه طلب برای این که به مقام و مرتبه ای که مورد آرزوی اوست برسد هراصل مقدس را زیر پا میگذارد و نه فقط به امپراطور خود بلکه به خانواده و دین و آئین خویش خیانت میکند و هر دفعه هم برای تبرئه خود دلائلی را نشان میدهد که صاحبان عقل سلیم می پذیرند و میگویند که رفتار او عقلانی و برطبق مصلحت بوده است. لوکاس - نوتاراس هم جاه طلب می باشد و هم نسبت به امپراطور خصومت دارد و لذا بعید نیست باین فکریفتد که امپراطور را بوسیله ترکها از تخت سلطنت فرود بیاورد و خود بجای او امپراطور یونان شود منتها خراج گزار پادشاه ترک خواهد بود ولی در داخل کشور خویش استقلال خواهد داشت و شخص اول محسوب خواهد گردید و کسی نمیتواند بگوید که در یونان بالاتراز لوکاس - نوتاراس است و فراموش نکند که گنادیوس راهب معروف هم عقیده ای شبیه به فرمانده کل نیروی دریائی دارد و میگوید اگر پادشاه ترکیه به قسطنطنیه بیاید بهتر از این است که قسطنطین که مذهب ما را به پاپ فروخت بر ما سلطنت کند.

زن از اظهارات من بیمناک شد و گفت آنچه شما گفتید سبب وحشت من گردید گفتم اگر فرمانده کل نیروی دریائی در صدد برآید که به امپراطور خیانت کند و او را از تخت سلطنت پائین بکشد، برای تبرئه خود یک دلیل عقلانی دارد و آن حفظ مذهب سکنه این شهر و عمارات و مجسمه ها و کتابخانه ها و آثار هنری قسطنطنیه است. او میگوید و گنادیوس هم وی را تایید میکند که اگر مقابل ترکها مقاومت میکردند نه فقط ترکها مذهب مردم را در این شهر از بین میبردند بلکه قسطنطنیه با تمام عظمت تاریخی و علمی و هنری آن بر اثر تاراج ترکها از بین میرفت و لذا مصلحت در این بود که در داخل قسطنطنیه، یک شورش علیه قسطنطین بوجود بیاورند و اشکالی ندارد که در آن شورش چند نفر بقتل برسند و در ضمن دروازه های شهر را بروی سلطان محمد بکشایند و بعد از اینکه سلطان محمد قسطنطنیه را مسخر کرد، لوکاس - نوتاراس امپراطور جدید و گنادیوس اسقف اعظم شهر می شود و آنگاه تمام عقلاء رفتار لوکاس - نوتاراس را که عامل شورش داخلی بوده مورد تحسین قرار میدهند و او را نجات دهنده خود میخوانند و میگویند اگر او نبود، ما همه بدست ترکها قتل عام میشدیم و ترکان زنهای ما را به کنیزی میبردند و تمام اینیه تاریخی و مجسمه ها و تابلوها و کلیسای شهر را ویران میکردند.

زن گفت من نمی دانم شما برای چه این حرف ها را میزنید و که هستید که این طور فکر می کنید گفتم من از این جهت این حرف ها را میزنم که تجربه دارم و میدانم که یک مرد جاه طلب برای رسیدن بمقصود همه اصول و مقدسات را زیر پا میگذارد چون میدانم که اگر

به ذرجهٔ قدرت برسد همه چیز مال اوست و برای کسی که بالای تخت سلطنت یونان نشسته هیچ يك از امور مادی و اجتماعی که سبب حفظ نفس میشود غیر ممکن نمی باشد. وی هر قدر زروسیم بخواهد بدست می آورد و میتواند هر روز، بلکه هر ساعت، با يك زن زیبا، غیر از زن ساعت قبل بگذراند و هر فرمان که بدهد فوری اجراء خواهد شد و با هر کس دشمن باشد، او را بقتل خواهد رسانید بدون اینکه کسی بتواند چون و چرا کند و پرسد که آیا مقتول گناهکار بود یا نه. این را هم بگویم کسی که جاه طلب است کینه هم دارد و به ندرت اتفاق می افتد که جاه طلب، کینه نداشته باشد. گاهی وی نسبت به افرادی که با او ظلم کرده اند و حق وی را تضییع نمودند و در باره اش تحقیر روا داشتند کینه پیدا میکند و گاهی نسبت به بقاتی معین. و در هر حال يك جاه طلب با احتمال قوی کینه دارد و میکوشد که خود را به بزرگترین مرتبه قدرت برساند تا اینکه در آن جا بتواند از لذت انتقام گرفتن بهر مند شود و کسانی را که در گذشته با او ستیم کرده، یا مورد تحقیرش قرار داده اند معدوم نماید. این لوکاس - نوتاراس هم شاید یکی از آنهاست و اگر به هیچ کس کینه نداشته باشد نسبت به امپراطور که دختر او را رد کرد در صورتیکه قبل از آن پذیرفته بود خصومت شدید دارد. تاریکی فرود آمد ولی من که بر اثر صحبت خود به هیجان آمدم گفتم: و رود این هفتصد مر با از اهالی ژن، که امروز با دو کشتی جنگی وارد قسطنطنیه شدند باعث شد که تکلیف این شهر زودتر معلوم شود و این موضوع را لوکاس - نوتاراس میدانند و هم سلطان محمد. فرمانده نیروی دریایی میدانند که اگر باز کمکی از خارج به امپراطور برسد او نخواهد توانست که علیه قسطنطنین شورش نماید و سلطان محمد هم در میانه که کمک ملل عیسوی نسبت به امپراطور یونان شروع شده و او باید قبل از اینکه قوای کافی از طرف ملل عیسوی وارد قسطنطنیه گردد این شهر را از پا در آورد. لوکاس - نوتاراس و گنادیوس راهب تصور می کنند که اگر شهر را به سلطان محمد تسلیم نمایند او بقول خود وفا خواهد کرد و قسطنطنیه را تاراج نخواهد نمود و سربازانش متعرض زن ها و دخترهای مسردم نخواهند گردید و پسرهای جوان را به غلامی نخواهند برد یا آنها را مقطوع النسل نخواهند کرد که تا عمر دارند خواجه حرم سراهای ترك باشند.

ولی غافل از این هستند که سلطان محمد هم يك جاه طلب است و بقول او نباید اعتماد نمود و وی برای اینکه شهر را به تصرف در آورد ممکن است سوگند نماید که او سربازانش دست تعرض بمال و جان و ناموس مردم نخواهند گشود ولی بعد از اشغال مدینه دلیل می آورد که سوگند او بی ارزش است و باید سکنه مدینه قتل عام شوند و اموال آنها به یغما رود و من به چشم خود می بینم که خون در کوزه ها و خیابانهای مدینه جاری می شود، و از هر طرف



فریاد زنها و دخترانی که مورد تعرض سربازان مهاجم قرار می‌گیرند بگوش میرسد و پسران جوان که بی درنگ مقطوع‌النسل میشوند صیحه میزنند ولی کسی نسبت بآنها ترحم نماید زیرا حرم سراهای ترك احتیاج به خواجه دارند و بعضی از حرم‌های بزرگ دارای دو بست خواجه می‌باشند.

زن گفت من حرف شما را درست نمی‌فهمم... گاهی شما طوری حرف می‌زنید که گوئی آرزو دارید قطنطنیه سقوط کند و گاهی کلام شما شبیه به کلام عزرائیل است و انسان وقتی آن را می‌شنود مرك را مقابل خود می‌بیند.

هوا طوری تاریک شده بود که من دیگر صورت آن زن را نمی‌دیدم ولی چشم‌هایش در تاریکی میدرخشید و من در اطاق تاریک گفتم از کجا معلوم که من عزرائیل باشم. زیرا عزرائیل کسی است که مرك با او همراه است و من هم گاهی بفکر افتاده‌ام که شاید ملك الموت هستم و آنچه سبب گردید این فکر برایم پیش بیاید از این قرار است: مدتی قبل از این يك شب اتحادیه اخوان‌الصفا را ترك کردم و شبانه براه افتادم و من نمی‌خواستم دیگر در آن اتحادیه باشم برای این که اعضای اتحادیه خیلی متعصب بودند آنهم متعصب خشک بدون کوچک‌ترین پیروی از ذوق و عشق... و در انضباط بیش از فرقه‌های مذهبی و ساکنین صومعه‌ها سخت‌گیری میکردند و عاقبت من متوجه شدم که نمی‌توانم در آن اتحادیه بمانم و آن را ترك نمودم و شبانه براه افتادم و بعد از مدتی راه پیمائی چون خسته شدم کنار يك دیوار که درختی از بالای آن دیده میشد خوابیدم و تا صبح بیدار نشدم.

هوای خنک بامداد مرا از خواب بیدار نمود و دیدم آنجا که من خوابیده‌ام علف‌ها از شبنم مرطوب شده و درختی که بالای دیوار دیده میشود يك درخت کهن سال مرکبات است و از دور زمزمه عبور آب رودخانه «زن» بگوش میرسد ولی آنچه بیشتر توجه مرا جلب کرد تصویری بود که روی دیوار کشیده بودند. من نمی‌دانم نقاشی که آن تصویر را کشید که بود و چه منظور داشت و روی آن دیوار پنج تابلو بنظر میرسید.

تابلوی اول يك انسان بشمار می‌آمد که غیر از اسکلت چیزی نداشت و انگار مرده‌ایست که بعد از پنجاه سال که در قبر بوده از گور بیرون آمده و غیر از استخوان چیزی ندارد. در تابلوی دوم همان اسکلت دست يك اسقف را گرفته بود و او را میرقصانید و در تابلوی سوم باز همان اسکلت دست يك امپراطور را گرفته بود و او را وادار به رقص میکرد و در تابلوی چهارم کماکان همان انسان اسکلتی، يك مرد را که بظاهر بازرگان بود برقص و اسید داشت و در تابلوی پنجم آن اسکلت مشغول رقصانیدن يك زن زیبا بود.

وقتی من آن تابوها را اذ نظر میگذرانیدم نسیم خنک باامداد میوزید و بلبل‌ها خوانندگی میکردند و زمزمه عبودآب دودخانه مسموع میشد ولی من در همان لحظات به وسیله يك الهام فهمیدم که اذ آن ببعد مرك پیوسته با من همراه است و از من جدا نمیشود و اذ آن پس من و مرك مثل دو برادر شدیم و من دیگر اذ آن نمی ترسیدم.

وقتی صحبت من باین جا رسید حس کردم که آن زن در تاریکی لرزید و بعد گفتم: شهر شما شبیه به يك صندوقچه مرصع است که جواهر آن بر اثر مرور زمان در پنج طرف صندوقچه لقی شده ولی نیفتاده، و این طرف و آن طرف صندوقچه بر اثر تصادم با دیوارها علل دیگر فرو رفتگی پیدا کرده ولی اذ بهای صندوقچه کاسته نشده زیرا آن را با ذر ساخته اند و درون این صندوقچه که پنج طرف آن در خارج مرصع است گران بهاترین جواهر جهان وجود دارد و آن گوهرها عبارتند از کتب فلاسفه بزرگ یونان، و آثار اولین کلیسای دنیای مسیحیت، و نسخه منحصر به فرو نوشته های عده ای از شعراء و ادباء و رجال سیاسی روم باستانی و هزارها مجسمه و عمارات موزائیک کاری و میل های خاتم کداری و فرشها و پرده هایی که از عمر بعضی از آنها پنج قرن میگذرد و عشاق زیبایی و هنرمند پانصد سال آنها را اذ آفت بیس و وحشرات دیگر حفظ کرده اند و عماراتی که اگر ویران شود نظیرش را نمیتوان ساخت زیرا امروز نه آن ذوق وجود دارد و نه آن پشت کار و نه آن معماران و بنا ها که عمارات مزبور را ساختند.

من این صندوقچه و گوهرهائی را که درون آن است دوست میدارم و مطلع هستم که این دوستی سرانجام ندارد و منتهی به ناامیدی خواهد شد ولی من نمیتوانم آنها را دوست نداشته باشم و اکنون موقمی رسیده که دوستی من میل به یاس شود زیرا ترکهایمی آیند تا این صندوقچه مرصع پراز جواهر را تصرف کنند آیا اگر شما صندوقچه ای پراز جواهر داشته باشید راضی هستید که بدست سارقین بیفتد؟.. و آیا ترجیح نمیدهید که آن صندوقچه و گوهرهای درون آن اذین برود ولی بدست دزدها نیفتد زیرا قطع نظر از اینکه صندوقچه و محتویات آن مال شماست و محال است که شما بتوانید با رضایت آن را به سارقین بدهید دزدها قدر جواهر شما را نمیدانند ولی هر قطعه از آنها برای شما خطرات هزار و پانصد سال یا هزار سال را تجدید میکند من هم یقین دارم که باید این مدینه که قائم مقام روم باستانی است در جنگ اذین برود ولی بدست دیگران نیفتد و بعضی میگویند عمامه ترکها از تاج پاپ بهتر است ولی من میگویم که دیهیم مرك و تاجی که از خاخر بر سر مولای ما مسیحیان حضرت عیسی گذاشتند بر عمامه عثمانی ها ترجیح دارد و چون مرك پیوسته با من می باشد و مرا ترك نمیکنند و رود من باین شهر دلیل بر این است که قسطنطنیه دستخوش فنا خواهد شد آیا فهمیدید من چه گفتم؟

زن گفت پناه بر خدا شما که هستید؟ گفتم من کسی هستم که بهر نقطه قدم بگذارم عفریت مرگ در آنجا فرمانروائی خواهد کرد. زن گفت لا اقل این حرف‌ها را در این اطاق تاریک نزنید آیا در منزل شما شمع یافت نمی‌شود؟  
گفتم چرا در این جا شمع و شمع‌دان هست و بعد چوبی خشک را در آتش منتقل شعله‌ور کردم و شمع‌ها را روشن نمودم.

در روشنائی شمع‌ها چشمان خرمائی رنگ او نمایان شد و من گردن بند وی را که دارای دانه‌های درشت و زرد رنگ کهر باروی گردن سفید و بلند او بود مشاهده کردم و میدانستم که زن‌ها برای کهر با قائل به چند فایده هستند و از جمله عقیده دارند زنی که دارای کهر با باشد فریب نمی‌خورد و می‌تواند خود را از پستی و سقوط حفظ نماید.

بعد از این که شمع‌ها روشن شد و محیط تاریک اطاق منور گردید و با روشن شدن محیط موضوع صحبت ما هم تغییر کرد زن پرسید بر استی شما که هستید؟ من گفتم مگر خود شما ننگفتید که من یک مرد زن دارویک لاتیینی و یک ماجراجو می‌باشم و چون همچنان گردن بند و گردن سفید و بلند او را مینگریستم زن دست را بطرف گردن برد و گفت وقتی شما چشم بگردن من میدوزید مثل اینست که نگاه شما گردن مرا می‌سوزاند.  
گفتم این احساس سوزش که در گردن خود حس میکنید از نگاه من نیست زیرا نگاه دارای حرارت نمی‌باشد بلکه حرارت قلب من شما را می‌سوزاند.

زن گفت باز که شعر می‌گوئی، گفتم نه... شعر نمی‌گویم بلکه واقعیت را بر زبان می‌آوردم زن گفت چون میل داری که واقعیت را بر زبان بیاوری، بگو کیستی؟ گفتم اگر میخواهید مرا بشناسید بدانید که من هم مغرب هستم و هم مشرق، یعنی هم لاتیینی هستم و هم یونانی... من مظهر تمام اصول و مقدسات قابل احترام قدیم مسی‌باشم و خون من خون یونانی است ولی در عروق و کالبد یک لاتیینی جریان دارد و آیا میل دارید بر همین سبک تا نیمه شب ادامه بدهم تا بهتر مرا بشناسید؟

زن گفت نه زیرا وقت گذشته و من باید بروم و پس از این گفته برخاستم و بدون این که منتظر کمک من باشد بالا پوش خود را پوشید.

گفتم صبر کنید تا من قانوس را روشن نمایم و با شما بیایم زیرا امشب کوچه‌ها و خیابان‌های مدینه امن نیست زیرا امشب سربازان اهل ژن که وارد این شهر شده‌اند بمیخانه‌ها رفته‌اند و هنگام خروج از میفروشی‌ها، ممکن است که مزاحم زنها شوند و اگر ببینند زنی تنها در خیابان و کوچه عبور میکند با احتمال زیاد مزاحم او خواهند شد و از قضا در همین محله ما چند میفروشی وجود دارد که امشب محل اجتماع سربازان ژن است زن قدری

تردید کرد و بعد گفت بسیار خوب.. بامن بیایید. ومن شمشیر بزرگ خود را که در ترکیه بدست آورده بودم بکمر بستم.

این شمشیر بقدری تیز است که اگر یک پرمغ را به هوا بیندازند و لب شمشیر را زیر پر بگیرند هنگامی که پروی شمشیر فرود میآید نصف می شود و بقدری محکم است که می تواند شمشیرهای دیگر را درهم بشکند و در ترکیه، این شمشیر را برای سربازان سپاه بنی چری میسازند و سربازان عادی نمیتوانند این شمشیر را بکار برند زیرا سنگین میباشد و وقتی شمشیر را بکمر بستم، حس کردم که من در آن شب، احتیاج دارم خون بسریزم و سالها بود که آن احساس در من بوجود نیامد و اشاره بشمشیر خود کردم. و بزن گفتم من امشب میل دارم که...

ولی حرف خود را تمام ننمودم زیرا متوجه شدم که نمیتوانم با وی بگویم که قصد من امشب، از بستن آن شمشیر سنگین، کشتن و خون ریختن است. من در سرزمین عثمانی ها مدتی با درویش محشور بودم و از آنها تواضع و کشتن نفس را آموختم ولی در آن شب، یکمرتبه، خون یونانی من در کالبد لائینی بجوش آمد و دریافتم که احتیاج بخون ریزی دارم.

آن زن که چشم های مرا مینگریست وقتی شنید که من حرف خود را ناتمام گذاشتم فهمید که منظور من چه بود و چه میخواستم بگویم. من فهمیدم که آن زن طوری به قصد من پی برد که انگار آن چه در قلب من هست در قلب او هم بوجود آمده و بمن نزدیک گردید و گفت این شمشیر را از خود دور کنید زیرا باعث زحمت شما خواهد شد، و بعد از عمل خود متأسف خواهید گردید و من شمشیر را گشودم و کنار اطاق نهادم ولی نه از آن جهت که خوی درندگی ناگهانی من یکمرتبه از بین رفت بلکه بدان مناسبت که نخواستم حرف آن زن را زیرا بگذارم و با احترام گفته او، بدون شمشیر از منزل خارج شدم ولی فانوس را با خود برداشتم.

در خیابانها سربازان ژن در حالی که بازوی بازوی یکدیگر داده بودند در صف های چهار یا پنج نفری حرکت میکردند و آواز میخواندند، ولی سلاح نداشتند و معلوم میشد که

۱- کلمه (ینی) در زبان ترکی یعنی تازه - جدید - نو - ولی ما فارسی زبانها از قرون گذشته این کلمه را (ینگی) کرده ایم و سپاه (ینی چری) در ایران (ینگی چری) خوانده می شده است همچنانکه در مورد (ینی دیتا) هم ما آن را به صورت ینگی دنیا (آمریکا) در آورديم یعنی دنیای جدید و (ینی چری) یا (ینگی چری) سپاه زبده سلاطین عثمانی بوده ولی در قرون بعد، این سپاه زبده صفات برجسته ملحقشوری خود را از دست داد و بالاخره بازمانده آنها بدست یکی از سلاطین عثمانی قتل عام شدند - مترجم.

صاحب منصبان آنها دستور داده اند که آنها سلاح با خود برندارند. آنها بازنها شوخی لفظی میکردند اما جلوی زنها را نمیگرفتند و هر وقت بما میرسیدند دستها را جدا می کردند و راه میدادند زیرا اندام و رفتار آن زن (گرچه حجاب بر چهره داشت) نشان میداد که وی از بزرگان است و اما من... مدتی است که سربازها در تمام کشورها راه برویم می گشایند و مانع از عبورم نمیشوند.

تقریباً تمام یونانیها به خانه های خود رفته بودند و در خیابانها دیده نمیشدند و در بعضی از معابر غیر مأمورین گزرمه که دوبندو حرکت میکردند و هر دو نفر يك فانوس داشتند بنظر نمیرسیدند. مأمورین گزرمه، وقتی خیابانی را طی میکردند قبل از این که به خیابان دیگر برسند بوسیله يك بانك مخصوص، حضور خود را با اطلاع مأمورین گزرمه خیابان دیگر می رسانیدند و آنها نیز با همان بانك جواب می دادند و فایده این فریادها این است که دزدان را میگریزند و مانع از این میشود که آنها با خیال آسوده درب دکانها را بگشایند و اموال مردم را به سرقت ببرند.

در یکطرف ماجرا گشتیها، که به دکل نصب شده بود دیده میشد و باز روی آب صدای نی لبك و طنبور و طبل بگوش میرسید و ما می فهمیدیم که کسانی در قایقها نشسته اند و روی آب حرکت میکنند و به نوازندگی مشغول می باشند و آنها از ورود سربازان ژن شادمانی می نمایند.

از دور، آن طرف خلیج شاخ طلا چراغهای محله پرا بنظر میرسید و قایقها و زورقهای پرا که روی خلیج حرکت میکردند نیز بمناسبت چراغهایی که داشتند دیده میشدند و بالاخره گنبد بزرگ کلیسای ایاصوفیه و شبح سیاه رنگ کاخ قدیم سلطنتی که گفتم متروك گردیده نمایان گردید.

هلال ماه، بالای ایسن دونا و همچنین میدان بزرگ ارابه رانی باستانی نمایان شد. افسوس که لاتینیها هنگامیکه از کشورهای مغرب اروپا آمدند تا اینکه در جنگهای صلیبی شرکت کنند تمام مجسمه های زیبای این میدان را درهم شکستند و تزیینات گران بهای میدان ارابه رانی را آتین بردند ولی مجسمه ای بزرگ بشکل اژدها، از آثار قدیم هنوز در وسط میدان ارابه رانی هست و این مجسمه ها را یونانیان قدیم از مغرغ کشتی های ایرانی که در جنگ «سالامین» بدست یونانیان افتاد ساخته اند<sup>۱</sup>

در آنجا من توقف کردم و بزور گفتم من فکر میکنم که شما میل دارید از اینجا تنها

۱ - سالامین جزیره ایست در دریای مدیترانه شرقی نزدیک ساحل یونان که در دوره هخامنشیان در سال ۴۸۰ قبل از میلاد نزدیک آن جزیره بین نیروی دریائی ایران و یونان جنگ در گرفت و نیروی دریائی ایران بنا بر گفته مورخین یونانی شکست خورد - مترجم.

بخانه بروید و این فانوس را بگیرید که بتوانید جلوی پاهای خود را ببینید و من از شما خدا حافظی میکنم و برمیگردم و برای مراجعت، احتیاج به فانوس ندارم.

زن گفت من بشما گفتم که امشب غیر از شبهای دیگر است و در این شب به مناسبت ورود سربازان ژن که به کمک امپراطور ما آمده اند، کسی نسبت به دخترها سخت گیری نمیکند و آنها می توانند که با یک راهنما یا محافظ به خانه مراجعت نمایند. گفتم من نمیخواهم برای شما تولید زحمت کنم و اگر مایل هستید برمیگردم که شما تنها به منزل بروید. زن گفت شما برای من تولید مزاحمت نمی کنید و خواهش میکنم بیایید و آنوقت ما از حدود میدان ادا به رانی گذشتیم و به ساحل دریای مرمره نزدیک شدیم.

محلّی که به آن نزدیک می شدیم در قدیم یکی از بنادر قسطنطنیه بود و بنام بوکولئون خوانده میشد ولی امروز بنادر مزبور ویران گردیده اما خرابه های آن باقی است.

در آن جا یک تپه وجود داشت که در گذشته، مردم محلّی آن را به مسافرینی که وارد قسطنطنیه میشدند نشان میدادند و مسافرین میدیدند که تپه مزبور از استخوانهای انسان بوجود آمده است و سکنه محلّی میگفتند که این استخوانها از سربازان جنگ صلیبی است و سربازانی که از طرف اروپا به قسطنطنیه آمدند تا به آسیا بروند و در جنگ صلیبی شرکت کنند بقدری در این شهر مرتکب فجایع شدند که وقتی از آسیا برگشتند سکنه قسطنطنیه در این نقطه آنها را قتل عام نمودند و استخوانهایشان را بعد از بین رفتن لاشه ها در این نقطه انبوه کردند ولی بعد استخوانهای مزبور دفن شد معهذات مدتی سکنه محلّی مدفن استخوانها را به مسافرین نشان میدادند که بدانند سکنه قسطنطنیه با سربازان دزد و غارتگر چه کردند و چگونه آنها را به سزای اعمالشان رسانیدند. وقتی از آنجا گذشتیم به یک خانه بزرگ و زیبا رسیدیم و من دیدم که بنای مزبور با سنگ ساخته شده و از پنجره های فوقانی عمارت نور چراغ بخارج می تابد ولی طبقه تحتانی مانند دژهای جنگی پنجره ندارد.

در بالای مدخل عمارت دو مشعل میسوخت و محوطه جلوی بنا را بخوبی روشن میکرد و زن مقابل درب عمارت توقف کرد و با انگشت بطرف آرام خانوادگی (علامت خانوادگی که روی در نقش کرده بودند) اشاره نمود و از من پرسید آیا این علامت را میشناسید؟ با این که نور مشعلها از بالای محوطه جلوی عمارت را روشن میکرد من علامت خانوادگی مزبور را درست ننیدم زیرا نور طوری از بالا به پائین می افتد که روی آن علامت سایه می انداخت گفتم من نمیتوانم بخوبی این علامت را بینم و مقصود تو از نشان دادن این علامت چیست زن گفت این جا خانه ماست و اگر تومی توانستی آرام خانوادگی ما را ببینی مشاهده میکردی که آرام لوکاس - نوتاراس میباشد و نام من (آنا) است و دختر لوکاس - نوتاراس گراندوگ و فرمانده کل نیروی دریائی هستم و آیا اینک مرا شناختی؟

بعد از این حرف آنا چکش درب خانه پدر را گرفت و سه ضربت توانخت. آنا طوری یا جرئت در زد که سبب حیرت من شد زیرا وقتی يك دختر جوان قصد دارد در موقع شب به خانه والدین خود مراجعت نماید آهسته در میزند ولی آنا بی محابا دق الباب کرد و یزودی در را گشودند و من دیدم در بانی که در را باز کرد لباس رسمی شغل خود را که بر تن سفید و آبی بود در بردارد.

بعد از این که در باز شد آنا با صدای بلند خطاب به من گفت آقای ژان از اینکه امشب مرا به خانه پدرم رسانیدید متشکرم... خدا حافظ شما و آنوقت وارد خانه شد، و در را بعد از ورود او بستند و من تا چند لحظه در جای خود ایستاده راجع به هویت آنا فکر می کردم. من بخاطر آوردم که مادر آنا يك شاهزاده خانم صربستانی می باشد و آن شاهزاده خانم با شاهزاده خانمی که سلطان مراد پادشاه سابق ترك به صربستان برگردانید قرابت دارد و نیز زیاد آوردم که آنا دارای دو برادر است که کوچکتر از او هستند و این دختر را بطوری که خود آنا گفت برای امپراطور در نظر گرفته بودند ولی قسطنطین حاضر نشد که با این دختر ازدواج کند. چرا میباید بعد از اینکه وارد قسطنطنیه شدم از این هزاره زن که در این شهر هستند با آنا دختر لوکاس - نوتاداس برخورد نمایم؟ بازی سرنوشت که به ظاهر کروکود است مرا بعد از این که مدتی در اقطار اروپا گردانید یا این شهر آوردتادار این جا آنا را بینم و معلوم میشود که من زنده نبودم جز برای این که در قسطنطنیه به آنا برخورد نمایم.

پدرم یونان و قسطنطنیه را ترك کرد و به مغرب زمین رفت تا در آنجا فرشتگان را ببیند ولی پسر او در سن چهل سالگی به قسطنطنیه برگشت تا آنا را ملاقات نماید.

بعد از اینکه مدتی در خارج از خانه آنا بدین موضوعها فکر می کردم به خود گفتم تو برای چه از این که آنا خود را معرفی کرد حیرت میکنی؟

مگر تو از لحظه اول که این زن را مقابل کلیسای ایاصوفیه دیدی وی را نشناختی؟ تو او را شناختی متنها نمیخواستی قبول کنی که خود اوست ولی اینکه که پرده بکلی برداشته شد و او خود را معرفی کرد بگذار آنچه مقدر است انجام بگیرد.

## فصل پنجم

# کیسه جواهر

روز اول ماه قودیه ۱۴۵۳ میلادی من بعد از این که چند شب بیدار بودم و نمیتوانستم بخواب بروم بطرف سیرک قسطنطین کبیر، باتی شهر قسطنطنیه رفتم و آن سیرک را که روزی بهترین و زیباترین ابته جهان بود به صورتی دیدم که تولید تأثر و عبرت میکرد. در گذشته کف سیرک را با تخته سنگ های بزرگ مرمر فروش کرده بودند و من دیدم که تخته سنگ های مرمر بر اثر آمد و رفت ادا به ها (زیرا سیرک معبر عمومی و چون یک خیابان شده بود) مبدل به خاک شده و عمارات سیرک ویران گردیده و تیرهای بزرگی که در عمارات کار گذاشته بودند درهم شکسته و بعضی از آن ها فرو ریخته است.

من از یک پله کان مارپیچ و نیمه ویران صعود کردم که خود را به بالای منار بارسانم و چون شب نخوابیده بودم و غذا نمیخوردم مجبور شدم که چند مرتبه در راه بنشینم تا این که نفسم تجدید شود. منار سیرک قسطنطنیه در جهان معروفیت داشت و هر کس بالای منار میرفت تمام شهر را زیر پای خویش میدید و آن روز هم که من خود را بالای منار رسانیدم سراسر شهر را زیر پای خویش مشاهده کردم.

بالای منار مزبور یک مجسمه از قسطنطین کبیر سوار بر اسب نصب کرده بودند که هنگام روز مانند زر در آفتاب میدرخشید و کشتی هایی که از دریای مرمره می آمدند مجسمه مزبور را از دور میدیدند و آن مجسمه را طوری ساخته بودند که با شمشیر بطرف مشرق یعنی آسیا اشاره میکرد ولی در دو بیست و پنجاه سال قبل از این وقتی سربازان جنگ های



صلیبی که از مغرب اروپا آمدند و لاتینی بودند قسطنطنیه را اشغال و تصرف کردند آن مجسمه را از بالای منار پائین انداختند.

مدت يك نسل که در تاریخ طولانی شهر قسطنطنیه بیش از یکسال نیست سربازان صلیبی بر مدینه حکمرانی میکردند و در این مدت از منار مذکور برای مجازات محکومین استفاده می نمودند و آنها را از بالای منار پائین می انداختند و استخوانهای محکومین بعد از سقوط روی سنگفرش میدانی که پائین منار (در خارج سیرک) بود در هم می شکست و میزدند.

در آن سنوات که لاتینیها بر قسطنطنیه حکومت میکردند يك کشیش فقیر این برج را محل سکونت خود کرده بود و تابستان و زمستان در این برج مسکن داشت و هرگز از این منار دور نمی گردید و روزها از بالای منار برای مردمی که در میدان واقع در پائین منار جمع میشدند وعظ میکرد و آنها را از عذاب خداوند و عقاب دنیای دیگر می ترسانید و مردم حیرت زده و با تحسین و تجلیل آن کشیش تهی دست را مینگریستند.

سالها کشیش مزبور که يك یونانی بود در شهر قسطنطنیه مظهر بقای روح مدینه بشمار می آمد و آن قدر در آن منار زندگی کرد که همان جا زندگی را بدرود گفت و لی امروز میدانی که در پائین منار خارج از سیرک واقع گردیده خالی است و کسی در آنجا برای شنیدن وعظ حضور ندارد و سنگ فرش آن میدان از زمین رفته است و خود منار هم رو بویروانی گذاشته بطوری که وقتی من پای خود را تکان دادم يك پاره آجر از بالای منار پائین افتاد و در آن میدان خالی انعکاسی بزرگ بوجود آورد زیرا کسی در میدان نبود.

فکر کردم که همه چیز قسطنطنیه از زمین رفته است و دیگر بقیه منارها و گنبد های آن نمی درخشند و مرمرهای مدینه تجلی ندارد و در کلیساها آواز دسته جمعی کشیشان که ندای آن مثل این بود که در سراسر جهان در گوش می پیچید بگوش نمی رسد!

ذوق و قریحه و عشق و بکار و فداکاری همه از زمین رفت و جای آن را حرم جنح آوری پول و بی اعتنائی نسبت بانجام و وظیفه و افراط در شهوت رانی گرفت و فقط در بعضی از انصومه ها و برخی از کتابخانه ها هنوز اثری از عشق و علاقه و فداکاری قدیم وجود دارد ولی از طرف راهبانی سالخورده و دانشمندانی فرتوت که نمیتوانند آنچه را که خود حرم

۱- آواز دسته جمعی و باصطلاح (کور) کلیساهای قسطنطنیه یکی از آهنگ های مهیب دنیای قدیم بود که اثر آن را امروز در آواز دسته جمعی یا کور کلیساهای روسیه می شنوند و حتی کسانی که هیچ انسوابی این آواز اطلاع ندارند از شنیدن آن به هیجان در می آیند و روسیها دسوء و آواز دسته جمعی کلیسای خود را از قسطنطنیه اقتباس کرده اند - مترجم

می‌کنند بدیگران تلقین نمایند و سایرین را از حرارت خود گرم کنند.

در حالی که غرق این افکار بودم متوجه شدم که خوردشید در افق مغرب فرو رفت و دریای مرمره قدری تاریک شد و عنقریب سیاهی شب بر شهری که زیر پای من قرار گرفته چیره خواهد شد ناگهان از فرط طغیان احساسات مانند آن کشیش حقیر که آن منار را مسکن خود کرده بود در آن غروب آفتاب از بالای منار خطاب به مدینه چنین بانگ زد:

ای شهر جاوید که چون تو در جهان بوجود نیامد و بعد از این هم بوجود نخواهد آمد، در آخرین نفس که مرگ تو نزدیک است، یکمرتبه دیگر خود را تکان بده، و قدری هیجان داشته باش، و فداکاری کن تا نگویند که تو با زبونی و خواری و ناهوانمردی از بین رفتی... بر پا خیز و خود را برای یک مرگ شرافتمندانه و تحمل هر نوع شکنجه آماده نما تا همانطور که حیات تو جاوید بود، سرگذشت مرگ تو هم جاوید شود و هزارها سال سینه‌بینه منتقل گردد و دهان بدهان بگردد و پدران سرگذشت فای قسطنطنیه را برای فرزندان حکایت کنند.

کسی در آنجا نبود که فریاد مرا بشنود ولی خود من انعکاس صدای خویش را از بالای شهر جاوید می‌شنیدم و مثل این که هر گنبد و هر منار و هر عمارت صدای مرا شنیده است و جواب مثبت میدهد.

در یک طرف، کشتی‌ها کنار اسکله‌ها، بنظر میرسیدند و حرکت نداشتند ولی امواج دریای مرمره آهسته حرکت میکرد و صیادان دام‌های خود را برای گرفتن ماهی در دریا گسترده بودند و پرندگان، دسته جمعی بالای دام‌های صیادی پرواز میکردند و چرخ می‌خوردند و گنبد کلیساها، و خانه‌های مدینه زیر پای من دیده میشد و اطراف شهر، حصار بزرگ آن، از یک ساحل تا ساحل دیگر بنظر میرسید.

پس از این که قدری راجع بشهر فکر کردم یاد آن افتادم و خطاب با او گفتم ای آن دختر لوکس - نوتاراس فرمانده کل نیروی دریائی... اینک که من میدانم تو که هستی با تو خدا حافظی میکنم و حالا میفهمم بچه مناسب وقتی که من تو را دیدم، نخواستم که بین من و تو، رابطه‌ای غیر از رابطه عادی وجود داشته باشد و حتی تو مرا تهییج کردی ولی من نپذیرفتم. خدا حافظ آن... و تو هرگز مرا نخواهی شناخت و نخواهی دانست که هستم ولی من سرنوشت تو را شاید بتوانم پیش‌بینی کنم و سرنوشت آینده تو این خواهد بود که احتمال بدرت در این شهر بنام پاشای قسطنطنیه تحت فرمان سلطان محمد، حکومت خواهد کرد و برای اینکه مناسبات او و سلطان محمد صمیمی شود تو را به عقد پادشاه ترک در خواهد آورد و تو وارد حرم سلطان خواهی شد و با اینکه یونانی هستی یکی از زنهای پادشاه مسلمان خواهی گردیدی. خدا حافظ ای محبوب من و شاید ما دیگر هم را نیتیم ولی من میدانم

که دیگر زنی مثل تو نخواهم یافت و هرگز زنی یافت نخواهد شد که چشم‌های خرمائی‌اش بتواند مانند دیدگان تو مرا متقلب کند ولی من دیگر نمیتوانم امیدوار باشم که روزی تو هم‌رمن بشوی.

از منار پائین آمدم و وقتی بزمین رسیدم شب فرود آمده بود و بمنزله رفتم و توانستم برخلاف شب‌های گذشته بخوابم و روز بعد، در صدد برآمدن که (گیوستیانی) فرمانده سربازان زن و فرمانده نیروی شهر قسطنطنیه را ببینم زیرا از طرف امپراطور فرماندهی دفاع شهر بر عهده آن مرد گذاشته شده بود.

من اول تصور کردم که او را در کشتی جنگی‌اش خواهم یافت ولی در آنجا نبود و آنگاه برای دیدارش بکاخ سلطنتی بلاچرنه رفتم و در آنجا هم دیده نشد و بعد بمن گفتند که او در منطقه حصار شهر می‌اشد و شاید در زرادخانه است و وقتی خود را به زرادخانه رسانیدم مشاهده کردم که گیوستیانی کنار کوره بزرگ ذوب مفرغ ایستاده پشرفت کارهای توپ‌سازی را نظارت مینماید.

رفت و آمد من در شهر برای پیدا کردن گیوستیانی خیلی طول کشید بطوری که وقتی به زرادخانه رسیدم شب شد. گیوستیانی مردی بود بلند قامت حتی بلند قامت‌تر از من، دارای شانه‌های پهن و سینه عریض و وقتی من او را دیدم بشمشیر بزرگ خود تکیه داده، با صدائی چون رعد برای سرپرستان زرادخانه دستور صادر میکرد و تاکید مینمود که روز و شب نباید کار تعطیل شود و از نمره‌هایی که بر می‌آورد و اطمینانی که بخویش داشت معلوم میشد که به پیروزی خود امیدوار می‌باشد و امپراطور با او گفت که هر گاه عثمانی‌ها را عقب برانند دارای عنوان گران‌دوگه خواهد شد و جزیره یونانی (لم‌توس) با او داده میشود و بعد از مرگ وی با زماندگانش مالک آن جزیره خواهند گردید.

من خود را باورسانیدم و سلام کردم و بعد گفتم چون میدانم که شما فرمانده نظامی قسطنطنیه هستید و تمام امور دفاعی این شهر بر عهده شما میباشد آمده‌ام که درخواست کنم که مرا بخدمت بپذیرید و شغلی بمن بدهید من برای این که بتوانم در این شهر فعالیت کنم از اردوگاه ترک‌ها گریختم و تصور مینمایم که برای جنگ بی‌فایده نباشم زیرا میتوانم شمشیری را بجرکت در آورم و زه یک کمان را بکشم.

من چون میدانستم که گیوستیانی ایتالیائی است این جملات را بزبان ایتالیائی گفتم تا اینکه اعتماد او را جلب کنم و فرمانده نظامی شهر چشم‌های تیز خود را بمن دوخت و قدری مرا نگرست و گفت شما مثل این است که یک سرباز عادی نیستید.

گفتم نه، من یک سرباز عادی نیستم فرمانده نظامی گفت شما که دارای لهجه ایتالیائی می‌باشید در کجای ایتالیا سکونت داشتید؟ گفتم من مدتی در (فلورانس) بودم ولی اهل

فلورانس نیستم بلکه در فرانسه متولد شده‌ام و زبان‌های فرانسوی و ایتالیایی و لاتینی و یونانی و ترکی و آلمانی و قدری از زبان‌های عربی و فارسی را میدانم و می‌توانم صورت‌ها و دفاتر و ملزومات جنگی را اداره کنم و در خصوص باروت و توپ اطلاعاتی دارم و قادرم که يك متجنیق را نصب نمایم و اسام (ژان آنژ لومس) است و در مورد معالجه بیماری سگ‌ها و اسب‌ها هم سررشته دارم.

فرمانده دفاع شهر، مرتبه دیگر مرا با چشم تیز خود نگریست و گفت اگر آنچه گفتید حقیقت داشته باشد شما مردی هستید که می‌توانید اعجاز کنید ولی بچه مناسبت با این همه علوم و هنر، برای تحصیل شغل به دیوان امپراطور مراجعه نکردید که میخواهید من شغلی بشما بدهم.

گفتم از این جهت بشما مراجعه کردم که شما فرمانده مسئول دفاع این شهر هستید و تمام امور نظامی مربوط به شماست گیوستیانی گفت من تقریباً یقین دارم که شما قبل از این برای تحصیل شغل به امپراطور مراجعه کرده‌اید و او بشما جواب منفی داده است و چون از او ناامید شده‌اید اینک بمن مراجعه می‌نمائید ولی وقتی امپراطور بشما اعتماد نکند چگونه من می‌توانم نسبت بشما اعتماد داشته باشم.

گفتم برای پول نمی‌خواهم در جنگ شرکت کنم و احتیاجی به سکه‌های زرو سیم و مس شما ندارم. بلکه من برای مسیح و برای قسطنطنیه در جنگ شرکت می‌نمایم و اگر من می‌توانستم مقابل شماعریان شوم میدیدید که روی بازوی من شکل صلیب ترسیم شده است. وقتی فرمانده دفاع شهر این حرف را شنید خندید و خنده کنان، با کف دست چند ضربه روی ران خود زد و گفت من تصور نمی‌کردم که يك مرد عاقل و جا افتاده مثل شما از این حرف‌ها بزند و این حرف‌ها از کسانی پسندیده است که جوان هستند. پیشوای روحانی شهر ماکاردینال (ایزیدور) وعده داده و حتی سوگند یاد کرده که هر سرباز مدافع شهر که در پای حصار باقتل برسد، مستقیم بوسیله پدر آسمانی ما وارد بهشت خواهد شد و در همان لحظه که مقتول میگردد جای او در بهشت است. معذرت من فکرمیکنم که اگر در زمان حیات صاحب جزیره (لمنوس) شوم و عنوان گرانلوك يمن بدهند ضرر نخواهم کرد چون در این دنیا از زندگی استفاده میکنم و جای من هم در بهشت واقع در آسمان خالی است و من هر موقع که بخواهم می‌توانم وارد بهشت شوم بدلیل اینکه از آغاز بشر تا امروز، مردم به بهشت واقع در آسمان رفته‌اند و مامی بینم هنوز يك گوشه از آسمان پرنده است و بهمین جهت من فکرمیکنم که منظور شما از این پیشنهاد چیز دیگر است و کسی که مثل شما این همه علم و هنر دارد به عشق قسطنطنیه جان خود را بخطر نمی‌اندازد و شما باید حرف دل خود را بمن بزنید که من بدانم بچه مناسبت این درخواست را از من می‌نمائید یا مرا به

حال خود بگذارید و بروید.

باو گفتم ای گیوستیانی، پدر من یونانی بود و خون یونانیها در عروق من جاری است و من که میدانم اگر بدست سلطان محمد بیفتم او مرا هلاک خواهد کرد بهتر آن میدانم که جان خود را فدای دفاع از این شهر یونانی که وطن اصلی من است بکنم. ولی این حرف من هم در آن مرد اثر نکرد و فرمانده دفاع شهر حاضر نبود بپذیرد که من درست میگویم و بهمین جهت من پس از این که نظری باطرافم انداختم و مطمئن شدم کسی صدای منی نشود گفتم: هنگامی که من از اردوگاه سلطان محمد گریختم يك کيسه جواهر را برقت بردم و جواهر مزبور از اموال سلطان محمد بود و بهمین جهت خیلی می ترسم که بچنگ او گرفتار شوم زیرا اگر سلطان محمد بمن دسترسی پیدا کند با سخت ترین شکنجهها مرا هلاک خواهد کرد و من این موضوع را تاکنون بکسی نگفتم ولی چون شما اصرار میکنید که من علت واقعی پیشنهاد خود را بگویم لذا این را زارا اقتاء نمودم.

گیوستیانی مردی بود از اهالی ژن و مثل تمام سکنه کشور خود حریص و طماع و بعد از این که حرف مرا شنید دیدم که چشمهای او از ولع درخشید و بعد مانند من نظری باطراف انداخت که بداند آیا کسی حرفش را می شنود یا نه و آنگاه دوستانه بازوی مرا گرفت و چند قدم مرا از آن حدود دور کرد و گفت اگر شما این جواهر را بمن نشان بدهید من حرف شما را باور خواهم کرد و درخواست شما را خواهم پذیرفت.

گفتم نشان دادن جواهر بشما آسان است زیرا اگر اشتباه نکنم شما هنوز در کشتی خود سکونت دارید و ساکن شهر نشده اید و خانه من هم نزدیک اسکلهها می باشد و اگر اینک به خانه میروید من با شما خواهم آمد و در راه در خانه من لختی توقف خواهید کرد و جواهر را بشما نشان خواهم داد.

گیوستیانی ملوانان خود را فراخواند و بآنها گفت که قصد دارد به خانه مراجعت کند و دو مشعلدار جلو افتادند و آنگاه فرمانده دفاع شهر براه افتاد و من با احترام عقب او به حرکت درآمدم و در عقب ما چند نفر از سربازان مسلح گیوستیانی بحرکت درآمدند.

ما از خیابانها و کوچههای شهر گذشتیم تا این که به خانه من رسیدیم و من در زدم و مانوئل نوکر من درحالی که فانوسی در دست داشت در را گشود ولی وقتی گیوستیانی و چند سرباز مسلح را با من دید طوری متوحش شد که فانوس در دستش لرزید.

من برای این که او را از وحشت بیرون بیاورم بعد از این که گیوستیانی را وارد خانه کردم گفتم برای ما گوشت سرد و خیار نمک خورده (خیارشود) و آشامیدنی بیاور و مهمان

من با فنجان بزرگ آشامیدنی مینوشد.<sup>۱</sup>

گیوستیانی خنده کنان وارد خانه شد و به مشعلدارها و سربازان مسلح گفت در خارج خانه باشند تا وی مراجعت نماید و وقتی از پله‌های خانه من بالا میرفت، بمناسبت اینکه مردی سنگین و فربه بود پله‌های خانه بصدا درآمد.

من او را با طاق بر دم و هر چه شمع در شمعدانها بود روشن کردم تا اینکه اطاق نورانی شود و پس از این که فرمانده دفاع شهر را نشانیدم، دقت و کیه چرمی محتوی جواهر را آوردم و آنرا گشودم و آنچه در کیه بود روی میز، مقابل او ریختم و مقداری یاقوت و زمرد و الماس با رنگهای سرخ و سبز و سفید درخشید.

گیوستیانی بی اختیار، از فرط حیرت، بانگ زد یا حضرت مریم، آیا آنچه می بینم حقیقت دارد... و بعد، دست بزرگ و فربه خود را بطرف جواهر دراز نمود ولی در آخرین لحظه دست را عقب کشید و آنها را برنداشت.

من گفتم هر یک از این سنگها را که میل دارید انتخاب کنید و بردارید و من بعنوان هدیه دوستانه، نه بعنوان رشوه، و جلب مساعدت شما، آنرا تقدیم میکنم.

فرمانده دفاع شهر، بدو، حرف مرا یاد نکرد و تصور نمود که تعارف میکنم ولی من گفته خود را تکرار کردم و آنوقت یکی از یاقوتها را که چون خون کبوتر سرخ رنگ بود. و در روشنائی شمعها مانند اخگر سیدرخشید برداشت و در بین احجار قیمتی یاقوت‌های بزرگتر از آن وجود داشت ولی، آن یاقوت از تمام یاقوتها درخشنده تر و زیاده بود و من از طرز انتخاب گیوستیانی فهمیدم که او جواهر شناس است.

فرمانده دفاع مدینه یاقوت را مدتی مقابل نور شمعها نگاهداشت و معاینه کرد و بعد گفت امشب شما بمن هدیه‌ای شاهانه دادید.

وقتی گیوستیانی این حرف را زد من متوجه بودم که لحن کلام او تغییر کرده است و تا آن لحظه آن مرد طوری با من حرف میزد که گوئی یکی از افسران مادون او هستم ولی بعد لحن خود را عوض کرد و برای من قائل با احترام شد و گاهی مرا مینگریست و زمانی یاقوت را و سپس گفت شغل من طوری است که آدم شناس شده‌ام و میتوانم مردان برجسته را بشناسم و آنها را از بین دیگران جدا کنم، من مثل کشاورزی هستم که خرمن خود را بادمیدهد تا اینکه دانه‌های گندم را از کاه جدا نماید و از بس این کار را کرده‌ام، امروز میتوانم بشخصیت افراد پی ببرم و من حس میکنم که شما يك دزد نیستید و یقین دارم که این جواهر از خود

۱- فنجان که ما تصور میکنیم برای صرف جای قهوه از اروپا بایران آمده اصالت ایرانی دارد و ایرانیان قدیم آنرا (پنگان) میخواندند و هنوز در صفحات جنوب خراسان، پنگان برای نشان دادن ظروف بزرگی که شبیه بیجام است متداول میباشد - مترجم

شماست. تصور نکنید چون این یاقوت را بمن داده اید من میخواهم شما تعلق بگویم... نه...  
اگر فکر میکردم که شما برآستی دزد هستید برای دریافت این یاقوت شما خوش آمد  
نمیگفتم، بلکه بخود حق میدادم که یاقوت شما را تصرف نمایم، ولی بطوری که گفتم  
حس میکنم که شما يك سارق نمیباشید.

در اینموقع مانوئل نوکر من با آشامیدنی و فنجان بزرگ، و گوشت سرد، و خیار  
نمک زده وارد اطاق شد و بعد از اینکه دفت من فنجانی بزرگ از برای گوستیانی ریختم  
و فنجان خود را تا نیمه پر کردم و فرمانده دفاع شهر فنجان خود را بلند کرد و در حالیکه  
مرا می نگرید گفت پادشاه این فنجان را بیاد موفقیت شما مینوشم.

خندیدم و گفتم آیا سربسرمین میگذارید یا قصد دارید مرا مسخره کنید؟ گوستیانی  
جواب داد من میفهمم چه میگویم، اگر مردی چون من، تاج سلطنت بر سر میگذارد وجه  
ارغوان دوزیوشد و چوگان مرصع بدست بگیرد، پادشاه نمی شود زیرا تکلم او درست  
هایش نشان میدهد که بکمرد عادی است ولی کسانی هستند که گوئی تاج سلطنت روی  
قلب و روح آنها گذاشته شده زیرا همه چیز آنها از قامت و قیافه گرفته تا تکلم و نشست و  
برخاست نشانه سلطنت است و من وقتی قامت شما را میبینم و قیافه و نگاه شما را از نظر  
میگذرانم و به صحبت شما گوش میدهم میفهمم که شما يك پادشاه هستید و من نمیتوانم بگویم  
که امروز دارای تخت و تاج میباشید یا نه ولی بطور حتم در گذشته دارای دیهیم و تخت  
بوده اید ولی شما اطمینان میدهم که من زبان خود را نگاه خواهم داشت و این موضوع  
را افشا نخواهم کرد و اینک بگوئید که از من چه میخواهید؟

گفتم گوستیانی چون شما فرمانده دفاع از مدینه هستید بگوئید که آیا میتوانید از این  
شهر دفاع کنید؟

گوستیانی بجای این که جواب مرا بدهد پرسید آیا شما دیده اید که اشخاص  
چگونه با گنجفه بازی می کنند، گفتم بلی، و او گفت:

مردیکه در بازی با گنجفه سر رشته دارد بی تعق و وارد بازی نمی شود و مجبور نیست  
که در هر دست مبلغی زیاد شرط بندی نماید و اگر ببیند که اقبال با او مساعد نیست می تواند  
با احتیاط بازی کند تا این که اقبال بسوی او برگردد و يك بازیگر ماهر وقتی می فهمد که اقبال  
با او مساعد نیست هر قدر میزان شرط بندی کلان باشد بطمع نیافتد و تحریک نمی شود و  
احتیاط را از دست نمی دهد و يك بازیگر گنجفه هر قدر ماهر باشد نمیتواند که دست حریف  
را ببیند و مشاهده کند چه اوراق در دست اوست اما می تواند از وضع بازی، چگونگی آن  
اوراق را در دست حریف حدس بزند و احتمالات را در نظر بگیرد و درو بهمرفته در بازی گنجفه  
چند چیز لازم است تا انسان بتواند برنده شود: اول مهارت در بازی و داشتن تجربه، دوم

مآل اندیشی و رعایت احتیاط و سوم داشتن اقبال. آنگاه قدری سکوت کرد و سپس گفت:

با این که بمن وعده يك جزیره و يك عنوان گراندوك را برای حفظ این شهرداده اند من کسی نیستم که بدون تعمق خود را وارد این قمار کنم بلکه قبل از اینکه دفاع از این شهر را تقبل نمایم رفته و حصار شهر را معاینه کردم و دیدم برج و باروی متین شهر که در طی چند نسل ترکها را وادار به عقب نشینی کرده می تواند این مرتبه نیز آنها را وادار به عقب نشینی نماید و نیز سربازان امپراطور را سان دیدم و به جبهه خانه رفته و وضع اسلحه سازی را مورد مطالعه قرار دادم و بعد از این که تمام جوانب امر را در نظر گرفتم آنوقت حاضر شدم که شهرت و حیثیت و جان خود را در کفه ترازوی دفاع از این شهر بگذارم.

وقتی صحبت آنمرد تمام شد، من با او گفتم شما غیر از حصار متین شهر و سربازان امپراطور و اسلحه جبهه خانه، دارای کشتی جنگی هم می باشید؟

من این جمله را با لحنی مخصوص ادا کردم و گیوستیانی معنای حرف مرا فهمید و گفت راست است و من کشتی هم دارم و این آخرین برگ گنجینه من است و اگر دیدم که وضع جنگ طوری خراب شده که امیدی پیروزی نیست میتوانم با کشتی های خود بروم ولی بشما اطمینان میدهم که تا لحظه ای که کوچکترین امیدواری به پیروزی هست و من بجنگ ادامه خواهم داد ولی وقتی محقق شد نمیتوان فاتح شد نباید جانرا بیهوده تلف کرد زیرا جان بزرگترین موهبتی است که بما داده شده و باید در حفظ آن بکوشیم من میدانم که انسان هر قدر برای حفظ جان خود بکوشد، ممکنست بقتل برسد و بعضی از تیرها از بهترین زده ها عبور می نماید و به سینه می نشیند و اتفاق افتاده در کسانی که از سر تا پا مستور از آهن بودند يك پیکان از سوراخی که برای دیدن در لباس آهنین بوجود آورده بودند وارد شده و چشم آنها را کور کرده است و شما هر قدر شمشیر زنی ماهر باشید وقتی شمشیر خود را بحرکت در آورید، بعضی از قسمت های بدن شما، در معرض حمله خصم قرار میگیرد و وی ممکنست که شما را مجروح یا مقتول کند و اگر هیچ تیر و نیزه و شمشیر سبب قتل شما نشود سرب آب کرده که از برج ها فرو میریزند، ممکنست شما را به قتل برسانند و لو لباس آهنین در برداشته باشید زیرا وقتی سرب گداخته و ذوب شده روی لباس آهنین شما ریخت، درون آن لباس می سوزید و از بین میرود. من چون سرباز هستم این موضوع ها را میدانم و برای دفاع از این شهر هم تا آنجا که بتوانم خواهم کوشید ولی جان خود را از روی عمد فدا نخواهم کرد زیرا وقتی امید موفقیت وجود نداشت، فدا کردن جان، چه فایده دارد؟



گفتم گیوستیانی آیا شما حاضر هستید که دو کشتی جنگی خود را برای دفاع از این شهر بخطر بیندازند؟

گیوستیانی گفت در این مورد هم حرف من همانست که گفتم و اگر امید فتح موجود باشد من دو کشتی جنگی خود را بخطر خواهم انداخت. گفتم امید فتح به خودی خود وجود نمیآید و مرد باید فداکاری کند تا اینکه امید پیروزی بوجود بیاید و در هیچ جنگ ، پیشاپیش؛ فتح یا شکست معلوم نمی شود بنابراین شما اگر بخواهید بدانید که آیا فاتح خواهید شد یا نه باید اول کشتی های خود را به خطر بیندازید و بعد وضع جنگ را در نظر بگیرید.

آتوق جواهری را که روی میز بود جمع آوردم و مقابل گیوستیانی انبوه نمودم و گفتم اگر دل شما برای کشتی های جنگی خودتان میسوزد ممکنست با این جواهر پانزده تا بیست کشتی جنگی خریداری کنید و آنها را بمیدان جنگ بفرستید و در این صورت میتواند مطمئن باشید که بکشور ژن ضری نخواهد خورد چون اگر کشتی های مزبور غرق شود مال ژن نخواهد بود.

گیوستیانی گفت اگر شما در ژن این پیشنهاد را بمن میگردید می پذیرفتم برای اینکه میتوان در آنجا کشتیهای جنگی زیاد ساخت ولی در این موقع در شهری مثل قسطنطنیه چگونه انتظار دارید که بتوان با پول این جواهر پانزده یا بیست کشتی جنگی ساخت.

سپس دوباره از من پرسید بالاخره شما نگفتید که از من چه درخواستی دارید. گفتم گیوستیانی من اگر مثل شما دو کشتی جنگی یا ده کشتی داشتم آنرا در راه دفاع از این شهر فدا میکردم همچنان که این جواهر را دور میریزم.

پس از این گفته الماس ها و یاقوت ها و زمردها را چنگ زدیم و آنها را بطرف دیوار پرتاب کردم بطوری که جواهر بعد از خوردن بدیوار دلا اطاق پخش شد و گفتم برای من نه کشتی جنگی ارزش دارد و نه جواهر، و این گوهرها هر قدر گرانبها باشند، باری غیر از سنگ چیز دیگری نیستند و نمیتوانند جای چیزهایی را که دارای ارزش واقعی میباشند مثل صنعت و هنر و علم و حب وطن بگیرند و اگر شما مایل هستید این سنگها را که در اطاق پخش شده است جمع آوری نمائید و همه اذآن شما باشد.

گیوستیانی گفت من تصور میکنم که شما بر اثر نوشیدن نوشابه مست شده اید و نمیتوانید چه میکنید و فردا صبح وقتی بیدار شدید و منی از بین رفت، از عمل امشب خود بسیار پشیمان خواهید شد.

گفتم من مست نیستم و آنقدر نوشیده ام که مست شوم و همه این سنگها را بشما میدهم و فقط يك تقاضا از شما دارم و آن اینکه موافقت کنید که من کنار شما و سر بازانتان

برای دفاع از این شهر پیکار کنم.

فرمانده دفاع شهر، قدری خیره مرا نگریست و مثل اینکه میخواست بفهمد آیا من عاقل هستم یا دیوانه؟ پس از اینکه فهمید که عاقل میباشم گفت آیا این سنگ‌ها که شما میخواهید بمن ببخشید، جواهر است یا مثل شیشه‌هایی است که در (ونیز) میسازند و بعضی از آنها را آویز چلچراغ میکنند؟

من بجای اینکه جواب او را بدهم برخاستم و یکی از الماس‌های درشت را از زمین برداشتم و بطرف پنجره رفتم و به گیوستیانی اشاره کردم که نزدیک شود و آنگاه الماس را از یک طرف شیشه تا طرف دیگر، روی آن کشیدم و وسط شیشه یک خط عمیق و سراسری بوجود آمد و گفتم آیا اینک قبول می‌کنید که این جواهر، اصیل است و شیشه نمیباشد؟ آنگاه الماس را در اطاق دور انداختم و گیوستیانی گفت شما امشب، اگر دیوانه نباشید، بطور قطع حال عادی را نداشتید و من فکر میکنم نباید از حال شما سوء استفاده نمایم و جواهر شما را تصرف کنم و از آن گذشته، با زمن ظنین شده‌ام، چون یک مرد عاقل و بالغ این همه جواهر را یکمربوبه بدیگری نمی‌بخشد مگر اینکه بطریقی غیر عادی آنها را بدست آورده باشد، گفتم؛ گیوستیانی شما پادشاه عثمانی را نمی‌شناسید و نمیدانید چقدر قدرت و ثروت دارد و اگر کسی بتواند مقرب او شود ولو یک غلام باشد طوری ثروتمند خواهد شد که ممکن است دارائی او پای ثروت سلاطین مغرب زمین برسد و من یکی از مقربین پادشاه ترک بودم.

گیوستیانی پرسید شما چگونه از مقربان او شدید گفتم من نزد کاردینال سزارینی کار میکردم و منشی او بودم و او مجارستانیها را وادار کرد که برغم پیمانی که با ترکها بسته بودند تا هرگز با ترکیه جنگ نکنند مبادرت به پیکار نمایند.

در آن جنگ که من هم در آن شریک بودم سزارینی کشته شد و ما، یعنی من، وعده‌ای کثیر از مجاری‌ها و ایتالیا بایشان (که با تفاق سزارینی در جنگ شرکت کرده بودند) و کشیش‌های مسیحی بدست ترکها اسیر شدیم من تا آنروز، سلطان مراد پادشاه ترکها را ندیده بودم و مشاهده کردم که او یک سوگردن از من کوتاه‌تر است ولی بمناسبت افراط در اکل و شرب و آمیزش با زن‌ها، قرینه میاشد.

وقتی ما اسراء را نزد سلطان بردند، بعضی از اسیران بگریه درآمدند و دست‌ها را برسم التماس بطرف سلطان مراد دراز کردند و خواهش مینمودند که از قتل آنان صرف نظر کند و بعضی میگفتند حاضرند فدیة بدهند و آزادی خود را خریداری نمایند ولی سلطان مراد نه اسیران را بخشید و نه از آنها فدیة پذیرفت زیرا ما، در نظر او، کسانی بودیم که برخلاف پیمان رفتار کردیم و ترک‌ها، هر کس را که مخالف پیمان صلح یا متارکه جنگ

رفتار کند واجب القتل میدانند.

سلطان مراد از عهد شکنی مجارستان بسیار خشمگین بود زیرا قبل از این که مجارستان برخلاف پیمان صلح رفتار نماید. سلطان مراد، که علاقه باکل و شرب و آمیزش بازن‌های زیبا داشت و فربه شده بود نمیخواست که دیگر با او سلطنتی رسیدگی کند و از سلطنت برفع پسرش سلطان محمد استعفا داد و رفت و در یک کوشک زیبا و مصفا در شهر مغناطیسیه سکنی گزید و نام آن کوشک را بهشت گذاشت، و بر آستی آنجا چون بهشت بود زیرا قریب سیصد زن، از قشنگ‌ترین زنهای دنیا که همه زوجات یا کنیزهای سلطان مراد بودند در آن کوشک بسر میردند و کاری نداشتند جز اینکه مویزات رضایت خاطر سلطان مراد را فراهم نمایند. ولی عهد شکنی مجارستان، سلطان مراد را مجبور کرد که در سن پیری از راحتی و خوشی صرف نظر نماید و از بهشت خود خارج شود، و عنان سلطنت را که به پسرش داده بود از وی بگیرد، تا این که بتواند مجارهای را به سر جای خود بنشانند.

بیست و پنج جلاّد ترك که هر يك تبری سنگین و برنده در دست داشتند، مقابل بیست و پنج کنده ایستاده، اسرا را یکی بعد از دیگری معدوم میکردند و هر دفعه که تبری روی یک گردن فرود می‌آمد، سر، بعد از جدا شدن از بیکر، می‌پرید و چند قدم آن طرف تر بزمین می‌افتاد و فواره‌های خون از گردن بریده‌جستن مینمود و زمین طوری خونین شد که تصور میکردی تمام زمین را با جوهر رونا س رنگ کرده‌اند.

سلطان مراد فقط یک شرط حاضر بود که اسیران را ببخشد و آن اینکه از دین خود صرف نظر نمایند و مسلمان شوند و هر کس مسلمان میشد بی‌درنگ بوسیله مسلمانیهائی که حضور داشتند خسته میگردد و من در آن روز کیش‌هایی را دیدم که دعوی میکردند که میتوانند برای حفظ دیانت خود مثل حضرت مسیح بالای صلیب بروند ولی وقتی چشمان بترهای خونین، و کنده‌های ارغوانی، و سرهایی که زیر تبرها می‌پرید افتاد دین خویش را از دست دادند و مسلمان شدند و مسلمانیهائی فی المجلس آنها را خسته کردند.

وقتی نوبت من رسید که بروم و مقابل کنده جلاّد زانو بر زمین بزنم سلطان مراد مرا دید و گفت جوان، تو اهل کجا هستی و دو دست من از پشت بسته بود و وقتی سلطان مراد مرا طرف خطاب قرارداد و بطرف او کردم و گفتم اهل فرانسه هستم، سلطان مراد پرسید

۱- تمام اسامی و وقایع که در این سرگذشت میخوانیم غیر از بعضی از مطالب که برای تزیین سرگذشت ذکر شده نص تاریخی است و سلطان مراد در آخر عمر، دهمرتبه به سوید پسرش سلطان محمد از سلطنت استعفا داد که بتواند آخرین سال‌های عمر را بی‌دغدغه مشغول عیش و نوش باشد و هر دو دفعه بر اثر پیش آمد جنگ مجبور گردید که سلطنت را از پسرش بگیرد تا بتواند خصم را شکست بدهد. مترجم.

تو که از کشور فرانسه هستی در اینجا چه میکنی؟ باو گفتم من در دستگاه کاردینال سزارینی کار میکردم و پس از اینکه وی به قتل رسید مثل دیگران اسیر شدم سلطان مراد گفت تو جوان هستی و عمری طولانی در پیش داری و دین اسلام را بپذیر و زنده بمان.

گفتم ای پادشاه بزرگ، گرچه من جوان هستم ولی حاضریم که مثل سایر افراد بشر، قرضی را که برگردن دارم ادا کنم و هر کس که در چنان زیست می نماید و لویک سلطان بزرگ باشد باید این قرض را ادا کند و این وام عبارت از زندگی است و روزی که ما قدم باین جهان میگذاریم زندگی را بوام میگیریم و باید بوسیله مرگ این قرض را تسدیه نماییم. سلطان مراد مردی بود دانشمند و خوش ذوق و شعر دوست و خود نیز گاهی شعر میگفت و بعد از این که گفته مرا شنید گفت ای جوان حق باتو است و زندگی، وامی است که برگردن ما میباشد و ما باید با مرگ این وام را ادا کنیم و بعد، بجلاد اشاره کرد که مرا به قتل نرساند و گفت که دست و پایم را بگشایند و همان روز بر مبنای گفته من شعری سرود و آیا شعر او را شنیده اید؟

گیوستیانی سر را طوری تکان داد که من بدانم او با شعر سروکار ندارد و قدری نوشابه در قنجان بزرگ خود ریخت و نوشید و قطعه ای گوشت سرد در دهان نهاد و جوید و من با آهنگ مخصوص ترکی شعر سلطان مراد را که همه میدانند بعد از جنگ ورنه یعنی همان جنگ که بین ترکیه و مجارستان در گرفت و من در آن اسیر شدم، سرود شده بدین مضمون خواندم:

(ساقیا، جام دیگر از شراب دیروزی بمن بده و تو ای مطرب یک نغمه دیگر ساز کن تا غم از دلم ببرد زیرا عمر کوتاه است و تا بخود بیایم، یکدست ناشناس کالبد مرا که با آب و گل ازلی سرشته شده در قبر خواهد گذاشت.)

چنین بود آن پادشاه خوتخواه و در حالیکه سراسیران را مثل مرغ از بدن جدای کرد شعر می گفت و بعد از اینکه بترکیه مراجعت می نمود هفته ای یک مرتبه شعرا را در کوشک خود می پذیرفت و اشعارشان را می شنید و بشاعران زریا گوهر میداد و اما من بعد از اینکه اسیران بقتل رسیدند و عده ای از آنها مسلمان شدند بخدمت سلطان مراد در آمدم و عنوان رسمی من غلام بود و برده سلطان محسوب میشدم ولی او پیوسته شغل هایی بهتر بمن میداد و چون می دانست که من دارای سواد و معلومات هستم تعلیم پرسش را بمن وا گذاشت و گاهی که بر سر حال بود و از من خوشش می آمد یکمشت جواهر بمن می بخشیده این را گفتم که شما بدانید جواهری که من امشب بشما می بخشم جزء اموال مسروق نیست بلکه گوهرهایی است که پادشاه ترک بمن داده است.

در این موقع گیوستیانی که نیمی از یک خیار نمک خورده را بدهن برده بود آن را

جوید و فروداد و بعد از جابر خاست و من یکمرتبه دیدم که وی با چهار دست و پا روی زمین قرار گرفت و بمن گفت از این حرکت من حیرت نکنید زیرا من مردی هستم سرباز و کم بضاعت و نمی توانم خود سائی کنم و بگویم که احتیاج باین جواهر که به کف اطاق ریخته است ندارم و برعکس خیلی محتاج آن هستم و میدانم که شاید تا آخر عمر فرصتی چنین بدست نیاید که من بتوانم اینهمه جواهر گرانبها بدست بیاورم.

گیوستیانی فرمانده دفاع شهر قسطنطنیه آنگاه مثل کودکی که تازه بر راه می افتد، با چهار دست و پا برای جمع کردن جواهر در کف اطاق بحرکت در آمد و شروع به جمع آوری گوهرها کرد و من برای اینکه او بهتر کف اطاق را ببیند یکی از شمعدان ها را بدست گرفتم تا قسمتهای تاریک کف اطاق را برایش روشن کنم و با او گفتم شما مجبور نیستید که برای جمع آوری جواهر چهار دست و پا بر کف اطاق راه بروید و من سوکرم را صدا میزنم و باو میگویم که گوهرها را برای شما پیدا کند.

ولی گیوستیانی گفت اینکار که من میکنم زحمت نیست بلکه بقدری برای من لذت بخش است که اگر من با یک زن بسیار زیبا بشوخی دست و پنجه نرم می کردم اینقدر لذت نمی بردم زیرا بر خود داشتن از یک زن خوب و در تمام عمر ممکن است، اما فقط یکمرتبه اتفاق می افتد که انسان بتواند گوهرهای درخشنده و قیمتی را مثل سنگریزه از زمین جمع کند و تازه درین گروهها نفر افراد بشر، فقط یک نفر موفق به تحصیل این سعادت میشود. من کیسه چرمی را که جواهر بدو در آن بود به گیوستیانی دادم که سنگهای قیمتی را در آن بگذارد و فرمانده دفاع مدینه بعد از اینکه احجار قیمتی را جمع آوری کرد و در کیسه نهاد، و در ب کیسه را بست و آن را وارد گریبان کرد و روی سینه زیر پیراهن جا داد گفت: من فکر میکنم که نتوانستم تمام جواهر را که در اطاق پراکنده شده بود جمع آوری نمایم و بعضی از آنها زیر بل رفته و ولی فردا وقتی نوکر شما اطاق را جارومی کند آنها را پیدا خواهد نمود و در حال من از شما تشکر میکنم و چون میخواهم بروم باید آنچه را که راجع بشما بفکرم می رسد، از روی صداقت بگویم و بعد از این خانه خارج شوم.

من تا امروز حاضر نبودم قبول کنم که اشخاص دیوانه و کسانی که بتصور خودشان درعوالم معنوی سیر می کنند افرادی بزرگ باشند و بعقیده من تمام کسانی که زندگی را با نظر جلدی نمی نگریستند و دنبال احساسات و معنویات و ذوق می رفتند، نفرت انگیز بشمار می آمدند ولی از این بعد مجبورم که قسمتی از نظریه خود را در خصوص دیوانه ها و کسانی که مطیع احساسات و ذوق خود هستند تغییر بدهم و تصدیق کنم با این که من نمیتوانم به روحیه بعضی از این افراد پی ببرم ناگزیرم قبول کنم که مردانی بزرگ می باشند و شما با اینکه یک مرد حیرت انگیز هستید و فکر و احساسات شما برای من قابل فهم نیست از امشب

جز و دوستان من می باشید و من پس از این حاضر نیستم چیزهایی را که مردم راجع بشما می گویند قبول کنم و از همین فردا صبح اسم شما را جزو افراد و ابواب جمع خود می نویسم و شما باید از بامداد فردا برای خدمت حاضر باشید و پس از اینکه آمدید می گویم: شما اسب و سلاح بدهند و دیگر این که باید بدانید من مردی هستم با انضباط تر از ترکها و میل دارم تمام کماتیکد با من و زیر دست من کار می کنند جدی باشند و لذا شما پس از این که وارد خدمت شدید باید هر روز کار کنید.

آنگاه گیوستیانی از من خدا حافظی کرد که برود ولی هنگام خدا حافظی بجای این که دست به شانه یا پشت من بزند و اظهار خصوصیت نماید مانند کسی که از مردی بزرگ و داع میکند با احترام سرفرو و آورد و گفت: من میل ندارم که از راز شما آگاه شوم و این موضوع را که شما دارای يك راز هستید بکسی نخواهم گفت... آسوده خاطر باشید . بدین ترتیب من که آمده بودم خود را فدای قسطنطنیه بکنم پس از اینکه از طرف یونانیها رانده شدم بوسیله يك مرد لاتینی وارد سازمان دفاع مدینه گردیدم.

## فصل ششم

# زماندار جوان عثمانی

۱۷ روز سوم فوریه ۱۴۵۳ (میلادی) من يك سلحشور واقعی شدم و بر حسب دستور گیوستیانی بمن اسب سواری و اسلحه دادند. در روزهای اول فرمانده دفاع شهر کارهای مهم بمن رجوع نمیکرد و مرا با خود برای بازرسی حصار مدینه میبرد و من می فهمیدم که میخواهد مرا بیازماید و ببیند که آیا لیاقتی دارم یا نه؟

در بعضی از قسمتهای شهر سربازخانههایی بود که در آنجا کارگران و کسبه و عدهای از کیشان مسن تیراندازی و شمشیر بازی میکردند و خود را برای دفاع از مدینه آماده می نمودند و هر دفعه که با آنها میرسیدیم و گیوستیانی آن اشخاص را در حال تمرین جنگی میدید به خنده در میآمد.

در آن روزها که من با فرمانده دفاع شهر بودم گاهی او به ملاقات امپراطور میرفت و زمانی با صدراعظم مذاکره میکرد و گاهی نیز با ناخداپان و تیزی که در مدینه بودند مذاکره می نمود و در تمام آن مذاکرات که من در آنها حضور داشتم راجع به دفاع شهر صحبت میکردند و من حس میکردم که سکنه قسطنطنیه نسبت به گیوستیانی اعتماد دارند و تصور می کنند که وی می تواند از شهر دفاع نماید و فرمانده دفاع قسطنطنیه خیلی شراب می نوشید و یک فتجان بزرگ شراب را در دو نفس خالی میکرد ولی نوشیدن شراب او را مست نمی نمود و فقط صبح ها پلك چشمهای او بر اثر افراط در شراب متورم بتظر میرسید من روزهای اول از ملاقات آن مرد، با این و آن، ناراحت میشدم و فکر میکردم مردی که

فرمانده دفاع شهر است و برای تقویت وسائل دفاع مدینه اختیارات تام دارد موجود نیست با این و آن مذاکره نماید و بقول خود از آزمایشهای آدم شناسی خویش استفاده کند ولی بعد از اینکه مدتی گذشت و من بیشتر با آن مرد کار کردم و افراد و قضایا را از در پیچه چشم او مورد مطالعه قرار دادم متوجه شدم که مذاکرات او با این و آن بدون فایده نیست و گیوستیانی مثل يك دانشمند ریاضی دان و مکانیک دان میکوشد که در قسطنطنیه، برای دفاع از آن شهر يك ماشین جنگی بوجود بیاورد و بکار بیندازد که تمام قسمتهای آن منظم و يك آهنك کار بکند و آن ماشین را هم بوجود آورده و براه انداخته ولی هنوز ماشین او، مثل يك ارا به کهنه و زنك زده آهسته حرکت مینماید و بجای سرعت، صدای زیاد دارد و از آن بیعد برای فرمانده دفاع شهر قائل با احترام شدم و فهمیدم که هر فرمانی که صادر کند دارای فایده است و آن مرد بدون در نظر گرفتن فایده دستوری صادر نمی نماید.

در آن روزهای اول که من با گیوستیانی کار میکردم و هنوز او کارهای بزرگ بمن رجوع نکرده بود اطلاعاتی در خصوص تشکیلات نظامی ترکها و انضباط آنها، و طرز تربیت سربازان سپاه بنی چری به گیوستیانی میدادم و میگفتم شما می شنوید که سلطان محمد در این تاریخ پادشاهی است بیست و دو ساله، و فکر میکنید که یکمرد بیست و دو ساله چون هنوز خیلی جوان است و تجربه ندارد نباید از او بیمناک بود.

ولی این جوان بیست و دو ساله شاید بیش از من و شما دارای تجربه است زیرا یکمرد بیست و دو ساله سالگی که پدرش قصد داشت در شهر مقناطیسه مشغول عیش و عشرت باشد سلطان محمد را پادشاه کرد ولی بر اثر جنگ مجارستان مجبور گردید که سلطنت را از پسر بگیرد و بمیدان جنگ برود.

پس از اینکه مجارها در جنگ ورنه شکست خوردند سلطان مراد به ترکیه برگشت و باز از سلطنت کناره گرفت و پسرش را پادشاه نمود ولی وقتی محمد چهارده ساله بود سربازان سپاه بنی چری بعنوان این که آن پر آنها را بیکار نگاه داشته و بمیدان جنگ تمیفرستد شوریدند و بازار شهر (ادرنه) را در ترکیه آتش زدند و سلطان محمد برای این که کشته نشود مجبور گردید که به حرم سرا پناه ببرد.

آن مرتبه هم سلطان مراد از کوشک خود خارج گردید و فتنه سپاه بنی چری را خوابانید ولی دیگر پسرش را پادشاه نکرد تا این که زندگی را بدرود گفت و سلطان محمد، جای پدر را گرفت. ولی سلطان محمد فراموش نمیکند که او در چهارده سالگی از بیم جان مجبور گردید که به حرم سرا پناه برود و آرزوی بزرگ او این است که يك کار برجسته انجام بدهد که خاطره آن واقعه از اذهان زائل شود و مردم فراموش کنند که او روزی به حرم سرا پناه برده بود و شما گیوستیانی چون سلطان محمد را ندیده، یا از نزدیک با او



معاشرت نکرده‌اید، نمی‌توانید بفهمید که این جوان چطور در آرزوی تصرف قسطنطنیه است. از همان موقع که وی از حرم سرا خارج شد با اینکه دیگر پادشاه نبود و سمت ولیمهدی را داشت نقشه تصرف مدینه را می‌کشید و در آن ایام با اینکه پدرش سلطنت می‌کرد سلطان محمد نه ققط نقشه استحقاقات این شهر را بخاطر سپرد بلکه بطور ناشناس به قسطنطنیه آمد تا اینکه حصار شهر را به چشم خود ببیند و از وضع آن مطلع شود و سلطان محمد طوری با اوضاع این شهر آشنا می‌باشد که اگر چشم‌های او را ببندند می‌تواند در خیابان‌های این شهر راه خود را پیدا کند و نقشه حصار اینجا را از روی حافظه ترسیم نماید. این جوان چون قبل از مرگ پدر دومرتبه بر تخت سلطنت نشسته و دوبار معزول شده در آدم‌شناسی، و وقوف بر بازیهای سیاسی تجربه‌هایی دارد که شاید من و شما نداشته باشیم و پادشاهی که دوبار معزول شده و برای سومین مرتبه به سلطنت رسیده دیگر فریب بازیهای سیاسی را نمی‌خورد و هیچ‌کس نمی‌تواند او را گول بزند و برعکس اوست که می‌تواند تمام اطرافیان خود را فریب بدهد و طوری آنها را بازی وادارد که پیوسته، دارای قدرت مطلق باشد و همواره اراده خیرش را به‌موقع اجرا بگذارد.

یکی از ابتکاراتی که این مرد جوان بعد از جلوس بر تخت سلطنت برای سومین مرتبه کرد، بوجود آوردن ارتش دائمی است. در گذشته ارتش دائمی ترکیه فقط سپاه بنی‌چری بود ولی از روزی که سلطان محمد، پادشاه شده علاوه بر این سپاه، ترکیه بطور دائم دارای دو سپاه دیگر است بطوری که در موقع صلح ترکیه همواره سه سپاه دارد و در موقع جنگ، مثل حالا می‌تواند هر قدر بخواهد بر شماره سپاهیان بیفزاید.

گیوستیانی گفت بنی‌چری که شما اینقدر راجع به آن صحبت میکنید چه نوع سپاه است؟ و مگر این سپاه اهمیتی دارد؟ گفتم سربازان سپاه بنی‌چری همگی فرزندان مسیحیان هستند که بدین اسلام درآمده‌اند و لکنه تعصب آنها در دیانت پیش از مسلمین دیگر میباشد. این سربازان در تمام عمر ازدواج نمی‌کنند و یگانه حرفه آنها سلحشوری و جنگ است، و در تمام سال از صبح تا شام مشغول تمرین‌های جنگی هستند و افران سپاه مجبورند که هنگام تمرین پیوسته مراقب سربازان باشند تا آنها یکدیگر را بقتل نرسانند و اگر مراقبت نکنند مشق نظامی سربازها مبدل به کشتار می‌شود و سربازان سپاه بنی‌چری هیچ شغل را غیر از جنگ نمیدانند و اگر سپاه آنها منحل شود، و آنان را رها کنند از گرسنگی خواهند مرد زیرا حرفه‌ای را نیاموخته‌اند که بتوانند بدان وسیله معاش خود را تأمین نمایند.

عشق و علاقه آنها به جنگ بقدری است که دو مرتبه در دوره سلطنت سلطان محمد شوریدند. یکی در دوره چهارده سالگی او بطوری که گفتم و دیگری بعد از اینکه محمد

بعد از مرگ پدر پادشاه شد و دوباره، آنها برای دریافت اضافه حقوق یا جیره اضافی یا مزایای دیگر شورش نکردند بلکه از اینجهت شوریدند که چرا سلطان محمد آنها را به جنگ سوق نمیدهند و در اینخصوص من شاهد واقعه‌ای بوده‌ام که نشان میدهد که سلطان محمد در موقع خود چگونه مسلط بر نفس می‌باشد و برای پیشرفت منظور خویش، فداکاری میکند. تازه سلطان محمد بعد از مرگ پدر به سلطنت رسیده بود که سلطان کرامانی یکی از سلاطین خراج گزار پادشاه ترکیه شورید و سلطان محمد در دو هفته قوایی فراهم نمود و برای سرکوبی سلطان کرامانی براه افتاد و من هم با او رفتم<sup>۱</sup>

ولی وقتی به ولایت کرامانی رسیدیم سلطان آنجا با هدایای زیاد با استقبال سلطان محمد آمد و گفت منظور او شورش نبوده بلکه فقط میخواسته پادشاه جوان را بیازماید و بداند که آیا او می‌تواند در صورتی که یاغیان بوجود آمدند آنها را سرکوبی کند یا نه؟ در آن سفر سپاه بنی‌چری با سلطان محمد همراه بود و سربازان آن سپاه بخود نسوید میدادند که در کرامانی خواهند جنگید ولی وقتی دیدند که موضوع قشون‌کشی جنبه شوخی پیدا کرد و سلطان محمد از حمله منصرف شد خیلی متأثر گردیدند. در همان وقت يك بازرگان ترك، يك دوشیزه هیجده ساله یونانی را که از یکی از جزایر ربوده بود به سلطان محمد فروخت و محمد که بر اثر مصالحه با سلطان کرامانی کاری نداشت، دختر مزبور را به خیمه برد و مدت سه روز از آن خیمه خارج نشد.

من این دختر را موقعی که برای فروش سلطان محمد عرضه شد دیدم و مطلع شدم که نامش ایرن است و میتوانم بگویم در سرزمین یونان که مهد پرورش زیباترین ذن‌های جهان است ایرن در زیبایی بی‌نظیر بود. سربازان بنی‌چری از این که پادشاه آنها مدت سه شبانه روز در خیمه‌ای با يك دختر جوان بسر برده، با توجه باین که از جنگ در کرامانی محروم گردیدند، خشمگین شدند و شوریدند. آنها می‌گفتند پادشاهی که ما را از جنگ محروم کند، و اوقات خود را با دختران جوان بگذراند ببرد ما نمی‌خورد زیرا تنها چیزی که باید در یک پادشاه باشد فقط جنگجویی است.

سخن من که باین جا رسید گیوستیانی گفت مثل اینکه من این واقعه را شنیده‌ام. گفتم شما این واقعه را ممکن است شنیده باشید ولی من خود، آنرا دیدم. سربازان سپاه بنی‌چری علامت خود را که اجاق و دیگ است بلند کردند و بطرف خیمه سلطان محمد

۱- کرامانی یا کارامانی کشوری بود واقع در جنوب ترکیه امروزی که اینک یکی از

ولایات ترکیه می‌باشد و شهر بزرگ آن بندر هر سین است - مترجم

براه افتادند<sup>۱</sup>

بعد از سه شبانه روز که سلطان درخیمه بود در بامداد روز چهارم بر اثر هیاهوی سربازان ازخیمه خارج شد. سربازها وقتی او را که هنوز خواب آلود بود دیدند بطرفش کلوخ و سرگین اسب پرتاب کردند ولی متوجه بودند که به سلطان اصابت نکند و بانگ زدند تو چه جور پادشاه هستی که يك دختر را بر شمشیر و خون ریزی ترجیح میدهی و اکنون سه شبانه روز است که ازخیمه خارج نشده‌ای و آیا خجالت نمی‌کشی که برای يك دختر جنگ را متروک میگذاری .

من در آن موقع نزدیک خیمه سلطان محمد بودم و میدیدم آن جوان که بسیار مغرور است چگونه بخود فشار می‌آورد که خشم خویش را فروبرد و با صدائی ملایم و دوستانه گفت ای برادران شما تمیذانید دختری که از سه روز باین طرف با من بسربرد چقدر زیبا است و اگر شما هم بجای من بودید جنگ را فراموش میکردید. سربازان بنی‌چری فریاد زدند این طور نیست و محال است که زیبایی يك دختر يك پادشاه را سه روز درخیمه پابند کند و این تبلی و بی‌حالی تو می‌باشد که تو را درخیمه پابند کرد. سلطان محمد گفت صبر کنید تا من او را بشما نشان بدهم تا بدانید آیا زیبایی ایرن يك پادشاه را مدت سه شبانه روز در يك خیمه پابند میکند یا نه؟ و رفت دختر جوان را روی دودست گرفت و از خیمه خارج کرد و مقابل سربازان نگاه داشت و گفت نگاه کنید.

ایرن در آن موقع غیر از يك ساتر عورت هیچ لباس در بر نداشت و گیسوان بلندش از دو طرف روی شانه‌ها ریخته و از پشت او را می‌پوشانید.

سربازهای بنی‌چری وقتی دختر جوان یونانی را دیدند سکوت کردند و آهسته جلو آمدند و سکوت آنها نشان می‌داد که محو زیبایی ایرن شده‌اند.

سلطان محمد گفت آیا تصدیق میکنید که اگر شما هم بجای من بودید نمیتوانستید از کنار این دختر دور شوید و او را رها نمائید و ازخیمه خارج گردید . . . ببینید آیا این دختر که من او را از جان دوست میدارم زیباتر است یا این خورشید که اینک به ما می‌تابد. بعضی از سربازها از سادگی سر را برگردانیدند که خورشید را ببینند و او را با ایرن مقایسه کنند و زمزمه تحسین که از سربازان برخاست نشان میداد که آنها ایرن را از خورشید زیباتر میدانند. سلطان محمد بانگ زد ای برادران با این که تا امروز من هیچ دختر را باندازه ایرن دوست نداشته‌ام و او جان و تن من است برای این که شما تصور نکنید که

۱ - علامت، یعنی بیرق سپاه بنی‌چری ديك و اجاق بود و بهمین جهت در ترکیه بعضی از خانواده‌ها نام خانوادگی اجاق را برگزیده‌ند و ایرانی‌ها هم از تركها تقلید کردند و اسم بعضی از خانواده‌های ایرانی در صفحات غرب ایران اجاق‌شده - مترجم.

من لایق سلطنت بر مردانی مثل شما نیستم هم اکنون او را بقتل میرسانم . ایرن گرچه زبان ترکی را بخوبی نمیدانست مهذا منظور سلطان را فهمید و بزانو درآمد و دست را از روی التماس بهم جفت کرد که سلطان محمد از قتل وی صرف نظر کند ولی سلطان شمشیر از غلاف کشید و چنان شمشیر را روی گردن دختر جوان که زانو زده بود فرود آورد که سر از پیکر ایرن جدا شد و ترشح خون عده ای از سربازان ینی چری را رنگین کرد و همه آنها وحشت زده گام به گام عقب رفتند و من که ناظر آن صحنه بودم طودی لرزیدم که گوئی آن شمشیر روی گردن من فرود آمده است.

محمد بانك زده ای برادران اگر من بدانم که قلب من که در این سینه است غافل از وظائف جنگ و سلطنت می شود آن را از سینه بیرون خواهم آورد و آمیزش من با این دختر يك وقت گذرانی موقتی بود و من با اینکه او را بسیار دوست میداشتم حاضر نبودم که تمام اوقات آینده خود را با وی بگذرانم و اینک بروید و فرمانده خود را نزد من بیاورید. چند نفر از سربازها رفتند و فرمانده سپاه ینی چری را آوردند و سلطان محمد با او گفت مگر تو مسئول سپاه خود نیستی و مگر نباید سربازان را اداره نمائی. رئیس سپاه گفت چرا... سلطان گفت آیا سربازان ینی چری با اجازه تو امروز اینجا آمدند یا بدون اجازه تو؟ رئیس سپاه دریافت که نمیتواند جوابی بدهد و مشاهده سروپیکر ایرن که هر يك در طرفی افتاده بود او را وادار به سکوت نمود.

آنوقت سلطان محمد ملحقه بزرك نقره را (قاشق بزرگ و در اصطلاح عامه ملاقه) که علامت فرماندهی رئیس سپاه ینی چری است از کمر او گشود و طوری با شدت بر صورتش زد که استخوان بینی آن مرد شکست و هیچ يك از سربازان سپاه که حضور داشتند جرئت نکردند که بحمايت فرمانده خود کاری بکنند یا چیزی بگویند و من بشما اطمینان میدهم که بعد از این سربازان ینی چری شورش نخواهند کرد زیرا سلطان محمد قول داده که به قسطنطنیه حمله ور شود و سربازان مزبور خوشوقت و در انتظار جنگ هستند و نیز اطمینان دارم که سلطان محمد که مردی کینه توز است و توهین سربازان ینی چری را نسبت به خود فراموش نخواهد کرد تمام سربازان مزبور را در پای حصار قسطنطنیه به کشتن خواهد داد و بهمین جهت سپاه ینی چری را که شش هزار سرباز بودند دوازده هزار سرباز کرد و شش هزار تن از سربازان دیگر را برخلاف اصول و سنن و شعائر سپاه ینی چری، وارد سپاه مزبور نمود و منظورش این است که بعد از اینکه سربازان قدیم سپاه مزبور کشته شدند سربازان جدید یعنی شش هزار فردوم جای آنها را بگیرند و سربازان قدیم از این جهت بظاهر کشته میشوند که در جنگ تجربه دارند و ارزش نظامی آنها بیشتر است و لذا برای تصرف این شهر در درجه اول از آنها استفاده خواهد شد ولی علت اصلی معدوم شدن آنها کینه ایست

که سلطان محمد بمناسبت آن شورش نسبت بآنها پیدا کرده و خیلی تودار است و کینه خود را بروز نمیدهد و سر بازان بینی چری تصور مینمایند وی آن شورش را فراموش کرده با آنها را بخشیده است.

وقتی صحبت من باینجا رسید از سخن گفتن باز ایستادم. زیرا میخواستم چیزی بگویم که نمیدانستم آیا آن مرد خواهد فهمید یا نه. من چند لحظه در ذهن خود جستجو کردم تا آنچه میگویم مطابق قوه فهم گیوستیانی باشد و بعد گفتم سلطان محمد يك انسان جدید است. فرمانده دفاع شهر پرسید منظور شما چیست؟ و چگونه او را يك انسان جدید میخوانید. گفتم لابد شما شنیده اید که بسیاری از علماء و متفکرین از قرن‌ها باین طرف گفته‌اند شخصی خواهد آمد که اوضاع دنیا را دگرگون خواهد کرد و عصری جدید در زندگی این خاکدان و وضع بشر خواهد گشود و برای این شخص و همچنین آمدن او علائمی ذکر کرده‌اند و تمام این علائم در سلطان محمد و این عصر وجود دارد من از این جهت گفتم که (سلطان محمد يك انسان جدید است) تا بفهمانم که این مرد نخستین فرد از این نژاد جدید انسان می‌باشد. و انسانهای جدید که اولین آنها سلطان محمد است از حیث فکر و عقل با انسانهای امروزی که ما نیز جزو آنها هستیم خیلی فرق خواهند داشت.

یکی از خصوصیات نوع جدید انسان این است که در همه چیز شك دارد و حتی محسوسات خود و چیزهایی را که با دو چشم می‌بیند باور نمیکند و با این که هر روز مشاهده می‌نمایند که آفتاب از مشرق در سای مرمره سر بیدر می‌آورد و بعد از نیم‌دو در آسمان در مغرب فرو میرود شاید منکر حرکت آفتاب در آسمان شود.

انسان جدید که سلطان محمد اولین فرد آن است فقط به يك چیز عقیده پیدا خواهد کرد و آنهم قانون عملی است و هر چیزی را که با قانون عملی مطابقت نماید میپذیرد و بقیه را دور میاندازد.

نوع جدید انسان آتش جهنم را از قعر دوزخ بیرون می‌آورد و در این دنیا آن را مطیع خود میکند و بوسیله آتش جهنم اربابه‌های خود را بروی زمین براه می‌اندازد و کشتی‌ها را در دریا و ادار بحرکت مینماید و هیچ نقطه از زمین و دریا باقی نماند که نوع جدید انسان با نیروی آتش، آنجا را نبیند یا اشغال نکند.

همین انسان بعد از این که موفق به تصرف تمام زمین و دریاها شد برای خود بال میسازد و بآسمان میرود و به ستارگان سفر میکند و از همانجا با دوستان و خویشاوندان خود در زمین صحبت می‌نماید و آنها او را می‌بینند، وی آنها را مشاهده میکند.

سلطان محمد اولین فرد، از این انسان فوق‌العاده است و آیا شما، گیوستیانی فکر میکنید که بتوانید جلوی انسانی را که دارای يك چنین قوه است بگیرید؟

گیوستیانی گفت شما را بزخم های حضرت مسیح سو گند میدهم که این قدر راجع به خاتمه یافتن دنیا و آمدن انسان جدید، صحبت نکنید زیرا از صبح تا شام کشیش های این شهر راجع به انهدام دنیا صحبت می کنند و میگویند که اگر مردم توبه و استغفار نمایند دنیا ویران خواهد شد و من بقدری از این صحبت ها شنیده ام که دیگر حوصله شنیدن آنها را از افسران خود ندارم. و اگر مقرر شود که افسران من هم از این حرف ها بزنند زندگی برای من غیر قابل تحمل خواهد شد.

به همین جهت من دیگر راجع بسطان محمد صحبتی نکردم ولی خود گیوستیانی راجع بوی شروع به صحبت کرد و گفت که پادشاه ترك جوانی است متهور و با حرارت و این نوع جوان ها، مثل اسیبی که دیوانه شده باشد بالاخره سر را طوری بدیواد خواهند کوبید که مغزش پریشان خواهد شد و مغز سلطان محمد هم بر اثر اصابت به حصار قسطنطنیه پریشان می شود. مع هذا اویضی گیوستیانی به سر بازان خود توصیه کرده که در اجتماعات، بخویزش نبالند و سر بازان ترك را ناچیز بشمار نیاورند.

بعد گیوستیانی اظهار کرد روزی که من فرمانده دفاع شهر شدم پیشوای روحانی شهر به من گفت که تمام گناهان تو بخشیده شد و مستقیم به بهشت خواهی رفت ولی من برای احتیاط روزهای یکشنبه به کلیسا میروم و نیز از پیشوای روحانی شهر درخواست کردم که نوشته ای بمن بدهد و در آن موضوع بخشایش گناهان مرا تأیید نماید.

از فرمانده دفاع شهر پرسیدم که شما این نوشته را برای چه از او گرفتید؟ جواب داد منظوم این است که وقتی بدروازه بهشت رسیدم اگر نگهبانان جلوی مرا گرفتند و گفتند که ما تو را نمی شناسیم و یقین نداریم که گناهان تو بخشوده باشد من آن نوشته را نشان بدهم و وارد بهشت شوم.

چنین بود سخنانی که آن روز بین من و فرمانده دفاع شهر مبادله شد و تا اندازه ای روحیه او را معرفی می کرد.

## فصل هفتم

# شایعه مؤثرترین سلاح جنگ

وقتی بمنزل رسیدم نوکرم مانوئل همین که مرا دید دست‌ها را از بیم برهم مالید و با اندوهی زیاد بمن نزدیک شد و گفت ارباب من آیا راست است که ترک‌ها يك توپ ساخته‌اند که با يك گلوله حصار مدینه را ویران می‌نماید؟

من از سرعت انتشار اخبار در مدینه حیرت کردم زیرا اخیر ساختمان توپ جدید از طرف ترک‌ها تازه آن روز صبح به گیوستیانی رسیده بود و من که با گیوستیانی بودم از آن خبر مطلع شدم و شنیدم که (اوردبان) مجارستانی يك توپ جدید و بزرگ برای سلطان محمد ساخته است.

من اوردبان را هنگامی که در ترکیه بسر می‌بردم زیاد میدیدم و بسیار با او صحبت کردم و میدانستم که يك توپ ریز قابل است ولی این را هم میدانستم که مهندس توپ‌ریزی نمی‌باشد و نمی‌تواند هنگام ساختن توپ محاسبه‌های علمی بکند.

وقتی نوکرم با وحشت سؤال مذکور را از من کرد باو گفتم خبر ساختن يك توپ جدید از طرف ترک‌ها درست است ولی هیچ توپ نمیتواند با يك گلوله حصار مدینه را ویران کند و جز لرزه چیزی قادر به انهدام حصار این شهر نیست.

نوکرم گفت ارباب من، ترک‌ها این توپ را در ادرنه امتحان کرده‌اند و گلوله توپ هزار قدم بردارد و وقتی توپ را خالی می‌کنند زمین تا هزارها قدم اطراف توپ بلرزه درمی‌آید و وقتی برای اولین مرتبه، این توپ را در ادرنه شلیک نمودند خانه‌ها ویران

شد وزن‌های باردار سقط جبین کردند.

گفتم مانوئل مگر تو در ادرنه بودی و صدای این توپ را شنیدی و برد گلوله آن را مشاهده کردی؟

مانوئل گفت نه... ولی آنچه می‌گویم حقیقت دارد و این توپ را اوربان مجارستانی برای سلطان محمد ساخته و يك گلوله آن اگر به حصار این شهر بخورد بارو را ویران می‌نماید و هر گاه به يك کشتی اصابت کند آن را غرق خواهد کرد و تاجری که امروز از ادرنه وارد این شهر شده و در محله پرا سکونت دارد، و خود او این توپ را دیده، می‌گوید گلوله توپ بقدری بزرگ است که انسان نمیتواند با دودست آن را بقل کند و اکنون گوش این تاجرا صدای توپ کر است و وقتی راه میرود بچپ و راست متمایل میشود و هم او می‌گوید که درازی لوله این توپ بیست ذراع میباشد.

گفتم مانوئل گوش این بازرگان با احتمال قوی بر اثر چیز دیگری شاید سال خوردگی سنگین شده و مستی او را متمایل بچپ و راست میکند و من فکر می‌کنم که این مرد هر روز، به چندین میکده میرود و در هر میخانه، عده‌ای را اطراف خود جمع مینماید و راجع بتوپ جدید سلطان محمد، سخن می‌گوید و چون دیگران باو شراب مینوشانند که توضیحاتی بیشتر از وی بشنوند این بازرگان همواره مست است و بی‌شک از بازرگانان معتبر نیست زیرا تجارت معتبر، اوقات خود را در میخانه‌ها نمی‌گذرانند و من تصور می‌کنم این مرد از سوداگران کوچک میباشد و برای اینکه بیشتر مردم را متحیر و متوحش کند تا زیاده‌تر باو شراب بدهند، رفته رفته، توپ سلطان محمد را بزرگتر میکند و دورتر دیگر، مردم از زبان او خواهند گفت که طول لوله توپ جدید سلطان محمد باندازه ارتفاع گلدسته کلیسای ایاصوفیه میباشد. ولی این حرفها مانوئل را آسوده خاطر نکرد و وحشتش از این نرفت و یکمرتبه مقابل من زانو زد و من دیدم که ریش او میلرزد و در حالیکه می‌خواست دستم را بیوسد گفت: من خیلی می‌ترسم.

من نظری بچشم‌های نوکرم انداختم و دیدم اشک آلود است و هنگامیکه دیدگان او را از نظر می‌گذرانیدم مثل این بود که وحشت تمام سکنه مدینه را در چشمان آن پیر مرد مینگرم.

مانوئل چون پیر بود بیش از جوانان شهر از ترکها می‌ترسید، چون میدانست که بعد از این که ترکها آمدند نظریا اینکه می‌بینند وی سالخورده است و نمیتوان او را غلام کردوی را بقتل میرسانند.

من مانوئل را از زمین بلند کردم و گفتم مگر تو کودک هستی که اینطور می‌ترسی؟.. مرد باش و بدان که ما از ساختمان این توپ اطلاع داریم و اکنون که من با تو صحبت



میکنم مهندسين اینجا مشغول محاسبه هستند که بدانند گلوله این توپ چقدر برد دارد و چه اندازه خرابی تولید میکند. در اینکه توپ جدید سلطان محمد، يك توپ بزرگ است تردیدی وجود ندارد ولی شهرتی که راجع باین توپ در این شهر منعکس شده بزرگتر و خطرناکتر از توپ است و تو اوربان مجارستانی سازنده این توپ را ندیده‌ای ولی من او را دیده‌ام و می‌شناسم و اطلاع دارم که مردی نادان می‌باشد و چون اوربان قبل از اینکه وارد خدمت پادشاه ترکیه شود در اینجا، برای امپراطور کار می‌کرده مهندسين این شهر هم او را می‌شناسند و میدانند که اطلاعات علمی ندارد و نمیتواند تناسب خزینه باروت توپ، و درازی لوله آن، و وزن گلوله را در نظر بگیرد و بعد از این که توپ جدید ده پانزده گلوله شلیک کرد منفجر میشود و بخود ترکها بیش از حصار این شهر آسیب میرساند و من بتو سفارش میکنم که این توضیحات را برای خویشاوندان خود نقل کن و بآنها بگو که جهت دیگران نقل کنند تا این که در تمام شهر شایع شود و مردم بدانند که اوربان يك مهندس توپ ساز نیست و بطور حتم توپ او منفجر خواهد شد.

مانوئل گفت ارباب من، نه خویشاوندان از این توضیحات چیزی خواهند فهمید و نه سکنه شهر بلکه آنها چیزهایی را تکرار خواهند کرد و بیکدیگر خواهند گفت که توه فهم آنرا داشته باشند و همین امروز يك زن در همین شهر وقتی اوصاف این توپ را شنید مسقط جبین کرد و وای بر آن موقع که صدای این توپ در پشت حصار شهر بلند شود و دیوار مدینه فرو بریزد و من برای اینکه دیگر شاهد تأثرات مانوئل نباشم گفتم شما برای چه، درقبال این توپ به عذرهای مقدس خود پناه نمیبرید و با او متوسل نمیشوید؟

معلوم شد که مانوئل و شاید عده‌ای دیگر از سکنه شهر مثل او، نسبت به قدرت اعجاز عذرهای مقدس تردید پیدا کرده‌اند زیرا نوکرم گفت ارباب من، ما امیدوار نیستیم که در این دوره، عذرهای مقلس مثل گذشته از بالای حصار خود را به ترکها نشان بدهد و با جامه‌آبی رنگ خویش آنها را بترساند و وادار بفرار نماید زیرا در گذشته، ترکها دارای چنین توپ‌های مخوف نبودند، و اینک بیم آن میرود که حتی عذرهای مقلس هم از توپ‌های جدید آنها متوحش شود.

بعد نوکرم موضوع عذرهای مقدس را کنار گذاشت و گفت ارباب من، میگویند که ترکها توپ جدید خود را از ادرنه بحرکت در آورده‌اند تا بقسطنطنیه برسانند و شهرت دارد که پنجاه صفت گاونر باین توپ بسته‌اند و هزار نفر هم پیشاپیش توپ بحرکت میکنند تا راه را برای عبور آن هموار نمایند.

گفتم مانوئل متأسفانه این شایعه، حقیقت دارد و توپ را از ادرنه بحرکت در آورده‌اند که باین شهر برسانند و وقتی توپ باین جا رسید زمانی است که بهار فرا رسیده و پرندگان

مهاجرت خود را بطرف شمال شروع کرده اند و تو هر روز صدای آنها را هنگام عبور از آسمان شهر خواهی شنید و در آن موقع سلطان محمد خود را به پشت حصار این شهر خواهد رسانید و هیچ نیرو در جهان وجود ندارد که بتواند او را از این کار منع کند. مانوئل پرسید ارباب من، پس از این که ترکها آمدند، ما چه اندازه می توانیم مقاومت کنیم؟

من نخواستم به مانوئل دروغ بگویم زیرا او، مردی بود سالخورده و یونانی و دور از انسانیت دانستم که آن مرد را فریب بدهم و دیگر اینکه من پزشک نبودم تا دیگران را بوسیله دروغ امیدوار نمایم و به بیماری که بطور حتم خواهد مرد بگویم زنده خواهد ماند و ما لجه خواهیم داد. این بود که به نوکرم گفتم: اگر گیوستیانی فرمانده دفاع این شهر نبود قسطنطنیه بیش از یک ماه قدرت مقاومت نمیداشت ولی چون این مرد فرمانده قوای دفاع این شهر میباشد مدینه دو ماه مقاومت خواهد کرد و اگر گیوستیانی بتواند بر کارها مسلط شود (که من نیز چنین پیش بینی میکنم) این شهر سه ماه مقاومت خواهد نمود ولی بیش از سه ماه پایداری نخواهد کرد.

من منتظر بودم که نوکرم از شنیدن این حرف بیشتر متوحش شود ولی برخلاف انتظار من، وی مثل اینکه آرام گرفت و پرسید کشورهای مغرب زمین یعنی آنهایی که با امپراطور ما متحد هستند چه خواهند شد.

گفتم قسطنطنیه آخرین چراغ دنیای مسیحیت است و اگر ملل مسیحی دیگر، دست روی دست بگذارند یا بقدر کافی برای حفظ این مشعل فداکاری نکنند و این چراغ خاموش گردد معلوم میشود که به سرنوشت آینده خود راضی شده اند.

مانوئل گفت ارباب من، معذرت میخواهم، که باز باید سئوالی از شما بکنم و آیا ممکن است بگوئید که سرنوشت آینده آنها چه خواهد بود؟

گفتم بعد از این که قسطنطنیه از دست رفت سرنوشت ملل مسیحی که متحد ما بودند این است که جسمی بی جان باشند و بدون امیدواری یزندی ادامه بدهند و خود را برای بردگی آماده کنند آنهم يك نوع بردگی بی اراده و هوش که خود ندانند که در قیمت بسر میبرند و این وضع ادامه خواهد داشت، تا روزی که دنیای مسیحیت بخود بیاید و خویش را از بردگی ترکها نجات بدهد ولی در هر صورت قسطنطنیه ازین خواهد رفت و دیگر این مرکز تمدن و تجارت و ثروت و علم و هنر، احیاء نخواهد گردید.

من بعد از اینکه وارد خدمت رسمی شدم و جزو افسران گیوستیانی بشمار آمدم تمام رجال یونان را در کاخ بلاچرنه یعنی سلطنتی میدیدم غیر از لوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریائی یونان و پدر آنا. گوئی آن مرد تمدن داشه که بین خود و کاخ سلطنتی بلاچرنه

فاصله بوجود بیورد زیرا خانه خود را در آنطرف شهر نزدیک میدان اربابهدانی و کاخ قدیم و نیمه مخروب سلطنتی انتخاب کرده بود که بدربار نیاید یا کمتر نیاید ولی من پسران جوان فرمانده نیروی دریائی را که هر يك در دربار یونان، دارای شغل‌های محترم بودند می‌دیدم و مشاهده می‌کردم که آنها بعضی از روزها در میدان اربابهدانی مشغول چوگان بازی می‌باشند و پره‌های زیبائی که بکلاه‌های خود زده‌اند مانند پرهائی که پدرشان بر کلاه می‌زنند به آنها شکوه می‌بخشد.

لوکاس - نوتاراس چون فرمانده نیروی دریایی است خود را مستقل میدانند و عقیده دارد که وی نباید از گیوستیانی فرمانده دفاع شهر اطاعت نماید. لوکاس - نوتاراس پنج کشتی جنگی قدیمی امپراطور را که سال‌ها در بندر قسطنطنیه باران و برف می‌خوردند به خرج خود مرمت کرد.

در روزدهم ماه فوریه ۱۴۵۳ میلادی مردم با حیرت زیاد دیدند کشتی‌های جنگی فرسوده که مرمت شده بودند با پاروهای خود از اسکله جدا گردیدند و راه دریا را پیش گرفتند و وقتی وارد دریای مرمره شدند شراع برافراشتند و یکی در قفای دیگری بطرف ساحل آسیا براه افتادند. مردم از مشاهده حرکت کشتی‌ها طوری حیرت کردند که گویی زنده شدن مرده را می‌بینند زیرا کسی انتظار نداشت که آن سفاین فرسوده راه بیفتند و بطرف دریا بروند.

ولی وقتی پاروزنان سفاین مزبور پارو می‌زدند تا اینکه کشتی‌ها را از بندر خارج و وارد دریا نمایند معلوم بود که مهارت خود را در پارو زدن از دست داده‌اند زیرا حرکات پاروی آنها يك آهنگ نبود و پاروهای طرف راست و چپ کشتی با يك حرکت در آب فرو نمی‌رفت و تمام ناخدایانی که در بندر بودند خواه یونانی و خواه لاتینی از مشاهده سفاین مزبور که بطرف سواحل آسیا می‌رفتند بخنده افتادند زیرا هیچکس تصور نمی‌کرد که آن کشتی‌ها بتوانند در سواحل آسیا، یعنی سواحل ترکیه مأموریت جنگی را با انجام برسانند و ناخدایان قاه‌قه می‌خندیدند و با کف دست روی ران خود می‌زدند و تفریح می‌تمودند.

گیوستیانی مثل دیگران از خروج کشتی‌های جنگی و رفتن آنها بسوی سواحل آسیا مستحضر شد و تصور کرد که منظور فرمانده نیروی دریائی از خارج کردن کشتی‌ها این است که ملوانان تمرین کنند و ورزیده شوند ولی غروب فرارسید و کشتی‌های جنگی از دریا مراجعت نکردند و اگر منظور فرمانده نیروی دریائی فقط مازور می‌بود میباید تا آن موقع کشتی‌ها برگردند.

گیوستیانی که از تأخیر بازگشت کشتی‌های جنگی نگران شده بود بطرف کاخ بلاچرته رفت و بدون اینکه وقتی به نگهبانان نظامی و خواجه‌ها، که جلوی او را گرفتند بگذارد

خود را به آپارتمان مخصوص امپراطور رسانید و از رفتار فرمانده نیروی دریائی شکایت کرد و گفت که این مرد کشتی‌های جنگی امپراطور را دوچار خطری بزرگ کرده زیرا این کشتی‌ها ضعیف هستند و یک کشتی جنگی بزرگ از نوع کشتی‌های جنگی ملل مغرب زمین می‌تواند هر پنج کشتی را غرق کند ولی دل گیوستیانی برای کشتی‌های جنگی امپراطور نمی‌سوخت بلکه از این جهت شکایت می‌کرد که چرا فرمانده نیروی دریائی مانند سایر افسرانی که در قسطنطنیه هستند مطیع او نیست و بجهت مناسبت امپراطور آن مرد را تحت فرماندهی وی قرار ندهد.

امپراطور از فرمانده نیروی دریائی طرفداری کرد و گفت آن مرد کسی نیست که بشنید و دست روی دست بگذارد و مجبور است که ایراز فعالیت نماید و چون ترکها، چند پایگاه ما را در ساحل آسیا محاصره کرده‌اند فرمانده نیروی دریائی با سفاین جنگی خود براه افتاد که ترکها را برگرداند و مواضع ما را از محاصره نجات بدهد.

گیوستیانی با امپراطور گفت بطوری که می‌دانید من تمام مخرج‌های حصار شهر را آماده کرده‌ام که در موقع مقتضی، برای خروج سربازان خودمان بگشایم و شما گفتم موافقت کنید که سربازان ما از شهر خارج شوند و قوای جلودار ترکها را که (گاهی آن قدر به حصار نزدیک می‌شوند که سربازان ما را مورد تمسخر قرار میدهند و ناسزا می‌گویند) گوشمالی بدهند و بی هر دقه شما بمن گفتید که میل ندارید که سربازان ما از حصار خارج شوند و بدست ترکها که در خارج از حصار در کمین سربازان ما هستند بقتل برسند و نباید آنها را بی فایده بدست مرگ سپرد و در این صورت چگونه موافقت کردید که کشتی‌های جنگی شما بروند و در ساحل آسیا بترکها حمله ور شوند و آیه تصور می‌کنید که در این حمله سربازانی که شما در کشتی‌های مزبور دارید بقتل نخواهند رسید؟

آنگاه گیوستیانی افزود: من چون میدانستم که شما میل ندارید سربازان یونان به قتل برسند آنها را از حصار خارج نکردم و مأمور قتل عزب‌های اترک نمودم ولی فرمانده نیروی دریائی تمر در کرد و بدون اعتناء به تمایل شما کشتی‌های جنگی را از بندر خارج نمود و به جنگ ترکها رفت.

امپراطور گفت او بمن اظهار کرد که قصد دارد امروز برای مانور از بندر خارج شود و من چون دیدم که قصدش مانور می‌باشد موافقت کردم ولی بعد از این که بمن خبر دادند

۱- عزب در زبان ترکی به سربازانی اطلاق می‌شد که بقول امروزیها جزو سربازان زنده اکتشاف هستند و این نوع سربازها، روز یا شب، بسرعت از راه میرسند، وعده‌ای را اسیر می‌کنند، یا اطلاعاتی بدست می‌آورند و ناپدید می‌گردند و منظور آنها در درجه اول، این است که از وضع جبهه دشمن اطلاعاتی بدست بیاورند و به فرمانده خود گزارش بدهند. مترجم.

که کشتی‌های اوداه ساحل آسیارا پیش گرفتند تصدیق کنید که من نمیتوانستم به کشتی‌های لاتینی که در این بندر هستند دستور بدهم که کشتی‌های جنگی فرمانده نیروی دریائی مرا برگردانند و این عمل موجب سرشکستگی می‌شد و در هر حال این کار نمی‌باید صورت بگیرد و حال که صورت گرفته نمی‌باید تکرار شود.

صدراعظم که در موقع مذاکره حضور داشت بالحن مسالمت گفت چون فرمانده نیروی دریائی کشتی‌های جنگی را بخرج خود بسیج کرده و حقوق ملوانان را از جیب خورش می‌پردازد ما نمیتوانستیم که مانع از خروج کشتی‌های جنگی شویم و اگر این کار را میکردیم يك توهین بزرگ نسبت با بود.

امپراطور و صدراعظم و گیوستیانی میدانستند که آنچه میگویند مبادله الفاظ بدون فایده است یعنی هر سه نفر، به چیزی فکر میکنند که نمیتوانند بر زبان بیاورند و عاقبت گیوستیانی ملاحظه را کنار گذاشت و خطاب با امپراطور گفت آیا شما فکر میکنید این مرد که با کشتی‌های جنگی از اینجا رفته است مراجعت کند؟ و آیا تصور نمی‌نمائید که به ترکها ملحق گردد.

امپراطور قدری فکر کرد و گفت اگر این بشود بهتر است برای اینکه خیال ما از ناحیه این مرد آسوده خواهد شد.

وقتی گیوستیانی مذاکره خود را با امپراطور برای من نقل کرد و این جمله از کلام پادشاه را بر زبان آورد بمن گفت من از سیاست امپراطور یونان سردر نمی‌آورم و نمی‌فهمم که این مرد چه فکر میکند. تا امروز امپراطور یونان در قبال تمام تجاوزات و تهدیدهای سلطان محمد مسالمت بخرج داده و نخواسته عمل متقابل بنماید و هر دفعه که ترکها يك سیلی به صورتش زده‌اند امپراطور، مثل يك مسیحی واقعی طرف دیگر صورتش را جلو آورده و بزبان حال گفته که يك سیلی هم باین طرف صورت من بزنید و من میدانم که منظور امپراطور از این مسالمت اینست که بدینا ثابت کند که سلطان محمد مردی است زورگو و متجاوز ولی او مردی صلح طلب می‌باشد لیکن این کار برای امپراطور و این شهر فایده‌ای ندارد از آن گذشته هر کس که قدری شعور داد باین حقیقت پی‌میرد و می‌فهمد که سلطان محمد زور می‌گوید و متجاوز می‌باشد و این مسئله محتاج باثبات نیست و حالا فرمانده نیروی دریائی بدون اعتناء بمسالمت جوئی امپراطور در صدد جنگ برآمده و با کشتی‌های خود بطرف آسیا رفته که به ترکها حمله کند و اگر منظور او از این عزیمت الحاق به ترکها نباشد مراجعت خواهد کرد بدون اینکه کاری بزرگ بانجام رسانیده باشد و شما که یونانی‌ها را بهتر از من میشناسید آیا میتوانید بگوئید چرا فرمانده نیروی دریائی مبادرت بدیک عمل بی فایده کرده است؟

گفتم من لوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریائی را تا امروز ملاقات نکرده‌ام و با وی حرف نزده‌ام که ضمن برخورد مستقیم وصحیت بتوانم اودا بشناسم و شما میدانید که فقط آزروی شهرت، اشخاص را نمیشود شناخت و باید با آنها کار کرد یا با آنان ملاقات نمود ولی من فکر میکنم که شاید فرمانده نیروی دریائی از این جهت عازم جنگ با ترکها شده که بامپراطور و دربارینها بفهماند که وی طرفدار ترکها نمی باشد زیرا از روز دوازدهم ماه دسامبر سال اخیر که اومقابل کلیسای ایاصوفیه آن اظهارات را که میدانید کرد همه و بخصوص امپراطور و دربارینها فکرمی کنند که این مرد طرفدار ترکهاست و (لوکاس - نوتاراس) با اقدام امروز خود، خواسته این شهرت را تکذیب کند و امپراطور یقین حاصل نماید که وی هواخواه ترکها و سلطان محمد نیست.

گیوستیانی گفت مدتی است که سلطان محمد بوسیله روحانیون و درویش در تمام بلاد اسلامی مشغول تبلیغ علیه امپراطور یونان است و این طور نشان میدهد که قسطنطین قصد دارد کشورهای اسلامی را تصرف نماید و ملل مسلمان را قتل عام کند و بهمین جهت اکنون مردم تمام کشورها و بلاد اسلامی با قسطنطین دشمن شده‌اند. سلطان محمد هم يك قشون بزرگ گرد آورده منتظر فرصت است که بقسطنطنیه حمله نماید و تعرض امروز فرمانده نیروی دریائی یونان علیه مواضع ترکها در آسیا، آن فرصت را که سلطان محمد در انتظارش میباشد در دسترس او میگذارد و دولت یونان را در انظار ملل مسلمان حتی ملل مسیحی، تجاوز جلوه میدهد و میگوید چون نیروی دریائی یونان بسواحل ترکیه حمله کرد حکومت ترکیه مجبور بود که وارد جنگ شود و از خود دفاع نماید.

آنوقت گیوستیانی موضوع صحبت را تغییر داد و اظهار کرد امروز وقتی من میخواستم از کاخ بلاچرته خارج شوم پس از خروج از آپارتمان امپراطور دیدم که صدراعظم عقب من می‌آید و متوجه شدم که با من کاری دارد و ایستادم تا او نزدیک گردید و وقتی بمن رسید آهسته گفت شنیده‌ام که شما با این مرد که موسوم به آنژلوس است همکاری می کنید و هر روز شما را با هم می بینند و من بشما توصیه میکنم که خیلی از این مرد ملاحظه کنید زیرا آنژلوس در گذشته یکی از نزدیکترین ندمای سلطان محمد بوده و من اطلاع یافته‌ام که او روزوشب، با سلطان بمرمیرده است.

از گیوستیانی پرسیدم شما در جواب صدراعظم چه گفتید. فرمانده دفاع مدینه گفت با جواب دادم که مواظب آنژلوس خواهم بود. ولی بدانید که حرف صدراعظم اعتماد مرا نسبت به شما متزلزل نکرد و امروز من بیش از روزهای گذشته بشما اعتماد دارم.

آنگاه يك قلمدان مسی (قلمدان رسمی یونان که مورد استفاده کارمندان دولت قرار میگیرد) بمن داد و گفت من این قلمدان را بشما میدهم تا بگویم که شما از امروز آجودان

من هستید و می‌توانید نامه‌هایی را که به عنوان من می‌نویسند بخوانید و به آنها جواب بدهید. بدین ترتیب من از آن روز به نامه‌های گیوستیانی دسترسی پیدا کردم و به تمام اسرار او واقف می‌شدم.

پس از این که شب فرا رسید بدخانه مراجعت کردم و خوابیدم ولی نسو کرم مانوئل مرا از خواب بیدار نمود و از او پرسیدم چه کار داری. او که از وحشت میلرزد گفت از باب من برخیزید زیرا شهر شلوغ شده است. من برخاستم و گوش فرادادم و از خیابان‌های گشت و شنود شنیدم، و وقتی به پنجره نزدیک گردیدم مشاهده کردم که مردم با فانوس حرکت میکنند و همه آسمان را می‌نگرند من هم نظریه آسمان انداختم و دیدم که در طرف مشرق رنگ آسمان از غوانی است. بالا پوش پشمی ضخیم خود را پوشیدم و از منزل خارج شدم و مثل دیگران راه نقاط مرتفع شهر را پیش گرفتم و بالای تپه‌ای توقف کردم و عده‌ای کثیر از سکنه شهر بالای آن تپه بودند و مشرق را می‌نگریستند و من وقتی سواحل شرقی بغاز بوسفور را از نظر گذرانیدم دیدم که شعله‌های بلند و قطور آتش در آن سواحل به آسمان می‌رود و معلوم است که حریق‌های دامنه‌دار بوجود آمده و آسمان از شعله‌های حریق از غوانی گردیده است و حریق بقدری شدید بود که بوی دود از طرف بغاز بوسفور و در آنجا که ما ایستاده بودیم بمشام می‌رسید.

اطراف من زن‌های یونانی زانو بر زمین زده، دعا می‌خواندند و مردها علامت صلیب روی سینه رسم می‌کردند و می‌شنیدم که نام لوکاس - نوتازاس تکرار می‌شود و مردم می‌گویند که آن حریق‌ها را فرمانده نیروی دریایی یونانی با کشتی‌های جنگی خود برافروخته است لیکن در بین کسانی که اطراف من بودند حتی یک نفر را خوشحال ندیدم زیرا همه پیش‌بینی می‌کردند که حمله لوکاس - نوتازاس به سواحل ترکیه سبب خشم سلطان محمد خواهد شد و دستاویز بدستش خواهد داد تا این که تصمیم خود را برای تعرض به قسطنطنیه زودتر به موقع اجراء بگذارد.

یکی از زن‌ها که زانو بر زمین زده بود دعا می‌خواند این آیه از انجیل را بر زبان آورد: (هر کس با شمشیر دیگری را بکشد یا بکشد با شمشیر کشته خواهد شد.)

آن زن می‌خواست بگوید که چون فرمانده نیروی دریایی یونان در کشور ترک‌ها مبادرت به خرابی و ایجاد حریق و قتل کرده، همان سرنوشته نصیب قسطنطنیه خواهد گردید. و من میدانستم روزی که سکنه مدینه گرفتار حمله شوند خشک و تر با هم خواهند سوخت و گناهکار وی گناه، تلف خواهند شد.



روز دوازدهم فوریه بما خبر رسید که نه فقط توپ بزرگ سلطان محمد از ادرنه بطرف قسطنطنیه براه افتاده بلکه مجموع آتشادهای او از ادرنه زاه مدینه را در پیش گرفته است. در آن روز گزارش رسمی رسید که ده هزار نفر برای عبور توپ بزرگ و سایر توپها مشغول تسطیح جاده هستند و ده هزار سوار ترک با توپخانه حرکت می کنند و همان روز بما خبر دادند که سلطان محمد در مجمع دیوان ادرنه خطاب به مصادر و وجود شهر نطقی ایراد کرده که خلاصه آن چنین بود:

قدرت امپراطوریونان ازین رفت واز امپراطوری هزار ساله قسطنطین بزرگ غیر از قسطنطنیه باقی نمانده است و آن شهر که روزی امپراطور بلاد جهان بود از پادشاهان آمد ولی، ما باید تعجیل کنیم و بد قسطنطنیه حمله نمائیم زیرا اگر حمله ما بتأخیر افتد قسطنطنیه فرصت بدست خواهد آورد و از ملل و دول مسیحی درخواست مساعدت خواهد نمود و آنها هم به مناسبت هم کیشی به کمک وی خواهند شتافت و دول و ملل مسیحی شاید برای مساعدت به قسطنطنیه سرباز نفرستند ولی کشتی های جنگی خواهند فرستاد و شما میدانید که اگر سفاین جنگی مسیحی به کمک قسطنطنیه بیاید تصرف قسطنطنیه برای ما دشوار خواهد شد و لذا قبل از آن که دول و ملل مسیحی مبادرت به مساعدت نمایند ما باید حمله را شروع کنیم. دیگر از اخباری که از ترکیه بما رسید آن بود که سلطان محمد، وزیر اعظم خود خلیل را که از طرفدازان صلح می باشد بکلی واداره سکوت کرده و دیگر خلیل نمیتواند، با تصمیم سلطان مخالفت نماید.

من چون آجودان گیوستیانی شدم و به نوشته های او دست یافتم متوجه گردیدم که هنوز بین خلیل وزیر اعظم ترکیه، و امپراطور یونان ارتباط موجود است و آن دو، پنهانی باهم مکاتبه می کنند و یکی از نامه هائی که خواندنش خیلی در من اثر کرد سواد نامهای بود که قسطنطین امپراطور یونان برای سلطان محمد نوشت من از سبک انشای نامه فهمیدم که نامه مزبور بدست خود امپراطور، یا باملائی او نوشته شده زیرا اگر منشی های درباری آن نامه را می نوشتند، آن طور ساده وبدون حشو و زوائد تحریر نمی کردند و متن آن نامه از این قرار بود:

(اینک بخوبی معلوم شده که شما خواهان جنگ هستید و با اینکه میدانید من مردی صلح طلب میباشم شما اصرار دارید که بجنگید لذا من که غیر از خداوند پشت و پناهی ندارم، بسوی او میروم و سر نوشت خود و شهر خویش را بوی می سپارم و اگر اراده او اقتضا میکند که شهر من بدست شما بیفتد من در قبال اراده خداوندی او کاری نمیتوانم کرد و اکنون



دروازه‌های شهر خود را می‌بندم و تصمیم دارم که تا آخرین قطره خونم از شهر خویش دفاع نمایم. ولی روزی خواهد آمد که شما و من در پیشگاه خداوند حضور بیهم خواهیم رسانید و در آن روز عدالت کردگار بین ما قضاوت خواهد کرد.

من اگر می‌توانستم قبل از نوشتن آن نامه امپراطور را بینم باومی گفتم که از تحریر نامه مزبور صرف نظر نماید برای این که موثر نخواهد شد من مطمئن بودم که اگر امپراطور یونان داوطلبانه خود را تحت الحمایه سلطان محمد هم بکند باز پادشاه ترك دست از جنگ نخواهد كشید چون منظور او تصرف قطعی قسطنطنیه و ویران کردن شهر و از بین بردن این مرکز یونانی و مسیحی است و تا این مرکز را از بین نبرد امپراطوری ترك كامل نخواهد شد.

باری کشتی‌های جنگی لوکاس - نوتاراس که به سواحل آسیا رفته، قراع ترك‌ها را آتش زده بود مراجعت کرد ولی من از وضع دختر او آنا اطلاع نداشتم و نمیدانستم که آیا وی هنوز در مدینه هست یا اینکه طبق گفته خودش از شهر خارج گردید.

هر قدر می‌خواستم خود را بوسیله کارس گرگم کنم و فکر آنا را از سر بردنم می‌نشدم وقتی کاغذها را مرور میکردم چشم‌های خرمائی رنگ او را میدیدم و هنگامی که می‌نوشتم باز چشم‌های او را بنظر می‌آوردم بالاخره تصمیم گرفتم که بدکاخ فرمانده کل نیروی دریائی بزوم و با سادگی درخواست ملاقات با آنا را بنمایم.

يك روز بعد از این که اخبار مربوط به حرکت آتشبارهای سلطان محمد به ما رسید یعنی در روز سیزدهم فوریه، من بامداد از خانه خارج گردیدم. آن روز هوا صاف و آفتاب درخشان بود و آسمان به يك كُتَب عظیم آبی رنگ شباهت داشت که روی شهر قرار داده باشند.

در حالیکه بطرف کاخ فرمانده نیروی دریائی میرفتم بخود می‌گفتم که مناسب هست که مردی چون من، یعنی يك مرد چهل ساله، به ملاقات دختر فرمانده نیروی دریائی بروم آنگاه فکر کردم که اگر من جوان تر بودم شاید رقتن نزد آنا مناسب نداشت ولی چون مردی چهل ساله هستم و آجودان گیوستیانی فرمانده دفاع شهر می‌باشم می‌توانم بر حسب ظاهر مثل کسی که يك کار رسمی دارد نزد دختر فرمانده نیروی دریائی بروم و برای مراجعه به خانه فرمانده نیروی دریائی موقعی را انتخاب کردم که میدانستم لوکاس - نوتاراس در خانه نیست و پسران جوان وی نیز در خانه نیستند. آنوقت درب خانه‌ای را که مزین به آرم خانوادگی لوکاس - نوتاراس بود کسب کردم و دریائی که لباس رسمی در برداشت در را گشود و من خود را معرفی کردم و دریان گفت ارباب مادر خانه نیست و پسران او هم بیرون رفته‌اند و خانم خانه بیمار و بستری می‌باشد و نمیتواند کسی را بپذیرد.

گفتم من میخواهم با دختر فرمانده نیروی دریایی یعنی دوشیزه آنا صحبت کنم طولی نکشید که مرا وارد منزل کردند و باطاقی هدایت نمودند و بدو یک خواجه پیر دارای موهای سفید دسرو بدون دندان وارد اطاق گردید ولی آنمرد لباس گرانیهادر برداشت. سپس از قسمتی از کاخ که مخصوص سکونت زنهای می باشد آنا خارج شد و بطرف آن اطاق آمد و نیم کتان ورود نمود و گفت آنزولوس من هر روز منتظر آمدن شما بودم و فکرمی کردم که شما خواهید آمد... برای چه اینقدر تأخیر نمودید... بفرمائید بنشینید.

خواجه ای سالخورده که در اطاق بود وقتی دید که آنا با نیم و مهربانی از من پذیرائی کرد و اجازه داد که بنشینم، سرودست خود را بر سرم اعتراض بحرکت درآورد ولی چیزی نگفت و آنگاه مانند کسی که بکلی از خود سلب مسئولیت می کند، بگوشه ای از اطاق رفت.

یک دختر خدمتکار که وی نیز لباس گرانبها در برداشت، بعد از نشستن من و آنا وارد اطاق شد و یک صراحی طلا و میناکاری با دو جام را روی میز نهاد و بقدری آن صراحی و جام ها زیبایی داشت که من در دل سازنده آنها را مورد تحسین قرار دادم.

آنا صراحی را بلند کرد و قدری شربت در دو جام ریخت و یکی از جامها را برداشت و بمن تقدیم کرد و جام دیگر را خود بدست گرفت و گفت آنزولوس من این جام را یاد دوستی خودمان مینوشم من هم گفتم سعادت مندم که می بینم شما هنوز در این شهر هستید و لسی آیا می توانیم در این جا آزادانه صحبت کنیم. آنا گفت این خواجه که می بینید نقل سامعه دارد و صحبت های ما را نمی شنود و لذا می توانید راجع بهر موضوع که میل دارید صحبت کنید ولی مواظب باشید که چشمهای او تیز است و ما را بخوبی می بیند.

اطاقی که ما در آن نشسته بودیم با یک قطعه قالی گرانبها که من میدانستم از فرش های زیبای ایران می باشد مفروش شده بود و در هیچ کشور از ممالک جهان مثل ایران فرشهای قیمتی و قشنگ نمی یافتند.

در گذشته که ترکها راه قسطنطنیه را قطع نکرده بودند فرش های ایران به بندر طرابوزان میرسید و از آنجا با کشتی به قسطنطنیه واصل می گردید ولی امروز راه بازرگانی ایران و قسطنطنیه قطع شده است.

از پنجره های اطاق دریای مرمره نمایان بود ولی من توجه به زیبایی دریا نداشتم زیرا زیبایی دو چشم خرمائی آنا جلوه و قشنگی دریای مرمره را تحت الشعاع قرار میداد. آنا گفت آیا بخاطر دارید که بمن وعده دادید راجع به اتحادیه اخوان الصفا که شما عضو آن بودید اطلاعاتی بمن بدهید.

گفتم بلی و اتحادیه اخوان الصفا یکی از اتحادیه های مسیحیان مغرب اروپا می باشد

و اعضای این اتحادیه فقط به چهار انجیل که از حضرت مسیح باقی مانده عقیده دارند و میگویند که احکام انجیل‌های اربعه را معتبر میدانند و غیر از احکام این چهار انجیل هر نوع حدیث و روایت را نامعتبر بشمار می‌آورند.

بعضی از اعضای این اتحادیه جزو توانگران هستند و برخی جزو فقرا ولی بوسیله علائم مرموز یکدیگر را می‌شناسند و در تمام کشورها و طبقات مردم یافت می‌شوند و بعید نمیدانم که بین درویشی ثریکه نیز از اعضای این اتحادیه وجود داشته باشند و بطوری که یکمرتبه بشما گفتم این اتحادیه جان مرا از مرگ نجات داد و من عضو اتحادیه مزبور شدم ولی در سن بیست و چهار سالگی اتحادیه مذکور را ترك کردم برای اینکه دیدم اعضای اتحادیه خیلی متعصب هستند، و بعد از خروج از اتحادیه شروع بمسافرت کردم.

آنا گفت لابد بعد از آن از همه چیز سلب علاقه کردید وزن گرفتید و اینک راجع بزین گرفتن خودتان قدری صحبت کنید که بدانم که آیا بعد از اینکه زن گرفتید خوشبخت شدید؟ گفتم اجازه بدهید که من راجع فلورانس با شما صحبت کنم و بگویم که بهار و تابستان آنجا چقدر زیبا است.

آنا گفت برای چه راجع به ازدواج خود صحبت نمیکنید و آیا موضوع ازدواج شما آنقدر کسالت‌آور است که میل ندارید راجع بآن صحبت کنید و آن را بخاطر بیابورید؟ اگر اینطور باشد من اصرار دارم که شما این موضوع را نقل نمایند تا این که شما هم در کسالت من شریک شوید؟

گفتم: آنا مگر امروز کسل هستید؟ او گفت: منظورم کسالت ناشی از ازدواج شما است و آنروز وقتی شما بمن گفتید که زن دارید و دارای فرزندی هستید من کسل شدم گفتم آنا از روزیکه من شما را شناختم هر دوه که بشماریدم پیوسته راجع به خود صحبت کردم و آیا بهتر آن نیست که بعد از این، قدری شما هم راجع به خود صحبت کنید زن، سر را تکان داد و گفت نام من آنا - نوتاراس است و غیر از این صحبتی ندارم که راجع بخود بکنم. فهمیدم که او راست میگوید و راجع به خود صحبتی ندارد که بکند او هم بطوریکه گفته دختر لولوکاس - نوتاراس فرمانده کل نیروی دریائی و گرانددوک یونان است و از طفولیت در این کاخ، درسایه درختها، در حالیکه بمغازیوسفور دامی نگریسته بزرگ شده و پیوسته او را با تخت روان حرکت میدادند تا اینکه پاهای کوچکش با خیابانهای قسطنطنیه تماس حاصل نکند وقتی بزرگ شده استادان دانشمند و فلاسفه بزرگ یونان بوی درس داده‌اند و در مواقع بیکاری کتابهای بزرگ کتابخانه کاخ را ورق میزدند یا به تماشای تابلوهای نقاشی کاخ خود مشغول می‌شده و قصد داشته‌اند که او را به قسطنطنین امپراطور کنونی بدهند و این تاریخ زندگی آنا می‌باشد و چیزی ندارد که بآن بیفزاید و این منم که باید صحبت کنم و

وقایعی را که بر من گذشته است برایش نقل نمایم و بگویم چگونه ازدواج کردم این بود که گفتم :

اسم آن زن که روزی زوجه من شد گیتا بود و در خانه‌ای نزدیک يك صومعه، واقع در شهر فلورانس در ایتالیا سکونت داشت و در دیوارخانه اوغیر از يك پنجره داری طارمی آهنی و يك درب آهنی دیده نمی‌شد.

گیتا در اطافی واقع در پشت آن پنجره که طارمی آهنی داشت، زندگی میکرد و زندگی وی در آنجا شبیه بزندگی يك زن تارك دنیا در سلول يك صومعه، می‌نمود و روزها جز مواقعی که از خانه بیرون می‌آمد اوقاتش در آنجا صرف خواندن دعا و ترنم سرود های مذهبی میشد و گاهی از پشت پنجره عابری را تماشا میکرد و او صورت زیبایی نداشت و در گذشته بر اثر بیماری و جهات خود را از دست داده بود و فقط چشمهایش نشان میداد که قشنگی داشته است گاهی برای خرید احتیاجات خود از خانه خارج میشد و در این مواقع يك كنیز سیاهپوست زیبایی را که در آن خواربار میگذاشت حمل میکرد. وقتی از خانه خارج می‌شد چیزی شبیه به چادر و بلاپوش روی سر می‌انداخت که یا پارچه‌های رنگارنگ دوخته بود و به شولای هزاروصله درویش‌های مرتاض ترکیه شباهت داشت و موی سر را هم مانند تصاویر حضرت مریم می‌آراست و بقدری صلب و تسبیح هزار دانه به خود می‌آویخت که وقتی راه میرفت از صدای برخورد آنها صدائی شبیه بزنگوله بوجود می‌آمد. آن زن عنوان خود را (دیوانه خدا) نهاده بود و در شهر فلورانس همه او را با این عنوان می‌شناختند و در معا بر کسی با توجه نمی‌کرد اما اگر شخصی توقف می‌نمود و از مشاهده دیوانه خدا دوچار شگفت می‌شد آن زن خشمگین میگردد دیوانه خدا زنی بود بسیار ثروتمند و وارث يك خانواده توانگر و از این جهت چادر هزاروصله بر سر می‌انداخت که خود را در انظار خفیف نماید و از لحاظ معنوی ریاضت بکشد و رهبانان صومعه مجاور خیلی از وی حمایت میکردند. در شهر فلورانس همه آن زن را می‌شناختند غیر از من زیرا من در آن شهر تازه وارد و غریب بودم و اولین مرتبه که من آن زن را دیدم کوچکترین اطلاع از او نداشتم و از مشاهده چادر هزاروصله او زیاد حیرت نکردم برای اینکه تا آنوقت آنقدر آفاق و انفس را دیده بودم که از مشاهده يك چادر هزار وصله حیرت ننمایم ولی آن زن عقب من افتاد و من بدو تصور کردم که وی دیوانه است و قصد آزار مرا دارد ولی بعد معلوم شد که میخواهد مرا بخانه خود ببرد گفتم من بخانه شما نمی‌آیم او بمن گفت اگر بیایید پشیمان نخواهید شد من در آن موقع جوان بودم و پیش از بیست و پنج سال نداشتم و در این سن انسان کنجکاو است و با این که من بر اثر مسافرت‌ها و برخورد با اشخاص و بخصوص اعضای اتحادیه اخوان الصفا که از آنها کتاره گرفته بودم تجربه داشتم مهذا

مشاهده آن زن مرا واداشت که بخانه‌اش بروم و بینم برای چه قصد دارد مرا به منزلش برده بعد از اینکه واردخانه آن زن شدم مرا به اطاقی برد که پنجره آن بطرف کوچه باز میشد و من دیدم که مبل آن اطاق عبارت است از يك چهارپایه که زن روی آن می‌نشیند و يك نیمکت چوبی که بالای آن میخوابد و قدری غذا که از شب قبل باقی مانده، در ظرفی، در گوشه اطاق دیده میشود زن پس از این که اطاق کوچک و محقرم بود را بمن نشان داد، از آنجا مرا وارد قسمت دیگر خانه خود کرد و من دیدم چند اطاق زیبا دارای مبل گرانها در آن قسمت هست و پنجره اطاقها بطرف باغی دارای درخت‌های کهن سال و سایه‌دار باز میشود و وسط باغ حوضی است که از فواره‌ای آب در آن میریزد و درحالی که آن زن خانه و باغ خود را بمن نشان میداد طرز تکلم او هم عوض شد و دیگری «دیوانه خدا» نبود، بلکه زنی عاقل و با هوش بشمار می‌آمد و من فهمیدم که اندوه و تأثر او را «دیوانه خدا» کرده است. آن زن که گفتم نامش «گیتا» بود در گذشته با سعادت زندگی میکرد و شوهر و دو فرزند داشت ولی بر اثر يك بیماری در ظرف چند روز شوهر و دو فرزند او مردند و خود او هم مبتلا به آن بیماری گردید و گرچه زنده ماند لیکن زیبایی خود را از دست داد. تا آن موقع گیتا با اطمینان و امیدواری به آینده می‌نگریست و فکر میکرد که پیوسته سعادت مند خواهد بود ولی این وقایع پایی در ظرف چندین روز بکلی اعتماد او را نسبت به سعادت بشری از بین برد و فهمید آنچه بنام سعادت بشر خوانده می‌شود بنائسی است بسیار سست بنیاد که يك واقعه کوچک میتواند آن را منهدم نماید و هیچ کس نباید امیدوار به سعادت فردای خود باشد.

گیتا بر اثر تأثر و اندوه و بی‌بردن باین حقیقت که سعادت افراد بشر در این جهان سست بنیاد است تقریباً دیوانه شد ولی بعد هوش و حواس خود را احراز کرد و تصمیم گرفت که زندگی خود را عوض کند و لذا چادر هزار وصله بر سر کرد و صلیب و تسیح هزار دانه از خود آویخت.

ولی با اینکه خود را مجبور میکرد که مثل يك زن تارک دنیا زندگی نماید و اوقات خویش را به عبادت بگذرانند نمیتوانست که رشته انتظام افکار و معتقدات خود را بدست بگیرد و گاهی هنگام دعا خواندن کفر می‌گفت بطوری که اگر یکی از اولیای روحانی کفر او را می‌شنید بی‌درنگ حکم تکفیر او را صادر مینمود. زمانی هم در موقع کفر گفتن يك مرتبه به سجده در می‌آمد و دعا میخواند.

من نمیتوانم روحیه آن زن را (که در آن موقع که من بیست و پنج ساله بودم او سی و پنج سال داشت) برای شما توصیف کنم و بگویم او چگونه فکر میکرد. قیافه او، بر اثر شکستگی او را من‌تر بجلوه در می‌آورد ولی چشمهای وی مثل چشم يك دختر چهارده

ساله درخندگی داشت و از چشمهای او يك اثر و خاصیت شگفت انگیز، ساطع میشد که من نمیتوانم بگویم چگونه بود.

تا آنموقع «آنا» با چشمهای خرمائی رنگ خود خیره مرا مینگریست ولی وقتی سخن من بچشمهای گیتا رسید، او، نگاه را فرود آورد و متوجه نقوش قالی کرد ولی دیدم که دستهای خود را بهم میفشارد.

خواجهای که در گوشه اطاق ما را مینگریست ولی صحبتهای ما را نمی شنید وقتی این ژست آنا را دید بتصور اینکه واقعه ای جدید اتفاق افتاده دو قدم بما نزدیک شد ولی چون اتفاقی نیفتاده بود بجای خویش برگشت و من گفتم:

آن روز که گیتا مرا بخانه خود برد، برایم غذا و آشپزنی آورد و پس از آنروز، چند مرتبه دیگر بخانه اش رفتم و بر اثر ادامه معاشرت، نسبت با او احساس ترحم کردم و باید بشما آنا بگویم که ترحم غیر از عشق است.

من در آنموقع نمیدانستم که آن زن یکی از بزرگ ترین توانگران «فلورانس» است ولی از وضع خانه او می فهمیدم که قدری بضاعت دارد لیکن من چشما داشت به بضاعت او نداشتم حتی يك روز يك دست لباس و يك کیسه پول نقره بمنزل من فرستاد و من هدایای او را پس دادم و گفتم احتیاجی به هدایای شما ندارم در صورتی که آنموقع در فلورانس وضع سادی من خوب نبود و آن لباس و کیسه پول نقره برایم ارزش داشت.

يك روز که در منزل گیتا بودم، او تصویری را بمن نشان داد و من از چشمهای عکس مزبور فهمیدم که تصویر دوره جوانی گیتا می باشد و دریافتم که در آغاز جوانی آن زن خیلی قشنگ بوده است و درحالی که عکس او را مینگریستم بمن گفت آیا میدانید که من از روز اول که در خیابان شما را دیدم عاشق شما گردیدم.

من حیوت زده گفتم آه. پس بهمین جهت مرا به خانه خود آوردید و بعد هم تقاضا میکردید که من شما را فراموش نکنم و بخانه شما بیایم. گیتا گفت بلی من شما را دوست دارم سخن را کوتاه میکنم و نمیگویم که من فقط از روی ترحم با ازدواج با آن زن موافقت کردم و هنگامی که میخواستند صیغه عقد را جاری نمایند من اوراق هویت نداشتم<sup>۱</sup>.

۱ - موضوع اوراق هویت در اروپا سابق به قدیم است و هیچ حکومت در آغاز در آنجا قانونی وضع نکرده بود که مردم دارای اوراق هویت باشند بلکه خود مردم وقتی دارای فرزند می شدند به کلیسا میرفتند و تولد او را به ثبت میرسانیدند و اسم پدر و مادر را در ورقه تولد (و بقول فرهنگستان ایران ورقه زایچه) ذکر میکردند و بعدها دولت رسم و عادت را که قرن ها موجود بود به صورت قانون در آوردند و لذا حیوت نکند که راوی این سرگذشت میگوید من اوراق هویت نداشتم - مترجم.

وقتی صحبت من باینجا رسید برای اینکه رخوت پاها را دفع کنم برخاستم و قدری بنام «بفروز» را نگریستم و گفتم آنها این قسمت از سرگذشت زندگی من تا امروز با اطلاع کسی نرسیده و شما اولین کسی هستید که از این سرگذشت مطلع می‌شوید.

من آنروز که شما نزد من بودید سرگذشت دوره کودکی خود را در شهر «آوین یون» در فرانسه برای شما نقل کردم و گفتم پدر من قبل از اینکه بمیرد مبلغی پول نزد یک زرگر گذاشت که بعد از اینکه من بزرگ شدم بمن بپردازد و اوراق هویت من هم نزد همان زرگر بود و آن مرد که منکر پول شد، وجود هرگونه امانتی را از پدر من انکار کرد و لذا من نتوانستم در موقع ازدواج با گیتا اوراق هویت خود را بنام «آنژ لوس» - بزبان فرانسوی آنژ - ارائه بدهم. اما کثیثی که صیغه عقد را جاری میکرد، برای من، اسمی تازه وضع کرد و صیغه عقد را جاری نمود و بعد از این که من نظر به اوراق هویت گیتا انداختم متوجه شدم که او از خانواده برجسته (بروی) میباشد که نه فقط مردم فلورانس بلکه در سراسر ایتالیا آن خانواده را می‌شناسند.

ثروت آن زن بقدری بود که من هرچه میخواستم برایم فراهم می‌شد و پس از اینکه شوهر گیتا شدم لباسهای فاخر می‌پوشیدم و بر اسبهای اصیل می‌نشستم و هر کتاب گرانبها را که میخواستم خریداری میکردم.

تا وقتی که طفل ما متولد نشده بود گیتا نسبت بمن خوش رفتاری میکرد ولی بعد از اینکه طفل بدنی آمد رفتار آن زن نسبت بمن عوض شد و خوی جلی او نمایان گردید ولی من خشونت‌های او را تحمل میکردم.

لیکن بعد از سه سال دیدم که دیگر نمیتوانم درستی و تدخوئی آن زن را تحمل نمایم و چون جنگ مجارستان و ترکیه نزدیک بود برای حمایت دیانت مسیح و صلیب تصمیم گرفتم که بوسیله دخول در خدمت کاردینال (سزارینی) وارد جنگ مجارستان و ترکیه شوم. این بود که نامه‌ای به زن و پسر من نوشتم و گفتم من تصمیم دارم که بروم و خود را فدای مسیحیت کنم و سپس از آنها جدا گردیدم. ولی قبیل از این که راه مجارستان را پیش بگیرم سفری بفرانسه کردم و در شهر آوین یون گریبان زرگری را که منکر پول و

---

۱- خانواده (بروی) در ایتالیا و بعد در فرانسه معروف بودند و کلمه بروی را در زبان فرانسوی (بروکلی) می‌نویسند و بروی می‌خوانند و این خانواده بعد از این که از ایتالیا به فرانسه منتقل شد در کشور اخیر خیلی شهرت بهم رسانید و عده‌ای از رجال فرانسوی از خانواده بروی بودند و امروز یکی از اعضای این خانواده با اسم شاهزاده بروی ازدانشمندان فیزیکی معروف فرانسه و اروپا می‌باشد و نظریه فیزیکی او با اسم (مکانیک متوح) در دنیای علم شهرت دارد - مترجم.

اوراق هویت من شده بود گرفتم يك كارد در گلویش فرو کردم و او را به قتل رسانیدم تا این که نتواند اوراق هویت مرا که بزبان یونانی بود و خود آن زرگر نمیتوانست بخواند بدیگران نشان بدهد چون نمیخواستم دیگران اوراق هویت مرا ببینند و این، يك علت خاص دارد و اکنون گنا و پسر من تصور می نمایند که من در جنگ مجارها و ترکها کشته شده‌ام و در صدد یافتن من برنمی آیند و من هم برای آنها دغدغه‌ای ندارم زیرا میدانم که گیتا دارای بضاعت است و می تواند پسرش را بخوبی بزرگ و تربیت کند. رویحرفته من ازدواج خود را با گیتا چون مجازات خداوند میدانم که ذات کردگار بمناسبت این که من يك زن تقریباً تارك دنیا را بمقد خود در آورم خواست بوسیله این ازدواج مرا تنبیه نماید و از این واقعه گذشته، زندگی من از کودکی تا امروز، يك نوع مجازات دائمی بوده وقتی طفل بودم با اتهام قتل پدر مرا بزندان انداختند و بعد از این که بزرگ شدم در اتحادیه (اخوان الصفا) در زندان بودم و پس از آن منتقل به زندان ترکها شدم زیرا زندگی من گرچه در ترکیه مجلل بود و من در آنجا موفق به تحصیل ثروت شدم ولی خود را در زندان میدیدم.

اینک هم در زندان دیگر زندگی میکنم و آن افکار و معتقدات و هم چنین اندازه تمایل من نسبت به شماس و نمیتوانم خود را از این محبس نجات بدهم ولی پیش بینی میکنم که توقف من در این زندان طولانی نخواهد شد و مرگ مرا خواهد رها کند.

آنا گفت شما يك مرد حیرت آور می باشید و من از شما می ترسم. پرسیدم از چه چیز من می ترسید؟ آنا گفت از این می ترسم که شما دارای افکار و روحیه ای شگفت انگیز هستید. گفتم آنا عقیده من در جهان این است که فقط يك گناه واقعی وجود دارد و آن این که انسان، حقیقتی را بداند و بعد طوری رفتار کند که گوئی از آن بی اطلاع است.

من عقیده دارم که کشتن افرادی از امثال زرگری که در فرانسه پول مرا خورد گناه نیست و اگر با مسیحیان هم بجنگم قتل آنها در صورتی که ایمان به قتل آنها داشته باشم گناه ندارد. ولی اگر در دل بدانم که قتل يك مسیحی گناه است، و بظاهر، برای عوام فریبی یا تملق او را به قتل برسانم آنوقت مرتکب يك گناه واقعی و غیر قابل بخشایش شده‌ام. ساده تر میگویم... به عقیده من فقط يك گناه در زندگی ما وجود دارد و آن این است که ما بخود دروغ بگوئیم و برخلاف حقیقتی که بدان و قوف داریم رفتار کنیم و این قابل بخشایش نیست لذا خواستم شما (آنا-نوتاراس) مرا بشناسید و راجع بمن اشتباه نکنید. آنا گفت شما برای چه بسوی من آمدید و با من طرح الفت ریختید. گفتم شما مرا بسوی خود کشیدید و من بطرف شما نیامدم و آن روز وقتی مقابل کلیسای (اباصوفیه) دو چشم خود را بچشم من دوختید و چند لحظه مرا نگر بستید، نشان دادید که میل دارید من



با شما دوست باشم و از آن روز تا امروز، من از فکر شما غافل نیستم و پیوسته چشم، و قیافه شما را می بینم زیرا، مجذوب شما شده ام و فکر میکنم که هر انسان احتیاج به همدم و همسری دارد و باید همسر و مونس خود را. از بین کسانی انتخاب کند که آنها را دوست میدارد.

آنا گفت ازدواج من و شما دارای يك اشکال بزرگ است و آن، پدرم می باشد که موافقت نمی کند مرا بشما بدهد. گفتم آیا شما تا امروز راجع بمن با پدر خود صحبت کرده اید؟ آنا گفت نه. گفتم بنابراین راجع بمن با پدرتان صحبت کنید و باو بگوئید که من مردی توانگر هستم و آجودان (گیوستیانی) فرمانده مدافع این شهر می باشم. آنا گفت بسیار خوب و من راجع بشما با پدر خود مذاکره خواهم کرد و شما را از نتیجه آن مطلع خواهم نمود و چون مدتی بود من با آنا صحبت میکردم و خواجه ابراز بی صبری میکرد از دختر فرمانده نیروی دریائی خداحافظی کردم و از در خارج شدم.

## فصل هشتم

# ملاقات با فرمانده نیروی دریائی

روزپانزدهم ماه فوریه ۱۴۵۳ میلادی اسیرانی را که فرمانده نیروی دریائی قسطنطنیه از سواحل آسیا آورده بود با طیل و سنج و نی لبك از خیابان‌های مدینه گذرانیدند و بطرف بازار برده فروشان بردند و در بین آنها همه نوع افراد دیده می‌شدند و پیر مرداتی وجود داشتند که ریش سفیدشان به سینه میرسید و من حیرت می‌کردم لوکاس - نوتاراس برای چه سالخوردگان را اسیر کرده زیراهیج کس آنها را در بازار برده فروشان خریداری نمی‌تواند و زن‌ها و دختران جوان که بین امراء بودند سعی می‌کردند که با معجزه یا دامان بلند پیراهن صورت خود را پوشانند و پسران جوان در بازار برده فروشان بیش از دیگران مشتری داشتند برای این که خریداران میدانستند که می‌توانند آنها را بکار وادارند و بعد از پسران ترك دوشیزگان اسیر، بهتر فروخته می‌شدند.

آن روز در قسطنطنیه روز پیروزی لوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریائی بود و مردم جرئت و تهور او را می‌ستودند و می‌گفتند که وی بدون توجه به قدرت نظامی عثمانی ناگهان به آبادیهای سواحل شرقی دریای مرمره حمله ور شد و توانست که سکنه چند قریه را اسیر کند و قرائی را که سکنه آن گریخته بودند آتش بزند.

سکنه مدینه این پیروزی را برخ لاتینی‌ها می‌کشیدند و می‌گفتند که لاتینی‌ها که به کمک امپراطور ما آمدند تا امروز، کاری انجام ندادند ولی لوکاس - نوتاراس با يك دستبرد و یورش، توانست این موفقیت بزرگ را بدست بیاورد.

در آن روز من سری به بازار برده فروشان زدم و دیدم که از جوانان یونان گذشته ، سایر سکنه مدینه یعنی مردان و زنان جا افتاده از مشاهده اسیران خوشوقت نیستند و روش فرمانده نیروی دریائی را تصویب نمی کنند زیرا می فهمند که در مقابل هر اسیر که یونانی ها از ترکها بگیرند، ترکها ده اسیر از یونانیها خواهند گرفت و در بازارهای خویش خواهند فروخت. من پیش بینی میکردم که حمله لوکاس - نوناراس به سواحل ترکیه برای قسطنطنیه گران تمام خواهد شد و میانه بدست سلطان محمد خواهد داد که آخرین صدای طرفداران صلح را که صدای خلیل وزیر اعظم ترکیه بود خاموش نماید.

بعد از این حمله، در روز جمعه که مسلمین در ماجد برای ادای نماز جمعه مجتمع می شوند، طبق امر سلطان محمد نامه قسطنطین را که متن آن در این جا ذکر شد خواندند و رسم اتمه جماعت در ترکیه. این است که بعد از اقامه نماز، بومبر میروند و برای مسلمین وعظ می کنند و در آن روز هر امام جماعت و واعظ که بالای منبر رفت پس از خواندن نامه امپراطور یونان گفت: این است مردی که از یک طرف ب موجب این نامه درخواست صلح میکند و از طرف دیگر . نیروی دریائی خود را میفرستد تا این که مسلمین را قتل عام کنند و زنها و مردهای ترک را با سارت ببرند و آبادیهای ترکیه را آتش بزنند بنا بر این تردیدی وجود ندارد که منظور امپراطور قسطنطنیه این است که بوسیله تظاهر به صلح خواهی مسلمین را قریب بدهد و مانع از این شود که آنها خود را قوی کنند و لشکر بیارند و اسلحه فراهم نمایند و ترکها نباید قریب این مرد دروغگو و غدار را بخورند و وظیفه ملی و دینی آنها این است که قیام کنند و تیغهای برنده را از نیام بکشند و به قسطنطنیه حمله ور گردند و آن شهر را ویران نمایند و بالای خرابه های شهر سر از پیکر قسطنطین جدا کنند.

پروپاگاندا سلطان محمد، علیه امپراطور یونان طوری در ترکها مؤثر واقع شد و آنها را برای گرفتن انتقام به هیجان درآورد که طرفداران صلح که برجسته تر از همه خلیل وزیر اعظم بود فهمیدند که اگر بخواهند کلمه ای بفتح حفظ صلح بر زبان بیاورند بدست سلطان محمد و مسلمین متعصب معدوم خواهند شد. انعکاس این خیر در مدینه این شد که اشک خونین از چشم های عذرای مقدس جاری گردید یعنی يك زن نازک دنیا سوگند یاد کرد که دید از چشمهای عذرای مقدس اشک خونین روی گونه هایش جاری گردید و مردم این اعجاز را پذیرفتند .

ولی امپراطور یونان نسبت به این اعجاز تردید پیدا کرد و کار دینال ایزیدور پیشوای روحانی قسطنطنیه را مامور کرد که با اتفاق عده ای از دانشندان یعنی فلاسفه بروند و مجسمه عذرای مقدس را بدقت مورد معاینه قرار بدهند و ببینند که آیا اشک خونین از چشمهایش جاری گردیده یا نه زیرا اگر عذرای مقدس خون گریه کرده باشد لابد اثر خون روی

گونه‌هایش باقی میماند و آنها رفتند و مجسمه را مورد معاینه قرار دادند ولی اثر خون را روی صورت مجسمه مشاهده نکردند و با این که گزارشی که هیئات مزبور به امپراطور تقدیم کرد منفی بود معینا عوام الناس عقیده داشتند که این اعجاز صورت گرفته و عذرای مقدس خون گریسته زیرا عوام الناس قسطنطنیه شنیده بودند که عذرای مقدس هر چند يك مرتبه اعجاز میکند.

منظره مراکزی که سربازان داوطلب در آنجا تمرین جنگی میکردند در آن روزهای ماه فوریه ۱۴۵۳ تماشائی بود و در بین سربازان مذکور از همه طبقات مثل کشیشان و کارگران و سوداگران و هنرمندان دیده می شدند و کسانی که تا دیروز نمی توانستند که بین نوک شمشیر و قبضه آن را فرق بگذارند با جوخه‌های ده نفری که ده جوخه آنها یکصد نفر میشدند تحت نظر سربازان تعلیم یافته و جنگ دیده گیوستیانی مشق نظامی میکردند و من میدیدم که همه آنها که داوطلبانه مشق می کنند میل دارند که شجاعت خود را بروز بدهند تا اینکه ثابت شود که ارزش جنگی آنها کمتر از لاتینی‌ها نیست ولی برای فرا گرفتن فنون جنگ فقط حسن نیت کافی نیست و قوت جسمانی و ورزیدگی طولانی هم ضرورت دارد و يك بازوی ناتوان هر قدر صاحب آن شجاع باشد نمیتواند زه کمان را بکشد زیرا کشیدن زه کمان احتیاج به نیروی بدنی دارد و آن نیرو بدست نمی آید مگر این که کماندار مدتی ورزش و تمرین نماید. هم چنین زدن تیر به نشان محتاج تمرین و ممارست است و گرنه کماندار صدها تیر پرتاب می نماید بدون این که یکی از آنها بهدف اصابت کند. بر همین قیاس پرتاب زوین، محتاج قوت جسمانی می باشد و آن قدرت، در یکی دو روز بدست نمی آید، در میدانهای مشق نظامی، کیشه‌های پرازگاه یا خاک، از تیرها آویخته بودند و سربازان جدید بطرف آن کیشه‌ها زوین پرتاب میکردند تا این که نشانه‌زنی بوسیله زوین را فرا بگیرند ولی بسیاری از زوین‌ها به کیشه نمیرسید و آنهایی که می توانستند کیشه را هدف سازند از فواصل کم زوین خود را پرتاب میکردند و در میدان جنگ نمیتوان از فاصله نزدیک زوین پرتاب کرد زیرا قبل از اینکه شما زوین خود را پرتاب کنید تیر خصم که با سرعت برق از کمان جستن می نماید از سینه شما وارد شده و از پشت گذشته، شما را بخاک هلاکت انداخته است بعضی از سربازان داوطلب هم بقدری ناشی بودند که هنگام پرتاب زوین خود را مجروح می کردند و من میانیدیدم که باید آنها را از تیراندازی و پرتاب زوین معاف کرد و در عوض بآنها آموخت که هنگام حمله تركها، از بالای حصار روی سر مهاجمین سنگ یا سرب ذوب شده یا روغن داغ شده بریزند و اگر این کارها بآنان آموخته شود بهتر می توان در جنگ از وجودشان استفاده کرد

نکته دیگر این که عده‌ای از سربازان جدید نه کاسک داشتند و نه خفتان و حتی دارای

خفتان چرمی هم نبودند و آنهایی هم که کاسک دریافت میکردند از سنگینی آن شکایت می نمودند و می گفتند که کاسک، سنگین است و سرشان را می فشارد و وقتی آن را بر سر میگذارند مثل این است که خفه می شوند. همین طور، کسانی که خفتان دریافت میکردند، نمیتوانستند آن را حمل کنند و اظهار می نمودند که خفتان، استخوان های سینه و پهلوئی آنها را طوری بدرد می آورد که گوئی استخوان هایشان را شکسته اند و سر بازانی که ساق بند دریافت می نمودند نمیتوانستند راه بروند و خواهش میکردند که آنها را از بستن ساق بند آهنی معاف کنند.

ولی من هیچ يك از سر بازان مذکور را به چشم حقاقت نمی نگریستم برای این که به خاطر می آوردم که من نیز در آغاز از بر سر گذاشتن کاسک، و پوشیدن خفتان، و بستن ساق بند، بسیار ناراحت بودم و رفته رفته، عادت کردم و دیگر از حمل کاسک و خفتان خسته نمی شدم. من میدانم که در بین سربازان داوطلب که نمیتوانند يك شمشیر سنگین را بحرکت در آورند و زده يك کمان را بکشند و يك زوبین را پرتاب کنند کسانی هستند که با دست های سفید و لطیف خود می توانند شاهکارهای بزرگ هنری بوجود بیاورند و مجسمه ها بسازند و تابلوهای نقاشی ترسیم کنند و کتابهای یونانی را تذهیب نمایند یا کاخ های با شکوه بسازند و اگر آنها نمیتوانند شمشیر بزنند و تیر بزنند از این جهت است که اولیای اموز که عهده دار دفاع مدینه بودند پوسته می گفتند که حصار قطنیه طوری متین است که هر نوع تهاجم را خنثی میکند و تارویی که این حصار هست کسی نمیتواند به مدینه حمله ور گردد و مردم هم که خود را در پناه حصار شهر در مصونیت میدیدند فکر میکردند که احتیاج به سلاحشوری ندارند ولی اگر مردم را بامید متانت و استحکام حصار شهر، دوچار خواب نمیکردند، و بآنها می گفتند که خویش را برای جنگ آماده کنند همین اشخاص که صاحبان دست های سفید و لطیف هستند بر اثر تمرین های جنگی مثل سربازان یتیمی چری ترکیه شمشیرهای سنگین را بحرکت در می آوردند و زده کمان را تابنا گوش می کشیدند و زوبین آنها چون پرنده با سرعت از آسمان عبور میکرد و در میانه خصم می نشست.

امپراطور یونان دستور داده که يك عده توپ بالای حصار شهر نصب نمایند و سربازان جدید و تازه کار از توپ های مزبور بیش از سربازان ترك می ترسند و هر دقعه که توپ ها را خالی می کنند دو گوش خود را می گیرند، و سر را خم می نمایند و میگویند که صدای توپ گوش آنها را کور ووشنائی آن چشمشان را کور میکند و متأسفانه یکی از توپها هنگام شلیک ترکید و دو نفر از سربازان تازه کار را کشت و این واقعه بیم آنها را از توپ بیشتر کرد.

در حالی که سربازان تازه کار و داوطلب، تمرین جنگی میکردند گیوستیانی فرمانده دفاع مدینه پاسگاه جنگی سربازان لاتینی را در حصار شهر تعیین کرد و مدینه را در انواع حصار دارد یکی حصار زمینی و دیگری حصار دریائی و حصار زمینی حصار است که محدود به

خشکی می‌شود و حصار دریائی محدود به آب می‌گردد و گیوستیانی برای دفاع از مدینه، در درجه اول متکی به سربازان لاتینی است که اهل ونیز و ژن هستند و داوطلب نمی‌باشند یعنی مزدور بشمار می‌آیند و حقوق میگیرند و به عقیده گیوستیانی جنگ اصلی در پای حصار زمینی درخواهد گرفت و در وسط این حصار دروازه سن رومانوس (تحت اللفظی یعنی دروازه رومی - مقدس مترجم) قرار گرفته و گیوستیانی مصمم است که خود با تفاق سربازان آهن‌پوش خویش در آنجا از مدینه دفاع کند.<sup>۱</sup>

در روز بیست و چهارم ماه فوریه ۱۴۵۳ میلادی کارهای مربوط به مدافعه از حصار شهر تمام شد و گیوستیانی برای دفاع از هر قسمت از حصار عده‌ای را در نظر گرفت و کارهای مربوط به تعمیر حصار و برج‌های مدینه هم تمام گردید و سربازان، هر روز تمرین جنگی میکردند ولی چون سربازان داوطلب هنگام ظهر برای صرف غذا به خانه‌های خود میرفتند در هر روز مقداری از اوقات بی‌فایده یعنی بدون تمرین جنگی تلف می‌گردید.

گیوستیانی همانطور که امور مربوط به دفاع از شهر را تمشیت داد در صدد آراستن خود نیز برآمد و مثل یونانی‌ها لباس فاخر و زیبا پوشید و ریش خود را مثل بعضی از یونانیان سرخ کرد و آنرا در یک تور که تارهای آن زردین بود قرارداد و سن منتظر بودم که گیوستیانی مثل افسران گارد مخصوص امپراطور یونان گوشه‌های چشم را آبی رنگ و لب‌ها را بوسیله گلگونه قرمز نماید ولی فرمانده دفاع شهر این کار را نکرد و در عوض چند قلاده زبر گردن آویخت و چون مردی بلند قامت و خوش اندام بود خانم‌های کاخ بلاچرنه (کاخ سلطنتی و دربار یونان - مترجم) نسبت با او توجه مخصوص داشتند و وقتی گیوستیانی از دور نما می‌شد برآستی دارای هیكلی با شکوه بود و پریلندی که بر کاسک خود نصب میکرد با او شب باد باهتر از در می‌آمد و خفتان او مثل آئینه میدرخشید و من میدانستم که هر شب بعد از خوابیدن گیوستیانی، نوکرش خفتان او را صیقلی می‌نماید که مقابل آفتاب یا در نور چراغ بدرخشد و هنگامی که گیوستیانی قدم بر میداشت قلاده‌های طلای او بر اثر حرکت وی بهم می‌خورد و صدائی مخصوص از آن بگوش میرسید ولی شب‌ها بعد از این که فرمانده دفاع شهر به خانه میرفت قلاده‌های طلا را از گردن می‌گشود و بجای آن گردن بندی از «یسر» بگردن می‌

۱ - در این سرگذشت کلمه مدینه بمعنای شهر (و بیشتر شهر مطلق) تکرار می‌شود و ممکن است که سبب حیرت خوانندگان گردد و علتش این است که امپراطوران روم شرقی شهر قسطنطنیه را مرکز دنیای مسیحی بشمار می‌آوردند و این طور نطاهر می‌نمودند که آن شهر بطور اطلاق مرکز جهان مسیحی می‌باشد و پس از این که امپراطوران عثمانی قدرت پیدا کردند اسم شهر استانبول را مبدل به اسلامبول نمودند یعنی مدینه اسلام و بمعنای مجاری مرکز علی الاطلاق دنیای اسلامی - مترجم

آویخت و عقیده داشت که خاصیت آن گردن‌بند این است که وقتی زیاد شراب می نوشد مانع از مستی وی می‌شود و از طرف امپراتور یونان فرمانی به نفع گیوستیانی صادر شد که هر گاه وی موفق به شکست دادن ترک‌ها شود و آنها را عقب براند جزیره «لمنوس» متعلق باو باشد و بعد از وی اعقابش آن جزیره را تملک کنند و بتواند عنوان دوک لمنوس را روی خود و فرزندانش بگذارد.

وقتی فرمان مزبور را نوشتند و نزد امپراتور آوردند که امضاء نماید وی امضاء کرد و آن‌گاه بدست خویش با مهر سلطنتی که دارای سه صلیب است آن را مهر نمود.

لوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریائی از روزی که از سفر جنگی خود از سواحل آسیا مراجعت کرده در کاخ بلاچر نه دیده نمی‌شد و امپراتور هم غدغن تمود که دیگر نباید با سفاین جنگی خود از بندر قسطنطنیه خارج گردد و با این غدغن امپراتور یونان نشان داد که سفر جنگی لوکاس - نوتاراس و حمله او را به قراء ترکیه تصویب نکرده بود.

ولی فرمانده نیروی دریائی نزد همه کس عمل خود را موجه جلوه میداد و می‌گفت که وظیفه من این بود به ترک‌ها حمله ور شوم و امپراتور از این جهت عمل مرا مورد نکوهش قرار میدهد که مردی است ترسو. و امیدواری او برای دفاع از قسطنطنیه به سربازان مزدور لاتینی می‌باشد و تصور می‌نماید که لاتینی‌ها برای اوفداکاری خواهند کرد و شهرش را از خطر حمله ترک‌ها نجات خواهند داد در صورتی که چنین نیست.

یکی از چیزهایی که سبب ناراحتی و عدم رضایت لوکاس - نوتاراس می‌شد این بود که میدید گیوستیانی برای دفاع از مدینه حتی يك مرتبه با او مراجعه نمی‌کند و مثل این است که بیهیچوجه او را در اوضاع مؤثر نمایند در صورتی که لوکاس - نوتاراس که فرمانده نیروی دریائی بود، بخود حق میداد که بقدر گیوستیانی در مسائل مربوط بدفاع از شهر، مشیر و مشار باشد. نه فقط گیوستیانی به فرمانده نیروی دریائی مزاجه نمی‌کرد و برای دفاع از مدینه با او مشاوره نمی‌نمود بلکه ناخدایان کشتی‌های لاتینی هم به فرمانده نیروی دریائی مراجعه نمی‌کردند و او امر را حسب تقییم از امپراتور دریافت می‌نمودند و لوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریائی یونان فقط فرمانده پنج کشتی جنگی بود که خود وی با پول خویش آنها را مرمت و بیسج کرد و تازه بر حسب امر امپراتور حتی نداشت که سفاین مزبور را از بندر بخارج کند و بدریا ببرد.

رو بهمرفته اداره امور شهر از نظر دفاع آن بدست لاتینی‌ها افتاده بود و یونانیان در آن دخالتی نداشتند و در خشکی گیوستیانی فرماندهی می‌نمود و در دریا ناخدایان لاتینی که در درخصلت پادشاه یونان بر می‌بردند.

من فکر میکردم با این ترتیب که لاتینی‌ها در قسطنطنیه دارای نفوذ و قدرت شده‌اند اگر بتوانند ترک‌ها را شکست بدهند (چون فرض، محال محال نیست) آیا بعد از عقب نشینی ترک‌ها پادشاه یونان خواهد توانست قدرت خود را حفظ کند یا اینکه لاتینی‌ها او را از سلطنت برکنار خواهند کرد و خود زمام امور را در یونان بدست خواهند گرفت یا اینکه امپراتور یونان دست نشانده لاتینی‌ها خواهد شد و تحت قیمومت آنها قرار خواهد گرفت.

روزیست و ششم ماه فوریه من بعد از مراجعت به خانه لباس از تن بیرون آوردم و خود را برای استراحت آماده کردم ولی نوکر من مانوئل وارد اتاق من شد و گفت ارباب من، یک پسر جوان آمده قصد دارد شما را ملاقات کند من در قسطنطنیه هیچ پسر جوان را نمی‌شناختم که در آن موقع شب به ملاقات من بیاید و از گفته نوکر من حیرت کردم و گفتم آن پسر را وارد اتاقم کند و چند لحظه دیگر یک پسر جوان تقریباً هفده ساله وارد اتاق شد و هنگام ورود، کوچکترین توجه به اثاث اتاق نکرد. معلوم بود که اثاث گرانبهای اتاق من در نظر او جلوه ندارد و مثل آنها یا بهتر از آنها را در خانه خود دیده است و آن پسر لباسی فاخر در برداشت و همین که وارد شد قبل از این که دهان باز کند و چیزی بگوید من حس کردم که او را می‌شناسم و نیز فهمیدم که او را دوست می‌دارم و لحظه‌ای دیگر دریافتم از این جهت محبت آن پسر جوان در قلب من بوجود آمده که وی شبیه به آنا می‌باشد و بعد او را شناختم و دانستم که برادر کوچک آنا یعنی پسر فرمانده نیروی دریایی است و من چند مرتبه او را در میدان ادا به رانی که میدان اسب دوانی و چوگان بازی شده بود در حال اسب سواری دیدم.

پسر جوان که مثل خواهرش آنا زیبا بود گفت امشب هوا تاریک است و مه، فضای شهر را پوشانیده بطوری که انسان نمی‌تواند دو قدم دورتر از خود را ببیند و پدرم لوکاس نو تاداس میگوید چون هوا تاریک می‌باشد و کسی متوجه ورود شما به خانه پدرم نمی‌شود، اگر برای شما زحمت نباشد شما نزد پدرم بروید و او را ملاقات کنید.

آنگاه پسر جوان گفت راجع بشما در این شهر خیلی صحبت می‌شود و میگویند که شما نزد پادشاه ترک‌ها بودید و از آنجا گریختید و به قسطنطنیه آمدید و پدرم مایل بدیدار شماست و مرا نزد شما فرستاده تا با اتفاق پیش پدرم برویم گفتم من میل ندارم، شب‌هائی که مثل امشب خیلی تاریک است از منزل خارج شوم ولی چون پدر شما مایل بملاقات من شده و شما را برای بردن من فرستاده نمی‌توانم از اجرای امر پدرتان خودداری ننمایم.

پسر جوان گفت پدر من برای شما امری صادر نکرده است و او صلاحیت ندارد برای شما که جزو ابواب جمع گیوستیانی و آجودان اوهستید امری صادر نماید و حتی اگر وی برای صدور امر صلاحیت می‌داشت در این شب تاریک، برای شما امر نظامی صادر نمی‌کرد



بلکه دوستانه از شما دعوت کرده است که نزد او بروید و شما میهمان پدرم خواهید بود نه مجردی امر او و پدرم خیلی مایل است که شما را ببیند و از اطلاعات گران بهای شما استفاده کند چون مطمئن می باشد که هیچکس بقدر شما راجع به ترکها اطلاعات صحیح ندارد .  
 پسر جوان خوب صحبت میکرد و من از تکلم او که با لهجه فصیح یونانی حرف میزد لذت می بردم و شاید از این جهت صدا و تکلم وی، در گوش من خوش آهنگ بود که میدانستم برادر کوچک آنا می باشد زیرا وقتی ما یکفررا دوست دادیم تمام چیزهای وابسته با او در نظرمان عزیز است تا چه رسد به برادر وی .

من می فهمیدم که لوکاس - نوتاداس فرمانده نیروی دریائی که خدمه زیاد داد می توانست که در آن شب تادیک و مه آلود یکی از خدمه خود را برای بردن من بفرستد ولی از این جهت پسر جوانش را فرستاد که نمی خواست کسی از آن واقعه مطلع شود و بداند که در آنشب من به خانه وی رفته ام.

وقتی من لباس پوشیدم و آماده خروج از خانه شدم دوستانه دشم را به شانه پسر جوان زدم و او بمن تبسم کرد و سپس فانوسی را که مانوئل آورده بود از دستش گرفتم و بعد از خروج از خانه بدست پسر جوان دادم و پسر فرمانده نیروی دریائی از این که من فانوس را بدستش دادم حیرت کرد چون مرتبه خود را بالاتر از این میدانست که فانوس کش من باشد لیکن اعتراض نمود و ما براه افتادیم و سنگ زردی که یکمرتبه راجع با او صحبت کرده ام در عقب ما افتاد و هرچه باو گفتم که بخانه برگردد، اطاعت نمود و در قفای ما آمد .

بعد از اینکه ما از خانه خارج شدیم بادی مریح سرد وزیدن گرفت و مه دامتفرق کرد ولی تادیکی از بین نرفت زیرا بجای مه، هوا از ابرهای سیاه مستور گردید و ما برای اینکه خود را گرم کنیم بالا پوش های خفیش را بخود پیچیدیم و باد طوری مریح می وزید که ما نمی توانستیم حرف بزنیم زیرا صدای یکدیگر را نمی شنیدیم و بهتر آن دانستیم که از حرف زدن صرف نظر نمائیم و بر سرعت قدم ها بیفزائیم تا اینکه بکاخ لوکاس - نوتاداس رسیدیم .

پسر جوان مرا بطرف عقب کاخ برد و ما از درب عقب وارد قصر فرمانده نیروی دریائی گردیدیم.

در سر راه ما هیچکس نبود و کسی مرا ندید و من از یک حیاط و یک راهروی طولانی گذشتم و برهنهائی پسر جوان از پلکانی بالا رفتم و در آنجا هوا گرم شد و معلوم بود که

آن قسمت از کاخ را شاید بوسیله شوماز گرم کرده اند<sup>۱</sup>

پس جوان مرا وارد اطاقی کرد که يك ميز در آن بنظر ميزيد و روی ميز مقداری کتاب و کاغذ دیده میشد و يك طرف اطاق روی بخاری دیواری مجسمه یکی از اولیاء مشهود بود و مقابل مجسمه يك چراغ کوچک می سوخت و از سوختن روغن بوئی خوش به مشام میرسید و وقتی من وارد اطاق شدم مردی که پشت ميز مشغول نوشتن چیزی بود، برخاست و من مشاهده کردم که وی لوکاس - نوناراس فرمانده نیروی دریائی است. وی هنگام پذیرفتن من تبسم نکرد لیکن مرا با احترام پذیرفت و سپس به پرسش گفت من دیگر با شما کاری ندارم و شما می توانید بروید و استراحت کنید.

پس از این گفته پدر افریده شد زیرا وی میخواست در اطاق ماند و صحبت پدرش را با من گوش کند ولی بعد از اینکه فهمید پدرش میل ندارد که او در اطاق توقف کند خارج گردید.

آنوقت فرمانده نیروی دریائی مرا مقابل خود جلوی ميز نشانید و در حالی که مستقیم چشم های مرا می نگریست گفت آنژ لوس من در خصوص شما دارای اطلاعات زیاد هستم و لذا می توانم بی پرده با شما صحبت کنم و من میدانم که شما از لحاظ نژادی یونانی هستید و معلوم می شد که این حرف را دخترش آنا با و زده چون بطریق دیگر نمیتوانست بماصل نژادی من پی ببرد و گفت آنژ لوس من میدانم که شما نزد سلطان محمد پادشاه جوان ترکیه دارای تقرب بودید و از مشاورین برجسته او بشمار می آمدید و کسی که نزد سلطان این اندازه تقرب دارد يك مرتبه نمیگريزد و بی شك آمدن شما باینجا برای اجرایی نقشه ای مخصوص بوده است.

گفتم تردیدی وجود ندارد که من برای يك منظور مخصوص به این شهر آمده ام ولی تصور میکنم که شما در خصوص هدف من اشتباه کرده اید.

فرمانده نیروی دریائی دست خود را تکان داد و این حرکت سبب شد که من لباس او را مشاهده کردم و دیدم که لباس او مانند لباس امپراطور از ارغوان است و بعد لوکاس نوناراس اظهار کرد وقتی که شما وارد این شهر شدید خواستید که مرا ملاقات نمائید و من هم مایل بدیدار شما بودم و این تمایل متقابل برای ملاقات يك امر طبیعی است و بعد بر حسب تصادف با دختر من آشنا شدید و يك روز او را به منزل رسانیدید و روز دیگر آمدید که مرا ملاقات کنید ولی چون در خانه نبودم دخترم آنارا ملاقات کردید و از او خواستید که راجع به شما با من صحبت کند.

۱- گرم کردن خانه بوسیله شوماز از دوهزار سال قبل در روم قدیم متداول بود و از آنجا بروم شرقی که یا تحت آن قسطنطنیه بشمار میامد، منتقل شد و قبل از تمدن روم باستانی گرم کردن خانه بوسیله شوماز تقریباً سه هزار سال قبل از این در کثرت متداول بوده است - مترجم

پرسیدم که آیا راجع به من با شما صحبت کرد یا نه فرمانده نیروی دریائی گفت بلی اوراجع به شما با من صحبت کرد ولی درباره شما اطلاعاتی زیاد ندارد و همین قدر میدانده که در گذشته در خدمت سلطان ترکیه بودید و از ترکیه باین شهر آمدید.

گفتم آنا دختر شما بسیار زیبا است و من شما را بداشتن این دختر تبریک میگویم فرمانده نیروی دریائی نظری عمیق بمن انداخت و گفت من تصور میکنم که شما سردی هستید متین، و توجهی نسبت بمسائل عشقی ندارید و در هر صورت دختر من برای شما مناسب نیست.

گفتم عقیده من غیر از این است. فرمانده نیروی دریائی گفت امروز، شما وارد یک بازی سیاسی و نظامی خطرناک شده اید و کسی که وارد این بازی میشود نباید زنی را شریک زندگی خود نماید برای اینکه بارش سنگین تر خواهد شد و شما هر قدر سبک بارتر باشید بهتر است گفتم من تصور نمیکنم که وارد یک بازی خطرناک سیاسی و نظامی شده باشم و هدف من روشن و بدون ابهام است.

فرمانده نیروی دریائی گفت ما در خصوص شما اطلاعات بسیار داریم و راجع بشما گزارشهایی از ترکیه بما رسیده است زیرا جاسوسان ما راحتی از مذاکراتی که در خیمه سلطان محمد میشود تیز مطلع میکردند و میدانند که سلطان محمد شما را از خود نرانده بلکه وقتی میخواستید از ترکیه خارج شوید بشما اشیاء قیمتی بخشید و از جمله مقداری جواهر بشما اعطا کرد و معلوم بود که خیلی از شما راضی می باشد و گرنه این هدایا را بشما نمیداد آگاه باشید. همانطور که من شما را می شناسم امپراطور و صدراعظم او نیز شما را می شناسند و بهمین جهت از روزی که شما وارد این شهر شدید قدم به قدم، شما را مورد تعقیب قرار دادند و تحت نظر گرفتند و اینک هم عقیده دارم که تحت نظر هستید. من میدانم که شما برای جلب دوستی گیوستیانی فرمانده دفاع این شهر چه کردید و چقدر باو پرداختید ولی این را میدانم که گیوستیانی چون یک لاتیتی می باشد قابل خریداری است و می توان بوسیله پول او را وادار بهر کار کرد ولی این را هم بدانید که اگر اشتباه نکنید و نتوانید بخوبی بیازی سیاسی خویش ادامه بدهید گیوستیانی با این که فرمانده مدافع این شهر است نخواهد توانست شما را از خطر مرگ نجات بدهد.

بعد از این گفته فرمانده نیروی دریائی سر را از روی حیرت تکان داد و گفت ما در دنیائی شگفت آور زندگی می کنیم زیرا با این که سلطان محمد قصد دارد باین شهر جاوید حمله کند و این جا را از بین ببرد یگانه نیروئی که در این شهر از شما حمایت می نماید نفوذ سلطان محمد است، و شاید از این جهت تا امروز دستی برای کشتن شما بلند نشده که هنوز نمیدانند نقشه شما چیست و با چه مأموریت باین شهر آمده اید.

گفتم آری.. مادر دریائی حیرت آور زندگی می کنیم و مثل این که مردم جهان یا مردم این شهردیوانه شده اند زیرا با این که من از دربار سلطان محمد گریختم و با اقطع رابطه کردم و ترکها مرا خصم خود میدانند تنها قدرتی که در این شهر از من حمایت میکند نفوذ سلطان محمد است و این ننگ برای مردم این شهر در تاریخ باقی خواهد ماند.

ولی فرمانده نیروی دریائی بعد از شنیدن این حرف تبسم کرد و گفت من میدانم که شما تظاهر به مخالفت با ترکها می کنید، و انتظار ندارم که نقشه خود را نزد من فاش نمایید ولی مطمئن هستم که پس از ورود سلطان محمد به این شهر، از طرف او یک شغل مهم بشما واگذار خواهد شد و اگر یک شغل علنی بشما ندهد بی شک یک منصب پنهانی بشما خواهد داد و لذا اگر بین من و شما حسن تفاهم و در صورت امکان همکاری وجود داشته باشد، برای هر دو مفید خواهد بود.

من با تعجب آن مرد را نگریستم و گفتم آیا این حرف را خود شما میزنید و آپا گفته شما جدی است یا قصد شوخی دارید؟ فرمانده نیروی دریائی گفت من جدی صحبت میکنم زیرا بعد از اینکه سلطان محمد با این شهر حمله کرد از دو حال خارج نیست. یا بوسیله توپها و متجنیقهای خود حصار شهر را ویران میکند و وارد شهر می شود و این جا را تصرف می نماید یا اینکه ما موفق می شویم که قوای ترک را عقب برانیم و سلطان محمد را از این شهر دور کنیم و در آن صورت تا دنیا باقی است ما مرده لاتینیها خواهیم بود زیرا آنها شکست دادن سلطان محمد را بحساب خود خواهند گذاشت و خویش را فاتح خواهند دانست. در این موقع فرمانده نیروی دریائی به هیجان در آمد و با صدای بلندتر گفت در سیصد سال قبل از این لاتینیها بر این شهر غلبه کردند و قسطنطنیه را اشغال نمودند و قریب یک نسل در این شهر حکومت داشتند و اکنون سه قرن از آن موقع میگذرد و هنوز قسطنطنیه کمر راست نکرده و نتوانسته ضربه های دوره حکومت لاتینیها را جبران نماید. لاتینیها مردمی هستند دزد و دروغگو و پیمان شکن، و خیلی بیرحم تر از ترکها و برای ثبوت حیلہ گری و فساد آنها همین بس که دین حقه عیسویت را مسخ کردند و بصورت مذهب کاتولیکی در آوردند و فردا اگر فاتح شوند دین ما را بکلی از بین خواهند برد ولی ترکها این طور نیستند و بعد از پیروزی به دین و آئین و شعائر ما کاری ندارند و بهمین جهت است که امروز، در این شهر، همه طرفدار ترکها هستند و حتی عذرای مقدس هم عقیده به طرفداری از ترکها دارند گویانکه بر بدبختی ما خون گریه میکنند.

گفتم شما طوری صحبت میکنید که گوئی مثل روز دوازدهم ماه دسامبر سال گذشته مقابل کلیسای ایاصوفیه ایستاده اید و برای مردم نطق می نمایند و میخواهید عقیده خود را بر عوام الناس تحمیل کنید در صورتیکه اکنون مخاطب شما مردی است که گرچه ادعای فضل

ودانش نمیکند ولی خیلی عوام نیست و من حیرانم چگونه شما که يك يونانی هستید این طور از تركها طرفداری می‌نمائید و آیا برآستی تصمیم دارید که وقتی سلطان محمد حمله کرد، دروازه‌های شهر را بروی او بگشایید و با صدای تکبیر او را وارد شهر نمائید.

فرمانده نیروی دریائی گفت نه، و همانطور که شما گفتید من يك يونانی هستم و برای حفظ استقلال این شهر جاوید خواهم جنگید، و تاروژی که امیدی باقی است به جنگ ادامه خواهم داد ولی موافقت نمیکنم که این شهر بدست لاتینی‌ها بیفتد و روم شرقی دوچار سر-نوشت روم غربی شود و دین و آئین و شعائر ما از بین برود و لاتینی‌ها بقدری وحشی و بیرحم هستند که عثمانی‌ها در قبایل آنها يك ملت متمدن بشمار می‌آیند و علتش این است که تركها از تمدن و میراث ایرانیها و اعراب بهر مند شده‌اند و تصمیم من این است تا روزی که امیدی به حفظ استقلال این شهر داریم بجنگیم ولی روزی که امید ما از بین رفت، سلطنت تركها بهتر از سلطنت لاتینی‌ها می‌باشد و من یقین دارم که ورود سلطان محمد باین شهر گرچه (روم دوم) یا روم شرقی را از بین میرد ولی در عوض (روم سوم) را بوجود می‌آورد!

و ما خواهیم توانست در روم سوم با تركها همکاری کنیم و تمدن بزرگ يونانی خود را بآنها بیاموزیم و در نتیجه اختلاط تمدن آنها با تمدن ما، يك تمدن جدید يونانی بوجود بیاید که تمام دنیا را بگیرد.

گفتم این که شما می‌گوئید اوهام یا آرزو است و آرزو با واقعیت فرق دارد و شما تصور می‌کنید که عثمانی‌ها بعد از ورود باین شهر جان و مال و ناموس و دین شما را محترم خواهند شمرد در صورتی که هیچ چیز برای شما باقی نمی‌ماند و عثمانی‌ها در درجه اول دین شما را از بین می‌برند و شما سلطان محمدا نمی‌شناسید ولی من او را خوب می‌شناسم و وقتی عثمانیها وارد این شهر شدند اثری از تمدن يونان باقی نمی‌گذاردند که بعد شما بخواهید این تمدن را بآنها اهداء کنید و با همکاری آنان يك تمدن جدید بوجود بیاورید و عثمانیها بعد از ورود باین شهر تمام مجسمه‌ها و تمام تابلوهای نقاشی و تمام نت‌های موسیقی و تمام

۱- بمناسبت این که فرمانده نیروی دریائی میگوید که در قسطنطنیه روم سوم بوجود خواهد آمد نکته‌ای بخاطرم رسید که بی‌فایده نیست نقل کنم و آن این که تا همین اواخر، در سراسر ولایات مغرب ایران، مردم، استامبول یا قسطنطنیه را بنام روم سکنه تركیه را (رومی) میخواندند و خود من که در دوره کودکی زیاد در ولایات مغرب ایران مثل کردستان و کرمانشاهان مسافرت کرده‌ام می‌شنیدم که سکنه آن حدود تركهای عثمانی را رومی می‌نامند و در جنگ جهانی اول وقتی قوای دولت عثمانی وارد ایران شد مردم می‌گفتند (رومیها آمدند) و شاید هنوز در کردستان و صفحات کرمانشاه، پیرمردان و پیرزنانی باشند که سکنه تركیه را رومی بخوانند.

(مترجم)

کتابهای این جا را خواه بزبان یونانی یا بزبانهای لاتینی باشد ازین خواهند برد و روزی که سلطان محمد وارد این شهر شود در تمام مدینه يك مجسمه و يك تابلوی نقاشی و يك طومار کتاب باقی نماند و تمام عمارات تاریخی این شهر غیر از عماراتی که خود ترکها بآن احتیاج داشته باشند ویران خواهد گردید و شما که امیدوار هستید که قسطنطنیه بدست ترکها بیفتد باید این نکات را هم در نظر بگیرید.

فرمانده نیروی دریائی گفت من امیدوار نیستم این شهر بدست ترکها بیفتد بلکه چنین دارم که قسطنطنیه بدست ترکها خواهد افتاد ولی معتقدم که يك سك زنده بهتر از يك شیر مرده است و امپراطور ما سرنوشت خود را تعیین کرده و میدانند که در جنگ قسطنطنیه پای حصار این شهر یا بالای حصار کشته خواهد شد و جان را فدای وطن خود خواهد کرد. تصمیم او از لحاظ وی و هم چنین از نظر اخلاقی دارای ارزش است و ثابت میکند که او سرک را بر تسلیم ترجیح میدهد ولی آیا کشته شدن يك مرد وطن پرست ولو امپراطور باشد برای هموطنان او ارزش دارد من اگر امپراطور بودم طوری دیگر اقدام میکردم و بجای این که خود را به کشتن بدهم خویش را زنده نگاه میداشتم و با خصم کار میآدم که بتوانم ملت خویش را زنده نگاه دارم ولی قسطنطین امپراطور ما تصمیم گرفته که خود را فدا کند و با مرگ او هم سلسله پادشاهی اش از بین خواهد رفت و هم امپراطوری یونان مضمحل خواهد شد ولی بعد از اینکه سلطان محمد پادشاه یونان گردید برای اداره امور این کشور احتیاج به يك عده یونانی دارد چون نمیتواند فقط بوسیله ترکها این کشور را اداره نماید و آنوقت یونانی هائیکه از رسوم سلطنتی اطلاع دارند و می توانند مونسات دولتی را اداره نمایند در دستگاه سلطان محمد دارای مشاغل بزرگ می شوند و یونانی هائیکه وطن و تمدن خود را دوست میدارند و دارای دانش و علوم اداری هستند باید وارد خدمت سلطان محمد شوند تا اینکه تمدن یونان را حفظ نمایند و نگذارند که ملت آنها از بین برود و من امیدوارم که یکی از این یونانی ها باشم و اگر زنده بمانم و بتوانم مثل يك سك بوطن و هموطنان خود خدمت کنم بهتر از اینست که مانند يك شیر بمیرم زیرا گفتم که سك زنده و خد متگزار بهتر از شیر مرده است و فقط باید سلطان محمد از حین نیت من مطلع شود و بداند که منظور من چیست و من تقریباً امیدوارم که اگر بمنظور من پی ببرد بعد از اینکه شهر را تصرف کرد شالی مهم بمن خواهد داد. پس از این حرفها فرمانده نیروی دریائی مرا نگرینست و مثل این بود که میخواست بگوید این شما هستید که باید حمن نیت مرا با اطلاع سلطان برسانید. چون منتظر بود که من جوابش را بدهم گفتم اظهارات شما از يك جهت درخور توجه بود چون نشان میدهد که شما چه میخواهید. شما مردی هستید که از روز اول بسا اتحاد یونان و ملل لاتینی مخالفت کردید و وقتی کلیسای یونان و کلیسای پاپ در روم یکی شد

بشدت اعتراض نمودید و گفتید که سلطه تركها برای شما قابل تحمل تر از سلطه پاپ است و بعد با کشتی های جنگی خود بسواحل ترکیه حمله ور شدید و آبادیهای ترك را ویران کردید یا آتش زدید و سکنه آنجا را باسارت آوردید تا بهانه بدست سلطان محمد بدهید و او زودتر به قسطنطنیه حمله نماید و در این صورت منتظر چه هستید و چرا مستقیم نامه ای به سلطان محمد نمی نویسد و عرض خدمت نمیمائید و از او درخواست نمیکنید که در دستگاه خود شغلی بشما بدهد؟

فرمانده نیروی دریایی گفت شما باید متوجه باشید مردی که دارای اسم و رسم من است نمی تواند علنی به سلطان محمد کاغذ بنویسد و خدمت خود را با عرض نماید و تقاضای شغل کند دیگر اینکه من یونانی هستم و برای دفاع از شهر خود باید بجنگم و لوائیکه بدانم آن جنگ بی فایده است ولی این حق را بخود میدهم که در موقع، برای خدمت به موطنان خویش فداکاری نمایم و از بدبختی هایی که ممکن است یا میباید بر آنها فرود بیاید جلوگیری کنم.

من باز به فرمانده نیروی دریایی گفتم که شما سلطان محمد را نمی شناسید و اگر او را می شناختید این حرفها را نمیزدید.

فرمانده نیروی دریایی گفت شما که مستمع اظهارات من هستید ممکن است تصور نمائید که من نسبت به وطن خود مردی خائن هستم ولی من يك مرد سیاسی می باشم و مرد سیاسی واقع بین است و فریب احساسات را نمیخورد. من چون واقع بین هستم نه از خدای خود شرمند می باشم و نه از وجدان خویش و بدسرزنش کسانی که مرا مورد شحات قرار میدهند یا خواهند داد اهمیت نمی دهم من میدانم که در این شهر وضعی پیش خواهد آمد که ملت یونان برای نجات خویش بمن احتیاج خواهد داشت و من در آن روز قدم جلو میگذارم و او را نجات میدهم شما میگوئید که سلطان محمد چنین و چنان میکند و این در صورتی است که مصالحه در بین نیاید و وقتی مصالحه در بین آمد دیگری اقدامی علیه این شهر نخواهد کرد. تازه اگر چهار عمارت ویران شود و چند مجسمه از بین برود و چند تابلوی نقاشی دریده شود طوری نخواهد شد زیرا اینها آثار ظاهری تمدن یونان است نه ماهیت آن و ماهیت تمدن یونان در آن چیزهاست که در روح هر یونانی وجود دارد و تا روزی که روح یونانیان هست یعنی تا روزی که یونانیان زنده می باشند تمدن به تان هم موجود خواهد بود.

من چون میخواستم به صحبت خاتمه بدهم و در ضمن قسمتی از اظهارات فرمانده نیروی دریایی را دایر بر اینکه سلطان محمد بعد از غلبه بر قسطنطنیه برای اداره آن محتاج یونانیان است تصدیق میکردم گفتم وقتی این شهر بدست تركها افتاد بی شك مردانی چون

شما در این شهر زمامدار خواهید شد و بدون تردید سلطان محمد به نظر به شما پی خواهد بود و خواهد فهمید که شما مردی بی غرض هستید و قصدی غیر از خدمتگزاری ندارید و بویژه اگر در موقع محاصره این شهر خدماتی با او بکنید بیشتر قدر شما را خواهد دانست.

وقتی من این کلمات را بر زبان میاوردم متوجه شدم که لوکاس - نوتاراس خوشوقت شد چون او تصور می نمود که من فرستاده و نماینده سلطان محمد هستم و آنچه میگویم از زبان وی ادا میکنم تا آن موقع لوکاس - نوتاراس با من مثل يك مهمان رسمی رفتار میکرد ولی بعد رفتار او تغییر نمود و چون دید میخواهم بروم تبسم کزان گفتم باین زودی کهجا میروید؟ مذاکرات امشب ما از نظر کسب اطلاع برای هردوی ما مفید بود ولی من میل دارم که با شما دوست باشم و بدانم شما یکی از دوستان صمیمی من هستید و باور کنید با این که سلطان محمد جوان است من برای او قائل با احترام هستم زیرا مردی است با اراده و می داند چه میخواهد و چه باید بکند.

آنوقت فرمانده نیروی دریایی ازجا برخاست و به يك ميز کوچک که يك مینا روی آن نهاده بودند نزدیک شد و قدری نوشابه در دو جام ریخت و یکی از آنها را بطرف من دراز کرد که بنوشم ولی من از گرفتن جام خودداری کردم و گفتم این اولین بار نیست که در خانه شما بمن نوشابه داده میشود و مرتبه اول من در همین خانه از دست دختر زیبای شما نوشابه نوشیدم و امشب مرا از نوشیدن نوشابه معاف نمائید و اجازه بدهید که هوش و حواسم برجا بماند.

لوکاس - نوتاراس نتوانست بفهمد که من چه می گویم و متوجه نشد که من از روی عمد اسم دخترش را بر دم تا بدانند من آنها را دوست میدارم و خودداری مرا از نوشیدن نوشابه طوری دیگر تعبیر نمود و چنین گفت من تصدیق میکنیم احکامی که در قرآن ذکر شده مطابق مصلحت است و پیغمبر اسلام که این احکام را وضع کرده مردی بزرگ بوده و بهمین جهت هر دفعه که می شنوم يك مسیحی دین خود را تغییر داده و مسلمان شده اگر بدانم تغییر دین او از روی صمیمیت است، نسبت به وی در خود احساس احترام می نمایم. و یکی از چیزهایی که در قرآن منع شده نوشیدن مخمر است.

آنگاه گفتم: برای این که بین من و شما هیچ گونه سوء تفاهم بوجود نیاید صریح و جدی میگویم که من در خدمت سلطان محمد نیستم و از دربار او خارج شده ام و هیچ نوع ارتباط با او ندارم و برای این به قسطنطنیه آمده ام که جان خود را در راه این شهرفدائنام ولی بمناسبت اینکه شما مرد درخور اعتماد دانستید و چیزهایی را که بدیگران نمی گفتید بمن گفتید از شما تشکر می نمایم و مطمئن باشید که از اعتماد شما استفاده سوء نخواهم کرد و آنچه بمن گفتید نزد من محفوظ خواهد ماند و همانطوریکه شما گفتید يك مرد سیاسی می باشید و هر



مرد سیاسی حق دارد که طبق عقل و استنباط خود راجع به قضایا اظهار نظر و پیش بینی نماید ولی چون نظریه امپراطور و مشاورین او غیر از نظریه شما می باشد من معتقدم که احتیاط کنید و نظریه خود را افشاء ننمایید.

فرمانده نیروی دریائی بدون این که نوشابه خود را بنوشد جام را روی میز نهاد و گفت من میدانم که شما بمن اعتماد ندارید و نمیخواهید که نقشه خود را بمن بگوئید و از این حیث ایرادی بشما نمیگیرم ولی همان طور که شما بمن توصیه کردید که احتیاط را از دست ندهم من نیز بشما توصیه میکنم که احتیاط را از دست ندهید و مواظب اطراف خود باشید زیرا ممکن است خطری شما را تهدید کند دیگر این که شما اکنون از نظریه من مطلع شدید و میدانید که هدف من چیست و اگر مقتضی دانستید با من تماس بگیرید و این داهم بدانید که من چون یونانی هستم مجبورم که برای دفاع از شهر خود بجنگم.

گفتم خوشوقتیم که از این حیث بین من و شما توافق نظر وجود دارد و هر دو میدانیم که باید برای دفاع از این شهر بجنگیم در صورتی که میدانیم این شهر شکست خواهد خورد ولی شاید اعجازی رو بدهد و شهر جاوید رستگار گردد.

فرمانده نیروی دریائی گفت که دوره اعجاز گذشته و در این عصر معجزه ای رونخواهد داد ولی خدا ناظر اعمال ما میباشد. آنوقت انگشت خود را بطرف چراغی که مجسمه یکی از اولیاء روی بخاری مقابل آن بود دراز کرد و در حالی که به چراغ و مجسمه، هر دو، اشاره می نمود گفت من بخداوند و پسر او و مادرش سوگند یاد میکنم که آنچه بشما گفتم نیت باطنی من بود و هیچ قصد و غرض، غیر از خیر خواهی ملت خود ندارم و خواهان مرتبه و مقام نمی باشم و آنچه میخواهم بکنم برای من تولید ناراحتی جسمی ورنج روحی خواهد کرد ولی من آن ناراحتی ها را بخاطر ملت یونان تحمل خواهم نمود.

فرمانده نیروی دریائی طوری با لحن صداقت این سوگند را ایراد کرد که من باور کردم راست می گوید و طوری از لائینی ها نفرت دارد که برای دور کردن آنها از قسطنطنیه حاضر است که با ترکها کنار بیاید.

بعد گفتم اجازه بدهید دو کلمه راجع بدختر شما آنا صحبت کنم و آیا موافقت می نمائید که من در آینده دختر شما را ملاقات کنم آن مرد از این سوال حیرت کرد و گفت ملاقات شما با دختر من جز اینکه حس کنه جکاوای مردم را تحریک کند سودی ندارد زیرا در ایتشهر همه میدانند یا فکر میکنند که شما نماینده خفیه سلطان محمد هستید و حیرت می نمایند که چرا شما دخترم را ملاقات میکنید و آن گهی آیا شما فکر نکرده اید که ملاقات یک مرد با دختر من ممکن است که برای او خوب نباشد و حیثیت او را متزلزل کند.

گفتم رسم دنیا عوض شده و امروز نباید دختران جوان را مثل دیروز محدود و محبوس

کرد و راستی چرا شما پیوسته دختر خود را در این کاخ محبوس می‌کنید و برای چه برای سرگرمی او خواننده و نوازنده باین کاخ نمی‌آورید و چرا موافقت نمی‌نمائید روزهایی که هوا آفتابی و خوب است دختر شما کنار دریا گردش کند در صورتی که میدانید که وضع این شهر بهمین شکل نخواهد ماند و عتقرب طوفانی خواهد وزید که همه چیز را در این شهر ازین خواهد برد و بگذارد که دختر شما قبل از ویرانی این جا از چند صباح عمر جوانی خود استفاده نماید.

فرمانده نیروی دریایی گفت من نمیگذارم آنها در این شهر بماند و او را بخارج میفرستم. گفتم کاری عاقلانه می‌کنید چون وقتی این شهر از یا درآمد آنها نباید در ایسن شهر باشد و آیا موافقت می‌کنید که قبل از عزیمت آنها از این شهر من دختر شما را ملاقات کنم.

لوکاس - تو تاراس نظری سریع بمن انداخت و بعد سر را فرود آورد و بفکر فرو رفت و تو گوئی میدانست در قبال تقاضای من چه تصمیم بگیرد لحظه‌ای دیگر سر را برداشت و این بار پنجره اطاق خود را که پشت آن تاریک بود نگریست و بالاخره دست را مانند کسی که از واقعه‌ای متأثر است تکان داد و گفت متاسفم که نمیتوانم درخواست شما را بپذیرم زیرا امروز عصر آنها با اتفاق خدمه خود، به یک کشتی از سفاین کورت منتقل شد و چون امشب باد میوزد آن کشتی حرکت کرد و از بندر خارج گردید.

وقتی من از زبان فرمانده نیروی دریایی شنیدم که دیگر دخترش را نخواهم دید اطاق و کاخ وی در نظرم سیاه شد و ندانم چگونه از آن مرد خدا حافظی کردم و همین قدر بیاد دارم که فانوس خود را که در خارج اطاق نهاده بودم برداشتم و با سرعت از کاخ خارج گردیدم.

## فصل نهم

# سوء قصد

بادی تند که هنگام آمدن من بکاخ میوزید با همان شدت ادامه داشت ولی من بر اثر اتدوه زیاد وزش باد را حس نمی‌کردم و نمیدانستم کجا میروم يك وقت يك موزش شدید را در دست چپ خویش حس نمودم بطوری که فانوس از دستم افتاد و به محض احساس سوزش دریافتم که کاردی را از پشت بر من وارد آورده‌اند و ضربت کارد طوری است که دنده‌های من در عقب دست چپ مجروح گردیده است. من یقین دارم که اگر در آن لحظه سك زردی که مرا تعقیب میکرد به ضارب حمله ور نمی‌شد او مرا به قتل میرسانید ولی آن سك با سرعت باد و برق به ضارب حمله نمود بطوری که وی مجبور گردید برای دفاع از خود با کارد به سك حمله نماید و صدای زوزه سك بمن فهمانید که ضارب با کارد خود بشدت آن حیوان را مجروح کرده است و آنوقت من در تاریکی به ضارب حمله ور شدم و مطابق فنی که از ترک‌ها یاد گرفته بودم گردن او را در خم آرنج خود حبس کردم و طوری فشار دادم که سرش بزمین رسید و آنوقت کارد خود را کشیدم و دومرتبه در بدن وی فرو کردم و دست و پای ضارب سست شد و بزمین افتاد و من خم شدم که صوت او را ببینم ولی تاریکی مانع از این بود که قیافه‌اش را مشاهده نمایم و هنگامی که برای

دیدن صورت ضارب خم شدم حس کردم سگی که مرا از مرگ نجات داده بود دست مرا میبید.

آنوقت من خطاب به سگ گفتم ای جانور فداکار که امشب با فداکاری خود مانع از این شدی که من به قتل برسم، اینک می فهمم چرا بعد از این که من وارد این شهر شدم، هر روز در قنای من میافتادی و هر چه بتمی گفتم که مرا تعقیب نکن از تعقیب من صرف نظر نمیکردی در روزهای اول وقتی من اصرار ترا دیدم و متوجه شدم که دست از من برنمیداری فکر کردم که شاید جاسوس صدراعظم یونان یا جاسوس خود قسطنطین امپراطور این کشور هستی زیرا ممکنست که سگها را طوری تربیت نمایند که پیوسته يك نفر را تعقیب کنند و شبها پشت درخانه اش بخوابند ولی امشب فهمیدم که تسو جاسوس بودی بلکه فرشته ای بشمار می آمدی که مأمور نگهداری من شدی من نمیدانم چه کسی تو را مأمور کرده پیوسته نگهدار من باشی و شاید همان کسی که مراد رفیق لایتنک من نمود تو را نیز باین مأموریت گماشت و توای حیوان با وفا و فداکار، بدون دریافت هیچ مزد و فقط در ازای خوردن قدری غذا که هر روز مانوئل نوکر من بتو میداد برای نجات من خود را قربانی نمودی.

بقدری از فداکاری آن جانور متأسر شدم که به گریه درآمد اما در آن وقت یکی از پنجره های کاخ فرمانده نیروی دریائی گشوده شد و من از آنجا دور گردیدم ولی چون فضا تاریک و چشم های من اشک آلود بود بدیواری برخورد کردم و صورت من بشدت درد گرفت معهذاً درد صورت نتوانست که یاد فداکاری سگ زرد را از خاطر من ببرد و در حالیکه اشک میریختم و خون هم از طرف چپ بدن من فرو میریخت بسوی میدان ارا به دانی قدیم و اسب دوانی کنونی بحرکت درآمد که از آنجا بخانه مراجعت نمایم .

پشت میدان ارا به دانی تپه ای مرتفع قرار گرفته بود و من بر بالای آن تپه رفتم تا اینکه حوضه بندری را بینم!

من میخواستم از دور با حوضه بندری که آنا آن روز، در آنجا سوار کشتی شده از مدینه رفته بود خدا حافظی نمایم و آنا نخواست با من خدا حافظی کند و بدون وداع از شهر خارج شد. فکر خروج از شهر را من در روح او جاداده بودم و میدانستم که اگر از مدینه نرود گرفتار سربازان سلطان محمد خواهد شد و پدرش هم این موضوع را می فهمید و ترجیح داد که آنا از مدینه خارج گردد تا اگر شهر سقوط کرد گرفتار سربازان عثمانی نشود ولی من از آنرا گله داشتم چرا از من خدا حافظی نکرده است و لابد پدرش قدغن نمود که هنگام عزیمت مرا نبیند و از من خدا حافظی نماید و بانگ زدم خدا حافظ ای دختر خرمائی چشم ..

۱- شهر قسطنطنیه سابق راستانبول کنونی، روی چند تپه مرتفع بنا شده بود و هنوز هم در شهر مزبور آن برآمدگی ها که اینک خانه و خیابان می باشد محسوس است. مترجم.

خداحافظ ای دختر که قلب مرا تصرف کردی و چون باد موذید تصور میکردم که صدای من بوسیله باد، در دریا، بگوش آنها خواهد رسید.

سپس از تپه فرود آمدم و راه منزل را پیش گرفتم و در راه بخود گفتم سوء قصدی که احبب علیه من شدکار «فرانتزس» صدراعظم است نه کار قسطنطین امپراطور یونان زیرا قسطنطین مردی نیست که بجان کسی سوء قصد کند و این فکر درمیخیزد مردی چون امپراطور یونان بوجود نمیآید و فرانتزس هنگامی که من به ملاقاتش رفتم بمن گفته بود که بالوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریائی تماس بگیرم و گر نه دوچار خطر خواهم شد و لابد امشب، جاسوسان صدراعظم مرا تعقیب میکردند و وقتی دیدند که من وارد خانه فرمانده نیروی دریائی شدم قصد جانم را کردند.

این سوء قصد نشان میداد که من در نظر صدراعظم آن قدر خطرناک هستم که مرگ مرا بر زندانی شدنم ترجیح میدهد و فکرمی نماید که زنده ماندن من و لو در زندان باشم خطر دارد.

وقتی به خانه رسیدم و در راه کو بییدم و مانوئل نوکرم در راه باز کرد و مشاهده نمود که رنگ از صورتم پریده، از تغییر رنگ من حیرت نکرد و حتی بمن از این که مشاهده نمود که طرف چپ لباس من خون آلودمی باشد تعجب ننمود و فقط سر را با تأثر تکان داد و بزبان حال می گفت من میدانستم این واقعه برای شما پیش خواهد آمد.

بعد از این که مانوئل لباس را از تنم بیرون آورد معلوم شد که زخم طرف چپ بدن من شدیدتر از آن است که تصور میکردم و بدون بخیه زدن آن جراحت بهبود نخواهد یافت. قبل از این که مانوئل مبادرت به بستن زخم نماید من باو گفتم برو و جعبه ای کوچک را که بعضی از لوازم من در آن بود بیاورد و من از درون جعبه سون و نخ ابریشی را بیرون آوردم و طرز بخیه زدن زخم را روی يك قطعه پارچه باو آموختم و سپس بوی گفتم که بدو از زخم مرا با آب نیم گرم و سپس با جوهر شراب بشوید و جوهر شراب بقدری سوزان است که وقتی بزخم تازه برسد مثل آتش آن را میسوزاند و میباید قدری آب داخل آن کرد تا قوت و سوزندگی آن کم بشود.<sup>۱</sup>

پس از اینکه زخم مرا با آب و جوهر شراب شست و بخیه زد باو گفتم برو و قدری تار عنکبوت و ذنگ بیاورد و روی زخم من بگذارد تا این که زخم چرک نکند.<sup>۲</sup> پس از این که مانوئل تار عنکبوت و ذنگ را روی زخم من گذاشت آن زخم را بست

۱- مقصود از جوهر شراب الكل میباشد.

۲- مقصود از ذنگ همان است که بر اثر رطوبت روی فلزات جمع می شود و میگویند فلان

آهن ذنگ زد. مترجم

و مرا در بستر قرار داد مرتضی شدم و تا آن موقع من نمی لرزیدم ولی وقتی روی تخت خواب قرار گرفتم طوری بلرزه درآمدم که پایه‌های تخت خواب بصدای درآمد بطوری که نوکرم می‌گفت من در آن شب دو چاره‌زدان شدم و خطاب به يك زن موسوم به آنا چیز - هائی می‌گفتم که تو کرم در حال عادی از من نشنیده بود و می‌گفتم آنا من از تو گله‌مند هستم چرا هنگامی که میخواستی از مدینه بروی با این که میدانستی که ما یکدیگر را نخواهیم دید از من خدا حافظی نکردی. وقتی انسان بداند که دیگر امید دیدن دوست خود را ندارد، هنگام جدائی، باید از او خدا حافظی کند.

می‌گفتم آنا چون بعد از این امیدوار نیستم که تو را بینم بیاد تو، عطر سنبل را خواهم بوئید. زیرا از تو عطر سنبل استشمام می‌شد و روزی که مرگ را استقبال میکنم نیز پارچه‌ای را که آلوده به عطر سنبل شده باشد در گریبان جا خواهم داد تا هنگام مرگ بوی تو را استشمام کنم.

در همان روز که آنا بوسیله کشتی از مدینه خارج شد و شب بعد از آن من به ملاقات فرمانده نیروی دریائی رفتم و هنگام خروج از منزل وی مورد سوء قصد قرار گرفتم عده‌ای از کشتی‌های ونیز و کورت که آمده بودند که به امپراطور یونان کمک کنند و به جنگ ترك‌ها بروند، از بادی شدید که بخصوص هنگام شب میوزید، استفاده کردند و از قسطنطنیه خارج شدند یعنی گریختند در صورتی که ناخدایان آن سفاین به صلیب و خون حضرت مسیح سوگند یاد کرده بودند که نسبت به قسطنطین وفادار بمانند و دوشادوش او، علیه ترك‌ها بجنگند ولی نه سوگند موثرو واقع شد و نه قول مردانگی و ناخدایان سفاین و نیز و کورت همین که خطر را نزدیک دیدند، با يك غنیمت زیاد گریختند و البته غنیمت مزبور را بسرقت نمیدردند ولی از بازار شهر خریداری کردند و در نتیجه از ذخیره مدینه کاستند. آنها می- دانستند که قسطنطنیه، تقریباً تحت محاصره است برای اینکه از راه آسیا هیچ چیز بآن نرسد و عتقرب از جوانب دیگر محاصره خواهد شد و بعد از آن، چیزی به شهر واصل نخواهد گردید. لذا هر نوع کالا که در مدینه موجود است برای سکه شهر و دفاع از قسطنطنیه دارای ارزش حیاتی است و ناخدایان فراری هنگامی که میخواستند بروند هزار دو بیست صندوق کالاهای مختلف مثل شوره (که برای تهیه باروت لزوم دارد) و مس و نیل و موم و مسطی و ادویه غذایی با خود بردند که در بازارهای اروپا بقیمت گران بفروشد.

همین ناخدایان چندین صد نفر از سکه ثروتمند مدینه را هم با کشتی‌های خود بردند و معلوم شد که از چند روز قبل، بوسیله عده‌ای از دلالان بین جمعی از سکه توانگر شهر و ناخدایان سفاین و نیز و کورت مذاکره ادامه داشت و ناخدایان، از سکه ثروتمند شهر

کرایه‌ای گزاف گرفتند تا آنان را با کشتی‌های خود از شهر خارج نمایند و در موقع حمله عثمانی‌ها، آن اشخاص قتل عام، یا برده نشوند. من مطلع شدم که آنا دختر فرمانده نیروی دریائی نیز با یکی از آن کشتی‌ها رفته و هم‌چنین بانوان سلطنتی از شهر خارج شده‌اند ولی خانم‌های درباری با يك کشتی یونانی که سپس در راه بکشتی‌های ونیز و کرت ملحق گردیده از مدینه خارج شده‌اند.

من از فرار کشتی‌های لاتینی حیرت کردم چون آنها نمی‌توانستند از دریای مرمره خارج شوند و هر کس میدانده که دریای مرمره که شهر قسطنطنیه کنار آن قرار گرفته دودخانه دارد یکی دهانه بوسفور واقع در شمال و دیگری دهانه داردانل واقع در جنوب و دریای مرمره، و هر دودخانه تحت نظر کشتیهای جنگی سلطان محمد بود و بدون موافقت عثمانیها محال می‌نمود که سفاین ونیز و کرت و کشتی یونانی حامل بانوان سلطنتی که بآنها ملحق گردید بتوانند از دریای مرمره بگریزند زیرا میباید از بغاز داد اقل عبور نمایند تا وارد دریای روم شوند و خود را با وطن خویش برسانند و بغاز داردانل را عثمانیها در دست داشتند.

بعد فهمیدم که بامیانجیگری لاتینی‌هایی که در محله پرا در مدینه سکونت دارند ترکها موافقت کردند که وقتی کشتیهای لاتینی میگریزند جلوی آنها را در بغاز داردانل نگیرند چون منظور ترکها این بود که امپراطور یونان ضعیف شود و فرار کشتی‌های لاتینی بطور مؤثر قسطنطین را ضعیف میکرد و ترکها با موافقت با فرار کشتی‌های لاتینی، مثل این بود که قسمتی از نیروی دریائی امپراطور یونان را محو کرده باشند بدون اینکه يك سرباز خود را فدا کنند.

اما کشتی یونانی که حامل بانوان دریای سلطنتی یونان بود پرچم کرت را افراشت و بهمین جهت ترکها تصور کردند که یکی از سفاین کرت است که میگریزد و اگر میدانستند که يك کشتی یونانی است و خانم‌های سلطنتی را می‌برد بطور حتم جلوی کشتی را می‌گرفتند و مانع از عبور آن میشدند و خانم‌ها را اسیر یعنی کنیز میکردند و به جرم سراهای خود میبردند.

من بر اثر زخم مذکور و بستری شدن نتوانستم از منزل خارج شوم و زخم من بشدت درد میکرد و گیوستیانی فرمانده دفاع شهروقتی دید که من چند روز نزد او نرفتم در روز اول ماه مارس ۱۴۵۳ میلادی برای عیادت بمنزل من آمد گیوستیانی در آن روز، باشکوه زیاد، در حالی که سوار بر اسبی گران بها بود مقابل خانه من از مرکوب پیاده شد و همراهانش دویدند و عنان اسب او را گرفتند و امپراطور یونان يك زین و برك زین و یکدست عراق مرصع اسب به گیوستیانی عطا کرد و هر وقت آن مرد میخواست بطور رسمی و باشکوه به مکانی

برود دستور میداد آن زین را بر پشت امیش بگذارند و مرکوب او را با یراق مرصع تزئین کنند. و چون گیوستیانی بلند قامت و چهارشانه و خوش اندام است و در آن روزهم، با تشریفات، به خانه من آمده بود، عده ای برای تماشای او مقابل خانه من جمع شدند.

گیوستیانی بعد از ورود با طاق کنار تخت خواب من نشست و از حال پرسید و من با اینکه دوچار درد بودم گفتم این درد اهمیت ندارد برای اینکه در زندگی انسان، هیچ درد ورنج، دارای درجه کامل و مطلق نیست و هر رنجی، نسبی می باشد.

آنگاه يك درس از حکمت را که از استاد خود آموخته بودم برای گیوستیانی بیان نمودم و با او گفتم استاد مرا تعلیم داد که در این جهان حق و باطل، و حقیقت و کذب، و خوبی و بدی و نیک و بد بختی، و درستکاری و نادرستی، و ظالم و مظلوم بودن، دارای درجات نسبی است. ما در جهان، نه خوبی مطلق داریم نه بدی مطلق، نه نیک بخت مطلق داریم و نه بد بخت مطلق و چون عمر دنیا طولانی است و نظر باینکه زندگی بشر دائم تغییر میکند و اگر خود انسان، زندگی خویش را تغییر ندهد زلزله و طوفان و آتش فشان و سیل زندگی او را تغییر خواهند داد، لذا بر اثر مرور زمان خوبی جای بدی یا بدی جای خوبی را میگیرد و آنچه امروز زشت ترین بدیها می باشد در آینده بهترین خوبیها میشود و عملی که امروز ستمگری است در آتیه، به شکل نوع پروری در می آید و آنکه امروز درستکار و امین است در آینده خیانتکار و مستوجب قتل میشود و قس علیهذا و بهمین ترتیب، درد و رنج هم نسبی است و من امروز از درد زخم طرف چپ بدن ناراحت هستم ولی اگر زخمی شدید تر بر من وارد می آوردند و دست یا پایم بریده میشد بیشتر رنج میبردم.

ولی گیوستیانی از درس حکمت من چیزی نفهمید و در عوض پرسید چطور شد که شما مجروح شدید؟ گفتم من در نزاع میخانه مجروح شدم.

گیوستیانی گفت اگر شما در میخانه نزاع کرده، و باین جهت مجروح شده باشید، میباید تنبیه شوید زیرا من میل ندارم که در قشونیه که تحت فرماندهی من است بی انضباطی راه بیا بد و وقتی که شما آجودان من هستید بی انضباطی کنید، بطریق اولی، دیگران بیشتر سر از انضباط خواهند پیچید.

آنگاه درخواست کرد که زخم مرا ببیند و گفت ما سربازان کهنه کار برای مداوای زخمها، بصیرتی داریم که حتی اطباء ندارند و ممکن است که من داروئی تجویز کنم که زخم شما زودتر معالجه شود. با اینکه درد میکشیدم موافقت کردم که مانوئل پارچه هائی را که روی زخم بسته بود بگشاید تا گیوستیانی بتواند آن را ببیند و آن مرد وقتی زخم مرا دید گفت قطع نظر از اینکه شما مردی نیستید که در میخانه با کسی نزاع کنید این زخم نشان میدهد که ضارب کارد را از عقب فرود آورده و اگر قدری بیشتر کارد در بدن شما فرو



میرفت کشته میشدید و در منازل میخانه، کارد را از جلو بر شکم فرود میآوردند نه از عقب. آنوقت گیوستیانی خندید و گفت در همان لحظه که شما گفتید که در میخانه مجروح شده‌اید من فهمیدم چنین نیست و بهتر این است که بعد از این زیر لباس خمود یک زره بپوشید که اگر باز مورد سوء قصد قرار گرفتید، کارد یا شمشیر در بدن شما فرو نرود. گفتم من احتیاج بزره ندارم و اگر حواسم جمع باشد یعنی حواس خود را متوجه دفاع خود بنمایم کارد و شمشیر مرا به قتل نخواهد رسانید یعنی آن قدر در بدنم فرو نمی‌رود که مرا به قتل برساند و اگر هم فرو برود یزودی زخم آن معالجه خواهد شد. گیوستیانی از این حرف متعجب شد ولی بعد مثل اینکه حیرتش رفع گردید و گفت آیا بدن شما را طلسم کرده‌اند و روئین تن شده‌اید یا این که به چیزی اعتقاد دارید که شما را از خطر حفظ می‌نماید زیرا وقتی انسان به چیزی معتقد شود (هر چه باشد) نیروی اعتقاد او را از خطر حفظ میکند.

من یک قلم نقره و نوك تیز را که روی یک میز کنار تخت خوابم بود برداشتم و به گیوستیانی نشان دادم و گفتم آیا این قلم را می‌بینید؟ او گفت بلی. گفتم اینک توجه کنید بعد حواس خود را جمع کردم و اراده خویشتن را بطوری که در ترکیه از ریاضت کشان آنجا دیده بودم متمرکز نمودم و یک مرتبه قلم را در دست، پائین آرنج فرو کردم بطوری که بقدر دو بند انگشت از قلم در دستم فرو رفت و آنگاه قلم را از دست بیرون کشیدم و گفتم نگاه کنید که آیا یک قطره خون از دستم بیرون می‌آید یا نه؟

چند لحظه گذشت و خون از دستم خارج نشد و گیوستیانی گفت شما که این قدر توانائی دارید که مانع از خون ریزی بدن شوید چرا زخم خود را معالجه نمی‌نمایید و برای چه از این زخم دوچار تب شده‌اید گفتم من موقعی می‌توانم از خود دفاع نمایم و خطرها رفع کنم که حواسم در فکر حفظ بدن و حیاتم باشد و اراده خود را روی این موضوع متمرکز نمایم و اگر حواسم جمع نباشد و کارد یا شمشیری بر من فرود بیاید خون از بدنم جاری خواهد شد و ممکن است به قتل برسم و در شبی که من مجروح شدم حواسم متوجه جاتم نبود ولی شما مطمئن باشید که من اگر فردا از بستر برنخیزم و نزد شما نیایم و بانجام وظیفه مشغول نشوم، بطور قطع دو روز دیگر نزد شما خواهم آمد و شروع بکار خواهم کرد.

آنوقت گیوستیانی برخاست و از منزل خارج شد و من صدای سم اسب او را که دور می‌شد شنیدم.

روز دوم ماه مارس هوا گرم شد و من با اینکه در اطاق بودم حرارت هوا را که بشادت بهار میداد احساس میکردم و میدانستم که در دامنه تپه‌ها سبزه روئیده است و وقتی

شب فرا رسید از کوجه‌ها و خانه‌های قسطنطنیه صدای موسیقی بگوشم رسید.

هنگام شب نزدیک پنجره نشسته بودم و رایحه بهاری را که در فضا وجود داشت استشمام میکردم و گوش به صداها می‌موسیقی میدادم و در آن موقع نوکرم مانوئل بمن نزدیک گردید و گفت ارباب من، بهار فرا رسیده ولی خوشبختانه عثمانی‌ها هنوز نیامده‌اند و هنگام روز پرتوگان یکدیگر را تعقیب مینمایند و کبوتران دوچار هیجان شده‌اند و در تمام اصطبل‌ها اسب‌ها و مادیانها میدانند که موقع جفت‌گیری است و در این فصل مرد، نباید تنها باشد.

گفتم مانوئل مقصود تو از این حرف چیست؟ و آیا تو با این ریش سفید بهوس ازدواج افتاده‌ای؟ مانوئل گفت نه ارباب، سن من به مرحله‌ای رسیده که در فصل بهار بهوس ازدواج نمیکند ولی مردی چون شما که جوان هستید و دارای مرتبه و مقام میباشید نباید در فصل بهار تنها بمانید بهار فصلی است که خون تمام جانوران و از جمله خون انسان‌ها بجوش می‌آورد و در این فصل هر مرد جوان احتیاج بهمسردارد و از این حیث بین امپراطور یونان و یک گاوچران فرقی موجود نیست و من نمیتوانم تحمل کنم که یک شب دیگر باز شما با لباس خون آلود و مجروح بخانه مراجعت نمائید گفتم مانوئل لباس خون آلود و زخم من چه ربطی بفصل بهار و صحبت تو دارد مانوئل گفت ارباب، من نمیخواهم در کارهای خصوصی شما مداخله کنم برای اینکه مرتبه خود را می‌دانم و اطلاع دارم نوکری چون من نباید در کارهای اربابی بلند پایه مثل شما دخالت نماید ولی از تنهایی و اندوه شما رنج میبرم و میفهمم که دیگر آن زن که باینجا آمد و شما از دیدارش بسیار خرسند میشدید و برایش میوه و گوشت بریان می‌آوردید قدم باین خانه نگذاشت و بعد شبی که شما با لباس خون آلود وارد خانه شده بودید بمحض این که من شما را دیدم متوجه شدم که دیگران بروابط شما با آن زن پی برده حسادت و مداخله کرده‌اند و بعد از این شاید شما آن زن را نخواهید دید و خون لباس و جراحت شما هم ناشی از مداخله آن اشخاص است و لسی ارباب من، بدانید که مرور زمان، هر زخم، حتی جراحت قلب را معالجه می‌نماید گفتم مانوئل در این شب بهار من بقدر کافی غمگین هستم و تو با حرف‌های خود مرا اندوهگین‌تر نکن و گرنه با این که پسر مرده‌ستی مجبورم بروهانت بزنم و تو را از حرف زدن منع کنم مانوئل گفت ارباب من خواهش میکنم حرف مرا سوء تعبیر نکنید زیرا من نمیخواهم شما را غمگین کنم و قصد مداخله در کارهای خصوصی شما را ندارم ولی مردی به سن شما، آنهم در فصل بهار، نباید بدون زن زندگی کند که در این صورت جای او در صومعه است و طبیعت اقتضا می‌نماید که یک مرد جوان زن داشته باشد و گرنه پیوسته با اندوه بسر خواهد برد و لو مثل شما دارای مقام و ثروت و عزت باشد من حیرت میکنم شما که میدانید وضع این شهرطوری است که ممکن است تا چند ماه دیگر از پا درآید چرا از این چند ماه استفاده نمیکنید و عمر خود را به

خوشی نمیگذرانید.

بعد از این مقدمه مانوئل اظهار کرد یکی از دخترعموهای من دختری جوان دارد که بعد از عروسی در آنک مدت شوهر خود را از دست داد بطوریکه میتوان گفت او هنوز دوشیزه است و این دختر چند مرتبه شما را در معا بردیده و از شما خیلی خوشش آمده و عاشق شما شده و از من درخواست کرده که او را باین خانه بیاورم و با شما آشنا کنم او دختری است زیبا و مهربان و از شما هیچ چیز نمیخواهد و شما میتوانید دوسه شب یا بیشتر او را در این خانه نگاه دارید و بعد هم اگر از وی سیر شدید دختر جوان را مرخص نمایید گفتم مانوئل من میدانم که آنچه تو میگوئی ناشی از حسن نیت است و تو میخواهی خدمتی بمن بکنی و من از آغاز جوانی همینطور بودم و آنقدر که زنها مرا میخواستند من آنها را نمیخواستم و اگر گاهی تمایل بزنی میفهمم اونست بمن تمایل پیدا نمیکرد و مجازات بی‌اعتنائی من نسبت بزنهائی که مرا میخواستند همین بود که وقتی من زنی را میخواهم اونست بمن بی‌اعتناء باشد و اکنون من میدانم دختری که تو میگوئی اگر بخانه من بیاید جز اینکه او را مهموم و بدبخت کنم نتیجه دیگری بدست نخواهد آمد مانوئل گفت وقتی آن دختر گفت که عاشق شما می‌باشد من نیز همین حرفها را باوردم و گفتم ارباب من ممکن است نسبت بتو تمایل پیدا نکند ولی شما زنها را می‌شناسید و میدانید چگونه هستند و اندرز دیگران را نمی‌پذیرند و دائم اصرار مینمایند که به مقصود برسند.

بعد مانوئل سر را با تفکر تکان داد و گفت ارباب من شما که این طور دائم در فکر عشق از دست رفته هستید خود را نابود خواهید کرد و آنسوده همیشه، شما را از بین خواهد برد زیرا یاد يك زن را با زن دیگری باید فراموش کرد.

سپس گفت ارباب من از شما معذرت میخواهم ولی من شما را مردی میدانم که بیش از این واقع بین هستید ولی چه باید کرد که واقع بین موهبتی است که بهمه داده نشده و از بعضی اشخاص ولو با موزه ارغوانی از شکم مادر متولد شوند ممکن است واقع بین نباشند.<sup>۱</sup>

به محض اینکه این حرف از دهان مانوئل خارج گردید من گلوئی او را از قفا گرفتم و فشردم و مجبورش کردم که دوزانویر زمین بزند و بعد صورتش را بر کف اطاق نهادم و خنجر را از غلاف بیرون آوردم و با غضب گفتم مانوئل چه گفتی؟! اگر جرئت داری گفته

---

۱- در یونان که پایتخت آن قسطنطنیه بود موزه ارغوانی از علائم خاص امپراطوران بشمار می‌آمد و این موضوع در این سرگذشت و تاریخ زندگی آئولوس راوی این سرگذشت تاریخی دارای اهمیت است- مترجم

خود را تکرار کن.

مانوئل طوری ترسید که گردن او دزدی دست من میلرزید ولی بعد از چند لحظه مثل این بود که از وحشت بیرون آمد و قدری صوت را بطرف من کرد و با صدائی گریان گفت ارباب من، چرا این طور نسبت به من خشمگین شدید؟ من نمی خواستم بشما جسارت کنم و تصور نمی نمودم که يك شوخی این طور شما را غضبناك نماید.

با این که از لحن گفته مانوئل فهمیدم که منظور او فقط شوخی نبود و بلکه میخواسته است کنایه ای بمن بگوید از خشم خود پشیمان شدم و بخویشتن گفتم که من نمی باید از يك کنایه از طرف کسی که پیرمرد و نوکر من است این طور از جا بدر بروم حتی اگر مانوئل قصد اهانت هم میداشت من نمی باید خون سردی را از دست بدهم و خنجر را از غلاف بیرون بکشم.

این بود که دست از گردنش برداشتم و گفتم مانوئل تو نمیدانی این چند لحظه چقدر برایت خطرناك بود و عزرائیل این جا حضور داشت تا روح تو را قبضه کند.

وقتی مانوئل متوجه شد که دیگر دست من گردن او را نمی فشارد برخواست و رو بر گردانید و آنگاه مقابل من (و این مرتبه با اختیار خود) زانو بر زمین زد و من دیدم که صورتش قدری گلگون شده و فکر کردم که فشار دست من، روی گردن مانوئل او را اندکی قرمز کرده ولی بعد معلوم شد که سرخی روی او علت دیگر دارد زیرا گفت ارباب من تمیدانم که درد دست شما چه اثری هست که وقتی گردن مرا گرفتید و فشردید، بدو درد گوش و آنگاه درد زانوهای من از بین رفت و من اکنون با اینکه روی زمین زانو زده ام احساس درد نمیکنم و آیا این اعجاز که از دست شما بوجود میآید برای پی بردن به هویت و شخصیت شما کافی نیست.

گفتم مانوئل تو اشتباه میکنی و دست من اعجاز ندارد و علت اینکه درد گوش و درد زانوهای تو از بین رفته این است که از خنجر من ترسیدی زیرا يك ترس ناگهانی و شدید ممکن است در وجود انسان اثری بوجود بیاورد که درد را از بین ببرد.

بعد مانوئل با صدائی آهسته که من بزحمت آن را می شنیدم اظهار کرد وقتی که طفلی کوچک بودم چند مرتبه مانوئل امپراطور یونان را دیدم و مشاهده کردم که وی موزه های سرخ برپا داشت و شنیدم که مردم می گفتند در دست او اثری است که وقتی دست را روی بدن يك نفر که درد میکشد میگذارد درد آن شخص از بین میرود و احساس سلامتی و راحتی میکند و شما هم دست خود را بر گردن من گذاشتید و دردهایم از بین رفت ولی من هرگز این موضوع را بکسی نخواهم گفت:

آنوقت مانوئل بلند شد و چشمهای خود را به موزه های من دوخت و مثل اینکه می-

تواند در آن سیاهی شب، رنگ کفش‌های مرا ببیند گفت: تردیدی ندارم که این موزه‌ها روزی ارغوانی بوده‌است و آنگاه چند قدم عقب رفت و از اطاق خارج شد و مرا با افکارم باقی گذاشت.

## فصل دهم

# راز زن‌های تارك دنيا

روزهفتم ماه مارس ۱۴۵۳. ميلادی صبح زود گروهی از کشیشان وزن‌های تارك دنيا که همه لباسهای سیاه دربرداشتند، درحالیکه يك عده از زنهای فقير عقب آنها افتاده بودند درکوچه‌های مدینه بحرکت درآمدند تا اینکه به کلیسای خوره نزدیک کاخ بلاچرنه بروند و دعا بخوانند. خوره عبارت است از يك صومعه و يك کلیسا و کلیسای خوره یکی از زیباترین معابد مدینه است و دیوارهای آن موزائیک و کف آن مفروش با سنگ‌های مرمر می باشد.

وقتی که وارد کلیسا شدم دیدم که دیوارهای معبد از نور شمع‌های بزرگ و طویل مومی که در آن روشن کرده بودند میدرخشید و من در عقب زن‌های تارك دنيا و قرائتی که آنجا بودند زانو زدم و هنگامی که در کلیسا دعا خوانده می شد بدقت زن‌های تارك دنيا را می-نگریستم.

آنچه سبب گردید که من در آن روز، عقب آن عده بیفتم و به کلیسای خوره بروم این بود که روز قبل دوزن تارك دنيا که کاسه چوبی در دست داشتند و بمنازل مراجعه می-کردند و برای آوارگان یونانی اعانه میگرفتند و هر کس بقدر استطاعت خود پولی در کاسه چوبی آنها میانداخت مقابل خانه من توقف کردند و بدقت خانه را نگریدند ولی در نزدند.

آوادگان یونانی، کسانی هستند که از بیم حمله عثمانی‌ها از حومه قسطنطنیه بسوی مدینه روانه شده‌اند و آنها قبل از مهاجرت دارای خانه و وسیله معاش بودند ولی بعد، دیروزه شدند و زن‌های تارك دنیای صومعه خوره تصمیم گرفتند که برای کمک به معاش آنها اعانه جمع آوری نمایند و اما آن دو زن تارك دنیا که روز ششم ماه مارس از مقابل خانه من گذشتند بعد از عبور از آنجا چند مرتبه برگشتند و خانه را نگرینتند و مثل این بود که میخواهند محل خانه را بخاطر بسپارند که بعد آن را با خانه دیگر اشتباه نمایند.

من از این موضوع حیرت کردم و چون لباس آنها نشان میداد که از زن‌های تارك دنیای صومعه خوره هستند روز بعد که يك عده زن‌های تارك دنیا و کشیشان در خیابان‌های مدینه براه افتادند که به کلیسای خوره بروند من آنها را تعقیب نمودم زیرا مشاهده کردم که بانوان تارك دنیا از صومعه خوره هستند.<sup>۱</sup>

ولی آنروز در کلیسای خوره هر چه زن‌های تارك دنیای دیرمجاور را از نظر گذرانیدم نتوانستم آن دو نفر را بشناسم زیرا زنها، در لباس رهبانیت همه يك شکل هستند، و لباس سیاه در بردارند و زن‌های صومعه خوره هر يك پارچه‌ای روی صورت می‌انداختند که زیر چشم‌های آنان را می‌پوشانید و فقط در چشم آنها بیرون بود.

آنروز من از کلیسا مراجعت کردم و سپس هر مرتبه که زن‌های تارك دنیای دیر خوره را میدیدم بدقت آنها را می‌نگریتم تا این که روز دهم ماه مارس هنگامی که در خانه بودم، بازار پشت پنجره دیدم که دو زن تارك دنیا بدقت خانه مرا می‌نگرند و بیشتر پنجره‌های خانه را از نظر می‌گذرانند و در دست هر يك از آنها يك کاسه چوبی دیده میشود و مثل اینکه منتظر هستند که صاحب‌خانه از مرتبه فوقانی منزل بیرون بیاید و در را بگشاید و اعانه‌ای بآنها بدهد و من با سرعت از طبقه فوقانی خانه فرود آمدم و در را بروی آنها گشودم پس از این که در باز شد با این که صورت آن دو زن را نمی‌دیدم و چشم‌های آنانرا مشاهده نمی‌کردم در نظر اول دانستم که یکی از آنها پیراست و دیگر جوان و راهبه پیروقی مرا دید دعای معمولی را که هنگام دریافت اعانه بر زبان می‌آورند تلاوت کرد و کاسه چوبی را بسوی من دراز نمود ولی زن دیگر، طوری در قفای زن پیر قرار گرفت که من چشم‌های او را نیستم و آهسته به زن سالخورده گفتم بیا برویم، بیا برویم.

من گفتم ای خواهران تارك دنیا کیسه پول من در داخل خانه است و خواهش میکنم داخل شوید تا چیزی بشما تقدیم کنم و چون زن جوان میخواست زن سالخورده را وادار بر رفتن کند من بی‌اختیار بازوی زن جوان را گرفتم و او را بطرف خانه کشیدم. مانوئل

۱- در قدیم مثل امروز زن‌های تارك دنیای هر صومعه یا هر دسته از صومعه‌ها، لباس

مخصوص داشتند که با زن‌های دیر دیگر مشتبه نمی‌شدند. مترجم

نوکر من از خانه بیرون دوید و گفت از باب من چکار میکنید؟ اگر مردم بفهمند که شما يك زن تارک دنیا تعرض می‌نمائید شما را سنگسار خواهد کرد و زن سالخورده کاسه چوبی خود را به صورت من کوبید و گفت من به فرمانده شما شکایت خواهم کرد و او بجرم این اهانت که بما کرده اید شما را بدار خواهد آویخت ولی من موفق شدم که زن جوان را وارد خانه کنم و زن پیر هم با اینکه کاسه خود را به صورت من زده بود وارد منزل شد و مانوئل در را بست.

وقتی در بسته شد من در حالی که از التهاب میله زیدم خطاب بز ن جوان گفتم به محض اینکه چشم‌های شما را دیدم شما را شناختم زیرا محال است که من دیدگان شما را با چشم‌های دیگری اشتباه کنم ولی چگونه شما لباس زن‌های تارک دنیا را در بر کرده اید زن جوان هم مثل من از اضطراب میله زید و بعد از این که من بازویش را رها کردم خطاب بز ن دیگر گفتم من تصور میکنم که این مرد اشتباه میکند و مرا بجای يك زن دیگر گرفته و من باید بوی توضیح بدهم و اشتباهش را رفع نمایم.

در حالی که راهبه سالخورده آن زن و مرا می‌نگریست ما از زن پیر دور شدیم و من که همچنان مرتعش بودم به زن جوان گفتم آن‌ها من اشتباه نمیکنم و چشم‌های شما بمن ثابت میکنند که شما دختر او کاس - نوتاراس هستی من طوری صحبت میکردم که صدای من بگوش راهبه سالخورده نرسد و زن جوان، با لحن بلندتر اظهار کرد شما اشتباه می‌کنید و تعمد داشت که راهبه سالخورده انکار او را بشنود.

گفتم آن‌ها از چشم‌های شما گذشته صدای شما بمن ثابت میکنند که اشتباه نمی‌نمایم و من امیدوار بودم که شما را بینم و شبی که پدر شما برادران را نزد من فرستاد و من، با اتفاق او نزد پدرتان رفتم از او شنیدم که شما با عده‌ای از زن‌های دیگر که از طبقه اشراف این شهر هستند با کشتی از این جا رفته اید. راهبه جوان صدا را آهسته کرد و گفت پدرم بشما دروغ نگفته و او یقین دارد که من با زن‌های دیگر از این شهر رفته‌ام پرسیدم آیا پدر شما نمیداند که شما با کسوت رهبانیت در این شهر هستید؟

آن‌ها که دیگر انکار نمی‌کرد و نمی‌گفت که من اشتباه کرده‌ام گفتم نه پدرم از این موضوع اطلاع ندارد.

گفتم آیا شما میخواهید بگوئید که بدون موافقت پدرتان لباس زن‌های تارک دنیا را پوشیده و راهبه شده اید؟

آنها جواب داد همین طور است

گفتم با نفوذ و شهرتی که پدر شما در این شهر دارد چگونه می‌توان پذیرفت که



شما بدون اطلاع و موافقت پدرتان وارد صومعه شده لباس زن‌های تارک دنیا را پوشیده باشید؟

آنا گفت دخول بیک صومعه نیازمند موافقت اولیای یک زن بالغ نیست.

گفتم آخرین بار که من شما را دیدم شما راجع باین موضوع چیزی بمن نگفتید و اظهار نکردید که قصد دارید ساکن صومعه بشوید.

آنا پاسخ داد که این تصمیم از طرف من ناگهانی گرفته شد و روزی که من برای آخرین بار شما را دیدم در این فکر نبودم.

پرسیدم چه شد که شما یک مرتبه بفکر افتادید که وارد صومعه شوید و لباس زن‌های تارک دنیا را بپوشید.

آنا گفت تصمیم ناگهانی من ناشی از دو علت بود و آن دو علت همچنان باقی است اول این که من دریافتم که در لباس زن‌های تارک دنیا من دارای امنیت خواهم شد در صورتی

که اگر با کشتی از این شهر میرفتم، یا توجه باین که مدخل و مخرج دریای مرمره در دست عثمانی‌ها می‌باشد معلوم نبود که کشتی حامل من بتواند از دریای مرمره خارج شود.

اما علت دوم که سبب شدن تصمیم بگیرم در این شهر بمانم این است که نمی‌خواستم از این شهر بروم.

گفتم آنا میدانم که شما یک یونانی هستید و تصدیق میکنم که یک یونانی اصیل طوری باین شهر علاقه دارد که گوئی عناصر چهارگانه این شهر با استخوان و گوشت و خون او عجین شده است و نمیتواند دل از این شهر برکند.

آنا گفت علاوه بر آن چه شما گفتید یک عامل دیگر هم مرا در این شهر پابند کرده است.

وقتی که این گفته از دهان آنا خارج شد با این که قسمتی از مقنعه او صورتش را می‌پوشانید و من در آن موقع جز چشم‌ها و قسمتی از بینی‌وی را نمیدیدم متوجه شدم بهیچان

درآمدواز او پرسیدم آیا ممکن است بمن بگوئید عامل دیگر که شما را در این شهر پابند کرده چیست؟

در آن لحظه راهبه سالخورده که از دور نگران ما بود بدون این که صدای ما را بشنود خطاب به آنا گفت خواهر دیر شد... بیا برویم.

آنا گفت بطوری که می‌شنوید این زن عجله دارد که مراجعت کنم و نمیتوانم اکنون بیشتر با شما صحبت کنم.

گفتم چون شما تصمیم گرفته‌اید در این شهر بمانید من بطور حتم باید شما را ببینم و یک وعده صریح و بدون تخلف بمن بدهید که بدانم چه موقع شما را خواهم دید و

من یقین دارم که اکنون شما برای خروج از خانه و عبور از شهر آزادتر از گذشته هستید چون زنی که وارد يك صومعه می شود تا مدتی با حال آمادگی در صومعه بسر می برد و در حال آمادگی خروج زنها از صومعه، آزاد است.

آنا گفت همین طوری باشد و در این موقع خروج از صومعه حتی برای آنهایی که دوره آمادگی را در عقب گذاشته اند آزاد می باشد چون بایستی برای جمع آوری اعانه از صومعه خارج شوند.

گفتم در این صورت برای شما اشکال ندارد که وعده ای برای دیدار بمن بدهید. آنا گفت که فردا من و این خواهر (اشاره به راهبه سالخورده) میخواهیم بسرای جمع آوری اعانه به محله «ژوستی» برویم و آیا میدانید که محله ژوستی در کجا است.

من میدانم که ژوستی مخفف کلمه ژوس تی نین است و این اسم یکی از امپراطورهای معروف روم شرقی بود که در سال ۵۶۵ میلادی در سن ۳۸ سالگی (دو سال کوچکتر از سن کنونی من) زندگی را بدرود گفت و کارهای بزرگ کرد که یکی از آنها ساختن کلیسای ایاصوفیه است که ساختمان آن در ۵۶۰ بعد از میلاد با تمام رسید و یکی از محلات قسطنطنیه را موسوم به ژوس تی نین کردند اما سکنه شهر برای رعایت اختصار نام محله را ژوستی بر زبان می آورند.

به آنا گفتم میدانم که محله ژوستی در کجا است و آنا گفت هنگام عصر در آنجا می توانیم یکدیگر را ببینیم.

گفتم آنا آیا شما به تنهایی خواهید آمد یا این که کسی باشما خواهد بود. آنا گفت من با این خواهر به محله ژوستی میروم ولی در آنجا این خواهر، ساعتی بخانه یکی از خویشان وندان خود که ساکن آن محله می باشد می رود. گفتم اگر این طور باشد ما می توانیم ساعتی بدون حضور شخص ثالث صحبت کنیم. آنگاه آنا که می گفت نمیتواند بیش از آن راهبه سالخورده را معطل کند از من خداه حافظی کرد و با تفاق آن زن رفت.

عصر روز دیگر من در محله ژوستی کنار يك مرتع کوچک که در آن محله وجود داشت آنا را که همچنان لباس زنهای تارک دنیا را در بر کرده بود. دیدم. گفتم آنا با این که ترک دنیا کرده اید من از دیدن شما بسیار خوشوقت هستم و اگر

۱- اسم این کلیسا سنت سوفی بود و بعد از این که محمد فاتح قسطنطنیه را اشغال کرد آن کلیسا را عیدل به مسجد نمود و موسوم به ایاصوفیه گردید و اسم ایاصوفیه نزد ما مسلمین مشهورتر از سن سوفی است و در متن اصلی کتاب سن سوفی می باشد. مترجم

نشستن در کنار مرتع برای زن‌های تارک دنیا ممنوع نیست ما می‌توانیم این جا، کنار مرتع بنشینیم و صحبت کنیم.

آنا جواب داد که نشستن ما بدون مانع است و فکرمیکنم که خری کلا بعد از این که از خانه خوبشاوند خود خارج شد از همین جا خواهد گذشت و باتفاق، بصومعه مراجعت خواهیم کرد.

پرسیدم که آیا خری کلا اسم راهبه سالخورده‌ایست که با شما بود آنا جواب مثبت داد سؤال کردم اگر او، شمارا در این جا با من ببیند متعجب نخواهد شد و ایراد نخواهد گرفت. آنا گفت نه و دیروز بعد از این که ما از خانه شما خارج شدیم او گفت که در آنجا وقتی که شما مرا وارد خانه کردید، وی در مورد نیت شما ظنین گردید ولی بعد سوءظن او رفع شد و دانست که مردی درخور اعتماد هستید و اگر در این جا که فضای آزاد است و همه ما را می‌بینند شما را با من ببیند، ایراد نخواهد گرفت.

گفتم دیروز صحبت ما بر اثر این که شما میخواستید بروید تا تمام مانند و شما بمن گفتید که بدوعلت، لباس زنان تارک دنیا را دربر کردید اول این که باین شهر علاقه دارید و نمیخواهید از این شهر بروید و اینک بیشتر بمن بگوئید علت دوم که شما را وادار به پوشیدن کسوت زن‌های تارک دنیا کرد چیست.

آنا گفت مدتی است که بن من می‌گفتند که این شهر بدست عثمانیها خواهد افتاد ولی سلطان عثمانی با مسیحیان و بخصوص کسانی که لباس روحانی یا تارک دنیا در برداشته باشند کاری ندارد و همچنین آزادی به مسیحیان نمیرسد و من که میخواسم در این شهر بمانم متوجه شدم بعد از این که عثمانیها وارد این شهر شدند بهترین وسیله برای امنیت و مصونیت من این است که لباس تارکان دنیا را در برداشته باشم و وقتی عثمانیها این لباس را در تن من ببینند در خارج از صومعه بمن کاری نخواهند داشت تا چه رسد باین که در صومعه باشم.

امپراطور ما بطوری که مردم این شهر بمن میگویند مردی است مرتد و دین خود را به پاپ فروخته و مثل کاتولیکیها در مراسم نماز آنها حضور بهم میرساند و وقتی امپراطور ما مرتد و کاتولیکی شود لابد انتظار دارد که همه مثل او کافر شوند ولی سلطان محمد بدین ما کاری ندارد و روحانیون ما را آزاد نخواهد کرد و فقط ممکن است که قدغن نماید که در این شهر ناقوس کلیساها و صومعهها بصدا در نیاید و این حکم هم لطمه‌ای بدیانت ما نخواهد زد و مردم میگویند که سلطان محمد به فقرکاری ندارد و فقط از آنها میخواهد که مالیاتی باسم جزیه پردازند و آن مالیات کمتر از مالیاتی است که امروز امپراطور یونان از فقرای این شهر میگیرد.

لذا سکنه کم بضاعت این شهر نباید از آمدن عثمانیها ناراضی باشند و فقط آنهایی که

ثروتمند هستند از ترسها میترسند و آنان نیز با استفاده از ثروت خود می‌گیرند و این است قسمتی از اظهارات مردم این شهر یمن.

آنانکه انگشت‌های دست را وسط علفها حرکت میداد پس از قدری سکوت افزود وضعی برای این شهر پیش آورده‌اند که قسطنطنیه یا از طرف عثمانی‌ها مورد چپاول قرار خواهد گرفت و ویران خواهد شد یا این که بتصرف لاتینی‌ها درخواهد آمد و برای همیشه خراج‌گزار لاتینی‌ها خواهد گردید و من حیرت می‌کنم چرا باید این طور باشد و چرا آن وضع و عامل‌ها از بین نمی‌برند تا اینکه شهر ما بین این دو خطر حتمی قرار نگیرد... در این شهر عده‌ای کثیر از سکنه کم‌بضاعت زندگی می‌کنند که نمی‌خواهند خود را وارد ماجراجویی نمایند و آرزویشان این است که زنده باشند و کار کنند و نانی تحصیل نمایند و بخورند و فرزندی بوجود آورند و به عرصهٔ رشد برسانند و دین خود را محکم نگاه دارند. آنها میل ندارند که خود را به کشتن بدهند برای اینکه در زندگی آنها هیچ چیز وجود ندارد که بقدا کردن جان نیرزد آنها فکر میکنند که یکمرتبه زندگی می‌کنند نه دو مرتبه و بعد از مرگ باین دنیا بر نمی‌گردند که زندگی را از سر بگیرند و لذا، باید در همین دنیا از دو روز عمر خود استفاده نمایند و این طبقات کم‌بضاعت سرمایه‌ای غیر از جان خود ندارند و نمی‌خواهند آن را در راه طبقات ثروتمند این شهر که می‌خواهند ثروت و مزایای خود را حفظ نمایند فدا کنند و من وقتی راجع به این بیچارگان فکر می‌کنم متأثر می‌شوم زیرا می‌فهمم که هر چه می‌گویند صحیح است.

گفتم شما چون يك زن هستید مثل بانوان فکر و صحبت می‌کنید. آنها گفت راست است و من يك زن هستم ولی بخاطر بیاورید که بهترین دوره‌های امپراطوری یونان ادواری بوده که در این شهر بجای يك امپراطور يك ملکه سلطنت میکرده است و اگر امروز من که يك زن هستم در این شهر حکومت می‌کردم اول لاتینی‌ها را از این شهر بیرون می‌نمودم و می‌گفتم باو طان خود بروید و ما را بحال خود بگذارید و بعد قسطنطنین امپراطور این شهر را دنبال آنها روانه می‌کردم و می‌گفتم ما امپراطوری نمی‌خواهیم که دین ما را به پاپ بفروشد.

من خنده‌کنان گفتم آنها این اظهارات شما جمله‌ای را که پدر شما بر زبان آورد زیاد من می‌آورد و آیا بخاطر دارید روزی که مقابل کلیسای ایاصوفیه یکدیگر را دیدیم پدر شما، مقابل همان کلیسا خطاب به مردم می‌گفت (عمامه ترک‌ها برای ما بهتر از تاج پاپ است) و میخواست بفهمانند که او حکومت عثمانیها را بر حکومت پاپ ترجیح میدهد.

آنها گفت اگر می‌شنوید آنچه من می‌گویم شبیه گفته پدرم می‌باشد از این جهت است که امروز، بهتر از گذشته به مفهوم اظهارات پدرم پی می‌برم و پدرم در سیاست خیلی بر-

امپراطور قسطنطنیه رجحان دارد و ملت را بیش از کسانی که حاضرند او را به لاتینی‌ها بفروشد دوست میدارد و پدرم علاوه بر اینکه يك مرد سیاسی لایق می باشد دارای شجاعت است و وی یگانه کسی است که با صدای بلند مقابل کلیسای ایاصوفیه در حالی که مردم اظهاراتش را می شنیدند با سیاست امپراطور مخالفت کرد و دیگران با این که درخفا، سیاست امپراطور را مورد انتقاد قرار میدهند ولی جرئت ندارند که در مقابل او، علنی ابراز عقیده نمایند و من از داشتن این پدر برخوردارم و افتخار می کنم.

گفتم آنا آنچه پدر شما آن روز، مقابل کلیسای ایاصوفیه گفت عوام قریبی بود نه شجاعت، زیرا شجاعت عبارت از این است که انسان حقیقتی را که مخالف فکر و نظریه عوام است بگوید و برخلاف جریان آب شناکند نه این که چیزی بر زبان بیاورد که عوام را راضی یا خشنود نماید و پدر شما آن روز میدانست که عوام الناس طرفدار او هستند و امپراطور نیز از این موضوع آگاه است و به مناسبت آن اظهار عقیده، او را مورد خشم قرار نخواهد داد برای اینکه میداند که عوام را علیه خود و ادار به شورش میکند و در آن روز پدر شما، مقابل کلیسا، نزد عوام محبوبیت پیدا کرد ولی من فکر میکنم که او در باطن می فهمید آنچه میگوید بصالح قسطنطنیه نیست.

آنا با صدای بلند گفت آنژ لوس مگر شما از طرفداران اتحاد کلیسای یونان و کلیسای پاپ هستید؟ مگر شما از کسانی می باشید که عقیده دارید که باید مذهب یونانی را فدای مذهب پاپ نمود؟ شما بمن گفتید که اصالت یونانی دارید و نژاد شما یونانی است در صورتیکه اینک مثل لاتینی‌ها صحبت می کنید و ننکنند که یونانی بودن شما، درست نباشد؟ گفتم آنا اگر فرض کنیم که یونانی بودن من درست نیست و من در واقع يك لاتینی

۱- در تاریخ عمومی نوشته اند که وقتی سلطان محمد شهر قسطنطنیه را محاصره کرد در آن شهر کشیشان بجای این که اقدامی برای دفاع کنند با یکدیگر مشاجره میکردند که آیا حضرت مسیح دارای ماهیت لاهوتی بوده یا ماهیت ناسوتی و واقعت این است که يك چنین مشاجره در آن شهر درنگرفت بلکه اختلاف اساسی بین کلیسای قسطنطنیه که کلیسای ارتودوکسی بود و کلیسای پاپ که کلیسای کاتولیکی بشمار میامد وجود داشت و نویسنده فنلاندی در این سرگذشت بیروان مذهب کاتولیکی را لاتینی میخواند و مردم شهر که پیرو مذهب ارتودوکسی بودند از لاتینی‌های کاتولیکی نفرت داشتند و میکا والتاری فنلاندی در این سرگذشت راجع به علل سقوط قسطنطنیه اطلاعاتی هما میدهد که ما در تاریخ عمومی نخوانده ایم و یکی از آن علل (و شاید مهم ترین آنها) اختلافی بود که بین مذهب ارتودوکسی و مذهب کاتولیکی وجود داشت و امروز هم که پایان قرن بیستم میلادی نزدیک است این اختلاف وجود دارد. مترجم

باشم آیا شما مرا انتخاب خواهید کرد یا پدرتان را و آیا او را بمن ترجیح میدهد یا من را با او؟

وقتی آنها این حرف را از من شنید صورتش سفید شد و من متوجه شدم که سفیدی صورتش ناشی از خشم است زیرا بعضی از اشخاص وقتی خشمگین میگرددند سفید می شوند و لب پائین دختر جوان از فرط تأثر و غضب میلرزید بطوری که من فکر کردم او از شدت خشم بمن حمله ور خواهد شد ولی بعد از چند دقیقه، رنگ رخسار آنابحال عادی در آمد و از تعاش لب اذین رفت و گفت من میدانم که شما لاتینی نیستید ولی نمیدانم چه خصوصیت نسبت به پدر من دادید که راجع با او این طور صحبت می کنید؟

تا آن موقع من آرام صحبت میکردم ولی در آن وقت شکمی بخاطرم راه یافت و با قدری تشدد از دختر جوان پرسیدم آیا با من حرف میزنید یا با پدرتان و آیا پدرتان شما را نزد من فرستاده تا اینکه شما وسیله سازش مرا با پدرتان فراهم نمائید؟

وقتی آنها این حرف را شنید یک سرتیه از روی علفها برخواست و طوری با چشم هائی خرمائی رنگ خود مرا می نگریست که گوئی از دیدگان او آتش بیرون میریزد و بعد در حالی که نزدیک بود گریه کند گفت آنز لوس من هرگز شما را به مناسبت این حرف که زدید نخواهم بخشود و مثل کسی که نمیداند کجا میرود بی آنکه کفشهای خود را بر پا کند، با سرعت براه افتاد و چون از فرط التهاب و تأثر جلوی پای خود را نمیدید پایش به سنگ خورد و بزمین افتاد و بگریه درآمد.

با این که گریه او را میدیدم و می فهمیدم که پایش درد گرفته، از جا بلند نشدم و به کمک او ترقم زیرا تردید و شك، مانند شعله آتش در قلبم زبانه می کشید و بخود می گفتم چگونه ممکن است که دختر لوکاس - نوتاداس فرمانده نیروی دریائی، آنها را با مراقبتی که از وی میکردند بتواند بدون موافقت پدر در این شهر بسربرد و راهی شود و با احتمال زیاد او با موافقت پدرش در این شهر زندگی میکند و لباس تارکان دنیا را هم با موافقت پدر در بر کرده، و اوست که بدخترش گفته نزد من بیاید تا این که بتواند مرا همدست پدر کند. بعد از این که آنها بزمین افتاد منتظر بود که من بروم و او را از زمین بلند کنم و اشک چشم - هایش را خشک نمایم ولی من نمیخواستم! این کار را بکس زیرا تردید و شك در مورد احساسات آنها مرا چون یخ منجمد کرده بود.

آنانکه مشاهده کرده که من از جا برنخاستم خود بلند شد و هنگامی که نظر به پای خون آلود خویش انداخت متوجه شد که کفش بر پا ندارد و بطرف من آمد و گفت من سندان - های خود را فراموش کرده ام و خنم شد تا آنها را از زمین بردارد ولی من، پای خود را روی کفش او نهادم و چشم به پای خون آلود دختر جوان افتاد و بی آنکه ترحم بمن غلبه

کند. چشم از آن برداشتم و گفتم آنا قدری صبر کنید که ما بیشتر با هم صحبت نمایم.  
آنا که هنوز قدری اشک در چشم‌هایش دیده می‌شد پرسید برای چه بیشتر با هم  
صحبت کنیم؟

گفتم آنا، ما باید بیشتر با هم صحبت کنیم تا این که شما داجع بمن زیاد تر اطلاع  
بدست بیاورید زیرا گرچه با من آشنا هستید ولی اطلاعاتی زیاد در خصوص من ندارید،  
و این را هم بدانید که شما نباید از تردید من رنجیده بشوید زیرا من حق دارم که نسبت  
به‌همه حتی نسبت بشما، سوءظن داشته باشم.

آنا گفت گناه از من است که شما را برای دوستی خود انتخاب کردم و اگر شما را  
انتخاب نمی‌نمودم امروز، این حرف را بمن نمی‌زدید و با من اینگونه رفتار نمی‌کردید  
و من از این جهت شما را برای دوستی خود انتخاب کردم که تصور نمودم مرا  
دوست میدارید. من بطرف او رفتم و سرش را گرفتم ولی چشم‌ها را بست  
که مرا نبیند و اگر تربیت خانوادگی و اجتماعی آنا مانع نمی‌بود آب دهان به صورت من  
می‌انداخت.

باو گفتم آنا چون امروز در این جا بحثی پیش آمد که سبب تأسف شد ما باید  
داجع باین موضوع زیاد تر حرف بزنیم گو این که ممکن است که شما حرف‌های مرا باور  
نکنید.

آنا چشم‌های خود را باز نکرد ولی از لای پلک‌های بسته دختر جوان، اشک روی  
صورتش جاری گردید و گفت وقتی شما حرف‌های مرا باور نمی‌کنید من چگونه می‌توانم  
حرف‌های شما را باور کنم؟... من هرگز تصور نمی‌کردم صحت اظهارات مرا مورد تردید  
قرار بدهید.

گفتم آنا من اینک متوجه می‌شوم که نسبت به شما تندروی کردم و شاید شما، از طرف  
پدر خود صحبت نمی‌نمودید و آنچه می‌گفتید عقیده خودتان بود و من از این واقعه تأسف—  
آور از شما معذرت می‌خواهم ولی آیا شما بر استی هنوز تصور می‌کنید که من یکی از فرستادگان  
و جاسوسان سلطان محمد دوم هستم؟ چون در این جا پدر شما و دیگران یقین دارند که  
من جاسوس سلطان می‌باشم و فقط يك نفر در این شهر مرا جاسوس پادشاه ترکیه نمی‌دانند و  
اوستم گیوستیانی فرمانده دفاع مدینه است در صورتی که این مرد شاید ویش از یکایک سکنه  
این شهر ذکاوت دارد.

آنا گفت آنچه من گفتم عقیده خودم و هم چنین عقیده سکنه این شهر بود و می‌خواستم  
شما را آزمایش کنم.

من که تا آن لحظه صورت او را مقابل خود نگاه داشته بودم وی را رها کردم و

مرتبه‌ای دیگر از او معذرت خواستم و باو گفتم هر کس که در این شهر این طور که شما صحبت کردید حرف می‌زند، خائن است یا بی‌اطلاع می‌باشد. و این حرف‌ها فقط بودیک نفر تمام می‌شود آنهم سلطان محمد دوم پادشاه عثمانی، ولی آن مرد بعد از این که مدینه را گرفت بکسی رحم نخواست کرد. شما شاگردش نبوده‌اید که سلطان محمد دوم داری جو ان مردی است ولی جو ان مردی در قاموس او معنائی غیر از مفهومی که دیگران برای این کلمه قائل هستند دارد، در جو ان مردی سلطان محمد وفا بعهد، نسبت به دشمن مغلوب معنی ندارد و او دشمن مغلوب را بقتل میرساند و اگر زن باشد به حرم سرای تعلق می‌برد یا به سربازان خویش می‌سپارد و سلطان محمد فقط در یک مورد جو ان مرد است و آن این که دشمن خود را بی‌بازگشت و سرسخت ببیند و در آن صورت مجبور است که جو ان مرد باشد زیرا می‌بیند که دشمن تسلیم نمی‌شود تاوی او به خاک بیندازد و هر کس که بدعهد سلطان محمد دوم اعتماد کند و دست از مقاومت بردارد و تسلیم گردد، بدان می‌اند که با دست خود قبر خویش را حفر کرده است.

در آن موقع به هیجان آمدم و بازوی آنها را گرفتم و گفتم يك مشت اشخاص معرض و خائن یا بی‌اطلاع و نادان، شما را دوچار اشتباه کرده‌اند و شما گفته‌اند که وقتی سلطان محمد دوم وارد این شهر شد به دین کسی کار ندارد در صورتیکه اینطور نیست.

من که مدتی در دربار سلطان بودم و خدمت می‌کردم میدانم که منظور سلطان محمد این است که بعد از گرفتن مدینه این شهر را پایتخت امپراطوری خود بکند و تمام کلیساهای این شهر را مبدل بمسجد مسلمانان نماید و دین مسیحی یونانی را از ریشه بسوزاند و بدان که بعد از آمدن سلطان محمد باین شهر هیچ یونانی قادر بادامه حیات نیست مگر این که غلام یا کنیز شود و تا زنده است برای عثمانیها بردگی کند یا دین خود را تغییر بدهد و دین اسلام را بپذیرد و محال است که سلطان محمد با یونانیها ارفاق نماید و موافقت کند که آنها دین خود را جز بوسیله بردگی حفظ کنند بعضی می‌گویند که سلطان محمد بعد از ورود بایتجا فقط جزیه‌ای از یونانیها خواهد گرفت و آنها را آزاد نخواهد گذاشت که دین خود را بپرستند ولی این شایعه از طرف کسانی متشرمیشود که یا جبرون هستند و می‌ترسند بجهنگندیا قریب عوامل و جاسوسان سلطان محمد را خورده‌اند و من میدانم که هدف اصلی سلطان محمد تبدیل قسطنطنیه به پایتخت دنیای اسلام است و بنا بر این ما چاره‌ای غیر از جنگیدن نداریم و باید تا آخرین قطره خون خود، حتی هنگامی که کوچکترین امید به پیروزی نداریم بجهنگیم و اگر مقدر شده که این امپراطوری هزار ساله با این مآثر درخشان تمدن، از بین برود، همان بهتر، که در جنگ نابود گردد که لااقل ما در تاریخ جهان سرافراز باشیم و آیندگان، سستی و جبن ما را مورد لعنت قرار ندهند و یگانه حقیقتی که امروز در این شهر حکمفرما می‌باشد همین است و ما چاره نداریم جز اینکه این حقیقت را هر قدر تلخ باشد



بپذیریم. مادران این شهر تصور می کنند که اگر تسلیم عثمانیها شوند فرزندانشان مصون خواهند بود در صورتی که اگر بدست خود سنک برفرق فرزندان خویش بکوبند و مغزشان را متلاشی کنند بهتر از این است که امیدوار بترحم و گذشت ترکها باشند و هرکس به قول سلطان محمد اعتماد کند گرفتاری تیغ و نیزه سربازان او خواهد شد خواه غنی باشد یا فقیر و قسم به صلیبی که حضرت مسیح را بر آن مصلوب کردند من این حرفها را برای ترسانیدن شما نمی زنم و نمی خواهم شما را مجاب نمایم و حرف خود را بر کرسی بنشانم، بلکه حقیقتی را بشما می گویم تا این که از اشتباه بیرون بیایید و تصور نکنید که بعد از آمدن سلطان محمد به مدینه دین و آئین یونانیها باقی خواهد ماند.

اشکهای چشم آنها خشک شد و رنگ صورتش برگشت ولی تأثر خاطر از وی دور نگردید و بالحن رنجیده گفت من حرف شما را باور می کنم ولی نمیتوانم بفهمم. آنوقت دختر جوان نظر را متوجه گنبد کلیسای ایاصوفیه و کلیساهای دیگر، و عماراتی که بین کلیساها بود و هر یک چند طبقه داشت، کرد و آنگاه بسوی حصار شهر و برج های آن، که از تمام عمارات مسکونی مرتفع تر بود توجه نمود و گفت من از این جهت حرف شما را باور نمیکنم ولی نمیفهمم که می بینم که این شهر یزدگ تر و قدیمی تر و زیاتر از آن است که بتوان آنرا ویران کرد و ازین برد و صدها هزار نفر در این شهر زندگی می کنند که بعضی از آنها، سلاله خانواده های هزار ساله بلکه بیشتر هستند و عقل باور نمی کنند که بتوان همه آنها را قتل عام نمود من شنیده ام که عثمانیها تا دو بیست سال قبل از این همه صحرائشین بودند و بیلاق و قشلاق میکردند و تمدن قابل ملاحظه نداشتند و اینک که قصد دارند یک امپراطوری بوجود بیاورند باید از وجود ماکه و ادث یک تمدن بزرگ هستیم استفاده نمایند و با کمک ما، آن تمدن را بوجود بیاورند دیگر اینکه بمن گفته اند که سلطان محمد دوم مردیست دانشمند که زبان های یونانی و لاتینی را می داند و من حیرانم این مرد بعد از اینکه مدینه را تصرف کرد برای چه در صدد برمی آید که سکنه اینجا را قتل عام کند و مگر ساکنین اینجا، بعد از اینکه مدینه سقوط کرد اتباع سلطان نخواهند بود و آیا هیچ پادشاه اتباع خود را فقط بقصد اینکه قتل نفس کند بقتل می رساند؟

اگر امروز دوره چنگیزخان و تیمور بود میشد فکر کرد که سلطان محمد بعد از تصرف مدینه تمام سکنه شهر را از دم تیغ خواهد گذرانید ولی امروز نیمه دوم قرن پانزدهم میلادی است و علم و تمدن بدرجه ای رسیده که تا امروز سابقه نداشته و در این عصر، اگر پادشاهی (آنتیم یک پادشاه فاضل و عالم) شهری را تصرف نماید سکنه اش را از دم تیغ نمی گذراند و خانه هایشان را ویران نمیکند. گفتیم در آن قسمت که مربوط به فضل و علم سلطان محمد دوم است نظریه شما را می پذیرم و او جوانی است فاضل و زبان یونانی و

لاتینی را میداند و قسمتی از تواریخ شرق و غرب را خوانده و از جمله تاریخ اسکندر را بزبان یونانی نزد خود من خوانده است و شرح زندگی اسکندر در این جوان، هنگامی که پدرش زنده بود و او عنوان پادشاهی نداشت خیلی اثر کرد و بمن میگفت چه چیز من کمتر از اسکندر است که نتوانم مثل او یک امپراطوری بزرگ در غرب و شرق بوجود بیاورم. من چون غلام سلطان مراد بودم هم مراد را خوب میشناختم و هم پسرش محمد را خوب میشناسم. سلطان مراد با این که در چند جنگ فاتح شد و امپراطوری ترک را وسعت داد از جنگ نفرت داشت و در جنگها (جز در مورد شکستن پیمان) بعد از پیروزی دلقمان خود را می بخشید و از قتل و اسارت آنها صرف نظر میکرد. سلطان مراد فکر مینمود که دوره کوتاه زندگی گرانبهاتر از آن است که صرف جنگ و خون ریزی شود و باید از این دوره، برای عیش و عشرت استفاده کرد، و هر موقع که جنگ و سیاست باو مجال می داد اوقاتش را صرف خوشگذرانی مینمود و پیوسته عده ای از زنهای زیبا اطرافش بودند و وقتی از حرم سرا خارج میشد شعرا و ادبایا احضار میکرد و از اشعار و صحبت آنها استفاده مینمود و لابد شنیده اید که سلطان مراد در یک مجلس عشرت، هنگامیکه مشغول خوش گذرانی بود زندگی را بدرود گفت و سلطان مراد با این که سلطان ترکیه بود از قدرت سلطنت بر خود نمی باید و خود شنیدم که روزی می گفت سلطان ترک نسبت بملت خود چون کوری است که عصا کش کور دگر شود.

آن مرد از قدرت و عظمت سلطنت مغرور نمیشد و حتی جهان را کوچک میدانست و میگفت که جهان یک ذره غبار است که در پهنه نامحدودی که ابتدا و انتهایش معلوم نیست سرگردان میباشد و اگر عیش و عشرت یا جنگ، فرصتی باو میداد، مسجدی میساخت یا دانشگاهی مثل دانشگاه ادرنه که ترکها با اسم مدرسه میخوانند بنا می نهاد و آن مرد نیکو فطرت و خوشگذران پسر بی نام محمد دوم از خود باقی گذاشت که دانشمندتر از پدر و وزیرک تراز اوست بدون این که مثل مراد علاقه به زن و شعر داشته باشد بهمان اندازه که مراد قدرت سلطنت خود را کوچک می شمرد و از آن فخر نمی کرد سلطان محمد دوم برعکس پدر، قدرت سلطنت را بزرگترین سایه افتخار خود میداند و چون با هوش و دارای اطلاعات سیاسی زیاد است میدانند برای این که قدرت سلطنت او تکمیل شود باید قسطنطنیه را که بین مستملکات شرق و غرب او یک مزاحم بزرگ شده است از بین ببرد و این جوان چون یک مرد سیاسی می باشد در راه اجرای منظور خود نه بخوبی عقیده دارنده بیدی، نه بحق عقیده دارد نه بیاطل و برای این که از طرف فکر این جوان اطلاع پیدا کنید نمونه ای برای شما ذکر میکنم: یک روز صحبت از تلفات جنگ شد و چند نفر از جمله من در حضور سلطان محمد بودیم شخصی گفت که عیب جنگ این است که تولید شکنجه های دسته جمعی میکند

و هزارها نفر مجروح میشوند و رنج میبرند و هزارها نفر دیگر با دردهای هولناک جان می سپارند سلطان محمد گفت چه فرق است بین دردی که يك نفر می کشد و رنجی که صد هزار نفر تحمل می نمایند؟ آن شخص گفت فرقش این است که صد هزار نفر صد هزار برابر بیشتر رنج میبرند سلطان محمد گفت این طور نیست و دردی که یکصد هزار نفر تحمل می نمایند مطابق است با رنج يك نفر. از این حرف همه تعجب کردند و سلطان محمد گفت: اگر در يك میدان جنگ یکصد هزار نفر مجروح شوند هر يك از مجروحین بقدر يك نفر رنج میبرند و درد هیچيك از مجروحین؛ بر درد دیگری اضافه نمی شود و هر يك از آن یکصد هزار نفر يك درد را تحمل می نمایند نه یکصد هزار درد را و بنابراین بین رنج یکصد هزار نفر و یک نفر تفاوتی وجود ندارد و آنچه دارای اهمیت می باشد تحصیل پیروزی است.

این است عقیده سلطان محمد دوم نسبت به آلام بشری و آنچه او در آن روز گفت عقیده باطنی اش بود و برای او مرگ یکصد هزار نفر شبیه بمرگ یک نفر است و چون بقدرت خود مغرور می باشد و میخواهد نیروی خویش را بیشتر کند و یکمرد سیاسی تیزهست افراد را بشکل اعداد ببیند و برای او رنج و بدبختی دیگران مفهوم ندارد و سلطان محمد تصمیم دارد که بکلی قدرت یونان و مرکزیت دیانت این کشور را از بین ببرد و قتل عام تمام سکنه این شهر برای او يك واقعه عادی است.

آنا گفت منظور شما از این حرف ها چیست؟ و چه چیز را میخواهید بمن ثابت کنید؟ من موضوع صحبت را تغییر دادم زیرا میدانستم که بعد از آن توضیحات از لحاظ سرنوشت قسطنطنیه نقطه اتمام در ذهن آنا باقی نمانده، و او فهمیده که مدینه از دست خواهد رفت و سکنه آن قتل عام خواهند شد مگر اینکه نخواهد این موضوع را بفهمد و احتجاج با کسی که مایل بفهم موضوعی نیست بی فایده است.

این بود که با تغییر موضوع صحبت گفتم: آنا من میخواستم بوسیله کلماتی نامناسب و نازسا بشما بگویم که شما را بیش از هر کس و هر چیز دوست میدارم و شما آنای من و یونان من و قسطنطنیه من هستید و تردیدی که من نسبت به شما کردم از فرط علاقه بود نه خصومت و امروز من خیلی شما را اذیت کردم و بر اثر صحبت من شما خشمگین شدید و یکمرتبه از جا برخاستید و براه افتادید و پای شما بستک خورد و مجروح گردید و اکنون بر من است که بشما کمک کنم تا پای شما معالجه شود.

بعد کشفهای او را از زمین برداشتم و خواهش کردم بازوی مرا بگیرد تا بتوانم او را به مخزن آب که در آن نزدیکی بود برسانم و پایش را بشویم. آنا بدون اینکه زیاده بمن تکیه دهد براه افتاد و من متوجه بودم که راه رفتن برای او بمناسبت جراحت پادشواد است ناوقتی که به مخزن آب رسیدیم و من او را کنار مخزن نشانیدم و زخم وی را شستم.

در حالیکه آهسته دست روی پای آن‌امی کشیدم وی یکمرتبه گفت آنژلوس دست خود را روی پای من نکشید زیرا يك لذت بزرگ بمن دست میدهد و من از این لذت می‌ترسم و من فودی دست از پای او برداشتم زیرا به‌آنا قول داده بودم که وی نرسد من مصونیت دارد ولی از وی اجازه گرفتم که پایش را بیندم.

آفتاب از وسط آسمان گذشته، بطرف مغرب سرانزیر می‌شد و چوپانی که گوسفندهای خود را رها کرده بود تا علف‌های پای حصار را بچرند، نی‌مینواخت و طوری محیط‌آرام بنظر می‌رسید که اگر کسی از اوضاع دنیا اطلاع نمیداشت، نمیتوانست بفهمد آن آدمش، مقدمه چه طوفان سهمگین است.

من پای مجروح آنا را بدقت بستم و بعد از او خواهم کردم که بر خیزد و بشانه من تکیه بدهد تا سندل‌های او را بپایش کنم و تسمه آنها را اطراف ساق ببندم و هنگامی که تسمه‌ها را اطراف دوساق پای او می‌بستم نتوانستم خودداری نمایم و پاهایش را بوسیدم. آنوقت آنا گفت امروز من چون نزد شما بودم برای اینکه صحبت نمایم نقاب را از صورت برداشتم و آفتاب گرم صورتم را سوزانید و اینک در صورت احساس حرارت زیاد میکنم و اجازه بدهید که بروم. و من خری کلا راهبه سالخورده را که آمده و بدون این که مزاحم ما شود روی علف‌ها دراز کشیده و خوابیده بود بیدار کردم و باو گفتم که بازوی آنا را بگیرد و کمک کند که وی راه برود و مواظب باشد که آهسته قدم بردارد زیرا پای دختر جوان مجروح است و اگر عجله نماید ممکن است باز پای او بسنگ بخورد.

وقتی آنا با اتفاق راهبه سالخورده براه افتاد من آنقدر از قفا، دختر جوان را نگریدم تا از نظر نا پدید شد و بعد بسوی حصار برگشتم زیرا قرار بود که آن روز عصر تمرین شلیک توپ بکنیم تا اینکه سربازان تازه‌کار با شعله و دود و صدای توپ آشنا شوند، و بفهمند که آنقدر که صدای توپ وحشت‌آور است گلوله آن خطرناک نیست.

وقتی من بالای حصار رفتم دیدم که یکی از کارشناسان امپراطور که متخصص توپ است مشغول نشانه‌گیری يك توپ می‌باشد و يك گلوله سنگی به‌حجم يك سرانسان دارد و گلوله توپ نهاد و بعد شلیک کرد.

گلوله سنگی از دهانه توپ خارج شد و بیرون حصار بر زمین افتاد، و قسمتی از خاک را پخش کرد ولی حصار شهر از شلیک آن توپ بیشتر آسیب دید و قسمتی از سنگ‌های حصار فروریخت و گرچه هیچ يك از سربازانی که بالا یا پائین حصار بودند بقتل نرسیدند و مجروح نشدند لیکن این واقعه نظریه گیوستیانی فرمانده دفاع شهر را که می‌گفت توپ، بدوستان پیش از دشمنان آسیب میرساند، تأیید کرد.

این واقعه در روحیه کسانی که مشغول تمرین بودند از جمله روحانیون خیلی تأثیر

ناگوار کرد برای این که آنها شنیده بودند که حصار قسطنطنیه بقدری محکم است که ویران نمیشود و هیچ گلوله توپ در آن اثر نمی نماید و میدیدند که لگد انداختن يك توپ، قسمتی از حصار شهر را ویران نمود.

من بالای حصار ایستاده اراضی خارج از شهر را میگریستم و میدیدم که زمین مسطح است و غیر از سبزه که از خاک روئیده چیزی در آن منطقه دیده نمیشود زیرا بر حسب امر گیوستیانی فرمانده دفاع مدینه تمام درخت های خارج از شهر را که سرو و چنار و درخت های میوه دار بود قطع کردند تا این که دشمن هنگام محاصره نتواند خود را در پناه درخت های مزبور قرار دهد و خویش را پنهان کند یا از آن درختها برای افروختن آتش استفاده نماید.

تا چشم کار میکرد اراضی واقع در آن طرف حصار مسطح و خالی از سکنه بود، فقط ازدور، دودی با آسمان میرفت و نشان میداد که در آنجا، خانه ای میسوزد یعنی ترکها آنرا آتش زده اند و چون هنوز عده ای از بازمانده مهاجرینی که از مقابل ترکها می گریختند وارد شهر می شدند، من گفته بودم که پل متحرك شهر را که روی خندق مابین جمع نمایند که آن بدبختها بتوانند خود را بداخل حصار برسانند و در آن روز دستور دادم که چند نفر بعد از عبور از پل بروند و گلوله سنگی توپ را بیاورند و گلوله سنگی توپ يك کالای جنگی و جزو مهمات با ارزش است زیرا يك سنگ تراش میباید از صبح تا شام کار بکند تا بتواند يك تخته سنگ را بشکل يك گلوله سنگی در آورد.

وقتی مردان ما برای آوردن گلوله سنگی از حصار خارج شدند من عده ای از کمانداران را در برج ها و حصار مامور حفاظت آنها کردم و کسانی که میرفتند آن گلوله را بیاورند بادلگرمی از شهر خارج شدند و رفتند و گلوله سنگی را آوردند و دو نفر از آنها هنگام بازگشت برای تفریح در خندق شهر شنا نمودند و خندق قسطنطنیه سی قدم عرض و بهمین اندازه عمق دارد و ما بوسیله آب دریا، و قسمتی هم بوسیله آبی که در مخزن های مرتفع داشتیم آن خندق را پر از آب میکردیم و آن خندق مانند يك استخر بزرگ و مدور بین شهر و خارج شهر فاصله بوجود می آورد.

حصار شهر در آنجا که مقابل کاخ سلطنتی بلاچرنه قرار میگرفت محکمتر میشد و کاخ سلطنتی هم از یک طرف متصل بحصار میگردد بطوری که قصر سلطنتی و حصار شهر يك مجموعه دفاعی واحد بوجود می آورد.

ولی افسوس که در آن روز، افسانه ویران نشدن حصار مدینه یک مرتبه اعتبار خود را از دست داد، زیرا همه دیدند که حصار با يك لگد انداختن توپ ویران شد.



روز هیجدهم ماه مارس ۱۳۵۳ (میلادی) من تصمیم گرفتم چیزهایی را که آنها راجع به نظریه و روحیه سکنه شهر بمن گفته بود باطلاع گیوستیانی فرمانده دفاع مدینه برسانم زیرا فکرمیکردم که آن مرد باید از این مسائل مطلع باشد.

وقتی توضیحات من تمام شد گیوستیانی طوری مرا نگریست که گویی دیوانه هستم و گفت:

آنژ لوس، مردم. در هیچ شهر و کشور خواهان جنگ نیستند و هر زن میل دارد که صالح برقرار باشد که بتواند فرزندان خود را بزرگ کند و امور خانه را مرتب نماید تا وقتی شوهرش شب بخانه برگشت غذا و وسایل راحتی داشته باشد و اگر من و شما هم یک زرگر یا یک مجسمه ساز یا یک نساج بودیم در صدد برنمیآمدیم بجنگیم زیرا جنگ برای ما غیر از ضرر چیزی نداشت. ولی وقتی جنگ، غیر قابل اجتناب شد نباید نظریه مردم را مورد توجه قرارداد و عدم موافقت سکنه این شهر با جنگ، در نظر من بکلی بی اهمیت است برای این که ده سرباز مسلح، می تواند پنج هزار نفر از سکنه این شهر، یا هر شهردیگر را وادار به تسلیم کند و رومیهای قدیم هزار و پانصد سال قبل از این پی برده بودند که نباید برای نظریه مردم قائل بارزش شد چون مردم فرقی با گوسفند و گاو ندارند زیرا همانطور که ما گاو و گوسفند را هزار هزار بگه کشتارگاه میفرستیم افراد ملت را هم می توان هزار هزار بقتل فرستاد! بخصوص در کشورهای مثل این جا که تفاوت مردم با یکدیگر از حیث فقر و ثروت بقدری است که هرگز بین اغنیاء و فقراء قسطنطنیه اتفاق بوجود نمیآید تا این که بتوانند علیه ما که امروز زمامدار این شهر هستیم قیام کنند و ما از جنگ بازدارند با این وصف من احتیاط را از دست نادم و وقتی فرمانده دفاع این شهر شدم اسلحه مردم را جمع آوری کردم تا مردم سلاح نداشته باشند و نتوانند علیه ما شورش نمایند و دستور دادم

۱- آربالت که امروز در ایران بیشتر با این نام معروفیت دارد و در انگلستان موسوم به کراس باو می باشد کمائی بود که بجای زه، یک فنر پولادی داشت و تیرهای آن کوتاه بود و از سی سانتی متر تجاوز نمی کرد و بیشتر مورد استفاده اشراف که بضاعت داشتند آربالت خریداری نمایند قرار میگرفت. مترجم.

۱- خواننده محترم در این جا باید متوجه شود که نویسنده کتاب روحیه یک مرد خودخواه و سودجو و متکبر چون گیوستیانی را آشکار می نماید و آنچه گیوستیانی میگوید وصف الحال نخوت و خودپرستی اوست و گر نه هیچ انسان خواهان معدوم شدن همسوع خود نیست و نظریه مردم برای هر کس و بطریق اولی برای هر زمامدار دادگستر محترم است. مترجم.

نه فقط شمشیر و نیزه و خنجر و تیر و کمان افراد عادی را بگیرند و ضبط کنند بلکه «آر بات» جوان‌های ثروتمند شهر را که مذهب یا مزرع است نیز ضبط نمایند.

سربازانی که داوطلب دفاع از این شهر هستند آزادند که با هر نوع سلاح که مورد تمایل آنها می‌باشد تمرین کنند. چون من نخواستم اسلحه را به سربازان تحویل کنم و گفتم هر سرباز هر نوع سلاح را که دوست میدارد با آن تمرین نماید تا این که بتواند بهتر سلاح خود را بکاربرد ولی وقتی موقع تمرین تمام شد تمام سربازان قبل از رفتن به خانه باید اسلحه خود را تحویل بدهند و بعد بروند و در مدینه غیر از نگهبانان کسی نباید اسلحه داشته باشد و بدین ترتیب هیچ کس نخواهد توانست شورش کند.

بعد گیوستیانی گفت روزی که من فرماندهی دفاع این شهر را بر عهده گرفتم میدانستم به شهری می‌روم که در آنجا من و سایر لاتینی‌ها مورد نفرت هستند و ممکن است که علیه من و لاتینی‌ها بشورند ولی بطوری که می‌بینید امروز این شهر طوری امن و منظم است که در هیچ دوره این طور منظم نبوده و وقتی عثمانیها مبادرت به حمله کردند، سکنه شهر مجبور خواهند شد دفاع کنند.

آنگاه گیوستیانی گفت بحریمایان خود ما یعنی دریانوردان لاتینی که اینک در خدمت امپراطور می‌روند و حقوق میگیرند بیشتر برای ما مایاب زحمت می‌شوند زیرا آنها افرادی هستند خشن و منازعه جو و چون اکنون بیکار هستند شب‌ها کارشان باده‌گساری و منازعه است و روزها اوقاتشان صرف نواختن نی ایک و خواندن سرود، در اسکله‌های شهر می‌شود و من به امپراطور گفتم که سزاوار نیست که شما در هر ماه سه هزار «دوکا» حقوق به بحریمایان لاتینی بپردازید بدون اینکه کاری انجام بدهند و باو گفتم من میدانم که هیچ کس برای شما برای بیکار کار نمی‌کند و حتی آن عمله یونانی هم که يك مشت گل بر حصار شهر می‌گذارد و آن را مرمت میکند از شما مزد دریافت می‌نماید و آن کس هم که يك بیل بر زمین می‌زند، باز از شما مزد میگیرد ولی عمله‌ها و کارگران بنائی یونانی افرادی بی بضاعت هستند و اگر مزد دریافت نکنند زن و فرزندانشان گرسنه میمانند لیکن دور از انصاف است که شما هر مبلغی که بخواهید بپردازید و آن را به دریانوردان لاتینی که وارد خدمت شده‌اند مزد بدهید و آن‌ها کاری را انجام نرسانند.

امپراطور گفت علت این که بحریمایان لاتینی بیکار هستند این است که جنگ دریائی شروع نشده تا این که مبادرت به بیکار نمایند گفتم شما میتوانید از وجود آنها در جاهای دیگر استفاده کنید امپراطور گفت من میل ندارم که آنها را بکساری بگمارم که مربوط برشته تخصص آنها نمیباشند.

بالاخره بعد از مذاکره طولانی امپراطور بر حسب پیشنهاد من موافقت کرد که آلوز بودیدو افسر لاتینی را فرمانده نیروی دریائی بکند تا این که وی بحریمایان لاتینی را که امروز

بیکار میکردند بکار وادارد.

من از این خبر حیرت کردم ولی گیوستیانی متوجه حیرت من نشد یسا این که بروی خود نیاورد و گفت از آغاز هفته آینده یعنی از صبح دوشنبه تمام کشتی‌های جنگی لاتینی که در این شهر هستند لشکر بر میدارند و وارد خلیج «شاخ طلا» می‌شوند و آنجا توقف می‌نمایند و آنگاه تمام ملوانان که در سفاین هستند کلنگ و دیام و ویل بدست میگیرند و زنبه‌ها بکار می‌افتد و یک ترعه جدید حفر می‌نمایند تا این که کاخ بلاچرنه را مورد حفاظت قرار بدهند و ترکها نتوانند از پشت کاخ سرد آورند زیرا ما اطلاع یافته‌ایم که سلطان محمد دستور داده که کارگران معادن صربستان را که در نقب زدن اسناد هستند بیاورند و بعید نیست سلطان ترک در صدد برآید بوسیله یک نقب خود را بکاخ سلطنتی برساند و ما باید مانع شویم که آنها تکیه گاهی برای نقب زدن به کاخ سلطنتی بلاچرنه بدست آورند.

با این که معلوم بود که فرمانده دفاع شهر در خصوص نقشه جنگی سلطان محمد اطلاعاتی زیاد بدست آورده که قصد دارد با شتاب در آخرین وقت یک ترعه جدید در مدینه حفر نماید مهذا من نسبت باین موضوع توجه نکردم و در عوض مسئله انتخاب یک فرمانده نیروی دریائی جدید از بین افسران لاتینی در نظرم با اهمیت جلوه کرد.

من میدانستم که این موضوع نه فقط سبب رنجش لوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریائی یونان خواهد گردید بلکه تمام یونانی‌ها را خواهد رنجانید.

من اطلاع داشتم که ناخدایان و ملوانان لاتینی که با کشتی‌های جنگی خود به مدینه آمده‌اند حاضر نیستند که یک فرمانده یونانی مثل لوکاس نوتاراس داشته باشند مهذا حیرت می‌کردم چگونه امپراطور موافقت کرده که آن مرد از فرماندهی معزول گردد و یک لاتینی بجای او فرمانده نیروی دریائی مدینه شود.

به گیوستیانی گفتم بطوری که من اطلاع دارم از روزی که شما باین شهر آمدید لوکاس - نوتاراس مایل بود که با شما ملاقات و مذاکره کند و از نظرات شما راجع به دفاع از مدینه مطلع گردد و بداند وی چه وظیفه خواهد داشت، و شما بدون اینکه با او مذاکره و مشاوره کنید او را از فرماندهی نیروی دریائی برکنار کردید.

گیوستیانی گفت من و امپراطور راجع باین مرد مدتی مذاکره کردیم و قائل شدیم که مردی مثل لوکاس - نوتاراس که در قنون جنگ‌های زمینی خیلی استاد است نباید در این شهر یک آلت معطل شود و ما باید از وجودش استفاده کنیم و لوکاس - نوتاراس اگر فرمانده نیروی دریائی باقی میماند کوچکترین فایده برای این شهر نداشت چون خود او بیش از چند کشتی جنگی کوچک و موریانه خورده ندارد و از آن کشتی‌ها سودی عاید این شهر نمی‌شود و ناخدایان سفاین جنگی لاتینی هم که کشتی‌های بزرگ و قوی دارند حاضر



نبودند که زیر دست لوکاس نوتاراس انجام وظیفه نمایند و او را فرمانده خود بدانند . لذا ما تصمیم گرفتیم که او را از فرماندهی نیروی دریائی مدینه معاف کنیم و در عوض، فرماندهی دفاع از يك قسمت از حصار شهر را با او واگذار نمائیم و چون وی مردی شجاع است و در امور جنگی تخصص دارد من مطمئن هستم که ابراز لیاقت خواهد کرد و در آن منطقه عثمانیها را عقب خواهد راند و در حال حاضر آلوزیو - دیدو هم فرمانده نیروی دریائی است و هم فرمانده حوضه بندری این شهر .

من از این حرفها طوری حیرت کردم که نتوانستم جلوی زبان خود را بگیرم و فرمانده دفاع مدینه گفتم مگر شما، همه دیوانه شده اید؟ شما چگونه فرماندهی يك قسمت از حصار شهر را بر مردی واگذار می کنید که فرماندهی عثمانیها را بر فرماندهی پاپ ترجیح میدهد؟ آیا هیچ فکرنمی کنید این مرد که طرفدار ترکها می باشد و از طرفی بر اثر معزول شدن از مقام فرماندهی نیروی دریائی بشدت رنجیده ترکها را وارد شهر نماید؟

گیوستیانی گفت اگر امپراطور مقام و مرتبه لوکاس - نوتاراس را کوچک کند آن مرد حق دارد که خشمگین شود ولی با شغل و منصب جدید که با او تفویض می شود وی بالا میرود و ترقی می نماید و فرماندهی دفاع از يك قسمت از حصار، خیلی بر فرماندهی چهار پنج کشتی کوچک و موریانه خورده ترجیح دارد و از امروز فرمانده نیروی دریائی که در ضمن فرمانده حوضه بندری نیز هست امر خواهد کرد که کشتی های موریانه خورده لوکاس - نوتاراس را مرخص کند که دیگر در حال بسیج نباشند و ملوانان کشتی ها البته جزو ابواب جمع لوکاس - نوتاراس در خشکی خواهند شد و باتفاق او از حصار شهر دفاع خواهند کرد و از امروز بعد تمام کارهای مربوط به فرماندهی نیروی دریائی و اداره امور حوضه بندری بر عهده آلوزیو - دیدو که يك و نیز یست خواهد بود .

گفتم از این قرار تردیدی وجود ندارد که شما می خواهید این مرد را در آغوش ترکها بیندازید و لوکاس - نوتاراس مردی است یونانی و وطن پرست، و عرق ملیت تا امروز با او اجازه نمیداد که برای مخالفت با لاتینی ها و پاپ بطرف ترکها برود و فقط گاهی برای مخالفت با لاتینی ها و پاپ نسبت به ترکها ابراز تمایل می نمود ولی از این بعد چون شما فرماندهی نیروی دریائی و حتی فرماندهی حوضه بندری را از او گرفتید و کشتی های را که وی با پول خود بسیج کرد از خدمت خارج نمودید آن مرد خود را نزد وجدان خویش روسفید و مبری خواهد دید و بطرف ترکها خواهد رفت .

گیوستیانی با يك مقاله تقریباً ابلهانه گفت ما فرماندهی حوضه بندری را از او نمی گیریم زیرا منطقه ای از حصار شهر که می باید از طرف لوکاس - نوتاراس دفاع شود حصار حوضه بندری است چون در داخل بندر قرار گرفته و این منطقه از قسمتی که و نیز یها

دفاع میکنند شروع میشود و بکاخ سلطنتی بلاچرته ختم میگردد و تصدیق می کنید که ما فرماندهی طولانی ترین منطقه حصارشهر را به او واگذار می کنیم و منطقه مخصوص خود من که فرمانده کل دفاع مدینه هستم بیش از هزار قدم نیست.

گیوستیانی راست می گفت و منطقه فرماندهی لوکاس - نوتاراس از حیث وسعت یعنی طول حصار، مهمترین منطقه دفاع شهر بود. اما در این مورد نکته ای وجود داشت و آن اینکه حصار مزبور محتاج مدافع نبود بدلیل اینکه چون کشتی های جنگی لاتینی درمدخل بندر قسطنطنیه نگهبانی می کردند ترکها نمیتوانستند که وارد بندرشوند تا اینکه به حصار داخلی حمله نمایند.

هر کس که الفبای جنگ را میدانست می فهمید که با توجه به اینکه کشتی های جنگی لاتینی درمدخل بندر قسطنطنیه کشیک می دهند برای حفاظت حصار داخلی فقط چند نگهبان کافی بود برای این که آنجا مورد حمله قرار نمیگرفت تا این که محتاج یک نیروی قوی و یک فرمانده لایق باشد.

گیوستیانی که از قیافه من فهمید راجع بچه فکر میکنم قاه قاه خندید و گفت اینک آیا تصدیق می کنید که ما مقام و مرتبه ای به این مردیونانی داده ایم که بزرگتر از مقام سابق اوست .

گفتم بظاهر اینطور است زیرا منطقه فرماندهی او خیلی طولانی تر از مناطق دیگر است ولی آیا تصور می کنید که لوکاس - نوتاراس فریب بخورد و نفهمد که شما فرماندهی یک منطقه بی اهمیت را که جنگ در آن شعله ور نخواهد شد با او گذار کرده اید.

گیوستیانی گفت افراد جاه طلب، به ظواهر، بیش از ماهیت و باطن امور اهمیت می دهند و منظور این مرد یونانی این است که پیش مردم سرشکسته نشود و مردم که از مسائل نظامی بی اطلاع هستند وقتی می بینند که فرماندهی یک منطقه طولانی به این شخص واگذار شده تصور می نمایند که چون او مردی لایق است او را مأمور دفاع آن منطقه کرده اند ولی ما، از این جهت دفاع از حصار داخلی را با او گذار کردیم که لوکاس - نوتاراس بسا ترکها تماس نداشته باشد و نتواند هنگام شب یا روز یکی از دروازه های شهر را بروی آنها بگشاند یا از آنان دعوت کند که بوسیله کماند یا نردبان خود را بالای حصار برسانند و وارد شهر شوند و اینک بگوئید که آیا این تصمیم ما، مطابق با مصلحت هست یا نه؟

تصدیق کردم که تصمیم گیوستیانی مقرون به صلاح است زیرا اگر لوکاس - نوتاراس قصد خیانت داشته باشد نمی تواند ترکهارا وارد شهر نماید ولی با آنکه حق را بجانب فرمانده دفاع مدینه میدادم غمگین بودم و اندوه من ناشی از این بود که لوکاس - نوتاراس پدر آنرا بشمار می آمد و من فکر میکردم که آنا اگر بفهمد که پدرش از فرماندهی نیروی دریائی

معزول شده غمگین خواهد گردید.

وقتی از نزد گیوستیانی بخانه مراجعت کردم مثل روزهای دیگر که وقایع مدینه را یادداشت میکردم وقایع آن روز و مذاکراتی را که با گیوستیانی کرده بودم یادداشت نمودم. گیوستیانی و فرمانده جدید نیروی دریائی، بوعده خود وفا کردند و روز دوشنبه که آغاز هفته بود تمام کشتی‌های جنگی لاتینی درحالی که پرچم‌ها را افراشته بودند و در هر کشتی طبل میزدند، بحرکت درآمدند و برای حفر ترعه جدید وارد خلیج شاخ طلا گردیدند. ملوانان سفاین جنگی که بیل و کلنگ و دیلم و سایر وسائل کار حفاری را در دست داشتند با نظم درحالی که هر دسته پرچم خود را افراشته بودند از کشتی‌ها پیاده شدند و امپراطور که لباس ارغوانی زردوزی در برداشت سوار بر اسب، آنها را پذیرفت و برای کاری که شروع میکنند بآنها تبریک گفت.

ترعه‌ای که میباید از طرف ملوانان لاتینی حفر شود یکصد قدم طول داشت، و معماران خط سیر و حدود آن را تعیین کرده بودند و قبل از این که ملوانان شروع بکار نمایند بر حسب اشاره امپراطور، خدمه کاخ سلطنتی که سبوحای شربت در دست داشتند بهر یک از ملوانان یک جام شربت نوشانیدند.

آنوقت ملوانان شروع به کار کردند و چون امپراطور بعد از شروع کار، باز قدری در آنجا توقف نمود ناخدا یان و افسران سفاین جنگی برای این که نشان بدهند که آنها نیز کاری کنند، قدری کلنگ بر زمین زدند و با بیل خاک‌ها را زیر و رو نمودند تا وقتی امپراطور رفت ولی ملوانان تا غروب آفتاب، با جدیت بکار مشغول شدند و معلوم بود که می‌توانند در مدتی کم آن ترعه را حفر نمایند.

۱- این خلیج که در قسطنطنیه سابق و استانبول امروز معروفیت دارد، از طرف مترجمین ترك و عرب و ایرانی با صور مختلف ترجمه شده و بعضی آن را شاخ زرین - شاخ مذهب - قرن طلائی - زرین شاخ - ترجمه کرده‌اند و همه درست است. مترجم.

## فصل یازدهم

# تاریخ حمله محمد دوم نزدیک شد

روز بیست و ششم ماه مارس ۱۴۵۳ میلادی ما مطلع شدیم که سلطان محمد دوم که تا آنموقع در ادرنه بود عازم قسطنطنیه گردیده و دانستیم که بیش از چندین روز، بحمله ترکها علیه مدینه باقی نمانده است.

در همان روز وقتی من آنها را دیدم بمن گفت آنزولوس اینوضع قابل ادامه نیست گفتم راست میگوئی و کسیکه صاحب این چشهای خرمائی میباشد نمیتواند زیبایی خود را پنهان کند و تو گرچه اینک لباس زنهای تارک دنیا را پوشیده ای و روی چهره نقاب میاندازی و این نقاب قسمت تحتانی صورت ترا میپوشاند و لسی چشمهایت نمایان میباشد و همه دیدگان تو را می بینند و چطور ممکن است که این چشمها، توجه سایرین را جلب نماید و اندام و طرز راه رفتن صاحب آن را بخاطر تسپارند و من تصور میکنم که دیوار تمام خیابانهای این شهر برای دیدار تو چشم و تمام درها و پنجره ها و ستونها برای شنیدن صدای تو گوش دارند و بدرت هم با جدیت درصدد یافتن تو میباشد و بدین ترتیب، بالاخره تو را خواهد یافت.

آنا گفت من از پدرم نمیترسم برای اینکه لباس زنهای تارک دنیا بهترین مدافع من است و پدرم نمیتواند مرا از صومعه خارج کند، و منظور من از اینکه این وضع قابل دوام نیست چیزی دیگر بود.

من و آنا قدم زنان خود را بدرختهای چنار توئمند که کنار دریا بود رسانیدیم و زیر سایه چنارها قرار گرفتیم. آن روز خری کلا راهبه سالخورده که با من و نوکرم رابطه دوستانه پیدا کرده بود با ما نبود و در منزل من رخت میشت و با مانوئل نوکرم صحبت میکرد و روایات مذهبی را برای اوحکایت می نمود و من و آنا میتوانستیم در منزل بمانیم و در یکی از اطاقها بنشینیم و صحبت کنیم ولی هوای خوش بهار، ما را از خانه بیخارج می طلبید و لذا از منزل خارج شدیم و خود را کنار دریا برز سایه درختهای چنار رسانیدیم . در آنجا من و آنا نشستیم و او کفش های سنگین خود را کند و انگشتان پاهایش را در علف فرو برد و گفت با اینکه من لباس زنهای تارک دنیا را در بردارم هنوز راهبه نیستم و در حال آمادگی می باشم و این لباس را برای این در بر کردم که آزاد باشم و من برای تحصیل این آزادی خانه و خانواده و ثروت خود را ترك نمودم و برسوم زندگی گذشته ام پشت پا زدم و اکنون حس میکنم که از زندگی لذت میبرم و غذا در دهان من طعمی دارد که در گذشته نداشت و وقتی نسیم میوزد نشاطی پیدا میکنم که در گذشته این نشاط بمن دست نمیداد من تا امروز زنده بودم ولی زندگی تمیکردم و اینک مشغول زندگی کردن می باشم و یک موجود زنده و آزاد دارای جسم مادی نیز هست لذا این کالبد که من دارم مرا ناراحت میکند و بهمین جهت گفتم که این وضع قابل دوام نیست.

گفتم آنا هنگامی که شما تارک دنیا نبودید من شما را محترم می شمردم و نمیخواستم که مناسبات ما از حدود یک دوستی صمیمی و پاک تجاوز کند و اینک که تارک دنیا شده اید بدو دلیل نزد سن احترام دارید یکی این که زن هستید و دیگر این که تارک دنیا میباشید. آنا گفت خود شما چرا مایل نیستید که سن از شما بوسیله زناشوئی برخوردار بشوم .

گفتم آنا بخاطریاور که من یک انسان هستم نه یک فرشته و یک انسان وقتی از این حرف ها شنید ممکن است که اختیار را از دست بدهد و لو مثل من یک مرد چهل ساله و جا افتاده باشد.

آنا گفت از دریچه چشم یک زن، یعنی من، یک مرد چهل ساله فرقی با یک مرد بیست ساله ندارد و از یک جهت برتر از اوست زیرا مثل شما دارای تجربه و شخصیت است. و اگر شما یک مرد بیست ساله بودید این همه در قبال من مقاومت تمیکردید و این ضبط نفس شما ناشی از این می باشد که تجربه و نیروی خود داری دارید و مردان وزین که می توانند خود داری کنند در نظر زنی کم تجربه چون من بر جوان بی آزمایش که در اولین برخورد ، تسلیم میشود ترجیح دارند زیرا من میفهمم همانطور که شما تسلیم من نشدید بعد از من نیز تسلیم زن دیگر نخواهید شد.

آنا قدری سکوت کرد و بعد گفت آنژلوس من فکر میکنم که اگر شما با من ازدواج کنید هم برای شما خوب است و هم برای من و گرچه شما می گوئید که در گذشته زن گرفته اید ولی آن زن طبق قوانین کلیسای لاتینی زوجه شما شده و اگر شما از کفر صرف نظر کنید و مذهب حقه یعنی مذهب کلیسای یونانی را بپذیرید روحانیون ما برای مرتبه دوم شما را تعمیم خواهند کرد زیرا کسیکه مذهب خود را تغییر میدهد و مذهب حقه را میپذیرد مثل این است که دوباره زنده شده و چون شما حیات مجدد پیدا میکنید کشیشان ما ازدواج سابق شما را در دوره ای که کافر بوده اید کان لم یکن خواهند داشت و مرا طبق قوانین مذهبی یونانی بعقد شما در میاورند.

گفتم آنا این عقد و لوطی قوانین مذهب یونانیان صورت بگیرد، جنبه شرعی ندارد. آنا پرسید برای چه؟ گفتم برای اینکه من میتوانم همه را فریب بدهم لیکن قادر به فریب دادن خدا نیستم و روزی که من آن زن را عقد کردم در دل خویش مصمم بودم که او را هم شرعی و همیشگی خود بدانم. و در این تصور چگونه میتوانم برخلاف عهدی که در دل کردم عمل کنم و با زنی دیگر ازدواج نمایم و حتی پاپ رئیس مذهب کاتولیکی هم با تمام قدرتی که در مورد لاتینی ها دارد نمیتواند قلب مرا از تعهدی که کرده ام معاف نماید. آنا با چشمانی خرمائی خود نگاهی تند بمن انداخت و گفت از این قرار شما، هنوز آن زن را دوست میدارید و اگر او را دوست نمیداشتید این طور حرف نمیزدید و شما که زنی دیگر را دوست میدارید برای چه مرا متقلب کردید و قلبم را بتلاطم در آوردید و بسوی خود کشانیدید ولی آیا وفای شما نسبت بآن زن جز و موازین شرعی شما میباشد ولی دروغی که بمن گفتید و مرا فریب دادید در مذهب شما گناه نیست؟

گفتم آنا من بتو دروغ نگفتم و تو را فریب ندادم و در آغاز آشنائی بتو اظهار کردم که زن دارم و دوازده سال است که او را ندیده ام و اما این که گفتی من بآن زن علاقه مندم اگر مردی در اینجا حضور میداشت و این حرف را از تومی شنید بتو می گفت محال است که مردی بیک زن علاقه داشته باشد و بتواند دوازده سال از او دور بماند مگر اینکه وی را محبوس کند ولی من پیوسته برای رفتن نزد آن زن آزاد بودم و از این جهت نزد وی نرفتم که او را دوست نمیداشتم میرسیم ب موضوع اینکه گفتم ترا دوست میدارم و این گفته دروغ نبود نیست و تو آنا یگانه زنی هستی که من تا امروز او را دوست میداشته ام و این علاقه در اختیار من نبود که بتوانم از آن جلو گیری نمایم و در همان روز اول که مقابل کلیسای ایاصوفیه چشم من بتو افتاد مثل این بود که سالهاست تو را میشناسم.

اینک فرض میکنیم که من موافقت کردم یا تو ازدواج کنم آیا این ازدواج ما قوت و

رسمیت خواهد داشت؟

زیرا تو مجبوری که بدون رضایت والدین خود زن من شوی چون والدین تو بطوری که خود من از زبان پدرت شنیدم با این ازدواج موافق نیستند و تونا گزیری که با نام مستعار همسر من بشوی و این ازدواج پنهانی مانند خانداست که شالوده و بی نداشته باشد و هر روز، اولیای امور شرع یا عرف میتوانند این ازدواج را برهم بزنند و من تودا از هم جدا کنند.

آنا گفت اگر شما از کفر کناره بگیری و مذهب حقه ما را بپذیرید و دوباره تعمید شوید و آنگاه مرا عقد کنید ما زن و شوهر مشروع خواهیم بود و هیچ کسی نمیتواند ازدواج ما را برهم بزند و لو امپراطور یونان یا رئیس مذهب ما باشد و بعد از اینکه ما زن و شوهر شدیم من از صومعه خارج میشوم و این لباس را که در بردارم ترک میکنم و به خانه شما میام و در کنار شما بسر میبرم و هم شما که مرا دوست میدارید به آرزوی خود رسیده اید و هم من.

گفتم آنا آیا تو رضایت میدی که من مرتکب يك چنین گناه بزرگ شوم؟... و مذهب خود را ترک کنم و مذهب یونانی را بپذیرم و عهدی را که در دل با خدا کردم زیر پا بگذارم؟ آنا گفت آترلوس آیا تو رضایت میدی که هر دفعه که من بتو نظر میاندازم، مرتکب گناهی بشوم که عامل تکوین آن گناه بوده ای و هستی.

زیرا اگر تو با چشمهای خود که نمیدانم در آن چیست مرا منقلب نمیکردی و فریفته خود نمینمودی من خواهان تو نمی شدم و اکنون هر دفعه که نظرتو میاندازم تمام وجود من خواهان تو می باشد و تو هم معترف هستی که مرا دوست میداری بنابراین، در عوض اینکه من و تو بخود دروغ بگوئیم و خویش را فریب بدهیم و بخود تلقین نمایم که می-توانیم کیف نفس کنیم در صورتی که هر دو خواهان یکدیگر می باشیم بهترین است که با اسلوی مطابق رسوم و مقررات اجتماعی و دینی زن و شوهر شویم تا این که بدگویان که پیوسته در کمین زن ها و مردها تشسته اند تا این که آنها را به لجن بمالند نتوانند بگویند که بین من و تو، مناسبات نامشروع وجود دارد.

من دودست را گشودم و او را در بر گرفتم و گفتم بتو خاطر نشان کردم که من يك انسان هستم نه فرشته و آنا يك مرتبه مانند يك افعی، که دمش را لگد کرده باشد، سرعت برق، سردا بحرکت در آورد و طوری دندانهای خود را در گوشت بازوی من فرو نمود که من از درد فریاد زدم و او را رها کردم و آنا برخاست و گفت آترلوس اگر میخواهی به وصال من برسی، رهاش بکار بردن زور نیست زیرا تو نمیتوانی بازو مرا تسلیم کنی و رهاش اینست که دین حقه ما را بپذیری و در يك کلیسای یونانی مطابق قانون شرع ما، مرا عقد کنی.

بعد برقی از چشمهای او درخشید و گفت آیا همین بود، عهدی که تو با خدای خود کردی و آیا بهمین جهت نمیخواستی با من ازدواج کنی که قصد داشتی بدون مراسم عقد، مثل يك لاتینی وحشی، در این صحرا، روی علف از من کام بگیری. لحظه‌ای پس از آن، غضب بر آنا غلبه کرد و من متوجه شدم اگر ملاحی میداشت مرا به قتل میرسانید و بسا نك زد آنژلوس ... من از تونفرت دارم و دیگر نمیخواهم تورا بینم و بیش از همه از خود ستائی - های تو، متفره‌ستم و تودروغ میگوئی و يك مرد با اراده نیستی بلکه تمام این حرف‌ها، مقدماتی بود که برای فریب دادن من فراهم می‌کردی و میخواستی يك دختر نساك دنیای یونانی را مورد تعرض قرار بدهی و پس از این اظهارات، آنا سندل‌های خود را پوشید و بدون اینکه از من خدا حافظی کند براه افتاد. بعد از رفتن او من مدتی مبهوت بودم و بخود می‌گفتم که زن یکی از شگفت‌انگیزترین موجودات جهان است و انسان، وقتی مطابق میل او هم رفتار میکند، طرف خشم و نفرت وی قرار میگیرد.



## فصل دوازدهم

# مقابل بندرزنجیر نصب کردند

در روز می و یکم ماه مارس ۱۴۵۳ ترعه‌ای که ذکر آن گذشت از طرف ملاحان لاتینی حفر گردید و براستی آنها برای حفر ترعه مزبور همت بخرج دادند و در اندک مدت آن را حفر نمودند و چون کارهای بنائی آن مدتی طول میکشید، امپراطور بمناسبت نزدیکی جنگ امر کرد که کارهای بنائی موکول به بعد شود زیرا عمده این بود که ترعه حفر گردد و از طرف عقب، وسیله دفاع کاخ بلاچرته (کاخ سلطنتی) باشد.

در همان روز امپراطور محافظت از چهار دروازه کاخ بلاچرته را که گفتم از یک طرف وصل به حصار مدینه بود بسربازان ونیزی واگذار کرد و کلید چهار دروازه را طی مراسمی بآنها واگذار نمود و آن وقت سربازان ونیزی از مقابل امپراطور رژه رفتند.

شایعه آمدن سلطان محمد و پیشروی قشون ترکیه طوری در شهر قوت گرفته بود که در آنروز، امپراطور بعد از مراسم رژه، در حالی که کاسک و خفتان سیم فام بر سر و در برداشت، با اتفاق ملازمان خود، بالای یکی از تپه‌های مرتفع شهر رفت که آتش ترك را ببیند ولی اثری از ارتش ترکیه در خارج حصار دیده نمی‌شد.

در آنروز که آخرین روز ماه مارس بود تذارک ما برای دفاع از مدینه خاتمه یافت و نگهبانان مسلح، در تمام پایگاه‌های جنگی قرار گرفتند و با اینکه در تمام پایگاه‌ها سرباز وجود داشت قسمتی از سربازان مدافع مدینه در سربازخانه‌ها بسمیر بردند زیرا در آنوقت، احتیاجی بآنها در برج‌ها و حصار نداشتیم. بعد از اینکه آنها با قهر از من جدا شد و به صومعه

مراجعت کرد تا مدت سه روز من از او اطلاعی نداشتم و خود را نسبت به دختر جوان بی گناه میدانستم.

بعد از سه روز خری کلا راهبه سالخورده با کاسه چوبی خود بخانه من آمد و چون وقتی وارد شد ما غذا نخورده بودیم ولی او گرسنه بود، مانوئل نوکرم به دهکده ای که رو بروی خانه ما قرار داشت رفت و از آنجا برای راهبه پیر غذا آورد خری کلا بدو نمیخواست غذا بخورد و میگفت که امروز، چون من بدون آنها باین خانه آمده ام نمی باید مورد پذیرائی قرار بگیرم زیرا میدانم که شما بخاطر آنها از من پذیرائی میکردید.

من برای اینکه بز ن سالخورده نشان بدهم که وی يك میهمان عزیز است بدست خود برایش آشامیدنی ریختم و خری کلا بدو علامت صلیب را بر پیشانی و دو طرف سینه زد و بعد جام آشامیدنی را نوشید<sup>۱</sup>

پس از اینکه جوع او فرونشست و تشنگی وی رفع شد گفت آنها خواهر روحانی من در صومعه مشغول عبادت میباشد تا اینکه خداوند او را براه راست هدایت نماید و از این جهت میترسد که بخانه شما بیاید که مبادا در این خانه گرفتار و سوسه شود.

گفتم ای خواهر روحانی، ای خری کلا زنی که میترسد در خانه ای گرفتار و سوسه شود، خود آمادگی برای و سوسه داد ولی من مردی نیستم که زنی را تحریک بانحراف نمایم و او را دوچار و سوسه کنم و تا آنجا که مربوط بمن است خوشوقتم که او در صومعه باشد و بخانه من نیاید تا اینکه گرفتار و سوسه نفسانی خود نشود.

راهبه سالخورده گفت من تصور میکنم که حتی این حرف آنها نیز يك هوس است زیرا زندگی زن غیر از هوس چیزی نیست و هیچ زن نمیداند چه می خواهد برای اینکه هر زن در معرض تحریک و سوسه چند نوع هوس میباشد و این هوسها او را از یکطرف بطرف دیگری کشد و طبیعت زنانه ما هم طوری است که نمی توانیم با قامت افراخته و سری بلند، هوسهای خود را بر زبان بیاوریم و مجبوریم که دیگران یا خودمان را بازی بدهیم و در حالی که از جان و دل، خواهان چیزی هستیم، بظاهر نسبت بآن ایرانی میلی می کنیم.

آن وقت خری کلا که از پدرش دامتانه های یونانی بسیار شنیده بود وضع من و آنها را با داستان های مزبور مطابقت می نمود زیرا عوام الناس که از حیث اطلاعات تاریخی و علمی محدود هستند و تمام معلومات آنها عبارت از چند داستان است که سینه بسینه، از والدین بفرزندان منتقل میشود، بعد از هر صحبت، راجع به موضوع، میل دارند که برای

۱- طرز زدن علامت صلیب روی پیشانی و دو طرف سینه این است که یونانی ها و رومی ها و سایر ملل که دارای مذهب مسیحی هستند یکمرتبه دست را به پیشانی و دو بار بطرف راست و چپ سینه یا شانه ها میزنند و بدین ترتیب صلیب حضرت مسیح یا تثلیث را مجسم می نمایند. مترجم

جلوه گری داستانی نقل نمایند و نظر باینکه هری کلابك زن بسود مثل هر زن دیگر. (هر قدر هم حسن نیت داشته باشد) در اظهارات او اثر حسادت نسبت به آنا محوس می شد و من میفهمیدم که حسادت مزبور ناشی از خصومت نیست بلکه از فطرت زنانگی خری کلاس چشمه میگیرد.

بعد از اینکه راهبه سالخورده صحبت خود را با تمام رسانید برخاست و رفت و نمیدانم به آنا چه گفت که روز دیگر دختر جوان با تفاق خری کلا بخانه من آمد و همین که وارد خانه گردید، جامه بلند و سیاه زنهای تارک دنیا را از تن کند و نقاب از چهره برداشت و من دیدم که او مثل سابق یعنی قبل از اینکه بظاهر تارک دنیا شود لباس پوشیده است.

وقتی شروع بصحبت نمود با لحن زنی که با يك مرد بیگانه حرف میزند تکلم کرد و گفت خری کلا بمن گفت که شما از غیبت من بسیار اندوهگین هستید و در این دو سه روزه لاغر شده اید و چهره شما زرد گردیده و چشمهای شما فرورفتگی پیدا نموده و ممکن است که مبتلا بیک بیماری سخت شوید و شاید بهلاکت برسید و چون من نمیخواهم که مسئول بیماری یا هلاکت شما شوم، لذا امروز اینجا آمدم.

من وقتی دیدم که آنا طوری با من صحبت می کند که گوئی مرا نمی شناسد. با همان لحن رسمی با جواب دادم خری کلا بشما دروغ گفت و من نه لاغر شدم و نه چشمهایم گود شد و شما خود میتوانید با مشاهده قیافه من بفهمید که بیمار نیستم و من در آید و سه روزه که نمیامدید آسوده بودم زیرا اجبار نداشتم صحبت هائی بشنوم یا جواب بدهم که شنودن یا پاسخ دادن بآنها تولید دنج مینماید.

وقتی آنا این سخن را شنید سر را با بی اعتنائی تکان داد و گفت من کاری نداشتم که باین جا بیایم و فقط آمدم که ببینم آیا شما بیمار هستید یا نه، و چون مشاهده می کنم که ناخوش نمی باشید میروم و بعد از این حرف قدمی برداشت که از اطاق خارج شود ولی من جلوی او را گرفتم و گفتم آنا باین زودی نروید و قدری استراحت کنید و خری کلا دوست شما که در اطاق دیگر است نیز احتیاج به استراحت دارد و مانوئل برای او مر با و نان شیرینی ذخیره کرده و بقیه دارم که اینک آن زن مشغول خوردن مر با و نان شیرینی می باشد و بگذارد که آن زن بیچاره که در صومعه غذای ماکول تناول نینماید در این جا لااقل غذا بخورد و خود شما هم تصور میکنم که خسته هستید و بیخوابی کشیده اید و بسايد استراحت نمائید و اثر خستگی از رخسار شما نمایان می باشد.

آنا بطرف آئینه ونیزی من رفت و خود را نگریست<sup>۱</sup>  
بعد از این که قدری قیافه خود را از نظر گذرانید گفت من کسانی ندارم و هیچ نوع  
ناراحتی در خویش احساس نمیکنم.

بعد گفت آنراوس من راجع با آزادی معاشرت زن ها و مردها در کشورهای مغرب زمین  
چیزهایی شنیده ام که خیلی مرا متعجب میگرد و آیا راست است که در کشورهای مغرب زمین  
معاشرت زن ها و مردها دارای هیچ حد و مرز نیست.

گفتم آنا آنچه شما راجع برسوم معاشرت زن و مرد در کشورهای مغرب زمین  
شنیده اید، مبالغه است یا اینکه رسم ناپسند بعضی از زن ها و مردهای فاسد میباشد زیرا در  
تمام کشورها از جمله در همین شهر، مردها و زنهایی هستند که دوچار فساد میباشند و آنها از  
تفریحات و لذات عادی و مشروع راضی نمیشوند و دنبال چیزهای غیرعادی می گردند و  
این کنجکاو و حرص زیاد برای التذاذ و استفاده های غیر عادی آنها را دوچار فساد  
میکند.

من چندین سال در مغرب زمین بودم و زبانهای مغرب زمینی را می دانم و خود در فرانسه  
چشم گشودم و میتوانم بگویم که در کشورهای مغرب زمین کسانی هستند که ضامن نیک نامی  
و افتخار نوع بشر میباشند.

من در مغرب زمین روحانیون و اشرافی را دیدم که ثروت خویش را بین فقراء  
تقسیم کردند و خود بی بضاعت شدند و نجائی را مشاهده نمودم که از حسب و نسب خویش  
منصرف گردیدند و رفتند و بقیه عمر در يك دیر سکونت کردند و دانشمندانی بنظر من رسیدند که  
عمر خود را صرف این نمودند که بتوانند کتابی را که با یکی از خطوط باستانی نوشته  
شده بود بخوانند و دانشمندانی دیگر را دیدم که يك عمر در رصدخانه ها زندگی کردند تا  
بتوانند حرکات اجرام فلکی را محاسبه کنند و از روی آنها سر نوشت افراد را در این جهان  
پیش بینی نمایند و زمامداری در مغرب زمین هستند که حاضرند يك کتاب قدیمی و مفید  
را در ترازو بگذارند و در کفه دیگر ترازو، آن قدر زر بریزند تا دو کفه برابر شود و کتاب  
را با بهای هم وزن آن طلا، خریداری کنند و بازرگانانی در مغرب زمین وجود دارند که  
يك نوع حسابداری باسم حسابداری مضاعف (دفترداری دو بل) ابداع کرده اند و با  
استفاده از این فن هر موقع که دفتر خود را می گشایند با يك نظرمی فهمند چقدر طلبکار  
هستند و چقدر بدهکاری باشند و موجودی آنها چقدر است. در مغرب زمین نوازندگان  
یافت می شوند که وقتی تازویولون را باهتر از در می آورند مستمع را بدنای دیگر میرند

۱- در قدیم، شهر و جمهوری (ونیز) در ساختن آئینه های قدنما تخصص داشت و وقتی

میخواستند بگویند آئینه قدنما می گفتند آئینه ونیزی- مترجم

و از آنجا برمیگردانند و خوانندگانی وجود دارند که آنها آنقدر نافرمانند، که روح، بوجد در میاید ولی شما راجع به هیچ يك از مظاهر زندگی و تمدن مغرب زمین چیزی نشنیده اید و فقط مناسبات زن‌ها و مردهای ملل مغرب اروپا بگوش شما رسیده و علتش این است که عده‌ای از افراد بشر، در تمام عمر به يك چیز توجه دارند و آن این که مناسبات مردها و زن‌ها وقتی به خلوت میرسند چگونه است و وقتی وارد يك کشور جدید می شوند، علم و صنعت و هنر و زیبایی‌های طبیعی آنجا در نظرشان بی اهمیت جلوه میکند و در عوض میخواهند مطلع شوند که مناسبات زن‌ها و مردها در آن کشور چگونه می باشد لیکن خوشبختانه این عده از آدمیان نسبت بکسانی که علاقمند به تقوی و علم و هنر می باشند در اقلیت قرار گرفته اند و علاقمندان به تقوی و علم و هنر هستند که نوع بشر را باین درجه از دین داری و تمدن و فرهنگ رسانیده اند.

وقتی من حرف میزدم (آنا) همچنان خود را در آئینه مینگریست و گاهی دست بر گیسوان خود می کشید و مثل این بود که طوری محو جمال خود می باشد که توجهی باظهارات من ندارد و بعد از اینکه حرف من تمام شد طیلسان را بر سر انداخت و نقاب بر صورت کشید و گفت آنز لوس خدا حافظ... من از صحبت‌های امروز شما استفاده کردم و هفته دیگر وقتی نزد شما آمدم امیدوارم بیشتر استفاده نمایم و در حالی که مرا به حال خود باقی گذاشت از در خارج شد.



روز اول آوریل ۱۴۵۳ میلادی روز یکشنبه بود و هم اول آوریل و باامداد زنگ کلیساها بصدا درآمد و مردم را دعوت به عبادت کرد.

آن یکشنبه روزی بود بسیار خوش از بهترین ایام بهار و پس از اینکه مومنین از عبادت فراغت حاصل کردند و از کلیساها بیرون آمدند برای گردش به حوضه بندری رفتند تا اینکه زنجیر بزرگ مدخل بندر را که تازه مرمت نموده از يك طرف دهانه بندر بطرف دیگر کشیده بودند ببینند.

آن زنجیر که آنقدر طولانی بود که یکسر آن به برج (سن مارک) و لقع در این طرف مدخل بندر و سر دیگرش به برج (اوکینوس) در آن طرف بندر متصل می شد و برای اینکه زنجیر سنگین، که از يك طرف تا طرف دیگر امتداد داشت زیر آب نرود در مدخل بندر الوارهای بزرگ نصب کرده، زنجیر را به آن متصل نموده بودند و در نتیجه، زنجیر، در سطح آب، قرار میگرفت. الوارهای مذکور، مثل نگهبانان که یکی بعد از دیگری ایستاده باشند، در مدخل بندر بنظر میرسید و هر يك، آن قدر قطر داشت که اگر دو نفر میخواستند از دو طرف

آن را در بغل بگیرند دست‌هایشان بهم نمیرسید و زنجیر مدخل بندر را از آهن ساخته بودند و قطر هر حلقه از آن از قطر میج پای من بیشتر بود و آن زنجیر آنقدر استحکام داشت که بزرگترین کشتی‌های جنگی نمیتوانستند آنرا پاره کنند و وارد بندر شوند و بطریق اولی کشتی‌های بازرگانی و زورق‌ها قادر به پاره کردن زنجیر و ورود بندر نبودند.

مردم حیرت زده آن زنجیر قطور و طولی را می‌نگریستند و مادران آن را به کودکان خود نشان میدادند و اگر ما میتوانستیم يك چنان زنجیر، از وسط بوسفور بکشیم محال بود که يك کشتی جنگی ترك بتواند خود را به مدینه برساند ولی بلوغت قادر به کشیدن زنجیری از وسط بغاز بوسفور نبودیم یکی اینکه ساحل شرقی بندر را ترك‌ها در تصرف داشتند و ما نمیتوانستیم که يك سر زنجیر را به ساحل شرقی بغاز متصل کنیم و دیگری اینکه بغاز بوسفور خیلی عمیق است و نمیتوان وسط آن بفواصل معین تیرهایی نصب کرد و زنجیر را بآن وصل نمود و لذا وزن و لنگر زنجیری که از يك ساحل به ساحل دیگر بندر متصل گردد آنرا زیر آب میرد.

عصر همان روز اول آوریل آنها، با توافق خری کلا راهبه سالخورده بخانه من آمدند خری کلا بر اثر عبادت در کلیسا و مشاهده زنجیر طولی و قطور مدخل بندر به هیجان آمده بود و به محض اینکه وارد خانه شد راجع به اعجاز عذرای مقدس با مانوئل نوکر من شروع به صحبت کرد و گفت حتی اگر این زنجیر را مقابل دهانه بندر نمی‌کشیدند کشتی‌های جنگی تركه نمیتوانستند که وارد بندر شوند برای اینکه عذرای مقدس در تمام اعصار نگاهبان این شهر بوده و آن را از خطر حمله ترك‌ها حفظ میکرد و بعد از این نیز حفظ خواهد نمود دیگر اینکه وقتی قشون سلطان محمد به مدینه نزدیک شد میکائیل فرشته معروف آسمانی که بزرگترین سردار جنگی آسمان می‌باشد برای حمایت از این شهر وارد آسمان اینجا شده و کسانی که در صحت گفته آنها تردید وجود ندارد به چشم خود میکائیل را با شمشیر آتشین او در آسمان مدینه دیده‌اند و نوری که از آن فرشته میدرخشید آن قدر خیره‌کننده بود که مردم ناچار شدند دست‌هایشان را مقابل چشم بگیرند تا اینکه از شدت درخشندگی نور میکائیل کور نشوند.

مانوئل که شنیده بود که راجع بشماره بال فرشتگان اختلاف وجود دارد متوجه شده که میتواند که در این خصوص يك اطلاع صحیح بدست بیاورد و از آن زن سالخورده پرسید که میکائیل چند بال داشت.

خری کلا گفت مردم نتوانستند که بال‌های میکائیل را ببینند و بشمارند برای اینکه شمشیر آتشین آن فرشته آسمانی طوری در فضا چرخ می‌خورد که مردم غیر از نوری که از

خود مکاتیل و آتشی که از شمیروی میدرخشید چیزی نمیدیدند.

هنگامیکه نوکر من و راهبه سالخورده صحبت میکردند من نیز گاهی در صحبت آنها شرکت مینمودم زیرا روزیکشنبه بود و کاری نداشتم و آنها هم نمیخواست که به اطاق من بیاید تا اینکه من وارد اطاق تنها باشیم.

آنها در آن روز بعد از این که وارد منزل شد با اتفاق خری کلا در حیات نشست و من و مانوئل هم در حیات نزد آن دو نفر بودیم.

دختر جوان صحبت نمیکرد و لباس زیبای آن روز او زیر جامه سیاه رهبانیت وی دیده نمیشد و نه طیلسان را از سر بر میداشت و نه نقاب را از صورت دور میکرد بطوری که غیر از دو چشم و قسمت فوقانی بینی او را نمیدیدم ولی تا آنجا که می توانستم صورت او را ببینم می فهمیدیم که رنگ بر چهره ندارد.

هر دفعه من سوالی از دختر جوان میکردم تا این که او را بحرف بیاورم آنها سرا بتکان در میآورد و با اشاره سر، جواب مثبت یا منفی میداد و مثل این بود که سوگند یاد کرده که سکوت نماید و لب بسخن نگشاید.

وقتی خری کلا بقدر کافی صحبت کرد و خرما و شیرینی و مربا میل نمود، متوجه آنها شد و نظری عمیق و معنی دار باو انداخت و خندید و بزبان حال بوی گفت برای چه امروز این طور ساکت و غمگین شده ای.

ولی آنها بجای اینکه به راهبه سالخورده جواب بدهد طوری با خشم او را نگرست که خنده خری کلا قطع شده و سر را پائین انداخت.

من که از سکوت و رنگ پریدگی آنها بیمناک بودم برخاستم و دست او را گرفتم و از جا بلندش کردم و گفتم آنها چرا امروز اینطور شده ای؟ و چه اتفاق افتاده که حرف نمیزی؟ آنها دزدیده نظری به مانوئل و راهبه سالخورده انداخت و گفت ساکت باشید. مگر نمی فهمید که دیگران ما را می بینند و حرف شما را می شنوند گفتم بیاید باطاق من تا دیگران نتوانند حرف ما را استماع کنند.

آنها براه افتاد و از حیات خارج شد و از پلکان بالا آمد ولی وارد اطاق نگردید و پشت در توقف کرد و گفت من وارد اطاق شما نمیشوم زیرا نوکر شما که میبیند هر دفعه که من اینجا میآیم با شما وارد اطاقی خلوت می شوم نسبت بمن بدین بی گردد و تصور می نماید که من يك زن هر جایی هستم و شما هم نمی باید که در حضور نوکر خود يك مرتبه دست مرا بگیرید و از جا بلند کنید زیرا این عمل از طرف شما، نسبت به دختری چون من مستدیده نیست نه من يك زن هر جایی هستم که شما خود را مجاز بدانید که در حضور دیگران

با من اینطور رفتار نمایند و نه شما شوهر من هستید که در حضور سایرین با من این طور رفتار کنید.

یکمرتبه آنها به غضب درآمد و با چشم‌هایی که از خشم می‌درخشید گفت آنز لوس مگر شما عاشق این زن هستید که هر دفعه که این زن اینجا می‌آید با او حرف می‌زنید و از وی پذیرائی می‌کنید؟

گفتم آنآ کدام زن را می‌گوئید؟ آنها گفت من خری کلا را می‌گویم و اگر شما عاشق این زن نباشید اینطور با وی گرم نمی‌گیرید و علائم عشق شما نسبت باین زن طودی آشکار است که من جرئت نمی‌کنم بگذارم او تنها اینجا بیاید و خود با او می‌آیم که شما خری کلا را اغفال نکنید.

وقتی آنها این حرف‌ها را زد من از حیرت تا چند لحظه نتوانستم جوابی بیاورم و تعجب من ناشی از حسادت زنانگی بود و می‌اندیشیدم که زنها بقدری حسود هستند که حتی نسبت بزنهاهای پیرم رشک می‌برند.

من حیرت می‌کردم که آنها چگونه نمیتواند بفهمد که مردی چون من، عاشق زنی سالخورده مثل خری کلا نمیشود و گرچه من مردی چهل ساله بودم و یکمرد چهل ساله جوان نیست ولی نسبت به خری کلا جوان محسوب میشدم و طبیعت عشق مرد جوان را نسبت بزنی پیر نمی‌پسندد و نمی‌پذیرد و ممکن است که یکمرد جوان به‌عللی که مهمتراز همه موضوع ثروت است شوهر یک پیرزن شود ولی محال می‌باشد که آن جوان زن پیر را دوست بدارد و اگر هم دوست داشته باشد یکنوع محبت فرزند نسبت بپدر است و بین یکمرد جوان و یک پیرزن، عشق بوجود نمی‌آید.

گفتم آنها این حرف که توزدی یکی از حرف‌هایی بود که من تصور نمی‌کردم از دهان یک دختر جوان بشنوم و عقیده دارم که توشوخی کردی و اگر جدی گفته باشی، باید گفت دیوانه هستی یا مرا مردی بکلی احمق میدانم.

آنها گفت آنز لوس حالا بمن ناسزا هم می‌گوئید. و آیا این قدر مرا پست و بی‌مقدار میدانید که بمن دشنام میدهید بعد بالحنی بسیار تأثر آمیز افزود: گناه من است که از خانواده و مقام و ثروت خود بخاطر شما صرف نظر کردم و برای این که از شما دور نشوم، لباس زن‌های تارک دنیا را پوشیدم و در صومعه مسکن گرفتم. تا آن موقع آنها بمن نگفته بود که پوشیدن لباس زن‌های تارک دنیا از طرف او برای این بوده که در قسطنطنیه بماند تا این که از من دور نشود و او بمن گفت بدو علت لباس زن‌های تارک دنیا را پوشید یکی این که به



مدیته بسیار علاقه دارد و نمیخواهد از این شهر دور شود و دوم این که در لباس‌های زن‌های تارک دنیا، خود را در امنیت خواهد دید و اگر عثمانیها وارد شهر شوند متعرض زن‌های تارک دنیا نخواهند شد.

اعتراف آنا مشعر بر این که او برای دیدار من نخواست از قسطنطنیه خارج شود و خود را راهبه کرد (گوا این که هنوز دوره کارآموزی را طی می‌نمود) خیلی در من مؤثر واقع شد و خواستم از وی سپاسگزاری کنم اما او که حرف میزد گفت وقتی که لباس خوب می‌پوشم و نزد شما می‌آیم مورد پند شما واقع نمی‌شود و حیرت می‌کنید چرا من با لباس زیبا این جا آمده‌ام و وقتی با لباس عادی زن‌های راهبه اینجا می‌آیم مرا مورد اهانت قرار می‌دهید و نزد خادم خود طوری با من رفتار می‌نمائید که او تصور می‌کند که من زنی همه‌جائی هستم و در عین حال ادعا می‌کنید که مرا دوست میدارید و آیا این است رسم دوست داشتن زن از طرف مرد.

گفتم آنا از تو از صمیم قلب متشکرم که برای این که از من دور نشوی لباس زن‌های تارک دنیا را پوشیدی ولی خدا بمن رحم کند که بزنی چون تو علاقمند شدم و شاید من چون مردی لاتینی هستم یعنی در کشورهای لاتینی بزرگ شده‌ام گوا اینکه از لحاظ نژادی یونانی می‌باشم، نمیتوانم بروحیه تو که يك زن یونانی هستی پی ببرم.

آنا چشم‌های قشنگ خود را گشود و با تعجب مرا نگرست و گفت زن‌های یونانی را مورد ملامت قرار ندهید زیرا در زن‌های این کشور عیبی وجود ندارد بلکه عیب شماست که نمیتوانید زن را بشناسید و آزمایش در معاشرت با زن ندارید و به همین جهت است که من شما را می‌بخشم برای این که میدانم که بدر رفتاری شما نسبت بمن ناشی از سوءنیت نیست بلکه از بی‌اطلاعی. شما سرچشمه میگیرد.

گفتم آنا شما در خوردبخشایش هستید نه من زیرا من کاری نکرده‌ام که احتیاج به عفو داشته باشم با این وصف من حاضرم که از شما بخشایش بطلبم یعنی چون گناهکاری باشم که خواهان عفو است مشروط بر این که بلهوسی نباشد و باتلون خود مرا نیازارید. آخر برای چه شما با من اینطور رفتار می‌کنید و مرا آزار میدهید و شما طوری مرا اذیت می‌کنید که هیچ کودک با پرنده‌ای که اسیر کرده این گونه رفتار نمی‌نماید.

آنا چشم‌های خرمائی خود را بدیدگان من دوخت و گفت آنژلوس من از این جهت اینطور با شما رفتار میکنم که شما را دوست میدارم و بمناسبت همین دوستی است که رفتار کودکان شما را نسبت بخود می‌بخشم.

بعد بمن نزدیک شد گفت آنژلوس شما چرا این قدر بچه هستید؟ برای چه این قدر لجاجت می کنید؟

گفتم آنها اگر سن بچه بودم مثل کودکان هر لحظه يك هوس میکردم در صورتی که می بینی که درمن هوس وجود ندارد آنها گفت ولی در شما لجاجت هست و لجاجت از مختصات کودکی می باشد.

گفتم آنها من از شما خواهش میکنم که آخرین حرف خود را بمن بزنید و صریح، بگوئید از من چه میخواهید تا من بدانم که تکلیفم با شما چیست؟

آنها گفت آنچه من از شما میخواهم ازدواج است و شما باید در کلیسا مرا عقد کنید و همسر من بشوید زیرا زنی که يك مرد را دوست میدارد، ناگزیر است که او را همسر خود کند، و تا آن مرد، شوهری نگردد، روح و احساسات زن، آرام نخواهد گرفت و علاوه بر این که روح و احساسات من احتیاج بهم سری شما دارد، شرافت و آبروی خانوادگی ما و اسم و رسم من، مرا مجبور میکند که با شما ازدواج کنم و جز بوسیله زناشوئی، من بآینده خود اطمینان پیدا نخواهم کرد.

گفتم آنها آینده ای وجود ندارد و تمام چیزهایی که تا امروز وسیله سرفرازی تو و سایر زن های جوان بود از بین میرود، برای این که امروز دهانه بندرها با زنجیر بستند و دیگر نه کشتی از خارج وارد این بندرمی شود و نه يك کشتی از مدینه خارج میگردد مگر کشتی های جنگی برای پیکار و امروز وقتی دهانه بندر بسته شد ما مطلع شدیم که تو پخانه ترکها آنقدر بشهر نزدیک شده که ممکن است تا دو یا سه روز دیگر تیراندازی آنها شروع شود و وقتی جنگ آغاز گردید این شهر و همه کنتانی که در این شهر هستند از بین خواهند رفت.

آنها گفت اگر همه چیز از بین همیرود برای چه شما این قدر سخت گیری می کنید و حاضر نیستید که مرا عقد نمائید و حال که ما باید از بین برویم آیا بهتر این نیست که در آخرین روزهای زندگی زن و شوهر بشویم؟

گفتم آنها کلیسای لاتینی و کلیسای یونانی متحد شده، و مبدل به يك کلیسا گردید و ازدواج گذشته من با زنی که همسر من بود هست، بمناسبت این که دو کلیسا مبدل به یکی گردیده در این جا دارای قوت شرعی و قانونی است و لذا من نمیتوانم با داشتن زنی که در کلیسای لاتینی همسر من گردیده در این جا يك زن دیگر را بهم سری انتخاب کنم و این عمل بیدینی است و ازدواجی که بدین ترتیب صورت بگیرد منافی با اصول شرع و مخالف با قانون می باشد اگر فرزندی از ما بوجود بیاید حرام زاده خواهد بود و این مسئله، برای

من جزو اصول است و من مردی نیستم که از اصول دیانت منحرف شوم و اگر تصمیم بگیرند که مرا به قتل برسانند دین خود را تغییر نخواهم داد و نمیتوانم برای ایجاب درخواست تو از دین خود صرف نظر نمایم.

آنا گفت آنژلوس وحدت دو کلیسای لاتینی و یونانی ظاهری است و اگر بروی و تحقیق کنی خواهی دانست که در رسوم مذهبی مایونانیها کوچکترین تغییر بوجود نیامده و ما از روش مذهبی پاپ پیروی نمی‌نمائیم، بلکه فرزندان ما، مثل گذشته، طبق قوانین مذهبی یونان، در کلیسا نام گذاری می‌شوند و زن و مرد مطابق رسوم مذهبی یونان زن و شوهر می‌گردند و اموات ما با رسوم مذهبی خودمان بخاک سپرده می‌شود.

بنابراین شما می‌توانید مرا مطابق قوانین کلیسای یونان عقد کنید، و این موضوع لطمه‌ای به ازدواج سابق شما، که مطابق قوانین کلیسای لاتینی است نمی‌زند.

گفتم آنا تو یک مرتبه این موضوع را بیان آوردی و من نیز بتو جواب دادم که اگر همه کس را بتوانم گول بزنم قادر به گول زدن خدا نیستم و خدا میدانند که من در گذشته، زن گرفته‌ام و نمیتوانم همسر دیگری اختیار کنم.

یک مرتبه آنا مثل یک بشکه از باروت که شعله‌ای بآن رسیده باشد منفجر گردید و گفت اگر رعایت اصول واجب است برای چه در مورد من رعایت اصول زانمی‌نمائید و چرا بعد از این که مرا مجذوب و عاشق خود کردید، حاضر نیستید با من ازدواج کنید؟ مگر مردی که یک دختر جوان را فریفته خود میکند مکلف نیست که او را همسر خود نماید و اگر شما نمی‌خواستید که من همسر شما شوم برای چه مرا عاشق خود نمودید من برای خاطر شما از پدر و مادر و خانواده و ثروت خود صرف نظر کردم و شما هم قدری فداکاری کنید و از دین خود بگذرید، آخر فداکاری که نباید همه از زن باشد و مرد هم باید قدری گذشت کند.

وقتی آنا این حرف‌ها را بر زبان می‌آورد از فرط غضب صورتش برافروخته شده بود و من که نمیتوانستم او را متقاعد کنم و نه قادر بودم که خشم او را تحمل نمایم وارد اطاق شدم و با شتاب زده خود را پوشیدم و چکمه برپا کردم و شمشیر بکمربستم و از اطاق خارج گردیدم و هنگامی که از مقابل دختر جوان می‌گذشتم گفتم آنا خدا حافظ من می‌روم و در حصار شهر به سربازان و مدافعین ملحق می‌شوم و اگر روزی خواستید مرا ببینید، در آنجا مرا خواهید دید.

من سرعت از مقابل وی گذشتم و آنا که نمی‌توانست جلوی مرا بگیرد و از عبورم ممانعت کند اولین چیزی را که بدست آورد بطرف من پرتاب کرد و آن چراغی بود از

بلورکار و نیز که جزو اشیاء گران بها بشمار می‌آمد و چراغ بعد از اینکه بمن اصابت کرد در هم شکست و گردن و دست مرا مجروح نمود ولی من در آن موقع متوجه نشدم که مجروح گردیده‌ام و بسرعت بسوی حصار شهر روانه شدم ولی با این‌کس از آنا و خانه خود میگریختم در دل دختر جوان را دوست می‌داشتم.

## فصل سیزدهم

# دشمن بکنار شهر رسید

روز بعد که دو شبه بود، هنگام مقرب من بطرف محل کار گیوستیانی فرمانده دفاع شهر روانه شدم و دیدم که در طرف شمال غربی آسمان از شعله‌های آتش قرمز شده است و من میدانستم شعله‌های مزبور آتش اردوگاه ترک می‌باشد و برای اینکه یقین حاصل کنم که اشتباه نمی‌نمایم به حصار رفتم و منطقه شمال غربی را از نظر گذرانیدم و دیدم تا چشم کار می‌کند آتش اردوگاه ترک‌ها بنظر میرسد.

سربازان لاتینی روی حصار و درون برج‌ها برخی مشغول طبخ گوشت گوسفند و بعضی بازی کردن با گتخفه بودند و سربازان یونانی سرودهای مذهبی میخواندند.

قدری که هوا تاریک‌تر شد نگهبانانی که روی حصار ایستاده بودند دقت را بیشتر کردند و گاهی در تاریکی سایه‌ای بنظرشان میرسید و یگمان اینکه طلایه داران ترک بحصار نزدیک شده‌اند، مثل فروزان از حصار بیرون می‌انداختند یا اینکه بوسیله کمان، تیر شعله‌ور پرتاب می‌نمودند ولی در خارج حصار، و آن طرف خندق، غیر از زمین مسطح چیزی بنظر نمی‌رسید.

من وقتی از دور اردوگاه ترک‌ها را دیدم متوجه شدم که عنقریب سربازان ما، در حصار و درون برج‌ها، باید از طبخ غذا صرف نظر نمایند و بجای گوشت گوسفند، در دیک‌های بزرگ

«رزین» آب کنند یا اینکه سرب را ذوب نمایند تا اینکه بر سر مهاجمین بریزند.<sup>۱</sup>  
 بالای حصار به فواصل معین زنبورک نصب شده بود و نیز توپ‌هایی در آنجا وجود  
 داشت که گلوله‌های سنگی پرتاب می‌نمودند ولی برد گلوله‌ها زیاد نبود و ما مقداری تفنگ  
 و شمشال داشتیم که گلوله‌های سری پرتاب می‌کردند و مهندسین امپراطور برای دفاع از شهر،  
 از منجیق هم استفاده نمودند و بالای حصار و درون برج‌ها منجیق‌هایی برای پرتاب منک  
 نصب شد ولی برد گلوله منجیق‌ها بقدر گلوله توپ‌ها نبود.

سربازان یونانی آربالت را بر تفنگ ترجیح میدادند زیرا میدانستند که تفنگ ممکن  
 است در دست آنها منفجر شود و آنان را بقتل برساند در صورتی که آربالت منفجر  
 نمی‌گردد.<sup>۲</sup>

سربازان یونانی وقتی آتش اردوگاه ترک‌ها را از بالای حصار می‌نگریستند، میگفتند آنها  
 فردا صبح پای حصار خواهند رسید و هیجان‌ناشی از نزدیکی دشمن مانع از این می‌شد کسانی  
 که نگهبانی نداشتند بخواب بروند لیکن لاتینی‌ها که سربازان صفتی بودند و جنگ برای آنها  
 واقعه‌ای تازه بشمار نمی‌آمد و گرفتار هیجان نمیشدند خرابی‌ها و این موضوع سبب خشم یونانی‌ها  
 شد و خوابیدن لاتینی‌ها را ناشی از بی‌اعتنائی آنها نسبت بسرنوشت مدینه دانستند.

اما من هنگامیکه آتش اردوگاه ترک‌ها را می‌نگریستم فقط در فکر جنگ نبودم بلکه  
 به آنها فکر میکردم چون نمیتوانستم قیافه او را از خاطر محو کنم من از اصرار دختر جوان  
 برای ازدواج با من (با اینکه میدانست من زن دارم) حیرت مینمودم و گاهی بخود میگفتم  
 که آیا این اصرار ناشی از تمایل خود دختر است یا این که پدرش آنها را مجبور میکند  
 که با من ازدواج نماید. بعد از این فکر، بر خود ایراد می‌گرفتم و می‌گفتم که پدر از حضور  
 دخترش در مدینه اطلاع ندارد و در این صورت چگونه می‌تواند او را مجبور با ازدواج  
 با من کند. لحظه‌ای دیگر در من تردید بوجود می‌آمد و می‌گفتم که آیا ممکن است شخصی مثل  
 لوکاس - نوتاراس از حضور دخترش در این شهر اطلاع نداشته باشد و نداند که وی در  
 این جاست ولی بفرض این که بداند که آنها در این شهر می‌باشد بدون تردید از هویت  
 واقعی من بی‌اطلاع است و نمیداند من که هستم تا این که دخترش را مجبور کند که همسر  
 من شود.

۱- رزین عبارت است از صمغ درخت کاج که در گذشته، یکی از اسلحه‌ها دفاعان دژ بود و

رزین را آب می‌کردند و از بالای حصار و برج، بر سر مهاجمین می‌ریختند - مترجم

۲- در کشورهای شرق یک نوع آربالت را با اسم (تیموریالیک) می‌خواندند و میدانیم

که تیموریالیک کماتی بود که تیر را با نیروی فنر پرتاب می‌کرد نه با نیروی ارتجاع زه کمان

(مترجم)

با این افکار من تا نیمه شب در حصار بودم ولی بعد من نیز مثل سربازان لاتینی همانجا خوابیدم زیرا نمیخواستیم به منزل بروم زیرا پیش بینی میکردم که صبح زود ترکها خود را نزدیک حصار مدینه خواهند رسانید.

صبح روز بعد، هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که قسمتی از سپاهیان دشمن خود را نزدیک حصار رسانیدند و همینکه چشم آنها به دیوار و برج های مدینه افتاد از فرط حیرت توقف کردند و چند مرتبه فریاد زدند «اللہ اکبر» و شمشیرهای بزرگ خود را بحرکت درآوردند. گیوستیانی فرمانده دفاع شهر که میدانست من در حصار هستم يك نفر را فرستاد و مرا احضار کرد.

وقتی من نزد او رفتم دیدم که امپراطور هم آنجا است و عده ای از جوانان یونانی اطراف آن دو نفر هستند. من جوان های مذکور را که در آن روز لباس رزم دربرداشتند می شناختم و می دانستم همانها هستند که روزهای گذشته در میدان «ارابه دانی» اسب سواری میکردند یا اینکه چوکان بازی مینمودند.

وقتی گیوستیانی مرا دید گفت آنژ لوس امپراطور من، چنین صلاح دانسته ایم که امروز عده ای از لشکریان ما بفرماندهی تو، از حصار خارج شوند و حمله ای بزرگ به ترکها بنمایند ولی باید بتو بگویم که این حمله يك حمله بزرگ و دامنه دار نیست بلکه يك تظاهر نظامی میباشد.

وقتی که سربازان از شهر خارج شدند تو باید لحظه بلحظه مواظب برج مدینه باشی و همین که دیدی که پرچمها، روی برج پائین رفت و بالا آمد باید بدانی که موقع عقب نشینی است و شیپور عقب نشینی را بزن تا اینکه سربازان ما مراجعت نمایند و وارد مدینه گردند و من نمیتوانم با این یونانیها بحث کنم ولی تو آنها بفهمان که بعد از اینکه شیپور بازگشت برای عقب نشینی زده شد تمام سربازها باید اطاعت نمایند و اگر سربازی، سر از اطاعت پیچید و عقب نشینی نکرد من سرش را از بدن جدا خواهم کرد و اما من از اینجهت فرمان عقب نشینی را صادر نخواهم نمود که ترکها شما را محاصره و ناسود نکند و همین که دیدم که آنها در صدد هستند که از جناحین شما سر بیدار آورند تا این که شما را محاصره نمایند پرچم را بحرکت درخواهم آورد و تصدیق کن که من از روی برج، بهتر از شما که در صحرا هستید به حرکات خصم پی میبرم.

گیوستیانی برای این که منظور خود را بهتر بفهماند افزود: من به جان سربازها علاقه دارم و نمیخواهم آنها را به کشتن بدهم و فقط منظورم این است که ترکها بدانند که مادر هر لحظه ممکن است از حصار بیرون بیاییم و بسا آنها حمله ور شویم. و شما میدانید که وقتی نیروی دشمن پیوسته در انتظار حمله ما بود مجبور است که قوای خود را اطراف شهر متمرکز

نماید تا در هر نقطه که ما از حصار خارج شدیم توانائی مقاومت داشته باشد. پس از این حرف گیوستیانی از اسب خود پیاده شد و بمن گفت آتزلوس تو سوار این اسب شو و با این مرکب از حصار بیرون برو، زیرا تکاور من یک اسب جنگی است و بهتر از یک شمشیر و سپر است و محافظت میکند و می تواند از وسط صفوف خصم عبور نماید و اگر فرصت بدست بیاورد با یک ضربت دندانها یک سرباز عثمانی را به قتل خواهد رسانید. من فهمیدم که گیوستیانی اغراق نمیگوید و اسب او از نژاد اسبهای جنگی اروپا می باشد و مرکبی است با حرارت و سریع السیر و غیور و وقتی سوار بر اسب شدم دریافتم که از من اطاعت خواهد کرد.

چون گیوستیانی مردی است بلند قامت، رکاب اسب او برای من بلند بود و من خواستم آن را کوتاه کنم ولی فرصت بدست نیامد زیرا دروازه شهر را باز کرده، پل متحرک را روی خندق انداخته بودند و من نمیتوانستم پیاده شوم و رکاب را کوتاه نمایم و بهتر آن دیدم که فوری براه بیفتم.

قبل از این که عنان اسب را رها کنم گیوستیانی بمن گفت وقتی از شهر خارج شدی عقب سربازها قرار بگیر و این شیپور را هم با خود ببر و وقتی عقب سربازها باشی بهتر می توانی وضع میدان جنگ را در نظر بگیری ولی اگر جلو بروی نخواهی دانست که در عقب توجه میگردد.

شیپور را از فرمانده دفاع شهر گرفتم و برگردن آویختم و عنان مرکب را رها نمودم و اسب من، مانند این که بال در آورده باشد جستن کرد و در چند لحظه مرا از دروازه خارج نمود و از روی پل متحرک عبور داد و سربازانی که از شهر خارج شدند همه سوار بودند و من با زحمت جلوی اسب خود را می گرفتم زیرا غیرت آن جانور اجازه نمیداد که از اسبهای دیگر عقب بماند.

یک دسته از پیاده نظام ترك مقابل ما بودند و ما با حرکت چهار نعل سبك اسبها بطرف آنها رفتم و سربازان ترك وقتی متوجه گردیدند که ما بآنها نزدیک شدیم از وسط جاده خارج شدند و در دو طرف شاهراه قرار گرفتند و هنوز به پنجاه ذرعی سربازان ترك نرسیده بودیم که آنها سربازان ما را آماج تیر نمودند و من همینکه دیدم تیرهای ترك از خم کمان رها شد فرمان چهار نعل سریع را دادم.

سربازان جوان یونانی سوار بر اسبهای خود، بدون بیم از تیر سربازان ترك با شمشیرهای آخته خود را به پیاده نظام تركیه رسانیدند و اسب من طوری به هیجان آمد که من نتوانستم جلوی مرکب را بگیرم و بجوانهای یونانی ملحق شدم.

حمله ما بر آن دسته از پیاده نظام عثمانی طوری سریع و مؤثر بود که وقتی از آنها



گذشتیم جزعه‌ای مقتول و مجروح چیزی برجا نماند و بعد از اینکه ما آن دسته از سربازان عثمانی را نابود کردیم و از آنها گذشتیم يك دسته از سواران نظام ترك كه لباس‌های سرخ در برداشتند از جناح ما فرار شدند و من با صدای شیپور جوانان یونانی را متوجه نزدیک شدن سواران نظام ترك کردم و بجای اینکه صبر کنیم که آنها بما برسند ما بسوی آنها تاخت نمودیم .

سواران عثمانی بهم نزدیک شدند و نیزه‌های خود را طوری گرفتند که نوك نیزه در ارتفاع سینه اسب‌های ما روبرو قرار بگیرد و منظورشان این بود که مانع از پیشرفت اسبهای ما شوند و در این موقع مقررات جنگی حکم میکند که اگر در طرفین سواران نظام مدافع، فضای آزاد وجود داشته باشد، دسته‌ای که مهاجم است از دو طرف دسته مدافع عبور نماید تا اینکه مستقیم با نیزه‌های مدافعین مواجه نشود و هم بتواند از عقب دسته مدافع سر برد آورد و سربازان خصم را محاصره نماید و سربازان یونانی نیز چنین کردند و چون در طرف چپ و راست سواران ترك، فضای آزاد بود در صدد برآمدند که آنها را محاصره نمایند .

من هم میخواستم در عقب سربازان یونانی بروم و سربازان ترك را دور بزنم ولی اسب من طوری حرارت داشت که نتوانستم جلوی مرکب را بگیرم و اسب مستقیم مرا وارد صف سربازان ترك کرد ولی طوری با سرعت ازین آنها گذشت که من از سالم ماندن اسب و خود متعجب شدم و هنگام عبور، اسب من گوشها را بطرف عقب خوابانید و یکی از سربازان ترك را با دندان مجروح کرد.

وقتی من از وسط سربازان سرخ پوش عثمانی‌ها گذشتم در آن طرف به سربازان یونانی که صف سواران نظام تركها را دور زده بودند ملحق گردیدم و بسرگشتم و به تركها حمله ور شدیم .

تركها نتوانستند با سرعت عقب گرد کنند و با نیزه‌های خود جلوی ما را بگیرند و جوانان با شمشیر و تبر زین سواران ترك حمله ور شدند و فریاد الله اکبر از تركها برخاست. من متوجه بودم که سواران نظام مذکور از سربازان برجسته ارتش ترك نیست و نیز دیدم که سربازها نه زره دارند و نه خفتان و نه تیم تنه چرم گاوی برای جلو گیری از شمشیر و نیزه و سربازان یونانی بدون بیم از جان با دلیری پیکار می کردند، و هر ضربت از شمشیر یا تبر زین آنها يك نفر را بزمین می انداخت بطوری که در آن منطقه زمین مفروش از لباس سرخ شد ولی من مجبور بودم که لحظه به لحظه نظر به برج شهر که میدانستم گیر ستیانی آنجاست بیندازم و یکمرتبه دیدم که پرچم بالا رفت و پائین آمد.

آنوقت شیپور را بلب بردم و با قوت هر چه تمامتر در آن دمیدم و آهنگ بازگشت

را نواختم لیکن سربازان یونانی مثل این بود که آهنگ بازگشت را نشنیده‌اند یا نمی‌خواهند بشنوند و من برای مرتبه دوم و سوم و چهارم باد در شیور انداختم و بالاخره آنها را که گرم پیکار بودند، و میل داشتند به جنگ ادامه بدهند وادار به مراجعت کردم و میدیدم از دور يك دسته سوار نظام ترك با چهار نعل سریع بمان نزدیک میشوند یعنی بكمك هم قطاران خود می‌آیند. هنگامی که ما بشهر مراجعت می‌کردیم، در سرازه ما بعضی از مجروحین عثمانی مینالیدند و برخی دودست را بر سر گرفته، روی دو زانو بلند شده بودند و سربازان ما بهر مجروح که میرسیدند روی اسب خم میشدند و با يك ضربت شمشیر یا تبر زین آن مجروح را هلاک می‌کردند.

ولی من مجروحین را به قتل نمی‌رسانیدم و در عوض به حصار مدینه چشم دوخته بودم که بدانم قشون مهاجم یعنی عثمانی‌ها که از خارج می‌آیند آن حصار را چگونه می‌بینند و در چشم آن‌ها دیوار و برج‌های شهر، چگونه جلوه می‌نماید.

من تا آنروز حصار شهر را از خارج با آن دقت ندیده بودم و وقتی چشم من بآن باروی هزار ساله افتاد دریافتم که آن روز برای چه پیاده نظام ترك وقتی نزدیک شهر رسید متوقف شد زیرا منظره حصار قسطنطنیه، برای کسی که از خارج به شهر نزدیک میشود نه فقط حیرت‌آور میباشد بلکه تولید وحشت مینماید.

تا چشم کار میکند حصار و برج‌های شهر برونك زرد و خرمائی از چپ و راست ادامه دارد و مثل اینکه حصار مزبور بی‌انتها می‌باشد و تمام شدنی نیست.

اگر از خندق که خط دفاع اولیه شهر است صرف نظر نمایم بحصار اول میرسیم و این حصار کوتاه‌تر از حصار دوم است و حصار دوم با برجها و تویها و سربازان، خود به تنهایی يك خط دفاع مستحکم میباشد ولی در مقابل آن يك حصار دیگر با برج‌های مرتفع با ارتفاع عمارات عالی و بلند شهر بچشم می‌خورد.

بنابراین قسطنطنیه دارای يك حصار نیست بلکه سه حصار متین دارد و از خارج، این سه حصار مانند سه پله عظیم جلوه می‌نماید که یکی بالای دیگری قرار گرفته و بفرض این که سه خصم بتواند از حصار اول و دوم بگذرد فی‌مابین حصار دوم و سوم متوقف میگردد و مثل این است که خود را وارد کمین گاه مرك می‌نماید.

تا آن روز من امیدوار نبودم که قسطنطنیه بتواند در قبال حمله سلطان محمد دوم مقاومت کند ولی در آن روز بعد از دیدن حصارها از خارج شهر، بخود گفتم شاید این دیوارها بتوانند جلوی قشون ترك را بگیرند و بی‌جهت نیست که یونانی‌ها میگویند غیر از زلزله، هیچ چیز نمیتواند حصار قسطنطنیه را ویران کند.

هنگامی که ما بدیل متحرک رسیدیم و خواستیم وارد شهر شویم سواران ترک که بکمک همقطارهای خود آمدند در یک تیررس کمان عقب ما توقف کردند و معلوم بود که از توپها و زنبورها و شمشالها و تفنگهای حصار میترسند و ما بدون این که دوچار مزاحمت ترکها شویم از پل متحرک گذشتیم و وارد شهر شدیم و بعد از مراجعت ما پل متحرک را کشیدند. آنوقت تا غروب آفتاب دسته‌های ارتش عثمانی وارد شدند و اطراف شهر موضع گرفتند ولی فاصله آنها نسبت به حصار زیاد بود و نمیخواستند که خود را هدف توپها و زنبورها و مایه‌های ما قرار بدهند و ما از بالای حصار، آنها را کوچک و مانند مورچه میدیدیم و برآستی آن موجودات کوچک در قبال حصار هزار ساله مدینه بسیار ناچیز جلوه می نمودند.

\* \* \*

روز نهم ماه آوریل (۱۴۵۳ میلادی) روز جمعه و روز مقدس مسلمین بود در این روز مسلمانها برای ادای نماز مخصوص روز جمعه به مسجد میروند ولی در میدان جنگ روز جمعه هم مثل روزهای دیگر روز فعالیت می باشد و در آن روز به محض این که آفتاب دمید سلطان محمد با یک عده دوست و پنجاه یا سیصد نفری بحرکت درآمد و در امتداد حصار مدینه براه افتاد و مثل این بود که از حصار ما باز دید میکند.

کسانی که در برج‌ها و روی حصار بودند نمیتوانستند او را بشناسند برای اینکه سلطان محمد بین همراهان خود قرار گرفته بود و بظاهر مزیتی نسبت بآنها نداشت تا شناخته شود ولی من او را خوب می شناختم و حتی عده‌ای از درباریان او را هم از دور شناختم و در آن روز یک تیر بین ما و ترکه‌ها مبادله نشد و ترکه‌ها اجساد مقتولین خود را که هنگام خروج ما از شهر کشته شده بودند از میدان بیکار خارج میکردند که دفن نمایند.

سلطان محمد دوم بعد از این در امتداد حصار مدتی راه پیمود به دروازه سن رومانوس رسید و مقابل دروازه مزبور آن طرف حصار تپه‌ای مرتفع قرار داشت که خیمه سلطان را بالای آن افزاشته بودند و در دامنه تپه عده‌ای کثیر از افراد صنف مهندسی ارتش ترکیه مشغول حفرتنگر و ایجاد موانع بودند تا اگر یک مرتبه دیگر از شهر خارج شدیم و مبادرت به حمله کردیم نتوانیم خود را به خیمه سلطان برسانیم.

سلطان محمد دوم بعد از اینکه بالای تپه رسید بدون اینکه از اسب فرود بیاید مقابل خیمه توقف کرد و بعد یک ایلچی را که دارای پرچمی سفید بود بطرف حصار شهر فرستاد. ایلچی سوار بر اسب به حصار نزدیک شد و با زبان یونانی مغلوط پیام پادشاه ترکیه را خطاب به قسطنطین پادشاه مدینه ادا کرد و با اینکه ایلچی مزبور نمی توانست که کلمات یونانی را بخوبی تلفظ کند هیچکس نخواند.

امپراطور برای شنیدن پیام ایلچی که یکی از بزرگان دربار سلطان بود و من اورامی - شناختم، در حالی که تاج زرین بر سر داشت وارد یکی از برج‌ها شد و عده‌ای از رجال دربار یونان که لباس تشریفات در برداشتن عقب وی قرار گرفتند و ایلچی پادشاه ترکیه ضمن پیام سلطان گفت که طبق احکام قرآن هر یک از بلاد کفار که بدون مقاومت تسلیم مسلمین شود و با مسلمانها نجنگد بعد از اینکه مفتوح گردید در امان خواهد بود و مسلمانان بعد از ورود به شهر متعرض مال و جان کسی نخواهند شد.

من تصور میکنم که پیام مزبور که بوسیله آن ایلچی به امپراطور یونان ابلاغ شد ناشی از توصیه و اقدام «خلیل» وزیر اعظم ترک بود که نمیخواست بین ترکیه و یونان جنگ در بگیرد و تا آخرین لحظه میکوشید که صلح را حفظ کند.

من تقریباً یقین داشتم در حالی که سلطان بالای تپه سوار بر اسب مقابل خیمه خود متوقف بود و ایلچی او در پای حصار مدینه پیام او را ابلاغ می نمود پادشاه ترک در دل آرزو میکرد که پیشنهاد وی رد شود زیرا سلطان محمد میدانست که اگر بین ترکیه و قسطنطنیه صلح باقی بماند ولو مدینه تسلیم شود باز دین و فرهنگ و تمدن یونان باقی خواهد ماند و سلطان محمد قصد داشت که طوری دین و آئین قسطنطنیه را از بین ببرد که اثری از آن باقی نماند.

بعد از این که پیام ایلچی ابلاغ شد، امپراطور «فرانتزس» صدراعظم مدینه را طلبید و باو گفت که جواب من باین پیام همان است که در گذشته هنگامی که سلطان در شهر ادرنه بود بوسیله نامه برایش فرستادم و مضمون آن نامه را برای ایلچی بخوان تا به پادشاه خود ابلاغ نماید .

صدراعظم با صدای بلند پاسخ امپراطور را به پیشنهاد سلطان گفت و سر بازان لاتینی بعد از این که شنیدند پاسخ منفی اسد و امپراطور تسلیم نخواهد شد، زبان بدشنام خطاب به ایلچی گشودند و ناسزا گوئی سر بازان لاتینی سبب گردید که سر بازان یونانی هم به خشم آمدند و چهره آنها برافروخته شد و آنهایی که آر بالت داشتند سلاح خود را بلند کردند تا ایلچی سلطان را به تیر ببندند ولی امپراطور دست خود را بلند کرد و مانع از تیر اندازی شد و گفت مردی که با پرچم سفید آمده، قصدی جز ابلاغ پیام ندارد باید بسلامت برگردد و ایلچی بعد از این که جواب امپراطور را از زبان صدراعظم دریافت کرد مراجعت نمود .

آمدن ایلچی پای حصار، و ابلاغ پیام سلطان و دریافت جواب و مراجعت آن مرد، مدتی طول کشید بطوری که وقتی وی نزد سلطان رفت ظهر فرا رسیده بود.

سلطان بعد از اینکه جواب اینجی خود را دریافت کرد از اسب فرود آمد، و خدمه اش مقابل او یک سجاده بر زمین گسترده و من فهمیدم که چون آفتاب بوسط آسمان رسیده وی قصد دارد نماز بخواند ولی چون در میدان جنگ بستمیرد و آب در آنجا کم بود، و میباید بمصرف شرب سربازان و دواب برسد، سلطان بدون این که وضو بگیرد آماده نماز خواندن شد و یکمرتبه، بالای خیمه سلطان پرچی تکان خورد و صدای موذن برخاست و معلوم شد که بحرکت درآمدن پرچم علامت اذان گفتن بوده، زیرا صداهای موذن در سراسر جبهه ترکها شروع به اذان گفتن کردند و هر یک از آنها، برای اذان گفتن لحن و سبکی خاص داشتند ولی همه، کلماتی مشابه را بر زبان می آوردند و غوغای موذن ها طوری فضا را پر کرد که روحانیون مدینه تصمیم گرفتند بآنها جواب بدهند و ناقوس کلیساهای قسطنطنیه در جواب اذان مسلمین به طنین درآمد و من حس میکردم صدای ناقوس کلیساهای، سبب تقویت روحیه سکنه شهر میشود.

بعد از اذان، سلطان محمد دوم بطرف مشرق یعنی کعبه ایستاد و تا آنجا که چشم کار میکرد همه سربازان ترک با او اقتداء کردند و در فواصل معین کسانی که تکبیر میگفتند قرار گرفتند و حرکات نمازگزاران را منظم مینمودند و آن انتظام طوری بود که وقتی سلطان بر کوع میرفت همه رکوع میکردند و هنگامی که سریر سجده مینهاد سربازان ترک هم سرب بر خاک میگذاشتند و بعد از خاتمه نماز، سلطان از سجاده دور شد و سوار بر اسب گردید و چند آیه از قرآن را تلاوت کرد.

من آیات قرآن را از دهان او میشنیدم ولی آنچه وی می گفت بوسیله دیگران تکرار میکردید و صدای آنها بگوش من میرسید و سربازان ترک نیز همینطور صدای سلطان را میشنیدند و آنچه اومی گفت از زبان دیگران بگوششان میرسید.

پس از خواندن آیات قرآن سلطان محمد دست خود را بلند کرد و اظهار نمود که چون کفار حاضر به تسلیم نشده اند از امروز محاصره شهر شروع میشود.

وقتی سربازان ترک دریافتند که پادشاه آنها چه گفت طوری غریب بر آوردند که تصور می شد طوفان شروع شده و تمام واحدهای ارتش ترک یک مرتبه بحرکت درآمدند و در حالی که شمشیرها و نیزه ها را تکان میدادند بطرف حصار هجوم آوردند و این یورش طوری خوف آور بود که پنداری آنها قصد دارند که بایک حمله دیوارهای شهر را منهدم کنند و فرو بریزند و من دیدم که رنگ از روی سربازهای تازه کار پرید و حتی سربازهای لاتینی که سربازان صنفی و مزدور بودند و از جنگ نمی ترسیدند قدمی عقب رفتند و شمشیر را از غلاف کشیدند.

ولی ترکها قبل از این که به جایی برسند که هدف گلزاره توپ‌های ما قرار بگیرند توقف کردند و با سرعت شروع به ساختن سنگر نمودند و هنگامی که سربازها سرگرم ساختن سنگر بودند چند نفر از سربازان سپاه ینی‌چری خود را برای حصار رسانیدن و فریاد زدند هل من مبارز.

این جمله عربی است ولی ترکها در میدان جنگ آن را بکار می‌برند و مسوقی بکار برده میشود که سربازان ترك بخواهند با خصم به تهاشی بجنگند.

یعنی هر سرباز فقط با يك نفر بیکار کند خواه غالب گردد یا مغلوب.

وقتی سربازان ینی‌چری مرد بیکار خواستند و از یونانیها درخواست کردند که از حصار فرود بیایند تا این که تن به تن بجنگند چند نفر از افسران گارد مخصوص امپراطور خواستند از حصار پائین بروند و با آنها نبرد کنند و حتی چند نفر از افسران لاتیینی گفتند که حاضرند از حصار بیرون بروند و شمشیر بزرگ خود را که می‌آید با دو دست ب حرکت در آید و دو دم دارد با شمشیرهای پهن و منحنی تركها به جنگ اندازند.

ولی گیوستیانی که فرمانده دفاع شهر بود آنها را از این حرکت منع کرد و گفت دوره جنگ‌های تن به تن که يك نفر با دیگری می‌جنگید و سایرین آنها را تماشا میکردند گذشت. در آن دوره کسانی که می‌جنگیدند می‌خواستند در میدان جنگ تفریح هم بکنند و تفریح آنها تماشای جنگ تن به تن دو شمشیر زن بود ولی امروز جنگ به صورت يك مبارزه حیاتی برای بقای قومیت و دین و آئین درآمده و نمیتوان اینها را فدای جنگ تن به تن و نافر یا چند نفر نمود و شما در این جا موظف هستید بجنگید نه این که نمایش بدهید و وسیله تفریح سربازان شوید و بیکار تن به تن شما کوچکترین فایده برای نتیجه نهایی جنگ نداشته باشد.

بعد از این حرف کسانی که قصد داشتند که بروند و جنگ تن به تن بکنند از قصد خود منصرف گردیدند و گیوستیانی به چند نفر از سربازانی که در نشانه زنی مهارت داشتند گفت که بوسیله شمشال و آدبالت سربازان ینی‌چری را هدف تیر قرار بدهند و آنها نیز سربازان ترك را به تیر بستند و پنج نفر از آنها در اولین تیراندازی به خاک افتادند و دیگران دست‌ها را برسم اعتراض بطرف حصار تکان دادند و بزبان ترکی که من خوب میفهمیدم و بعضی از یونانیها هم میفهمیدند فریاد زدند که این عمل شما بی‌غیرتی است و ما از شما مبارز می‌طلبیم و شما بجای اینکه از حصار خارج شوید و مردانه با ما بیکار کنید در پناه برج و باروی خود ما را به تیر بیندید.

ولی گیوستیانی امر کرد که باز بطرف آنها تیراندازی کنند و دو نفر دیگر از پادرامدنند و دیگران که متوجه شدند که اصرار بدون فایده است خواستند که مقتولین و مجروحین خود

را از پای حصار ببرند ولی چون تیراندازی ادامه داشت آن عده هم بزمین افتادند. ولی عده دیگر از سربازان بنی چری از عقب آمدند و بساینگه از آنها نیز چند نفر مقتول و مجروح شدند عاقبت تمام مقتولین و مجروحین خود را از پای حصار بردند و حتی يك مجروح یا کشته در آنجا باقی نماند ولی غلغها خونین بنظر میرسید.

آن تیراندازی سبب گردید که تركها بطرف حصار شلیک نمودند و از طرف سربازان مدینه هم تیراندازی شروع شد ولی چون تیراندازی از طرف سربازان یونانی و لاتینی بی فایده بود، زیرا بهدفع نمیرسید، گیوستیانی امر کرد که سربازان مدینه از تیراندازی خودداری کنند و گیوستیانی در آن روز از من خواست که بانفاقش در طول حصار خارج شهر قدم بزیم تا اینکه بینیم شماره سربازان خصم چقدر است و سپاه بنی چری که سربازانش همه نزدیک خیمه سلطان بودند دوازده هزار سرباز داشت و ما این موضوع را میدانستیم و دومین سپاه نیرومند سلطان سوار نظام موسوم به «سپاهی» بود که آن نیز متشکل از دوازده هزار سرباز میشد و وقتی نیروی پیاده سلطان را از نظر میگذرانیدیم گیوستیانی گفت عثمانی، پیاده نظام سنگین اسلحه ندارد ولی اسلحه سبک پیاده تركها بدیست و من تصور میکنم که شماره سربازان پیاده ترك یکصد هزار نفر است و خود من نیز همین نظریه را داشتم و سربازان پیاده نظام ترك را یکصد هزار نفر میدانستم ولی از این عده گذشته، سلطان محمد یکصد هزار سرباز پیاده دیگر داشت که جزو نیروی «چریک» محسوب می شدند گیوستیانی می گفت که آن یکصد هزار نفر را میباید جزو سپاهی لشکر محسوب نمود نه لشکر برای اینکه ارزش جنگی آنها خیلی کم است و آن مرد درست می گفت و یکصد هزار سرباز چریک سلطان محمد عبارت بودند از يك مشت برزگران ژنده پوش و عده ای از روی تعصب دینی به عشق جنگ با کفار، دعوت سلطان را برای جهاد پذیرفته براه افتاده بودند.

گیوستیانی از من راجع به وضع زندگی سربازان چریک توضیح میخواست و من باو گفتم در مشرق زمین زارعین پیوسته گرسنه و ژنده پوش هستند و اکثر آنها استطاعت ندارند که هر دو سال يك مرتبه جامه خود را عوض کنند و بهمین جهت، جامه کشاورزان در شرق، همواره صدها وصله دارد و این بدبختها برخلاف زارعین کشورهای مغرب زمین از خود زمین و آب ندارند و باید در تمام عمر برای قوت لایموت، جهت صاحبان اراضی و املاک زحمت بکشند و بهمین جهت وقتی يك جنگ بزرگ پیش میآید و پادشاه سرباز میخواهد آنها به هیئت اجتماع داوطلب خدمت سربازی می شوند برای اینکه میدانند که چون غذای آنها را سلطان میدهد بعد از اینکه سرباز شدند لااقل شکمشان سیر خواهد شد.

سلاح سربازان چریک شمشیر یا فلاخن بود و معدودی از آنها هم سپرهای کوچک چوبی داشتند و روی بعضی از سپرها روپوشی از چرم دیده میشد یا اینکه چوب رانک

میکردند تا اینکه شکل سپرچرمی یا فلزی داشته باشد و از مجموع سربازان سلطان، فقط يك چهارم آنها دارای خفتان‌های چرمی بودند که در جوف آنها ابریشم نتابیده یا پشم یا پنبه بود<sup>۱</sup>.

بطوری که ما در آتروز حساب کردیم سلطان محمد برای محاصره قسطنطنیه بادویست و بیست و چهار هزار سرباز آمده بود و با این که قسمی از سربازهای او ارزش جنگی زیاد نداشتند باز شماره سربازان ارتش سلطان، تولید نگرانی می نمود.

امپراطور مدینه برای این که روحیه مدافعین را تقویت نماید از «آنوزیو-دیدو» فرمانده جدید نیروی دریائی که گفتم اهل و نیز بود خواست که ملوانان سفاین جنگی خود را با پرچم و طبل و نی و سنج، در بالای حصار خارجی و ادار به رژه نماید تا هم مدافعین آنها را ببینند و هم ترک‌ها و عصر همان روز، ملوانان سفاین جنگی و نیز با پرچم‌های افراشته، و طبل و نی و سنج بالای حصار خارجی رژه رفتند و امپراطور مدینه با این اقدام يك نتیجه دیگر هم گرفت و آن این بود که به ترک‌ها فهمانید که آنها فقط با یونان نمی جنگند بلکه با و نیز هم در جنگ هستند ولی چون محافظت از کاخ بلاچرنه (کاخ سلطنتی) به سربازان و نیزی واگذار شده بود، آنها در کاخ مزبور پرچم خود را کنار پرچم امپراطوری یونان افراشتند و این موضوع همه را متوجه کرد که اگر امپراطور یونان و مدافعین شهر بتوانند عثمانی را عقب برانند و خود را از خطر آنها حفظ کنند خطری دیگر وجود خواهد داشت که همانا خطر سرباز و نیزی است و آنها که از امروز، بطور رسمی، کاخ سلطنتی را بعنوان دفاع از آن، اشتغال کرده‌اند، بعید است که بسهولت از آن کاخ خارج شوند. و اما خود گیوستیانی با اتفاق سربازان زده پوش خود در منطقه دروازه «سن رومانوس» که مقابل خیمه سلطان و سپاه ینی چری بود جا گرفت و بدین ترتیب برجسته‌ترین منطقه جنگ، به گیوستیانی واگذار شد.

در خصوص شماره سربازان مدافع مدینه در آن روز (روز ششم آوریل) اطلاع صحیحی در دست نبود و فقط امپراطور و گیوستیانی از شماره واقعی سربازان مدافع اطلاع داشتند.

بعضی تصور میکردند که مجموع سربازان مدافع اعم از سربازان مزدور (یعنی سربازان داوطلب که بین آنها اصناف مختلف شهر و روحانیون دیده میشد) شش هزار نفر است ولی من مطمئن بودم که شماره مدافعین از این عده بیشتر می باشد و تنها شماره

۱- در زبان فارسی خفتان چرمی را که در جوف آن ابریشم باشد «کز آکنده» مینامند که از دو کلمه کز بمعنای ابریشم و آکنده، یعنی انباشته، بوجود آمده است ولی چون این کلمه که در قدیم معروف و رایج بوده امروز مصطلح نیست‌ها آن را بکار نبردیم - مترجم



ملوانان ونیزی دوهزار نفر بود و گرچه آنها در کوشش‌های جنگی و حوضه بندری انجام وظیفه میکردند و در حصار بیکار نمی نمودند، معیناً، جزو مدافعین بشمار می آمدند و گیوستیانی فرمانده دفاع شهر که فرمانده منطقه دروازه «سن رومانوس» بود سه هزار سرباز زره پوش داشت که با دوهزار ملوان ونیزی پنج هزار نفر میشد.

بنابراین طبق استنباط من (در آن روز) شماره مدافعین مدینه لا اقل ده هزار نفر بود ولی ده هزار نفر کجا و دوست و بیست و چهار هزار سرباز خصم کجا، خاصه آنکه هنوز توپخانه سلطان محمد دوم ترسیده بود و وقتی توپخانه او میرسید، نیروی خصم قسوی تر می شد.

باز در همان روز ششم ماه آوریل هنگام عصر، از دور صداهائی چون صدای رعد شنیده شد در صورتیکه آسمان صاف و خالی از ابر بود و آنگاه از جزیره آبی دنک «سلیم بریا» واقع در دریای مرمره ستونی ازدود با آسان رفت و معلوم شد که صداهای رعد نیز از آنجا برخاسته است.

صبح روز بعد که هفتم آوریل بود معلوم شد که عثمانی‌ها جزیره سلیم بریا واقع در دریای مرمره را تصرف کرده اند و در آن جزیره عده‌ای از مدافعین یونانی بما اینکه امیدی نداشتند که کمک دریافت کنند با سرسختی مقابل ترک‌ها ایستادگی نمودند و وقتی عثمانی‌ها دیدند که نمیتوانند آن عده از یونانی را وادار به تسلیم نمایند اطراف برج‌های آنها هیزم انباشتند و آتش زدند و مدافعین دلیر جزیره سلیم بریا در آتش سوختند و لسی تسلیم ترک‌ها نشدند و در بامداد روز هفتم آوریل وقتی هوا روشن شد ما دیدیم که ترک‌ها اجساد یونانیانی را که در جزیره سلیم بریا کشته شده اند، آورده، مقابل حصار شهر، بر تیرها آویخته اند و من اجساد را شمردم، پنجاه جنازه بود.

بعضی از جنازه‌ها سوخته، مانند ذغال شده و بعضی دیگر را عثمانی‌ها با فحیح ترین طرز کشته بودند ولی مقاومت دلیرانه مدافعین جزیره سلیم بریا سبب سرفرازی ملت یونان میشد و نشان میدادند که یونانی میتواند در پاسگاه جنگی خود جان فدا کند ولی خاک خویش را تسلیم خصم نمینماید.

هنگامیکه من لاشه یونانیان را از نظر میگذرانیدم به خود می گفتم آخرین سنگر دیانت مسیح که شهر قسطنطنیه است از طرق مشرق و مغرب از دشمن احاطه شده و در مشرق ترک‌ها و در مغرب لاتینی‌ها آن داد بر گرفته اند و این شهر بدون اینکه امیدوار باشد از خارج کمکی دریافت نماید مقابل خصم مقاومت میکند و حتی این اندازه ادعا ندارد که یا فداکاری خود نامی بزرگ در تاریخ جهان باقی بگذارد و وقتی آفتاب بالا آمد و هوا گرم شد حشرات اطراف لاشه مقتولین جزیره سلیم بریا به پرواز درآمدند و گیوستیانی که از

با تا سر پولاد دزیر کرده بود وقتی نظر به لاشه ها می انداخت می خندید و من از خنده او بسیار متفر شدم. و اگر آن مرد یونانی بود بر لاشه کسانی که در راه دفاع از وطن جان فدا کرده اند خنده نمیزد ولی لاتینی ها نمیتوانند بفهمند که يك یونانی وطن خود را چقدر دوست دارد.

وقتی خنده گیوستیانی را دیدم فکر کردم که اگر ما بتوانیم عثمانیها را عقب بزنیم و قسطنطنیه را نجات بدهیم تازه گرفتار لاتینی ها خواهیم شد و آنان در مدینه حکومت خواهند کرد و این همان حرف بود که بعضی از یونانیان از جمله لوکاس - نوتاراس پدر آنا می گفت و من مردی هستم که در هیچ دوره از عمر نگذاشتم که آتش تعصب در قلبم شعله ور شود. ولی آن روز يك مرتبه این احساس در قلبم پدیدار گردید.

## فصل چهاردهم

# ورود توپخانه سلطان محمد

روز نهم ماه آوریل اذدور گرد و غباری فراوان که با آسمان میرفت بنظر میرسید و وقتی نزدیک گردید معلوم شد که توپخانه سلطان محمد وارد شده است و عثمانیها طبق عادت خویش توپها را به گاوهای نربسته بودند و بعضی از توپهای سنگین بسوسله پانزده زوج گاو تر کشیده می شد.

آن روز تا غروب آفتاب و روز بعد تا نزدیک ظهر ترکها مشغول آوردن توپهای خود بودند و در روز یازدهم ماه آوریل توپهای خویش را مقابل حصار شهر نصب کردند.

اکثر توپها وهم چنین خمپاره اندازها کوچک بود ولی در بین آنها توپهای بزرگ هم دیده می شد و ترکها توپهای بزرگ خویش را مقابل پنج دروازه متمرکز کرده بودند اول دروازه سن رومانوس دوم دروازه «خری زیوس» سوم دروازه «کالیگاری» چهارم دروازه بلاچرته پنجم دروازه سلیم بریا و ترکها از اینجهت توپهای بزرگ را مقابل دروازه های مزبور قرار داده بودند که در آنجا حصار مدینه ضخیم تر و متین تر بود و دیگر این که مقابل این پنج دروازه خندق وجود نداشت.

در آن نقاط توپهای ترک طوری نزدیک حصار بود که نگهبانان مدینه اگر دفت میکردند می توانستند که قیافه توپچی های ترک را از پشت موانع و سنگر هائی که مقابل توپها بوجود آورده بودند ببینند ولی مشاهده توپچی های ترکها در کنار توپهای مذکور

يك اثر روحی نامطلوب در سربازان ما داشت زیرا می توانستند با سنجیدن تناسب قامت توپچی ها با توپها به عظمت آن آتشبارهایی ببرند و عقب هر يك از توپها مقداری گلوله بنظر میرسید که می باید در توپها قرار بدهند و شلیک نمایند و هر گلوله تقریباً با اندازه ارتفاع قامت يك توپچی بود.

با این که کشتی های جنگی، حامل توپ های خیلی بزرگ هستند (و علتش این است که حمل توپ با کشتی آسان است در صورتی که انتقال توپ های سنگین در خشکی تولید اشکالات بزرگ میکند) و سربازان، کشتی های جنگی بسیار دیده بودند تا آن تاریخ توپهائی با آن عظمت به چشمان نرسیده بود.

گیوستیانی فرمانده دفاع شهر برای این که روحیه سربازان ما را تقویت کند می-گفت هر يك از این توپها در هر شلیک احتیاج به يك بشکه باروت دارد و هر بار که منفجر شود صدها نفر از توپچی ها و سربازان عثمانی را به قتل میرساند و اما توپ بزرگ و معروفی که اوربان برای سلطان محمد در ادرنه ساخته بود و من راجع بآن صحبت کرده ام مقابل دروازه (کالیگاری) نصب گردید زیرا حصار شهر مقابل دروازه مزبور از تمام نقاط محکم تر و قوی تر بود و چون گیوستیانی میخواست برود و توپ مزبور را ببیند بمن گفت اگر میل داری این توپ را ببینی با من بیا و در ضمن ما از کاخ بلاچرنه هم بازدید خواهیم کرد و خواهیم دید که سربازان و نیزی در آنجا چگونه جا گرفته اند و انجام وظیفه می-نمایند.

وقتی به دروازه کالیگاری رسیدیم دیدم که عده ای از نگهبانان حصار مدینه نیز مثل ما بفکر افتاده اند که توپ اوربان (بنام سازنده آن) را تماشا نمایند و در ضمن عده ای از سکنه شهر نیز وارد حصار و برجها شده بودند که بتوانند توپ مهیب ترکها را مشاهده کنند. مردم بسوی مردی که عمامه ترکها را بر سر و لباده ای چون ترکان در برداشت اشاره می نمودند و میگفتند که اوربان سازنده این توپ اوست و اینک آمده تا طبق دستور وی توپ را نصب نمایند و سربازان یونانی که با ما بودند برای این که مزاحم شوند و نگذارند که آنها با فراغت خاطر توپ بزرگ را سوار نمایند با شمخال بسوی آنها شلیک کردند.

وقتی صدای شمخال ها بلند شد رنگ از روی بعضی از سکنه شهر که در حصار بودند پرید و روی خود را بر گردانیدند و اشخاصی که در حصار بودند غیر از سکنه شهر سربازان یونانی و نیزی و فرمانده سربازان و نیزی محسوب میشدند و من در آن روز توانستم (یوهان فرانک) آلمانی متخصص توپ سازی امپراطور یونان را ببینم.

تا آن روز من خیلی وصف آن مرد را شنیده ولی خود وی را ندیده بودم و آن

روز مشاهده کردم مردی است نه جوان و نه پیر و دارای ریش میاه می باشد و وقتی آن مرد دانست که من می توانم قدری بزبان آلمانی صحبت کنم خیلی خوشوقت شد ولی نملظ من در زبان آلمانی بقدری نبود که بتوانم با وی صحبت کنم و لذا بزبان لاتینی صحبت کردم.

بطوری که گفتم بدو «اوربان» توپ ساز امپراطور بود و بعد از این که وی حقوق گزاف از امپراطور خواست و امپراطور درخواستش را نپذیرفت اوربان با قهر رفت و یوهان فرانک بسمت يك متخصص توپ سازی وارد خدمت امپراطور شد.

یوهان فرانک ضمن صحبت راجع به توپ بزرگ ترکها گفت در این که این توپ شاهکار صنعت ریخته گری می باشد تردیدی وجود ندارد ولی من در خصوص ارزش نظامی این توپ تردید دارم و اگر نشنیده بودم که در آدرنه آن را آزموده اند فکر نمی کردم که بتوانند آن را مورد استفاده نظامی قرار بدهند زیرا این توپ پر قدرت شاید تحمل انفجار باروتی را که در آن میریزند ندارد و ممکن است منفجر شود و حتی اکنون که شنیده ام آن را در آدرنه آزموده اند باز حاضر نیستم که هنگام شلیک این توپ کنار آن بایستم و لو بدانم که یکصد دوکا زر بمن می دهند.

بعد کارشناس توپ سازی شروع بدادن توضیحات فنی کرد و گفت چون این توپ خیلی بزرگ است در موقع ریختن آن نمیتوان فلز را طوری ریخت که همه جای آن محکم باشد و درون فلز شیارهایی بوجود می آید که آن را مست میکند و بهمین جهت در موقع شلیک توپ منفجر می شود و از این گذشته گلوله این توپ بزرگ برد زیاد ندارد و بیش از چند ذرع برد آن نیست.

بعد از توضیحاتی که آن مرد داد از ما جدا حافظی کرد و رفت و آنوقت گیوستیانی فرمانده دفاع شهر مرا بکناری کشید و گفت آنژ لوس من از شما تقاضا میکنم که فردا در این حدود باشید و به چشم خود اثر شلیک این توپ را ببینید و گزارش آن را بمن بدهید من با این که خود لاتینی هستم به لاتینی ها اعتماد ندارم ولی میدانم که آنچه شما گزارش بدهید مطابق با واقعیت است.

دیگر اینکه انتظار دارم که امشب سری به کاخ بلاچرنه بزنید و ببینید که سربازان لاتینی در آنجا چگونه زندگی می کنند و خلاصه شما بطور صحیح از وقایع این جا و کاخ بلاچرنه مطلع شوید و همان شب بر حسب دستور گیوستیانی برای مشاهده وضع بلاچرنه بکاخ سلطنتی بلاچرنه رفتم و حیرت زده دیدم که سربازان لاتینی در اطرافهای کاخ سلطنتی روی مرمرهای کف اطاق آتشی افروخته اند و دود هیزم در اطرافهای که برای تزیین هر يك از

آنها دهها هنرمند بزرگ در طی مدت چندین سال زحمت کشیده‌اند پیچیده است. گاهی صدائی مانند صدای شلیک شمشال از اطاق برمیخاست و معلوم میشد که قطعات مرمر کف اطاق بر اثر حرارت آتش ترکیده است. کاخ بلاچرنه قبل از این که امپراطور آن را ترك كند دارای دستگاہ شرفاژ مرکزی بود ولی دستگاہ شرفاژ کاخ مزبور خیلی هیزم می‌سوزانید و چون امپراطور می‌دانست که هیزم برای نانوائی‌های شهر ضروری است و الا و ادرهم باید برای تعمیر قسمت‌هایی از حصار که ویران می‌شود صرفه‌جویی گردد دستور داد که شرفاژ مرکزی کاخ بلاچرنه تعطیل شود و دیگر آن را گرم نکنند و چون شب‌های مدینه در آن فصل بهار هنوز سرد بود سربازان لاتینی بدون توجه به این که کاخ بلاچرنه يك قصر سلطنتی می‌باشد در اطاق‌ها آتش می‌افروختند و دود از پنجره‌های اطاق خارج می‌گردید و تمام تزئینات اطاق و پرده‌ها از بین میرفت و من هم نتوانستم آنها را از این عمل منع کنم زیرا میدانستم اگر در مقام ممانعت برآیم باید شمشیر از غلاف بکشم و با سربازان لاتینی بیکار کنم.

\*\*\*

روز دوازدهم آوریل (۱۴۵۳ میلادی) من صبح زود از خواب برخاستم زیرا شب نمیتوانستم بخوابم در آن شب هیچ يك از سربازان نخوابیدند و سربازان یرنانی شب را بخواندن دعا و عبادت گذرانیدند و سربازان لاتینی آن شب شراب نوشیدند من وقتی در بامداد برخاستم بمناسبت یخوایی شب کسل بودم و از بالای برج کاخ بلاچرنه که گفتم کاخ مزبور متصل به حصار شهر بود نظر بباردوگاه ترك‌ها انداختم و دیدم مشغول ادای نماز صبح هستند.

فکر من متوجه سلطان شد و مطمئن بودم که در آن موقع وی نیز مشغول نماز خواندن است و شاید او هم مثل من و هزارها نفر دیگر نتوانسته شب قبل بخوابد. بعد از اینکه ترک‌ها از خواندن نماز فارغ شدند و صدای تکبیر آنها قطع شد، آفتاب از مشرق بغاز بسفود سرزد و بعد از طلوع خود شید کسالت من از بین رفت و حس کردم که در آنروز آفتاب، درخشنده‌تر می‌باشد و اشعه زرد طلایی آن بیشتر در نظر من جلوه می‌کند و شاید از این جهت من اشعه آفتاب را زیباتر می‌دیدم که حس می‌کردم دیگر آنرا نخوام دید و هر چیز، هنگامی که از دست انسان بدرمیرود و شخص می‌فهمد که دیگر آن را مشاهده نخواهد کرد برایش گران‌بها میشود.

قدری که از روز گذشت، شایعه‌ای در حصار شهر منعکس شد و در کاخ بلاچرنه بگوش من رسید و شنیدم که می‌گویند که نیروی دریائی ترک‌ها پدیدار شده و بیش از یکصد کشتی

جنگی ازدور آشکار گردیده و بادبانهای آنها بچشم میرسد.

من بادبانهای سفاین جنگی ترکها را ندیدم ولی صدای زنگ خطر کشتیهای جنگی و نیزی را که در بندر بودند شنیدم، آنگاه چشم من بسلطان محمد افتاد و دیدم که سوار بر اسبی سفید شده و در عقب او عده‌ای از افسران ارتش و وزیرانش سوار بر اسب قراد گرفته‌اند.

یال اسب سلطان و ملازمین او بدست باد سپرده شده بود و سلطان با ملازمین خود براه افتاد و نزدیک توپ بزرگ با سم توپ «اوزبان» رسید و من فهمیدم که سلطان محمد آمده، تا خود اثر شلیک توپ بزرگ را ببیند ولی پادشاه ترکیه و همراهانش بحصار نزدیک نشدند و در جایی قرار گرفتند که دور از تیررس توپ و شمشال و تفنگ ما باشند.

آنگاه توپچی‌های ترک اطراف توپ بزرگ جمع شدند و سلطان سوار بر اسب از دور نگران آنها بود و من و دیگران که در حصار بودیم دریاقتیم که هنگام شلیک توپ بزرگ تمام توپچی‌های ترک از آن دور شدند و این موضوع نشان میداد که ترکها از آن توپ میترسند و بیم دارند که منفجر شود و آنها را بقتل برساند.

فقط یک غلام نیمه عریان را که غیر از شلوار لباسی در بر نداشت، کنار توپ باقی گذاشتند و من دیدم که آن غلام، قتیله‌ای را بر سر یک چوب بلند زده، تا بدانوسیله باروت را مشتعل نماید و توپ، خالی شود.

در آن قسمت از حصار که مقابل کاخ بلاچرنه بود افسران و نیزی، حصار را از سربازان خود خالی کردند و بآنها گفتند که گلوله این توپ بسیار خطرناکست و بهتر اینکه شما از اینجا بروید تا کشته نشوید و من بدون اینکه قصد خودستایی داشته باشم می‌گویم همانجا که بودم ایستادم و برخلاف سربازان و نیزی خود را دور نکردم.

آنگاه غلامی که قتیله‌ای بر سر چوب زده بود، قتیله مشتعل را بتوپ نزدیک کرد و شعله‌ای بزرگ از دهانه توپ جستن نمود و طوری صدای توپ در فضا منعکس شد که پنداری دنیا ویران شده است و حصار مدینه با این که خیلی محکم بود از پایه لرزید ولی قرونریخت و در عوض من زمین خوردم و تا چند لحظه پس از اینکه برخاستم نمیتوانستم جائی را بینم زیرا دود باروت توپ بزرگ، حصار را در بر گرفته بود.

پس از این که وزش باد، دود باروت را متفرق کرد و من توانستم اطراف را بینم مشاهده کردم که توپچیهای ترک در آن طرف حصار خیلی هیجان دارند و دستها را تکان میدهند و معلوم است که فریاد میزنند ولی من که بر اثر صدای توپ، بطور موقت، کر شده بودم صدای آنها را نمی‌شنیدم و فقط اشارات و حرکاتشان را می‌دیدم.

ترکها طوری بهیجان آمده بودند که احتیاط را از دست داده، بحصار نزدیک شدند

بطوری که در تیررس مقرر گرفتند و من خطاب بچند تیرانداز آربالت که بعد از شلیک توپ، خود را بحصار رسانیدند گفتم که ترکها را به تیر بیندند، متأسفانه همانطور که من بطور موقت کرده بودم آنها هم بر اثر ثقل سامعه صدای مرا نمی شنیدند و بعد از اینکه بآنها فهمانیدم که باید بطرف ترکها تیر اندازی کنند چون حواسشان پرت بود نتوانستند که ترکها را هدف سازند و تیر آنها بخطا میرفت و حتی يك نفر از توپچی های ترك، مجروح شدند و بدون اضطراب، عقب نشینی کردند و خود را پشت توپ بزرگ رسانیدند و من از حرکات سرودست آنها می فهمیدم که از اثر گلوله توپ خود ناراضی هستند.

چند لحظه بعد بمن اطلاع دادند که در خانه های نزدیک حصار، که در سر راه صدای توپ بوده، ظروف از روی میزها بزمین افتاد و کوزه ها سرنگون شده و آب آنها در پخت و با این وصف گلوله توپ بزرگ ترکها نتوانست آن طور که آنها انتظار داشتند قسمتی از حصار شهر را فرو بریزد و راه برای تهاجم قوای ترك گشوده شود. آسپیی که گلوله توپ بزرگ ترکها بحصار شهر زد این بود که حفره ای بقدر يك اطاق کوچک در حصار بوجود آورد ولی نتوانست پایه حصار را ویران نماید یا شکافی در آن بوجود آورد تا راه برای ورود قوای ترك بشهر باز شود و من دیدم که بر حسب دستور اوربان سازنده توپ مزبور، توپچی های ترك با بالا پوش های پشمی بزرگ آن توپ را پوشانیدند تا اینکه با سرعت سرد نشود و در حالی که عده ای از توپچی ها توپ عظیم را مانند يك انسان می پوشانیدند عده ای دیگر از توپچی ها بشکله های روغن را در لوله توپ خالی مینمودند تا بعد از آن شلیک، توپ بزرگ استراحت نماید.

بعد از اینکه توپ بزرگ بصدا درآمد، توپهای دیگر از جبهه ترکها مبادرت بشلیک کردند و معلوم شد که تمام آتشبارهای ترك بصدا درآمدند است ولی صدای توپهای دیگر که اطراف شهر تیر اندازی میکردند نسبت بصدای توپ بزرگ هم چون صدای ترقه جلوه مینمود.

پس از اینکه دود بادوت توپ بزرگ بر اثر وزش باد زائل شد و من توانستم ترکهارا بینیم مشاهده کردم که ملازمان سلطان از اسب پیاده شده. بعضی از آنها بر زمین نشسته اند ولی خود سلطان محمد سوار بر اسب بود و حصار شهر را مینگریست و بمناسبت بعد مسافت من چهره او را درست نمیدیدم و نمیتوانستم بوضع قیافه او در آن موقع پی ببرم ولی می فهمیدم که پادشاه نیز ناراضی است زیرا وی اسیدوار بود که با يك گلوله توپی که اوربان رها ساخت حصار شهر که بیست ذراع ضخامت داشت فرو بریزد و سر بازان ترك از آن شکاف وارد شهر شوند.



لیکن با اینکه گودالی عمیق در حصار بوجود آمد سلطان محمد به مقصود نرسید. بعد از اینکه توپ بزرگ پوشانیده شد افسران ترك امر کردند که دو توپ دیگر که در طرفین توپ بزرگ قرار داشت، تیراندازی نمایند و آن دو توپ هم عظمتی داشتند ولی نه با اندازه توپ اوربان و من متوجه بودم که توپچی های ترك با آن دو توپ بدقت نشانه میگیرند و بعد از اینکه آتش کردند مرتبه ای دیگر صدای رعد برخاست و دود باروت فضا را پوشانید.

بعد از اینکه دود متفرق شد و ما توانستیم اطراف را ببینیم چند نفر از جمله من بوسیله نردبان از حصار پائین رفتیم تا این که مشاهده کنیم حصار چقدر آسیب دیده و با اینکه دو گلوله سنگی دو توپ دیگر بموضع گلوله اول اصابت کرد، حصار شهر، مقابل کاخ بلاچر نه مقاومت نمود و فرو ریخت ولی هر سه گلوله سنگی تلاشی شد و هنگام شلیک دو توپ دیگر یکی از سربازان و نیز یکی که در حصار بود بر اثر اصابت یکی از پاره های سنگ مجروح گردید.

اما روحیه افسران و سربازان و نیز تقویت شد زیرا دریافته اند که گیوستیانی فرمانده دفاع شهر که میگفت صدای توپ وحشت آور است نه گلوله آن، حرفی بی اساس نمیزد و افسران و نیزی خطاب به سربازان اظهار میداشتند بطوری که دیدید روح القدس پشتیبان ماست و اگر سلطان محمد از صبح تا شام توپ بزرگ خود را بطرف ما شلیک کند خطری متوجه ما نمیشود برای اینکه حصار مدینه آنقدر محکم است که اثر گلوله این توپها در آن شبیه باین میباشد که چند سنگریزه بسوی حصار پرتاب نمایند. تركها بعد از شلیک دو توپ دیگر آنها را هم مثل توپ بزرگ با بالا پوش های وسیع که من جلس میزدم که نمدا باشد پوشانیدند.

هنگامی که من در ترکیه بودم میدیدم که بعد از اسب دوانی، تركها اسب هائی را که از میدان برمی گشتند با نمدمی پوشانیدند تا این که سرما نخورند و در آن روز هم مشاهده نمودم که توپهای خود را نمدمیچ میکردند.

بعد از این که شلیک توپهای بزرگ خاتمه یافت و نمدمیچ شدن توپها نشان داد که تركها در آن روز، یا در آن ساعت، مبادرت به شلیک نخواهند نمود یوهان - فرانک متخصص توپ سازی امپراطور قسطنطنیه گفت که فوری بوسیله جوال های پرازشم و پنبه و علف خشك حفره ای بزرگ را که در دیوار بوجود آمده بود پر کنند.

یوهان فرانک می گفت که گلوله توپهای بزرگ سلطان محمد سنگی است و تولید حریق نمینماید و بهترین وسیله برای خنثی کردن اثر تصادم يك گلوله سنگی پشم و علف خشك می-

باشد زیرا گلوله سنگی بعد از این که به پشم و پنبه اصابت کرد فشار خود را از دست میدهد. در همان موقع، یوهان فرانک برای مرمت حصار شهریک نقشه کلی طرح کرد و اظهار داشت از این پس ترکها، هنگام روز مبادرت به شلیک می کنند ولی بعد از این که شب فرود آمد، چون هدف را نمی بینند تیراندازی را قطع می نمایند و سربازان ما میتوانند هر شب بعد از فرود آمدن تاریکی، مبادرت به مرمت حصار کنند و درحالی که ما مشغول پر کردن حفره ای که در حصار بوجود آمده بودیم، تیراندازی عمومی ترکها شروع شد و ارتش ترکیه با توپ و زنبورک و خمپاره انداز شروع به شلیک نمود.

خمپاره اندازهای ترک، توپهایی بودند دارای دهانه قراغ ولی کوتاه، و ترکها بوسیله آنها گلوله های سنگی بزرگ را بطرف حصار میفرستادند و بعضی از آن گلوله ها از بالای حصار عبور میکرد و در شهر، سبب خرابی خانه ها می شد.

شلیک ترکها که بدوا ضعیف بود طوری شدت پیدا میکرد که توپگوئی عدد دائمی در فضای شهری غرد و دسته ای از سپاهیان ترک، از شلیک شدید خودشان، بطرف حصار، دلگرم شدند و خواستند که مبادرت به حمله نمایند و نردبانهایی بلند را حمل میکردند تا این که به حصار بنگذارند و صعود کنند ولی سربازان مدافع حصار که در پناه دیوار بودند از از راه مرغله ها آنان را به تیر بستند و عده ای از ترکها افتادند و دیگران که دریافتند نمیتوانند بزحمت صعود کنند اصرار نمودند و اموات خود را بلند کردند و رفتند.

بعد از این که من دیدم که ترکها در آن نقطه عقب نشینی کردند در طول حصار شهر، بسوی دروازه سن رومانوس براه افتادم تا نزد گیوستیانی بروم و آنچه دیده بودم بگویم چون خود او بمن توصیه کرده بود که مشاهدات خود را باطالعش برسانم و درحالی که بسوی مرکز فرماندهی گیوستیانی میرفتم، متوجه شدم که آنهایی که در حصار خارجی نگهبانی می دهند از شلیک توپخانه ترکها آسیب دیده اند و گلوله توپهای بزرگ ترکیه سه نفر از آنها را مقتول و دوازده نفر را مجروح کرده و مجروحین را از حصار به پائین منتقل نموده مورد معامله قرار داده اند.

توپچی ها بعد از این که چندین گلوله خطا زدند رفته رفته تجربه پیدا کردند و دانستند چگونه باید تیراندازی کنند و تیر آنها کنگره حصار را ویران میکرد و آنهایی که نزدیک کنگره ها بودند مقتول یا مجروح می شدند.

معلوم است که بعد از قتل آن سه نفر و جرح دوازده نفر دیگر سربازان هم احتیاط را از دست نمیدادند و طوری قرار میگرفتند که اگر کنگره حصار ویران گردید مقتول و مجروح نشوند.

من متوجه بودم که توپچی های ترک بعد از هر شلیک بخصوص در توپهای بزرگ،

سنبه را آلوده بروغن زیتون می‌کنند و در کام آتشبار فرو می‌برند تا این‌که آن را خنک نمایند و هم به‌فلاز توپ روغن برسانند.

بعد از این‌که قدری حصار اول را سرکشی کردم، براه خود ادامه دادم تا این‌که به مرکز فرماندهی گیوستیانی برسم و در راه به نقطه‌ای از حصار رسیدم که سه برادر جوان از اهالی و نیز موسوم به برادران «کوچاردی» از آنجا دفاع می‌کردند.

آن سه برادر، با عده‌ای سرباز مزدور (که خودشان حقوق آنها را می‌پرداختند) بمدینه آمدند و داوطلب شدند که در جنگ شرکت نمایند و وقتی من نزد آنها رفتم دیدم سربازان خود دل‌داری می‌دهند و می‌گویند بیم نداشته باشند زیرا توپ و طبل از حیث ارزش جنگی مساوی هستند و فقط صدا دارند و سلاح واقعی جنگ شمشیر و نیزه و تبر زین و بعد تیر و کمانست.

برادران مزبور وقتی فهمیدند که من از کاخ بلاچرته می‌آیم می‌خواستند بدانند که توپ بزرگ ترکها چقدر آسیب به حصار وارد آورده است زیرا آنها هم مثل دیگران تصور می‌کردند که توپ مزبور با يك گلوله حصار را فرو خواهد ریخت و وقتی من بآنها گفتم گلوله توپ نتوانسته حصار شهر را فرو بریزد خوشوقت شدند و مرا باطافی که در يك برج داشتند هدایت نمودند و من وقتی وارد اطاق آنها در آن برج شدم گویی که وارد اطاق پذیرائی یکی از اشراف گردیده‌ام زیرا زمین با فرش گرانبها فروش بود و مقابل روزه‌های برج، پرده‌های زیبا آویخته بودند.

برادران کوچاردی وقتی حیرت‌مرا دیدند اظهار کردند که فرش‌ها و پرده‌های مذکور را از کاخ سلطنتی بلاچرته آورده‌اند و با اینکه عمل آن سه برادر بمن گران آمد، بروی خود نیاوردم چون اگر چیزی می‌گفتم سبب بروز اختلاف می‌گردید و ما در موقع جنگ احتیاج زیاد با اتفاق داشتیم و بویژه من که آجودان گیوستیانی بودم نمی‌باید چیزی بگویم که سبب بروز نفاق شود.

در آن اطاق برادران و نیزی مثل این‌که در يك مجلس ضیافت حضور دارند راجع بزنها شروع بصحبت کردند و می‌خواستند بدانند که آمیزش با زنهای یونانی آیا لذت دارد یا نه؟ برادران مذکور می‌گفتند از روزی که ما بقسطنطنیه آمده‌ایم، فقط بازنهایی که در میخانه‌ها هستند معاشرت کرده‌ایم و شما میدانید زنی که در می‌قروشی با مردی آشنا میشود زن نیست و نباید از او انتظار عاطفه زنانگی را داشت و آنها می‌خواستند بدانند که زنهای اشراف

یونانی آیا مثل زنهای لاتینی هستند یا اینکه بیش از آنها به مردان علاقه دارند. برادران کوچاردی اظهار می نمودند که زنهای لاتینی و بالاخص زنهای ایتالیائی خیلی خون گرم میباشند و آمیزش با آنها بمردان لذت میبخشد ولی ما هنوز از روحیه زنهای یونانی بدون اطلاع هستیم و جا دارد شما که بیش از ما اطلاع دارید در این خصوص اطلاعاتی بما بدهید.

من نخواستم که جواب منفی بآنها بدهم برای این که دیدم هر سه جوان هستند و بامید تحصیل پول و بر خوردادی از عشق زنهای در جنگ مدینه شرکت کرده اند. برادران کوچاردی نمونه کامل جوانهای ماجراجو هستند که تصور می نمایند که جهان پراز زر و گوهر وزنهای زیبا است و در هر رهگذر صدها زن خوشکل چشم براه دوخته اند تا یکی از آنها برسد و خود را در آغوش وی بیندازند و علاوه بر قلب خویش کاخهای زیبا و مجموعه جواهر خود را به عاشق خسته و از راه رسیده تقدیم نمایند غافل از این که در جنگ زر و گوهر وزن زیبا بدست نمیآید مگر به بهای جان و تازه محقق نیست که انسان بتواند جان فدا کند و زر و گوهر وزن زیبا بدست بیاورد. آنها نمیدانستند که در جنگها اگر زن زیبا هم بدست بیاید معشوقه مرد نمی شود بلکه زنی است که در گیر و دار جنگ، چند لحظه نصیب یک مرد شده و مطیع قهر و غلبه وی گردیده ولی آن زن هرگز آن مرد را دوست نخواهد داشت.

هنگامی که سه برادر جوان صحبت میکردند خوب معلوم بود که هنوز گرفتار تلخکامی-ها و محرومیت های زندگی نشده اند و جهان را فقط از دریچه شادی و عشق مینگرند و نمیدانند که فلسفه واقعی زندگی غیر از آن است که بظاهر مشاهده می شود.

توپچی های ترک بعد از اینکه مدتی شلیک کردند برای اینکه بتوانند بیشتر بحصار آسیب برسانند، توپهای خود را بحرکت در آوردند و بحصار نزدیک نمودند تا اینکه اثر گلوله های توپ بیشتر شود و برادران کوچاردی وقتی دیدند که توپ های سلطان محمد بحصار نزدیکتر گردید و او طلب شدند که هنگام شلیک توپها جلوی حصار قرار بگیرند تا اینکه ثابت شود که از توپهای ترکان بیم ندادند و منظور برادران کوچاردی که قدری هم سرشان از شراب گرم بود این که هم جرئت خود را آشکار کنند و دم روحیه سربازان مدافع را تقویت نمایند و بآنها بفهمانند که از مرگ نباید ترسید ولی چون بیم آن میرفت که هر سه برادر کشته شوند و سربازان آنها بدون سرپرست بمانند موافقت حاصل کردند

که طاس بیندازند و هر که بیشتر خال داشت جلوی حصار قرار بگیرد و خود را بترکها نشان بدهد و توجه توپ چنان را جلب نماید و بعد از اینکه طاس انداختند برادر کپتر، بیش از همه خال آورد و با غرور گنت این منم که جلوی حصار قرار میگیرم و خود را بترکها نشان میدهم و آنگاه قدم برداشت و بجلوی حصار رسید و در آنجا کاسک را از سر بلند کرد و تکان داد که خوب توجه ترکها را جلب نماید و اگر آن جوان کاسک را هم از سر برنمیداشت باز برق خفتان درخشنده او بالاخره توجه ترکها را جلب میکرد و پس از اینکه ترکها وی را دیدند کوچاردی جوان شروع بناسزا گوئی نمود و کلامی رکیک خطاب بترکها بسر زبان جاری کرد.

من از دشنام گفتن بیجای کوچاردی جوان شرمند شدم ولی نمیتوانستم او را از ناسزا گوئی منع نمایم زیرا با توجه باین که در گذشته در ترکیه بودم مرا متهم به طرفداری از ترکها و خیانت نسبت به امپراطور مدینه میکردند و من پیوسته از عادت بعضی از جنگجویان لاتینی که در میدان جنگ به خصم ناسزا میگویند نفرت داشته‌ام و این عادت را ناشی از جبن و نداشتن تربیت میدانم و آن کس که دلیر است بعد از ورود بمیدان جنگ احتیاج به ناسزا گوئی ندارد و اگر خصم دلیر باشد از ناسزا گوئی ما نخواهد ترسید و آن کس که ناسزا بر زبان میآورد در فرمایگی و حقارت خود را آشکار می نماید و ناسزا بی او، در دیگران مؤثر نمی شود. ولی هنگامیکه توپچی های ترک، فنیله های خود را به توپ نزدیک کردند و خواستند شلیک کنند کوچاردی کوچک احتیاط را از دست نداد و از جلوی حصار دور شد و در پناه دیوار قرار گرفت و لحظه ای دیگر، زمین از شلیک توپهای ترکان لرزید و یک گلوله توپ قسمت فوقانی حصار را سوراخ کرد و من تصور کردم که کوچاردی کوچک بر اثر اصابت گلوله بقتل رسید ولی بعد از اینکه دود و غبار زائل گردید دیدم وی زنده و سالم است و گلوله آتشبارهای ترک گرچه نتوانست حصار را ویران نماید ولی قسمت هایی از دیوار مدینه را مجروح کرد و معلوم بود که اگر تیراندازی ترکها ادامه داشته باشد آنها بتوانند بقدر کافی باروت و گلوله مصرف نمایند عاقبت موفق بویران کردن حصار خواهند گردید. بعد از شلیک مزبور، ترکها یک مرتبه دیگر از نزدیک تیراندازی کردند و این بار از خارج حصار، فریاد عده ای به گوش ما رسید و ترکها بلحن و رسم خودشان ناله نمودند. ما بر اثر فریاد آنها نظر بآن طرف انداختیم و دیدیم که یکی از توپهای ترکان هرچه خوب و سنگ مقابل آن بود در هم ریخته و از جا کنده شده و چند نفر را مقتول و مجروح کرده است و عجب آنکه توپچی ها در چپ و راست آن توپ توجهی به مجروحین نداشتند و نمیرفتند که آنها را مورد مداوا قرار بدهند بلکه توپهای خود را با تمدمی پیچیدند و درون لوله آتشبارها روغن زیتون میریختند تا اینکه فلز را روغن بدهند.

من براه خود در طول حصار برای رسیدن به منطقه اختصاصی فرماندهی گیوستیانی ادامه دادم و هنگامیکه آنجا میرفتم ترک‌ها کماکان تیراندازی میکردند و طبل و کوس و سنج میزدند من متوجه بودم که ترک‌ها درموقع شلیک آتشبارها دقت می‌نمایند که قسمت بالای حصار را که جان پناه نگهبانان است فروبریزند تا اینکه نگهبانان حصار نتوانند در پناه آن قرار بگیرند و ترک‌ها که کمانداران ماهر دارند آنها را با تیر بقتل برسانند.

گفتم منطقه اختصاصی فرماندهی گیوستیانی دروازه سن رومانوس بود و وقتی من بآنجا رسیدم آتشبار های بزرگ ترکان واقع در آن طرف شلیک کردند و تمام توپهائی که آنجا بودند يك مرتبه شلیک کردند و طوری حصار لرزید که من تصور نمودم ویران شد و جان پناه قسمت فوقانی حصار فرو ریخت و دودباروت و گگرد و غبار هوا را تاریک نمود بطوریکه من هیچ جا را نمیدیدم ولی ناله مجروحین را می‌شنیدم و صدای یونانیان که بخدا پناه می‌بردند بگوشم میرسید و بعد از اینکه ظلمت هوا تخفیف یافت مشاهده کردم که یکی از کارگران که برای تقویت حصار سنگ حمل میکرد، بر اثر شلیک آتشبارهای ترک بزمن افتاده و خون از يك طرف بدن او جاری است و چند لحظه آن مرد، مرا می‌نگریست و بعد نالید و گفت ای حضرت مسیح که پسر خداوند هستی بمن رحم کن و بعد از این حرف جان تسلیم کرد و وقتی من خم شدم مشاهده کردم که گلوله توپ نیمی از بدن او را برده است .

هنگامیکه من مشغول دیدن زخم آن کارگر بدیخت بودم گیوستیانی که لباس آهنین رزم را در برداشت آمد و من دیدم که آفتاب گردان کاسک خود را بالا زده و از چشم‌های او شر میبارد و همین که مرا مشاهده کرد بانگ برآورد آنژلوس امروز روز افتخار است زیرا جنگ شروع شد و من بعد از شنیدن کلام و دیدن چشم‌های آن مرد متوجه شدم که گیوستیانی برآستی از آغاز جنگ خوشوقت می‌باشد برای این که پس از این که جنگ شروع گردید آن مرد مانند يك ماهی بود که بآب رسیده و خود را در عنصر خویش مشاهده مینماید.

گیوستیانی بانفس‌های عمیق دود باروت و گرد و غبار را استنشاق می‌نمود و وقتی دود جنگ وارد سینه او میشد گویی که يك شربت گوارا می‌نوشد و من از ایسن تغییر حال گیوستیانی حیرت نمی‌کردم. بلکه آن را يك امر عادی میدانستم زیرا مردان جنگی از صلح طولانی کسل میشوند و درموقع آرامش شخصیت آنها را کد و جامد میتود و مثل آب در فصل زمستان یخ می‌بندد ولی وقتی وارد میدان جنگ میشوند خون فربه در عروقشان

بجوش می‌آید و سینه آنان توسعه پیدا میکند و مثل اینکه طول قامت آنها بیشتر میشود زیرا طبیعت آنان را برای جنگ آفریده و جز در میدان جنگ در جای دیگر شخصیت آنها، آنچنان که باید و شاید آشکار نمیشود.

هنگامی که گیوستیانی مشغول معاينه آسیب گلوله‌های توپخانه ترکان بود، يك مرتبه دیگر توپ بزرگ ترکها موسوم به توپ اوربان که مقابل دروازه «کالیگاری» کار گذاشته بودند بصدا درآمد و من در زندگی خود صدائی مخوف‌تر از صدای آن توپ نشیده بودم و بعد از این که صدای توپ بلند شد تا اعماق زمین لرزید و طوری گردوغبار و دود فضا را گرفت که قرص خورشید از پشت حجاب گرد و غبار مثل يك دایره سرخ رنگ، بنظر میرسید.

من از روی تخمین حساب کردم که بین شلیک اول و شلیک دوم توپ بزرگ اوربان (باسم سازنده آن) دو ساعت طول کشید و در آن دو ساعت توپچی‌های ترک که توپ را نمود پیچ کرده بودند صبر نمودند که آن توپ سرد شود و بعد مبادرت به شلیک کنند و اگر حساب من درست باشد معلوم میشود که توپ عظیم ترکها هر دو ساعت يك مرتبه شلیک خواهد کرد و در شبانه روز، دوازده گلوله از دهانه آن خارج میگردد.

با این که صدای توپ خیلی مخوف بود در گیوستیانی اثری نکرد و گویی که آن مرد صدای مزبور را نشیده و بمن گفت آنژ لومس نیروی دریائی ترکان وارد شد و کسانی که کشتی‌های ترکیه را دیده‌اند میگویند که سیصد فروند میباشد و لسی ما اطلاع موثقی داریم که بیشتر کشتی‌های ترکان از سفاین بازرگانی است و سنک و الوادو گنج و آهک حمل کرده‌اند تا در استحکاماتی که ترکها اطراف شهر بوجود می‌آورند به مصرف برسد و شماره کشتی‌های جنگی آنها کم است و سفاین جنگی ترکان ارزش جنگی سفاین نظامی و نیزی‌ها را ندارد و اگر بین این دودسته از سفاین جنگی در گیرد، بطور حتم پیروزی با کشتی‌های جنگی و نیز خواهد بود.

ضمن صحبت گیوستیانی توپهای بزرگ ترکان شلیک کردند و در حصار اول (حصار خارجی) دوشکاف از بالا تا پائین بوجود آمد و چند نفر از کارگران یونانی که در آنجا مشغول کار برای تقویت حصار بودند بقتل رسیدند و گیوستیانی خطاب بکارگران یونانی که روی حصار وسطی مشغول کار بودند بانك زد که بروید و جنازه همکاران خود را از حصار اول بیاورید.

کارگران مذکور، مرد جنگی نبودند و با مقتضیات میدان نبرد آشنائی نداشتند و از مقتولین می‌رسیدند و لیه برای اطاعت امر گیوستیانی رفتند و لاشه همکاران خود را آوردند

ومن دیدم که خاك از صورت مقتولین میزدایند و بعد از اینکه جنازه مقتولین آورده شد کارگران یونانی از گیوستیانی پرسیدند اینها را چه کنیم گیوستیانی گفت جنازه ها را ببرید و قبر حفر کنید و آنها را دفن نمایند کارگران یونانی پرسیدند مزد حفر قبر را از که بگیریم؟ گیوستیانی خطاب بمن گفت آیا میبینید که من با چه کسانی باید کار بکنم و بدست چه اشخاص تمدن یونانی و دیانت مسیح را از خطر حفظ نمایم و این یونانیان طماع برای این که رفقاء و هموطنان خود را دفن کنند از من مزد میخواهند. وقتی من این حرف را شنیدم متأثر شدم برای این که میدانستم هیچ يك از لاتینی هائی که در مدینه جمع شده اند که با ترکها بجنگند از گیوستیانی گرفته تا آخرین سرباز، برای رضای خدا و صاحب دیانت مسیح پیکار نمی نمایند بلکه همه از امپراطور حقوق و مزد میگیرند و لذا بالحنی ملاسیم به طوری که خیلی به گیوستیانی بر نخورد باو گفتم شما با این که مردی توانگر هستید و شاید احتیاج نداشته باشید، برای دفاع از این شهر و سربستی جنگ، از امپراطور حقوق میگیرید و تمام سربازان لاتینی هم که در این شهر هستند از امپراطور مزد دریافت می نمایند در این صورت برای چه این کارگران بی بضاعت که باید کار کنند تا بتوانند برای عائله خودشان غذا تهیه نمایند در ازای حفر قبر و دفن اموات، مزد نگیرند و شما اگر بآنها مزد بدهید جائی دور نخواهد رفت بویژه آنکه مزد مزبور را از جیب خود نمی پردازید و با امپراطور حساب می کنید.

گیوستیانی که متوجه شد حرف من منطقی است و نمیتواند جوابی بمن بدهد دست به جیب کرد و بهر يك از کارگران یونانی يك سکه نقره داد تا بروند و همکاران مقتول خود را دفن نمایند.

بادی روز دوازدهم آوریل باین ترتیب گذشت و بعد از این که شب شد من وقایع روز دوازدهم آوریل را بشرحی که گفته شد، یادداشت کردم و آنگاه برای خوابیدن به کاخ بلاچرنه رفتم ولی در نیمه شب سیزدهم آوریل باز توپ بزرگ اوریان صدا در آمد و زمین را لرزاند و مرتبه ای دیگر حصار متین شهر مقابل گلوله آن توپ پایداری کرد و روز سیزدهم آوریل هم شلیک توپخانه ترکها ادامه داشت و سربازان ونیزی که در کاخ بلاچرنه بودند رفته رفته به غذای مقدس معتقد می شدند و میگفتند سکنه مدینه حق دارند که میگویند غذای مقدس حافظ حصار شهر است زیرا با این که از دیروز صبح ترکها حصار را بیاد گلوله های توپ گرفته اند نتوانسته اند آن را ویران نمایند.

در روزهای دوازدهم و سیزدهم آوریل هیچیک از سربازان لاتینی کشته نشدند و فقط دو نفر از آنها مجروح گردیدند زیرا کاسک و خفتان آهنین سربازان لاتینی آنها را حفاظت



میکرد ولی عده‌ای از سربازان یونانی به مناسبت این کاسک و خفتان فلزی نداشتند به قتل رسیدند یا بسختی مجروح شدند. در روز سیزدهم آوریل عده‌ای از پیرمردها و پیرزن‌های یونانی به حصار آمدند تا این که دستمال یا معجری را با خون سربازان مقتول یونانی آغشته نمایند زیرا یونانیان سالخورده آنها را شهید میدانستند و تصور میکردند که خون آنان تبرک دارد و امراض و بلاها را دفع میکند.

انسان موجودی است که بهر چیز عادت می‌کند. قبل از اینکه ترکها بیایند، مردم مدینه تصور می‌کردند که اگر توپخانه سلطان محمد شروع بشکند نماید همه بهلاکت خواهند رسید در صورتی که از نگاهبانان حصار گذشته، کسی بهلاکت نرسید و بعد از چند ساعت که مردم، وحشت و حیرت کردند، رفته رفته، ترس آنها از صدای توپها از بین رفت و غرش آتشبارها برای سکنه مدینه چیزی عادی شد. خود من هم بدو از صدای توپها و پرتاب گلوله‌ها، بیمناک بودم و پس از اینکه قدری گذشت، بیم از بین رفت و میتوانستم بدون نگرانی زیاد ناظر فعالیت آتشبارهای سلطان محمد باشم.

دو ز بعد، یعنی چهاردهم (آوریل ۱۴۵۳) یکی از توپ‌های بزرگ ترکها منفجر گردید و عده‌ای را بقتل رسانید و در آنروز تیراندازی توپخانه ترکها نسبت بروز قبل ضعیف شد و ما حیرت زده دیدیم که از عقب توپ‌های ادش ترکیه، ستون‌های دود بلند می‌شود و بدو تصور نمودیم که اردوگاه ترکها دستخوش حریق شده، ولی بعد، برائس ورود یک پلهور یهودی که از کنار اردوگاه ترکان گذشته بود فهمیدیم آنچه تصور می‌کردیم که دود حریق می‌باشد دود کوره‌های آهن‌گدازی ترکه‌است و ترکها در آن کوره آهن را گرم می‌کنند و بعد، روی سندان می‌کوبند و بشکل تسمه‌های آهنین در می‌آورند و با آن تسمه‌ها توپ‌های بزرگ خود را به تعبیر خود آهن پیچ می‌کنند تا این که تسمه‌های آهنین توپ‌های مفرغی را خوب دیر بگیرد و مانع از انفجار آنها شود.

پلهور یهودی می‌گفت که ترکها در جبهه خود قالب‌هایی بوجود آورده‌اند که وقتی از بالا مفرغ مذاب را در آن میریزند، پنداری که آن فلز مذاب را داخل یک چاه می‌نمایند و وقتی آن فلز سرد شد و از قالب جدا گردید یک توپ می‌شود و وارد میدان میگردد.

در آن روز (چهاردهم آوریل) یوهان کارشناس توپ‌سازی امپراطور گفت که هرگاه بارانی تند بیارد توپ‌سازی ترکها و هم‌چنین تسمه پیچ کردن توپها از طرف آنها، متوقف خواهد شد.

زیرا تمام کوره، و وسائل کار آنها در هوای آزاد قرار گرفته و یک باران تند، بکلی

فعالیت<sup>۱</sup> صنعتی آنها را در میدان جنگ متوقف خواهد کرد.  
 ما از بالای حصار میدیدیم که گاریهای بزرگ ترکه‌ها مشغول آمد و رفت هستند و  
 چیزهایی می‌آوردند و پای کوره‌ها تحویل می‌دهند و بعد فهمیدیم که محمول گاریها سرب و  
 مس و قلع می‌باشد تا این که در کوره‌ها مبدل به مفرغ شود و بمصرف ساختمان تسوپ  
 برسد .

---

۱- کلمه فعالیت از لحاظ دستور زبان فارسی و دستور زبان عربی (هر دو) نادرست است و نباید  
 بکار برده شود اما چون مصطلح گردیده و دارای مفهوم خاص شده آن را بکار می‌بریم.

## فصل پانزدهم

# يك سازنده توپ در يك كتابخانه

«یوهان» متخصص توپ سازی امپراطور که من از او نامبرده‌ام و عقیده داشت که آمدن باران تند، کار توپ سازی ترکها را فلج خواهد کرد مردی بود پرهیز کار و مورع و شراب نمی‌آشامید و به زن‌ها توجه نداشت و در روز چهاردهم آوریل وقتی منجنیق‌های حصار را دید بمن گفت این منجنیق‌ها که از طرف مهندسین امپراطور اینجا نصب شده همان منجنیق دائمی است که اسکندر در جنگها مورد استفاده قرار میداد و بقدری برد این منجنیق‌ها کم است که نمیتواند يك قطعه سنگ را حتی بفاصله سیصد قدمی حصار پرتاب کند و ماقص در يك موقع می‌توانیم از این منجنیق‌ها علیه خصم استفاده نمائیم، آنهم هنگامی که ترکها تصمیم بگیرند شلیک توپ را قطع کنند و بحصار حمله ور شوند و آنوقت ما می‌توانیم بوسیله این منجنیق‌ها روی سربازان دشمن سنگ بیاریم زیرا نزدیک شده‌اند.

یوهان گفت مهندسین امپراطور، ابتکار ندارند و متوجه نیستند که می‌توان منجنیق‌هایی سبک ساخت که بتواند سنگ را تا مسافت زیاد پرتاب کند و آنگاه افزود که من امروز قصد دارم که به کتابخانه امپراطور بروم و چیزهایی را که قدامت راجع به ساختمان منجنیق و بطور کلی راجع به نیروئی که می‌توان جهت دفع خصم مورد استفاده قرار داد، نوشته‌اند بخوانم.

گفتم قدامت راجع به نیروئی که جهت دفع خصم می‌توان مورد استفاده قرار داد

چه نوشتند؟ يوهان گفت دو نفر از دانشمندان گذشته، يکي «فيثاغورث» و ديگري «ارشميدس» گفته اند که اگر نوع بشر از آب و بخار استفاده کند، همه چيز برای آدمی ممکن خواهد شد و با نیروی آب و بخار می توان حتی کوه ها را به تکان در آورد.

گفتم آیا فيثاغورث و ارشميدس خود توانستند که از نیروی آب و بخار برای بد حرکت در آوردن کوه ها استفاده نمایند؟

يوهان گفت نه. زیرا آن دو نفر برای اینکه آب و بخار را وادار خدمت به نوع بشر نمایند، سرمایه و وسائل کار لازم نداشتند و در آن عصر کسی حاضر نبود که بآنها سرمایه و وسائل کار بدهد.

گفتم آنها که ميدانستند که می توانند از آب و بخار استفاده نمایند میبایند خود وسائل مورد احتیاج را فراهم نمایند.

يوهان گفت اين حرف شما بدون مطالعه ادا شد و اگر شما قدری مطالعه میکردید، متوجه ميشديد که اگر فيثاغورث و ارشميدس نتوانستند از آب و بخار برای کارهای بزرگ استفاده نمایند، ناشی از تصور خود آنها نبود مثلاً شما آتزلوس ميدانيد که اگر يك توپ بزرگ داشته باشيد می توانيد يك گلوله سنگی را به جيبه خصم پرتاب كنيد و در اين قسمت تردیدی نداريد ولی برای اینکه بتوانيد اين فکر خود را وارد مرحله عمل نماييد محتاج مقداری قلع و سرب و مس هستيد و بعد احتیاج يك کوره داريد تا آن فلزات را در آن ذوب كنيد و بدل به مفرغ نماييد و نیز احتیاج به قالبی داريد تا آن مفرغ ذوب شده را در آن بريزيد و به شکل توپ در آوريد و بعد از اين که توپ ساخته شد نیازمند بااروت و گلوله سنگی یا فلزی می باشيد و در تمام اين مراحل کسانی بايد با شما کمک کنند.

در درجه اول، آنهايی که مس و سرب و قلع از معدن استخراج می نمایند بايد به شما کمک کنند و اگر آنها بکلی مکرر فايده توپ باشند و حتی نخواهند قبول نمایند که می توان مس و سرب و قلع را ذوب کرد و مفرغ بدست آورد و با آن توپ ساخت فکر شما هرگز وارد حيطه عمل نخواهد شد. چون شما نمیتوانيد که هم مس استخراج كنيد و هم قلع را تحصيل نماييد و هم کوره برای ذوب فلزات بسازيد و غيره. فيثاغورث و ارشميدس هم که دوهزار سال قبل از اين زندگی میکردند ميدانستند که آب و بخار نیروی در دسترس بشر ميگذارد که ممکن است زندگی انسان را بکلی عوض کند ولی نمیتوانستند فکر خود را جامعه عمل پيوشانند زیرا مردم در آن دوره فقط معتقد به خدايان بودند و عقیده داشتند که همه چيز از خدايان است و منتظر بودند که با خواندن يك ورد يا قربانی کردن يك گوسفند ناگهان دارای قدرتی شوند که بتوانند کوه را با يك دست بلند کنند و نمیتوانستند

بفهمند که از خود طبیعت نمیتوان نیروئی کسب کرد که حتی از نیروی خدایان قوی تر باشد این است که علم این دو دانشمند بزرگ بدون استفاده ماند و خوشبختانه آنچه نوشته اند یا دیگران از قول آنها نویسدگی کرده اند باقی است و من بکتابخانه بروم تا آنچه را که نوشته اند بخوانم.

ولی کتابدار کتابخانه سلطنتی که مردی سالخورده و دارای موی سروریش سفید بود کتابهای فیثاغورث و ارشمیدس را بمتخصص توپ سازی امپراطور نداد و گفت آن کتابها در کتابخانه نیست و وقتی یوهان اصرار کرد اظهار نمود که کتابها را برای صحافی فرستاده ایم.

من میدانستم که کتابدار کتابخانه سلطنتی دارای بخل علمی است و میل ندارد که دیگران از کتب کتابخانه سلطنتی قسطنطنیه استفاده کند.

آنمرد برای اینکه عشاق کتاب را از کتابخانه براند، وسائل متعدد داشت و از جمله بمحض اینکه هوا تاریک میشد کتابخانه را تعطیل میکرد و نمیگذاشت که کسی هنگام شب در آنجا مطالعه کند و عنوانش این بود که اگر برای مطالعه کتاب چراغ بفرود نهد حریق ایجاد میشود و کتابهای کتابخانه میسوزد و از بین میرود.

دستاویز دیگرش این که سلیقه خواستاران کتاب را مورد نکوهش قرار میداد کما اینکه به یوهان گفت شما که میتوانی کتب بزرگان دینت مسیح را بخوانی برای چه کتابهای فیثاغورث و ارشمیدس را که هر دو مشرک بوده اند، مطالعه می نمایی.

ولی یوهان مردی بود صنعتی و فنی و احتیاج بکتاب ریاضی و صنعتی داشت و نمیتوانست از کتب بزرگان دینت مسیح استفاده کند لیکن پیرمرد کتابدار این عذر را نمی پذیرفت و یوهان را که طالب کتب مشرکین بود بدیده یک مشرک مینگریست.

من گفتم شما که فیثاغورث و ارشمیدس را این قدر بزرگ میدانید و برای آنها قائل احترام هستید برای چه از دین آنها پیروی نمودید و مثل آنها مشرک نشدید.

یوهان قدری مرا نگریست و گفت من برای علم و صنعت آنها قائل با احترام هستم

نه برای دین آنها و علم و صنعت غیر از دین است.

گفتم فایده علم و صنعت کسانی مثل فیثاغورث و ارشمیدس چیست؟ و بفرض این که آنها بتوانند از تمام قوای طبیعت استفاده کنند و آب و باد و بخار را در اختیار خود داشته باشند ولی وقتی نتوانند با عقیده درست مذهبی و مسائل رستگاری روح خود را فراهم نمایند از آن معلومات و صنایع چه استفاده خواهند کرد.

یوهان با سکوت چند لحظه مرا نگرست و بعد موضوع صحبت را تغییر داد و پرسید  
آنژلوس آیا شما از مرگ می ترسید یا نه؟

گفتم جسم من از مرگ می ترسد برای این که میدانم مرگ ذرات وجود مرا مبدل  
به خاک خواهد نمود و بهمین جهت وقتی ترکها شروع به تیراندازی نمودند و غرش توپهای  
آنها، حصار را بلرزه درآورد من ترسیدم ولی روح من وحشت ندارد.

یوهان گفت آیا میدانید که بین ترس و تجربه نسبت مستقیم وجود دارد یعنی هر قدر  
که تجربه شما بیشتر شود، بیشتر خواهید ترسید و بهمین جهت آنهایی که زیادتر در جنگها  
شرکت کرده، مرگ را بیشتر به چشم دیده اند بیش از افراد ناشی می ترسند منتها آنها فهمیده اند  
که شجاعت واقعی عبارت از این است که انسان ترس را عقب بزند و لذا بزرگترین  
شجاعان جهان نیز می ترسند ولی چون تجربه دارند می توانند بر ترس چیره شوند و دلیری  
عبارت است از مقهور کردن ترس نه ترسیدن.

آنوقت دست مرا گرفت و براه افتادیم و بعد از این که وارد طالار اول کتابخانه شدیم  
یوهان با انگشت قفسه های کب را بمن نشان داد و گفت نگاه کنید. آیا این کتابها دارمی-  
بینید که دارای جلدهای سیمین هستند و آیا مشاهده میکنید که بعضی از این کتابها را با  
شیرازه های زردین صحافی کرده اند و روی جلد برخی از آنها جواهر نصب شده و کتب  
گرانیه را که دارای جلد سیمین و مرصع هستند با زنجیر به قفسه متصل کرده اند که کسی  
نتواند آنها را بسرقت ببرد؟

گفتم بلی همه آنها را می بینم.

یوهان گفت:

روزی که من عزم کردم به قسطنطنیه بیایم از مرگ می ترسیدم برای این که میدانم  
در این شهر مرگ منتظر من است ولی عشق بدانائی، به ترس من غلبه کرد زیرا اطلاع  
داشتم که اگر به مدینه بیایم می توانم از کتب این کتابخانه که مخزن دانائی در جهان است  
برخوردار باشم و عشق بدانائی خیلی بالاتر و قوی تر از ترس از مرگ است.

گفتم آیا شما راستی عقیده دارید که عشق و علاقه انسان به دانائی ممکن است  
که بر ترس از مرگ غلبه نماید یعنی انسان بقدری به علم علاقه داشته باشد که مرگ را  
در قبال استفاده از علم بدون اهمیت بداند؟

یوهان گفت: باور کنید که من اینطور هستم برای این که میدانم که هر يك از این  
کتابها که در این کتابخانه وجود دارد حاصل يك عمر زحمت و کوشش است و برای  
نوشتن بعضی از کتب علمی چندین نسل، یکی بعد از دیگری زحمت کشیده، عمر صرف  
کرده اند تا این که موفق شدند کتابی دريك علم تدوین نمایند.

دها هزار مرد دانشمند و فعال در طی دوهزار سال رنج برده‌اند تا کتابهایی که امروز مادر این کتابخانه می‌بینیم نوشته شده و در این صورت زندگی و عمر ما برای استفاده از این گنج ذخائر، يك قيمت ناچیز است و ما اگر جهت استفاده از این کتابخانه جان ودا کنیم. کم کرده‌ایم و مناسبانه بطوری که می‌بینید در این جا، تمام کتابهایی که دارای جلدهای زرکوب و مرصع و شیرازه‌های زرین هستند کتابهای مربوط به دیانت مسیح می‌باشد یا کتابهای علمی است که از طرف مسیحیان نوشته شده و تمام کتابهای علمی را که از طرف دانشمندان یونان و روم. قبل از دیانت مسیح برشته تحریر در آمده در انبارها جا داده‌اند و من میدانم قسمتی از آن کتب نصیب موشها گردیده ولی آنچه باقی مانده برای کسانی چون من که عاشق علم هستند بسیار قیمت دارد و کتابهایی که از طرف دانشمندان قدیم، قبل از دیانت مسیح نوشته شده بیشتر مربوط به ریاضیات و مکانیک و انواع صنایع و نجوم و طب و علوم طبیعی دیگر می‌باشد که خیلی مورد علاقه من است ولی این مردسال - خورده که در اینجا کتابداری میکند اجازه نمیدهد که من با يك شمعدان بانبارهای این کتابخانه بروم و آن کتابها را از زیر انبوه گرد و خاک بیرون بیاورم و بخوانم و از چیزهایی که دانشمندان قدیم نوشته‌اند استفاده کنم در صورتی که اگر من از آن کتابها برخوردار شوم، ضرری باین پیرمرد نخواهد خورد و این مرد سالخورده وقتی نتواند با هیچ عذر مرا دور کند میگوید که اگر با شمعدان افروخته وارد انبارها شوی حریق تولید خواهد شد و کتابها خواهد سوخت. غافل از این که وقتی ترکها بیایند از مجموع این کتابها خواه آنهایی که بدست مسیحیان نوشته شده و خواه کتابهایی که دانشمندان مشرک نوشته‌اند يك صفحه باقی نمی‌ماند و تمام آنها را خواهید سوزانید و این کتابها که هر ورق آن، هموزن خود زریا گوهر قیمت دارد زیر دیک سربازان ارتش سلطان محمد، بمصرف طبخ گوشت و برنج خواهد رسید.

گفتم از حرف شما چنین معلوم میشود که شما فکر می‌کنید که ترکها وارد این شهر خواهند شد و بر ما غلبه خواهند کرد و آیا عقیده ندارید که ما بتوانیم آنها را عقب برانیم و شهر را از محاصره نجات بدهیم.

یوهان گت علم من علم زمینی است نه علم لدنی و آسمانی و من همه چیز را با علم و عقل زمینی خود مورد قضاوت قرار میدهم و عقل من حکم میکند که نباید خود را بسامید واهی دلخوش کرد ولی اگر جوان بودم و کمتر تجربه داشتم شاید فکر می نمودم که ممکن است ما بتوانیم ترکها را عقب برانیم و خود را از محاصره نجات بدهیم.

گفتم اگر اینطور است و شما یقین دارید که ترکها وارد این شهر خواهند شد و کتابخانه را خواهند سوزانید و همه چیز در این جا از بین خواهد رفت بهتر این است

که بجای خواندن کتب فیثاغورث و ارشمیدس کتابهای بزرگان دین و نویسندگان مسیحی را بخوانید تا اینکه روح خود را برای رفتن به جهان دیگر آماده کنید.

یوهان گفت مرگ حق است و تمام افراد بشر میمیرند ولی با این که ما میدانیم به تحقیق خواهیم مرد از ادامه زندگی منصرف نمی شویم وجد و جهد را ادامه میدهیم و برای تحصیل معاش و افزایش دانائی میکوشیم.

اینک هم که من میدانم ترکها خواهند آمد و این شهر را ازین خواهند برد و کتابهای مدینه را زیر دیک سر بازان خود خواهند سوزانید علاقه دارم که بر معلومات خود بیفزایم و باور کنید که حاضر تمام کتب بزرگان مسیحیت را بدهم و در عوض دو کتاب ارشمیدس و فیثاغورث را در خصوص صنایع و ریاضیات دریافت بکنم و بخوانم.

من با نفرت گفتم:

یوهان قرانک شما که يك مسیحی هستید و این حرف را میزنید و علوم مسیحیت را این قدر خوار میشمارید در نظر مسیحیان واقعی از سلطان محمد منفور ترمی باشید.

یوهان سر را از روی عبرت تکان داد و گفت: آیا این ذرات غبار را می بینید که بر اثر شلیک توپهای ترکان در فضا متفرق گردیده است؟

گفتم: بلی

گفت: این ذرات که امروز غباری بیش نیستند روزی چشمها و لبهای يك زن زیبا بودند و آن چشمها مردی چون شما را می نگریست و آن لبها بشما تبسم میکرد و ذرات غبار دیگر که در فضا مشاهده می کنیم صورت و دست و پای يك سردار رشید یا يك فیلسوف عالمقام بوده که هزار سال قبل از این در مدینه میزیسته و هزار سال پس از این، ذرات غبار من و شما نیز در این شهر در فضا به اهتزاز در می آید.

غرض این است که ما چه مسیحی باشیم چه مشرک بالاخره مبدل به این گرد و غبار خواهیم شد و لذا شما علوم و عقاید خود را دوست داشته باشید و بگذارید که من هم علوم خود را دوست داشته باشم.

با این که از این حرف که بوی کفر و اتداد از آن به مشام میرسید متغیر گردیدم سعی کردم که خون سردی خود را حفظ نمایم و گفتم یوهان قرانک شما که دارای این معتقدات هستید به عقیده من بهتر این است که بروید و در جهته ترکها علیه مسیحیان پیکار کنید برای این که عقیده شما خیلی شبیه به عقیده بعضی از فلاسفه شرق است و من اطلاع دارم که یکی از فلاسفه شرق که در قرونیه میزیسته عقیده ای مانند شما داشته و ترکها وقتی بفهمند که شما با



فیلسوف قوتیه هم عقیده هستید مقدم شما را گرامی میدارند<sup>۱</sup>  
 یوهان گفت من از عقیده فیلسوف قوتیه اطلاع ندارم ولی اگر روی دارای همین  
 نظریه بوده، باید بنظریه او احترام گذاشت لیکن من به اردوگاه ترکان نیروم و وارد  
 ارتش ترکیه نمی‌شوم و برای سلطان محمد می‌جنگم زیرا من مردی اروپائی هستم و  
 طرفدار آزادی انسان می‌باشم نه بردگی او.

از یوهان پرسیدم که شما آزادی را در چه میدانید و چه شرط باید وجود داشته باشد  
 که انسان بداند آزاد است.

یوهان گفت آزادی عبارت از آن است که آدمی هر چه می‌خواهد بکند، بدون این  
 که عمل او بدیگران ضرر برساند.

گفتم این آزادی که شما می‌خواهید همان گناه کبیر و اولیه نوع بشر است.

یوهان گفت گناه کبیر و اولیه نوع بشر چه بود؟

گفتم خداوند وقتی انسان را آفرید و او را در جنت جا داد با او گفت که از میوه  
 درخت ممنوع تناول مکن و انسان با خود گفت من اگر از میوه این درخت تناول کنم به  
 هیچ کس ضرر نمی‌زنم و کسی از من آسیب نمی‌بیند و لذا از میوه آن درخت خوردم و مرتکب  
 معصیت کبیر شد و او را از بهشت راندند و ما که اعراب آن انسان هستیم هنوز کفاره گناه  
 او را تأدیه می‌نمائیم و گرنه جای ما در بهشت بود نه در این خاکدان.

یوهان دست خود را دوستانه به پشت من زد و گفت فکر شما یونانی‌ها هرگز تغییر  
 نمی‌کند و شما همان هستید که دو هزار سال قبل از این بودید و فقط به ظواهر مندرجات  
 انجیل توجه دارید و نمی‌خواهید قدری مطالعه کنید و ببینید که منظور از بهشت و سکونت  
 انسان در آنجا و میوه درخت ممنوع چیست؟

سپس شاید برای این که دامنه مباحثه وسعت بهم نرساند از کتابخانه خارج شد و  
 من هم بعد از او از کتابخانه سلطنتی خارج گردیدم و هنگامی که من از کتابخانه سلطنتی خارج  
 می‌شدم نسبت به خورد خشمگین بودم برای این که حس می‌کردم که از حیث عقیده شبیه به یوهان  
 می‌باشم با این تفاوت که او به خداوند عقیده‌ای درست ندارد و فکر نمی‌کند بعد از این که ما  
 خاک شدیم و ذرات وجود ما مبدل به غبار گردید روح ما باقی میماند و خداوند مانع از این

۱- منظور آنژ لوس از فیلسوف قوتیه، مولانا جلال‌الدین رومی سراینده کتاب مثنوی  
 است و نباید انتظار داشت که آنژ لوس مردی چون سراینده مثنوی را بدرستی بشناسد و مولانا  
 جلال‌الدین رومی یک مسلمان صمیمی بود و چیزی نداشت که بتوان گفت او تمایل به شرک  
 داشته است. مترجم.

میشود که روح از بین برود ولی من بروح عقیده دارم و میدانم که بعد از این که کالبد خاکی از بین رفت روح باقی است.

در خارج از کتابخانه صدای غرش توپها شدیدتر شد و هر دفعه که آتشبارهای ترک در شلیک میکرد دیوارها بلرزه درمی آمد و من تا پاسی از شب گذشته در حصار بسوادم و بعد رفتم که قدری بخوابم ولی قبل از خوابیدن این یادداشتها را نوشتم.

روز بعد که روز پانزدهم آوریل بود روز یکشنبه بشمار میآمد و ناقوس کلیساهای مدینه طنین انداز شد و مؤمنین را دعوت به عبادت در کلیسا کرد.

هوا بسیار خوب بود و جفوه فصل بهار در آن روز زیادتر بنظر میرسید ولی عدهای کثیر از مردم فرصت نداشتند که از تماشای مناظر بهاری لذت ببرند و حتی نمیتوانستند هوای بهاری را بطوری که آلوده نشده باشد استنشاق نمایند زیرا میباید خرابیهای حصار را مرمت کنند.

کارگران شب قبل مقداری تیر و آلوار آورده اند و در نقاطی که حصار ویران گردیده بود آنها را کار گذاشتند و وسط تیرها را با سنگ و چوب و خاک پر کردند و کار آنها هنگام روز ادامه داشت و برای این که از تیرهای کمانداران ترک مصون باشند مقابل آنها تخته های پوست گاو آویخته بودند.

عدهای از مردها و زنهای شهر که کاری نداشتند، اوقات خود را صرف دوختن جوال و پر کردن جوال از خاک می نمودند و آن جوالهای پر از خاک برای پر کردن شکافهایی که در حصار شهر بوجود میآمد خیلی مفید بود و بعضی از خانه دارها دوشکهای زائد خود را به مدافعین میدادند تا مثل جان پناه از آن استفاده نمایند یا اینکه برای مرمت حصار مورد استفاده قرار بدهند.

من بر اثر تجربه میدانستم که جنگهای طولانی مثل جنگ ما با ارتش ترکیه در روحیه مدافعین تأثیر ناگوار دارد برای اینکه محصورین مجبورند که پیوسته در حال آماده باش بسر ببرند و نمیتوانند بقدر کافی بخوابند و چون پیوسته در حال بیم و امید هستند روحیه آنها متزلزل می شود و شایعات عمومی در این اشخاص خیلی اثر میکند و گاهی يك شایعه آنها را امیدوار و زمانی شایعه دیگر بکلی ناامیدشان می نمایند و يك وقت از مشاهده نزیم افتادن يك سرباز ترک که تیر خورده از شادی میرقصند و زمانی قتل پنجاه سرباز خصم کوچکترین تأثیر در آنها نمی نماید.

جنگ علاوه بر این که در روحیه مدافعین مؤثر است در روحیه سکنه مدینه هم تأثیر می نماید و منحصر به سکنه قسطنطنیه نیست بلکه هر ملتی که گرفتار يك جنگ طولانی می شود روحیه اش تغییر میکند و بعد از خاتمه جنگ افکارتی خواهد داشت که قبل از آن نداشته و

رسوم و آدابی بین آن ملت رایج می‌شود که در گذشته رایج نبوده است و فقط سربازان صنفی که شغل آنها سربازی و جنگ است گرفتار عوامل مذکور نمی‌شوند و می‌توانند خون سردی خود را حفظ کنند ولی اکثر سربازانی که از قسطنطنیه دفاع می‌کردند تازه‌کار محسوب می‌شدند.

گیوستیانی فرمانده دفاع شهر که میدانست که شایعه چقدر در مردم اثر دارد عده‌ای را مأمور کرده بود که برای تقویت روحیه سربازان و سکنه شهر شایعات دروغ منتشر کنند و آنها بین مردم شهرت میدادند که قسمتی مهم از سربازان سلطان محمد مسیحی هستند و از سکنه بلغارستان و مقدونیه و صربستان و یونانی‌های ساکن ترکیه می‌باشند و شماره سربازان مسیحی ارتش ترک سه برابر شماره مدافعین مدینه است و آنها نخواهند گذاشت که سلطان محمد موفق به پیروزی شود و مدینه را تصرف نماید.

شایعه دیگر این بود که می‌گفتند سواران نظام صربستان در ارتش ترکیه که مسیحی می‌باشند نامه‌ای را به تبرسته بدرون شهر پرتاب کرده‌اند و در آن نامه چنین نوشته شده است ای سکنه قسطنطنیه که مسیحی هستید بدانید تا وقتی که ما عیسویان زنده هستیم نخواهیم گذاشت که قسطنطنیه بدست سلطان محمد بیفتد.

شایعه دیگر که باز از طرف عمال و مأمورین گیوستیانی منتشر می‌شد این بود که (خلیل) وزیر اعظم ترکیه که پیوسته مخالف بهحمله سلطان محمد به مدینه بوده شروع به فعالیت کرده و عنقریب آثار فعالیت او به نفع مدینه و با ضرر سلطان محمد آشکار خواهد شد و سلطان مجبور خواهد گردید که اردوگاه خود را جمع کند و ارتش خویش را بردارد و به ترکیه مراجعت نماید.

این شایعات در مردم ساده و زودباور زود اثر میکرد و حتی مدافعین باهوش مدینه هم بهمان مناسبت که گفته در موقع جنگ انسان دارای روحیه‌ای خاص می‌شود این شایعات را باور میکردند و انتظار داشتند که در ارتش ترکیه جنگ داخلی بین مسلمین و مسیحیان شروع شود و حتی بعضی از سربازان ما میگفتند بعید نیست که سربازان بلغارستان و مقدونیه و صربستان که مسیحی هستند سلطان محمد را به قتل برسانند که يك مرتبه به جنگ او خاتمه بدهند و مدینه را از محاصره برهانند.

شب‌های فصل بهار هوا در مدینه سرد است و اکثر سربازان ارتش ترکیه فاقد خیمه بودند و باین سبب در هوای آزاد می‌خوابیدند و در اثر برودت هوا سرفه سربازان ترک بگوش ما میرسید.

در بین سربازان ترکیه فقط افراد سپاه پنی‌چری هستند که به سختی عادت کرده‌اند

ومی‌توانند در هوای آزاد بخوابند و دیگران که تربیت نظامی و سلحشوری آن سپاه را دریافت نکرده‌اند از بروودت ناراحت میشوند.

ولی سربازان ما هم غیر از کسانی که می‌توانند شبها زیر سرپناه بخوابند از سرما معذب می‌باشند برای اینکه برجها و حصارها سرد است و حتی درون برج بروودت حکم - فرماست زیرا طبق فرمان امپراطور نباید هیزم را خیلی برای گرم کردن یوزانند بلکه در مصرف چوب و هیزم میباید صرفه‌جوئی شود تا وقتی که ترکها به حصار حمله می‌کنند و میخواهند بالا بیایند بتوان بی‌انقطاع سرب و رزین را ذوب کرد و بر سرشان ریخت و من وقتی در حصار مشغول رسیدگی به وضع سربازان بودم می‌شنیدم که سربازان لاتینی هم از سرما معذب هتند و بعضی از آنها خفتان آهنی را از تن می‌کنند تا این که بروودت آهن بلباس آنها اثر نماید و آنان را سرد نکند.

گیوستیانی بمن گفت برای این که بتوانید شبها از وضع سربازان در حصار و چگونگی دفاع مطلع باشید، در کاخ بلاچرنه بخوابید و چون او از لحاظ نظامی رئیس سن بود، سن بایستی دستورش را بموقع اجرا بگذارم و چند شب برای خوابیدن پخانه خود نرفتم و در کاخ بلاچرنه می‌خوابیدم.

## فصل شانزدهم

# در يك اطاق تاريخی در قسطنطنيه

روز هفدهم (آوریل ۱۴۵۳ میلادی) نوکرمین مانوئل از خانه برایم لباس تمیز و وسائل نوشتن آورد زیرا چون من هرشب این یادداشت‌ها را راجع به اوضاع مدینه می‌نووشتم احتیاج بکاغذ و قلم و مرکب داشتم .

من از مانوئل غذا نخواستم زیرا افسران و سربازان لاتینی که در کاخ سلطنتی بلاچرنه بودند مرا سهم غذای خود می‌کردند و لزومی نداشت که من از منزل، بسوسيله نوکرم غذا بیاورم .

سربازان لاتینی بدون این که رعایت ایام پرهیز را بنمایند، هرچه می‌خواستند می‌خوردند زیرا رئیس روحانی مدینه آنها را از رعایت پرهیز معاف کرده بود ولی قسطنطین امپراطور مدینه نه فقط رعایت ایام پرهیز را می‌کرد بلکه روزه می‌گرفت، وطوری از اکل وشرب پرهیز می‌نمود که بزودی لاغر شد.

من نمی‌خواستم راجع به آنا یا نوکرم صحبت کنم ولی نتوانستم خودداری نمایم و از او پرسیدم آیا در این چند روز که من در منزل نبودم کسی آنجا نیامد که سراغ مرا بگیرد و مانوئل سرا را به علامت جواب منفی تکان داد و نظری از روی تأثر بمن انداخت و مثل آن بود که خود را شريك اندوه من میدانند و میخواهد بگوید نه ، زنی که شما می‌گوئید نیامده است.

پس از دریافت این جواب منفی، من مانوئل را لب حصار بردم و توپ بزرگ ترکه‌ها

را بوى نشان دادم و گفتم بطورى كه مى بينى تركها مشغول پر كردن توپ هستند و هنگامى كه توپ را خالى مى كنند، متوجه باش كه گوش هاى تو كر نشود.

مانوئل كه از ديدن آن توپ بزرگ حيرت كرده بود، بدقت آن را مى نگريست تا اين كه تركها، توپ را پر كردند و بعد خالى نمودند ولى برخلاف انتظار من، نوكرم از صداى توپ خيلى ترسيد و بعد از اين كه گلوله آن توپ بحصار اصابت كرد خوشوقت شد كه حصار مدينه منهدم نگرديد.

بعد، من براى اين كه مانوئل قدرى تفريح كند، قصر سلطنتى را بوى نشان دادم و آن مرد كه از توپ بزرگ تركها ترسيده بود وقتى مشاهده كرد كه سربازان لاتينى چگونه كاخ سلطنتى بلاچرنه را كثيف كرده اند بسيار متاثر شد و گفت ارباب من، لاتينى ها از دويست و پنجاه سال قبل تا كنون عوض نشده اند و همانها هستند كه بودند و دو قرن و نيم پيش وقتى، آمدند و اين شهر را اشغال كردند اسبهاى خود را در كليساى اياصوفيه بستند و عنوانشان اين بود كه آنها چون مذهب يونانى ندارند و پيرو كليساى پاپ هستند لذا به كليساى ما احترام نميگذارند غافل از اين كه كليسا خانه خداست و در هر مذهب خانه خدا محترم است و بعد از اين كه لاتينى ها از اين شهر رفتند مدت پانزده سال مشغول مرمت كليساى اياصوفيه بودند تا اين كه آثار خرابى ها و كثافات لاتينى ها را از بين بردند و اينك من كه اين كاخ را مى بينم بياد خرابى هاى گذشته لاتينى ها مى افتادم. ولى ارباب من، اينك كه لاتينى ها در اين كاخ بزرگ و زيبا سكونت كرده اند اجازه بدهيد كه من هم در اين كاخ سكونت كنم و خدمتگذار شما باشم زيرا گرچه تا امروز رسم نبود كه يك تن از عوام الناس قدم باين كاخ بگذارد و قدمهاى يك مرد يا زن عامى، كاخ بلاچرنه را ملوث كند و من نيز جزو عوام الناس هستم ولى هر چه باشد قدم من كه يونانى مى باشم از قدمهاى لاتينى ها كه اينك در اين كاخ زندگى مى كنند و ميروند و ميآيند و همه جا را كثيف و ديوارها را ويران يا مخطط و سياه مى نمايند تميز تر است.

آنگاه با اتفاق مانوئل از پله هاى مرمر كه منتهى باطاق تاريخى و معروف زادگاه مى شد بالا رفتيم.

اطاق زادگاه در كاخ سلطنتى بلاچرنه معروف تر از آن بود كه محتاج معرفى باشد و تمام سلاطين يونان در آن اطاق متولد گرديدند و در يادداشتهاى گذشته، من قدرى راجع باين اطاق صحبت كرده ام و انتظار داشتم كه وقتى وارد اطاق مزبور گرديدم آنرا بدون نقص بينم.

ولى بعد از اينكه وارد اطاق شدم ديدم غير از نختخوابى بزرگ كه بالاي آن علامت امپراطورى يونان (يعنى عقاب دوسر) وجود دارد و ملكها هنگام وضع حمل روى آن

تخت‌خواب می‌خوایدند هیچ چیز در آن اطاق دیده نمی‌شود و هر چه را که قابل بردن بوده دزدیده‌اند.

مشاهده آن اطاق که تقریباً ویران شده بود و حتی سنگ‌گران بهای دیوارهای اطاق را هم دزدیده بودند خیلی در من اثر کرد و دوچار اندوهی بزرگ گردیدم و وقتی نظر باطراف آن دیوارهای مخروب می‌انداختم هاتفی در گوشم آواز میداد که دیگر در آن اطاق، هیچ ملکه یونانی وضع حمل نخواهد کرد و هیچ امپراطور یونانی در آن اطاق متولد نخواهد گردید.

مانوئل درمی‌کوشید و از اطاق خارج گردید و قدم به یک بالکون نهاد و گفت من ده مرتبه زیر این بالکون، بین جمعیت ایستاده، مثل آنها منتظر بودم تا اینکه ملکه یونان که در این اطاق وضع حمل می‌کرد فارغ شود و من بفهمم که آیا فرزند او پسر است یا دختر.

پرسیدم مانوئل چگونه حساب حضور خود را در پای این بالکون با این دقت نگاه داشته‌ای؟

نوکر من گفت از باب من، خداوند با امپراطور سابق یونان ده فرزند داد و من بمناسبت تولد هر یک از آنها، مثل دیگران زیر این بالکون حضور بهم رسانیدم و امپراطور کنونی هشتمین فرزند مانوئل امپراطور سابق بود و بعد از این فرزند، مانوئل دارای دو فرزند دیگر هم گردید و زده اولاد او فقط سه نفر باقی هستند که یکی از آنها امپراطور کنونی است ولی هیچ یک از این سه نفر فرزند ندارند و خداوند این طور خواسته است که اینان از خود وراثتی باقی نگذارند.

هنگامیکه نوکر من، حرف میزد از زیر چشم مرا می‌نگریست و گاهی ریش خود را با دست می‌خاراند و من با او گفتم مانوئل برای چه این طور بمن نگاه می‌کند.

مانوئل این طور نشان داد که سؤال مرا نشنیده و گفت از باب من در گذشته عقیده امپراطوران یونان و ملکه‌های آنها این بود که هر ملکه که در این اطاق وضع حمل نماید به مناسبت اینکه کف و دیوارهای این اطاق مفروش از قطعات مرمر ارغوانی روم می‌باشد یراحتی و سلامتی وضع حمل خواهد کرد.

این عقیده رفته رفته طوری عمومی شد که آنها برای این که آسوده وضع حمل کنند و سالم بمانند، هنگام فارغ شدن قطعاتی از این سنگ را در دست می‌گرفتند و چون تمام امپراطورهای یونان در این اطاق قدم بجهان می‌گذاشتند این عقیده بوجود آمده که لازمه امپراطور شدن این است که انسان در اطاقی که دارای این نوع از سنگ‌ها می‌باشد بوجود آید.

وقتی که مانوئل صحبت می کرد من بیاد دوره کودکی خود افتادم و خویش را در کشور فرانسه و شهر آوین یون دیدم و مشاهده کردم که آفتابی گرم بر من میتابد و من يك قطعه سنگ سرخ رنگ در دست دارم که آن را از زیر بالش پدرم برداشته‌ام.

مانوئل متوجه شد که من در فکری عمیق فرو رفته‌ام و آثار اندوه از قیافه‌ام نمایان است از من پرسید ارباب من برای چه شما يك مرتبه محزون شدید و قبل از اینکه من جوابی باو بدهم مقابل من زانو بر زمین زد و صورت خود را بطرف من بلند کرد و مثل این که چشم‌های او اشک آلود شد و من گفتم مانوئل من از این جهت بفکر فرو رفتم که پدر خود را بیاد آوردم و متذکر شدم که پدرم نایبنا بود و من در صدد بر نیامدم که بداتم برای چه پدرم نایبنا شده است.

مانوئل يك مرتبه دیگر چنین نشان داد که حرف مرا نشنیده و گفت ارباب من، آیا اجازه میدهید که من دست‌های خود را روی موزه‌های شما بمالم و بدین وسیله دست‌های خود را متبرک کنم.

پرسیدم برای چه میخواهی دست‌های خود را روی موزه‌های من بمالی؟  
مانوئل گفت ارباب من برای اینکه موزه‌های شما ارغوانی است و بدون اینکه منتظر اجازه من باشد دست‌های خود را روی کفش‌های من کشید و بعد صورت را روی موزه‌هایم نهاد و بوسید و بانگ زد موزه‌های شما ارغوانی است، ارغوانی است و صدای مانوئل در آن طاق که زادگاه امپراطوران یونان بود طوری انعکاس پیدا کرد که گوئی تمام دیوارها می گفتند ارغوانی است، ارغوانی است...  
من با خشونت گفتم مانوئل آیا باز هم شراب نوشیده، مست شده‌ای و حرف‌های مستانه میزنی؟

مانوئل گفت نه ارباب من، و آنچه میگویم از روی هوشیاری است نه مستی و من خوب حس میکنم که در عروق شما خون کسانی جاری است که موزه‌های ارغوانی داشته‌اند (باید متوجه بود که در قسطنطنیه علامت مخصوص امپراطوران داشتن موزه‌های ارغوانی بود- مترجم) و اینک اگر نظر به کفش‌های خود بیندازید می بینید که برنگ ارغوان می باشد. من نظری به پائین انداختم و موزه‌های خود را از نظر گذرانیدم و دیدم که مانوئل درست میگوید و ارغوانی شده ولی رنگ آنها ناشی از انعکاس رنگ سنگ‌های ارغوانی دیوارها و کف طاق است.

مانوئل سر را از روی عبرت تکان داد و گفت من میدانم که انعکاس سنگ‌های این طاق موزه شما را ارغوانی نشان میدهد ولی من قبل از اینکه وارد این طاق شوم نیز کفش‌های شما را ارغوانی میدیدم زیرا میدانم که خون شما برنگ ارغوان است و اصالت



خون، هرگز ازین نمیرود ولو مدتی در خارج بر ببرد وحتی اگرخونی از يك بدن وارد بدن دیگر گردد، باز اصالت خود را حفظ می نماید.

گفتم مانوئل چه میخواهی بگوئی واضح تر صحبت کن.

مانوئل گفت من می خواهم بگویم که در عروق شما خون امپراطوران یونان جاری می باشد و این مقتضیات خون است که شما را باین شهر آورده تا اینکه در این موقع در قسطنطنیه حضور داشته باشید.

گفتم مانوئل بدان که من دیگر دراینجهان فرصتی برای سلطنت بدست نمی آورم و قلمرو سلطنت من جهان دیگر است و چون مانوئل نمیخواست پاهای مرا رها کند بزور او را بلند کردم و آنوقت متوجه شدم که درنوشیدن شراب افراط کرده و بهمین جهت آنروز، چیزی بمن نگفت که تا آن روز نگفته بود.

من به مانوئل گفتم به منزل برو و استراحت کند، و بعد از رفتن او، برای سرکشی حصارهای شهر رفتم و دیدم که حصار اول (حصار خارجی) از شلیک آتشبارهای ترکان خیلی آسیب دیده، و بخصوص در طرفین دروازه سن رومانوس، حصار مزبور بیشتر ویران شده است.

در آنجا عده ای از کارگران مشغول مرمت حصار بودند ولی کار آنها بکندی پیش میرفت زیرا ترکها که میدانستند که کارگران مدینه در آنجا مشغول تعمیر حصار هستند میکوشیدند که با شلیک توپ و پرتاب تیر بوسیله کمان، آنها را اذیت نمایند و مانع از پیشرفت کار شان شوند.

گیوستیانی فرمانده دفاع شهر که در روز هفدهم آوریل در حصار بود می گفت دبروز و امروز، چند نفر از سربازان لاتینی من که اهل ژن هستند کشته شده اند و من از این حیث متأسفم زیرا هر يك از این سربازها، از حیث ارزش جنگی مساوی با ده سرباز تازه کار یونانی می باشند و وقتی کشته می شوند نمیتوانیم سربازانی جدید از ژن یاوریم و بجای آنها بگماریم.

## فصل هفدهم

# شیخون عثمانیها و یک ورود غیر منتظره

وقتی که آفتاب روز هفدهم آوریل غروب کرد کسی تصور نمی نمود که ترکها مبادرت به حمله، برای ورود به مدینه نمایند ولی دو ساعت بعد از این که شب فرود آمد، ترکان در منطقه دروازه سن رومانوس برای ورود به شهر مبادرت به تعرض کردند.

اگر بطوری که گفتیم کارگران مدینه حصار شهر را در روز هفدهم آوریل در آن منطقه مرمت نمیکردند ترکها در آن شب وارد شهر می شدند ولی مرمت حصار و آماده بودن سربازان ما برای جلوگیری از شیخون دشمن، مانع از این شد که آنها بتوانند وارد شهر گردند.

دو ساعت بعد از فرود آمدن تاریکی یک مرتبه شیپورها در حصار بصدا درآمد و مشعلهایی را که برای همین موقع فراهم کرده بودیم افروختند و کلیساهای ناقوس خود را بصدا درآوردند.

این صداها سکنه شهر را خیلی متوحش کرد و بعضی از آنها که لباس از تن بیرون

آورده، وارد بستر گردیده، میخواستند استراحت کنند؛ نیمه‌عریان از خانه‌ها بیرون دویدند زیرا تصور کردند که عثمانیها وارد شهر شده‌اند.

به محض اینکه منطقه حمله‌ترکها مشخص شد گیوستیانی و من خود را به منطقه دروازه سن‌رومانوس که مرکز ثقل حمله ترکان بود رسانیدیم. تاریکی شب در روشنائی مشعل‌ها و یرق شمشیرها و نیزه‌ها و غرش توپ‌ها و غوغای جنگجویان، و صدای طبل و کوس و ناقوس کلیساها، جنگ را وحشت‌انگیز تر از آنچه هست، کرده بود.

قبل از اینکه من از کاخ بلاچرته حرکت کنم و به منطقه جنگ بروم، چشمم با امپراتور قسطنطنین که آن روز، روزه گرفته هنوز افطار نکرده بود، افتاد و دیدم که آن پادشاه‌گریه میکند و گریه امپراتور مرا خیلی ناراحت کرد زیرا انتظار نداشتم که آن مرد بزرگ و اگریان بینم. من میدانستم که او به تصور این که ترکها وارد شهر شده‌اند و مدینه از دست رفته می‌گیرد، و گرنه از مرگ خود بیمی ندارد و چون متوجه بودم که امپراتور، برای مدینه اشک می‌ریزد نه برای جان خود، آن مرد در نظرم خیلی کوچک جلوه نکرد.

ولی وقتی که ما وارد منطقه پیکار شدیم در یافتیم که ترکها نتوانسته‌اند به هیئت اجتماع وارد شهر شوند و فقط معدودی از آنها از حصار اول (حصار خارجی) گذشتند.

ولی بین حصار اول و دوم به سربازان زره پوش گیوستیانی برخوردند و سربازان مذکور مثل يك دیوار آهنین و جاندار جلوی سربازان ترك را گرفتند.

ترکها با سهولت از خندق شهر عبور کردند زیرا قایق‌هایی آوردند و در خندق کنار هم گذاشتند پس روی قایق‌ها، تخته‌های عریض انداختند و يك پل بوجود آوردند و بدون اشکال از پل گذشتند و به پای حصار رسیدند و نردبان‌هایی را که جهت صعود بر حصار آماده کرده بودند، نصب نمودند و بالا آمدند.

ولی ما از بالای حصار بر سرشان سنگ یا رزین ذوب شده یا سرب آب‌کرده میریختیم و آنهایی که از نردبان بالا می‌آمدند با فریادهای هولناک سقوط می‌نمودند.

ما متوجه بودیم که سرعت در حمله و دفاع، خیلی اثر دارد و عثمانیها میکوشیدند که در آن واحد، ده یا نوزده نردبان، به دیوار نصب نمایند و بکمر تبه بالا بیایند تا این که مدافین گنج شوند و ندانند که بر سر کدام دسته از مهاجمین می‌باید سنگ و سرب آب‌کره فروریخت.

ما هم میدانستیم که اگر در بیخیم دشمن وارد حصار خواهد شد و همین که پایگاهی در حصار بوجود آورد آن منطقه را در آغاز قرق خواهد کرد و آنگاه وسعت خواهد داد و بعد از یکی دو ساعت يك منطقه وسیع از حصار را اشغال خواهد نمود و آنوقت می -

تواند سربازان خود را از همان منطقه هزار هزار وارد شهر نماید .  
لذا میگوئیم که در آن واحد در همه جا باشیم و نگذاریم که خصم در حصار دارای  
پایگاهی بشود که بعد آن را وسعت بدهند.

در آن شب چهار ساعت جنگ طول کشید و تلفاتی سنگین بر مهاجمان وارد آمد و  
پس از آن چون دیدند که نمی‌توانند وارد شهر شوند عقب نشستند.

آن چهار ساعت جنگ سربازان گیوستیانی را طوری خسته کرده بود که بعضی از  
آنها پس از عقب نشینی ترکها در همانجا که بودند خوابیدند و من دیدم که امپراطور که  
برای باز دید حصار آمده بود آنها را بیدار و بلند کرد و با آنها گفت اگر نگهبان نیستند  
بروند و در جای دیگر بخواهند برای این که ممکن است عثمانیها دوباره حمله کنند و آنها  
در حال خواب زیر پادای جنگجویان تلف شوند.

صبح روز بعد، وقتی ما از بالای حصار نظربه‌نمایش مقتولین ارتش خصم انداختیم  
دیدیم که فقط معدودی از آنها از سپاه ینی‌چری هستند و بقیه از سایر واحدهای ارتش  
ترکیه میباشند و معلوم شد که سلطان محمد شب قبل نخواست است که سپاهیان زنده ینی-  
چری را مأمور حمله بر حصار نماید و سربازانی دیگر را که از نظر ارزش جنگی پای  
سربازان ینی‌چری نمیروند مأمور حمله کرده است.

برای اینکه بوی عفونت لاشه‌های دشمن که پای حصار افتاده بودند، سربازان ما  
را ناراحت و بیمار نکند، گیوستیانی عده‌ای را مأمور کرد که بروند و لاشه‌های مزبور را  
جمع آوری نمایند و پلی را که ترکها روی خندق بسته بودند ویران کنند و ازین بیرونند .  
ترکها که شب قبل نتوانستند وارد شهر شوند و تلفات سنگین دادند، در آن روز  
روز (هیجدهم آوریل) با تیراندازی شدید بطرف سربازان ما، انتقام مقتولین شب قبل  
خود را گرفتند و عده‌ای از سربازان یونانی بقتل رسیدند.

صبح روز هیجدهم آوریل وقتی که مردم فهمیدند قوای مدافع شهر توانست حمله  
دشمن را دفع کند خیلی خوشوقت شدند و گیوستیانی هم برای تقویت روحیه مردم، راجع  
بشماره سربازان دشمن که شب قبل حمله کرده بودند و تلفات آنها، خبرهای بسیار اغراق  
آمیز منتشر کرد و گفت دیشب، نزدیک سی هزار سرباز میادرت بحمله کردند و از آن عده ده  
هزار تن مقتول و مجروح شدند در صورتی که تلفات مدافعین مدینه شب گذشته فقط يك  
مقتول و يك مجروح بوده است.

ولی این اخبار دروغ هیچ يك از سربازان قدیمی و جنگ دیده‌ها فاسد نداد  
چون آنها میدانستند که شماره سربازان دشمن که شب قبل حمله کردند از هزار نفر تجاوز  
نمی‌نمود ولی سیاهی‌شب و غریب جنگجویان و روشنائی مشعل‌ها و برق شمشیرها و نیزه‌ها

شماره سربازان خصم را پیش از آنچه بودند جلوه می داد.

گیوستیانی بعد از انتشار اخبار دروغ خود بمن گفت من این خبرها را برای این منتشر کردم که مردم ترسند و مطمئن باشند که ما میتوانیم حملات آینده عثمانیها را نیز دفع کنیم.

ولی بشما می گویم که نه حمله دیشب ترکها يك حمله واقعی برای ورود به مدینه بود و نه پیروزی ما، يك فتح حقیقی. و شب قبل عثمانیها فقط هزار نفر از سربازان خود را مأمور حمله کردند تا این که وضع دفاع ما را بیازمایند و بدانند که آیا مذاقین ما دایر و با استقامت هستند یا نه.

بعد از این سخن گیوستیانی دست بر پشت من زد و گفت آنرا سوس من بشما تبریک میگویم زیرا دیشب، مردانه و دلیرانه جنگیدید و وقتی در وسط حصار اول و دوم جلوی ترکها را گرفتید هر ضربت شما، يك سرباز دشمن را از پا در میآورد.

گفتم دیشب بقدری وضع جنگ شلوغ بود که من نمیدانستم چه میکنم گیوستیانی گفت ولی آنچه کردید درخور تحسین بود.

من راست می گفتم و شب قبل نمیدانستم چه میکنم ولی روز بعد وقتی گیوستیانی آن حرف را زد نظری به شمیر خود انداختم و دیدم که از نوك شمیر تا قبضه آن خون آلود است.

در همان روز که سربازان ما اموات دشمن را از پای حصار جمع میکردند، سلطان محمد امر کرد که توپ بزرگ موسوم به توپ اوزبان را که مقابل حصار بلاچرنه بود از آنجا به حرکت درآوردند و مقابل حصار دروازه سن رومانوس نصب نمایند زیرا ترکان متوجه شده بودند که حصار شهر، در منطقه کاخ بلاچرنه بقدری محکم است که گلوله توپ بزرگ آنها حصار مذکور را ویران نمی نماید و لذا، توپ اوزبان را با نیروی پنجاه جفت گاوانر، به منطقه جدید منتقل نمودند و قریب هزار نفر مشغول نصب توپ در جای تازه شدند.

من وقتی مطمئن شدم که روز هیجدهم آوریل ترکها حمله نخواهند کرد، یا هنگام روز، برای ورود به شهر، یورش نخواهند نمود رفتم تا مجروحین خودمان را ببینم و مشاهده کردم که مجروحین ما را در اصطبلهایی که نزدیک حصار قرار گرفته، روی کاه خوابانیده اند.

سربازان لاتینی که تجربه جنگی داشتند قبل از شروع جنگ، پولی برای هزینه مداوای خود ذخیره کردند و می توانستند در آن اصطبلها پولی به جراحان ماهر بدهند تا

این که آنها را معالجه نمایند

ولی سربازان یونانی نه تجربه جنگی داشتند نه پول، و جراحان بآنها اعتنا نمی نمودند و فقط چند تن از زنهای تارک دنیا زخم آنها را می شستند و می بستند و من دیدم که یکی از زنهای مزبور (خری کلا) نقاب را از صورت دور کرده با سرعت زخم مجروحین یونانی را می شست و می بست و وقتی مرا دید خیلی خوشحال شد و پرسید این جا چه می کنید؟

گفتم از وقتی که جنگ شروع شده من با تفیق سربازان لاتینی در کاخ بلاچر نه بسر میرم ولی چه شده که امروز شما در این جا تنها هستید یعنی آنها با شما نیست زیرا قبل از این که جنگ شروع شود من پیوسته شما را با هم میدیدم. خری کلا گفت چند روز است که من آنها را نمی بینم و نمیدانم در کجاست و چه میکند.

در آن روز، وقتی مشغول رسیدگی به وضع مجروحین بودم موضوعی را شنیدم که برای من تازگی داشت و معلوم شد که ترکها در جنگ مدینه رعایت قانون جنگ و مردانگی را نمی نمایند و نیزه یا تیر زهر آلود بکار میبرند و بعید نیست که شمشیر بعضی از سربازان آنها هم زهر آلود باشد.

تیر و نیزه و شمشیر زهر آلود بقدری خطرناک است که اگر خراشی از یک نیزه یا تیر یا شمشیر زهر آلود به بدن وارد بیاید، مجروح با دردهای هولناک جان می سپارد. من بدوا این موضوع را باور نمی کردم ولی در روزهای بعد برخی از مجروحین ما با این که جراحات خفیف داشتند مردند و بعد از مرگ عضلات آنها مثل چوب خشک شد و جراحان تصدیق نمودند که علت مرگ آنها زهر آلود بودن تیر بوده است.

در روز هجدهم آوریل من بعد از دیدار مجروحین نزد گیوستیانی رفتم و باو گفتم وضع مجروحین در اصطبلها بد است و بهتر این که عده ای از آنها را از اصطبل خارج

۱- ما امروز از خواندن مطلب فوق حیرت می کنیم که چرا مدافعان قسطنطنیه در آن جنگ سازمان بهداری برای درمان مجروحین نداشته اند اما تا آغاز قرن نوزدهم میلادی در ارتشهای اروپا و روم شرقی (روم صغیر که پایتخت آن قسطنطنیه بسود) سازمان بهداری وجود نداشت و اولین سازمان بهداری رادر اروپا ناپلئون اول امپراطور فرانسه، آنهاهم بشکل محدود و ناقص. برای ارتش خود بوجود آورد و سازمان بهداری ارتشهای اروپا برای درمان مجروحین در آغاز تیمه دوم قرن نوزدهم میلادی با همت و پشت کاریک زن نوع پرور بساسم (فلورانس نای تین گال) در جنگ معروف (کریمه) بوجود آمد و آن زن در آن جنگ لا اقل جان هزار مجروح را که بدون سرپرستی و مدیریت آن زن تلف می شدند از مرگ نجات داد. مترجم.

کنید و در هوای آزاد جا بدهید و عده‌ای دیگر را به‌خانه‌هایشان منتقل نمایید و هر چه یاتد در آنجا بهتر مورد مواظبت قرار میگیرند.

گیوستیانی گفت ما آدم‌های بیکار نداریم تا آنها را مأمور بردن مجروحین به خانه‌هایشان بکنیم یا بگوئیم که مجروحین را از اصطبل به هوای آزاد منتقل کنند.

گفتم مگر شما نسبت به مجروحین احساس ترحم نمی‌کنید و آنها را در خسور مساعدت نمی‌دانید؟

فرمانده دفاع شهر گفت آنژلوس من عمر خود را در جنگ‌ها گذرانیده‌ام و يك عمر تجربه بمن آموخته، که معالجه شدن از زخمی که در جنگ برانسان وارد می‌آید فقط با خداست زیرا بعضی از مجروحین با اینکه از طرف جراح لایق مورد معالجه قرار میگیرند میمیرند و بعضی دیگر بدون اینکه جراح و طبیب داشته باشند معالجه میشوند و يك مجروح که فقط يك بنداز يك انگشت اوقطع می‌شود بر اثر این که زخمش جراحت میکند میمیرد ولی دیگری که دستش از شانه قطع گردیده، معالجه میگردد و زنده میماند و به عقیده من مجروح دو چیز لازم دارد یکی، محلی که بتواند در آنجا براحتی بخوابد و دیگری غذاهای فراوان، و بقیه با خداست و از شما هم درخواست میکنم در اموری که در آنها تجربه ندارید مداخله ننمائید.

\*\*\*

شب بعد که شب نوزدهم بود، در اطاق سرد و تاریک خود واقع در کاخ بلاچرنه دراز کشیده بودم و میکوشیدم که بخوابم ولی خواب به چشم‌هایم نمی‌رفت. يك مرتبه درب اطاق باز شد و زنی وارد اطاق گردید، و من از مشاهده او نیم خیز شدم و وقتی نزدیک آمد او را شناختم و دانستم که آنانوتاداس دختر جوانی است که من او را دوست میدارم.

از مشاهده آنا طوری حیرت کردم که نمی‌توانم بگویم چگونه شدم. یا این که آنا را شناختم فکر کردم که شبح اوست نه خود وی تا آن که خیلی بمن نزدیک شد، و کنار من نشست و گفت آنژلوس آیا شما خوابیده‌اید؟

آنوقت یقین حاصل کردم که خود آنا می‌باشد برای این که يك شبح نمیتواند حرف بزند و آنا دستش را روی صورت من نهاد و حس کردم که دست دختر جوان سرد است و آنگاه خم شد و صورتش را روی صورتم قرار داد و این باد، حس نمودم که صورتش گرم می‌باشد.

دختر جوان گفت آنژلوس مرا ببخشید که از شما دوری کردم زیرا میدانستم چه میکنم و اطلاع نداشتم چه میخواهم و خدا را شکر می‌نمایم که شما زنده هستید و در جنگ دیشب کشته نشدید.

گفتم آنها همانطور که گفتی من زنده هستم و جنگ شب گذشته مرا به قتل نرسانید آنها گفت تا انسان جنگ را نبیند نمیداند چه خیر است و من تا امروز، تصور نمی‌کردم که ممکن است حصار مدینه بر اثر شلیک توپها این طور از پایه بلرزد و مرگ، روز و شب، در کمین سر بازان ما باشد. دیشب وقتی عثمانیها حمله کردند من تردید نداشتم که شما در صف اول جنگ قرار خواهید گرفت و میدانستم مردی نیستند که از مرگ بهراسید و خود را در فضای دیگران پنهان نمائید من میدانستم چون شما در صف اول جنگ هستید پیوسته در معرض خطر مرگ می‌باشید و به همین جهت دعا کردم که شما زنده بمانید و در تمام عمر، آن طور با خلوص و صمیمیت دعا نکرده بودم و عهد نمودم که اگر شما زنده بمانید و من بتوانم، مرتباً ای دیگر شما را زنده ببینم نزد شما بیایم.

هنگامیکه آنها این حرف‌ها را بر زبان می‌آورد دستهای مرا می‌بوسید با این وصف از او پرسیدم آنها شما چندین روز قبل بمن گفتید که از من نفرت دارید و آیا بر نفرت خود باقی هستید یا اینکه مرا دوست می‌دارید؟

آنها گفت چند روز قبل پیش از این که توپها بصدا درآید من از شما نفرت داشتم و بخود گفتم که هرگز شما را نخواهم دید و اگر بر حسب تصادف شما را ببینم کلمه‌ای حرف با شما نخواهم زد تا این که شما متبہ شوید. و بدانید که با دختری جوان چون من باید بهتر رفتار نمائید ولی بعد از اینکه توپها بصدا درآمد عزم من متزلزل شد و واقعه دیشب بکلی تصمیم مرا تغییر داد و بطوری که مشاهده می‌کنید من اکنون در این اطاق خلوت نزد شما هستم.

وقتی آنها این کلمات را بر زبان می‌آورد من رایحه عطر سنبل او را استشمام می‌کردم ولی او مثل یک دختر بچه می‌خندید و یک دست را مقابل دهان گرفته بود که صدای خنده اش بلند نشود.

از او پرسیدم آنها چرا می‌خندید؟

دختر جوان گفت دو چیز مرا می‌خندانند یکی این که امشب خود را در کنار تو نیک بخت می‌بینم و احساس سعادت میکنم و دیگر این که آن روز را بخاطر می‌آورم که تو نسبت بمن خشمگین شدی و شمشیر بر کمر بستی و از خانه بیرون دویدی و هر دفعه که منظره و قیافه آن روز تو بیادم می‌آید خنده‌ام می‌گیرد.



گفتم آنها من آن روز نسبت به تو خشمگین نشدم بلکه نسبت به خود غضبناک گردیدم و در واقع از خویش میگریختم ولی بعد از اینکه از خانه بیرون رفتم توانستم ترفرا موش کنم و همه جا تو در کنار من بودی و هنگامی که در حصار مشغول بازدید سربازان بودم تو را در کنار خود می دیدم و حتی شب قبل موقعی که شمشیر میزدم باز حضور تو را بطور مبهم احساس می نمودم.

آنا گفت از این قراد مرا دوست میداری؟ گفتم آنها این سؤال تو زائد بود چون از روز اول که من تو را دیدم فهمیدم که قبل از تو من هیچ زن را دوست نمیداشتم برای این که روشنائی نگاه هیچیک از آنها مثل شعله چشمان تو قلب مرا نمی سوزانید ولی تو مرا دوست نمیداشتی و گاهی چنان نسبت بمن ابراز علاقه میکردی که من تصور نمی نمودم محبت من در قلب تو جا گرفته و بعد از ساعتی طوری از من متنفر می شدی که گوئی دشمن من باشی.

گفت آنژ لوس من هم از روز اول که تو را دیدم تو را دوست میداشتم. بامداد روز دیگر صدای توپ بزرگ ترکها مرا از خواب بیدار کرد و وقتی چشم گشودم دیدم آفتاب بالا آمده است و من بر اثر خواب راحت شب قبل خود را سبک یافتم.

آنا کنار من نبود و من فهمیدم شب قبل بعد از این که من خوابیدم او از کاخ بلاچرته رفت و این کار آنا عاقلانه بود و بهتر آن که وی را هنگام روز ببینند. برخاستم و یک دست لباس ساده از البسه ای که نوکرم مانوئل برایم آورده بود پوشیدم و بدون اینکه خفتان پوشم و کاسک بر سر بگذارم و شمشیر بر کمر بیدم راه صومعه اولیاء را پیش گرفتم که در آغاز ورودم به قسطنطنیه در این یادداشت ها که روز بسروز و گاهی دو یا سه روز یک بار می نویسم نام آن صومعه و راهب معروفش گنادیوس را برده ام.

وقتی من وارد صومعه اولیاء شدم گنادیوس مشغول عبادت و انجام وظایف مذهبی خود بود و من در انتظار خاتمه یافتن دعای آن راهب و کشیش در نمازخانه صومعه اولیاء زانو زدم و از خداوند درخواست کردم که گناهان مرا ببخشد. بعد از این که عبادت گنادیوس تمام شد نزد او رفتم و تا مرا دید چهره درهم کشید و با خشم گفت ای لاتینی برای چه اینجا آمده ای و از من چه میخواهی؟

گفتم هنگامی که جوان بودم از یونان مافرت می‌کردم و گذرم بصومعه آتوس

افتاد.

در آنجا دیدم کسانی هستند که در گذشته پیرو کلیسای پاپ بودند ولی مذهب خود را تغییر دادند و تصمیم گرفتند که بقیه عمر را در صومعه آتوس بسر ببرند و پیرو مذهب اولیه حضرت مسیح که مذهب یونانیان و سکنه قسطنطنیه است باشند.

گنادیوس سکوت کرده منتظر بود که از نتیجه حرف من مطلع شود و من گفتم: من در شهر «آوین یون» واقع در فرانسه که مقر پاپ‌ها بود متولد شده‌ام و هنوز طفل بودم که پدرم مرد و چون در آن شهر بسر می‌بردم و در قلمرو پاپ می‌زیستم لاجرم پیرو مذهب پاپ‌ها شدم ولی بعد از این که قدری رشد کردم و کاغذهایی را که از پدرم مانده بود خواندم فهمیدم که اجداد من یونانی و همه پیرو کلیسای قسطنطنیه بوده‌اند و اینک که من باین شهر آمده‌ام تا این که در پای حصار مدینه برای دفاع از این مرکز مسیحیت جان فدا کنم میل دارم که به مذهب آباء و اجداد خود برگردم و از شما تقاضای کنم که مرا به مذهب اجدادم که مذهب کلیسای یونان است برگردانید.

۱- صومعه (آتوس) واقع در کوهی به همین نام در یونان یکی از صومعه‌های بسیار معروف دنیای مسیحیت است و رهبانان آن صومعه همه عمر در آن دیس بسر می‌برند و از روزی که وارد دیر بشوند تا روز مرگ زن را نمی‌بینند و امروز هم که این کتاب منتشر می‌شود صومعه آتوس در یونان با همان مقررات دقیق باقی است و این توضیح را اضافه می‌کنم که در کوه آتوس در یونان چندین صومعه وجود دارد که نام همه آنها صوامع آتوس می‌باشد (مترجم)

۲- در صفحه ۱۷۳ همین کتاب می‌خوانیم که (آنژلوس) در قبال اصرار (آنا) دایر بر این که مذهب خود را تغییر ندهد و با او ازدواج نماید بطور جدی مقاومت کرد و گفت با از ازدواج نمی‌کند ولی در این فصل می‌بینیم که آنژلوس مذهب کاتولیکی خود را ترک نمی‌نماید و مذهب ارتودوکسی یونانیان را می‌پذیرد و از مرد روحانی صومعه اولیاء درخواست می‌کند که آنا را طبق قانون کلیسای ارتودوکسی بمقد ازدواج او درآورد و این تغییر عقیده از طرف مردی چون آنژلوس خیلی ما را متعجب می‌نماید ولی علتش این است که آن مرد در شب نوزدهم آوریل در اطاق سرد کاخ (بلاجرنه) مرتکب گناه شد و رعایت عفت قلم حانع از این گردید که مترجم آن گناه را ذکر نماید و در روز نوزدهم آوریل آنژلوس برای ادای گناه گناه مذهب ارتودوکسی را پذیرفت تا بتواند آنا را طبق مقررات شرع بمقد ازدواج خود درآورد . (مترجم)

طوری گنادیوس از این حرف متعجب و خوشحال شد که بفکرش نرسید در مقام کنجکاوی برآید و از من پرسد چه عواملی در تغییر مذهب من اثر دارد و چرا تا امروز در فکر تغییر مذهب نبودم و اکنون یکمرتبه باین فکر اقدام.

در عوض با صدای بلند گفتم شما که اجدادتان یونانی بودند و از مذهب حقه پیروی می کردید برای چه دوشادوش لاتینی ها علیه عثمانیها بجنگ پرداخته اید و مگر شما نمیدانید که سلطان محمد دوم برای زمامداری ما خیلی بهتر از امپراتور قسطنطین است که مذهب ما را از بین برد و کلیسای ما را در کلیسای پاپ مستحیل کرد.

گفتم از شما خواهش می کنم که در این خصوص صحبت نکنید بلکه وظیفه روحانیت خود را انجام بدهید و مانند چوپانی که یک بره گم شده را بدوش میگذارد و بگله بر می گرداند مرا هم که تا امروز مردی غافل و گمراه بودم براه راست برگردانید و در ضمن فراموش ننمائید که گناه شما هم چندان کوچک تر از گناه من نیست زیرا شما مردی بودید که در شهر فلورانس واقع در ایتالیا عهدنامه اتحاد کلیسای پاپ را با کلیسای قسطنطنیه امضاء کردید.

گنادیوس وقتی این حرف را شنید با دست چپ دست راست خود را که بعد فهمیدم مفلوج است بلند کرد و گفت از روزی که من در فلورانس آن عهدنامه را امضاء کردم پیوسته از خداوند مسئلت می نمودم دستی که آن پیمان را امضاء کرده است خشک نماید و حالا خوشوقتیم که خداوند استدعای مرا پذیرفت و دست راست مرا خشک کرد و این موضوع میرساند که خداوند گناه مرا عفو نموده و مرا مشمول ترحم خود قرار داده و اینک من می توانم اطمینان داشته باشم که مورد الطاف روح اقدس قرار گرفته ام.

آنگاه گنادیوس بیکی از کشیش های صومعه گفت که بیاید و باتفاق من و او از شبستان صومعه خارج گردید و ما را بطرف یک حیاط کوچک که یک حوض آب در آن بود، و از فواره، آب در حوض میریخت برد و بمن گفت که لباس از تن بیرون بیاورم. من لباس از تن بیرون آوردم و کشیشی که با ما آمده بود لباس مرا بدست گرفت و گنادیوس بمن گفت وارد حوض شوم و غسل کنم.

من وارد حوض گردیدم و غسل کردم و گنادیوس دست بر سرم گذاشت و سرم را زیر آب کرد و وقتی سر بر آوردم و معلوم شد که تعمید شده و گنادیوس اسم «ذکریا» (یا زکریا) را برای من انتخاب کرده است.

پس از خروج از حوض لباس خود را از دست کشیشی که با ما بود گرفتم و پوشیدم و وی رفت و من باتفاق گنادیوس عازم شبستان شدم و در آنجا، طبق معمول به گناهان خود اعتراف کردم و گنادیوس تمام گناهان مرا بخشود و گفت:

— ذکر یا. تو امروز. مانند کودکی هستی که تازه از شکم مادر خارج شده هیچ گناه ندارد و اگر بتوانی این معصومیت را حفظ کنی یکی از بندگان برگزیده خدا خواهی شد.

از قیافه گنادیوس می فهمیدم از تغییر مذهب من بسیار خوشحال گردیده و بعد از این که بمن بشارت داد که چون معصوم شده ام گفتم اینک شما يك يونانی واقعی هستید و مثل يك يونانی حقیقی باید خود را برای خدمت بمیهن خود آماده نمایید... و هنوز وقت بکلی منقضی نشده می توان امروز هم با سلطان محمد کنار آمد.

ولی اگر محاصره شهر بطول انجامد و ترکها در اینکار متحمل خسارات مادی و تلفات جانی زیاد شوند دیگر حاضر نیستند با ما کنار بیایند.

من که این حرف را بشما میزنم، اگر دارای قدرت نظامی بودم هم امروز با سلطان محمد کنار می آمدم یعنی دروازه های شهر را بروی او می گشودم لیکن من قدرت نظامی ندارم و دارای اختیاری نیستم تا امر کنم که دروازه های مدینه را بروی سلطان بگشایند ولی شما ذکر یا (یا ذکر یا) دارای مقام و قدرت نظامی هستید و آجودان فرمانده کل قوای این شهر می باشید و می توانید این کار را بکنید و قاتل بتأخیر نشوید چون هر روز که بگذرد ترکها که بیشتر خشمگین می شوند زیادتر نسبت به سکنه این شهر غضبناک خواهند شد و روزی که وارد شهر گردیدند حتی به کودکان شیرخوار ترحم نخواهند نمود و همه را از دم تیغ خواهند گذرانید.

خداوند مقدر کرده است که این شهر بدست ترکان مفتوح شود و سلطان محمد دوم مدینه را تصرف نماید و پا قناری من و شما نخواهد توانست که از مشیت پروردگار جلو گیری کند و اگر شما که امروز وارد مذهب حق شده اید بروی ترکها شمشیر بکشید مثل این است که علیه خداوند علم یا غیگری برافراشته اید و با خدا می جنگید.

گفتم گنادیوس آیا شما صلاحیت دارید که بتوانید بفهمید مشیت خداوند چیست؟ او گفت: بلی ذکر یا و من می توانم به مشیت خداوند پی ببرم.

پرسیدم هر صلاحیت باید مبنی بر شروط باشد و در شما چه شرائط وجود دارد

که میگوئید برای پی بردن به اراده خداوند صلاحیت دارید؟

گنادیوس گفت پرهیزکاری و تقوا و توبه من شروط من است و چون مردی متقی هستم و خداوند توبه مرا پذیرفته و بهمین جهت دستم را مفلوح کرده لذا می توانم به اراده و مشیت خداوند پی ببرم و البته من با این جسم خاکی نمیتوانم صدای خداوند را بشنوم ولی روح القدس که بر اثر تقوی و توبه ام در وجود من جا گرفته صدای خداوند را می شنود و بمن میگوید لاتینی های کافر ویرحم را از این شهر بیرون کنید و دروازه های مدینه

را بروی ترکان بگشایید زیرا اگر سلطان محمد وارد این شهر شود خصومتی با مذهب ما نخواهد داشت در صورتی لاتینی‌ها دشمن فطری مذهب ما هستند و همواره کوشیده‌اند و باز هم سعی می‌کنند که مذهب کلیسای قسطنطنیه را از بین ببرند.

چون گنادیوس به هیجان آمده بود من سکوت کردم تا هیجان او از بین برود و بعد گفتم ای پدر روحانی هم اکنون هنگامی که من به گناهان خود اعتراف کردم بشما گفتم که من در این شهر با یک زن یونانی که دوشیزه بود هم آغوش شده‌ام و شما گناه مرا عفو کردید و گفتید چون وارد مذهب حقدشلی تمام گناهان گذشته‌ات بخشوده می‌شود لیکن خود من خویش را نبخشیده‌ام زیرا میدانم گناهی که من مرتکب شده‌ام قابل بخشایش نیست مگر بوسیله ازدواج با همان دختر و من حاضریم که با این دختر ازدواج نمایم ولی یک اشکال وجود دارد و آن این که من در گذشته طبق قوانین مذهب کاتولیکی مذهب پاپ زنی اختیار کرده‌ام و اینک نمیتوانم یک زن دیگر اختیار نمایم.

گنادیوس گفت زنی که شما طبق قوانین مذهب کاتولیکی اختیار کرده‌اید اینک که وارد مذهب حقه شده‌اید دیگر زن شما نیست و نسبت به شما بیگانه می‌باشد برای این که قوانین مذهب کاتولیکی در مذهب ما اعتبار ندارد و شما هر قدر بتوانید بیشتر بدقوانین پاپ و کاردینال‌های او لطمه وارد بیاورید بیشتر نزد خداوند و فرزند او حضرت مسیح اجر و پاداش خواهید داشت و در حال آن دختر را باین جا بیاورید و برای ازدواج با او هیچ نگرانی نداشته باشید زیرا من در کلیسای این صومعه، طبق قوانین مذهب حقد خودمان شما را زن و شوهر خواهم کرد.

گفتم آوردن آن دختر به کلیسای این صومعه باید بکلی پنهان بماند و کسی مطلع نشود برای این که دختر مذکور از خانواده‌ای محترم است و اگر پدرش بفهمد که شما قصد دارید ما را زن و شوهر کنید نسبت به شما سخت خشمگین خواهد شد.

گنادیوس گفت پدر دختر باید خیلی خوشوقت باشد که من دختر او را از رسوائی نجات میدهم و همسر مردی میکنم که تازه وارد مذهب ما شده و از حیث شغل و منصب هم در خور توجه است و من حتی از خشم امپراطور نمی‌ترسم تا چه رسد به خشم دیگران و بروید و آن دختر را بیاورید و بیم نداشته باشید.

وقتی که گنادیوس صحبت میکرد من متوجه شدم که او تصور می‌نماید چون من در گذشته دارای مذهب لاتینی بودم لابد دختری که با من هم آغوش شده دختری یکی از لاتینی‌های مقیم مدینه است یا دختری یکی از یونانی‌هایی است که از نظر مشرب و سلیقه لاتینی

هستند و بهمدین جهت در باطن نورش حال بود که من توانستم دختر يك لاتینی را بفریم و بالاخره قرار شد که من پس از این که هوا تاریک و خیابان‌ها خلوت گردید دختری را که قصد دارم با او ازدواج کنم به صومعه اولیاء بیاورم و گنادیوس یمن اطمینان داد که هویت دختر مزبور برای دیگران مخفی خواهد ماند و کسی متوجه نخواهد شد که با من ازدواج کرده است.

بعد از خروج از صومعه اولیاء من از راه کنار بندر خود را بمنزل رسانیدم و دیدم که آنآ آنجاست و معلوم شد که دستور داده است که صندوق حاوی البسه او را که در صومعه خود او بود بیاورند.

وقتی من وارد منزل شدم دیدم که آنآ مشغول خانه تکانی است و تمام اثاثه منزل را زیر و رو کرده و هیچ چیز در جای آن نیست و مانوئل نوکر من را وادار نموده که کف چوبی اطاق‌ها را بساید و صیقلی نماید.

وقتی مانوئل مرا دید در حالی که مشغول سائیدن کف اطاق بود گفتم ارباب من، هم اکنون من خیال داشتم از منزل خارج شوم و نزد شما بیایم و باشما صحبت کنم و آیا شما برآستی تصمیم دارید که این زن را در این خانه آزاد بگذارید که همه چیز را زیر و رو کند و هر روز مرا مجبور نماید که کف اطاق‌ها را بسایم و صیقلی کنم. مگر وقتی در این خانه زن نبود چه عیبی وجود داشت که اینک ما باید وجود يك زن را در اینجا تحمل کنیم؟

این همان مانوئل بود که روزی مرا سرزنش میکرد چرا زنی را وارد خانه خود نمیکنم و بچه مناسب به تنهایی بسمیرم.

این موضوع را بروی مانوئل نیاوردم و در عوض با او گفتم این زن چندی در خانه خواهد ماند و تو نباید هویت او را برای هیچ کس افشاء کنی و اگر همسایه‌ها کنجکاوی کردند و از تو پرسیدند که این زن کیست بگو که او زنی است لاتینی و از دوستان ارباب من میباشد و به مناسبت ادامه محاصره و جنگ در این خانه سکونت کرده و بعد از اینکه جنگ خاتمه یافت از این خانه خواهد رفت.

مانوئل گفت ارباب من، آیا شما در خصوص تصمیمی که میخواهید بگیرید و این زن را در این خانه نگاه دارید فکر کرده‌اید یا نه؟ زیرا زن مانند دوال پا می باشد که میگویند هزار پا دارد و وقتی بردوش انسان سوار شد دور کردن او اگر محال نباشد فوق العاده مشکل است و زن مثل دوال پا هزار پا بانسان می چسبد و دیگر او را نمیتکند.

ولی من متوجه شدم که اگر بخوام با مانوئل مباحثه کنم بحث ما طولانی خواهد شد و لذا از وی جدا گردیدم و بطرف اطاقی که آنا در آنجا بود رفتم و دیدم که وی لباس زن‌های تارک دنیا را از تن دور کرده و لباسی مانند لباس عادی زن‌های یونانی پوشیده ولی اندام و وقار او نشان میدهد که يك زن اصیل است.

وقتی آنا مرا دید خندید و گفت امیدوارم که نیامده باشید تا این که طبق تمایل نوکر خود مرا از خانه بیرون کنید چون من حس میکنم که نوکر شما میل ندارد که من در این خانه باشم برای این که ادراک میکند حضور من در این خانه باعث اضافه شدن زحمت وی خواهد گردید.

ولی زندگی شما در این خانه خیلی آشفته است و وقتی در خانه‌ای زن نباشد همین طور میشود و من می‌خواهم خانه شما را مرتب و نظیف کنم و دیگر اینکه مقابل پنجره‌های شما پرده آویخته نشده و شما باید قدری پول بمن بدهید که من به بازار بروم و برای شما پرده خریداری کنم.

گفتم آنای محبوب اکنون موقعی نیست که ما راجع به پول و پرده صحبت کنیم زیرا من می‌خواهم صحبتی مهمتربا تو بکنم و آن این است که می‌پرسم آیا حاضر هستی که زن من بشوی و همانطور که جسم ما دارای وحدت گردید روح ما هم در کلیسا بوسیله عقد و ازدواج دارای وحدت شود؟

وقتی آنا این حرف را شنید سکوت کرد و بعد چشم‌های او اشک آلود شد و در قطره اشک از دو دیده‌اش خارج گردید و روی گونه‌هایش فرود آمد و بعد گفت آنژلوس آیا شما مرا دوست میدارید؟..

آیا برآستی خواهان من هستی؟

گفتم آنا مگر تو تا بحال در عشق من نسبت به خود تردید داشتی که این سؤال را میکنی؟

آنا به من نزدیک شد و دستش را حلقه گردن من کرد و صورتش را روی صورت من نهاد و گفت آنژلوس امروز سعادت بخش‌ترین ایام زندگی من است برای این که مردی که مرا دوست دارد و من هم او را دوست دارم بمن پیشنهاد ازدواج میکند وقتی من در خانه پدرم بودم بود هنگامی که یکی از خدمه ما ازدواج میکرد من بوی رشک میبردم زیرا میدیدم يك زن خدمتکاری تواند از سعادت زناشوئی برخوردار شود ولی من از آن محروم می‌باشم ولی امروز تو میخواهی آرزوی مرا برآورده نمائی و با من ازدواج کنی

تا من سعادت همیشگی داشته باشم و دهها سال تا پایان زندگی با نیک بختی بسربریم. گفتم آنا ما نمیتوانیم که از سعادت جاوید برخوردار شویم برای اینکه دوره عمر ماکوتاه است و طولی نخواهد کشید که از بین میرویم ولی آیا تو حاضر هستی بمن قول بدهی که هرگز مرا ترك نخواهی کرد و حتی در لحظه آخر که من از این جهان میروم با من خواهی بود؟

آنا بلافاصله جواب نداد و قدری سکوت کرد و بعد گفت: آنز لوس من دختری بودم که میاید همسر امپراطور قسطنطنیه شوم ولی او که قول ازدواج با من را داده بود زیر قول خود زود همسر من نشد ولی امروز میفهمم که سرنوشت من پیش از من عقل داشته زیرا مانع از این گردید که من همسر امپراطور قسطنطنیه بشوم.

زیرا اگر من زن او میشدم بعد از این که شما را میدیدم بطور حتم نسبت بشما عشق پیدا میکردم و امپراطور را ترك مینمودم و ساکن خانه شما میشدم و امپراطور طبق رسمی که در اینجا متداول است دو چشم شما را کور میکرد و مرا بصومه میفرستاد که تا آخر عمر در صومه باشم و من بتو اطمینان میدهم که هرگز تو را ترك نخواهم نمود.

وقتی من و آنا صحبت میکردیم صدای شلیک توپهای ترکان بگوش میرسید و غرش آتشبارها خانه ما را میلرزانید ولی ما بیعی از صدای توپها و ارتعاش خانه نداشتیم بعد از اینکه شب فرا رسید من مانوئل را فرستادم که يك تخت روان کرایه کند و بیاورد، و بوسیله تخت روان، آنا را به صومه اولیا منتقل کردم.

گنادیوس در نظر اول آنا را شناخت ولی طبق قولی که بمن داده بود اظهار آشنائی نکرد و بدیگران نگفت که وی کیست.

آنگاه من و آنا را طبق قوانین کلیسای قسطنطنیه شوهر وزن کرد و ازدواج ما را در دفتر ثبت نمود و قباله نکاح را که با مهر کلیسای صومه مهوور گردیده بما داد.

وقتی که میخواستیم از صومه خارج شویم گنادیوس مرا بکناری کشید و آهسته در گوشم گفت من تصور میکنم که ازدواج شما با دختر لوکاس نوتاراس نیز جزو مشیت خداوند است و امیدوارم که این ازدواج سبب شود که شما زودتر در صدد نجات مدینه بوسیله کنار آمدن با ترکان برآئید.

با این که قصد کنار آمدن با ترکان را نداشتم این حرف در من خیلی اثر کرد چون حس نمودم که ازدواج من با آنا جزو احکام قضا و قدر بود زیرا در لحظه اول که



من چشم‌های خرمائی آن دختر جوان را دیدم مثل این بود که صدها سال است او را میشناسم و توگوئی که آن چشم‌ها از ذرات وجود اجدادم و خود من ساخته شده که آن قدر من با آنها آشنا هستم و هر دفعه که آنها نظر بمن می‌اندازد تمام ذرات وجودم می‌لرزد .

## فصل هیجدهم

# يك جنگ دریائی در کنار شهر

بامداد روز بیستم آوریل وقتی از خواب برخاستم دیدم که آنا کنار من خوابیده است او در حال خواب بقدری زیبا بود که انگار فرشته‌ای از نوع ملائکی که نقاشان ایتالیائی در کلیساها ترسیم نموده اند کنار من استراحت کرده، و من وقتی او را می‌نگریستم حس می‌کردم که آنا را بیش از موقعی که زن من نشده بود دوست می‌دارم. در حالی که آنا را می‌نگریستم صدای ناقوس کلیساها مخلوط با صدای شلیک آتشبارهای ترکان بگوشم رسید.

چند لحظه دیگر صدای پای کسانی که در کوچه می‌دویدند مسومع شد و این صداها آنا را از خواب بیدار کرد و برخاست و لباس خانه را پوشید.

من که بر اثر صدای ناقوس‌ها میدانستم باید با سرعت خود را به محل انجام وظیفه خویش برسانم لباس دربر کردم و خواستم از منزل خارج شوم و دیدم که مانوئل نوکر من مقابل درب خانه ایستاده از کسانی که در کوچه می‌دویدند تحقیق می‌نماید و می‌خواهد بداند که علت دویدن آنها چیست؟

وقتی مانوئل مرا دید با مسرت زیاد دست‌ها را بطرف آسمان بلند کرد و گفت ارباب امروز یکی از سعادت بخش‌ترین ایام زندگی سکنه این شهر می‌باشد زیرا نیروی دریائی پاپ برای کمک بما وارد شده و کشتی‌های اولیه آن نیرو از دور دیده میشود. من از شنیدن این خبر حیرت کردم زیرا با اطلاعاتی که داشتم منتظر نبودم که نیروی

دریائی پاپ وارد قسطنطنیه گردد و هنگامی که مثل دیگران بطرف ساحل میرفتم تا کشتی هائی را که می‌آیند ببینم حدس می‌زدم که مردم اشتباه میکنند.

باتفاق جمعیت خود را کنار دریا رسانیدم و برای این که بتوانم دریا را بهتر ببینم روی يك برآمدگی قرار گرفتم در چپ و راست و عقب و جلوی من عده‌ای زیاد قرار گرفته بودند و بی انقطاع صحبت میکردند و بعضی از فرط هیجان فریاد می‌زدند و تمام صحبت‌ها را جع به چهار کشتی بود که در دریا دیده می‌شد.

آن چهار کشتی که معلوم بود سفاین مسیحی می‌باشند طوری نزدیک به ساحل بودند که گاهی از اوقات ما صدای بانگ سرنشینان آن‌ها را می‌شنیدیم. يك طرف کشتی‌های مزبور يك دسته از کشتی‌های جنگی ترك که اکثر آنها از نوع گالری بودند دیده می‌شد.

از شلیک توپهای سفاین جنگی و کشتی‌های مسیحی و غوغای جنگجویان چنین بنظر میرسید که جنگ لااقل از نیم ساعت قبل شروع شده و شماره گالری‌های ترك بقدری زیاد بود که در نظر اول من نمیتوانستم آن‌ها را بشمارم.

بعضی از گالری‌ها دارای چنگک و قلاب بودند و میخواستند که خود را به سفاین مسیحی برسانند و بوسیله قلاب خویش را بآنها بچسباندند و در جنگ تن به تن سفاین مسیحی را منکوب نمایند.

در بندر قسطنطنیه، کشتی‌های جنگی وجود داشت ولی نمیتوانستند برای کمک به کشتی‌های مسیحی از بندر خارج شوند برای این که دهانه بندر بوسیله زنجیر مسدود بود.

در قسمتی دیگر از بندر هم که زنجیر وجود نداشت کشتی‌های جنگی یونانی و لاتینی یافت نمیشد تا این که بتوانند کمکی به سفاین مسیحی بنمایند و اگر کشتی‌های مسیحی که از راه رسیده بودند نمیتوانستند خود را به بندر برسانند و میباید وارد آن قسمت شوند و در آنجا لنگر بیندازند تازه در آنجا هم زنجیری بود ولی باز کردن و بستن آن مثل بستن و گشودن زنجیر بزرگ دهانه وسیع بندر اشکال نداشت.

ما از دور سلطان محمد را میدیدیم و مشاهده می‌کردیم که کنار آب آمده تا اینکه به ناخدايان خود دستور بدهد که چهار کشتی مسیحی را که از راه رسیده‌اند و گفته می‌شود که طلایه نیروی دریائی پاپ هستند ازین ببرند.

تا چشم‌کامی کرد، سواحل بندر از جمعیت سیاه شده بود و بی اغراق تمام سکنه قسطنطنیه غیر از عجزه کنار دریا جمع شده بودند تا اینکه ورود سفاین را که تصور می‌کردند جلوداران نیروی دریائی پاپ هستند ببینند و هر کس که کنار آب میرسید و آن چهار

كشتی را میدید و مشاهده میکرد که نزدیک یکصد کشتی بزرگ و کوچک قصد دارند که راه را بر آنها ببندند می فهمید که وصول سفاین مزبور به بندر قطنطیه، شاید امری محال است.

باد طوری می وزید که تمام بادبان های سفاین مسیحی متورم می شد و نیروی باد بطور مستقیم کشتی های مذکور را بطرف مدینه میراند ولی گالری های ترك مصمم بودند که چهار کشتی را محو نمایند و گاهی یکی از گالری ها به سفاین مسیحی نزدیک می شود و رصدد بر می آید که بوسیله جنگك يك کشتی مسیحی را گرفتار کند خود کند و مانع از پیشرفت آن شود ولی شليك شديد سفاین مسیحی، گالری را وادار به عقب نشینی مینمود.

گاهی هم یکی از گالری های ترك تهور را از حد میگذرانید و بدون بیم از شليك توپخانه کشتی های مسیحی خود را بیکی از سفاین عیسوی میرسانید و بوسیله جنگك و قلاب آنرا به کمند در می آورند.

ولی بیدرنك جنگجویان مسیحی با تبرزین و گرز و زوبین و شمشال از کشتی خود خارج میشدند و به گالری ترك حمله میکردند و فرق ها و سینه ها به ضرب تبرزین می شکافت و شکم ها دریده میشد و خون در دریا میریخت، و روشنائی آفتاب از دور، رنگ ارغوانی مجروحین را بنظر می رسانید و طولی نمی کشید که گالری متهور ترك مجبور می شد که تماس خود را با کشتی جنگی قطع کند تا يك گالری دیگر جای او را بگیرد.

وقتی ترك ها دیدند که از حملات انفرادی گالری ها به سفاین مسیحی نتیجه نمیگیرند بر حسب امر دریاسالار ترك ها تصمیم گرفتند که گالری ها را وادارند که دسته جمعی به کشتی های مسیحی حمله ور شوند.

دریا سالار ترك مردی بود بلند قامت، دارای عمامه بزرگ و يك بوق صوت افکن در دست داشت و بوسیله آن، برای گالری های ترك، فرمان صادر میکرد ولی تمام اوامر را از صحنه گالری دریاسالاری صادر مینمود.

آن قدر گالری های ترك زیاد بود که من فکرمی کردم چگونه خواهند توانست که امر دریا سالار خود را برای حمله دسته جمعی به کشتی های مسیحی به موقع اجراء بگذارند زیرا بیم آن میرفت که بر اثر تصادم با یکدیگر آسیب ببینند یا غرق شوند.

جنگجویان سفاین مسیحی که حدس میزدند ممکن است گرفتار حمله دسته جمعی گالری های ترك شوند، همه خفتان و کاسک داشتند و تبرزین ها و شمشیرها و کاسک های آنان در نور خورشید میدرخشید.

از طرف دیگر، مناسبت و فو رگال ها ما تماشا حان که در ساحا استاده به دربه

تصویری کردیم که دریا را با گال‌های ترك فرش کرده‌اند.

من میدانستم که هر گالر ترك از یکصد و پنجاه تا دویست نفر پاروزن دارد ولی ما در ساحل پاروزنهای ترك را که در داخل گالر بودند نمی‌دیدیم و در عوض پاروهای بلند آنان را که با يك حرکت وارد آب می‌کردند یا از آب خارج می‌شد مشاهده می‌کردیم. وقتی من لب آب رسیدم چون بلافاصله مجذوب آن منظره عجیب شدم نتوانستم که به پرچم چهارکشتی مسیحی توجه نمایم ولی بعد از این که چند دقیقه گذشت و قدری از هیجانم کاسته شد چشم به پرچم کشتی‌ها دوختم که بدانم آیا علامت پاپ را می‌بینم یا نه سه فروند از کشتی‌ها دارای پرچم ژن بودند و کشتی چهارم پرچم امپراطور قسطنطنیه را افزاشته بود و معلوم می‌شد که کشتی مزبور یا یکی از کشتی‌های مدینه است یا برای مباحثات پرچم امپراطور مدینه را برافراشته و بنا بر این هیچ يك از کشتی‌های چهارگانه جزو نیروی دریائی پاپ بشمار نمی‌آمد.

ولی مردم عقیده داشتند که کشتی‌های مزبور از پاپ است و این طور استدلال می‌کردند پاپ که رئیس مذهب کاتولیکی می‌باشد فرمانروای روحانی تمام کشورهای است که سکنه آنها دارای این مذهب هستند و او به کشورهای گوناگون کاتولیکی امر کرده که کشتی‌های خود را در اختیار وی بگذارند و هر يك از آنها سقائینی به پاپ داده‌اند و من جمله ژن سه کشتی در دسترس پاپ گذاشته تا برای کمک به مدینه بفرستد.

مردم با این استدلال می‌گفتند پاپ از تمام کشورهای کاتولیکی برای کمک به مدینه کشتی جنگی گرفته و نیروی دریائی پاپ که طلبه‌اش این چهار کشتی یا سه کشتی می‌باشد و عنقریب قسمت اصلی آن نیرو از دامنه افق نمایان خواهد گسردید متشکل است از کشتی‌های جنگی تمام دول کاتولیکی و اگر آن کشتی‌ها به مدینه برسند، قسطنطنیه نجات خواهد یافت.

ولی جلوداران نیروی دریائی مفروض و موهوم پاپ طوری گرفتار سفاین جنگی ترك شده بودند که بعید می‌نمود جان بسلامت ببرند.

يك وقت من دیدم که پاروهای سفاین جنگی ترك با سرعت به حرکت درآمد و تمام گالرها، دماغه خود را متوجه چهار کشتی مسیحی نمودند و معلوم شد که دریا سالار ترك امر کرده که نقشه حمله دسته جمعی را بموقع اجراء بگذارند.

در حالی که تمام گال‌های ترك متوجه کشتی‌های مسیحی شدند من شنیدم که از جمعیت تماشاچی که اطراف من بودند بانك «فلاک تا فلاس» برخاست.

از شخصی که کنارم بود پرسیدم که فلاک تا فلاس کیست؟

آن مرد قدری با حیرت مرا نگرست و فحیدم که تعجب او از این است که چگونه

من، مردی چون فلاک تافلاس را نمی‌شناختم. بعد با انگشت مردی را که در صحنه يك كشتی مسیحی ایستاده بود وقامتی بلند و شانه‌های عریض داشت و کاسک و خفتان او میدرخشید بمن نشان داد و گفت فلاک تافلاس اوست و بطوریکه می‌بینید وی ناخدای آن سفینه است که پرچم امپراطور ما را آفرشته یعنی ناخدای يك كشتی یونانی میباشد.

از صحبت‌های اشخاص دیگر فهمیدم که فلاک تافلاس قبل از اینکه محاصره مدینه از طرف ترک‌ها شروع شود با آن کشتی از قسطنطنیه به ایتالیا رفت و اینک از آنجا مراجعت می‌نماید.

ناخدای بلند قامت و چهارشانه کشتی یونانی يك تبرزین در دست داشت که از خون سرخ رنگ بود و طوری نعره می‌زد که من صدای او را در غریب جنگ می‌شنیدم و گاهی بوسیله تبرزین، به کمانداران ترک که بالای دکل گالرها جا گرفته، بطرف سفاین مسیحی تیر می‌انداختند اشاره می‌نمود و آنها را به تیراندازان خود نشان میداد تا این که آنان را به تیر بیندند.

نزدیک پنجاه گالر ترک بطرف کشتی‌های مسیحی می‌رفتند و منظره آن چهار کشتی که میخواستند برغم ممانعت گالرهای ترک خود را به بندر برسانند تماشائی و قابل تحسین بود.

از کشتی‌های ترک صدای طبل و کوس و سنج بگوش میرسید و گالرها طوری می‌آمدند که بتوانند هر سه طرف کشتی‌های مسیحی را محاصره نمایند. مردم با اینکه میدیدند که پنجاه کشتی قصد حمله به چهار کشتی را دارند هنوز برای سفاین مذکور احساس خطر نمی‌کردند چون تصور می‌نمودند که آنها جلودار هستند و بزودی قسمت اصلی نیروی دریائی پاپ نمایان خواهد شد و کشتی‌های ترک را غرق یا وادار به فرار خواهد کرد.

چهار کشتی مسیحی طوری حرکت میکردند که تصور میکردیم بهم چسبیده‌اند و معلوم می‌شد که ناخدایان و سکانداران آنها، بسیار مهارت دارند و گره کشتی‌های مزبور بر اثر تکان امواج دریا، و فشار باد بهم تصادم میکردند و می‌شکستند.

من متوجه بودم که کشتی‌های مسیحی از این جهت باتفاق حرکت می‌کنند که گالرهای ترک بتوانند بین آنها رخنه نمایند و آنان را از هم جدا کنند و هر کشتی را جداگانه از بین ببرند. گالرها که با پارو حرکت میکردند توانستند از سه طرف خود را به چهار کشتی مسیحی برسانند ولی شلیک شدید آن کشتی‌ها صف اول کشتی‌های ترک را متوقف کرد و بعد از تیراندازی اول دوبرتبه دیگر کشتی‌های مسیحی شلیک کردند و صف اول سفاین ترک طوری آسیب دیدند که نتوانستند راه را بر کشتی‌های عیسوی بیندند و چون باد طوری می‌وزید که کشتی‌های مسیحی را مستقیم بطرف بندر میراند گالرهای ترک عقب

ماندند و مردم که دریافته‌اند که کشتی‌های عیسوی از منطقه خطر گذشته‌اند هلهله کردند. کشتی‌ها با استفاده از باد سریع خود را بجائی رسانیدند که میباید وارد خلیج «شاخ طلا» شوند و در آنجا چون الزام داشتند که برای ورود به خلیج دور بزنند، باد مراد را از دست دادند و يك مرتبه سرعت آنها از بین رفت.

سرنشینان گال‌های ترك وقتی دیدند که دیگر سفاین مسیحی نمیتوانند از باد مراد استفاده نمایند غریبشادی برآوردند و همه بطرف کشتی‌های عیسوی که تقریباً بی حرکت شده بودند حمله نمودند.

حتی کسانی که اطراف سلطان محمد بودند، از ضعف فریاد زدند چون یقین داشتند که دیگر سفاین مسیحی که محکوم به رکود گردیده‌اند نمیتوانند از چنگ گال‌های ترك بگریزند و بطور حتم غرق یا اسیر خواهند شد.

چهار کشتی عیسوی وقتی دیدند که قادر با استفاده از باد نمی باشند و گال‌های ترك بزودی بآنها میرسد بهم پهلودادند و يك دژ بوجود آوردند.

مسیحیان در آن چهار کشتی با شتاب قوای خود را تقسیم نمودند تا این که همه جای کشتی‌ها قابل دفاع باشد و همین که سفاین ترك نزدیک شد باران تیر و گلوله از طرف کشتی‌های مسیحی روی ترك‌ها باریدن گرفت.

یکی از چیزهایی که در آن موقع مانع از این شد که ترك‌ها، بزودی کشتی‌های مسیحی را از پا درآورند این بود که مسیحیان روی گال‌های ترك، «آتش یونانی» باریدند و آن آتش را نمیتوان بوسیله آب خاموش کرد!

وقتی آتش یونانی در يك گالر مياقتاد آن را مشتعل می نمود و ترك‌ها آب روی آتش میریختند که خاموش کنند ولی شعله آتش خاموش نمیشد و بزودی گالر مشتعل میگردد. کشتی‌های مسیحی در آن موقع بقدری نزدیک ساحل بودند که ما می توانستیم صوت سرنشینان سفاین را ببینیم ولی نمیتوانستیم بآنها کمک کنیم زیرا لازمه کمک این بود که

۱- آتش یونانی بنا بر روایت مورخین اروپائی از روغن زمینی (نفت) و ماده‌ای که تصور می کنند فوسفور بوده تهیه می شد و آن را بوسیله منجتيق در خشکی و دریا برداشتن می یاریدند و فرمول ساختن ماده‌ای که آتش یونانی را بوجود می آورد جزو اسرار بود و حتی شیمی دان‌های برجسته قرون نوزدهم و بیستم میلادی نتوانسته‌اند به فرمول آتش یونانی پی ببرند. هتترجم.

کشتی‌های جنگی ما از بندر قسطنطنیه خارج شوند و آنها بطوری که گفتم نمیتوانستند از بندر بیرون بروند و به کمک مسیحیان بشتابند.

مردم که میدیدند ناخدای کشتی یونانی چگونه ابراز شجاعت می‌نماید قریادمیزدند زنده باد فلاک تافلاس ولی من بیشتر بدلیری سرنشینان کشتی‌های ژن توجه داشتم و میدیدم که آنها با چه دقت و انضباط و از خود گذشتگی برای عقب راندن کشتی‌های ترکان فعالیت می‌کنند.

من میدانستم که ژن قزنها فرمانروای دریا بوده و با و نیز دو دولت برجسته دریائی جهان را تشکیل میداده‌اند و در آن روز راز برتری ژن بر من آشکار شد و فهمیدم ملتی که دارای يك چنان دریانوردان فداکار و دقیق می‌باشد حق دارد که بر دریا حکومت نماید. در حالی که چهار کشتی مسیحی از طرف مجموع سفاین ترك مورد حمله قرار گرفته بودند و تمام سرنشینان آنها بی‌انقطاع با شمشال و توپ و شمشیر و تبرزین و تیروکمان و آتش یونانی می‌جنگیدند باز آن کشتی‌ها و جبهه با نیروی چند پاروی بلند خود را به ساحل نزدیک می‌نمودند.

آن چند پارو آنقدر اثر نداشت که بتواند کشتی‌ها را با سرعت بحرکت در آورد و بعضی از تماشاچیان حس نمی‌کردند که کشتی‌ها به ساحل نزدیک میشود ولی آتھائی که چشم‌های ورزیده داشتند پی می‌بردند که فاصله کشتی‌ها با ساحل کم میشود. معھذا برتری نیروی دریائی ترك نسبت بآن چهار کشتی بقدری زیاد بود که مردم میدانستند که بالاخره سفاین مسیحی غرق می‌شوند یا اسیر خواهند شد.

دریا سالار ترك بی‌انقطاع فریاد میزد و فرمان صادر می‌کرد و به سفاین خود دستور میداد که حمله کنند و گالرهای ترك نیز وارد کارزار می‌شدند و همین که يك گالر آسیب میدید و تلفات میداد عقب‌نشینی میکرد و يك گالر تازه نفس جای آن را میگرفت.

ولی کشتی‌های مسیحی نیروی تازه نفس نداشتند تا این که جای آنها را بگیرد و آنان بتوانند رفع خستگی کنند و جراحات مجروحین خود را ببندند و تردیدی وجود نداشت که دریا نوردان مسیحی تا آخرین نفر کشته خواهند شد.

مردم کنار دریا زانو بر زمین زده و برای نجات آن چهار کشتی دعا میکردند و می‌گفتند ای عذرای مقدس تو که تا امروز مدینه را نجات داده‌ای این کشتی‌ها و ما را نجات بده.

برای اینکه به ماهیت این دعا پی ببریم باید بگویم کسانی که برای نجات دریانوردان ژن از عذرای مقدس استمداد میکردند یونانی بودند در صورتیکه دریانوردان سفاین ژن لاتینی بشمار می‌آمدند ولی یونانیها وقتی شجاعت آنها را دیدند خصوصت دیرین و فطری



خود را نسبت به لاتینی‌ها قراموش کردند و برای رستگاری آنهایی که بی انتطاع مورد حمله ترك‌ها قرار می‌گرفتند دعا می‌مودند.

من فکر می‌کنم که اگر انسان برای حفظ جان خود جدیت کند و بایاداری نماید، يك شجاع واقعی نیست زیرا هر موجود جاندار وقتی خود را دچار خطر مرگ دید برای حفظ جان دیگران استقامت به خرج بدهد و دریا نوردان آن چهار کشتی برای حفظ جان یکدیگر بایاداری و فداکاری می‌کردند و من که ناظر پیکار آنها بودم میدیدم که هر يك نفر از آنهایی که دفاع می‌کردند مثل کوه ثابت قدم بودند و بی آنکه يك گام بعقب بروند می‌ایستادند و می‌جنگیدند و ترک‌ها را به قتل می‌رسانیدند و لاشه‌هایشان را دریا می‌انداختند یا خود کشته میشدند.

يك مرتبه‌ها که در ساحل ناظر آن جنگ بودیم و میدانستیم که دریا نوردان آن چهار کشتی تا آخرین نفر کشته خواهند شد حس کردیم که بادی تازه وزیدن گرفت و خط سیر باد غیر از آن است که بود یعنی باد که در مدخل خلیج شاخ طلا طوری می‌وزید که سفاین چهار گانه نمیتوانستند با استفاده از باد وارد خلیج شوند يك مرتبه خط سیر خود را تغییر دادند.

من که اکنون مشغول نوشتن این یادداشت هستم نمیتوانم جز اعجاز غلتی دیگر برای تغییر خط سیر باد فکر نمایم و بی شك در آن روز که بیستم ماه آوریل ۱۴۵۳ بود در قسطنطنیه بر اثر دعای مردم معجزه شد و خط سیر باد تغییر کرد و بادبان‌های چهار کشتی متورم گردید و سفاین مزبور بحرکت درآمدند و مثل جسمی بی‌جان که در يك لحظه روح پیدا کند و قوت بگیرد براد افتادند و مردم که فهمیدند کشتی‌ها نجات یافته‌اند بانك شادی بر آوردند.

دریا سالار ترك وقتی فهمید که سفاین مسیحی بحرکت درآمدند و بسراه هفتاده‌اند و دیگر نمی‌تواند خود را بآنها نزدیک کند فرمان بازگشت کشتی‌های خود را صادر کرد و گال‌های ترك که از بعضی از آنها دود بر می‌خاست و هنوز نتوانسته بودند که آتش یونانی را خاموش کنند برگشتند.

بر اثر بازگشت سفاین ترك و خالی شدن دریا از آنها، فرمانده نیروی دریائی مدینه امر کرد که زنجیر دهانه بزرگ بندر را بکشایند تا سفاین مسیحی بتوانند وارد دهانه شوند. باز کردن و بستن زنجیر بزرگ کاری است طولانی و هنگام حضور سفاین خصم، نمیتوانستند که آن زنجیر را بکشایند زیرا ممکن بود که گال‌های تركان وارد بندر شوند ولی بعد از اینکه ترك‌ها رفتند، زنجیر دهانه بزرگ بندر را گشودند و چهار کشتی عیسوی وارد بندر شدند.

همان روز عصر: تمام ملاحان سفاین عیسوی که از جنگ باقی ماندند و بهلاکت نرسیدند درحالی که پرچم ژن را حمل میکردند با طبل و شیپور ونی لبك و سنج درخیابان های مدیندرژه رفتند و خود را به صومعه حواریون رسانیدند و در آنجا، از خداوند بمناسبت این که آن ها را فاتح کرده، سپاسگزاری نمودند.

مردم تا آن موقع هم تصور میکردند سه کشتی ژن کسه با تفاق يك کشتی یونانی وارد بندر شده طلایه نیروی دریائی پاپ است.

ولی عصر آن روز معلوم شد که سفاین مزبور جلوداران نیروی دریائی پاپ نیستند بلکه حامل اسلحه میباشند و اسلحه مزبور را امپراطور قسطنطنیه درپائیز گذشته به ژن سفارش داده بود و ژن سفارش امپراطور را با سه کشتی فرستاد و حمله سلطان محمد دوم به کشتی های ژن در آن روز نقض حق بیطرفی کشور ژن بوده است.

ناخدایان ژن با آن دفاع مردانه نه فقط آبروی پسرچم خویش را حفظ کردند بلکه منافع خود را هم تأمین نمودند زیرا اگر سفاین آنها بدست ترکان می افتاد از دریافت تنمۀ قیمت اسلحه محروم میشدند زیرا اسلحه بدست امپراطور قسطنطنیه نمیرسید تا بقیه بهای آنها را بپردازد. برعکس چون مردانه دفاع کردند و کشتی ها را به بندر رسانیدند امپراطور، نه فقط تنمۀ بهای اسلحه را بآنها میپرداخت بلکه به هر کشتی يك پاداش خوب اعطای می کرد تا این که بین ناخدا و افسران و ملاحان تقسیم شود.

من چون از آغاز حدس میزدم که کشتی های پاپ نمی باشند. بعد از اینکه فهمیدم

۱- در این قسمت از سرگذشت آنراوس نام گالر بمیان آمده و ممکن است که این اسم برای خوانندگان نامانوس باشد و لذا میگوئیم گالر کشتی هائی بود دراز و باریک که با پارو حرکت میکرد و بخصوص ترکان عثمانی در استفاده از آن کشتی جنگی پارویی مهارت داشتند و با همان کشتی ها بود که توانستند فرمانفرمای دریای مدیترانه شوند و شمال آفریقا را اشغال نمایند و سیادت دریائی خود را مدتی حفظ کنند و خود ترک ها آن را بنام قایق میخواندند ولی امروز ما قایق را به بلم های کوچک اطلاق می کنیم و ترک ها از آن جهت این کشتی را قایق مینامیدند که نسبت به کشتی های جنگی کوچکتر و سریع السیر بود و اگر عمر مترجم اجازه داد که تاریخ جنگ دریائی (لیانت) را که بزرگترین جنگ دریائی بین مسلمان و مسیحیان بود بشکل کتاب منتشر نمایم در آن تاریخ گالر را که کشتی جنگی و پارویی بود و بخصوص عثمانیها در بکار بردن آن مهارت داشتند وصف خواهیم کرد و در این مختصر نمیتوان گالسر را وصف نمود و برای شناسانیدن گالر باید لااقل چند صفحه، وسعت صفحات این کتاب نوشت مترجم.

آنها طلايه نيروي دريائي پاپ نيستند بر خلاف سکنه مدینه تا امید نخدم و بعد از خاتمه جنگ بخانه برگشتم و بدوا به آنها سپردم که از منزل بیرون نروند زیرا شناخته خواهد شد و اگر در روزهای گذشته او را نمی شناختند از اینجهت بود که لباس زن های تارک دنیا را در برداشت.

سپس به مانوئل نوکرم سپردم که مطیع آنها باشد و هرچه میگوید اطاعت نماید و آنگاه عازم کاخ بلاچرنه شدم تا اینکه گزارش جنگ دریائی آن روز را به گیوستیانی فرمانده مدافع شهر بدهم.

وقتی میرفتم که فرمانده دفاع شهر را بینم هوا تاریک میشد و دیدم که از شهر مقداری زیاد سنک و خاک و چوب، برای مرمت حصار خارج میبرند زیرا حصار خارجی در مجاورت دروازه سن رومانوس از بمباران دشمن خیلی آسیب دیده بود.

بعد من مطلع شدم که گیوستیانی نگهبانانی را در حصار داخلی گماشته که به سکنه شهر اجازه خروج و رفتن بسوی حصار خارجی را میدهند ولی اگر بخواهند از حصار خارجی بسوی حصارهای داخلی بمانند و عت ممانعت می نمایند و علت ممانعت این است که مردم مجبور شوند تا صبح کنار حصار خارجی بکار مشغول باشند و آن را مرمت نمایند.

وقتی من میرفتم که گیوستیانی را بینم شلیک دشمن ادامه داشت و سربازان لاتینی در حصار شهر خسته بودند زیرا از يك شبانه روز باین طرف شلیک ترکها قطع نمیشد و دوباره نیز حمله نمودند تا از قسمت ویران حصار خارجی وارد شهر شوند و مدافعین با زحمت جلوی آنها را گرفتند.

وقتی وارد کاخ بلاچرنه شدم مشاهده کردم که سربازان ونیزی که در آنجا هستند از پیروزی آن روز، دریانوردان ژن خشمگین گردیده اند برای اینکه دیدند که در آن روز از طرف دریانوردان ژن شجاعی بزرگ ابراز شد در صورتی که کشتی های جنگی و نیز در داخل بندر مدینه خوابیده اند و هنوز باد دشمن دست و پنجه نرم نکرده اند و من پس از اینکه گیوستیانی را دیدم جریان مبسوط جنگ آن روز را با اطلاعش رسانیدم و گفتم این پیروزی کشتی های ژن که با اتفاق يك کشتی یونانی مردانه جنگیدند خیلی اهمیت دارد.

ولی گیوستیانی حرف مرا تصدیق نکرد و می گفت آنچه شما پیروزی می نامید در واقع يك شکست است آنها شکستی بزرگ.

پرسیدم برای چه يك شکست بزرگ می باشد؟

گیوستیانی گفت برای اینکه تا امروز، مردم امیدوار بودند که نیروی دریائی عظیم پاپ وارد شود و دشمن را از سرما کوتاه نماید ولی اینک فهمیده اند که نیروی دریائی پاپ نخواهد آمد و رئیس مذهب کاتولیکی، هنوز حتی دو کشتی جنگی را در بنادر ایتالیا

گرد نياورده است و اين موضوع نه فقط سکنه شهر را مأیوس کرده بلکه سربازان ماکه مقابل ترکها می جنگند وهم اکنون خسته هستند، و امیدوار بودند که نیروی دریائی بساپ و سربازانی که با آن سفاین می آیند جای آنها را بگیرند، تا آنان، بتوانند خستگی در کنند. نیز نا امید شده اند.

گفتم شما از کجا میدانید که پاپ در بنادر ایتالیا کشتی های جنگی گردنیاورده است؟  
و شاید هم اکنون ده ها کشتی جنگی، متعلق بدول مسیحی طبق دعوت و درخواست پاپ در بنادر ایتالیا جمع شده اند و عنقریب بطرف مدینه حرکت خواهند کرد.

گیوستیانی گفت اگر پاپ در بنادر ایتالیا کشتی های جنگی گرد آورده بود ناخدایان ژن که امروز با سفاین خود وارد مدینه شدند، از این موضوع مطلع میگردیدند در صورتیکه آنها گفتند در بنادر ایتالیا حتی يك کشتی جنگی برای مافرت به قسطنطنیه بسیج نشده است و آنگاه موضوع صحبت را تغییر داد و گفت راستی شما دیروز و امروز کجا بودید؟... و اینک دوروز است که من شما را ندیده ام.

گفتم من در این دوروزه يك کار خصوصی داشتم، و رسیدگی بآن کار مانع از این شد که نزد شما بیایم.

ناگهان چشم گیوستیانی تنگ شد و صورتش برافروخت و با صدای بلند گفت آنژلوس شما چون از افسران ابواب جمع من هستید. من باید بدانم شما در کجا بسر می برید و چه می کنید؟ گفتم برای چه نسبت به من پرخاش می نمائید؟ مگر شما نگفتید که اگر کاری لازم با شما نداشته باشم مجبور نیستم که نزد شما بیایم؟

گیوستیانی گفت علت پرخاش من این است که بعضی از افراد ما شما را در اردوگاه ترکان دیدند و من حیرت میکنم که شما برای چه به اردوگاه خصم رفته بودید؟

من فریاد زدم مگر دیوانه شده اید چگونه ممکن است که من بتوانم به اردوگاه ترکان بروم و از آنجا برگردم و آنچه شما میگوئید دروغ محض میباشد،

گیوستیانی گفت که هر شب زورقهای از اینجا به محله پرا واقع در شمال مدینه میروند و از آنجا، سرنشین های زورق با ترکها تماس میگیرند و در هر صورت رفتن از آنجا نزد ترکها و مراجعت از اردوگاه آنها از راه محله پرا آسان است و اگر از راه محله پرا با ترکها تماس حاصل ننمایند میتوانند بعضی از نگهبانان حصار را بوسیله پول بفریبند و از حصار پائین بروند و از همان راه بالا بیایند و برخی از نگهبانان یونانی حصار بقدری فقیر هستند که برای دریافت يك سکه زر حاضرند که با خروج يك نفر از شهر موافقت نمایند و بعد کمک کنند که وی بشهر برگردد و از این دو گذشته، من در اردوگاه سلطان محمد دوم جاسوس دارم و جاسوسان، مرا از وقایع اردوگاه مزبور مطلع می کنند.

گفتم گیوستیانی من به شرافت خود سوگند یاد میکنم که از شهر خارج نشدم و به اردوگاه ترکان نرفتم و دبروز و امروز از این جهت نزد شما نیامدم که با يك دختر از سکنه این شهر ازدواج نمودم.

وقتی گیوستیانی این حرف را شنید قاه قاه خندید و دست خود را محکم به پشت من زد و گفت آفرین بر شما که این قدر ذوق و نشاط دارید که در يك چنین موقع خطیر، می‌توانید بفکر ازدواج بيفتید.

من یقین دارم که گیوستیانی وقتی بمن گفت بار دوگاه ترکان رفته‌ام دروغ می‌گفت و خود میدانست دروغ می‌گوید ولی آن مرد میخواست بدین وسیله مرا مجبور نماید که علت واقعی غیبت خود را بوی بگویم.

ولی من از بهتان اومتفر شدم زیرا مردی که فرمانده دفاع شهری چون قسطنطنیه است نباید دروغ بگوید و بهتان بزند. نمی‌خواهم بگویم که دیگران مجازند که دروغ بگویند و بهتان بزنند زیرا دروغ‌گویی و بهتان، اذهر کس که باشد درخور نکوهش است لیکن مردانی که در جامعه از حیث مقام برجسته تر هستند، بیشتر باید رعایت فضیلت را بنمایند. آن شب (شب ۲۱ آوریل) من در کاخ بلاچرنه بودم و تا صبح صدای شلیک آتش- بارهای ترکان بگوش میرسید.

روز بعد یکی از روزهای بد محاصره شهر بود و در آن روز عثمانیها، با تجربه‌هایی که روزهای قبل بدست آورده بودند در قسمت‌های مختلف حصار به تیراندازی ادامه دادند و بعد از ظهر، یکی از برج‌های حصار، نزدیک دروازه سن‌رومانوس فروریخت و شکافی در حصار مدینه بوجود آمد.

خوشبختانه در آن موقع سربازان سلطان محمد در آن منطقه کم بودند و از دو بیست نفر تجاوز نمی‌کردند چون اگر بعد از فروریختن برج، عثمانیها در آن منطقه سربازانی زیاد می‌داشتند بداخل شهر رخنه می‌کردند و شاید ما نمیتوانستیم جلوی آنها را بگیریم و لسی عثمانیها نه توانستند با نیروی آن دو بیست نفر وارد شهر شوند و نه موفق گردیدند که از جاهای دیگر، با سرعت، نیروی امدادی به آن منطقه برسانند و ما نصف آن دو بیست نفر را کشتیم و بقیه عقب‌نشینی نمودند و در حالی که جنگ ادامه داشت، کارگران مدینه، موفق گردیدند شکافی را که در حصار بوجود آمده بود، بهم بیاورند.

ولی بعد از این که شکاف بهم آمد عثمانیها تا شب به تیراندازی ادامه دادند و میکوشیدند که بتوانند در قسمت‌هایی دیگر از حصار شهر، شکاف بوجود آورند و معلوم بود که آن روز ترک‌ها میکوشیدند که به جبران شکست روز قبل، يك پروزه بدست بیاورند زیرا سلطان محمد دوم از شکست روز قبل، خیلی خشمگین شده بود و بموجب اطلاعاتی

موتی که بما رسید سلطان محمد، چوب دستی یکی از سرداران خود را گرفت و بدست خود چوب بر سر و صورت و سينه و شانه دريا سالار بالتوغلو فرمانده گالره های ترك، که آن روز عهده دار فرماندهی بود، نواخت.

بالتوغلو دريا سالار ترك در آن روز داد شجاعت داد و يك چشم او در جنگ كور شد، و دوزخم ديگر برداشت و قريب دويست نفر از پاروزنان و جنگجویان گالار وی كشته شدند. مع هذا سلطان محمد دوم بجرم اينكه وی لياقت فرماندهی نداشته او را بدست خود مضروب كرد و نه بگوری چشم او رحم نمود و نه به جراحات جنگی اش.

در این که بالتوغلو در آنروز، ثابت کرد که لياقت فرماندهی ندارد تردیدی موجود نیست و هر فرمانده عادی با داشتن پنجاه گالار می توانست جلوی چهار کشتی شرعی را بگیرد ولی بالتوغلو با این که مردی شجاع بود چون لياقت فرماندهی نداشته شكست خورد.

بعد از این که پادشاه ترکان بدست خود او را مضروب كرد میخواست امر کند که وی را به صلیب بکشند ولی سرداران عثمانی شفاعت کردند و شجاعت او را یاد آور شدند و گفتند این مرد گرچه لياقت فرماندهی نداشته ولی خود مردی شجاع است و يك چشم را هم از دست داده و مستوجب ترحم می باشد.

سلطان از قتل وی صرف نظر کرد، ولی امر نمود که تمام افسران و ملوانان ترك از کشتی های جنگی به خشکی بیایند و در يك صف قرار بگیرند و دريا سالار بالتوغلو را بر حسب امر سلطان محمد، مقابل آن عده، بروخوابانیدند و آن قدر چوب بر پشت او زدند تا بیهوش شد و تمام دارائی بالتوغلو از طرف سلطان به نفع بیت المال ضبط گردید و او را نه فقط خلع درجه کردند، بلکه از نیروی دریائی بیرون نمودند و مرد نگون بخت هم چشم خود را از دست داده و درجه و منصب و دارائی خویش را.

معلوم است که وقتی يك فرمانده بجرم نداشته لياقت این طور مورد تنبیه قرار بگیرد دیگران داوطلب جانشینی او نمی شوند.

مع هذا در روز ۲۱ آوریل نیروی دریائی عثمانی مشغول فعالیت بود و گرچه نتیجه ای از فعالیت های خود نگرفت ولی همه می فهمیدند که کشتی های جنگی عثمانی مشغول اکتشاف و کسب اطلاع هستند و میخواهند بدانند که از کجا و چگونه میتوانند به مدینه حمله ور شوند و ما حدس می زدیم که حمله عمومی و بزرگ ارتش و نیروی دریائی عثمانی، علیه مدینه در يك موقع شروع میشود.

## فصل نوزدهم

# عبور کشتی‌های جنگی عثمانی از خشکی (!)

در سراسر روز ۲۱ آوریل و شب بعد هیچ يك از مردان ما که در حصار بودند نتوانستند استراحت کنند و خفتان از تن درآوردند و کاسک از سر بردارند و شلیک. توپ‌پی انقطاع، از بامداد تا شام و پس از آن هنگام شب ادامه یافت و آن قدر دودباروت در فضا وجود داشت که موقع روز جلوی خورشید را می‌گرفت.

روزی نبود که عده‌ای جدید از سربازان به کمک ارتش سلطان محمد نیایند و درین آنها جمعی مسیحی نیز دیده می‌شدند و آنها به طمع یغما وارد ارتش سلطان می‌گردیدند زیرا میدانستند بعد از اینکه شهر مفتوح گردید پادشاه عثمانی سربازان را آزاد می‌گذارد که شهر را بجایند و زن‌ها و مردهای جوان را به بردگی ببرند.

در ارتش ترکیه بهای اسب والاغ و قاطر زیاد بود زیرا افسران و سربازان پیش-بینی می‌نمودند پس از اینکه شهر مفتوح گردید برای حمل اموال غارت شده به ترکیه احتیاج به چهارپا دارند.

آنهايي که پول نداشتند اسب والاغ خریداری کنند فکر می‌کردند که بعد از این که شهر مفتوح گردید سکنه شهر را به بردگی خواهند برد و اموال غارت شده را بر پشت آنها

خواهند گذاشت و آنها را مجبور خواهند نمود که اموال مزبور را به ترکیه برسانند. در داخل شهر مأمورین نظامی گیوستیانی هر مردی را که میدیدند با جبار بطرف حصار میبردند تا این که شریک مرمت حصار باشد و فقط زنیا و مردان سال حورده و کودکان از این کار اجباری معاف بودند.

مأمورین گیوستیانی حتی بیماران ظاهری را هم از بستر خارج میکردند و با خود میبردند و ادارشان مینمودند که برای مرمت حصار شهر کار کنند زیرا عده ای از مردان جوان که نمیخواستند بکار مشغول شوند خود را بدناخوشی میزدند و مأمورین گیوستیانی نمی دانستند مریض و سالم کدام است.

من شنیدم که مردم نه فقط برای فرار از کلاترماض میگردند بلکه در سردابها و حتی چاههای بی آب پنهان می شدند که گرفتار مأمورین گیوستیانی نشوند. علت اینکه مردم سعی می کردند خود را از کار کردن در حصار یا جای دیگر معاف کنند این بود که میاندیشیدند جنگ قسطنطنیه جنگی است که بین عثمانیها از یکطرف، و امپراطور ولاتینیها از طرف دیگر در گرفته است.

مردم میاندیشیدند که در آن جنگ جز عثمانیها که در خارج هستند و امپراطور ولاتینیها که در داخل حصار میباشد کسی ذی نفع نیست و آنها نباید جان و آسایش خود را برای منافع امپراطور ولاتینیها که دوستان او هستند فدا نمایند.

باید بگویم که گیوستیانی که خود لاتینی بود و سربازان لاتینی او، با خشونت و غرور، بیشتر مردم را ناراضی می نمودند. آنها می باید فکر کنند که هر چه باشد نسبت بسکنه قسطنطنیه خارجی هستند و نمی باید با ابراز غرور و خشونت، مردم را تحقیر نمایند و این طور نشان دهند که یونانی های اصیل که سکنه قسطنطنیه هستند لیاقت دفاع از شهر را ندارند و آنها می باید قیم یونانی ها باشند و از شهر دفاع کنند.

اگر افسران و سربازان لاتینی مزد نمیگرفتند ممکن بود که یونانی ها قبول کنند که آنها برای دفاع از شریعت در جنگ شرکت می نمایند لیکن سربازان ملل مختلف لاتینی که در مدینه بودند همه مزدور بشمار می آمدند و از امپراطور حقوق می گرفتند و علاوه بر حقوق از حیث جیره، مزایایی بیش از سربازان یونانی داشتند و این تبعیض مردم را خیلی ناراضی میکرد و میکوشیدند که خود را از کار اجباری معاف نمایند.

روزی کتبه ۲۲ آوریل ۱۴۵۳ یکی از روزهای شوم تاریخ مدینه بود. در بامداد آن روز ناقوس کلیساها بصدادر نیامد و مردم را برای عبادت، بسوی کلیساها نخواند برای این که کارکنان کلیساها هم مثل سایر مردم مبهوت بودند و نمیدانستند چه اتفاق افتاده است.



عده‌ای کثیر از سکنه شهر، کنار آب جمع شده راجع به جادو گران مسلمان صحبت میکردند و می‌گفتند که عثمانی‌ها دارای جادو گرانی هستند که می‌توانند از روی آب دریا عبور نمایند و هنگام عبور از آب، لباده خود را به شکل بادبان درمی‌آورند و می‌توانند مانند يك قایق از آب بگذرند.

علت این که مردم راجع به جادو گری، عثمانیها صحبت میکردند این بود که میدیدند که بندر پرا پراز گالره‌های ترکان است در صورتیکه بین بندر پرا و خاتج هیچ راه نبود و دهانه بندر پرا طوری استحکام داشت که محال می‌نمود کشتی‌های ترك بتوانند از آنجا بگذرند و وارد بندر پرا شوند.

اگر بخواهید بدانید که مردم مدینه از ورود کشتی‌های جنگی عثمانی به بندر پرا چرا می‌بهرت بودند این طور فرض کنید که حوضه بندری پرا واقع در قسطنطنیه چون يك حوض آب می‌باشد که در منزل شماسه و این حوض از هیچ طرف ارتباط با آب ندارد و اطراف آن را خشکی احاطه کرده و فقط دارای يك راه آب است که از آنجا آب وارد حوض می‌شود ولی آن راه آب، از طرف خود شما تحت کنترل قرار گرفته و يك وقت چشم می‌گشایید و می‌بینید که حوض شما پراز کشتی‌های دشمن شده است. تا آن روز کسی ندیده، و به عقلش نرسیده بود که کشتی ممکن است از خشکی عبور کند و وارد دریا شود.

بهین جهت بعضی از مردم چشم‌های خود را می‌مالیدند و فکر میکردند که شاید خواب می‌بینند یا این که گرفتار سحر یا چشم بندی شده‌اند و آنچه مشاهده می‌کنند کشتی‌های جنگی عثمانی نیست بلکه خیال می‌نمایند که کشتی می‌بینند.

ولی من میدانم نه خواب می‌بینم و نه دوچار سحر و چشم بندی شده‌ام و کشتی‌های جنگی عثمانی در بندر پرا موجود است و ترك‌ها، مشغول سنگر بندی و نصب توپ هستند که از طرف خشکی کشتی‌های خود را از خطر حمله حفظ کنند.

۱- برای این که خواننده محترم در مورد محله پرا اشتباه نکند می‌گوئیم که محله پرا در شمال شهر قسطنطنیه قسمتی کنار خلیج شاخ طلا بود و قسمتی کنار بفازیوسفور و خلیج شاخ طلا بطوری که راهی این تاریخ هم می‌گوید چون يك حوض (منتهای طولانی و کم‌عرض) بشمار می‌آمد که در داخل خشکی قرار داشت و اکنون هم آن خلیج با همان وضع جغرافیائی که در این تاریخ می‌خوانیم هست و امروز محله پرا واقع در شمال شهر را با اسم محله يك اوغلو می‌خوانند و در موزه «متروپولی تن» نیویورک يك تابلوی نقاشی وجود دارد که منظره عبور کشتی‌های جنگی عثمانی را از خشکی برای این که وارد خلیج شاخ طلا شوند نشان میدهد و من

بعد از طرف خشکی صدای هیاهو و طبل و سنج بگوش رسید و نظرها متوجه آن طرف شد و من و دیگران باشگفت مشاهده کردیم که يك کشتی تركه درخشکی براه افتاده بسوی دریا می‌رود و عده‌ای از ترکها اطراف کشتی هستند و هیاهو می‌کنند و طبل می‌زنند و سنج می‌وازند و عده‌ای دیگر به کشتی فشار می‌آورند و آن را درخشکی پیش می‌برند. آنوقت من فهمیدم که کشتی‌های تركه چگونه ازخشکی گذشته خود را بداخل بندر پرا رسانیده‌اند.

زیرا ترکان بوسیله غلظک‌هایی که زیر کشتی می‌نهادند سفاین خود را درخشکی به حرکت در می‌آوردند و وارد آب می‌کردند و آن کشتی هم مثل سفاین دیگر که در بغاز بوسفور بود ازخشکی گذشت و وارد آب شد.

ولی باید بگویم کشتیهائی که ترکان ازخشکی گذرانیدند و وارد دریا کردند غیر از گالره‌های بزرگ بشمار می‌آمد و طول آن کشتی‌ها از پنجاه تا هفتاد قدم تجاوز نمی‌کرد و سلطان محمد دوم پادشاه ترکیه این مائور عجیب را به منظور غافل گیری، در يك شب بانجام رسانید ولی سکنه ژن که ساکن محله پرا بودند خیلی به سلطان کمک کردند و با وجود برای غلظک زیر کشتی‌ها، و طناب و پیه جهت چرب کردن زیر کشتی‌ها بطوری که روی غلظک حرکت کنند فروختند و بدون کمک سکنه ژن که ساکن محله پرا بودند سلطان نمی‌توانست کشتی‌ها را از بغاز بوسفور وارد محله پرا و آبهای خلیج شاخ طلا که جزو قسمت داخلی بندر پرا است بنماید.

باز می‌گویم محله پرا به مناسبت این که منطقه سکونت اتباع ژن بود يك منطقه بی طرف بشمار می‌آمد و بهمین جهت امپراطور قسطنطنیه در آنجا ساحلوی نظامی نداشت. وقتی از اتباع ژن واقع در آن منطقه پرسیدند برای چه شما مقادیری زیاد چوب و پیه و طناب به تركها فروختید آنها در جواب گفتند ما بی طرف بودیم و هستیم و بیطرفی ما اقتضاء میکند همانگونه که با امپراطور مدینه و سکنه شهر دادوستد می‌کنیم با ترکان نیز داد و ستد نمائیم.

در سی‌و‌پنج سال قبل عکس آن تابلوی نقاشی را در مجله جغرافیایی جیوگرافیک ماگازین چاپ آمریکا که بقول خود مجله کثیرالانتشارترین مجله جغرافیائی جهان است و امروز هم منتشر می‌شود دیدم و قلم من قادر بتوصیف آن تابلوی نقاشی که از روی تخیل ترسیم شده نیست و تردید ندارم که یکی از برجسته‌ترین آثار هنری می‌باشد و ای کاش ناشران این کتاب بتوانند در آینده عکس رنگی آن تابلو را بدست بیاورند و ضمیمه این کتاب نمایند و زمینه تابلوی مذکور سرخ رنگ است اما چندین رنگ دیگر در کشتی‌ها و افراد دیده می‌شود مترجم.

سپس گفتند اگر ما می‌دانستیم که ترک‌ها قصد دارند از این چوب‌ها و طناب‌ها برای عبور دادن کشتی‌های خود از خشکی استفاده کنند نمیتوانستیم ممانعت کنیم زیرا قریب ده هزار سرباز ترک جهت حفاظت از کشتی‌هایی که از خشکی عبور میکردند وارد محله پرا شدند و اینجا را اشغال کردند.

این اظهارات بظاهردست جلوه میکرد چون ترک‌ها، بیطرفی محله پرا را نقض کرده کشتی‌های خویش را از آن عبور داده و سربازان را وارد محله مزبور کردند و نسی اتباع ژن که در محله پرا سکونت داشتند، بعد از اینکه فهمیدند که ترک‌ها قصد دارند سفاین خود را از پرا بگذرانند، می‌توانستند زودتر این خبر را با امپراطور مدینه برسانند و نرسائیدند آلوزیو - دیدو فرمانده نیروی دریائی مدینه که من از وی نام برده‌ام بعد از اطلاع از این واقعه، يك جلسه با حضور گیوستیانی فرمانده دفاع شهر و امپراطور منعقد کرد و مذاکرات جلسه مزبور سری شد.

در حالی که امپراطور دیدیگران در آن جلسه، مشغول مشاوره بودند ترک‌ها کشتی‌های خویش را از پرا عبور میدادند و وارد خلیج شاخ طلا مینمودند و هنگامی که سفاین ترک از خشکی عبور میکرد پاروزنان پاروهای خود را عمودی نگاه میداشتند و غریب‌بر می‌آوردند و چون کودکان، از این که کشتی حامل آنها از خشکی میگردد شادی میکردند.

با این که قرار بود که مذاکرات جلسه مشاوره سری باشد همان شب همه در کاخ بلاچرنه از مذاکرات آن جلسه اطلاع داشتند و این موضوع میرسانید که در مدینه هیچ راز پنهان نمی‌ماند و همه چیز افشاء می‌شود.

معلوم شد که آن روز در جلسه مشاوره، غیر از امپراطور و گیوستیانی و فرمانده دریائی مدینه عده‌ای از ناخدایان و نیز که در خدمت امپراطور هستند شرکت داشتند ولی ناخدایان ژن که در خدمت امپراطور بر می‌نهند شریک جلسه مزبور نبودند.

عدم شرکت ناخدایان ژن در جلسه مشاوره ناشی از رفتار ناپسند اتباع ژن در محله پرا بود و امپراطور دیدیگران بیم داشتند که ناخدایان ژن با ترک‌ها همدست باشند.

در آن جلسه مشاوره ناخدایان و نیز پیشنهاد کردند که چون تازه سفاین ترک‌ها از راه خشکی وارد خلیج شاخ طلا شده‌اند و همه از نوع کشتی‌های کوچک هستند هرگاه نیروی دریائی مدینه بر آنها بتازد همه را غرق و محو خواهند کرد.

ولی چند نفر از اعضای شوری گفتند گرچه این سفاین کوچک هستند ولی ترک‌ها، مقابل آنها، توپ نصب کرده‌اند و قبل از این که کشتی‌های جنگی مدینه بتوانند سفاین ترک را غرق نمایند شلیک آتشبارهای ترک، کشتی‌های مدینه را غرق خواهند کرد.

بعد یکی از وزیرها پیشنهاد کرد حال که موافقت نمی‌کنید که نیروی دریائی ما، علیه

سفاین جنگی ترك مبادرت به حمله‌كند خوب است كه امشب عده‌ای از قوای مسا سوار كشتی‌های سبك سیر شوند و از دریا در محله پرا پیاده‌كردند و به تركها در آن محله شیخون بززند ولی گیوستیانی این پیشنهاد را نپذیرفت و گفت تركها در محله پرا بقدری قوی هستند كه سر بازان ما را تا آخرین نفر به قتل خواهد رسانید.

قسطنطین امپراطور مدینه، با هر دو نقشه مخالفت كرد و گفت كشتیهای تركیه بعد از عبور از محله پرا اكنون در آن قسمت از آبهای خلیج شاخ طلاكه سواحل پرا را می‌شود لشكر انداخته‌اند و لذا در خاك پرا هستند و اگر ما در آنجا به كشتی‌های تركان حمله كنیم یا اینکه از راه دریا به محله پرا شیخون بزیم بیطرفی پرا را نقض كرده‌ایم و بین ما و حكومت ژن جنك در خواهد گرفت و من نمیخواهم كه بر سر پرا بین ما و ژن در این موقع كه با تركها می‌جنگیم، جنك شروع شود و گرچه سلطان محمد، بیطرفی پرا را نقض كرد و نیروی خود را وارد آنجا نمود و كشتی‌هایش را از آن منطقه گذرانید، معهذا من بی‌طرفی محله پرا را نقض نمیكنم.

(فرانتزس) صدراعظم مدینه كه او هم از كسانی است كه من در یادداشت‌های گذشته وی را معرفی کرده‌ام نظریه سلطان را تصویب كرد و گفت حمله‌كردن ما به محله پرا سبب خواهد شد كه با ژن وارد جنگ شویم و در نتیجه ژن را با تركیه متحد نمائیم و يك دشمن جدید برای خویش بترائیم.

يكی از ناخدایان و نیزی كه در جلسه مشاوره حضور داشت گفت شما چه به محله پرا حمله كنید و چه نكنید ژن با تركیه متحد است و اگر متحد نبود كشتی‌های تركیه نمیتوانستند از خشکی بگذرند و وارد خلیج شاخ طلا شوند و اتباع ژن مردمی هستند خائن و سزاوار می‌باشند كه ما ناگهان با آنها حمله كنیم و خونشان را بریزیم و اموالشان را غارت نمائیم.

در این وقت گیوستیانی كه اهل ژن بود شمشیر بزرگ خود را كه می‌باید با دودست بحرکت درآید تكان داد و گفت اگر کسی قصد داشته باشد به اتباع ژن حمله كند من بی درنگ با او پیکار خواهم كرد خواه اهل و نیز باشد خواه اهل كشور دیگری.

امپراطور كه مشاهده نمود عنقریب مجلس مشاوره، مبدل به میدان جنگ برادر كشتی خواهد شد و اتباع ژن و نیزی كه هر دو برای حمایت از او آمده بودند بجان يكدیگر خواهند افتاد گیوستیانی را آرام كرد و گفت فرمان هر حمله باید از طرف من صادر شود من فرمان حمله به محله پرا و اتباع ژن را صادر نمی‌كنم.

آنوقت يك ناخدای و نیزی بنام كوكو خطاب به امپراطور و اعضای مجلس مشاوره شروع به صحبت كرد و همه برای شنیدن اظهارات آن مرد سراپا گوش شدند زیرا امیدوارند

که وی مردی است لاین و جنگجو و اهل کار نه حرف.

کوکو ناخدائی بود بسیار دلیر و در پائیز گذشته با يك كشتی که خود فرماندهی آنرا برعهده داشت از بندر طرابوزان واقع در ساحل دریای سیاه براه افتاد که خود را به قسطنطنیه برساند در صورتیکه میدانست که کشتی‌های جنگی ترك در مدخل بغاز بوسفور، راه را بر او بسته‌اند و نمیگذارند که او خود را به مدینه برساند.

ولی کوکو با تهوری که کمتر در روزگار نظیر داشته از وسط کشتی‌های جنگی ترك گذشت و بدون اینکه يك کشته بدهد خود را به مدینه رسانید.

کوکو که نوکرها هم برایش قائل با احترام بودند گفت: (من میگویم که نباید این تهور ترکها را بی جواب گذاشت و آنها که بدون رعایت مقررات بین المللی بی طرفی محله پرا را نقض کردند و کشتی‌های خود را از خشکی گذرانیدند و وارد خلیج شاخ طلا نمودند باید تنبیه شوند و من حاضریم که فقط با يك گالر که چند زورق را يدک بکشد، ترکها را گوشمالی بدهم مشروط بر اینکه بتأخیر نیفتد و امپراطور اجازه بدهد که همین امشب من با يك گالر و چند زورق به خلیج شاخ طلا بروم و با آتش یونانی و معمولی کشتی‌های ترکیه را آتش بزنم و معلوم است که آتش زدن کشتی‌های ترکیه، ربطی به محله پرا ندارد و نقض حق بیطرفی آن محله نیست.

کوکو درست می گفت و پیشنهاد وی با توجه باین که خود او داوطلب اجرائش میگردد هیچ تردیدی وجود نداشت که ترکها حق نداشته‌اند از محله پرا بگذرند و صفاین خود را وارد آب‌های خلیج شاخ طلا نمایند و حال که کرده‌اند اگر کشتی‌های آنها را در آبهای خلیج مزبور معدوم کنیم، کیفر عمل خود آنها را داده‌ایم و اقدام مالطمه‌ای به حق بیطرفی محله پرا نمیزند امپراطور از لحاظ اصول با این نقشه موافقت کرد ولی گفت که اجرائی آن چند روز بتأخیر بیفتد تا اینکه در خصوص نحوه اجرائی این نقشه مطالعه کامل بشود.

کوکو گفت تا مطالعه بکنیم ترکها قوای خود را در خلیج شاخ طلا بقدری قوی خواهند کرد که ممکن است از راه این خلیج، مستقیم، در مدینه نیرو بیاده نمایند. چگونگی مذاکرات جلسه مشاوره بوسیله گیوستیانی با اطلاع من رسید و او گفت وضع ما در مدینه مشکل شد چون تا امروز خیال ما از سواحل جنوبی شاخ طلا آسوده بود و میدانستیم که ترکها آنجا راه ندارند و اکنون که کشتی‌های آنها وارد آبهای این خلیج شده ما مجبوریم که در سواحل جنوبی خلیج شاخ طلا پیوسته سرباز نگاه داریم و اگر ترکها خواستند از راه خلیج، نیرو در مدینه بیاده نمایند جلوی آنها را بگیریم و نیز گفت دیشب

سلطان محمد دوم کاری کرد که حتی خشایار پادشاه ایران هنگامیکه به مدینه و یونان حمله نمود نتوانست آن کار را بانجام برساند و تا امروز شنیده نشده بود که بتوانند دریگشپ این همه کشتی را از خشکی عبور بدهند و وارد دریا کنند و این واقعه یکی از شاهکارهای تاکتیک جنگی است و این کار، اگر هیچ فایده برای ترکها نداشته باشد، این فایده را دارد که ما را مجبور میکند، مقداری از قوای خود را از حصار شهر منتقل به سواحل جنوبی خلیج شاخ طلا دور کنیم و در نتیجه نیروی ما در حصار شهر مدینه ضعیف شود.

آنگاه موضوع صحبت را تغییر داد و اظهار نمود: بعد از این که ما لوکاس نوتاراس را از فرماندهی نیروی دریائی مدینه معزول کردیم پیش بینی می شد که آن مرد در شغلی جدید که باو داده شده فرصتی برای ابراز لیاقت نخواهد داشت ولی جدیدت و لیاقت گذشته او، طوری جلب توجه امپراطور و مرا نموده که بعد از خاتمه مجلس مشاوره تصمیم گرفتیم که لوکاس نوتاراس را بسمت فرمانده قوای ذخیره مدینه انتخاب نمایم و من هم اکنون، سمت جدیدش را باو ابلاغ خواهم کرد و خواهم گفت که از همین امشب، شغل جدیدش را بعهده بگیرد.

من در جواب گیوستیانی گفتم:

- معزول کردن لوکاس نوتاراس از فرماندهی نیروی دریائی این شهر، يك اشتباه بزرگ بود و من فکر میکنم که اگر لوکاس نوتاراس فرمانده نیروی دریائی بشمار میآمد ترکها نمی توانستند کشتیهای خود را وارد آبهای خلیج شاخ طلا بنمایند. برای این که آن مرد تجربه بسیار دارد و آمدن ترکها را از راه پرا پیش بینی میکرد. گیوستیانی گفت اگر لوکاس نوتاراس فرمانده نیروی دریائی میبود بدست خود ذنجیر بندر را می گشود و از کشتی‌های جنگی ترك دعوت میکرد وارد بندر شوند.

من سکوت کردم چون فراموش نمی نمودم در شبی که لوکاس نوتاراس مرا در خانه خود پذیرفت چگونه از تركها طرفداری میکرد.

باری در آن روز یکشنبه که کشتی‌های ترك وارد آبهای خلیج شاخ طلا شد ما فقط يك وسیله تسلی پیدا کردیم و آن این بود که مشاهده نمودیم که یکی از توپ‌های بزرگ تركها که بطرف حصار شلیک مینمود منفجر گردید و عده‌ای از ترکان را به قتل رسانید و این واقعه مدت چهار ساعت توپ‌های طرفین آن توپ منفجر شده را ساکت کرد چون وضع جبهه ترکان را در آن نقطه بی نظم کرده بود.

بین سربازان ما که در حصار مشغول نبرد هستند بیماری تب و عوارض معده‌ای شیوع یافته و عوارض معده ناشی از این است که غذای آنها نامنظم شده و ادامه جنگ مانع از این است که بتوانند مثل دوره صلح در ساعات معین غذای کامل بخورند.

در همان روز یکشنبه مردی را در حصار بردار آویختند زیرا وی انگشت خود را برید تا اینکه از کار کردن برای مرمت حصار معاف شود و من از شنیدن آن خبر متأثر شدم و اینک هم که مشغول نوشتن این یادداشت‌ها هستم تأثر دارم که چرا یونانیان باید این قدر در مورد دفاع از شهر خویش (از شهر جاوید خویش) بی‌علاقه باشند که برای قرار از کار انگشت خود را قطع کنند تا این که جزو معمولین بشمار بیایند و آنها را بکار نبرند.

## فصل بیستم

# يك خیانت

از روز بیست و پنجم آوریل همه میدانستند که کوکو ناخدای ونیزی قصد دارد که به سفاین جنگی ترك در خلیج شاخ طلا حمله نماید و ناخدایان ژن وقتی دانستند ونیزی‌ها تصمیم قطعی گرفته‌اند که به کشتی‌های ترك حمله و روشنند اظهار داشتند که حاضرند در جنگ شرکت نمایند. شایعه حمله نزدیک نیروی دریائی مدینه با شرکت قرای دریائی ونیز و ژن طوری در شهر شایع شده بود که به تحقیق بگوش عثمانی‌ها میرسید و آنها مطلع می‌شدند که ما قصد داریم به سفاین جنگی آنان حمله کنیم لذا رعایت احتیاط را می‌کردند که غافلگیر نشوند.

از روز بیست و پنجم تا روز بیست و هشتم آوریل آن شایعه در شهر انعکاس داشت و صبح روز بیست هشتم آوریل قبل از این که هوا روشن شود گیوستیانی در کاخ بلاچرنه مرا از خواب بیدار کرد و گفت زود به حصار بیا.

من که شب‌ها با لباس می‌خواهیدم با سرعت خفتان در بر کردم و کاسک بر سر نهادم و شمشیر بر کمر بستم و به حصار رفتم و کنار گیوستیانی که آنجا بود قرار گرفتم و با او گفتم آیا با من کاری دارید؟

هنوز هوا روشن نشده بود و ستارگان در آسمان میدرخشیدند و آب‌های بندر سیاه بنظر میرسید و در اردوگاه ترکان سکه‌ها پارم می‌کردند و گیوستیانی با انگشت نقطه‌هائی



سیاه را که روی آب حرکت میکردند به من نشان داد و گفتم نگاه کنید... آیا هیچ دیوانه مرتکب این عمل جنون آمیز می شود؟.. این ها کشتی های جنگی و نیز هستند که بطرف سفاین ترک میروند و تصور می نمایند که می توانند آن ها را غافل گیر کنند.

هنوز هوا روشن نشده بود که در آبهای خلیج شاخ طلا جنگ بین کشتی های جنگی ترک که متکی بد توپخانه خشکی ترکان بود و کشتی های و نیز آغاز گردید و اول ترک ها شروع به تیراندازی نمودند و معلوم بود که برای دفاع از خود آماده هستند.

بزودی دودباروت طوری فضای خلیج شاخ طلا را پوشانید که ما نمیتوانستیم نه سفاین ترک ها را ببینیم و نه کشتی های و نیزی را، ولی من در بین کشتی های مسیحیان که با ترکان می جنگیدند، کشتی های ژن را ندیدم و معلوم شد که ناخدا یان ژن برخلاف وعده ای که داده بودند حاضر نشدند که برای حمله به کشتی های عثمانی به کشتی های و نیز کمک نمایند.

ما از بالای حصار به مناسبت دود باروت وضع میدان جنگ را تمیدیدیم ولی غوغای آن و صدای شلیک توپها و آتش حریق ها به گوش و چشمان میرسید.

وقتی هوا روشن شد و ما توانستیم که وضع میدان جنگ را ببینیم محقق گردید که ادلا کشتی های جنگی ژن در بین سفاین و نیزی دیده نمی شوند و نایب کشتی های جنگی نیز شکست خورده، عقب نشینی می نمایند.

مقابلی چشم ما دو گالرو نیز که یکی از آن ها گالرخود کو کو فرمانده سفاین و نیز بود غرق شد و دیدیم که عده ای از سر نشینان گالرهای مغروق شناکنان خود را با ساحل محله پرا (ساحلی که تحت اشغال عثمانیها بود) رسانیدند و در آنجا اسیر ترکان شدند.

یکی از کشتی های عثمانی بر اثر حمله و نیزی ها غرق شد ولی کشتی مزبور از نوع سفاین کسوجک بود در صورتی که دو گالر و نیزی که از بین رفتند از کشتی های بزرگ بشمار می آمدند و از دست رفتن آنها برای نیروی دریائی و نیز و در نتیجه برای نیروی دریائی مدینه، يك ضایعه بود.

بازمانده کشتی های و نیزی به فرماندهی جوانی که پسر فرمانده نیروی دریائی و نیز در قسطنطنیه بود مراجعت کرد و فقط من در آن موقع متوجه شدم که چراغی بالای یکی از کشتی های شهر روشن است و یادم آمد که وقتی کشتی های جنگی و نیز میرفتند که به سفاین نزد حمله نمایند چراغ مذکور روشن شد.

چراغ را در برجی روشن کرده بودند که عده ای از سربازان ابواب جمع گیوستیانی یعنی سربازان ژن در آن نگهبانی میکردند و من از گیوستیانی پرسیدم برای چه این چراغ در آن برج روشن شده است.

گیوستیانی نظر را متوجه برج کرد و با خشم گفت این احمق‌ها با این که می‌ببند آفتاب طلوع کرده هنوز چراغ را خاموش ننموده‌اند.

سربازان ژن چراغ را روشن کردند ولی بعد فراموش نمودند که آن را خاموش کنند و گیوستیانی بانگ زد و سربازی را طلید و باو گفت زود برو و بگو این چراغ را خاموش کنند زیرا در این موقع نباید روغن را تقریب کرد.

وقتی آن سرباز رفت چون من حیرت زده گیوستیانی را می‌نگریستم زیرا مسئله روشن کردن چراغ در برج سربازان ژن دلیل غیر قابل تردید خیانت آنها بود و نشان میداد که چراغ مذکور برای این روشن شده که ترک‌ها بدانند که کشتی‌های و نیز بسراه افتاده‌اند گیوستیانی گفت:

من اهل ژن هستم و نمی‌توانم برتری دریائی و نیز را ببینم و فکر میکنم که اگر نیروی دریائی و نیز قدری ضعیف شود بنفع ژن می‌باشد زیرا با نیروی دریائی ژن برابر خواهد شد.

بدین ترتیب مردی که عهده دار دفاع قسطنطنیه در مقابل عثمانی‌ها بود، اعتراف کرد که اودستور داد چراغ را روشن کنند تا این که عثمانی‌ها بدانند که کشتی‌های جنگی و نیز براه افتاده‌اند، و با این اعتراف خیانت گیوستیانی و سربازان ژن نسبت به مدینه و امپراطور آن در نظر من مسلم گردید.

من از این خیانت خیلی متأثر شدم و خواستم به کاخ بلاچرنه برگردم و يك مرتبه چشم من در ساحل محله پرا به سلطان محمد دوم که سوار براسبی سفید بود افتاد. سلطان محمد عمامه‌ای برك اسب خود برمرداشت و گوهری که به‌عمامه نصب کرده بود در نور خورشید میدرخشید.

سلطان، کنار آب روی يك بلندی قرار گرفت و بعد از چند دقیقه يك عده اسیر را که يك طناب طولانی بسته شده بودند مقابل او آوردند.

من دیدم که اسرای مذکور عریان می‌باشند و دست تمام آنها از پشت بسته شده و فهمیدم که آنها سر نشینان سفاین جنگی و نیز هستند که قبل از طلوع آفتاب بدست عثمانی‌ها اسیر شدند.

کسانی که در حصار اطراف ما بودند، اسراء را می‌شناختند و نام بعضی از آنها را میبردند و بسوی یکی از آنها اشاره میکردند و می‌گفتند که او کوم می‌باشد.

خیر حضور سلطان، در ساحل محله پرا و آوردن اسیران بحضور او، با سرعت بگوش سربازان و نیز یکی که در کاخ بلاچرنه بودند رسید و خود را به جایی که ما بودیم رسانیدند

و گیوستیانی با آنها گفت برای چه این جا آمدید و چرا به پاسگاه خود نمیروید؟  
سربازان ونیزی که مشاهده کردند هموطنان آنها عریان و دست بسته مقابل سلطان  
قرار گرفته اند به گفته گیوستیانی اعتناء نمودند.

گیوستیانی گفته خود را تکرار کرد و آنها جواب دادند که فقط از فرمان فرمانده  
خودشان اطاعت می نمایند و مکلف باطاعت از گیوستیانی نیستند.

من پیش بینی کردم بزودی بین سربازان ونیزی و سربازان ژن که اطراف گیوستیانی  
جمع شده اند جنگ درخواهد گرفت ولی در آن وقت واقعه ای در ساحل پسر اتفاق افتاد  
که تمام توجهات را بدان سوجلب کرد و ما دیدیم که سربازان عثمانی، اسرای ونیزی را  
مجبور کردند که مقابل سلطان زانو بزمین بزنند.

آنگاه مردی که يك تلوار در دست داشت به اسیران نزدیک شد، و مقابل اسیری  
که در ابتدای طناب زانو بزمین زده بود قرار گرفت.

ما هنوز باور نمی کردیم که آن مرد قصد داد اسیر مذکور را بقتل برساند زیرا  
کشتن اسیران، برخلاف آئین جنگ و مردانگی است.

ولی سلطان محمد که همچنان سواد براسب بود با دست اشاره ای کرد و جلاد،  
تلوار خود را با يك حرکت مخصوص دوسر گردانید و برگردن اسیر ونیزی فرود آورد.  
تلوار شمشیری است سنگین و تیز و خمیده و وقتی برگردن اسیر بدبخت اصابت کرد،  
سرازیدن جدا گردید و پرید و چند قدم آن طرف تر بزمین افتاد و خون از شاهرگ های بریده  
شده گردن فواره زد.

بعد از قتل اسیر اول، اسیر دوم بهمین ترتیب کشته شد و جلاد با يك ضربت تلوار  
سرش را از پیکر پرانید و تمام اسیرانی که مقابل سلطان محمد دوم زانو بزمین زده بودند  
همین طور کشته شدند و بعد سرهای بریده را روی نیزه هایی که بطور عمودی بزمین  
نصب شده بود قرار دادند و نیزه ها طوری نصب گردید که صوت تمام سرهای بریده  
بسوی حصار باشد.

آن منظره طوری رقت انگیز بود که بعضی از اطرافیان ما صوت را پوشانیدند تا  
سرهای بریده و لاشه های بی سر را نبینند و سربازان ونیزی که دیدند، هموطنان شان آن  
طور کشته شدند بگریه درآمدند.

گیوستیانی بمن گفت این واقعه برای ونیزی ها مایه عبرت شد و دیگر جرئت  
نخواهند کرد که بدون موافقت ما سربازان ژن بجنگ عثمانیها بروند.  
در حالی که مردم مشغول تماشای سرهای بریده و پیکرهای بی سر بودند صدای

تاخت چند است از پای حصار در داخل شهر بگوش ما رسید و معلوم شد که فرمانده قوای ونیز و پسر او آمدند. پسر مذکور که جوان بود خفتان در برداشت و روی خفتانش لکه‌های خون ترکان دیده میشد و آن دو نفر خطاب بسربازان ونیزی که در حصار بودند گفتند بیائید برویم و اسیران عثمانی را بیاوریم و مقابل چشم ترکان بقتل برسانیم. سربازان ونیزی به دازشیدن این حرف فریاد شادی بر آوردند، و از حصار پائین رفتند تا این که اسیران عثمانی را بیاورند و به قتل برسانند.

گیوستیانی بدو خبر است از رفتن آنها ممانعت کند ولی بعد، منصرف گردید و بمن گهت مسئول کار، خود آنها خواهند بود و شما هم شاهد هستید که من خواستم ممانعت کنم و آنها حرف مرا نپذیرفتند.

طولی نکشید که ونیزیها در حالی که اسرای عثمانی را میاورند و غوغا میگردند نمایان شدند و ونیزیها نسبت به اسرای عثمانی وحشیگری میکردند و آنها را میزدند و مجروح می نمودند و اسراء عبارت بودند از عده‌ای از سربازان عثمانی. که وقتی عثمانی‌ها در روزهای قبیل، چند مرتبه بحصار حمله کردند بدست ما افتادند و برخی از آنان بمناسبت جراحت، نمیتوانستند راه بروند ولی ونیزیها آنان را روی زمین میکشیدند تا اینکه بحصار رسیدند.

گیوستیانی گفت شما حق نداشتید و ندارید اسیران عثمانی را از زندان خارج کنید و اینجا بیاورید زیرا من فرمانده کل قوای مدینه هستم و اینها که اسیر شده‌اند، اسرای من میباشد و فقط من حق دارم که راجع بآنها تصمیم بگیرم. یکی از افسران ونیزی بانك ندای مرد بد کردار و خائن خفه شو و اگر سکوت نکنی هم اکنون تو را بداد خواهیم آویخت.

در آن موقع اطراف گیوستیانی بیش از سی نفر از سربازان ژن نبود در صورتی که شماره سربازان ونیزی به سیصد نفر بلکه بیشتر میرسید و گیوستیانی فهمید که اگر دست در بیاورد او و سربازانش کشته خواهند شد خاصه آنکه ونیزیها بسیار خشمگین هستند و وضع آنها غیر عادی است و چون قتل هموطنان خود را بدست ترکهادیده‌اند خون جلوی چشمشان را گرفته و آماده برای کشتار می‌باشند. مع هذا خود را بفرمانده نیروی ونیز رسانید و باو گفت تمام ما مسیحی‌هایی که در اینجا بیکار میکنیم از خدام حضرت مسیح بشمار می‌آئیم و برای سربلندی و موفقیت مسیحیت به بیکار ادامه میدهیم و همه دارای حسن نیت هستیم و خواهان پیروزی نهائی مسی باشیم ولی قتل این اسیران بی دفاع به عقیده من عملی ننگین و زیان بخش است زیرا گسرچه عثمانی‌ها و وحشیگری کردند و اسرای ونیزی را

کشتند. ولی ما نباید عمل متقابل بکنیم تا ثابت شود که آنها وحشی و خونخوار و ناجوانمرد هستند و ما متمدن و تربیت شده و دارای جوانمردی و عده‌ای از این سربازان عثمانی که به دست ما اسیر شده‌اند مردانی دلیرمی باشند که مردانه پیکار کردند و اگر مجروح نمی‌گردیدند ما نمیتوانستیم آنها را اسیر کنیم ولی چون بر اثر جراحت از پا درآمدند ما وفق شدیم آنها را اسیر نمائیم و کشتن این مردان دلیر با مردانگی و جنگ ماینت دارد و از این‌ها گذشته اگر ما اسیران عثمانی را در این جا مقابل ترکان به قتل برسانیم کمک به پایداری ترکها خواهیم نمود زیرا بعد از این هر سرباز عثمانی تا آخرین نفس مقاومت خواهد کرد و تسلیم نخواهد شد چون میدانند که اگر تسلیم شود بقتل میرسد.

فرمانده نیروی ونیز فریاد زد مگر شما به چشم خود ندیدید که عثمانی‌ها خون برادران و خویشاوندان و برادران مذهبی ما را با آن بیرحمی ریختند و به اسیران بی دفاع رحم نکردند. مگر شما سرهای بریده آنان را بالای نیزه‌ها مشاهده نمی‌کنید و آیا بعد از دیدن این مناظر خجالت نمیکشید که بحمايت عثمانی‌ها یرخاسته‌اید؟

بعد از این حرف فرمانده نیروی ونیز خنده‌ای مصنوعی کرد و با لحن نفرت‌انگیز گفت ولی من شما سکنهٔ ژن را می‌شناسم و میدانم که همه چیز را فدای پول می‌کنید و حاضر هستید که مادر و خواهر خود را برای پول بفروشید و بهمین جهت امروز در مورد اسیران سخت گیری نمی‌نمائید و می‌گوئید که آنها اسیران شما هستند یعنی میخواهید بگوئید چون آنها اسیران شما هستند قصد دارید که آنان را بفروشید بسیار خوب... من هم حاضرم که اسیران شما را خریداری کنم.

در آن موقع فرمانده نیروی ونیز يك کیسه پسران مسکوک زر از جیب بیرون آورد و مقابل پای گیوستیانی بر زمین انداخت و گفت این هم قیمت اسرای شما و اگر کم است بیشتر بدهم .

گیوستیانی دیگر چیزی نگفت و بمن اشاره کرد که من با او بروم و از آنجا دور شویم و ما براه افتادیم و آنوقت سربازان ونیزی شروع به قتل عام اسیران نمودند و آنها را از لب حصار حلق آویز کردند.

من تصور میکنم عثمانی‌ها که مشغول نظاره حصار شهر بودند در آن روز يك منظره بسیار فجیع را مشاهده کردند زیرا سربازان ونیزی دوست و پنجاه اسیر عثمانی را از لب حصار مدینه حلق آویز نمودند و دوست و پنجاه لاشه از بالای حصار آویخته شد.

ونیزیها حتی به مجروحینی که قادر براه رفتن نبودند نیز رحم نکردند و آنها را هم

از حصار حلق آویز نمودند و حتی پسر فرمانده نیروی ونیز وظیفه جلادی را برعهده گرفته بود و اسرای عثمانی را بقتل میرساند.

بعد از این که گیوستیانی و من از دیوار فرود آمدیم آن مرد دستور داد دو اسب برای ما بیاورند و سوار شدیم و بطرف اقامتگاه امپراطور رانندیم وقتی ما وارد شدیم امپراطور مدینه مقابل تصویر ائمه دیانت مسیح زانو بزمین زده بود و دعا میخواند و گیوستیانی پرسید من شنیده‌ام که شما با اعدام اسرای عثمانی موافقت کرده‌اید و آیا موضوع حقیقت دارد؟

امپراطور گفت من مجبور بودم که موافقت کنم و اگر موافقت نمی‌کردم ونیزها بدون اعتناء به مخالفت من اسیران را قتل عام می‌کردند و می‌گفتند چون عثمانی‌ها پنجاه اسیر ونیزی را کشته‌اند آنها باید برای گرفتن انتقام خون هر اسیر ونیزی، پنج اسیر عثمانی را به قتل برسانند.

گیوستیانی گفت من در مورد اسرای عثمانی بکلی از خود سلب مسئولیت می‌کنم ولی می‌گویم که ونیزی‌ها از انضباط سرپیچی کردند و وقتی بآنها گفتم که از قتل اسیران دشمن خود داری کنید جواب دادند مرا فرمانده نمیدانند و فقط از فرمانده خودشان اطاعت می‌نمایند و من بعید نمیدانم که سربازان ونیزی که لذت خود سری را چشیده‌اند و میتوانند که از انضباط سرپیچی نمایند امروز یا فردا مرتکب اعمال یرویه دیگر شوند.

پیش‌بینی گیوستیانی مطابق با واقع شد زیرا بعد از ظهر همان روز سربازان ونیزی در حوضه بندری جمع شدند و هر سرباز دُن را که میدیدند مورد ضرب قرار میدادند و وی را لگد مال می‌نمودند و می‌گفتند که سربازان دُن بآنها خیانت کردند و ترکان را از حرکت سفاین ونیزی مطلع نموده‌اند و سربازان ونیزی بعد از این که دیدند می‌توانند به سربازان دُن حمله‌ور شوند بجرئت درآمدند و تصمیم گرفتند به منازل اتباع دُن واقع در مدینه حمله نمایند و اموال آنها را به یغما ببرند.

گیوستیانی که اهل دُن بود و هم فرمانده دفاع از شهر وقتی دید که هرج و مرج آغاز گردیده و سربازان ونیزی شروع به حمله به منازل اشخاص کرده‌اند به سربازان دُن دستور داد که جلوی سربازان ونیزی را بگیرند.

سربازان دُن هم برای حمایت از هموطنان خود، شمشیرها را از نیام کشیدند و در خیابان‌های مدینه جنگ برادر کشی شروع شد.

دو قشون ونیز و دُن که هر دو مزدور بودند یعنی از امپراطور مدینه حقوق می‌گرفتند تا این که مدینه را در قبال خطر عثمانی‌ها حفظ کنند بجان هم افتادند.

ونیزی‌ها راست می‌گفتند و در آن روز گیوستیانی به نیروی دریائی ونیز خیانت کرد

و با روشن کردن چراغ، دشمن را از حرکت نیروی دریائی و نیز مطلع نمود. ولی بین و نیز و ژن از قدیم زقايت وجود داشت و این دولت دریانورد، چون در همه جا، بهم برمیخوردند و مزاحم یکدیگر می شدند نمیتوانستند که در يك شهر چون قسطنطنیه دوستانه زندگی نمایند.

وقتی شهریرائر جنگ سربازان و نیز و ژن مبدل به يك صحنه کارزار شد لوکاس — نوتاداس پدر آنا و فرمانده قوای ذخیره به سربازان سوارنظام خود که همه یونانی بودند امر کرد که بدون ترحم به سربازان و نیز و ژن حمله ور شوند و آنها را از هم جدا نمایند و هر کس را که مقاومت کرد به قتل برسانند.

لوکاس نوتاداس مثل تمام یونانی ها، با سربازان لاتینی اعم از سربازان ژن و نیز و دیگران خصومت داشت و سربازان وی هم که یونانی بودند خصم لاتینی ها بشمار می آمدند و فرصت را برای تکمیل کینه خود مغتم شمردند و مثل این که در میدان جنگ، به يك جبهه خصم حمله می کنند، اسبها را بجولان در آوردند و با شمشیر به سربازان و نیز و ژن حمله ور شدند.

سکنه شهر یعنی یونانی ها وقتی دیدند که سربازان یونانی سربازان لاتینی حمله کرده اند، بمناسبت عداوتی دیرینه که بین یونانیان و لاتینی ها وجود داشت، به حمایت سربازان یونانی برخاستند و از روی بامها و بالکونها سنگ بر سربازان لاتینی باریدند. فشار و حمله های پیاپی سوارنظام یونانی به فرماندهی لوکاس نوتاداس سربازان لاتینی را از خیابانها به حوضه بندری منتقل کرد، و حوضه بندر مرکز میدان جنگ شد. سربازان و نیز و ژن برای عار و تنك در حوضه بندری مقاومت کردند و پایداری آنها طولانی شد بطوریکه آفتاب وارد چهارمین قسمت آسمان روز گردید.

در آن موقع امپراطور مدینه در حالیکه جامه زردوزی رسمی سلطنت را در پروتاج بر سر و موژه های ادغوانی برپاداشت سوازی را سب، یا تفاق عده ای از صاحب متصیان یونانی وارد حوضه بندری گردید و مینوتو فرمانده نیروی و نیز و گیوستیانی فرمانده نیروی ژن و فرمانده کل دفاع از شهر را احضار کرد و پس از این که آنها حضور بهم رسانیدند امپراطور، در حالی که از فرط تأثر گریان شد گفت شما را بخون حضرت مسیح سوگند میدهم در این موقع که خصم، ما را محاصره کرده، برای دستگاری مسیحیت، دست از این جنگ بردارید.

بیان امپراطور، آنها در حالی که اشک چشمهای او را پر کرده بود خیلی در آن دو نفر، و لوکاس نوتاداس اثر کرد و با فراد خود دستور دادند که دست از جنگ بکشند و

می‌نوتو فرمانده قوای ونیز بنسایت توهینی که آن روز صبح به گیوستیانی کرده بود از وی معذرت‌خواه است و حتی لوکاس نوتاراس هم بر اثر گفته و گریه امپراطور طوری برفت در آمد که امرای ونیز و ژن را در آغوش گرفت و بوسید و گفت بعد از این شما برادران من هستید و ما باید تمام کدورت‌های گذشته را فراموش کنیم، و برای نجات مدینه و مسیحیت قداکاری نمائیم و من یقین دارم که لوکاس نوتاراس در آن موقع، از روی صمیمیت صحبت میکرد زیرا وقتی عرق جوانمردی یونانیها بحرکت درآید، حاضر بقداکاری میشوند و گذشته را فراموش می‌کنند لیکن امرای ونیز و ژن تصور نمی‌کردند که لوکاس نوتاراس از روی صمیمیت صحبت کند، و چون خودشان، در همه حال حساب منافع سیاسی خود را نگاه میداشتند، میاندیشیدند که آن مرد یونانی هم برای منافع خویش، بظاهر بسا آنها آشتی کرده است.

تمام روسا غیر از امپراطور از اسب‌ها پیاده شدند و درحالی که سربازان یونانی به فرماندهی لوکاس نوتاراس حوضه بندری و در واقع سربازان ونیز و ژن را احاطه کرده بودند و روساء بنام حضرت مسیح از سربازان خود درخواست می‌کردند که به پیکار خاتمه بدهند و دیگر گرد جنگ برادرکشی نگردند.

من تصور میکنم که در آن روز شکوه امپراطور مدینه که با لباس رسمی سلطنتی سوار بر اسب بود پیش از اندرز روساء در سربازان لاتینی مؤثر واقع گردید و همه آنها به پاسگاههای جنگی یا سربازخانه مراجعت کردند و ملوانان ونیز و ژن هم که از کشتی‌ها خارج شده بودند تا به یوئان خویش کمک نمایند به کشتی‌ها برگشتند.

امپراطور حکم کرد که برای این که احساسات سربازان لاتینی برانگیخته نشود و باز آتش جنگ داخلی مشتعل نگردد، مقتولین را پنهانی دفن نمایند و همین کار را کردند. من در یادداشت‌های گذشته گفتم که خانه من در حوضه بندری منتهای در قسمت علیای آن واقع شده بود و لذا اطراف خانه من نیز میدان جنگ شد و ما چون در حوضه بندری بودیم بعد از این که سربازان ونیز و ژن متفرق شدند و حوضه بندری خلوت گردید به مناسبت نزدیکی منزل، من به گیوستیانی گفتم که به منزل بیاید و لحظه‌ای استراحت کند.

گیوستیانی گفت حوادث امروز از بامداد تا این موقع، طوری برای ما کسالت‌آور بود که به نوشیدن چیزی برای دفع کسالت ضرورت داد ولی من فکر میکنم که گیوستیانی علاوه بر استراحت میل داشت که زن مرا هم ببیند.

بعد از اینکه بمنزل رسیدیم و در زدیم ما نوبل خادم من در را بروی ما گشود و همینکه ما را دید با هیجان گفت ارباب من، امروز، يك روز عجیب بود و مقابل خانه ما، سربازان



و نیز و ژن با هم می‌جنگیدند وعده‌ای از اتباع غیرنظامی ژن و ونیز بآنها ملحق شدند و من از بام خانه يك سنك، بطرف يك نجار ونیزی پرتاب کردم و او بزمین افتاد و بعد نفهمیدم چطور شد و گویا رفقایش او را از زمین بلند کردند و بردند.

گیوستیانی که اهل ژن و خصم ونیز بود دوستانه دست بر پشت نوکر من زد و باو گفت آفرین، و سپس ما بطرف اطاق پذیرائی رفتیم و گیوستیانی که خفتان در برداشت با سنگینی روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت برای من آشامیدنی بیاورید.

من بهمانوئل گفتم که بی‌درنگ برای میهمان‌ما آشامیدنی بیاورید و گیوستیانی رادر اطاق گذاشتم و وارد یکی از اطاقهای عقب خانه که میدانستم آنها در آنجا می‌باشند شدم و باو گفتم که آیا میل دارد طبق رسم زن‌های مغرب زمین، گیوستیانی میهمان ما را ببیند یا اینکه ترجیح میدهد که مثل زن‌های یونانی بامیهمانان شوهر خود آشنائی نداشته باشد. آنها بعد از اینکه از سلامتی من ابراز خوش‌وقتی کرد و گفت من می‌ترسیدم که دروغ‌زای امروز، آسیبی بتو برسد و افزود، من از معاشرت بامیهمانان شوهرم بیم ندارم مگر اینکه تو مرا يك زن زشت و بی‌تربیت و عاری از مبادی معاشرت بدانی و خجالت بکشی مرا به میهمانان خود معرفی کنی و در آن صورت من وارد اطاقی که میهمان تو در آنجا می‌باشد نخواهم شد من گفتم آنها برعکس تصور تو، من از داشتن زنی چون تو، سرافراز هستم و با مباحثات تو را بدیگران معرفی مینمایم و گیوستیانی هم که تا کنون تو را ندیده به حسب نسب تو پی نخواهد برد و دست آنها را گرفته‌ام که او را نزد گیوستیانی ببرم ولی او خود را عقب کشید و گفت آیا میخواهی با همین وضع مرا بمیهمان خود معرفی کنی و بگذار لباس را عوض کنم و سر را شانه نمایم تا اینکه گیوستیانی تصور نکند که زن تو لالایی و زشت است.

گفتم آنها تو آن قدر زیبا هستی که احتیاج به تجدید لباس و شانه‌کردن موی سر، برای زیباشدن نداری و با هر لباس و وضع که باشی من تو را قشنگ و دوست داشتنی می‌بینم ولی حیرت میکنم در این موقع که خصم ما را احاطه کرده و همین امروز خون‌عده‌ای کثیر از هم‌کیشان ما بدست ترک‌ها و در همین شهر ریخته شده، تو چگونگی، صحبت از لباس و آرایش موی سر می‌نمائی؟

آنها گفتم تو مردی هستی دانشمند و جهان دیده ولی از رسوم اجتماعی اطلاع نداری یا لاقول از روحیه زن‌ها مستحضر نیستی و نمیدانی که زن میل دارد که در حال زیبا و جالب توجه باشد و اگر دیدی زنی مایل نیست خود را زیبا جلوه بدهد یا آنقدر زشت است که میدانند هیچ آرایش و پیرایه‌ی او را زیبا نخواهد کرد یا اینکه زن نیست.

ولی من يك زن هستم و تو هم لابد بمناسبت این که من يك زن می‌باشم با من ازدواج

کردی واگر زن نبودم مرا عقد نمی نمودی و بنا بر این بگذار که من طبق روش زنانگی عمل کنم .

گفتم آنها هر کار که میل داری بکن.

آنا گفت تو برو و با میهمان خود صحبت کن که تنها نباشد و من بعد از اینکه لباس خود

را عوض کردم نزد شما خواهم آمد.

وقتی از اطاق آنها خارج شدم که بطرف اطاق پذیرائی نزد گیوستیانی یروم فکر

کردم که ممکن است که آنها راست بگویند و زن ها، به چیزهایی اهمیت میدهند که برای ما مردها بدون اهمیت است یعنی اشیاء و حالات با اهمیت، از دریاچه چشم زن و مرد، با هم فرق میکند.

ما مردها بخوبی شمشیر خود و برندگی آن خیلی اهمیت میدهیم چون میدانیم که

بندشمشیر مرصع در میدان جنگ برای ما سودمند نیست و آنچه جان ما را حفظ میکند

برندگی و خوبی شمشیر است ولی زنها شاید به بند شمشیر بیش از خود شمشیر اهمیت

می دهند و میل دارند که بند شمشیر مرصع را زیب بپیکر خود کنند و لو در غلاف تیغ آنها يك

شمشیر چوبی باشد.

من در اطاق به گیوستیانی ملحق شدم، و با این که میل به نوشیدن نداشتم برای این

که میهمان من ناراحت نشود، در نوشیدن شريك وی گردیدم و گیوستیانی اسمی از زوجه

من نبرد و نگفت آیا او در خانه هست یا نه؟

صدای شلیک آتشبارهای ترکان که بطرف حصار تیر اندازی میکردند بگوش میرسید

و وقتی توپ های بزرگ بصدا در میآمد خانه ما میلرزید تا اینکه درب اطاق باز گردید و

آنا قدم به آستان در نهاد.

گیوستیانی زودتر از من او را دید، و بمحض دیدن وی در قیافه اش آثار حیرت

نمایان شد و من فهمیدم که حیرت مزبور ناشی از این است که انتظار نداشتم زن مرا

آنقدر زیبا ببیند .

من به گیوستیانی نگفتم که او همسر من است ولی آنا آنقدر زیبایی و شکوه داشت

که محال بود کسی او را با خدمتکار خانه اشتباه کند و تصور نماید که وی يك زن

خدمتکار می باشد.

گیوستیانی قبل از اینکه آنا وارد اطاق شود برای رعایت احترام برخاست و ایستاد.

من دیدم که آنا پیراهنی از حریر سفید در بردارد و يك قطعه گوهر روی شانه راستش

دیده میشود و گوهر نسبت به پیراهن طوری است که انگار پیراهن را به گوهر آویخته اند.

روی سرآنا هم يك جغه، از همان گوهر، ولی به شکل دیگر نصب شده بود و دیدم که کفشهای سفید آنا هم مزین به دو قطعه گوهر. برنك گوهرجغه و دکمه درشت پیراهن می باشد.

بقدری آنا در آن لباس زیبا شده بود که گوئی من برای اولین مرتبه زیبایی زن خود را می بینم و چشم های خرمائی وی را درشت تر مشاهده می کردم. از زیبایی خیره کننده آنا گذشته، آنچه او را در نظر من فریبنده جلوه میداد، ژست وی بود زیرا بعد از اینکه در را باز کرد و قدم به آستان اطاق نهاد و من و گیوستیانی را دید این طور آشکار کرد که نمی دانسته من میهمان دارم و از اینجهت سرزده وارد اطاق شده که تصور می کرده من تنها می باشم. آنگاه مثل زنی که بسیار شرمنده شده باشد خطاب بمن گفت معذرت می خواهم ... من تصور می کردم تو تنها هستی.

من باو گفتم می توانی داخل شوی و آنا قدم با طاق نهاد و بطرف گیوستیانی رفت و باو دست داد و گیوستیانی دستش را بوسید و خنده کنان خطاب به من گفت: آنژلوس شما با داشتن این زن، يك مرد نيك بخت هستید و اگر اوزن شرعی شما نبود من در صدد برمی آمدم که با شما رقابت کنم و از خداوند می خواهم این زن يك خواهر دوقلو داشته باشد تا من بسوی او بروم.

آنا در جواب گیوستیانی گفت خوشوقتم که امروز می توانم قهرمان دفاع از جهان مسیحیت را بینم و اگر میدانستم که شما نزد شوهرم هستید با این لباس خانگی بساین اطاق نمی آمدم و بعد از آن خنده کنان با لحن شوخی افزود و اما در خصوص ازدواج من و آنژلوس شاید بتوان گفت که من اگر قبل از این زناشوئی شما را میدیدم زوجه آنژلوس نمیشدم.

من هم با لحن شوخی خطاب به آنا گفتم اظهارات گیوستیانی را باور نکن، برای اینکه اوزن و شاید چند بچه دارد و همسرش در ژن بسمه برود و علاوه بر او در هر يك از بنادر یونان دارای يك معشوقه است.

آنا با شگفت گفت خیلی عجیب است که مردی بتواند این همه زن داشته باشد و بعد آشامیدنی در جام ریخت و قدری از آن دانوشید و نیم خورده خود را به گیوستیانی تقدیم کرد و اولاجرعه سر کشید.

من از این دلربائی آنا نسبت به گیوستیانی بسیار خشمگین شدم و از بیم آنکه میداد عنان اختیار را از دست بدهم گفتم صدای شلیک توپهای ترکان شدت کرده و خوب است که من به بام خانه بروم و بینم چه خبر است.

آنا فهمید که من تاب توقف در آن اطاق را ندارم و متوجه شد که بخشم و رشک درآمده‌ام و نظری طولانی و معنی‌دار بمن انداخت و با آن نگاه فهمانید که دُر بایی او از گیوستیانی ساختگی است و فقط می‌خواهد که محبت و مساعدت آن مرد را نسبت بمن جلب نماید و من که از احساس این موضوع شاد کام شدم از اطاق خارج نگردیدم.

آنگاه آنا از گیوستیانی دعوت کرد که با ما غذا صرف نماید و آن مرد این دعوت را پذیرفت و با تفاق غذا خوردیم و بعد از صرف غذا هنگامی که گیوستیانی می‌خواست برخیزد و برود قلاده سنگین خویش را که علامت فرماندهی او بود و در جلوی قلاده، مدال‌های میناکاری دیده میشد از گردن خارج کرد و بگردن آنا آویخت و گفت سربازان من می‌گویند که من مردی هستم که هرگز شکست نمی‌خورم ولی شما، مرا شکست دادید و بهمین جهت من علامت فرماندهی خود را به شما تفویض می‌نمایم و در ضمن آن را بعنوان هدیه از دواج شما تقدیم می‌کنم و گرچه از نظر مادی این قلاده خیلی ارزش ندارد اما درهائی را بروی شما می‌گشاید که توپ و شمشیر هم قادر به گشودن آن نیست و شما هر موقع که بخواهید می‌توانید به هر نقطه از این شهر بروید و از جمله به مرکز ستاد من بیائید و به محض این که چشم نگهبانان باین قلاده در گردن شما بیفتد درها را بروی شما میگشایند. من با اینکه میدانستم گیوستیانی باز از آن قلاده دارد و می‌تواند بعد از مراجعت به مرکز ستاد خود قلاده‌ای دیگر بگردن بیاویزد از این هدیه فرمانده دفاع مدینه خوشوقت نشدم.

زیرا گیوستیانی با تقدیم علامت فرماندهی خود به آنا می‌خواست با او بفهماند که وی هر موقع که مایل باشد می‌تواند بدون خبر قبلی، نزد گیوستیانی برود و کسی جلوی او را نخواهد گرفت.

آنا بعد از دریافت قلاده فرماندهی دست‌ها را حلقه گردن گیوستیانی کرد و ریش زرد حنائی او را بوسید و گیوستیانی از این ابراز محبت طوری به هیجان آمد که گفت خانم بطوری که میدانید شوهر شما آجودان من است و باید پیوسته از جمله شب‌ها نزد من باشد و کارهائی را که من با او مراجعه می‌نمایم بانجام برساند ولی اکنون که من شما را دیده‌ام فکر میکنم که تنها ماندن شما در خانه و دور بودن شوهرتان از شما بی‌انصافی است. ولذا امشب بشوهر شما مرخصی میدهم که در خانه نزد شما باشد و شب‌های دیگر هم وقتی که جنگ سخت‌تر از این نشده است او اجازه دارد که هر شب بخانه بیاید و با شما بسربرد و گرچه در بین افسران ماکسانی که متأهل هستند بسیارند ولی هیچ يك از آنان زنی بزیبائی شما ندارند و شوهری که دارای زنی چون شماست از دوری وی بی‌ارزنج میرسد.

پس از این گفته گیوستیانی براه افتاد و من برای رعایت احترام تا نزدیک در او را متابعت کردم و در آنجا فرمانده دفاع مدینه سوار اسب خود شد و رفت. همین که وی مراجعت کرد من برگشتم و در اطاق، آنا را در برگرفتم و او بمن گفت زکریا (بطوری که گفتم زکریا نام جدید من بعد از تغییرمذهب بود) محبتی که من نسبت به گیوستیانی کردم برای همین بود که او بتو بیشتر آزادی بدهد و تو شبها بتوانی به منزل بیائی. آن شب وقتی من و آنا خواستیم برای خوابیدن وارد بستر شویم حس کردیم که هوا گرم شده زیرا شب بیست و نهم آوریل بود و پنج هفته از آغاز بهار میگذشت و لذا یکی از پنجره‌های اطاق را گشودیم و از بستر، می‌توانستیم ستارگان آن راتماشا کنیم.

صدای شلیک توپهای ترکان بگوش می‌رسید و من در فکر کسانی بودم که آن روز صبح، مقابل سلطان محمد باتلوار، مرا از پیکرشان جدا شد و نیز ترکهای را بخاطر می‌آوردم که بدست سربازان و نیزی از حصار قطعه حلق آویز گردیدند. از فضا بوی علفهای بهاری استشمام می‌شد و از آنا عطر سنبل به مشام میرسید و صدای بلبلها را که بمناسبت انقضای پنج هفته از فصل بهار خوانندگی میکردند می‌شنیدیم و زمین و فضا و ستارگان آسمان و بلبلها از موجودات طبیعت دعوت میکردند که در آن فصل ربیع اولذات زندگی بر خود دار شوند ولی ترکها توجهی باین دعوت نداشتند و توپهای آنها بصدا در می‌آمد و میخواستند گنجینه هزار سال تمدن مدینه را با تمام سکه آن ازین ببرند.

## فصل بیست و یکم

# آثار کمی خواربار در شهر

روزاول ماه مه (سال ۱۴۵۳ میلادی) که در بسیاری از کشورهای جهان آغاز فصل واقعی بهار است زیرا در آن موقع گل‌های سرخ شروع بشگفتن میکند، ترک‌ها در صدد برآمدند که يك پل روی خلیج شاخ طلا بسازند تا اینکه بمدینه نزدیک‌تر شوند و شاید قصد داشتند که از راه پل مزبور به شهر حمله نمایند.

ترک‌ها برای ساختن پل از بشکه‌های بزرگ و مجوف استفاده میکردند بدین ترتیب که آن بشکه‌ها را در آب کنار هم قرار میدادند و بعد، روی آنها، الوار نصب می‌نمودند و روی الوار را طوری می‌پوشانیدند که پیاده و سوار و ارابه‌های توپ بتوانند براحتی از روی پل عبور نمایند.

کنار پل، زورق‌هایی بنظر میرسید که در هر يك از آنها يك توپ وجود داشت و ترک‌ها، برای احتیاط آن توپ‌ها را کنار پل قرارداده بودند تا اگر ما در صدد برآئیم که حمله کنیم و مانع از پل سازی آنها شویم با شلیک توپ. ما را برانند و به پل سازی ادامه بدهند. هر روز که از جنگ می‌گذرد ما متحمل تلفات جدید می‌شویم بدون اینکه بتوانیم جای تلفات را پر نمائیم ولی سلطان محمد دوم از تلفات ارتش خود بیم ندارد زیرا هر روز، از کشورهای اسلامی، سربازان داوطلب به سوی مدینه می‌آیند تا بقشون سلطان ملحق شوند و آنها جای تلفات را پر می‌نمایند.

در روز اول ماه مه، در مدینه مزیقه نان و روغن زیتون و شراب (سه غذای اصلی طبقه کم بضاعت شهر) محسوس گردید و بپهای نان و شراب و روغن زیتون ترقی کرد و امپراطور امر نمود که هر چه خواربار در شهر هست باید مصادره شود، و یک میزان بین تمام افراد توزیع گردد. در هر محله، یکی از معمرین مأمور شد که ناظر بجیره بندی باشد و به ریش سفید مزبور اختیار دادند که ریش سفیدانی از بین سکنه محله انتخاب نماید که هر یک از آنها در یک کوچه مشول توزیع خواربار بین خانوادها یا افراد گردند.

امپراطور میدانست که در کشورهای شرق مسئله توزیع خواربار را نباید بکارمندان دولت سپرد برای اینکه کارمندان دولت در ممالک شرق عادت کرده اند که در هر کار، اول بفکر منافع خود باشند و اگر موضوع توزیع خواربار را بآنها محول مینمودند نان و شراب و روغن زیتون و حبیب را پنهان می کردند یا از سهمیه افراد میربودند و محصول نادرستی خود را بپهای گزاف در بازار سیاه می فروختند.

ولی در هر محله، ریش سفید محل، سایر ریش سفیدان را می شناسد و در هر کوچه ریش سفید آن کوچه، با خانوادها آشنائی دارد و نمیتواند سهم خواربار آنها را تصاحب کند زیرا علاوه بر اینکه نزد سکنه کوچه رودر بایستی دارد شماره سکنه هر کوچه و میزان خوارباری که باید دریافت کنند معلوم است و اگر رئیس برزن نادرستی نماید دزدی وی زود کشف میشود با این وصف لوکاس نوتاداس فرمانده نیروی ذخیره مأمور شد که هر روز در محلات و کوچه ها، خود یا برسلیه یک عده از بازرسان یونانی (نهلآتینی) بازرسی نماید که آیا هر کس یا هر خانواده سهم خواربار خود را دریافت کرده است یا نه.

در روز اول ماه مه بمن خبر دادند که عده ای از سربازان ما بکلی کسر شده اند و آنها سربازانی هستند که در حصار مدینه. مقابل توپ های بزرگ ترکان نگهداری مینمایند و صدای توپ های بزرگ آنها را از سامعه محروم کرده و بعید نیست که تا آخر عمر کمر بمانند.

وقتی روز چهارم ماه مه به نیمه شب رسید چون بادی تند از شمال بطرف جنوب میوزید یک کشتی سبک سیرسواحلی که پرچم ترکیه را افراشته بود و تمام ملاحان آن لباس ترکی در برداشتند از مدینه جدا گردیدند و راه جنوب را پیش گرفت تا این که از بنساز داردانل عبور کند و خود را به جزایر دوازده گانه برساند.

دیدبان های ما، بالای مرتفع ترین برج شهر کشتی مزبور را تعقیب مینمودند تا ببینند که آیا سفاین جنگی ترکیه جلوی کشتی را می گیرند یا نه.

ولی کشتی های جنگی ترکیه وقتی پرچم کشتی را که در روشنائی چراغ دیده می شد

مشاهده کردند و دریافته‌اند که ملاحان سفینه مذکور دارای لباس ترکی هستند جلوی کشتی مدینه را نگرفتند.

آن کشتی که با آن حمله از جنگ ترک‌ها گریخت می‌باید بجزایر دوازده گانه برود تحقیق کند که آیا کشتی‌های جنگی و نیز که بایستی از جزایر اثنی عشر بطرف مدینه حرکت نمایند حرکت کرده‌اند یا نه؟

ولی من و چند نفر دیگر که وارد در جریان قضایا بودیم میدانستیم که حکومت ونیز کشتی‌های جنگی خود را از جزایر دوازده گانه برای کمک به مدینه به حرکت در نخواهد آورد.

جزایر دوازده گانه به کشور یونان تعلق داشت ولی ونیزیها و دیگران در آن جزایر دارای تجارتخانه‌های بزرگ بودند و از راه بازرگانی با جزایر اثنی عشر خیلی سود میبردند.

به همین جهت من بعید میدانستم که آنها سفاین جنگی خود را که میباید عهده‌دار حفاظت از تجارتخانه‌های ونیزی باشند از جزایر دوازده گانه به مدینه منتقل نمایند و فکر می‌کردند که اگر نیروی دریائی ونیز از جزایر اثنی عشر به مدینه منتقل گردد ترک‌ها جزایر مزبور را اشغال و تمام تجارتخانه‌های ونیز را تصرف خواهند کرد.

بین مردم شهرت داشت که حکومت مجارستان مشغول بسیج ارتش خود می‌باشد و بزودی مجارها که در تمام ادوار جلوی ملل وحشی را می‌گرفتند و مانع از تجاوز آنها به مغرب اروپا می‌شدند به کمک مدینه خواهند آمد زیرا میدانند که اگر مدینه از دست برود دنیای مسیحیت از دست خواهد رفت. ولی من فکر می‌کردم که مجارستان به کمک مدینه نخواهد آمد و اگر هم بیاید موقعی براه خواهد افتاد که دیگر مساعدتش سودی برای مدینه ندارد.

روز بعد، که روز پنجم ماه مه بود وقتی من در بامداد از کاخ سلطنتی بلاچرنه به حصار رفتم دیدم که اراضی مقابل حصار شهر از شلیک آتشبارهای ترکان سیاه شده و آن قدر دوده بادوت بر زمین ریخته که سراسر اراضی جلوی حصار چون ذغال گردیده است. قدری که در حصار توقف کردم عازم‌خانه شدم تا این که آنها را بینم و درخشندگی چشم‌های خرمائی رنگش را مشاهده کنم و عطرسنبلی او را استشمام نمایم.

مردهائی که زن میگیرند بعد از ازدواج، نسبت بزن خود کم میل میشوند ولی من

۱- جزایر دوازده گانه جزایری است معروف که در مغرب کشور ترکیه واقع شده و در

گذشته به یونان تعلق داشت و امروز هم مال یونان می‌باشد. مترجم.



برعکس بعد از ازدواج، نسبت به آنا بیشتر تمایل پیدا می‌کردم.

این را هم بگویم که بین من و آنا از نظر جسمی توافق کامل وجود داشت ولی همین که آنا برای شروع يك صحبت جدی لب به سخن می‌گشود يك مرتبه، مثل این بود که ده فرسنگ از هم دور می‌باشیم.

این بود که هر زمان که من و آنا در خانه بودیم بهتر آن میدانستیم حرفهای جدی نزنیم زیرا اطلاع داشتیم که وقتی حرف جدی پیش آمد، برای ما تسولید کسالت خواهد کرد و گاهی يك کلمه کافی بود که سبب کدورت گردد.

آنوقت چشمهای خرمائی و زیبایی آنا تنگ میشد و می گفت آنژ لوس شما یکمرد عجیب هستید و من هنوز نتوانسته‌ام شما را بشناسم.

یکی از چیزهایی که سبب کدورت میشد مسئله مرگ من بود و در روز پنجم ماه مه وقتی من بمنزل مراجعت کردم و به آنا گفتم که جلوی حصار شهر زمین از دوده باروت می‌آید شده او گفت آنژ لوس برای چه تو اصرار داری که در این جنگ کشته شوی؟

گفتم رعایت شرافت و حیثیت، اقتضا دارد که من جان خود را فدای دفاع از مدینه نسایم.

آنا گفت که شرافت و حیثیت از بی ارزش ترین کلمات بشری است و این کلمات از این جهت وضع شده تا این که اقویاء بتوانند برای اجرای مقاصد خود ضعف را بسوی مرگ بفرستند یا این که ثمر دسترنج آنان را از دستشان بگیرند.

آیا آن روز که سلطان محمد دوم اسیران و نیز دا کردن زد رعایت شرافت و حیثیت را کرد؟ و آیا بعد از آن روز، با اینکه رعایت شرافت را نکرده بود از قدرت و سطوت او چیزی کاسته شد؟

و این جبهه مسیحی که امروز اطراف سلطان را گرفته اند و برغم کیش و آئین خویش دو شادوش مسلمین با ما که مسیحی هستیم می‌جنگند آیا رعایت شرافت و حیثیت را می‌نمایند؟ آنژ لوس تو تصور میکنی که هنگام مغلوب شدن، اگر کشته شوی، حائز شرافت و حیثیت خواهی شد در صورتی که يك مرد مغلوب، فاقد شرافت و حیثیت می شود خواه زنده بماند یا بمیرد و شرافت و حیثیت در هر جنگ با آن است که غلبه می نماید و فاتح میشود و دیدیم پروزی را بر سر میگذارد و شما بعد از اینکه مغلوب شدید، بفرض این که کشته شوید باز فاقد حیثیت و شرافت خواهید بود.

گفتم آنای عزیز، من حیرت میکنم چرا بمحض این که ما راجع بموضوعی غیر از عشق صحبت میکنیم، بین ما، اختلاف نظر بوجود می‌آید.

آنا گفت اختلاف نظر ماناشی از این است که شما يك مرد عجیب هستید و انکاری

دارید که من نمیتوانم بفهمم چگونه است مثلا وقتی من می بینم که شما با ترکهای جنگید، میتوانم بفلسفه این جنگ پی ببرم زیرا هر یونانی وطن خود را دوست میدارد و راضی نیست که وطن او از طرف اجنبی تصرف شود آنها هم يك اجنبی که مسلمان است نه مسیحی ولی وقتی میخوم که شما قصد دارید که خود را بدکشتن بدهید از این طرز فکر متحیر میشوم چون وقتی دیوارهای شهر فروریخت و سپاه ترك وارد شهر گردید و مدینه را تصرف نمود گذشته شدن شما چه سود برای شهر خواهد داشت و آیا اگر شما خود را بدکشتن بدهید ترکها مدینه را تخلیه میکنند و میروند، یا اینکه مارك شما بجهتی از جهات برای سکنه این شهر مفید واقع میشود.

از آن گذشته اگر شما مرا دوست میدارید، بعد از این که مدینه از پا درآمد نباید زنده بمانید تا این که از من دفاع کنید یا لااقل من تنها نباشم نه اینکه خود را بدکشتن بدهید و مرا تنها بگذارید.

گفتم آنای عزیز مرا وسوسه مکن زیرا تو در من آنقدر نفوذ داری که می ترسم بر ائروسوسه تو من ایمانم را نسبت بوظیفه ای که دارم از دست بدهم.

آنا دست در گردنم کرد و گونه اش را بگونه من چسباند و پیشانی ام را با دست نوازش داد و گفت ز کرسیا نمیدانم شما چه نوع مردی هستید و اگر میتوانستم که کاسه سر شما را بردارم این کار را میکردم تا بتوانم مغز شما را ببینم و بطرز فکر شما پی ببرم. من خوب حس میکنم که فقط جسم شما را می شناسم و روح و شخصیت شما یکلی از دسترس من دور است و به همین جهت بعضی از اوقات در خود يك نفرت شدید نسبت بشما احساس مینمایم.

گفتم آنا روزی که من شما را در مقابل کلیسای ایاعوفیه دیدم دریافتم که چند صد سال قبل از آن شما را میشناختم و بعد از این که از این جهان رفتم، امیدوارم که چند صد سال دیگر شما را ببینم، و اطمینان دارم بمحض این که شما را دیدم خواهم شناخت زیرا چشمهای خرمائی و زیبای شما، فراموش شدنی نیست.

آنا گفت صحبت از گذشته و آینده نکند. گذشته از بین رفته و تجدید نخواهد شد و آینده، بآن تعبیر که شما میگوئید وجود ندارد و صدها سال دیگر من و شما يك مشت غبار هستیم و حتی يك توده غبار هم نخواهیم بود! برای اینکه باد، ذرات ما را در جهان پراکنده

۱- آنچه آنا راجع به عدم اعتقاد بزنده شدن میگوید اظهار نظریک زن غیر مسلمان است و گر نه تمام کسانی که مومن بدین مقدس اسلام هستند به معاد عقیده دارند و معتقدند که اموات در روز جزا برای این که حساب اعمال خود را پس بدهند زنده می شوند مترجم.

میکنند و کسانی که میگویند که مادر صدها یا هزارها سال دیگر زنده هستیم، فیلسوف میباشند یعنی افرادی هستند شکست خورده و ناتوان که چون در این دنیا پیوسته با محرومیت بسر میبرند خود را بر زندگی آینده دلخوش میکنند.

ولی من میدانم که غیر از این زندگی، دنیائی دیگر نیست و اگر باشد، عشق در آن وجود ندارد و بهمن جهت از شما که میخواهید بمیرید و دوره عشق مرا در این دنیا کوتاه کنید نفرت دارم.

گفتم آنا تو نمیدانی کسی که يك ديهيم بر سر دارد دارای چه وظائف سنگین است و چگونه در يك مرحله خاص از عمر، میباید که مرگ را بر زندگی ترجیح بدهد.<sup>۱</sup>

---

۱- در این سرگذشت چند مرتبه، صحبت از این شده که راوی این حکایت دارای موزه سرخ رنگ است. یادیهیم بر سر دارد و این جملات ممکن است در نظر خوانندگان عجیب جلوه نماید چون می بینند که این شخص پادشاه نیست تا موزه سرخ رنگ بپوشد یا تاج بر سر بگذارد و از مفهوم و راز این جملهها در دوسه فصل آینده بر خوانندگان روشن خواهد شد و در حال نباید تصور کنند که این عبارات، جمله‌هایی بی مورد یا بی معنی است. مترجم.

## فصل بیست و دوم

# آغاز حمله بزرگ

روز ششم ماهه (۱۴۵۳ میلادی) یادداشت‌های روزانه خورد را که هر روز، یا هر دو سه روز یک مرتبه می‌نویسم نوشتم تا این که اگر من در جنگ کشته شدم یادداشت‌های من باقی بماند و چگونگی جنگ قسطنطنیه و مناسبات من و آنا را برای آیندگان روشن کند. در آن روز، آتشبارهای ترکان بی‌انقطاع بطرف شهر شلیک میکرد و توپ بزرگ ترک‌ها که با سم سازنده آن اوربان خوانده می‌شد هر دو ساعت یک مرتبه، تیراندازی می‌نمود و هر بار که این توپ بصدا در می‌آمد، حصار شهر، از پایه می‌لرزید. در آنروز، وضع اردوی ترکان نشان میداد که فعالیتی جدید در آنجا حکمفرما شده و مثل این است که ترکان خود را برای یک تعرض دامنه‌دار آماده مینمایند. یکی از چیزهایی که در آن روز، برای سربازان و افسرانی که بتزکیه نرفته بودند تازه جلوه کرد منظره رقص دراویش ترک بشمار می‌آمد.

دراویش با آهنگ طبل و نی لبک می‌خواندند و میرقصیدند و رفتند رفته رقص آنها بشکل خلسه در می‌آمد و دیگر خطر را احساس نمی‌نمودند و بحصار نزدیک میشدند و کمانداران ما آنها را به تیر می‌بستند و با اینکه تیرازیک طرف بدن آنها وارد و از طرف دیگر خارج میشد بخوانندگی و رقص ادامه میدادند تا اینکه از پا درآیند.

سربازان یونانی از دراویش ترک میترسیدند و تصور می‌کردند که آنها فرزندان ابلیس هستند و دعا میخواندند تا این که شیطان و اولاد او را دور کنند.

شلیک ترکها طوری شدید شده که دیگر کارگران مانمیتوانند هنگام روز، ویرانی‌های حصار را مرمت نمایند و موجودند که شب، بکار مشغول شوند حتی موقع شب هم کار کردن مشکل است زیرا ترکها بعضی از شب‌ها تا صبح تیراندازی میکنند.

(یوهان - فرانک) متخصص توپ‌سازی امپراطور که در این یادداشت‌ها از او نام برده‌ام میگوید که از توپهای ترکان علائم فتور بچشم میرسد زیرا بردگلوله بعضی از توپها کم شده و گلوله توپهای دیگر بهدف اصابت نمینماید و بدون اینکه آسیبی به حصار بزنند وارد شهر میشود.

ولی کارگاه توپ‌ریزی ترکها، عقب جبهه آنها روز و شب مشغول کار است و ما هنگام، روزستون دود کوره‌های آنها میبینیم و در موقع شب اشعه سرخ رنگ کوره‌ها را مشاهده می‌کنیم و گاهی صدای سفیر ورود فلز مذاب در قالب‌های بزرگ توپ‌ریزی بگوش می‌رسد.

با اینکه روغن زیتون جیره‌بندی شده، تا بهمه برسد، معیناً اقرا از کمی روغن رنج می‌روند ولی در محله پرا مقادیری زیاد روغن وجود دارد که هر روز بطرف جبهه ترکها حمل میشود و ترکان آن قدر روغن دارند که بعد از هر شلیک روغن گرانها را در دهانه توپ می‌ریزند تا اینکه آتش‌بارهای آنان بیشتر دوام کند، و محکم باشد. من تصور نمیکنم از آغاز جهان، هیچ فرمانده مهاجم، برای محاصره یک شهر، آنقدر که سلطان محمد خرج می‌کند، خرج کرده باشد.

عده‌ای از صرافان ملل مختلف، بخصوص صرافان یهودی در جبهه ترکها حضور دارند و هر قدر سلطان محمد دوم پول بخواهد باو میدهند و سفته محمد مثل طلا ارزش دارد و من شنیده‌ام که در محله پرا بازرگانان و کسبه زن که از معامله با ترکها ثروتمند شده‌اند، سفته سلطان محمد را بهترین پسرانداز می‌دانند و پول نقد خود را میدهند و سفته سلطان را دریافت می‌نمایند چون مطمئن هستند که سلطان محمد دوم فاتح خواهد شد. شب هفتم ماه مه بالاخره حمله بزرگ ترکها شروع شد و سربازان ترک به منطقه فرماندهی گیوستیانی حمله ور گردیدند.

ترکها بی‌صدا به حصار نزدیک شدند و چون در آن منطقه حصار خیلی آسیب دیده بود، توانستند از رخنه‌های دیوار عبور نمایند.

کارگران مدینه که مشغول مرمت حصار بودند به محض این که ترکان را دیدند گریختند و در همان موقع که ترکها از رخنه‌های حصار وارد شهر می‌شدند چندین نردبان بلند از طرف آنها بردیوار نهاده شد و عده‌ای دیگر خویش را به حصار رسانیدند.

در آن شب اگر حضور ذهن و شجاعت و کاربری و سرعت اجرای تصمیم گیوستیانی

نبود شهر از دست میرفت و آن مرد با عده‌ای از سربازان خود مثل ببر دندله بجان مهاجمین افتاد و قبضه شمشیر بزرگ و دودم خود را بدو دست گرفت و آن را دور سر به حرکت درآورد و با هر ضربت يك نفر را از پا می‌افکند.

در همان حال که گیوستیانی و سربازان اومی جنگیدند آن مرد که فهمیده بود حمله بزرگ ترک‌ها برای ورود به شهر شروع شده، به نیروی ذخیره خبر داد که وارد جنگ شوند و امر کرد که تمام مشعل‌ها را روشن نمایند و سراسر حصار را منور کنند تا این که ترک‌ها نتوانند با استفاده از تاریکی وارد شهر گردند.

من بعد از حمله ترک‌ها همه جا با گیوستیانی بودم و جریان جنگ را میدیدم و ترک‌ها عده‌های کثیر از کمانداران خود را نزدیک حصار آورده بودند تا وقتی سربازان نشان وارد شهر می‌شوند کمانداران آنها ما را به تیر بیدند و مجبورمان کنند که خود را پنهان نمائیم.

ولی ما خفتان و کاسک داشتیم و از تیر کمانداران ترك نمی‌ترسیدیم و سربازان گیوستیانی که همه دارای کاسک و خفتان بودند مقابل سربازان ترك يك دیوار آهنین بوجود آوردند و عده‌ای از ترک‌ها زیر سپرهای بزرگ پنهان شدند و خود را پای حصار رسانیدند و خواستند بالا بیایند ولی ما روی آنها رزین و سرب گذاخته ریختیم و آنها را واداشتیم که عقب‌نشینی نمایند.

با این که عده‌های کثیر از ترک‌ها کشته می‌شدند، سربازان آنها با دسته‌های هزار نفری پیاپی حمله می‌کردند و جنگ طوری سخت شد که گیوستیانی بمن گفت بروم و تمام سربازانی را که در کاخ بلاچرته هستند بیاورم و در همان لحظه چند نفر دیگر را به قسمت‌های دیگر حصار فرستاد و دستور داد که از هر منطقه لااقل يك گروهان سرباز به کمک بیاید.

گیوستیانی میدانست که سایر قسمت‌های حصار را نمیتوان خالی گذاشت زیرا ممکن است که ترک‌ها از مناطق دیگر حمله نمایند و من به کاخ بلاچرته رفتم و با سرعت با اتفاق سربازانی که در آنجا بودند خود را به منطقه کارزار رسانیدم و شمشیر دودم را به حرکت درآوردم.

جنگ با شمشیر دودم که قبضه آن به مناسبت سنگینی شمشیر، با دود دست گرفته می‌شود. فنی مخصوص دارد که باید آن را فرا گرفت و بعد هم تمرین کرد تا این که در موقع جنگ بازوها و بدن بزودی دوچار خستگی نگردد.

وقتی من از کاخ بلاچرته خود را به منطقه جنگ رسانیدم يك سرباز ترك با صورتی خون آلود از سپاه بنی‌چری خود را به بالای حصار رسانیده بود و خطاب برفقای خود بانك میزد که بالا بیایند.

يك سرباز یونانی خواست جلوی سرباز بنی چری را بگیرد.  
 ولی با يك ضربت تلوار آن مرد تقریباً نصف شد و سرباز ترك قدم باین طرف حصار  
 نهاد و بعد از وی سر و گردن يك سرباز بنی چری دیگر پیدا شد.  
 زیرا سربازان سپاه بنی چری قبل از جنگ دستها و صورت را سرخ رنگ میکنند  
 که اثر خون روی دستها و چهره نمایان نشود.  
 یکی از سربازان که با من بود با يك ضربت تبر زین دست مسلح سرباز بنی چری  
 را از بدن جدا کرد و من هم دومین سرباز را از پا در آوردم.  
 ولی بعد از آن دو نفر سربازانی دیگر از همان سپاه که نخبه سپاهیان ترك است نمایان  
 شدند .

پس از آن من نفهمیدم چه شد زیرا شدت جنگ بمن مجال نمیداد که اطراف را  
 بخوی بینم .

ولی لحظه به لحظه به سربازانی که اطرافم بودند میگفتم مواظب باشید که تركها  
 بین ما فاصله نیندازند و نتوانند از وسط ما عبور نمایند.  
 تا وقتی که هوا روشن شد تركها حمله می کردند و ما میجنگیدیم و وقتی طلیمه صبح  
 میدید من طوری کوفته بودم که تمام اعضای بدن و بخصوص دستها و شانه و کمر درد  
 میکرد .

لیکن جراحت نداشتم و از این حیث نيك بخت تر از عده ای از افسران و سربازان  
 مدافع بودم .

دو آن شب چند نفر از افسران ارتش ترك بدست سربازان ماکشته شدند و گیوستیانی  
 بعد از این که روز میدید چنین شهرت داد که شمارهٔ مقتولین خصم بقدری زیاد بود که ارتفاع  
 انبوه کشتگان آنها به لب حصار خارجی میرسید و آنها با شتاب کشتگان خود را بردند و  
 دفن کردند ولی من و سایر افسران میدانستیم که این گفته اغراق است. بعد از طلوع آفتاب  
 گیوستیانی نزد من آمد و به مناسبت پیکار شب گذشته مرا مردد قدر دانی قرار داد و گفت آنژ لوس  
 شما در شب خوب مبارزه کردید و چون مشاهده نمود که خیلی خسته هستم اظهار کرد بگذازید  
 که من اندرزی بشما بدهم و در پیکارهای دیگر اندرز مرا بکار بیندید و تصیحت من این  
 است که در موقع پیکار قدری از قوای خود را ذخیره نمایم تا این که بعد از خاتمه  
 کارزار این طور خسته نشوید.

گیوستیانی گفت انسان وقتی در پیکار به هیجان میاید و برای غلبه بر خصم تمام  
 قوای خود را بکار میاندازد متوجه نیست که بعد از خاتمه نبرد، چگونه خسته و کوفته  
 می شود و هر گاه دشمن بعد از يك فترت یکساعتی یا دوساعتی، حمله را تجدید نماید این

خستگی و کوبیدگی به قیمت جان انسان تمام خواهد شد زیرا دیگر قادر به پیکار نیست و لاجرم کشته می‌شود.

سپس گیوستیانی دست‌ها و پاهای خود را تکان داد و گفت من هم دیشب مثل شما جنگیدم، ولی اکنون خسته و کوفته‌نیستم و اگر ترک‌ها، یکی دو ساعت دیگر حمله را تجدید کنند، من می‌توانم پیکار را از سر بگیرم ولی شما، تا نروید و نخوابید و خستگی را رقع ننمائید قادر به جنگ نخواهید بود.

هنگامی که من می‌خواستم به منزل بروم و بخوابم گیوستیانی گفت سلام مرا بزن زیبای خود برسانید و باو بگوئید که شوهرش امروز لایق این است که در آغوش وی استراحت کند زیرا مردانه جنگید.

وقتی من بطرف خانه میرفتم آفتاب بالا آمده بود و در راه، مردم با کنجکاو می‌نگریستند و بعد متوجه شدم که از نوک کفش تا بالای کاسک من خون آلود است و بعد از ورود به خانه اول لیام خود را عوض کردم که با آن ملبوس خون آلود نزد آنان بروم و بعد وارد اطاق آنها شدم و به محض این که سردا برشانه او نهادم خوابم برد.

روز هشتم ماه مه، یعنی یکروز بعد از حمله شبانه ترک‌ها که ما توانستیم آن را دفع نمائیم شورای دولتی که دوازده نفر عضو آن بودند و بهمین جهت آن را شورای دوازده گانه میخواندند تشکیل گردید و در خصوص حمله ترک‌ها مشاوره نمود.

نتیجه شور این شد که دفاع شهر ضعیف است و باید آنرا تقویت کرد و ونیزی‌ها باید موافقت نمایند که ملاحان سه کشتی آن‌ها به حصار منتقل شوند و در آنجا پیکار نمایند. وقتی این تصمیم به اطلاع ناخدایان ونیزی رسید زبان به اعتراض گشودند و گفتند که ما ملاحان سفاین خود را منتقل به خشکی نمی‌کنیم.

زیرا وسیله دفاع از کشتی‌های ما، ملاحان می‌باشند و اگر آن‌ها به خشکی منتقل شوند و ترک‌ها مدینه را تصرف نمایند، کشتی‌های ما بدست ترک‌ها خواهد افتاد و آنها علاوه بر ضبط کشتی‌ها کالاهائی را هم که در سفاین هست ضبط خواهند کرد.

به ناخدایان ونیزی گفتند که اگر شهر سقوط کند، چه ملاحان شما در کشتی باشند و چه نباشند سفاین شما بدست ترکان خواهند افتاد.

ولی آنها جواب دادند که این طور نیست و اگر ملاحان مادر سفاین باشند، همینکه قوای ترکان وارد شهر گردید، شراع بر می‌افرازند و کشتی‌ها را از بندر خارج می‌کنند و نمیگذارند که سفاین ما بدست ترک‌ها بیفتند.

این عذر ضعیف بود چون بعد از اینکه ملاحان ونیزی شراع بر می‌افراشتند و از بندر



خارج میشدند، کشتی‌های جنگی ترکیه در دریا، جلوی سفاین و نیز را میگرفتند و آنها را بقیمت میبردند.

این بود که شورای دولتی یا شورای دوازده گانه امر کرد که ملاحان و نیزی باید از آن سه کشتی پیاده شوند و بحصارشهر بروند و در آنجا شریک دفاع از شهر شوند. ملاحان و نیزی به تحریک افسران خود مسلح شدند و گفتند که از کشتی‌ها خارج نمی‌شویم و چیزی نمانده بود که مرتبه‌ای دیگر در مدینه جنگ یرادر کشتی، و این بار، بین یونانی‌ها و و نیزی‌ها شروع شود و باز امپراطور مدینه مجبور بمداخله شد، و با التماس، و نیزی‌ها را بحضرت مسیح سوگند داد که لجاجت را کنار بگذارند و متوجه باشند که فقط مدینه در خطر نیست بلکه بر اثر حمله سلطان محمد دوم، دنیای مسیحیت گرفتار خطر شده و تمام مسیحیان موظف هستند که برای جلوگیری از ارتش ترکیه فداکاری نمایند.

بالاخره بعد از این که از طرف امپراطور انعام‌هایی بناخدا بان و نیزی داده شد آنها موافقت کردند که ملاحان خود را از کشتی‌ها خارج نمایند و منتقل بحصار کنند. من متوجه شدم که سربازان و نیزی خیلی علاقه دارند که کاخ بلاچرنه را حفظ کنند تا این که اگر حمله سلطان محمد دفع شد و وی مجبور گردید که دست از محاصره بکشد و برود و نیزی‌ها از کاخ بلاچرنه برمدینه حکومت نمایند.

اکنون که من این یادداشت را مینویسم، میباید تصدیق کنم که سربازان یونانی که در حصار می‌جنگند تاکنون توانسته‌اند که حملات ترکان را دفع نمایند و میدریغ جان خود را در راه دفاع از مدینه فدا نمایند. این را هم باید گفت که قسمت‌هایی از حصار که ساختوی سربازان یونانی می‌باشد کمتر از جاهای دیگر از آتشبارهای ترکان آسیب دیده، و اگر آن قسمت‌ها دارای حصار می‌تین بود شاید سربازان یونانی که جزو اصناف مدینه و روحانیون هستند نمیتوانستند دفاع کنند.

دیگر این که در بین یونانی‌ها، افراد جیون هم یافت میشوند و بمحض این که حمله ترکان آغاز می‌گردد آنها میگریزند.

جنگ قسطنطنیه سبب گردیده که صفات خوب و صفات بد یونانیها آشکار شده است و ما فهمیدیم که هنوز در بین یونانی‌ها کسانی هستند که لیاقت دارند از نسل شجاعان یونان باستانی باشند و میتوانند مثل آنها در راه میهن جان فدا کنند و نیز کسانی هستند که بمحض این که ورود یک سرباز ترک را بحصارشهر می‌بینند میگریزند و متأسفانه هر قدر که محاصره شهر طول می‌کشد شماره کسانی که دارای صفات بد هستند بیشتر میشود، یعنی

صفات ناپسند بیش از صفات پسندیده آشکار میگردد. تبعیض هم در بروز صفات ناپسند در یونانی‌ها خیلی مؤثر است و در حالی که لاتینی‌ها بیش از اندازه کافی غذا می‌خورند و شراب می‌آشامند و بد مستی میکنند و نزاع می‌نمایند یونانی‌ها از حیث خواربار در مضیقه هستند.

بر حسب ظاهر جیره‌بندی حکمفرماست و هر روز بمردم نان و شراب و روغن زیتون داده میشود ولی میزان اغذیه‌ای که بمردم میرسد هر روز کاهش می‌یابد و جنس آنهم نامرغوب است.

شرابی که یونانی‌ها میدهند امروز که من این یادداشت را مینویسم و روز دوازدهم ماه مه است از نیم فجان شراب ترش تجاوز نمی‌نماید و شاید تا دو روز دیگر نتوانند این مقدار شراب را هم بمردم بدهند.

ولی لاتینی‌ها هر قدر شراب که بخواهند مینوشند و در مصرف آن تفریط مینمایند. امروز دیدم که عده‌ای از کودکان یونانی که به اتفاق مادران خود بکلیسا می‌رفتند از گرسنگی می‌گریستند و نان می‌خواستند و مادران نمی‌توانستند به کودکان خویش نان بدهند.

مردم گرسنه از فرط جوع بکلیسا پناه می‌برند و در آنجا دعا میکنند که خداوند و حضرت مسیح آنها را نجات بدهند و اگر مقرر می‌بود که دعای مردم مدینه را نجات بدهد، این شهر تا پایان دنیا از دست نمیرفت.

روز دوازدهم ماه مه (۱۴۵۳) میلادی قسطنطین امپراتور مدینه امر کرد که در شب سیزدهم يك شورای جنگی در کلیسای ایاصوفیه منعقد شود.

گیوستیانی فرمانده کل دفاع مدینه بمن گفت من نمیتوانم حصار را ترك کنم و در شورای جنگی حضور بهم برسانم و تو بجای من در شورای حضور بهم برسان و با امپراتور بگو که علت غیبت من رعایت احتیاط است.

وقتی که ما وارد کلیسا شدیم من به امپراتور نزدیک گردیدم و گفتم که گیوستیانی نمیتواند امشب اینجا بیاید و مرا بجای خود فرستاده تا در جلسه شورای جنگی شرکت کنم.

بعد، مراسم مذهبی شروع شد و مدتی طول کشید؛ و طبیعی است که تا وقتی مراسم مذهبی با تمام نرسید جلسه شورای جنگی منعقد نشد.

نزدیک ساعت یازده بعد از ظهر، مراسم مذهبی خاتمه یافت و جلسه شورای جنگی تشکیل شد.

همه کسانی که در جلسه شرکت کردند مضطرب بودند و از آتیه می‌ترسیدند و تصور می‌

کنم تنها کسی که در آن جلسه آرام و خون سرد به نظر میرسید امپراطور بود ولی قبل از اینکه بتوانیم از مذاکرات شورای جنگی نتیجه بگیریم.

صدای نفیرها و ناقوسها برخاست و اطلاع داد که ترکان میادرت بحمله کرده اند. ما از کلیسای ایاصوفیه خارج شدیم و سوار بر اسب گردیدیم و در آن موقع دو پیک از راه رسید. یکی از آن دوازده کاخ بلاچرنه میآمد و اطلاع داد که سربازان ترك بکاخ حمله ور شده اند و دیگری از منطقه دروازه خری زیوس میرسید و اطلاع داد که در آنجا نیز تركها حمله کرده اند.

صدای ناقوسها و هیاهوی جنگ سکنه شهر را که خوابیده بودند بیدار کرد و در منازل مدینه چراغها روشن شد و مردها با لباس خواب، از منازل بیرون دویدند و وارد خیابانها شدند که بدانند تركها از کدام طرف حمله کرده اند.

وقتی ما سوار بر اسب شدیم صدای پیکار را از کاخ بلاچرنه می شنیدیم و هوا بالنسبه گرم بود و آتش اردوگاه ترکان اطراف شهر، بشکل يك نیم دایره بزرگ، ولی نقطه به نقطه دیده می شد.

امپراطور که میدانست وسائل دفاع کاخ بلاچرنه بهتر از دروازه خری زیوس میباشد بمشعلدارانیکه جلوی ما مشعل میکشیدند امر نمود که بطرف دروازه خری زیوس بروند ولی هینکه بدروازه نزدیک شدیم، سیل فراریان را دیدیم و مردانی که مسلح بودند و شمشیر در دست داشتند میگریختند.

امپراطور عنان اسب را کشید و خطاب بسربازان فراری گفت کجا میروید مگر شما غیرت ندارید و نمی فهمید که هر مرد مسیحی موظف است که در این موقع جان را برای دفاع از این شهر فدا نماید؟

ولی فراریان طوری روحیه را از دست داده بودند که از این حرف امپراطور متبه نشدند و همچنان میگریختند و آنوقت امپراطور به سربازان گارد خود دستور داد که به فراریان حمله ور شوند و بدون ترحم آنها را به قتل برسانند و سربازان گارد امپراطور شمشیرها را از نیام بر آوردند و با اسبها را کاب کشیدند و فراریان را از دم شمشیر گذرانیدند. این حمله جلوی سیل فراریان را گرفت و دیگران مجبور شدند که برگردند و بطرف حصار بروند زیرا میدانستند که اگر مراجعت نمایند کشته خواهند شد.

ما سیل فراریان را برگردانیدیم و خود را بمنطقه دروازه خری زیوس رسانیدیم و دیدیم که در آنجا نیمی از حصار یعنی نیمی از ارتفاع دیوار بر اثر شلیک آتشبارهای ترکان ویران گردیده و در نتیجه ارتفاع حصار کم شده، ولذا تركها می توانند با تیراندازهای بلند

خود وارد شهر گردند.

وقتی ما بآن نقطه رسیدیم عده‌ای از ترکها وارد شهر گردیده با شمشیرهای منحنی خود، هر کس را که میدیدند با يك ضربت بقتل میرسانیدند و همین موضوع سبب شده بود که سربازان جبون بگریزند و راه مرکز شهر را پیش بگیرند.

ما که همه سوار بر اسب بودیم شمشیرها را کشیدیم و سربازان دشمن حمله نمودیم و در مدتی کم همه را از پا در آوردیم بطوریکه دیگر در خیابانهای شهر سرباز ترك باقی نماند ولی در حصار، جنگک بشدت ادامه داشت و یکمرتبه دیگر گیوستیانی سرعت اجرای تصمیم و شجاعت خود را به ثبوت رسانید و بمحض این که با سربازان خریش بدروازه خری- زیوس رسید، وضع بهتر شد و گرچه هنوز ترکها از حصار بالا میامدند و میکوشیدند که خویش را بشهر برسانند ولی گیوستیانی و سربازان آهنین پوش وی جلوی ترکان را میگرفتند و از ورود آنها بشهر مانع میکردند و جنگ از يك طرف در حصار کاخ بلاچرنه و از طرف دیگر در حصار دروازه خری زیوس تا موقعی که سپیده دمید، ادامه داشت.

در آن شب اگر امپراطور و گارد محافظ او، وهم چنین گیوستیانی بسا سرعت خود را بدروازه خری زیوس نمیرسانیدند هزارها سرباز ترك از آنجا وارد مدینه میشدند و شهر را اشغال میکردند و در آن شب سرتوشت مرکز مسیحیت به موئی بند بود و سرعت و فعالیت امپراطور و گیوستیانی شهر را نجات داد.

در آن شب من فعالیت جنگی قابل توجه نداشتم زیرا از لحظه‌ای که گیوستیانی وارد حصار دروازه خری زیوس شد، من تا صبح بر حسب دستور او از يك طرف حصار بطرف دیگر میرفتم و سربازان را از يك نقطه بنقطه دیگر میبردم و گاهی کاخ بلاچرنه را با سربازان امدادی تقویت می نمودم و زمانی حصار دروازه خری زیوس را و در ضمن مواظبت می نمودم تا اگر ترکها به نقطه‌ای دیگر حمله نمودند بسا آنجا نیز بیروی امدادی برسانم .

وقتی بامداد دیدم ترکها عقب نشینی کردند گیوستیانی بمن گفت شب گذشته ترکها با چهل هزار نفر مبادرت به حمله کردند و اگر چهل هزار نفر دیگر را هم در نقطه‌ای دیگر از حصار وادار به حمله می نمودند و سربازانشان ورزیدگی میداشتند مدینه را متصرف می شدند.

من گفتم بنابراین موفقیت دیشب ما خیلی جالب توجه بوده است.

گیوستیانی گفت دیشب عده‌ای از بهترین سربازان ژن که هر يك باده سربازیونانی بر ابره مستدکشته شدند و تلفات آنها برای ما خیلی سنگین است زیرا نمیتوانیم جای آنها را پر کنیم و شما میدانید که سرباز یونانی کار سرباز ژن را نمیکند.

از گیوستیانی پرسیدم که شب گذشته سربازان ونیز چگونه جنگیدند؟  
گیوستیانی گفت با این که من نسبت به سربازان ونیز نیک بین نیستم باید بگویم که  
جنگ دیشب آنها مردانه بود و ترانسند قسمتی از شهرت ناپسند خود را از بین ببرند و  
نشان بدهند که ونیزی نیز می‌تواند با شجاعت بیکار کند.

وقتی روز دمید و آفتاب طلوع کرد سربازان مالاشه سربازان ترك را که در خیابان-  
های شهر مجاور حصار بدست ما کشته شده بودند از حصار بیرون انداختند و لسی قبل از  
این که آنها را بیرون بیندازند شمرند و معلوم شد که چهارصد سرباز ترك در خیابان‌های  
شهر بدست ما کشته شده‌اند.

در روز سیزدهم ماه مه ترك‌ها که میدانستند که شب گذشته سربازان ما تا صبح بیدار  
بودند نگذاشتند که آنها بخوابند و از بامداد تا غروب آفتاب گروهان‌های ترك فقط برای  
آزار سربازان ما و معانعت از خواب و استراحت آنها مبادرت به حملات کردند.

صبح روز سیزدهم وقتی اسپراطور وارد حصار شد و شروع به بازدید خط‌ها کرد  
مشاهده نمود که عده‌ای از نگهبانان یرنانی در پاسگاه جنگی خوردخوری ایده‌اند و خورد امپراطور  
آنها را بیدار نمود و افسران‌شان را احضار کرد و گفت کشیک نگهبانان را طوری ترتیب  
بدهید که فرصت خوابیدن داشته باشند و بیخوابی آنها را از پا دریاورد.

افسران می‌خواستند نگهبانانی را که در پاسگاه جنگی خود خوابیده بودند تنبیه نمایند  
ولی امپراطور گفت از تنبیه آنها خودداری کنید و در عرض بوسیله کشیک مرتب بآن‌ها مجال  
استراحت و خواب بدهید.

سربازهای یونانی نه فرصتی برای خوابیدن داشتند و نه غذای کافی بآنها میرسید و  
من فکر می‌کنم که بزرگ‌ترین تنبیه آنها، همان بود که در حصار بسر می‌بردند چون در آنجا  
با شکم گرسنه و تحمل بیخوابی انجام وظیفه می نمودند و جیره‌ای که بسرای غذای یک  
شبانه روز بآنها داده می‌شد، باندازه غذای یک صبحانه نبود.

وقتی آفتاب بالا آمد من که در حصار مشغول بازدید خط‌های جنگی بودم به منطقه‌ای  
رسیدم که برادران کوچاردی اهل ونیز در آن جا بسر می‌بردند.

من یک مرتبه در این یادداشت‌ها از برادران مزبور اسم برده‌ام و شرح مفصل آنان  
لزومی ندارد و در آن روز وقتی به منطقه آنها رسیدم دیدم که برادران کوچاردی مشغول  
توب بازی هستند.

از بازی آنها، آنهم در آن روز، خیلی حیرت‌کردم و وقتی نزدیک‌تر شدم دیدم  
توپهایی که برادران کوچاردی با آن بازی می‌کنند سر بریده سربازان عثمانی می‌باشد و  
آن سه برادر در حالی که سرهای بریده را بسوی یکدیگر پرتاب می‌کردند مانند سه کودک

که مشغول توپ بازی هستند فاقه می‌خندیدند.  
از بالای کاسک آن سه برادر تا نوك كفش آنها آورده به خون بود و پنداری که آنها را در يك حوض پرازخون فرو کرده بیرون آورده‌اند.  
من میدانستم که آن سه برادر دیشب تا صبح جنگیده‌اند و شنیده بودم که باشجاعت جنگیدند.

در يك طرف حصار سرهائی را که از مقولین ترك بدست آورده بودند، روی هم چیده و صاحبان ریش خنائی را بالای آنها و صاحبان ریش سفید را در قله نهاده بودند و لذا انسان سرهای بریده را به سه رنگ مشاهده می‌نمود.  
آن سه برادر وقتی میدیدند سرهائی که بسوی هم پرتاب می‌کنند بر اثر زمین خوردن خاکمی شده و کثیف گردیده آنها را از حصار بخارج پرتاب میکردند و سرهای تمیز را از روی تل سر بریده بر میداشتند و به بازی ادامه میدادند.

من وقتی بازی کودکانه و نشاط واقعی آن سه برادر را در آن بامداد دیدم نسبت بآنها رشک بردم زیرا میدانستم که من مردی نیستم که بعد از يك شب بی‌خوابی و پیکار بتوانم در صبح روز بعد، آن طور بازی کنم و نشاط داشته باشم و انسان، بساید خیلی نیرومند باشد که بتواند بعد از يك شب جنگ شدید با ممداد روز دیگر بازی کند.

در منطقه برادران کوچاردی مثل منطقه دروازه خری زیوس، حصار از خون سر بازان دوست و دشمن رنگین شده بود و در بعضی اذ نقاط، گوئی تمام حصار را با رنگ روناس اندود کرده‌اند مع هذا در وسط خون، گل‌های وحشی که از حصار روئیده بود به چشم میرسید و آن طرف حصار گل‌های لاله سرخ رنگ صحرائی جلوه‌گری می‌نمود و لباس رزم برادران کوچاردی که با سرهای برهنه توپ بازی میکردند، نیز ارغوانی بود و من از مشاهده رنگ‌های مزبور احساس نشاط و خرسندی می‌نمودم ولی نه برای این که میدیدم که قسمتی از رنگ‌هایش از خون سر بازان خصم است بلکه از آن جهت که از کیفیت رنگ‌ها محظوظ می‌شدم در آن بامداد بهاری تو گوئی که طبیعت چشم‌هائی جدید بمن داده که من می‌توانم اشیاء را بهتر از گذشته و با وضوح بیشتر مشاهده نمایم.

همه چیز، رنگ ارغوانی حصار گرفته تارنگ آبی دریا و آسمان و رنگ زرین گلدسته‌ها و قبه گنبدها، و رنگ عمادات سفید و زرد شهر، در نظر من روشن‌تر و زیباتر جلوه می‌نمود.

خوب می‌فهمیدم که من در خشکی و دریا و آسمان و رنگ‌ها چیزهائی می‌بینم که در گذشته نمیدیدم و خود را شریک ذرات خاک و آب و هوا میدانستم و خوب احساس می‌نمودم که شریک آنها می‌باشم.

بخاطر می آوردم که در گذشته مرتبه‌ای دیگر، همان حال بمن دست داد و همانگونه چشم‌های من بی‌اتر گردید و می توانستم همه چیز را بهتر مشاهده کنم و با ذرات کائنات شریک باشم.

در آن موقع من مبتلا به طاعون شده بودم و مرا با عده‌ای از بیماران طاعونی در شبستان یک کلیسا خوابانیده بودند و از فضای کلیسای بوی بخور و علف‌دانی که برای دور کردن مرض، می‌سوزانیدند به مشام میرسید من با این‌که بیمار و ناتوان بودم همه چیز را بهتر از مواقع عادی میدیدم، وحس میکردم که نگاه من از دیوارهای کلیسا عبور میکند و ماوراء آنها را می‌بیند و بین من و ذرات کائنات جدائی نیست و من از آنها هستم و آنها از من.

اطراف من صدای بیماران طاعونی بگوش میرسید و ناله میکردند و از خداوند میخواستند که آنها را شفا بدهد و نمیرند و من حیرت میکردم که برای چه آنها از مرگ می‌ترسند در صورتی که شریک زندگی کائنات خواهند شد. در آن روز هم که در حصار مشغول بازدید ساختن بودم همان حال بمن دست داد و طوری خود را شریک زندگی کائنات میدیدم که حس می‌نمودم تا زمین و دریا و هوا هست من زنده خواهم بود و مرگ گرچه زندگی حیوانی را از من میگیرد ولی دعوض دارای زندگی جاوید خواهم گردید شگفت آنکه حس می‌نمودم که از ازل شریک کائنات بوده‌ام و ناآید نیز در زندگی جهان شرکت خواهم کرد و لذا چه عجب اگر یک مرتبه دیگر بدینا بیایم و لابد به مناسبت این که در گذشته شریک زندگی جهان بودم به محض این که آنها را دیدم پنداری که صدها سال قبل از این اودا دیده‌ام.

من صدها سال را از روی تخمین بنظر می‌آوردم و گرنه برای کسی که شریک ازلی و ابدی زندگی دنیاست هفته و ماه و سال بی‌اهمیت است و به حساب نمی‌آید. هفته و ماه و سال مقیاس‌هایی است که ما برای سنجیدن اوقات در نظر گرفته‌ایم و کسی که شریک زندگی کائنات است هزارها سال را یک لحظه فرض میکند.

چنین بود حال و افکار من در آن روزبهار در حصار مدینه و نمیدانستم که دو روز دیگر چه فاجعه بر من وارد خواهد آمد و چگونه یک مرتبه، بنیان نیک بختی من فرو خواهد ریخت.

از روز چهاردهم ماه مه، کمی آذوقه از یک طرف و فرار سربازانیکه تمیخواستند در حصار بچنگند از طرف دیگر، سبب گردید که امپراطور امر کرد که تمام خانه‌های مدینه را مورد بازرسی قرار بدهند و هر سرباز فراری را که در آن منازل پنهان

شده‌اند به‌حصار بر گردانند و در هر خانه که خواربار احتکار شده، آن را ضبط نمایند و به‌انبار ببرند تا بعد بین مردم توزیع شود.

امپراطور مدینه ب‌مامورین خود اجازه داد که وارد تمام منازل حتی خانه‌های رجال درجه اول بشوند و هر کس که در صدد ممانعت برآمد بقتل برسانند زیرا کسی که از ورود مامورین امپراطور به خانه خود ممانعت می‌نماید یا سربازان فراری را در خانه خویش پنهان کرده یا در آنجا خواربار اجتنکار کرده است.

این دستور گرچه سبب شد که در بعضی از منازل جوال‌های گندم و آرد و بشکه‌های بزرگ پر از شراب کشف گردید ولی يك مشت آرد راهم که یکمرد بی‌بضاعت در خانه خود ذخیره کرده بود که شکم اطفالش را سیر نماید از وی گرفتند و آن را نیز احتکار خواربار دانستند.

غروب روز پانزدهم ماه مه من در حصار شهر، مجاور کاخ بلاچرنه بودم و دیدم که نوکرم مانوئل گریه‌کنان آمد.



## فصل بیست و سوم

# همسرم را ربودند

من از او پرسیدم چرا گریه میکنی مانوئل گفت امروز مأمورین امپراطور که همه نظامی بودند بخانه شما آمدند و سربازان فرادی و خواربار را جستجو می کردند ولی ما در منزل نه سرباز فرادی داشتیم و نه خواربار.

گفتم این موضوع که گریه ندارد و آنها بوظیفه خود عمل میکنند و وقتی ببینند در خانه ای سرباز فرادی یا خواربار نیست، می روند و با کسی کاری ندارند.

مانوئل گفت آنها هم کاری با من نداشتند و عزم رفتن کردند ولی صاحب منصبی که با مأمورین نظامی بود با دقت و حیرت آنها را مینگریست و مثل این بود که اورامی شناخت. سپس آنها از خانه رفتند و من هم بکارهای خانه مشغول شدم و این موضوع را فراموش کردم چون در آن موقع صاحب منصب مذکور آنها را مینگریست من نمیتوانستیم پیش بینی نمایم که این واقعه ممکن است منتهی بیک بدبختی بزرگ شود.

ولی عصر امروز، و یکساعت قبل از این، عده ای از مأمورین نظامی به فرماندهی جوانی که شناختم پرلوکاس - نوتاراس میباشد آمدند و آن جوان آنها را شناخت و گفت وی خواهر من است و تصمیم گرفت که او را بزور از خانه بیرون ببرد.

من وقتی دیدم که آن جوان قصد دارد آنها را از منزل خارج کند در صدد دفاع

بر آمدم ولی سربازانی که با آن جوان آمده بودند بر سرم ریختند و مرامضروب کردند و بر زمین انداختند و بعد آن جوان آنها را از منزل خارج نمود و سربازان هم با وی رفتند. با اینکه تن من از ضربات سربازان بشدت درد میکرد بسرخاستم و آنها را تعقیب کردم و دیدم که آنها را وارد خانه لوکاس - نوتاراس پدر او نمودند و دیگر معطل نشدم و تا آنجا که پاهای من توانایی داشت یا سرعت خود را با اینجا رسانیدم تا این واقعه را بشما اطلاع بدهم و بگویم که بی درنگ بگریزید زیرا لوکاس نوتاراس در صدد قتل شما بر خواهد آمد و شاید هم اکنون نوکران او سوار بر اسب‌های راهوار براه افتاده‌اند تا اینکه شما را معدوم نمایند.

گفتم مانوئل در این شهر مکانی نیست که من بتوانم در آن جفا پنهان شوم و اگر لوکاس نوتاراس پدر آنها بخواند مرا در این شهر پیدا کند هر جا که پنهان شوم خواهد یافت.

طودی مانوئل برای من مضطرب شده بود که فراموش کرد که وی گمماشته من می‌باشد و بازویم را گرفت و فشرده و گفت ارباب من، عنقریب تاریخ می‌شود و شما می‌توانید از تاریکی استفاده کنید و بوسیله طناب از حصار پائین بروید و خود را بجهت ترکها برسانید و بعد از اینکه شما رفیق من طناب را از حصار دور می‌کنم تا کسی متوجه نشود که شما نزد سلطان رفته‌اید و لسی خواهش میکنم که وقتی با فاستحین وارد شهر شدید مرا فراموش ننمائید.

گفتم مانوئل مگر تو دیوانه شده‌ای که این خوف را می‌زنی و اگر من نزد سلطان بروم بی درنگ امر خواهد کرد که سرم را از بدن جدا کنند و برنیزه بزنند و مثل سرهای دیگر که روی نیزه‌ها می‌پوسد آن قدر سرم برنیزه باقی خواهد ماند تا اینکه متلاشی گردد.

مانوئل مثل کسی که حرف شنونده را شوخی فرض مینماید گفت با این وصف من عقیده دارم که شما در اردوگاه سلطان بیش از این شهر امنیت دارید و شاید بعد از این که نزد سلطان رفیق بتوانید راجع به ما یونانی‌های بیچاره، چیزی بسلطان بگوئید که وی بعد از غلبه بر این شهر با ما برافت رفتار کند و در صدد بر نیاید که از ما انتقام بگیرد.

من سکوت کردم و جواب نوکرم را ندادم و وی گفت ارباب من صحیح است که من مردی سالخورده هستم و مثل شما تحصیل نکرده‌ام تا این که دارای معلومات بشوم و بتوانم بهتر بفهمم ولی هر چه باشد ما یونانیها عقل داریم و می‌توانیم به بعضی از نکات پی‌بریم و یکی از این نکات این است که شما فرستاده سلطان محمد هستید و به نمایندگی از طرف او به مدینه آمده‌اید و بهمین جهت از روزی که وارد این شهر شده‌اید یک موافق

سرشماکم نشده است زیرا همه شما را فرستاده سلطان محمد میدانند و پیش بینی می کنند که بعد از ورود سلطان باین شهر شما احتیاج دارند و من حیرت می کنم چرا شما میل ندارید که مردم شما را فرستاده سلطان محمد بدانند در صورتی که اگر شخصی خدمت یک پادشاه را بکند عیب نیست و من میدانم که اگر بعضی از ملاحظات نبود حتی امپراطور ما قسطنطین با سلطان محمد دوم متحد می شد و دروازه های شهر را بروی قشون اومی گشود ولی امپراطور ما نمیتواند سوابق خانوادگی خود را فراموش کند و هر وقت بخاطر می آورد که اجداد وی در این شهر پادشاه بوده اند: قادر نیست که خویش را مجبور باطاعت از سلطان محمد نماید.

در این موقع یک گلوله بزرگ توپ بدحصار اصابت کرد و مقداری از سنگ های حصار را فروریخت و مانوئل ترسید و گفت از باب من این جا که ایستاده ایم خطرناک است و بهتر آن که دور شویم و بجای دیگر برویم.

گفتم مانوئل حرف هایی که تو بجن میزنی، برای من ناگوارتر از گلوله توپ عثمانیها می باشد و من برای آخرین مرتبه بتو میگویم که فرستاده سلطان نیستم و از طرف سلطان محمد به این شهر نیامده ام و این حقیقت را در مغز خود جا بده که من آمده ام کسه در راه دفاع از این شهر کشته شوم و قصد من از این جهاد فقط برای علاقه ایست که باین شهر دارم و نه ثروت میخوام و نه قدرت و اگر یک مرتبه دیگر تو تصور کنی که من نماینده سلطان می باشم من ناگزیر یقین حاصل خواهم کرد که تو دیوانه هستی.

من این کلمات را طوری ادا کردم که در مغز آن پیرمرد جا گرفت و فهمید که من راست میگویم و بعد بگریه درآمد و گفت اگر آنچه میگوئید حقیقت داشته باشد و لابد حقیقت هم دارد باید گفت که شما دیوانه هستید نه من زیرا تمام وسائل راحتی و خوشی و موفقیت را دارید ولی میخواهید خود را به کشتن بدهید.

آنگاه مانوئل چنین گفت از باب من، مادر مدینه دیوانه های گوناگون داشتیم و حتی یکی از امپراطورهای ما با اسم اندرونیکوس دیوانه بود و آن قدر بر اثر جنون ظلم کرد و آدم کشت که مردم به ستوه آمدند و شوریدند و امپراطور را دستگیر کردند و بهمین میدان اسب دوانی که در گذشته میدان مسابقه ادا بهها بود بردند و در آنجا بدار آویختند و مردم از فرط خشم و کینه بدان او را در حالی که بدار آویخته بود قطعه قطعه کردند.

ولی شما با اینکه دیوانه هستید ظلم نمیکنید و مردم را نمیآزارید و برعکس مردی مهربان میباشید و بهمین جهت باید شما را بهترین دیوانه های این شهردانست و من وظیفه

خود میدانم که نسبت بشما وفادار باشم و شما را ترك نکنم.

پس از این گفته نوکر من نظری باطراف انداخت و چون تاریکی فرود میآمد بدقت هر طرف را نگرید و اظهار کرد ارباب من این جا خطرناک است و اگر کسی نسبت به انسان سوء قصد داشته باشد می تواند شما را به قتل برساند ولی با این که این جا خطرناک بشمار می آید من میل ندارم که بخانه خودمان یعنی خانه شما بروم چون آنجا خطرناک تر می باشد زیرا هر لحظه ممکن است که لوکاس نوتاراس که شما دخترش را بزنی گرفته بودید بیاید و مرا ببیند و من اگر مشاهده کنم که يك سرباز ترك با يك تلوار وارد خانه گردیده بهتر از این است که بینم لوکاس - نوتاراس ورود نموده زیرا میدانم که آن مرد طوری نسبت بشما خشمگین می باشد که مرا نیز که نوکر شما هستم بی چون و چرا خواهد کشت زیرا اگر اشتباه نکنم قرار بود که آنا دختر خود را زوجه سلطان محمد پادشاه عثمانی بکند و شما که آن دختر را بزنی گرفتید لوکاس - نوتاراس را مأیوس کردید.

حرف نوکر من مذاکرات آن شب مرا در منزل لوکاس - نوتاراس با آن مرد بخاطرم آورد و متوجه شدم که بعید نیست که این حرف شاید صحیح باشد برای اینکه لوکاس - نوتاراس مردی است اهل استفاده و موقع شناس و مذاکرات من با او نشان میداد که نسبت به سلطان محمد نیک بین است و مثل بسیاری از یونانیها او را بر لاتینیها ترجیح میدهد و لذا نه عجب اگر بفکر افتاده باشد که دخترش را بسلطان محمد بدهد تا بدینوسیله بعد از اینکه سلطان ترك قسطنطنیه را فتح کرد لوکاس - نوتاراس دارای منصب و مقامی بزرگ بشود.

پس از این فکر متوجه شدم که فرستادن آنا از طرف پدرش بخارج مدینه بوسیله کشتی نیز برای همین منظور بوده و لوکاس - نوتاراس میخواست که دختر خود را از مدینه دور کند تا اینکه آنا در دسترس سلطان نباشد و او بتواند دختر خود را با بهای خوب به سلطان بدهد.

لوکاس - نوتاراس فهمیده بود که سلطان محمد از لحاظ علاقمند بودن بسوختران اشراف محلی شیبه به اسکندر است و بعد از فتح قسطنطنیه خیلی میل خواهد داشت که با دختری یکی از برجسته ترین اشراف شهر وصلت کند تا بدینوسیله بوجه خود بیفزاید.

از مانوئل پرسیدم تو این اطلاع را از کجا بدست آوردی؟

نوکر من گفت ارباب من، در این شهر کسی نیست که از این موضوع یا از این حدس اطلاع نداشته باشد چون همه مایونانی هستیم و در این شهر یونانی، بداته اهل سیاست

وزدوبند است و شما ازهر کاسب و کارگر این شهر اگر سؤال کنید بشما خواهد گفت که لوکاس-نوتاراس قصد دارد که دخترش را پادشاه عثمانی بدهد تا اینکه بعد از غلبه سلطان محمد به مدینه دارای جاه و مقامی بزرگ باشد و بهمین جهت من میگویم که جان شما، درخطر است برای اینکه لوکاس - نوتاراس نمیخواهد شما زنده بمانید تا بتوانید بگوئید که شوهر آنا بوده اید و چون یگانه کسی که از وصلت شما با آنا مستحضر است من میباشم لوکاس - نوتاراس مرا هم بقتل میرساند تا نتوانم بگویم که آنا قبل از اینکه بسلطان شوهر کند، همسر داشته زیرا شما اطلاع دارید که عثمانیها و بخصوص سلطان محمد، علاقه دارند زنی که به حباله نکاح در می آورند باکره باشد و در نظر آنها فقط دوشیزه باکره دارای ارزش زیاد است و اگر سلطان بفهمد که آنا شوهر کرده، در نظرش بی ارزش میشود و ممکن است که از وصلت با او منصرف گردد.

فهمیدم که (مانوئل) درشت میگوید و اگر بمنزل ما برگردد ممکن است که بدست نوکران لوکاس نوتاراس بقتل برسد و با دو گفتم همین جا باش و شب نیز در کاخ بلاچرنه بخواب تا بعد ببینم چه میشود .

پس از این که از زبان نوکر من شنیدم که آنا را بودند اولین تصمیمی که بفکر من رسید این بود که سوار بر اسب شوم و بخانه لوکاس - نوتاراس بروم و از او بخواهم که زخم را پس بدهد ولی فهمیدم که اگر بانجا بروم کشته خواهم شد و کسی هم از او یاذخواست نخواهد کرد که بجه مناسب مرا بقتل رسانیده زیرا من در قسطنطنیه مردی هستم بیگانه و بی پشت و پناه و هیچکس بخونخواهی مقتولی که بگانه بوده و خویشاوند نداشته قیام نخواهد کرد.

من متوجه شدم که لوکاس - نوتاراس اگر بخواهد بهسولت ازدواج من و آنا را لغو کند، باید مرا بقتل برساند چون سهل ترین راه برای فسخ يك عقد زناشویی مرگ شوهر است و بعد از مرگ شوهر، زن آزاد می شود و میتواند بهر کس که میل دارد شوهر نماید.

بنابراین لوکاس-نوتاراس تقریباً مجبور است که مرا بقتل برساند تا اینکه دخترش را به سلطان محمد دوم بدهد و من نمیخواستم که بدست او به قتل برسم.

بعد از اینکه هوا بکلی تاریک شد به کاخ بلاچرنه برای استراحت زخم ولی نمیتوانستم بخوابم و شروع به نوشتن این یادداشت ها کردم.

من نمیتوانستم لحظه‌ای آنا را فراموش کنم و عطر سنبل او پیوسته در مشام من بود و چشم‌های خرماتی‌اش را میدیدم .  
من با این که در کاخ بلاچرته اطاقی راحت داشتم آن شب نتوانستم بخوابم و قبل از این که هوا روشن شود از کاخ خارج گردیدم.

## فصل بیست و چهارم

# فایده حوض‌های کوچک آب

ستارگان هنوز در آسمان میدرخشید و هوا بمناسبت نزدیکی صبح قدری سرد بود. من در طول، حصار در داخل شهر، بقدم زدن پرداختم تا این که نزدیک دروازه کالیگاری رسیدم و در آنجا صدائی بگوشم رسید و بدوا تصور کردم که صدای ضربان قلب من است ولی بعد متوجه شدم که آن صدا از زیر پای من بگوش میرسد نه از درون سینه ام.

چند لحظه دیگر چشم من به یوهان آلمانی متخصص توپ‌سازی امپراطور که در این یادداشت‌ها من بدفعات از او نام برده‌ام افتاد و دیدم که مشعلی در دست داد و راه میرود. من متحیر بودم که آن مرد برای چه مشعلی در دست گرفته و در آن نقطه قدم میزند تا این که دیدم به چند حوض چوبی که در آن نقطه قرار داشت نزدیک گردید و در روشنائی مشعل شروع بوارسی حوض‌ها کرد.

من مطمئن بودم که آن حوض‌های چوبی و پراز آب، در آن نقطه وجود نداشت و اگر میبود من در روزهای گذشته آن را میدیدم و حیرت کردم که چرا یوهان آن حوض‌های چوبی را پر آب کرده و در آنجا نهاده، زیرا محال بود که در آن نقطه حریق بوجود بیاید که بعد بوسیله آب آن حوض‌ها، حریق را خاموش کنند.

من برای این که بینم چرا آن مرد آن حوض‌های چوبی را در آن نقطه قرار داده

بوی نزدیک شدم و بوهان در روشنائی مشعل مرا دید و سلام داد و بعد نور مشعل را متوجه یکی از حوض‌های چوبی که پراز آب بود کرد و من دیدم که روی آب، چین‌هایی مدور بوجود می‌آید در صورتی که هوا آرام بود و باد نمی‌وزید تا من تصور کنم که وزش باد سب ایجاد آن چین‌ها شده و کسی هم سنگ در حوض چوبی نینداخت تا تصور شود که افتادن سنگ در آب، آن چینهای مدور را بوجود آورده است.

بوهان آلدانی. بعد از حوض اول به نظاره آب حوض دوم و آنگاه حوض سوم پرداخت و من مشاهده کردم که در تمام حوض‌های چوبی، روی آب، چین‌هایی بوجود می‌آید که علت تولید آن نامعلوم است.

بعد دریافتیم که چون حوض‌های چوبی روی زمین قرار گرفته و پر آب می‌باشد شاید بر اثر لرزه زمین آن چین‌ها در سطح آب تولید می‌شود و یا شوخی به بوهان گفتم طوری این جنگ تولید وحشت کرده که حتی زمین مدینه ازیم جنگ می‌لرزد.

بوهان گفت اگر توپ‌ها مشغول تیراندازی بودند ممکن بود فرض کنیم که زمین از صدای توپ بلرزه درآمده.

ولی بطوری که میدانید اکنون همه جا ساکت است و ترک‌ها حتی يك گلوله شلیک نمی‌کنند.

پرسیدم پس برای چه زمین می‌لرزد و بر اثر ارتعاش زمین این چین‌ها در سطح آب بوجود می‌آید.

بوهان گفت اگر شما بدانید چرا زمین می‌لرزد و این چین‌ها را در سطح آب بوجود می‌آورد مثل من که اولین مرتبه بعلت این موضوع پی‌بردم متوحش خواهید شد و شاید از فرط وحشت عرق سرد، از مهره‌های پشت شما سرازیر شود و اینک خواهش می‌کنم که بمن کمک کنید تا این حوض‌ها را پس‌و‌پیش کنیم زیرا کارکنان من خوابیده‌اند و هنوز هوا روشن نشده که بیدار شوند و بمن کمک نمایند.

من به بوهان کمک کردم و مکان حوض‌های چوبی را تغییر دادیم. بر اثر این تغییر مکان، آب حوض‌ها، قدری به تلاطم درآمد و بوهان گفت باید صبر کرد تا تلاطم آب آرام بگیرد.

ما صبر کردیم تا تلاطم آب آرام گرفت و بعد بوهان مشعل خود را متوجه سطح آب حوض‌های چوبی نمود و با دیدم که در سطح آب چین‌هایی بوجود می‌آید که ناگزیر از لرزش زمین است.

من از مشاهده چین‌های مزبور ترسیدم و تصور کردم که ناشی از يك نوع جادوگری است و از بوهان پرسیدم برای چه زمین مرتعش می‌شود؟

بوهان گفت ارتعاش زمین ناشی از این است که آنها زیر پای ما مشغول کار هستند



ولی پیچ میخوردند و مثل موش خرمسا يك دهلیز منحنی حفر می نمایند و خودشان هنوز نمیدانند که از کجا سربرد خواهند آورد و علت پیچ خوردن آنها این است که قسمت های زیرزمینی مدینه سنگ است و آنها میگویند که بتوانند رگه های ست زمین را پیدا کنند تا این که دهلیز خود را سهل تر حفر نمایند.

گفتم من نمی فهمم شما چه میگوئید و مقصودتان از آنها چه کسانی هستند. یوهان گفت ترکها را میگویم و اکنون تركها زیر پای ما مشغول حفر نقب هستند و آیا شما این صداها را از زیر زمین نمی شنوید؟ و همین صداها و ضربات است که زمین را میلرزانند و روی آب چین بوجود می آورد.

آنوقت همانطور که یوهان پیش بینی کرده بود مرتش شدم زیرا کسی تصور نمی کرد که عثمانیها بتوانند بوسیله نقب خود را از آن طرف حصار بداخل مدینه برسانند برای این که همه میدانند که قسمت های زیرزمینی مدینه تخته سنگ است و عبور از آن خیلی مشکل .

ولی بعد بیاد معدنچیان صربستانی سلطان محمد افتادم و یاد آمد که پادشاه ترکیه عده ای کثیر از معدنچیان صربستان را که در حفر نقب از اداسی تخته سنگی استاد هستند به ترکیه احضار کرد و اینک همه آنها در اردوی سلطان محمد بسر میبرند و بطور حتم تقی که از طرف ترکها حفر گردیده بدست معدنچیان صربستانی حفر شده است. معدنچیان صربستان در همه عمر در معادن کار میکنند و شغل آنها حفر تونل در معدن، برای استخراج فلزات است و اکثر معادنی که بوسیله آنها حفر میشود معادن تخته سنگی است زیرا بیشتر فلزات زیر خاک بشکل سنگ میباشد و باید در دل سنگها تونلی حفر کنند تا اینکه بتوانند سنگ فلزات را از زمین خارج نمایند و بکوره ببرند و بعضی از تونلها که بدست معدنچیان صربستانی حفر میشود هزارها قدم طول دارد.

طوری مسئله حفر نقب از طرف ترکها، برای ورود بمدینه باعث وحشت من شد که بدبختی خود را فراموش کردم و آنا بطور موقت از یادم رفت و به یوهان گفتم نگهبانان ما، در روزهای اخیر، هیچ اثر خاک برداری در اردوی ترکها ندیدند در صورتیکه اگر آنها نقب حفر کنند، مجبورند که خاکهای آن را خارج نمایند و از هیچ طرف اثر خاک برداری بچشم نگهبانان ما در حصار نرسیده است.

یوهان گفت در آن طرف حصار شهر، دهها تپه بزرگ یا کوچک وجود دارد و ترکها اگر دهانه نقب را از پشت یکی از آن تپهها شروع کرده باشند، خاک برداری بچشم نگهبانان ما نمیرسد و اگر اطراف مدینه تپه هم وجود نمیداشت با این همه نخیمه که اطراف

شهر در اردو گساره تر كها هست پنهان كردن خساك بردازی آنها اشكال ندارد چمن نگهبانان مانمیتوانند خیمه‌های دوردست را ببینند و شاید مدخل نقب در یکی از آن چادرهاست و در هر صورت تردیدی وجود ندارد که تر كها از راه نقب وارد شهر شده‌اند منتها هنوز از سطح زمین دور هستند و میکوشند که رگه‌های نرم تخته سنگ‌های زیر زمینی را که سهل تر حفر میشود پیدا کنند که بتوانند خود را بی‌الا و سطح زمین برسانند و چند شب است که من بوسیله این حوض‌های چوبی که در آنها آب میریزم، طول نقب تر كها را تعقیب می‌نمایم و متوجه شده‌ام که نقب آنها بمناسبت بر خورد با سنگ‌های يك پارچه وسخت، بشکل منحنی در آمده است.

گفتم در هر صورت آنها توانسته‌اند از تمام دیوارهای مدینه بگذرند و وارد شهر شوند و بعید نیست که تا چند ساعت دیگر و شاید شب آینده سر از نقب بدر آورند و شهر را مورد تهاجم قرار بدهند.

یوهان گفت يك نقب جنگی وقتی خطرناك است که بوجود آن بی تبرده باشند و وقتی فهمیدند که خصم مشغول نقب زدن میباشد و خط سیر آن را هم دانستند خطر نقب از بین میرود زیرا دیگر، حفر نقب، و خارج شدن دشمن از آن، جنبه غافل گیری ندارد. و اما اینکه گفتید دشمن تا چند ساعت دیگر و شاید شب آینده از نقب خارج خواهد شد و شهر را مورد تهاجم قرار خواهد داد میتوانم بشما اطمینان بدهم که خصم نمیتواند تا چند ساعت یا بیست و چهار ساعت دیگر از نقب خارج شود.

زیرا خود من در گذشته نقیب بودم و می‌دانم که نقابت چقدر مشکل است و کسانی که مبادرت بحفر نقب می‌کنند خیلی در زحمت هستند زیرا زیر زمین هوا خیلی کم است و نقیب دائم احساس خفگی میکند و هر لحظه ممکن است که سقف یا دیوارهای تونل بر سر نقیب فرود بیاید و بیم از مرگ، (مرگ ناشی از خفگی یا زیر آوار رفتن) از میزان کار نقیب میکاهد بخصوص اگر، نقب را در اراضی سنگی حفر نمایند که در آن صوت، اشکال کاری بیشتر میشود.

بعد از این گفته یوهان آلمانی آب حوض‌های چوبی را خالی کرد و آنها را روی هم نهاد و اظهار کرد که امشب باز برای تعقیب خط سیر نقب تر كها از این حوض‌ها استفاده خواهیم کرد.

آنگاه دست را بر شانه من نهاد و گفت آنز لوس ما باید خیلی خوشوقت باشیم که

ترکها، نقب خود را طوری حفر کردند که از زیر دیوارها گذشتند و وارد شهر شدند.  
 من با تعجب پرسیدم چرا باید خوشوقت باشیم؟  
 من برعکس شما، ورود ترکها را از راه نقب، به مدینه يك واقعه بسیار تأسف انگیز  
 میدانم.

یوهان گفت اگر ترکها نقشه نقب خود را طوری دیگر طرح میکردند و تصحیح می-  
 گرفتند که زیر حصار را خالی کنند ما قادر بدفاع نبودیم. من پرسیدم چطور؟  
 یوهان گفت عثمانیها می توانستند بجای این نقب طولانی و مارپیچ، نقیبان خود را  
 وادارند که زیر حصار شهر را خالی کنند و بهر نسبت که زیر حصار خالی می شود بوسیله چوب  
 بست، مانع از فرور بختن آن گردند و پس از این که زیر حصار خوب خالی شد چوب بست  
 را آتش بزنند و در نتیجه حصار، در يك مسافت طولانی يك مرتبه فرو میریزد و ترکها  
 می توانستند با استفاده از سربازان خود، با يك یورش وارد شهر شوند و مدینه را تصرف  
 نمایند ولی چون این کار را نکردند و يك نقب بطرف شهر حفر نمودند تا سرازیر دریا و رودند  
 بجای این که آنها، ما را از بین ببرند ما نقیبان و سربازان آنها را از بین می بریم و از بین  
 بردن حصاران و سربازان عثمانی آسان است و ما می توانیم، نقب آنها را غرق در آب نمائیم  
 و نقبی که پر آب شد غیر قابل عبور می شود یا میتوانیم بوسیله آتش یونانی تمام نقیبان و  
 سربازان آنها را در نقب بسوزانیم و حتی میتوانیم خود، يك نقب حفر کنیم و از پشت  
 آنها زیر زمین سریدر بیاوریم و نقب آنها را مدود نمائیم و یا ممکن است بوسیله حفر  
 چند چاه، روی نقب آنها، تونل عثمانیها را ویران نمائیم یعنی سقف تونل را روی  
 سرشان خراب کنیم و خلاصه چون میدانیم که خط سیر نقب ترکان کدام است خشتی کردن  
 تونل آنها برای ما اشکال ندارد .

با این که معدن چیان صربستان آن نقب را برای خصم ما حفر میکردند و میخواستند  
 راه ورود ترکان را بشهر بگشایند دلم بر حال آنها میسوخت.

من میدانستم که در آن ساعت، آنها درون يك دهلیز طولانی که با چراغ روشن می-  
 شود و هوای کافی ندارد مشغول شکافتن زمین هستند و غافل از این می باشند که ما بر  
 وجودشان پی برده ایم و میدانیم که کارشان تا کجا پیش رفته، و نیز میدانستند که یوهان  
 قصد دارد آنها را در آب غرق کند یا با آتشی که خاموش نمیشود بسوزاند.

کارگران نقیب صربستان همه مثل من مسیحی بودند و شاید نمیخواستند که برای  
 ترکان کار کنند ولی چون پادشاه آنها قراردادی با سلطان محمد دوم بسته بود آنها اجبار  
 داشتند که امر پادشاه خود را گردن ببنهند و در مدینه برای ترکها نقب بزنند.

بعد من یوهان چند دقیقه سکوت کردیم و آسمان را که روشن می‌شد می‌نگریستیم. آنجا که ما بودیم منطقه کاخ سلطنتی بلاچرنه بشمار می‌آمد و میدیدیم که به‌مناسبت طلوع بامداد عده‌ای از سربازان و نیز که‌خوا ایده بودند بیدار شده بطرف حصار میرفتند تا این که بجای نگهبانان شب که میباید بروند و بخوابند پاسداری نمایند.

از خارج حصار صدای يك تیر توپ بگوش رسید و ما اطلاع داشتیم که توپ مزبور، توپ بیداری ترکان است و آنها بدین وسیله سربازان خود را از خواب بیدار می‌نمایند تا این که فریضه صبح را بجا بیاورند.

يك مرتبه از طرف جلو، لوکاس - نوتاراس در حالی که شتل آبی رنگ رجال درجه اول مدینه را بردوش انداخته بود نمایان گردید.

دو پرسش در عقب او حرکت می‌کردند لیکن آنها شتل آبی رنگ نداشتند ولی دست آنها مثل دست پدرشان بقریضه شمشیر بود. لوکاس نوتاراس با وقار حرکت می‌کرد و وقتی به سه متری ما رسید ایستاد و دو پرسش نیز توقف کردند.

یوهان به فرمانده قوای ذخیره سلام داد و آن مرد آهسته سرفرود آورد و بعد خطاب به من گفت آژلوس من میل دارم با شما صحبت کنم مشروط بر این که تنها باشیم، بیایید برویم و در نقطه‌ای خلوت صحبت کنیم.

ولی من نمیخواستم باتفاق لوکاس - نوتاراس به نقطه‌ای خلوت بروم و میدانستم که اگر با او از منطقه کاخ بلاچرنه که ساخوری سربازان و نیز می باشد خارج شوم او مرا به قتل خواهد رسانید.

من میدانستم که او نمی‌تواند در منطقه کاخ بلاچرنه مرا دستگیر نماید زیرا در آنجا فرماندهی ندارد و لذا بدون اینکه سب تحریک او شوم و وی را بیشتر بخشم بیاورم گفتم هر چه میخواهید بگوئید همین‌جا بر زبان بیاورید و یوهان - فرانک کسه این‌جا حضور دارد بیگانه نیست و اگر هم بیگانه بود، من با حضور او صحبت می‌کردم زیرا من رازی ندارم که از کسی پنهان کنم.

لوکاس - نوتاراس خطاب به یوهان گفت چطور شد که شما امروز صبح زود اینجا آمدید؟

یوهان گفت مدتی است که من اینجا هستم و خط سیر نقب‌ترکها را از زیر زمین تعقیب می‌کردم.

لوکاس - نوتاداس باشگفت پرسید مگر ترکها نقب میزنند؟ یوهان گفت بلی واگر قدری بعقب برگردید، صدای کلنگ کارگران آنها را از زیر زمین خواهید شنید .  
لوکاس - نوتاداس گفت آیا دیگران از این موضوع مطلع شده‌اند یا نه؟  
یوهان جواب داد تا این لحظه غیراز من و آنژلوس هیچکس از این موضوع مستحضر نیست.

وقتی لوکاس - نوتاداس اینرا شنیدمرا فراموش کرد و برگشت و براه افتاد و دوپسرش هم در قفای پدر دور شدند.

من فهمیدم که لوکاس - نوتاداس که بقول نوکر من مانوئل مثل تمام یونانی‌ها از لحاظ فطری و ذاتی اهل سیاست است متوجه گردیده که از این خبر، برای تقویت مقام و نفوذ خود، نزد امپراطور مدینه می‌تواند خیلی استفاده کند و لذا پیش امپراطور رفت تا اولین کسی باشد که خبر نقب ترکها را با اطلاع امپراطور میرساند.

بعد از اینکه لوکاس - نوتاداس دوپسرش دور شدند من به یوهان گفتم اینمرد افتخاری را که از روی استحقاق باید عاید شما شود غصب کرد زیرا اینک نزد امپراطور میرود تا خبر کشف نقب ترکها را به اطلاع وی برساند.

یوهان گفت من برای کسب افتخار باین شهر نیامده، وارد خدمت امپراطور نشده‌ام بلکه، هدف من، این بوده و هست که بتوانم بر معلومات خود بیفزایم و از علمومی که در کتابخانه‌های اینجا و بویژه، در کتابخانه سلطنتی هست استفاده نمایم.

طولی نکشید که لوکاس - نوتاداس خود امپراطور را آورد زیرا قسطنطنین امپراطور مدینه میخواست که بگوش خود صدای کارتقیان را بشنود و وقتی امپراطور و لوکاس نوتاداس به موضع نقب رسیدند لوکاس - نوتاداس بالحن گرم از یوهان تعریف کرد و گفت اگر این مرد نقب عثمانیها را کشف نکرده بود ما غافل گیر می شدیم و یک مرتبه آنها از درون منطقه کاخ بلاچر نه سر بیرون می‌آوردند و شهر را تصرف میکردند.

امپراطور، یوهان آلمانی را مورد تلافی قرار داد و باو گفت که مبلغی برسم انعام بوی خواهد پرداخت و به یوهان گفت من خود شما را مأمور می‌کنم که تحت نظر لوکاس نوتاداس این نقب و سایر نقب‌هایی را که ثقیان دشمن حفر نمایند ویران کنید یا بطریقی دیگر از اثر بیندازید.

بعد امپراطور گفت برای این منظور هر قدر مر باز و ثقیب و مقنی بخواهید در دسترس شما خواهم گذاشت و من بشما اختیار میدهم که هر یک از سر بازار و کارگران ها را که برای از بین بردن نقب‌ها بخواهید میتوانید جلب کنید.

هنوز آفتاب بخوبی وسعت نیافته بود که گیوستیانی سوار بر اسب پدیدار گردید و

معلوم شد که اوهم از خبر کشف نقب مستحضر گردید و آمده که به یوهان کاشف نقب ترکان تبریک بگوید و در شادمانی عمومی شرکت کند.

امپراطور که میباید مراجعت کند به یوهان گفت من میروم و نزدیک ظهر مراجعت خواهم کرد و در حال شما به پشتیبانی کامل من مستظهر باشید و هر نزع وسیله که بخواهید فراهم کردن آن از طرف ما ممکن باشد برای شما فراهم خواهیم نمود.

بعد از این که امپراطور رفت یوهان بیدرنک از تمام واحدهای نظامی و مباشرین کارگران خواست تا هر کس را که نقیب است یا از کار معدن سر رشته دارد یا مقنی می‌باشد در دسترس او بگذارند و بعد از یک ساعت عده‌ای جمع شدند و یوهان حوض‌های چوبی را بآن‌ها نشان داد و آنها را پراز آب کرد و طرز استفاده از حوض‌ها را برای پسی بردن به خط سیر نقیب بآنها آموخت.

در آغاز تو آموزان نمیتوانستند که از حوض‌های چوبی بخوبی استفاده نمایند و وقتی صدای توپ سطح آب حوض‌ها را پراز چین می‌کرد تصور می‌نمودند که بر اثر ضربات کلنگ و دیلم نقیبان عثمانی دارای چین شده است ولی بزودی از اشتباه بیرون آمدند و توانستند که بخوبی مسیر نقب را معین نمایند.

امپراطور طبق وعده مقارن ظهر آمد و وقتی دید که یوهان برای مبارزه با نقب‌زن‌های ترك يك سازمان بوجود آورده و عده‌ای با حوضهای چوبی مشغول کار هستند يك بدرة مسكوك زر در دست یوهان نهاد. یوهان گفت چون شما این زر را بمن مرحمت می‌کنید پاس احترام شما میپذیرم و میدانم که اگر آن را قبول نکنم بی‌احترامی و کفران نعمت است ولی من برای این به مدینه نیامدم و وارد خدمت شما نشدم که در این جا تحصیل زر و سیم کنم بلکه منظور من از آمدن به مدینه این بوده که بتوانم بوسیله خواندن کتاب و بالاخص کتب فیثاغورث و ارسطیدس بر معلومات خود بیفزایم و این کتابها در کتابخانه سلطنتی موجود است و آنها را در زیر زمین کتابخانه جا داده‌اند ولی کتابدار آن کتابخانه که مانند يك سك هار از کتابها مواظبت می‌تواند بتواند اینک افروختن شمع و چراغ در زیر زمین تاریک تولید حریت میکند مانع از این می‌شود که من کتب فیثاغورث و ارسطیدس را بخوانم و شما اگر میخواهید نسبت بمن مرحمتی بکنید خوب است که بکتابدار کتابخانه سلطنتی بگوئید که وقتی من آنجا میروم ممانعت نکند تا من بتوانم هر نزع کتاب را که مایل هستم مطالعه نمایم.

امپراطور از تقاضای یوهان ناراحت شد و چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت کتاب داد کتابخانه من بوظیفه خود عمل میکند و نباید مورد نکوهش قرار بگیرد و من بآن مرد

اعتماد دارم و خانواده او، پسر بعد از پدر، در کتابخانه سلطنتی کتابدار بوده‌اند و این مرد طبق آئین نامه کتابخانه رفتار می‌نماید.

و اما شما بعقیده من، نباید آنهم در این موقع که مدینه در معرض خطر میباشد کتاب و لاسفۀ مشرک را بخوانید و خواندن کتابهای فیثاغورث و ارسطیدس نه درد شما را دوا میکند و نه درد مدینه را و در این موقع فقط يك نوع کتب بداد شما میرسد و آنهم کتابهای مربوط بحضرت مسیح است زیرا اوست که خود را فدا کرد تا اینکه گناهان ما بخشوده شود و امروز هم غیر از مسیح نجات دهنده‌ای نداریم.

یوهان گفت اگر فقط کتابهای مربوط بحضرت مسیح بداد ما میرسد علم و تجربه من برای مبارزه با نقب زن های ترك فایده ندارد و با آن کتابها میتوان ترکها را از اطراف شهر عقب راند و مدینه را از محاصره بیرون آورد.

امپراطور يك مرتبه دیگر سکوت کرد و بعد گفت آثار فلسفی یونان قدیم و عقاید حکیمانی چون فیثاغورث و ارسطیدس و افلاطون و ارسطو و دیگران میراث نیاکان ما می‌باشد و ما این آثار را بدست بیگانگان و بالآخر آنهائی که از قبایل بربری هستند نمیدهیم<sup>۱</sup>

زیرا می‌ترسیم که بریرها که استعداد ادراک نظریه فلاسفه قدیم ما را ندارند آن عقاید را مسخ کنند و بشکل دیگر در آورند.

این حرف بر عده‌ای از افسران ونیزی که حضور داشتند و هم چنین گیوستیانی که اهل (زن) بود و در آن موقع حضور داشت گران آمد و تصور کردند که امپراطور آنها را هم بربری میدانند.

ولی بعد از اینکه یوهان رفت امپراطور خطاب به گیوستیانی و افسران ونیزی گفت

۱- قبایل بربری قبایلی بودند که در شمال و شمال شرقی اروپا زندگی میکردند و قبایلی صحرائشین و جنگجو و نیمه دام دار بشمار می‌آمدند و بعضی از اوقات می‌جنگیدند و بعضی از مواقع بادام داری و شکار ارتزاق میکردند و یونانیان تمام اقوام غیر یونانی و حتی رومیها را بربری میخواندند و از قرن سوم میلادی به بعد در اروپا قبایل بربری به اقوام ذرمن (آلمان) و فرانک و گوت و واندال و غیره اطلاق شد که همه جنگجو بودند و چون خشونت داشتند و در جنگها مبادرت بقتل عام و غارت می نمودند در زبانهای اروپای غربی و جنوبی کلمه بربر که ما در زبان فارسی بربری میخوانیم صفتی شد برای معرفی کردن اقوام بدون فرهنگ و خون ریز و غارتگر (البته در زبانهای اروپایی) نه در زبان فارسی و در زبان ماهرگز کلمه بربری مفهوم نامطلوب و خدای نخواستہ مقرون به نکوهش نداشته است. مترجم

منظور من از بربری فقط یوهان بود زیرا بطوری که میدانید یوهان آلمانی است و آلمانیها در اصل از قبایل بربری بودند.

آن روز تا غروب آتشبارهای ترك بطرف حصار مدینه تیراندازی کردند و چند نقطه از حصار بزدگ ویران گردید.

در آن روز زن‌ها و پسر مردان و کودکان داوطلبانه آماده شدند که بسرای تعمیر حصار بمردان کمک نمایند و در روزهای بعد من دیدم که بعضی از زن‌ها سنگ‌هایی بزرگ حمل میکردند که مردها از حمل آن عاجز بودند و وقتی از زن‌ها می‌پرسیدم که شما برای چه تن بزحمت در می‌دهید و خود را گرفتار اعمال شاق می‌نمائید جواب میدادند که ما اگر با شوهران و برادران و پسران خود بمیریم بهتر از این است که اسیر عثمانیها بشویم و آنها ما را کتیز خود کتند یا در بازار برده فروشان بفروشند.

خستگی مفرط، روحیه سربازان ما را طوری ضعیف کرده که شتدم بعضی از آنها بطور عمد خود را در عرصه هدف تیراندازان عثمانی قرار میدهند تا بتوانند بعد از این که مجروح شدند از حصار دور شوند و استراحت نمایند و نیز شنیدم که دو نفر از نگهبانان آن قدر بر اثر بی‌خوابی و خستگی گیج و ضعیف بودند که از حصار در خندق اطراف شهر سقوط کردند و عثمانیها آنها را به تیر بستند و به قتل رسانیدند.

وقتی از بالای حصار اراضی اطراف شهر را از نظر میگذرانیدم میدیدم که یک درخت در اطراف مدینه باقی نمانده در صورتی که قبل از آمدن ترکان پیرامون مدینه به مناسبت وجود درختان زیاد بسیار مضاف بود ولی تمام درخت‌ها را قطع کردند تا آتش بیفروزند و با چوب آنها وسائل جنگ را بسازند و اطراف مدینه مثل يك بیابان لم یزرع گردید. در روز هفدهم عده‌ای داوطلب شدند که روی حوضهای چوبی و پراز آب یوهان برای تعیین خط سیر تونل ترک‌ها و هم چنین وقوف بر اینکه آیا در جای دیگر هم نقب زده‌اند یا نه کار کنند.

یوهان در بین آنها کسانی را که پیریا ناقص الاعضاء بودند قبول کرد و بدیگران گفت شما بروید و در حصار بجهنگید زیرا مراقبت از آب حوض‌های چوبی محتاج جوانی و توانائی نمی‌باشد بلکه کافی است که انسان کنار حوض چوبی بنشیند و چشم باب بدوزد و از وی چنین‌های سطح آب بفهمد که آیا کارگران ترك زیر زمین کار میکنند یا نه؟

چون مانوئل تو کرمن پیر بود و در حصار کاری نداشت و به‌خانه هم نسیرفت من خواستم به یوهان بگویم که او را برای مراقبت از آب حوض چوبی استخدام کند تا هم مانوئل سرگرم باشد و هم مزدی بگیرد ولی معلوم شد که مانوئل شغلی سودمند پیدا کرده و چون با سربازان و نیزی‌کاخ بلاچرته آشنا شده، برای آنها وسائل سرگرمی فراهم میکند



و چون تمام خانه‌های عمومی مدینه‌رامی شناسد سربازان ونیزی را به منازل مزبور هدایت می‌نماید و نوکر من نه فقط برای سربازان لاتینی وسیله سرگرمی تهیه میکند بلکه او خواربار آنها را بشهر میرسد و می‌فروشد و روز هفدهم مه هنگامی که از کاخ بلاچرنه خارج می‌شدم دیدم که مانوئل یک جوال پر از خواربار بدوش گرفته عازم شهر است و از او پرسیدم کجا می‌روی؟ جواب داد می‌روم محتویات این جوال را به خانه دارها که خریدار خواربار هستند بفروشم گفتم حمل و فروش آزاد خواربار در شهر ممنوع است و پلیس نظامی تو را دستگیر خواهد کرد و علاوه بر این که خوادبارت را ضبط میکند جریمه خواهی شد و بزندان خواهی افتاد.

مانوئل گفت من از طرف فرمانده دفاع شهر گیوستیانی جواز عبور دارم و این جواز را افسران ونیزی برای من تهیه کرده‌اند و اگر پلیس نظامی جلوی مرا گرفت جواز خود را نشان میدهم و عبور می‌نمایم. بعد سر را بمن نزدیک کرد و آهسته گفت ارباب من، اگر این جنگ و محاصره سه چهار ماه دیگر طول بکشد من مردی توانگر خواهم شد زیرا می‌توانم با فروش خواربار و کارهای دیگر پول زیاد تحصیل کنم.

گفتم مانوئل این کار خوب نیست و یک آدم پرهیزکار و شریف نباید این کار را بکند. مانوئل گفت در این شهر هم اکنون بیش از هزار نفر باین کار مشغول هستند که بعضی از آنها از افسران ونیزی یا ژن می‌باشند و اگر من این کار را نکنم دیگری خواهد کرد و توانگر خواهد شد پس چه بهتر من که یونانی هستم از این راه توانگر بشوم دیگر این کارهای من خدمت به خلق و نوع پروری است زیرا من مازاد خواربار سربازان لاتینی را به گرسنگان یونانی می‌رسانم و اگر نتوانم آنها را اسیر کنم لاقلاً مانع از این می‌شوم که از گرسنگی بمیرند و آنها هم با کمال میل حاضرند که پول بپردازند و خواربار مرا خریداری نمایند زیرا امروز، در این شهر، خواربار، برای کسانی که دسترسی به مخزن آذوقه سربازان لاتینی ندارند چون اکسیر اعظم، نایاب است.

در آن روز من انتظار داشتم که لوکاس - نوتارامی باز بطرف من بیاید و از من درخواست کند که در نقطه‌ای خلوت مذاکره نمائیم ولی او با این که چند مرتبه از دور مرا دید، بمن نزدیک نشد و نفهمیدم که آیا کثرت مشغله مانع از این گردید که بمن نزدیک شود یا نمیخواست که مرا ملاقات نماید و از آن ژن من نیز هیچ خبر نرسید.

همان روز، هنگامی که از مقابل کتابخانه سلطنتی می‌گذشتم بیاد یوهان آلمانی افتادم و چون من آن مرد دانشمند را دوست میداشتم بفکر افتادم که خدمتی بوی بکنم و با این قصد وارد کتابخانه شدم.

کتابدار سالخورده و بی‌دندان که ثقل سامعه هم داشت، مثل همیشه لباس تشریفات

پوشیده، فلاده‌ای از گردن آویخته، سایر علائم و امتیازات شخصی و خانوادگی را بر خود نصب کرده بود.

من با انگشت خارج کتابخانه سلطنتی را با و نشان دادم و با صدای بلند که وی بتواند بشنود گفتم عثمانیها از خارج يك نقب حفر کرده‌اند و امتداد نقب آنها منتهی بکتابخانه میشود و گویا قصد دارند که در این کتابخانه سرازنب بیرون بیاورند.

کتابدار سالخورده بی‌درنگ و تفکر این حرف را پذیرفت و گفت آیا میدانید برای چه عثمانیها قصد دارند که در این کتابخانه سرازنب بیرون بیاورند؟

گفتم نه... کتابدار پیر گفت برای اینکه آنها میدانند که اینجا بزرگترین و گران‌بها ترین مرکز علوم جهان است و هر چه از آغاز خلقت تا امروز دانستی بوجود آمده به صورت کتاب در این کتابخانه محفوظ می‌باشد ولی اگر آنها، در این‌جا، سرازنب بیرون بیاورند تمام این کتابهای بی‌نظیر بدست آنها از بین خواهد رفت و این ضایعه عظیم، برای جهان نیان غیر قابل جبران است.

گفتم شما که مسئول حفظ این کتابها هستید میتوانید مانع از این شوید که عثمانیها در این کتابخانه سرازنب بیرون بیاورند و راهش این است که متوسل بکار شناسی یوهان آلمانی بشوید چون آن‌مرد می‌فهمد چه موقع امتداد نقب ترکها بکتابخانه میرسد و در چه نقطه آنان سرازنب در می‌آورند.

کتابدار پیر که از دیدن قیافه یوهان بیزار بود از بیم این که کتابها بدست عثمانیها از بین برود موافقت کرد که یوهان بکتابخانه بیاید و من فوری این موضوع را به یوهان گفتم و او با چند حوض چربی آمد و حوضها را در زیر زمین کتابخانه (درجائی که بنقب مفروض نزدیک بود) قرارداد و آنها را پر از آب نمود و چون مشاهده سطح آب حوضها، در آن زیر زمین تاریک، احتیاج به چراغ داشت، کتابدار سلطنتی موافقت کرد که وی در آن زیر زمین چراغ روشن کند.

معلوم است که منتهی شدن نقب عثمانیها بکتابخانه صحت نداشت و من این موضوع را جهل کردم که بتوانم یوهان را وارد زیر زمین کتابخانه کنم و او بتواند بعنوان اینکه آب حوضها را ببیند در آن زیر زمین از کب فیثاغورث و ارشمیدس که آنجا بود استفاده نماید و یوهان از این حيله خوشوقت و از من ممنون شد.

وقتی یوهان در زیر زمین کتابخانه بظاهر مشغول معاينه آب و لسی در عمل مشغول خواندن کتاب بود کتابدار پیر يك شمشير زنگ خورده را بکمر بست و بمن گت وقتی که ترکها سرازنب بیرون آوردند تا از روی نقش من عبور نکنند نمیتوانند دست

بطرف کتابهای اینجا دراز نمایند و هر يك از این کتاب ها به تنهایی ، بیش از تاج امپراطور ما ارزش دارد . زیرا تاج امپراطور اگر شکسته شود یا از بین برود، میتوان يك تاج دیگر مثل آن ساخت ولی ازین رفتن هر کتابی که در این کتابخانه وجود دارد برای همیشه جبران ناپذیر است.

کتابدار بیچاره که این حرف ها را میزد میدانست که مقداری از همان کتاب ها، در اطاقهای کاخ بلاچرنه بود و امپراطور یا صاحب منصبان درباری، کتابهای مذکور را برای خواندن از کتابخانه گرفته، فراموش کرده بودند پس بدهند و بعد از اینکه سر بازان لاتینی در کاخ بلاچرنه سکونت کردند تمام آن کتابها را در اجاق و زیردک سوزانیدند.

در آن روز یوهان آلمانی نتوانست که با فراغت در آن زیر زمین کتب دانشمندان یونان را مطالعه نماید زیرا پس از این که شب فرود آمد بوی اطلاع دادند که ترکها نزدیک دروازه کالیگاری نقبی که عنقریب از مدینه سردر میآورد حفر کرده اند و یوهان سراسیمه از کتابخانه بیرون دوید و بطرف دروازه کالیگاری رفت.

آن نقب را کارگران کاشف یوهان که همان روز تربیت شده بودند بوسیله حوض های چوبی پر از آب کشف کردند و الحق با کشف نقب مزبور خلع متی بسزا نمودند و نشان دادند که دارای لیاقت میباشند.

همین که یوهان بجائی رسید که میباید مخرج نقب ترکها از آنجا خارج گردد امر کرد که در آن نقطه با شتاب چاهی حفر نمایند و از آن چاه آتش یونانی و گورگرد احمر بر سرترها ریختند و تمام آنها که در نقب بودند به هلاکت رسیدند و بعد نقب مزبور را ویران کردند که دوباره از طرف ترکها مورد استفاده قرار نگیرد.

وقتی در آن نقب آتش یونانی (آتشی که با آب خاموش نمی شود) و گورگرد ریختند دودی غلیظ از پانصد متری آن طرف حصار خارج شد و معلوم گردید که مدخل نقب در آنجا قرار دارد که دودها از آن خارج می شود.

عثمانیها چون نقب را از نقطه ای عبور داده بودند که تا پایه حصار خیلی فاصله داشت یعنی پائین تر از آن بود وقتی ما نقب را ویران کردیم حصار شهر ویران نشد و پس از این که یوهان آن نقب را از کار و اثر انداخت بطرف کتابخانه سلطنتی رفت و باز مشغول خواندن کتاب گردید.

## فصل بیست و پنجم

# یک پدیده وحشت آور

روزه یازدهم ماه مه ۱۴۵۳ واقعه‌ای جدید در مدینه اتفاق افتاد که مخوف تر از وقایع روزهای قبل بود<sup>۱</sup>

۱- شاید خوانندگان از ما بپرسند چرا اصرار داریم که در این سرگذشت قسطنطنیه را بنام مدینه بخوانید و آیا بهتر آن نیست که نام معروف آنرا که همان قسطنطنیه می‌باشد بکار ببریم در جواب عرض می‌کنیم که شهر مذکور در دوره سلطنت یونانیها یعنی قسطنطین بزرگ و جانشینان او از طرف عامه مردم با نام یولیس یعنی شهر مطلق که ما مدینه می‌گوئیم خوانده میشد البته اسم آن قسطنطنیه بوده ولی مردم برای سهولت وهم برای اینکه شهر مذکور در دنیای قدیم مرکزیت داشت آنرا یولیس میخواندند که بمعنای شهر است و چون در ادبیات فارسی برای افاده شهر مطلق مدینه بیشتر بکار رفته ما در این سرگذشت یولیس را که کلمه‌ای یونانی است مدینه کردیم و تصور نمی‌کنیم که کلمه‌ای دور از ذوق سلیم انتخاب کرده باشیم در ضمن بطوریکه یکبار تذکر دادیم عثمانیها وقتی می‌شنیدند که یونانیها میگویند (ایس - تن - یولیس) یعنی (من هیروم بشهر) تصور کردند که اسم مدینه (ایستنیولیس) میباشد و همین کلمه است که برای سهولت ایستنیول خواندند و بعد مبدل به استانبول شد و سلاطین آن عثمانیها بعد از غلبه بر یونان و تصرف استانبول این کلمه را مبدل به اسلامبول نمودند یعنی شهر اسلام یا مرکز اسلام و خواستند از این نام برای خودشان که داعیه خلافت بر مسلمین را داشتند استفاده تبلیغاتی

در آن روز وقتی که روزطلوع کرد ما مشاهده نمودیم که يك شیئی عجیب و دیدنی و وحشت آور، نزدیک دروازه سن رومانوس بوجود آمده و وقتی دقت کردیم معلوم شد که يك برج بزرگ و مرتفع جنگی است دارای سه طبقه و این برج روز گذشته وجود نداشت ولی شب قبل عثمانی‌ها با سرعتی خارق‌العاده و شاید با کمک شایطین و ارواح موذی آن را ساختند.

جدار برج با این که با چوب ساخته شده بود چون روپوش‌هایی از چرم شتر و گاو داشت آتش نمیگرفت و جدار برج را مضاعف کرده، وسط دو جدار را گل گرفته بودند و لذا توپ‌های کوچک ما که بالای حصار بودند قدرت نداشتند که آن برج را ویران کنند.

تیراندازان ترك از مزغله‌های طبقات سه گانه برج بر سر ما تیر میباریدند و در طبقه فوقانی برج يك منجنیق نصب شده بود که سنگ‌های بزرگ بطرف ما پرتاب می‌کرد و آن سنگ‌ها نمیگذاشت که ما در داخل حصار به هیچ کار برسیم.

از اردوگاه عثمانی‌ها يك راه سرپوشیده منتهی به برج میگردید و ترك‌ها از آن راه خود را به برج می‌رسانیدند یا از آن مراجعت می‌کردند بدون این که ما بتوانیم مانع از رفت و آمد آنها شویم و میدانستیم که عثمانی‌ها از آن راه به جنگجویان خود در برج مهاجمت می‌رسانند.

هر قدر که آفتاب بالا می‌آمد تیراندازی برج مزبور بهتر می‌شد و معلوم می‌گردید که سه ترك‌ها رفته رفته اردش جنگی برج را بیشتر می‌کنند در بامداد برج مزبور فقط تیر و سنگ بطرف ما پرتاب می‌نمود. ولی بعد از اینکه قدری از روز بالا آمد کوزه‌های آتش‌زا که



بنمایند ولی بعد از این که مصطفی کمال پاشا، ملقب به آتاتورک زمامدار شد اسلامبول را ملغی کرد و تبدیل به استانبول نمود و هنوز اسم شهر مذکور بطوری که میدانیم استانبول است و بی مناسبت نیست که بگوئیم هموطنان عزیز شیرازی ما در مورد شهر زیبا و خوش آب و هوای خود تمصبی مانند تمصب مردم قسطنطنیه در گذشته دارند و در نظریک شیرازی در جهان فقط يك شهر وجود دارد و آن شیراز است و هیچ يك از شهرهای بزرگ و معروف جهان مثل توکیو و لندن و پاریس و در نظریک شیرازی شهر نیست بلکه قریه یا قصبه و حداکثر شهرک می‌باشد و من میدانم که آیا نسل جوان و امروزی شیراز در مورد شهر خود همین طور قضاوت می‌نمایند یا نه چون با جوانان امروزی غیر از معاشر نیستیم اما تمام آشنایان شیرازی من که از لحاظ سن، کم و بیش هم ریش من هستند شیراز را یک گانه شهر دنیا یعنی مدینه بطور مطلق میدانند. مترجم.

(که در زمان ما مبدل به نارنجك شده مترجم) بطرف حصار پرتاب نمودند و وضع ما داد  
حصار و پائین حصار در داخل شهر مشگل تر کردند.

بدوا ما نمیتوانستیم بر تمام خصوصیات برج مزبور پی ببریم ولی متوجه شدیم که  
زیر برج غلظك های بزرگ از تنه درخت وجود دارد و معلوم میشود که برج را روی  
غلظك های مذکور غلطانیده تا نزدیک حصار آورده اند.

با این که برج متحرك عثمانی، آن طرف خندق قرار داشت طوری مشرف بر حصار  
بود که پنداری اگر ترکها دست خود را دراز کنند می توانند حصار را بگیرند و مطابقه  
فوقانی برج را مرتفع تر از خودمان بالای حصار می دیدیم و با این که از برج مزبور سنك و  
وتیر و آتش بر سر ما میبارید ما عثمانی ها را در برج مشاهده نمی کردیم.

يك مرتبه درهای طبقه وسطای برج گشوده شد و مقداری سنك و خاک از آن درها درون  
خندق ریخت و معلوم شد که تركها تصمیم گرفته اند که در آن منطقه خندق را پراز سنك کنند  
و از روی آن بگذرند و خود را پای حصار برسانند.

در حالی که ما مشغول تماشای آن برج وحشت آور بودیم يك مرتبه از طبقه وسطای  
برج که درست مطابق بالب حصار خارجی شهر بود يك پل متحرك نمایان شد و با صدائی  
مخوف بطرف حصار سقوط کرد و خوشبختانه طول پل متحرك مذکور از فاصله فیما بین برج  
و حصار کمتر بود و به همین جهت به لب حصار نرسید و گرنه به محض این که پل به لب حصار  
میرسید سربازان عثمانی برای ورود به شهر مبادرت به حمله میکردند.

پل متحرك بعد از اینکه افتاد (پل متحرك را برای این که فرود بیاید وسیله ارتباط  
شود پیوسته میاندازند) چون به لب حصار نرسید و خیلی سنگین بود سقوط کرد ولی اگر  
يك سر آن به لب حصار میرسید سقوط نمی نمود و بین برج و حصار وسیله ارتباط بوجود  
می آورد.

برج متحرك عثمانی ها که در يك شب ساخته شده بود بطوری تولید حیرت کرد که  
حتی یوهان آلمانی مطالعه خود را در کتابخانه رها نمود و به حصار دروازه سن رومانوس  
آمد که آن برج را تماشا کند.

یوهان بعد از این که برج را دید و طول و عرض و ارتفاع آنرا از دور، و به تخمین  
اندازه گرفت به من گفت من یقین دارم که عثمانی ها این برج را در جای دیگر به شکل قطعات  
منفصل ساخته، بعد باین جا منتقل کرده و باین شکل در آورده اند با این وصف باید گفت که  
يك کار فوق العاده را بانجام رسانیدند زیرا باید خیلی انضباط و سرعت عمل داشت که  
بتوان در يك شب کوتاه یهاریك چنین برج را ساخت و برای پیکار آماده نمود.

یوهان می گفت که ساختن برج جنگی و متحرك يك ابداع جدید نیست و در قدیم

یونانیها و رومیها از این برج‌ها می‌ساختند و برای حمله به حصارشهرهای محصور مسوود استفاده قرار میدادند، ولی این اولین مرتبه است که يك برج با این عرض و طول و ارتفاع ساخته شده و یونانیها و رومیها در کتب هندسی خود نامی از این نوع برج نبرده اند و اگر مدینه خندق نداشت اکنون این برج به حصارشهر چسبیده بود و تركها وارد شهر می‌شدند.

یوهان بعد از اینکه قریب دو ساعت از نظر فنی برج متحرك ترکان را مسوود مطالعه قرار داد رفت که به کتابهای کتابخانه سلطنتی برسد و سری بکارگران خود بزند.

بعد از رفتن او گیوستیانی برای دیدن برج آمد و چیزی که بیش از همه او را متعجب کرد این بود که چگونه تركها توانسته اند شب گذشته آن برج را برپا کنند بدون اینکه نگهبانان حصار در منطقه دروازه سن رومانوس متوجه برپا کردن برج گردند.

لذا از دو حال خارج نیست یا حصارشهر در منطقه سن رومانوس دارای نگهبان نبوده تا اینکه برپا شدن برج را از طرف ترکان مشاهده نمایند و اطلاع بدهند یا در آن منطقه تمام نگهبانان شب گذشته بخواب رفتند و نتوانستند که مسوود کردن برج را ببینند.

بعد از اینکه گیوستیانی قدری از کاهلی نگهبانان حصار شکایت کرد بمن و دیگران که اطرافش بودند گفت بگذارید شب فرود بیاید و هوا تاریک شود تا من نشان بدهم چگونه میتوان این برج را ویران کرد زیرا هر چه با دست نوع بشر بوجود بیاید با دست انسان ویران میشود و چیزی نیست که انسان آن را بسازد و انسان دیگر نتواند آنرا از بین ببرد.

با اینکه گیوستیانی این حرف را طوری بر زبان آورد که تو گوئی یقین داد که برج را ویران خواهد کرد طوری سلك و آتش و تیر از برج بر محصورین می‌بارید که هیچکس حرف گیوستیانی را باور نکرد و همه فهمیدند که اگر تركها، در موقع شب، همینطور سلك و آتش و تیر بر سر کمائیکه بیرج نزدیک میشوند بیازند کسی نخواهی توانست که برج آنها را ویران نماید.

خود امپراطور هم برای تماشای برج تركها آمد و وقتی دید که بر اثر تیراندازی برج مزبور عده‌ای از کارگران یونانی که در بامداد مشغول مرمت حصار خارجی شهر بودند کشته شدند گریان شد و چند قطره اشك از چشمهایش خارج گردید و روی گونه‌های او غلطید و فرود آمد.

تیراندازی برج متحرك تركها طوری شدت داشت که ما فهمیدیم دیگر در آن منطقه نمیتوان مبادت به مرمت حصار خارجی کرد مگر اینکه چاره‌ای برای دفع شر برج تركها اندیشیده شود.

در بعد از ظهر همان روز یکی از توپ‌های بزرگ ترکان يك برج حصار وسطای شهر را در همان منطقه دروازه سن رومانوس و تقریباً روبروی برج متحرك تركها ویران کرد و

قسمتی از حصار وسطی هم فروریخت و کارگرانی را که در پشت حصار مشغول کار بودند زیر آوار به قتل رسانید.

افران مدینه در حالی که امپراطور نیز حضور داشت يك شورای جنگی آراستند که چگونه خطر تیراندازی ترکها و بخصوص توپهای سنگین آنها را از بین ببرند. گیوستیانی گفت توپ بزرگ را با فلاخن و تیر کمان و شمشال نمیتوان ساکت کرد و برای ساکت کردن توپهای بزرگ ترکان باید توپ بزرگ بکار انداخت و لوکاس - نوتاراس که فرمانده قوای ذخیره و فرمانده منطقه داخلی بندر است دو توپ بزرگ را در آن منطقه بی استفاده معطل کرده و گاهی بطرف سفاین جنگی ترك که از جلوی بندر میگذرد تیراندازی میکند بدون این که آسیبی بآنها برساند و شما از من میخواهید که من از مدینه دفاع کنم ولی نه توپ بمن میدهند و باروت و من چگونه می توانم بدون توپ و باروت از مدینه دفاع نمایم؟

لوکاس نوتاراس وقتی این حرف را شنید با برودت چنین جواب داد:

همه میدانند منطقه داخلی بندر یکی از ضعیف ترین مناطق دفاع این شهر است و هر لحظه ممکن است که کشتی های جنگی ترکیه ذنجیر مدخل بندر را پاره کنند و وارد بندر شوند و من باید بتوانم با توپ آنها را دور کنم و اما باروتی که در آن منطقه مصرف میگردد از طرف خود من تهیه شده و من با پول خود آن را خریداری کرده ام.

شما میگوئید که تیر توپهای من به کشتی های ترك اصابت نمی نماید در صورتی که چنین نیست و ما تاکنون با همین توپها يك گالر ترك را غرق کرده به چند گالر آسیب وارد آورده ایم و اگر ترکها بفهمند که ما در منطقه داخلی بندر توپ نداریم هجوم خواهند کرد و ذنجیر مدخل بندر را خواهند گسیخت و وارد بندر خواهند شد.

گیوستیانی گفت این که شما میگوئید اشکال تراشی و کارشکنی است زیرا منطقه داخلی بندر دارای وسیله دفاع است و کشتی های جنگی و نیز که در آن بندر هستند بهترین وسیله دفاع از آن می باشند و اگر آن کشتیها نتوانند کشتیهای جنگی ترکها را از منطقه داخلی بندر دور کنند پس بچه درد میخورند و برای چه امپراطور باید حقوق ناخدايان و ملوانان آنها را بپردازد؟

سپس گیوستیانی با لحنی بسیار زننده گفت لوکاس - نوتاراس من شما را میشناسم و می دانم چه فکر میکنید و شما مردی هتید بدطینت و سیاه دل و قلب شما از ریش سلطان محمد سیاه تراست.

چون پیش بینی می شد که لحظه دیگر آن دو نفر دست به شمشیر خواهند برد امپراطور میانجیگری کرد و گفت شما را به حضرت مسیح سوگند میدهم که نزاع نکنید و يك موضوع



نظامی و اداری را بیانه مشاجره ننمائید و در هر کار از بنائی و نجاری گرفته تا دفاع شهری مثل مدینه از این نوع اختلاف نظرها بین کسانی که با هم کار میکنند بوجود میآید و نباید این اختلاف سلیقهها باعث نزاع شود و لوکاس نوتاراس همین چند روز بما يك خدمت بزرگ كرد و بانقاش یوهان مانع از این شد كه تركنها بتوانند از نخب برای ورود به مدینه استفاده کنند و وقتی او میگوید كه توپنها برای دفاع از منطقه داخلی ضروری است، قصد اشكال تراشی و كارشكنی ندارد بلکه میخواهد از شهر دفاع كند و همه شما كه در این جا هستید برادر دینی میباشید و برای يك منظور فداكاری میكنید و سن از شما دونفردخواست میکنم كه یكدیگر را در آغوش بگیرید و بیوسید تا كدورتی كه بوجود آمده است رفع شود.

گیوستیانی با خشونت جواب داد هرگاه بدانم كه اگر شیطان را بیوسم بمن باروت و توپ خواهد داد او را خواهم بیوسید ولی (لوکاس نوتاراس) حاضر نیست كه بمن توپ و باروت بدهد.

لوکاس - نوتاراس هم كه نمیخواست گیوستیانی را بیوسد از مجلس شورای جنگی خارج شد و گیوستیانی و دیگران را بحال خود گذاشت تا هر طوره كه می توانند مسئله دفاع در قبال توپهای بزرگ و برج جدید تركنها را حل کنند.

وقتی لوکاس - نوتاراس از مجلس خارج شد من نیز برخاستم و او را تعقیب كردم زیرا نمی توانستم بیش از آن از زن خود آنا دور باشم.

در خارج باورسیدم و گفتم لوکاس - نوتاراس شما گفتید كه میل دارید بتنهائی با من مذاكره كنید و اینك من برای مذاكره آماده هستم،

من تصور میكردم كه وی بر آشفته خواهد شد و با من پر خاش خواهد كرد ولی وی برخلاف انتظار من تبسم نمود و دست روی شان من نهاد و گفت آنز اوس شما شرافت من و خانواده ام را متزلزل كردید و دخترم را وادار نمودید كه علیه پدرش قیام نماید ولی امروز روزی نیست كه من برای این موضوع با شما نزاع نمایم و يك مرد لاتینی چون شما را كه بمن توهین کرده است ادب نمایم و امیدوارم كه در آینده طوری رفتار كنید كه من این واقعه را فراموش كنم.

من بخود جرئت دادم و گفتم كه آیا ممكن است من دختر شما و زوجه خود را ببینم. لوکاس - نوتاراس لحظه ای خیره ای نگریست و بعد گفت بلی شما میتوانید او را در منزل من ببینید و چون او هم میل دارد با شما صحبت كند همان بهتر كه این ملاقات در خانه من صورت بگیرد و آنا بالاخره يك یونانی و دختر پدر خود می باشد و یقین دارم كه هنگام ملاقات با شما طبق شان و شخصیت خویش رفتار نخواهد كرد.

من با لحنی که برآستی صمیمی بود گفتم لوکاس نوتاراس امیلوادم که خداوند بشما پاداش نیکو بدهد و من در مورد شما سخت اشتباه کرده بودم و فکرمسی نمودم که شما نمیگذارید که من دخترتان را ببینم در صورتی که اینک می فهمم که شما مردی شریف و نیک فطرت هستید و با ملاقات من و آنا موافق می باشید.

او تبسم کرد و سکوت نمود و من که برای دیدن آنا بی تاب بودم با صدائی که میلرزید پرسیدم چه موقع میتوانم او را ببینم.

لوکاس نوتاراس گفت شما اگر میل و فرصت داشته باشید می توانید هم اکنون او را در منزل من ببینید و سوار یکی از اسب های من بشوید تا با اتفاق به منزل برویم.

من اگر در آن موقع قدری فکرمیکردم شاید متوجه می شدم که حسن نیت غیرمنتظره لوکاس نوتاراس بی علت نیست ولی شرق دیدار آناهامه چیز را از نظر من مجر کرده در فکر جنک با ترکها بودم و نه انجام وظیفه در حصارونه در فکر این که شاید در خانه لوکاس - نوتاراس خطری مرا تهدید کند حتی اگر این فکر بخاطر من میرسید و میدانستم که در آن خانه دو چار خطر خواهم شد میرفتم و اگر یک جلاذ با ساطور کنار من می ایستاد و می گفت اگر تو بروی و آنا را، ملاقات کنی با این ساطور سرت را از پیکر جدا خواهم کرد باز عازم خانه آنامی شدم و به جان خود اهمیت نمیدادم.

این بود که بی درنگ سوار یک مرکب سیاه رنگ متعلق به لوکاس - نوتاراس شدم و با اتفاق او، در خیابان های مدینه بسوی خانه آن مرد تاختم.

وقتی در خیابان ها اسب می تاختم تا خود را به آنا برسانم گوئی بال در آورده ام و مثل يك فرشته بسوی عرش پرواز می نمایم.

من تصور نمیکنم که يك فرشته وقتی بسوی عرش اعلی پرواز میکند تا با خداوند تکلم نماید آن قدر که آن روز من خوشوقت و سعادت مند بودم خوشوقتی و سعادت داشته باشم.

انگادرنیائی که تا آن موقع در نظر من چون دوزخ بود، يك مرتبه بدل به جنت شد و فکرمیکردم که آسمان و خورشید در شادی من شرکت دارند و بهمین جهت آسمان آتطور آبی رنگ و صاف، و خورشید آن چنان درخشنده است.

مقابل خانه لوکاس - نوتاراس از اسب پائین جستم و با اتفاق صاحب خانه بطرف در رفتم و قبل از این که وارد خانه شوم متوجه گردیدم که کاسک و خفتان و موزه من خاك آلود است و تا آنجا که ممکن بود قبل از ورود به خانه خود را تمیز نمودم.

وقتی صاحب خانه دق الباب کرد يك مستخدم که لباس رسمی شغل خود را برنگ سفید و آبی در برداشت، در را بروی ما گشود و لوکاس - نوتاراس اول به من گفت که قدم

به‌خانه بگذارم و خود در قفای من وارد شد و به‌خادمی گفت که به‌آنا اطلاع بدهند که من آمده‌ام.

خادم رفت و بعد از رفتن اولوکاس - نونا را س‌ گفت من می‌روم و شما را تنها می‌گذارم و وقتی خادم مراجعت کرد شما را راهنمایی خواهد نمود و نزد آنا خواهد برد. چند لحظه بعد از رفتن صاحب‌خانه خادم مراجعت کرد و بمن گفت که آنا منتظر من است و مرا بسوی يك اطاق برد.

من تصور کردم که این بار هم مثل دفعه اول که من آنا را در خانه‌اش دیدم هنگام ملاقات يك خواجه حضور خواهد داشت ولی وقتی من وارد اطاق آنا شدم غیر از او کسی در اطاق نبود و آنا زیباتر از همه وقت با اندامی که خداوند بهتر از آن در زن نیافریده بود بطرف من آمد و من دانستم از این جهت آنا را از همه وقت قشنگ‌تر و باشکوه‌تر می‌بینم که او در محیط باشکوه‌کاخ خود مرا می‌پذیرد یعنی من در جایی او را ملاقات می‌کنم که تجمل و زیبایی اثاث‌الیت آن، به‌زیبایی زن من می‌افزاید.

چشم‌های خرمایی اومی درخشید و لب‌هایش تبسم می‌کرد و وقتی بمن نزدیک شد عطر مخصوص وی یعنی عطر سنبلی‌قلب و روح‌مرا لرزاند و گفتم آنا تو از فرشتگان بهشت خوش‌بو تر هستی و آن قدر زیبا می‌باشی که قشنگی و شکوه تو مرا کوچک کرده است.

آنا دست مرا گرفت و از آن اطاق باطاق دیگر که کوچک‌تر و راحت‌تر بود برد و مرا نشانید و کنارم نشست و من گفتم آنا عنقریب همه چیز پایان خواهد یافت زیرا وضع جنگ خیلی وخیم شده و من امروز وقتی وضع حصار را دیدم فکر کردم قبل از اینکه تو را ببینم خواهم مرد و اکنون خدا را شکر می‌کنم که بمن فرصت داد که قبل از مرگ تو را ببینم.

آنا خندید و گفت زکریا تو همواره راجع به مرگ صحبت می‌کنی و بعد يك مینای آشامیدنی را بدست گرفت و قدری از آن را در جام ریخت و وقتی من بدان بردم متوجه شدم که برسم ترکها آن را با زنجبیل معطر کرده‌اند و بعد از این که آشامیدنی را نوشیدم گفتم آنا اکنون اگر می‌میرم بدون تأسف از این جهان می‌روم چون با آرزوی خود رسیدم و آرزویم این بود که تو را ببینم.

آنا گفت آیا آرزوی شما فقط دیدن من بود و نسبت بمن آرزوی دیگر نداشتید مگر من زن شما نیستم؟

گفتم آنا هیچ گل خوشبو، مثل رایحه‌ای که از بدن تو استشمام میشود بمن لذت نمیدهد و هنگامی که دست را بطرف او دراز کردم آنا گفت زکریا صبر کن... تا اول از صحبت خود نتیجه بگیریم و بعدا من در اختیار تو هستم.

گفتم آنای عزیز من بهتر این است که ما صحبت نکنیم زیرا آزموده‌ایم که وقتی حرف

می‌زنیم بین ما اختلاف نظر بوجود می‌آید و من و تو نباید بوسیله حرف، بارزش یکدیگر پی‌بریم و طبیعت ما دونه‌را برای این آفریده که بدون تکلم و بطرزی دیگر، هم‌رادوست داشته باشیم.

آنا نظری بفرش اطاق انداخت و آنگاه گفت زکریا من فکر میکنم که تنها کالبد من از نظرتو گران‌بهاست آیا چنین نیست؟

گفتم آنا مگر تو اکنون بمن نگفتی که زن من هستی و وقتی اظهار کردم که آرزویم این بود که تو را ببینم با جواب خود، مرا مورد نکوهش قرار دادی و بالحن تویبخی گفتی که آیا آرزوی تو فقط همین بود؟

آنا گفت زکریا بگذارید قدری بدوا صحبت کنیم و موقع معاشرت هم خواهد رسید پرسیدم آنا چه میخواهی بگوئی آنا گفت پدرم میدانده که من وشما زن وشوهر هستیم و شما بدون اطلاع پدرم مرا در کلیسا عقد کردید ولی حاضر است که من وشما را عفو کند مشروط بر اینکه هرچه اومی گوید شما بپذیرید.

گفتم آنا پدرت چه میخواهد بگوید؟ آنا گفت تاکنون پدرم هر وقت که با من صحبت میکرد طوری حرف میزد که گوئی من هنوز بچه هستم و لسی دیروز و امروز، امحن او، عوض شده و طوری با من حرف می‌زند که من میفهمم او مرا يك دختر بالغ و عاقل میداند و چون فکر میکند که من میتوانم منظور او را بفهمم نقشه خوردن را برایم شرح داد و من بخوبی نقشه او را فهمیدم و امیدوارم که شما با اهمیت وارزش نقشه پدرم پی‌ببرید و مطابق میل او عمل نمایند.

پرسیدم آنا نقشه پدر شما چیست؟ آنا گفت شما می‌دانید که پدر من بعد از امپراطور بسوی او توجه دارند و بهمین جهت بعد از اینکه امپراطور بملت خود خیانت کرد ب لاتینی‌ها متحد شد و دین ما را مطیع دین لاتینی‌ها نمود پدرم، بحکم این که يك یونانی است و بر سر جسته‌ترین رجل این شهر میباشد مکلف شده که نگذارد ملت یونان برده لاتینی‌ها شود و لو برای حصول این منظور مبادرت با اقداماتی نماید که او را در انظار خفیف کند.

گفتم آنا من صحبت تو را در گذشته شنیده‌ام و پدرت يك شب در همین خانه راجع باین موضوع ولی با مضامین دیگر، با من صحبت میکرد.

آنا گفت زکریا تو میدانی که ما یونانی هستیم اطلاع داری که هر گاه يك یونانی و يك لاتینی را در يك ديك بجوشانند خونابه آنها با هم مخلوط نمی‌شود زیرا ما یونانی‌ها میدانیم که لاتینی‌ها دشمن همه چیز ما و در درجه اول خصم دین و آئین مامی باشند ولی با اینکه پدرم مثل تمام یونانیهای واقعی نسبت ب لاتینی‌ها بشدت بدبین است نسبت بده‌وطن

خود خائن نیست و میل ندارد که منافع وطن خود را فدا کند، ولی مردی است سیاسی و مثل تمام مردان سیاسی واقعیت را می بیند و رعایت واقعیت را اورا و امیدارده که بکوشد تا آنجا که ممکن است مدینه را از خطر ویران شدن نجات دهد و اگر بتواند حتی نیمی از مدینه را از خطر برهاند برای ملت یونان يك موفقیت است.

گفتم آنآ پدردت چگونه می خواهد تمام یا نیمی از مدینه را از خطر ویران شدن برهاند ؟

آنآ گفت بعد از اینکه ترکها وارد شهر شدند فکر کرده است که من زوجه سلطان محمد بشوم و پس از اینکه با این وصلت بین ما و ترکها رابطه دوستی بوجود آمد پدرم با سلطان محمد پیمان خواهد بست و بموجب پیمان مزبور که من هنوز از چند و چون آن خیر ندارم سلطان محمد متعرض یونانیها نخواهد شد و دین مردم مدینه را محترم خواهد شمرد.

وقتی این حرف را که بدوا بشکل شایعه از زبان نوکرم مانوئل شنیده بودم از آنآ شنیدم خیلی اندوهگین شدم و بعد باو گفتم آنآی محبوب من آیا تو تصور میکنی که بعد از اینکه زن سلطان محمد شدی شبیه به یکی از ملکه های اروپائی خواهی شد و همان اندازه احترام و مزایا داری . مگر تو نشنیده ای که ترکها هر قدر زن بخوانند میگیرند و سلطان محمد با اینکه در آغاز جوانی بسر میرد بیش از پانصد زن در حرمسرای خود دارد و وقتی تورا گرفت تو نیز یکی از آن زنها خواهی شد.

ولی آنآ عزیزم اگر آرزوی تو اینست که زن سلطان محمد بشوی زود به این آرزو خواهی رسید زیرا من بزودی کشته خواهم شد و تویی شوهر و آزاد خواهی گردید و می توانی بلامانع همسر سلطان محمد دوم بشوی و تا روزی که عمر داری در حرمسرای وی بسربری .

آنآ گفت زکریا این حرف را تزن و دلم را خون مکن زیرا بطوری که میدانی من تورا دوست دارم می خواهم سالیان دراز با هم زندگی کنیم و از لذات عمر برخوردار شویم . گفتم آنآ مگر تو نگفتی که قراداست زن سلطان محمد بشوی ؟

آنآ گفت شما صبر کنید تا حرف من تمام شود و بعد راجع به گفته من قضاوت کنید و هر گاه شما اندرز پدرم را پذیرید من و شما تا زنده هستیم با هم زندگی خواهیم کرد من نمیدانستم که اندرز پدر آنآ بتحقیق چیست ولی چون حدس میزدم که تصبیحت و پیشنهاد لوکاس نوتاراس از طرف مردی چون من قابل پذیرفتن نمی باشد گفتم آنآ خدا را شکر میکنم که تورا دیدم و مشاهده کردم که از هر موقع زیباتر هستی و اینک که سعادت دیدار حاصل شده بهتر است که مراجعت کنم زیرا پاسگاه جنگی من در حصار خالی است و هر

لحظه بيم آن مي رود كه تركها مبادرت به حمله نمايند و من در موقع تعرض تركان بايد در حصار باشم.

آنا براي اينكه مانع از خروج من شود با دودست مرا گرفت و گفت:  
زكريا شما نبايد ديگر به حصار برگريديد بلكه بايد بعد از فرود آمدن تساريكي امشب بار دو نگاه سلطان برويد و پيامي را كه پدرم بشما ميگويد به سلطان ابلاغ نماييد شما مجبور نيستيد كه راجع بوضع دفاع شهر اطلاعاتي به سلطان بدهيد زيرا ممكن است كه اين كار را برخلاف شرافت و حيثيت خود بدانيد و همين قدر كه پيام پدرم را به سلطان برسانيد كافي است.

پرسيدم آنا براي چه پدرت براي رسانيدن پيام خود به سلطان محمد ديگري را انتخاب نمينمايد؟ آنا گفت براي اينكه سلطان محمد شما را ميشناسد و آنچه بگوئيد باور ميكند و لي هر گاه يكي ديگر برود سلطان ظنين خواهد شد و تصور خواهد كه پدرم قصد خدعه دارد. پرسيدم پيام پدرت چيست؟ آنا گفت پدرم نمي تواند يك پيام كتبي بوسيله شما براي سلطان بفرستد زيرا ميدانند كه عده اي در پيرامون سلطان هستند كه در باطن مخالف با سياست سلطان محمد مي باشند و ميل ندارند كه مدينه بسدست سلطان گشوده شود و سكه مدينه قتل عام گردند و آنها اگر نامه پدرم را ببينند (كه بطور حتم خواهند ديد) مفاد آن نامه را به امپراطور مدينه خواهند رسانيد و پدرم كه قصدی جز خدمت به خلق و نجات سكه شهر ندارد بعنوان يك خائن معرفي خواهد شد.

اين است كه پدرم از نوشتن نامه خورد داري ميكند و بوسيله شما كه مورد اعتماد سلطان هستيد پيام شفاهي خویش را به سلطان ميرساند اما موضوع پيام اينست كه شما از طرف پدرم به سلطان محمد بگوئيد كه در مدينه عده اي كثير خواهان صلح و مخالف با سياست امپراطور هستند و ما پلند كه با سلطان محمد صلح نمايند و شرائط پادشاه تركيه را مي پذيرند. شما بعد از اينكه كه نزد سلطان محمد رقيده از قول پدرم باواينطور بگوئيد (ماسی نفرارز برجستگان قوم هستيم و ميدانيم كه سرنوشت آينده مدينه بسته به اين است كه بين مدينه و تركها مناسبات دوستانه وجود داشته باشد ولي به مناسبت اين كه در مدينه سرشناس مي باشيم نمي توانيم علنی برای پیشرفت منظور سلطان اقدام نمائيم زيرا امپراطور و اطراقيان وى مي توانند به سولت عوام الناس را عليه ما بشورانند.

اما در خفي مشغول فعاليت هستيم و ميكوشيم كه وسائل و موقيت سلطان فراهم شود و قتي قشون تركيه وارد شهر شد اميدواريم كه شهر را آرام و منظم نگاه داريم و به سلطان تسليم كنيم و در عرض انتظار داريم كه سلطان محمد ما را تحت حمايت خود قرار دهد و قشون تركها بجان و مال و ناموس و املاك ما تجاوز نمايند.

وقتی که آن‌ا از ابلاغ پیام پدرش فراغت حاصل کرد گفت زکریا تصدیق کنید که پیشنهاد پدرم به سلطان محمد يك پیشنهاد عاقلانه است و پدرم میدانده که اکنون ما بین پتك و سندان قرار گرفته ایم و اگر برای نجات خویش اقدام نمائیم محو خواهیم شد پتك عبارت است از لاتینی‌ها و سندان عبارت است از سلطان محمد و قشون او ما اگر چاره نیندیشیم بین این دو، نابود خواهیم گردید و چاره این است که بوسیله يك اقدام مقرون به نهدر امپراطور را مزول نمائیم و دروازه شهر را بروی قشون ترك بگشائیم و با این اقدام ما خود را به ترك‌ها تسلیم نخواهیم کرد بلکه با سلطان محمد صلح خواهیم نمود و او به مناسبت این که دروازه‌های شهر بدست ما برویش گشوده شده ممنون خواهد گردید و جان و مال و حیثیت و دین سکنه شهر در امان خواهد بود.

من در قبال گفته آن‌ا سکوت کردم و او که از سکوت من دریافت که با نقشه پدرش موافق نمی‌باشم گفت زکریا پدرم میگوید که از پا در آمدن شهر نزدیک است و مدافعین مدینه، بیش از چند روز توانائی دفاع ندارند و لذا شما زکریا باید شتاب کنید و همین امشب پیام پدرم را به سلطان محمد برسانید و در اردوگاه سلطان باشید و با اتفاق قشون فاتح سلطان محمد وارد شهر شوید و مرا بعنوان این که زن شما هستم و همین طور نیز هست به خانه خود ببرید و چون شما جز وفات حین می‌باشید و من هم مر شما بشمار می‌آیم کسی متعرض من نخواهد شد و دیگر این که بعد از ورود ترك‌ها به مدینه شما بطور رسمی داماد پدرم می‌شوید و لابد میدانید که داماد او کاس نورتاراس دارای چه مزایاست.

بعد از این سخن آن‌ا بایک اشاره اطاق و فرش و مبل گرانهای آن و محیط کاخ پدرش را بمن نشان داد گفت یکی از مزایای شما بعد از اینکه داماد رسمی پدرم شدید این است پس از آن در این کاخ یا در کاخ بلاچونه سکونت خواهید کرد و مجبور نیستید که در آن خانه محقر که مرا با آنجا بردید و نزدیک اسکله‌ها قرار گرفته است زندگی نمائید.

بعد آن‌ا سکوت کرد و منتظر جواب من ماند و من گفتم آن‌ا شما چون فرزند پدرتان هستید مجبورید که از نظریه او پیروی نمائید و سیاست وی را تأیید کنید ولی من نمی‌توانم از اینجا نزد سلطان بروم و پیام پدرتان را با و برسانم زیرا من اهل سیاست نیستم و پدرتان باید مردی را برای این کار انتخاب کند که اهل سیاست باشد.

آن‌ا قدری مرا نگرست و با لحن جدی گفت آیا می‌توسید که نزد سلطان بروید. طوری من از این حرف ملول شدم که کاسک خود را که از سر برداشته، کنار خویش نهاده بسوم بیکطرف پرتاب کردم و گفتم آن‌ا اگر من می‌دانستم مأموریتی که بمن داده می‌شود مقرون بصواب و بسود مسدند و سکنه آن تمام می‌شود نزد سلطان می‌رفتم و لومی دانستم که آن مردم را بقتل خواهد رسانید یا بچه‌ارمیخ خواهد کشید ولی من می‌دانم مأموریتی که پدر شما بمن و اگذا می‌کند ناشی از جفا طلبی آن مرد

می باشد، و جاه طلبی چشمهای حقیقت بین او را ناینا کرده و متوجه نیست وی که سلطان محمد اعتماد می کند مثل این است که قبر خود را حفر مینماید و پدرش را سلطان محمد را نمی شناسد ولی من او را می شناسم برای اینکه از کودکی او را دیدم و ناظر وضع زندگی او بودم تا باین سن رسید.

باز اگر پدر شما در آغاز جنگ مدینه این پیشنهاد را به سلطان محمد می کرد چیزی بود برای اینکه در آن موقع، هنوز پادشاه ترکیه امیدوار نبود که بسزوی نیروی مقاومت شهر را در هم بشکند ولی اکنون که توپهای سنگین آن مرد در حصار مدینه رخنه بوجود آورده و حس میکند که مدینه بیش از چندین روز قادر به مقاومت نیست، احتیاج ندارد با پدر شما و سایر اشراف این شهر متحد شود تا شهر را بگشاید.

گر چه ممکن است که سلطان محمد پیشنهاد پدر شما را بپذیرد زیرا فکر میکند که جنگ مدینه: اگر فقط يك روز زودتر تمام شود باز به نفع اوست چون کمتر کشته خواهد داد، و کمتر خرج خواهد کرد ولی همین که وارد شهر شد تعهد خویش را نسبت به پدرشما، و سایر اشراف مدینه و سکنه این شهر زیر پا خواهد گذاشت.

من قدری سکوت کردم و بعد گفتم: آنا در جنگ قانونی وجود دارد که هیچ عهد و سوگند نمیتواند آن قانون را تغییر بدهد و قانون مذکور این است که يك دولت و ملت مغلوب، مثل گوسفندی که در اختیار سلاخ باشد، مقهور اراده و تمایلی دولت و ملت فاتح است و در هر لحظه که دولت فاتح اراده کند میتواند دولت و ملت مغلوب را محو نماید.

فقط در يك مورد ممکن است که دولت فاتح نسبت به دولت و ملت مغلوب عهدهای بکند و بآن عهد وفا نماید و آنهم هنگامی است که دولت و ملت مغلوب، قبل از این که از پا در آید، بتواند از دولت فاتح ضمانت اجرائی داشته باشد در غیر این صورت هر نوع عهد که از طرف دولت فاتح بسته شود، از لحاظ دولت و ملت مغلوب بدون ارزش است. ولی ما در این موقع نمیتوانیم هیچ نوع تضمین از سلطان محمد بگیریم تا این که مطمئن باشیم بعد از این که قشون ترك، وارد مدینه شد، سلطان محمد جان و مال و ناموس سکنه این شهر را محترم خواهد شمرد و لذا اگر سلطان دست روی قرآن بگذارد و سوگند یاد کند که بعد از گشودن مدینه به مال و جان و ناموس سکنه این شهر تجاوز نخواهد کرد، نمیتوان بدسوگند او اعتماد نمود چون من یقین دارم که در همان موقع در دل به خدای خود میگوید که سوگند من ظاهری است و ارزش ندارد و برای فریب دادن دیگران این طور سوگند یاد می نمایم و روزی که سلطان محمد وارد شهر گردید تمام شاهزادگان و اشراف این شهر را از دم تیغ خواهد گذرانید و زنهای آنان را تصرف خواهد کرد و اموالشان را به غارت خواهد برد.



سپس گفتم هر گاه من بقول سلطان هم اعتماد میداشتم به اردو گاه پادشاه ترك نمیرفتم و اگر شما زانو بر زمین میزدید و از من خواهش میکردید که به اردو گاه سلطان بروم درخواست شما را نمی پذیرفتم زیرا مدینه شهر من است و اینک که شهر من می جنگد من هم باید با آن بجنگم و اگر این شهر از پا در آید من هم از پادشاهم آمدم و این آخرین حرف من است و از تو آنای عزیز خواهش مندم که بیش از این من، و خود را اذیت نکن زیرا تو از من درخواستی میکنی که قبولش ممکن نیست.

آنا آزرده و مکدر از کنارم برخاست و گفت زکریا، از این قراد تو مرا دوست نمیداری چون اگر مرا دوست میداشتی و علاقتند بودی که شوهر من باشی، اندر ز پدرم را که بصلاح تو است می پذیرفتی.

گفتم آنکه من تو را دوست میدارم و هیچکس را تا امروز بیش از تو دوست نداشته‌ام و مردی چون من نمیتواند بیش از یک زن را دوست داشته باشد و آنهم توهستی ولی شرافت و عهد خود را بیش از تو دوست میدارم زیرا اگر شرف را از دست بدهم و عهدی را که با خویش کرده‌ام زیرا بگذارم لیاقت همسری زنی مثل تو را نخواهم داشت.

آنا گفت اگر من میدانستم تو این قدر جیون وضعی و سست هستی زوجه تو نمیشدم و تو لیاقت همسری دختری چون مرا که از هزار سال باین طرف اجداد خود را میشناسم نداری.

من برخاستم و کاسک را بر سر گذاشتم و گفتم آنا اگر فکر میکنی که من لایق همسری تو نبودم مرا بیخوش و بیخاطر بیآور که من اصرار نداشتم همسر تو بشوم و این تو بودی که با اصرار مرا واداشتی در کلیسا تو را عقد نمایم لیکن چون از این وصلت پشیمانی بتو بشادت میدهم که من بزودی خواهم مرد و تو یک زن بیوه خواهی شد و آنوقت می توانی طبق آرزوی پدرت وارد حرم سلطان بشوی.

پس از این حرف براه افتادم که از خانه خارج شوم.

از دور امواج آبی رنگ دریای مرمره دیده می شد و عکس من روی سنگ های مرمر دیوار اطاق می افتاد و میدانستم که برای آخرین مرتبه آن کاخ را می بینم و در دل از دیوار و سنگهای آن اطاق و سایر اطاق های کاخ لوکاس نوتاراس که ماوای آنا بود خدا حافظی میکردم.

وقتی به پلکان رسیدم قبل از اینکه پائین بروم قدری مکث کردم و رو در بر گردانیدم و گفتم آنا اگر خواستی مرا ببینی به حضاریا و من هموار از دیدار تو خوشوقت خواهم شد. ولی آنا گفت برو ای لایتنی سالوس و ریاکار و من دیگر نزد تو نخواهم آمد و تو را در خانه ام نخواهم پذیرفت زیرا تو مثل تمام ریاکاران و دروغگو یان باصل خسود رجوع

کرده لاتینی شده‌ای وا گریونانی بودی این طور رفتار نمی‌کردی و من از خدا می‌خواهم که هرچه زودتر تو در جنگ کشته شوی و فقط در آن روز من نزد تو خواهم آمد تا جنازه‌ات را ببینم و خدا را شکر کنم که از دست تو آسوده شده‌ام.  
من از این حرف‌ها لرزیدم ولی جواب ندادم و از پله‌ها پائین رفتم و از کاخ خارج گردیدم.

در بیرون کاخ اسب سیاه لوکاس نرتاراس که من با آن یک‌باخ آمده بودم دیده‌می‌شد و من سوار اسب شدم و رکاب کشیدم و از خانه آن‌دور گردیدم و خود را به حصار رسانیدم.  
در راه بخود می‌گفتم یا حضرت مسیح بمن کمک کن که دچار لغزش نشوم زیرا من آن‌ا را به قدری دوست می‌داشتم که ممکن بود مناسبت عشق او در چار انحراف شوم و پیشنهاد پدرش را جهت رفتن نزد سلطان بپذیرم تا این که آن‌ا از من رنجش نداشته باشد.  
بعد اندیشیدم که برای جلوگیری از لغزش و انحراف، بهتر آن است که همان شب خود را در جنگ به قتل برسانم و لذا وقتی گیوستیانی چند نفر داوطلب خواست که آن شب (یعنی شب نوزدهم ماه مه) از حصار خارج شوند و وارد برج متحرک ترکها گردند و وسیله باروت آن‌ا را آتش بزنند و منهدم کنند اولین کسی که داوطلب این کار گردید من بودم و به گیوستیانی گفتم چهار نفر داوطلب اگر با من بیایند من برج متحرک ترکها را منهدم خواهم کرد.  
گیوستیانی داوطلب شدن مرا نپذیرفت و گنت شما يك صاحب منصب عالی‌رتبه و آجودان من هستید و وجود شما برای اداره امور جنگ ضرورت دارد ولی گفتم در جنگ ارزش جان صاحب منصب و سرباز يك اندازه است و من داوطلب هستم که با فدا کردن جان خود برج متحرک ترکها را ازین ببرم و بعد آهسته بطوری که دیگران نشوند اظهار کردم گیوستیانی اگر شما امشب مرا برای انهدام برج متحرک نفرستید من بدون اجازه شما از حصار خارج نخواهم شد و برج ترکها را ازین خواهم برد و گیوستیانی ناچار باروت خواست من موافقت کرد.

در شب نوزدهم عده‌ای که می‌باید تحت فرماندهی من ببرج متحرک ترکها حمله‌ور شوند، مثل من لباس عثمانی‌ها را پوشیدند ما قبائی بلند در بر کردیم و عمامه‌ای مثل ترکان بر سر گذاشتیم و مانند آنها زره پوشیدیم و کارد را جلوی شکم بکمر بند بستیم.  
وقتی هوا تیره شد ما علاوه بر اسلحه کوزه‌های پر از باروت را برداشتیم و از یکی از شکافهائی که در حصار بوجود آمده بود خارج شدیم.

آنگاه کوزه‌های باروت را در يك قایق کوچک که با خود آورده بودیم نهادیم و خود شناکان از خندق گذشتیم و پس از خروج از آب خود را مثل نعش بر زمین انداختیم که

نگهبانان عثمانی تصور نمایند که ما جزو مقتولین هستیم و نگهبانان ترك از بیم کمانداران و شمشالچیه‌های ما کنار خندق نگهبانی نمی‌کردند بلکه از آن فاصله می‌گرفتند.

قبل از اینکه ما از حصار خارج شویم و شناکنان از خندق بگذریم عده‌ای از سربازان گیوستیانی در فاصله پانصد قدمی ما مثل کسانی که قصد دارند از حصار خارج شوند و بقشون ترك حمله کنند شروع به تظاهر کردند و بر اثر این تظاهر تمام توجه سپاهیان ترك بآن طرف معطوف شد و مادر حالی که تمام بدنمان زیر آب خندق برد و فقط سرها را برای نفس کشیدن خارج کرده بودیم، قایق کوچک را که کوزه‌های باروت در آن قرار داشت جلو انداختیم و خود را با ساحل دیگر رسانیدیم بعد از رسیدن بخشی آنقدر حرکت ماندیم تا نگهبانان ترك دیگر بما توجه نمی‌نمودند. بعد کوزه‌های باروت را در کیسه‌هایی که به پشت بسته بودیم نهادیم و سینه‌خیز بطرف برج متحرك تركها روان شدیم.

من و همراهم میدانستیم که دو نگهبان مقابل برج رو بحصار نگهبانی می‌کنند و ما برای اینکه وارد برج شویم میباید آن دو نفر را بقتل برسانیم و اگر آنها فریاد می‌زدند ترک‌هایی که در برج بودند می‌فهمیدند که مورد حمله قرار گرفته‌اند و ما تصمیم گرفتیم طوری آنها را بقتل برسانیم که نتوانند فریاد بزنند.

قتل یکی از نگهبانان را من بسرعه‌ده گرفتم و کشتن دیگری را محول یکی از سربازان که با من بودند کردم.

ما میباید آن دو نفر را در يك لحظه بقتل برسانیم چون اگر یکی از آن دو می‌افتاد و دیگری قتل وی را میدید فریاد می‌زد و ترکها را باخبر می‌نمود.

دو نگهبان که مقابل برج کشیک میدادند، پیوسته قدم می‌زدند و طرز قدم زدن آنها اینطور بود که از وسط برج (و در پایه آن) شروع بحرکت میکردند و پشت بهم مسافتی را در دو طرف می‌پیمودند و وقتی به انتهای خط سیر خود میرسیدند برمی‌گشتند و این مرتبه روی آنها بسوی هم بود و بطرف یکدیگر می‌آمدند تا در وسط برج بهم میرسیدند و باز پشت بهم می‌نمودند و قس علی‌هذا، ما فقط موقعی می‌توانستیم آن دو نفر را بقتل برسانیم که پشت بهم از یکدیگر دور می‌شدند و اگر در آن وقت بدو نگهبان حمله‌ور می‌شدیم هیچ يك نمیتوانست قتل دیگری را ببیند.

ما کفشهای خود را گذاشتیم تا در موقع حمله به نگهبانان صدای پای ما بلند نشود و کاردهای تیز را از غلاف کشیدیم و آماده نگاه داشتیم.

ما میباید وقتی دو نگهبان بهم پشت می‌کنند و از یکدیگر دور می‌شوند، يك مرتبه خیز برداریم و از عقب خود را بآنها برسانیم و دست را روی دهانشان بگذاریم که نتوانند فریاد بزنند و در همان لحظه با دست دیگر که مسلح به کارداست حلقوم آنها را قطع کنیم.

در يك موقع كه من دریافتم برای حمله مساعد است به شخصی كه میاید نگهبان دوم را بقتل برساند گفتم كه حمله نماید و خود خیز برداشتم و با چند گام خود را بنگهبان عثمانی رسانیدم و از عقب دهانش را گرفتم و در همان لحظه كارد تیز من حلقوم و شاهرگ از او قطع كرد و چون او را گرفتم كه بزمین نیفتد و صدای سقوط او بلند نشود خونش روی لباس من ریخت و سربازی كه میاید كار نگهبان دوم را بسازد نیز با موفقیت آن مرد را به قتل رسانید و بعد از این كه دو نگهبان را معلوم كردیم بطرف برج رفتیم و در را گشودیم و وارد طبقه تحتانی برج شدیم و عثمانی هایی كه در طبقه تحتانی برج بودند از ورود ما حیرت نكردند. زیرا ما لباس تركی در برداشتیم و آنها تصور می نمودند كه ما از خودشان هستیم و برای انجام كاری آمده ایم.

من بدون درنگ قتیله اولین كوزه باروت را مشتعل كردم و قبل از این كه آنها از حیرت بیرون بیایند و بفهمند كه من چرا آن كار را میكنم كوزه باروت را بطرف آنها پرتاب نمودم و كوزه با صدائی مهیب منفجر شد و همراهان كوزه های باروت خود را پرتاب كردند و منفجر گردید و انفجارهای ما، برج متحرك تركها را منفجر و مشتعل كرد ولی من كه امیدوار بودم بر اثر انفجار باروت بقتل برسم زنده ماندم و فقط لباسم سوخت و بعد از خروج از برج در آب خندق آتش لباس را خاموش كردم.

كسانی كه با من وارد برج شده بودند و همه تركهائی كه در برج حضور داشتند بقتل رسیدند و بعد از اینكه شعله های حریق بر خاست آنهائی كه در طبقه فوقانی برج بودند خود را پائین انداختند كه نسوزند و دست و پای بعضی از آنها شكست و برخی هم سالم بزمین رسیدند و گریختند.

من نمیتوانم بگویم چه شد كه در شب نوزدهم ماه در برج متحرك تركها كشته نشدم و تصور میكنم طبیعت از این جهت مرا زنده نگاه داشت كه میخواست به طوری دیگر بمیرم.

وقتی مراجعت كردم و شناكتان از خندق گذشتم و خود را به حصار رسانیدم همه بمن تبريك گفتند و سربازان و افسران اظهار می نمودند كه من مردی هستم دارای شانسی و بهمین جهت مرگ بسوی من نمیآید و ملك الموت از من میگریزد.

ولی من طوری دیگر فكر نمیكردم و میدانستم چون مردی بدبخت هستم، در شب نوزدهم ماه مه، مرك از من گریخت.

صبح روز بعد، سلطان محمد دوم، عثمانی پائی را كه سالم از برج متحرك گریخته بودند سر برید و سرهای آنها را به نیزه زدند و نیزه ها را بر زمین نصب كردند و گناه محكومین این بود كه شب قبل چشم و گوش خود را باز نكردند تا این كه از طرف ما غافل گیر نشوند و برج متحرك را از دست ندهند.

بامداد روز نوزدهم ماه مد، اتری جز خاکستر از برج متحرك باقی نماند و ما تصور کردیم که دیگر ترکه‌ها در صدد ساختن برج متحرك بر نمیایند ولی صبح روز بیستم آن ماه وقتی هوا روشن شد، سر بازان ما با حیرت مشاهده کردند که ترکه‌ها دوبرج متحرك ساخته‌اند و گرچه ارتفاع آن دو برج بقدر ارتفاع برجی که ما از بین بردیم نبود ولی بساز برای سر بازان ما تولید زحمت میکرد.

خود من در روز بیستم ماه مد آن دو برج را ندیدم زیرا به مناسبت سوختگی بعضی از اعضای بدن به منزل رفته، خویش را معالجه می نمودم ولی ما نونل نوکر من که می توانست از منزل بیرون برود به بلاجرنه رفت تا بعضی از اشیاء خصوصی مسرا از آن کاخ به منزل بیاورد و آن دو برج متحرك را دیده بود و می گفت که کوتاه می باشد.

روز بیست و یکم ماه مه نیز من به مناسبت سوختگی نتوانستم از منزل خارج شوم و در آن روز یوهان متخصص توپ سازی امپراطور که آلمانی بود به خانه من آمد و من مشاهده کردم که روی صورت و دست او هم علائم سوختگی مشاهده می شود.

از او پرسیدم که برای چه دست و صورتش سوخته و گفت هنگامی که وارد نقب ترکه‌ها گردید، دو چار سوختگی شد و بعد توضیح داد که امروز، برای اینکه نقب جدید ترکه‌ها را بی اثر کند به کارکان خود دستور داد که يك نقب حفر کنند تا این که با نقب ترکه‌ها تقاطع نماید و بعد از اینکه نقب حفر شد امروز با عده‌ای از کارگران خود وارد نقب گردید تا اینکه تونل ترکان را از کار ببنداد.

ولی ترکه‌ها پیشدستی کردند و گوگرد در نقب یوهان و کارگران او آتش زدند و چند نفر از کارگران و خود یوهان دچار سوختگی گردیدند.

بطوریکه یوهان می گفت دیشب تا صبح برای این که نقب زودتر خاتمه پیدا کند نخواهید و امروز هم بعد از اینکه ترکان گوگرد افروختند و یوهان و کارگران او را از نقب بیرون کردند آنها برای اینکه نقب ترکه‌ها را از کار ببندازند مجبور شدند که آب به نقب بندند و دیگر ترکه‌ها نخواهند توانست که از آن نقب استفاده نمایند. با یوهان گفت اگر ما غافل گیر نشویم و بتوانیم خط سیر نقب ترکه‌ها را از زیر زمین تعقیب نمائیم هیچ يك از تونل‌های آنها برای مدینه خطر نخواهد داشت و يك نقب که کشف شده باشد از لحاظ جنگی يك تونل بی خطر و ضرر است.

یوهان اظهار کرد که آن روز بعد از اینکه از آب بستن بنقب ترکه‌ها فراغت حاصل کرد بکتابخانه رفت تا اینکه کتاب بخواند ولی متأسفانه آتش و دود گوگرد بچشم‌های او آسیب وارد آورده و وی بعد از ورود به کتابخانه نتوانست از متن کتابها استفاده کند. یوهان گفت دیروز من يك کتاب پیدا کردم که بدست خود فیثاغورث نوشته شده است

و امروز وقتی بکتابخانه رفتم که آن کتاب را بخوانم دیدم که خطوط آن، مقابل چشمم میرفتند و مثل این است که يك عده مگس مقابل دیدگانم تکان میخورند.

گفتم پس نتوانستید که از این کتاب استفاده نمائید یوهان گفت بعد از اینکه کتاب را پیدا کردم قسمتی از آن را خواندم و از مردی چون فیثاغورث حیرت میکنم که در کتاب خود مطالبی برخلاف عقل علمی نوشته است.

گفتم چطور فیثاغورث در کتاب خود مطالبی برخلاف عقل علمی تحریر کرده است. یوهان گفت فیثاغورث و ارشمیدس پدر علم هستند و نوع بشر، هرچه از علم عملی آموخته از آنها فرا گرفته و ارشمیدس بفکر افتاده بود که با استفاده از نیروی خود طبیعت، جهان را از خط سیر آن منحرف کند و آنرا در يك خط سیر جدید بحرکت درآورد ولی وقتی من کتابهای فیثاغورث و ارشمیدس را میخوانم با تعجب میبینم که آنها عقیده دارند که درختها و سنگها دارای روح میباشند و مردی مثل فیثاغورث که با ساختن ماشینهای جالب توجه، قوای طبیعت را مهار کرده بود عقیده دارد که روح انسان بعد از مرگ باقی میماند.

گفتم مگر شما عقیده بقای روح بعد از مرگ ندارید؟ و مگر شما يك مسیحی نیستید؟ یوهان گفت من با اینکه خود را مسیحی میدانم نمیتوانم عقیده بقای روح بعد از مرگ داشته باشم برای اینکه این موضوع بنای علمی ندارد و باید فهمید روح چیست تا بعد تحقیق کنیم پس از مرگ باقی میماند یا از بین میرود.

من در جوابش گفتم روح عبارت است از مظهر خدا که از آسمان فرود میآید و در کالبد انسان حلول میکند و بعد از مرگ ما از کالبد خارج میشود لیکن از بین نمیرود.

یوهان گفت این يك فرض است و شما نمیتوانید با دلیل علمی بمن ثابت کنید که روح چیست؟ و وجود دارد یا نه؟

گفتم یوهان اعتقاد مربوط به علم نیست و بعضی چیزها را باید بوسیله اعتقاد قبول کرد.

یوهان گفت این هم يك عذر پنهان برای پنهان کردن نادانی است و چون ما نادان هستیم و نتوانسته‌ایم دانشمند شویم خود را با این قانع می‌نمائیم که بعضی از چیزها را باید بوسیله اعتقاد استنباط کرد یعنی اسم نادانی و گمراهی خود را اعتقاد میگذاریم گفتم یوهان از این قرار شما به هیچ چیز معتمد نیستید؟

یوهان گفت چرا من با آزادی عقیده دارم و آنژلوس این حقیقت را بدانید که اعتقاد واقعی، یعنی آن اعتقاد که ناشی از علم و ایمان حقیقی می‌باشد فقط در سایه آزادی بدست میآید و تا شما آزادی نداشته باشید که در خصوص تمام مذاهب و عقاید

مطالعه کنید و آنها را بدقت مورد بررسی قرار دهید و اساس علمی آنها را از نظر بگذرانید. محال است که بتوانید دارای اعتقاد صمیمی باشید و عقیده شما ناگزیر تبعیدی خواهد بود. یعنی ناشی از ترس است یا ناشی از نادانی و فقط يك موقع شما می‌توانید دارای عقیده صمیمی بشوید و آن موقعی است که قادر باشید از روی علم و اطلاع (نه از روی جهل) هر نوع عقیده و آئین را که میل دارید بپذیرید.

ولی من حرف یوهان را نپذیرفتم و باو گفتم که عقیده دارم ایمان به خداوند و روح و مذهب يك مسئله فطری است و ربطی به علم و اطلاعات ما ندارد.

## فصل بیست و ششم

# روشنائی‌ها در آسمان شهر

قبل از ظهر روز بیست و دوم ماه مبارک کنان یوهان دو نقب را که از طرف تركها حفر شده بود کشف کردند.

یکی از نقب‌ها اختصاص به ویران کردن حصار داشت و تركها میخواستند که بعد از خاتمه نقب مزبور، چند یشکه باروت در آن توئل بگذارند و منفجر کنند تا حصار فرو بریزد ولی کارکنان یوهان و سربازان ما بعد از يك جنگ موفق شدند که تركها را از آن نقب بیرون نمایند و نقب را پر از آب کنند.

نقب دوم بخودی خود فروریخت زیرا نقیبان ترك هنگام نقب زدن، رعایت احتیاط را نکردند و زیر سقف آن توئل و در دو طرف نقب، الوارهای چوبی نصب نمودند تا مانع از فروریختن دیوارها یا سقف شوند و یوهان می گفت که نقیبان صربستانی که زبردست‌ترین نقب زن‌های جهان میباشند کشته شده اند و کسانی که اینک برای تركها نقب میزنند کارگران تازه کار هستند و تجربه کارگران صربستانی را ندارند و بهمین جهت نقب آنها فرو ریخت. در همان روز بیست و دوم ماه مه، اندکی قبل از نیمه شب يك شیشی نورانی و مدور و بزرگ از آسمان قسطنطنیه عبور کرد و ناپدید شد.

وقتی آن شیشی در آسمان پدیدار شد طوری شهر روشن گردید که پنداری آسمان را چراغان کرده‌اند و کسی نتوانست بگوید آن شیشی چیست و برای چه پدیدار شده است ولی (قسطنطین) لپراطور مدینه توضیحی قانع کننده راجع بظهور آن شیشی نورانی داد و گفت در هزار سال قبل از این که قسطنطین بزرگ مدینه را پایتخت کرد همین شیشی نورانی در آسمان ظاهر شد و شهر را روشن نمود و نشان داد که يك امپراطوری بزرگ در یونان بوجود آمده است و اینک بعد از هزار سال آشکار گردید تا اطلاع بدهد که دوره



امپراطوری یونان پایان رسید و امپراطوری ماکه بوسیله قسطنطین بزرگ بوجود آمده بود. دودوره سلطنت يك قسطنطین دیگر از بین خواهد رفت.

روز بعد که بیست و سوم ماه مه بود واقعه‌ای پیش آمد که آخرین امیدواری ما را برای نجات مدینه از بین برد و معلوم شد که پیش‌بینی امپراطور، شب قبل، بعد از دیدن جسم نوزانی، درست بوده است.

امپراطور مدینه چون از وقتی که جنگ شروع شده، عبادت میکند و روزه میگیرد پیش از دیگران حساسیت دارد و چیزهایی را می‌فهمد که دیگران احساس نمی‌کنند در فردای آن شب که امپراطور گفت که امپراطوری یونان منقرض خواهد شد کشتی سریع‌السیر ما که با حمله از دریای مرمره و بغاز داردانل گذشته، وارد دریای مجمع‌الجزایر شده بود مراجعت کرد. گفتم که آن کشتی رفته بود تا ببیند آیا کشتی‌های جنگی مسیحیان و در درجه اول سفاین جنگی و نیز که میباید برای کمک به مدینه بیایند در راه هستند یا نه و اگر در راه می‌باشند با آنها بگویم که در حرکت شتاب کنند و زودتر خود را به مدینه برسانند.

کارکنان آن کشتی که البته ترکان را پوشیدند و پرچم ترکیه را در کشتی افراشتند به مناسبت زبردستی در بحر پیمائی نه هنگام رفتن، گرفتار کشتی‌های جنگی ترکان شدند نه در موقع مراجعت.

آنها از بغاز «دردانل» عبور نمودند و بطرف جنوب رفتند و در دریای مجمع‌الجزایر تفحص کردند و به جزایر دوازده گانه سرزدند ولی اثری از کشتی‌های جنگی مسیحیان که میباید به کمک مدینه بیایند ندیدند.

آنوقت با این که میدانستند که مدینه به تصرف ترک‌ها درمی‌آید تصمیم گرفتند که مراجعت کنند در صورتی که اگر دریکی از جزایر دوازده گانه میمانند کسی نمیتوانست آنها را مورد بازخواست قرار بدهد زیرا دست امپراطور به آنها نمیرسید و من با آنها گفتم شما که می‌توانستید دور از خطر باشید برای چه مراجعت کردید و خود را دچار مهلکه نمودید و آنها گفتند برای این که غیرت ما قبول نمی‌کرد که هموطنان ما در مدینه کشته شوند و ما زنده بمانیم و این گفته نشان میداد که هنوز، یونانیان با غیرت وجود دارند و در راه دفاع از وطن خود از مرگ نمی‌ترسند.

وقتی آن کشتی مراجعت کرد و ملاحظانش بما گفتند که اثری از کشتی‌های جنگی مسیحی ندیده‌اند ما فهمیدیم که هیچ گونه امیدواری نداریم که از خارج بما کمک شود و باید خود،

۱- دریای مجمع‌الجزایر امروز در کتب و نقشه‌های جغرافیا بنام دریای اژه خوانده

ترک‌ها را عقب بزیم یا کشته شویم.

\*\*\*

عصر روزیست و چهارم ماه مه آتش‌بارهای ترک در سراسر شهر بی صدا شد، و دسته‌ای از ترک‌ها که پیشاپیش آنها بیرق افراشته بودند بعدروازه سن رومانوس نزدیک شدند و یکی از آنها که معلوم بود نسبت به دیگران برتری دارد گفت سلطان محمد میل دارد که بوسیله من که نماینده او هستم با امپراطور مذاکره کند. و راه بدهید که من وارد شهر شوم و پیام سلطان را به امپراطور برسانم.

گیوستیانی فرمانده دفاع شهر، با ورود آن مرد و همراهانش به شهر موافقت نکرد ولی نه از این لحاظ که از آن عده معدود می‌ترسید بلکه از این جهت که میدانست آنها بعد از این که وارد مدینه شدند متوجه می‌شوند که وضع حصار خوب نیست و در بعضی از نقاط، حصار شهر، ویران شده و مردم در داخل مدینه گرسنه هستند و گیوستیانی صلاح نمی‌دانست که دشمن از این واقعیت‌ها مطلع شود.

بهرتر آن دانستند که به امپراطور اطلاع بدهند تا به حصار بیاید و در همانجا با فرستاده سلطان صحبت کند لیکن بعد از این که امپراطور به حصار آمد فرستاده سلطان را شناخت و معلوم شد که او «اسماعیل حمزه» امیر ولایت «سینوپ» در ترکیه است و خانواده او صدها سال جزو امرای امپراطور یونان بودند.

امپراطور مدینه بعد از این که اسماعیل حمزه را شناخت دستور داد که راه را بگشایند که وی وارد شهر شود و در مرکز ستاد امپراطور، با او ملحق گردد. بمحض اینکه فرمانده قزاق و نیز در مدینه فهمید که سلطان محمد یک نفر را به مدینه فرستاده تا به امپراطور صحبت کند با عده‌ای از سربازان خود بطرف ستاد امپراطور رفت. گیوستیانی هم که اهل ژن است با عده‌ای از سربازان ژن راه محل ستاد امپراطور را پیش گرفت و من هم که آجدان او هستم با وی رفتم.

۱- کشوری که امروز بنام ترکیه و در قدیم با اسم آسیای صغیر خوانده میشد مدت ششصد و پنجاه سال جزو امپراطوری یونان و مطیع حکومت قسطنطنیه بود و مقصود ما از امپراطوری یونان همان است که در تاریخ با اسم روم شرقی یا رومیة الصغری یا بیزانس خوانده میشود و بنابراین امراء و حکام ترکیه مدت ششصد و پنجاه سال مطیع امپراطوری یونان بودند و روم شرقی یا رومیة الصغری یا امپراطوری یونان با ایران هم مرز بود و به همین جهت هنوز در صفحات کردستان و کرمانشاه مردها و زنهای سالخورده تر که را با اسم رومی می‌خوانند زیرا آنان مطیع حکومت روم شرقی بودند و لذا نباید حیرت کرد که خانواده (اسماعیل حمزه) صدها سال جزو امرای امپراطور یونان بشمار می‌آمده‌اند - مترجم

اسماعیل حمزه مردی بود تقریباً سالخورده و وقتی من در محل ستاد امپراطور او را دیدم با ریش خود بازی میکرد و سر بازان و نیز را که طرف دیگر ایستاده بودند مینگریست. آنگاه خطاب با امپراطور گفت من فکر میکنم که امروز، يك روز مبارك است زیرا من توانستم نزد شما بیایم و از طرف سلطان محمد بشما پیشنهاد صلح کنم.

امپراطور پرسید چگونه میخواهید بمن پیشنهاد صلح کنید؟

اسماعیل حمزه گفت صلحی که من بشما پیشنهاد می‌کنم شرافتمندانه است ولی برای مذاکره باید بدمکائی خلوت برویم و نمیتوان در این جا مذاکره کرد.

امپراطور با اسماعیل حمزه گفت که با اوبیکی از اطاقهای آن عمارت بروند ولی قبل از اینکه آندو نفر وارد اطاق گردند فرمانده قوای و نیز با امپراطور نزدیک شد و آهسته، بطوری که اسماعیل حمزه نشنود چیزی باو گفت.

من بدو تفهیمدم که فرمانده و نیز با امپراطور چه گفت ولی بعد از اینکه امپراطور و اسماعیل حمزه وارد اطاق گردیدند در، بسته شد فرمانده قوای و نیز با صدای بلند اظهار کرد من با امپراطور گفتم که و قسطنطنیه متحد نظامی علیه ترکها هستند و نیز حاضر نیست که قبول کند امپراطور جدا گانه با ترکها صلح نماید.

یکی از افسران پرسید وقتی شما این حرف را زدید امپراطور چه جواب داد؟ فرمانده و نیز گفت امپراطور اظهار کرد او هرگز بدون اطلاع و مراقت و نیز که متحد وی می‌باشد با ترکها صلح نخواهد کرد. در آن اطاق بعد از این که در بسته شد « اسماعیل حمزه » گفت شما که مردی دانشمند و مطلع هستید میدانید که این شهر قادر به مقاومت نیست و از پا در می‌آید. در حال حاضر بعضی از قسمت‌های حصار شهر طودی ویران شده که شما در آنجا تقریباً حصار ندارید و مدافعین شما معدود هستند و وقتی يك نفر کشته یا مجروح می‌شود شما نمیتوانید يك سر باز آورده را بجای او بگذارید زیرا قوای ذخیره ندارید و سکنه شهر شما گرسنه هستند و عنقریب از فرط گرسنگی آدم خواری در این شهر متداول خواهد گردید.

بفرض مجال اگر شما بتوانید يك، یا دو ماه دیگر مقاومت نمائید و بعد قشون ترك وارد این شهر خواهد گردید و سلطان محمد تمام مردها را از دم تیغ خواهد گذرانید و تمام زنها و کودکان را اسیر خواهد کرد و در بازارهای برده فروشی بفروش خواهد رسانید ولی اگر شما پیشنهاد صلح سلطان محمد را بپذیرید خیلی برفع شما و سکنه این شهر می‌باشد زیرا سلطان موافقت کرده که شما آزادانه با تمام خویشاوندان و خدمه خود از این شهر بروید و تمام اموال خود را ببرید و هر يك از سکنه شهر که بخواهد با اتفاق شما از این جا خارج شوند مجاز هستند که خانواده و اموال خود را از شهر خارج کنند و هیچ کس مزاحم آنها نخواهد

شد و پس از این که قشون ترك وارد شهر گردید سلطان محمد قول می‌دهد که جان و مال و ناموس هیچ کس مورد تعرض قرار نگیرد.

امپراطور گفت آیا موافقت می‌کنید که نمایندگان دولت متفق ما (و نیز) در این جلسه حضور یهیم برسانند و اظهارات شما را بشنوند؟

اسماعیل حمزه گفت بلی و چند دقیقه دیگر فرمانده سربازان و نیز و چند تن از افسران و ناخدایان آنها وارد مجلس شدند و اسماعیل حمزه اظهارات خود را تکرار کرد و سپس گفت:

اگر امپراطور موافقت کند که شهر را تسلیم نماید و خود از این جا برود سلطان محمد قول می‌دهد که او را پادشاه جنوب یونان نماید و پایتخت امپراطور شهر آتن خواهد شد که در اعصار قدیم، پایتخت یونان بوده است و امپراطور تا روزی که زنده است پادشاه جنوب یونان منتهی خراج گذار سلطان محمد خواهد بود.

صاحب منصبان و ناخدایان و نیزی که در آن مجلسی حضور داشتند مخالفت کردند و گفتند قول سلطان محمد در خود اعتماد نیست و او اینک که حس میکند غلبه بدین شهر آسان نمی‌باشد این قول را می‌دهد و همین که شهر تسلیم گردید و وارد این شهر شد عهد خویش را نقض خواهد کرد و مثلاً خواهد گفت چون موقعی که من بشما قول دادم هوا ابر بود لذا قول من، رسمیت نداشته است و من مکلف بر رعایت آن نیستم یا این که خواهد گفت که دیانت وی اجازه نمی‌دهد که یا کفار عهد ببندد و به آنها قول بدهد و قولی که داده چون برخلاف مقررات دین او بوده رسمیت و ارزش ندارد.

بعد از این سخن افسران و نیزی و ناخدایان آن کشور خطاب بد امپراطور گفتند که اگر شما این شهر را تسلیم کنید بدو نیز خیانت خواهید کرد و خون هموطنان ما بی‌بهره تلف شده است چون ما در اینجا فداکاری کردیم که این شهر تسلیم نشود و تا کثرت عده‌ای از هموطنان ما برای دفاع از این شهر کشته شده‌اند و اگر شما می‌خواستید شهر را تسلیم کنید چرا سربازان ما را به کشتن دادید.

آنگاه امپراطور خطاب بد اسماعیل حمزه گفت پیشنهادی که سلطان محمد به من می‌کند پیشنهاد صلح نیست بلکه پیشنهاد تسلیم است و می‌گوید من کشور خود را رها کنم و بروم و بعد از اینکه از شهر خود که مرکز سلطنت هزار ساله اجداد من است رفتم، آن وقت اودر جای دیگر بمن کشوری را خواهد داد ولی این پیشنهاد هیچ نوع ضمانت اجرایی ندارد و اگر سلطان محمد نخواهد بقول خود وفا کند من نمی‌توانم او را ملزم به وفا به عهد تمایم و هر گاه من یقین می‌داشتم که سلطان محمد به عهد خود وفا خواهد کرد و بعد از تسلیم شهر مرا آزاد خواهد گذاشت که به جنوب یونان بروم باز من این پیشنهاد را نمی‌پذیرفتم برای اینکه

قبول پیشنهاد سلطان معاویه با حیثیت و شخصیت من است.

اگر من پادشاه کوچک و گمنامی بودم شاید پذیرفتن پیشنهاد سلطان محمد برایم قابل قبول بود لیکن من اجداد خود را از هزار سال باین طرف می شناسم و میدانم که وارث يك امپراطوری بزرگ بوده ام و برای من خیلی قبیح است که جهت حفظ جان خود این شهر را تسلیم نمایم و من و کسانم در این شهر خواهیم ماند و آنقدر مقاومت خواهیم کرد تا کشته شویم و این است آخرین جواب من به پیشنهاد سلطان محمد.

اسماعیل حمزه به مناسبت روابطی که در گذشته بین خانواده او و امپراطورهای یونان وجود داشت خواست از روی خیرخواهی امپراطور را از مقاومت منصرف کند و شمه ای داجع به عواقب و خیم پایداری او برای خود وی و سکنه شهر صحبت نمود.

ولی امپراطور گفت اسماعیل حمزه من میدانم که اظهارات شما از روی حسن نیت است و میل دارید که من زنده بمانم ولی من نمیتوانم اندر شما را بپذیرم و هرگاه شما بجای من بودید این پند را نمی پذیرفتید و من اگر پند شما را بپذیرم نه فقط خود را خفیف کرده ام بلکه اجداد و اخلاف خود را نیز بدنام خواهم کرد.

اسماعیل حمزه وقتی دریافت که رای امپراطور تغییر نخواهد کرد از جا برخاست و رفت، شاید در بین کسانی که در آن جلسه حضور داشتند بعضی فکر میکردند که سلطان محمد پراستی قصد مصالحه داشته.

ولی من که از روحیه سلطان مطلع بودم میدانستم که سلطان محمد قبل از این که (اسماعیل حمزه) را به مدینه بفرستد مطلع بود که امپراطور با احتمال قوی پیشنهاد او را نخواهد پذیرفت و از این جهت او را فرستاد که در آینده نزد دیگران خود را تبرئه کند و بگوید که من مایل بودم به سکنه شهر امان بدهم و احترام جان و مال و ناموس آنها را رعایت نمایم ولی امپراطور پیشنهاد مرا نپذیرفت و لذا مسئول بدبختی سکنه قسطنطنیه اوست نه من.

شاید سلطان محمد، میاندیشید که یحتمل امپراطور پیشنهاد او را بپذیرد و جنگ زودتر خاتمه پیدا کند چون میدانست که سر بازان او که متحمل تلفات سنگین شده اند از طول جنگ نازاضی هستند و اگر گشودن شهر بطول بیانجامد بعید نیست که سر بازان وی شورش نمایند.

در حال جواب منفی امپراطور تکلیف سلطان محمد و سکنه شهر را یکسر کرد و معلوم شد که سلطان چاره ندارد جز این که با قهر و غلبه شهر را بگشاید و مردم هم یا باید مقاومت کنند یا خود را آماده نمایند که از دم تیغ ترکها بگذرند.

وقتی گیوستیانی فرمانده دفاع شهر که در جلسه مذاکره امپراطور با اسماعیل حمزه

حضور نداشت (زیرا حضور وی در آن جلسه بی‌مورد بود چون حکومت ژن متحد رسمی امپراطور به‌شمار نمی‌آمد) مطلع گردید که امپراطور به اسماعیل حمزه جواب منفی داده و پیشنهاد صلح را نپذیرفته به‌سربازان خود گفت شادی کنید و بخندید.

سربازها در حضور گیوستیانی خندیدند زیرا از اومی نرسیدند و مجبور بودند که هر چه می‌گویند اطاعت کنند. لیکن بعد از این که (گیوستیانی) پشت کرد چند نفر از آنها گریستند چون فهمیدند به‌مناسبت این که امپراطور تصمیم گرفته مقاومت کند آنها دور از وطن خویش در کشوری بیگانه کشته خواهند شد.

ساعتی دیگر من (گیوستیانی) راتنها یافتم و دیدم که مشغول خوردن يك قطعه گوشت است که باستخوان گوسفندی چسبیده بود و وقتی مرا دید گفت روزی که من در این شهر شروع بکار کردم امپراطور بمن وعده داد که اگر موفق بشوم و ترکها را عقب بزنم وی مرا دوک خواهد کرد و حکمرانی یکی از جزایرها بمن خواهد داد که بعد از من، در خانواده‌ام موروثی باشد ولی امروز حس میکنم که وصول من به‌مسند حکمرانی بسیار مشکل است و با این که من چند من گوشت و خون خود را در جنگها فدا کرده‌ام اثری از پیروزی نمایان نیست.

من نظری به‌حصار شهر که يك منطقه از آن به‌وسعت هزار پایی بکلی ویران شده و آن شکاف بزرگ را بایک مشت سنگ و خاک و مقداری السوار مسدود کرده بودند ، انداختم و در دل گفتم که تو هرگز فاتح نخواهی شد زیرا سرنوشت این شهر این است که نابود گردد. من می‌دانستم که فردا اولین روز ماه رمضان مسلمین می‌باشد و ترکها از فردا روزه خواهند گرفت ولی روزه بجای این که آنها را سست کند برعکس برحدت و غیرت آنها خواهد افزود زیرا مسلمین عقیده دارند که هر کس در حال روزه ، با کفار بجنگد و کشته شود بدون چون و چرا به‌بیشتر میرود و او در مراسم عمر مرتکب بزرگترین گناهان شده باشد.

روز بیست و پنجم ماه مه که روزه مسلمین شروع شد ترکها با این که گرسنه و تشنه بودند از صبح تا غروب آفتاب، بدون انقطاع حمله کردند و گاهی فریاد تکبیر از جبهه ترکها برمیخاست.

بعضی از ونیزیها که ساده بودند هنگامی که صدای تکبیر مسلمین را می‌شنیدند می‌گفتند لابد خدای مسلمانها از خدای ما بزرگتر شده است و بهمین جهت ترکها فتح می‌کنند و ما شکست می‌خوریم.

من در روز بیست و پنجم ماه از بامداد تا شام يك جرعه آب نیاشامیدم و يك لقمه غذا نخوردم و طوری حمله ترکها شدید و بی‌انقطاع بود که ماهم مثل آنها باجبار روزه

گرفته بودیم و آن قدر من شمشیر زدم که گاهی بازوان من بی حس می شد و در آن روز من بیشتر از شمشیر سنگین و دودم خود که می آید آن را با دو دست به حرکت در آورده، استفاده می نمودم و قبضه شمشیر را با دو دست می گرفتم و دوسر می گردانیدم.

بدفعات تركها بطرف من زوین انداختند و بیش از یکصد تیر، بسوی من پرتاب شد ولی چون دارای کاسک و خفتان و بازوبند و ساق بند بودم مجروح نشدم و پولاد مانع از این می گردید که تیر و زوین در بدنم فرو برود.

(گیوستیانی) درست می گفت که يك مرد در جنگك، متوجه خستگی خود نمی شود و هیجان کارزار مانع از این است که بفهمد چگونه قوای او به تحلیل می رود و لسی وقتی پیکار خاتمه یافت و خواست استراحت نماید می فهمد که طوری کوفته شده که هر گاه بعد از یکی دو ساعت پیکار تجدید گردد قادر به جنگك نیست.

چون هوا در آن روز به مناسبت آغاز سومین ماه بهار گرم بود، روپوشی من یعنی خفتان و ساق بند و بازوبند و غیره طوری از عرق بدن مرطوب شده که وقتی پیکار خاتمه یافت و تركها شیور و طیل نواختند و جنگجویان خود را برای افطار احضار کردند و من خفتان را از تن دور نمودم و کاسک از سر برداشتم، متوجه شدم که لباس چنان مرطوب می باشد که انگار با لباس دريك حوض استحمام کرده ام.

خون از زیر خفتان و ساق بند به لباس من سرایت کرده بود، و من به مانوئل گفتم که کاسک و خفتان و شمشیرم را بشوید و تركها بعد از غروب آفتاب در اردوگاه خود آن قدر آتش افروختند که شب در آنجا مثل روز شد و آتش اردوگاه آنها، سراسر حصار را روشن کرد. رسم عثمانی ها این است که ماه رمضان از طلوع فجر و هنگامی که می توان بین يك نخ سیاه و يك نخ سفید را در روشنائی طلوعه روز تمیز داد روزه میگیرند و تا غروب آفتاب از خوردن و نوشیدن خودداری می نمایند ولی بعد از این که شب فرود آمد به جبران گرسنگی و تشنگی روز، زیاد میخورند و میآشامند و صرف غذای زیاد آنها را گسیل می نماید و به خواب میروند و لذا ما احتمال نمیدادیم که در آن شب تركها که از بام تا شام جنگیده بودند باز مبادرت به حمله نمایند مهذا (گیوستیانی) احتیاط را از دست نداد و به نگهبانان سپرد که چشم و گوش خود را بگشایند زیرا تركها که خیلی سرباز دارند ممکن است که آن شب سربازانی را که هنگام روز استراحت نموده اند و ادا به حمله نمایند.

هنگام شب بعد از صرف غذا موقعی که من نزد (گیوستیانی) می رفتم متوجه بودم که سربازان (ونیزی) با سوء ظن مرا مینگرند برای این که چند روز است فکر می کنند که من جاسوس (گیوستیانی) هستم و او مرا مامور کرده که از صحبتها و حالات سربازان و نیز مطلع شوم و با اطلاع بدهیم در صورتی که گیوستیانی چنین مأموریت را بمن نداد و اگر میداد من نمی بذرتم.

ولی چون (گیوستیانی) اهل (ژن) است و من هم آجودان او میباشم و بین (ژن) و (ونیز) کینه دیرینه وجود دارد سربازان ونیزی مرا جاسوس آن مرد میدانند. سربازان (ونیز) در روز ۲۵ ماه مه در کاخ (بلاچرنه) و جاهای دیگر مردانه پیکار کردند و ترکها را عقب رانند و استحکام دیوارهای کاخ (بلاچرنه) کمک کرد که سربازان (ونیز) نگذارند که آن کاخ بدست ترکها بیفتد.

کاخ (بلاچرنه) گرچه از یکطرف متصل بحصار شهر است ولی حصار (مدینه) در آنجا بسیار مستحکم می باشد و (ونیز)ی‌ها نیز با غیرت از آن کاخ دفاع می نمایند و من تصور نمی نمایم که ترکها بتوانند از منطقه کاخ (بلاچرنه) وارد شهر شوند.

در شب بیست و پنجم و بیست و هشتم ماه مه اندکی قبل از نیمه شب در کاخ (بلاچرنه) مانوئل نوکر من آمد و گفت ارباب من گنبد کلیسای ایاصوفیه آتش گرفته است.

من گفتم نمی شود که گنبد ایاصوفیه آتش بگیرد برای این که گنبد مزبور را باچوب نساخنه اند تا اینکه دستخوش حریق شود. ولی مانوئل از من دعوت کرد که به بام کاخ بروم و از آنجا حریق گنبد را ببینم. من بربام قصر رفتم و دیدم که آتش اردوگاه دشمن هنوز مشتعل است و فضا را در بالای اردوگاه و حصار سرخ کرده ولی در مرکز شهر گنبد ایاصوفیه بایک روشنائی عجیب میدرخشد و روشنائی مذکور ناشی از حریق نیست زیرا روشنائی حریق سرخ رنگ می باشد و دود از آن ساطع می شود و باسماں میرود و فضا را در یک منطقه وسیع پراز دود مینماید ولی نوری که از گنبد کلیسای ایاصوفیه ساطع میگردد نوری بود آبی رنگ و هر کس که آن روشنائی را میدید می فهمید که آتش ناشی از حریق و شعله زمینی آن طور نمی شود و فقط آتش آسمانی و نور ملکوتی است که آبی جلوه می نماید.

روشنائی آسمانی نورانی تر میشد و مثل يك مشعل آبی رنگ پرفروغ، درخشانگی داشت.

من برای این که نور مزبور را از نزدیک ببینم براه افتادم و بطرف کلیسای ایاصوفیه روان شدم و هنگامی که از خیابانهای شهر میگذشتم که خود را به کلیسا برسانم میدیدم که عده ای در تاریکی درچپ و راست من روان هستند و آنها نیز قصد دارند که خود را به کلیسا برسانند.

وقتی که نزدیک کلیسا رسیدم دیدم گروهی آنجا هستند و عده ای از کیشان سرود مذهبی میخواندند و زن‌ها میگریستند.

روشنائی آبی رنگ آن قدر درخشان بود که من نمیتوانستم خیره بان چشم بدوزم. بعضی از زن‌ها و مردها، زانو بر زمین زده دعا میخواندند و از خداوند تشکر میکردند.



که آنها را تنها نگذاشت زیرا نور آسمانی نشان میدهد که از عالم ملکوت نسبت به سکنه (مدینه) توجه مخصوص می‌شود.

ثلی من که بسا دو چشم خود نور آسمانی را میدیدم تردیدی نداشتم که آن درخشندگی علامت زوال (مدینه) و از بین رفتن مسیحیت و شروع دورهٔ بربریت و بدبختی است.

من در اخبار خوانده بودم که یکی از علائم خاتمه یافتن دورهٔ مسیحیت این است که نوری از آسمان خواهد آمد و فضا را هنگام شب روشن خواهد کرد و همهٔ مردم خواهند فهمید که روشنائی مذکور از سماوات است نه از زمین.

اگر تا آن شب تردیدی کوچک، در مورد سرنوشت (مدینه) داشتم از مشاهده روشنائی آبی رنگی تردیدم رفع شد و سر بلند کردم و روشنائی را نگریدم و گفتم خدایا هر چه تو می‌پسندی همان خوف است و مشیت تو باید با انجام برسد.

روشنائی آسمانی مدت یکساعت درخشید و سپس يك مرتبه خاموش شد و بر اثر خاموش شدن نور ملکوتی فضای شهر تاریک گردید و چند دقیقه دیگر آتشی‌های ترك بصدا درآمد و هر دفعه که توپها شلیک میشد نور آنها فضا را روشن می‌نمود و چون آن شب هوا ابر آلود بود ابرها نیز در روشنائی شلیک توپها دیده می‌شدند.

از هوا و زمین بوی رطوبت و يك بوی دیگر مثل رایحه متعفن شدن جنازه‌ها به مشام من میرسید.

آن رایحه که بدواً خفیف بود، شدت یافت و طوری شامه را آزار میداد که گوئی صدها جنازه متعفن اطراف من وجود دارد و من چپ و راست را نگریدم که بینم آیا قبرهائی که در کلیسا و اطراف آن هست گشوده شد و لاشه اموات آشکار گردیده یا نه؟

زیرا در اخبار آمده است که وقتی جهان به پایان میرسد و مسیحیت بدست دجال از بین میرود قبرها باز می‌شود و مرده‌ها برمی‌خیزند و بوی تعفن لاشه‌ها فضا را دربر میگیرد. در آن تاریکی، يك مرتبه يك دست گرم در دست من قرار گرفت و فکر کردم کودکی است که والدین خود را گم کرده و تصور می‌نماید من پدر او هستم یا زنی است که از تاریکی بیم دارد و فکر میکند که خود را تحت حمایت مردی قرار بدهد و لسی يك مرتبه

۱ - در قسمت‌های جنوب روسیه و دریای سیاه تا قسطنطنیه (استانبول امروزی) گاهی در شب‌ها، ولی خیلی بندرت، روشنائی موسوم به شفق قطبی دیده می‌شد و شاید نوری که نویسنده این یادداشت‌ها، در آن شب در قسطنطنیه دیده و بر کلیسا می‌تابیده شفق قطبی بوده و بحث غریب‌وط به شفق قطبی مفصل است و زیادتر از حوصله این یادداشت مختصر می‌باشد - مترجم.

مرتضی شدم زیرا صاحب دست را شناختم و یقین حاصل کردم که (آنا) است.  
 (آنا) در آن شب تاریک که ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شد، مثل دیگران نور آبی رنگ  
 را دیده بسوی کلیسا آمده بود و اوهم فهمید که نور مذکور علامت پایان همه چیز است و  
 عنقریب (مدینه) ویران خواهد شد و سکنه آن قتل عام خواهند گردید و ظلمت برجانی که  
 دنیای مسیحیت بود حکمفرمایی خواهد کرد.

(آنا) که دست خود را در دست من نهاد می‌خواست بامن وداع کند و بزبان حال  
 می‌گفت که این آخرین خداحافظی ما قبل از مرگ میباشد.

من روی خود را برنگردانیدم و او را ندیدم و نمی‌خواستم او را ببینم. چون  
 می‌ترسیدم که اگر شروع به صحبت کنیم، باز بین ما اختلاف بوجود بیاید. و دانستم همان  
 بهتر که هر دو ساکت باشیم زیرا تا وقتی بین ما سکوت حکمفرماست احساسات یکدیگر  
 را خوب می‌فهمیم ولی همین که صحبت شروع شد، اختلاف سلیقه ایجاد می‌شود.  
 مدت یکساعت دستهای مادر دست یکدیگر بود و بعد دستی که در دست من قرار داشت  
 جدا شد و آنوقت من سر برگردانیدم و دیدم زنی که بالاپوشی بر خود پیچیده است  
 دور می‌شود.

خواستم عقب او بروم و با وی صحبت کنم ولی دریافتم که بی‌فایده است زیرا،  
 قضا و قدر حکم قنای ما را صادر کرده و قدری صحبت کردن بسا (آنا) سرنوشت ما را  
 تغییر نخواهد داد.

این بود که ایستادم تا این که زن ناپدید شود و بعد با اندوه بسیار راه‌کاخ سلطنتی  
 (بلاچرنه) را که شب‌ها در آنجا می‌خوابیدم پیش گرفتم.

روز بعد که بیست و ششم ماه مه بود سکنه شهر که از اعجاز شب گذشته در کلیسای  
 (ایاصوفیه) بهیجان آمده بودند در حالی که کیشان و رهبانان، با خواندن سرودهای مذهبی  
 پیشاپیش آنها حرکت می‌کردند و اردکاخ (بلاچرنه) شدند تا مجسمه (عذرای مقدس) را  
 از آنجا خارج کنند و با تشریفات بحصار ببرند تا اینکه (عذرای مقدس) حصار را برکت  
 بدهد و مدافعین (مدینه) را نائل به پیروزی نماید.

(عذرای مقدس) صورتی کوچک داشت و گران‌بها ترین مجسمه دنیای مسیحیت بود  
 و سراپای او را با طلا و جواهر مزین کرده بودند و وقتی مجسمه را اندر ب کاخ (بلاچرنه)  
 که بسوی شهر باز می‌شد بحرکت درآوردند تا محوطه کاخ را دور بزنند و بطرف حصار  
 بروند بعضی از مؤمنین گفتند که چشم‌های (عذرای مقدس) پر از اشک شده بود.

مردم وقتی شنیدند که عذرای مقدس بگریه درآمده خیلی به هیجان آمدند و زنها  
 شیون کردند و مردها نالیدند و بعد همه مؤمنین از فرط اخلاص هجوم آوردند که مجسمه

عذرای مقدس را لمس کنند و بر اثر فشار مردم مجسمه از روی تخت روانی که بالای آن قرار داشت بر زمین افتاد.

کشیشان و رهبانان، با نهب و فریاد مردم را عقب زدند و مجسمه را بلند کردند و روی تخت روان نهادند و کماکان بطرف حصار براه افتادند.

ولی چون از شب قبل هوا ابرآلود و مستعد باریدن بود رگباری شدید از نوع رگیارهای تند فصل بهار شروع شد و شدت باران طوری مجسمه و تخت روان را سنگین کرد که حاملین نتوانستند آن را حمل کنند و به حصار برسانند و بازگرداندن آن به کاخ (بلاچرنه) نیز به مناسبت رگیار غیرممکن شد و ناچار مجسمه عذرای مقدس را به يك صومعه نزديك رسانیدند تا از باران مضمون باشد.

ما امیدوار بودیم که رگیار شدید و سیلابی تمام بازوت ترکان را مرطوب کرده باشد و آنها نتوانند لااقل تا چند روز دیگر شلیک کنند. ولی همین که رگیار قطع شد. شلیک ترکها آغاز گردید و برای این که بما بفهمانند که رگیار بازوت آنها را مرطوب ننموده شدیدتر تیراندازی نمودند.

درحالی که توپها شلیک می کردند ما دیدیم که روسای قشون ترك از اطراف آمدند تا روی تپه‌ای که خیمه سلطان محمدرضا در آنجا نصب کرده بودند مجتمع شوند و همانجا نماز ظهر را خواندند و پس از اقامه نماز يك شورای بزرگ که لابد يك شورای جنگی بود در خیمه سلطان محمد تشکیل شد.

شورای جنگی تا عصر ادامه یافت و در آن موقع جلسه ختم گردید و سرداران از خیمه سلطان خارج شدند و سوار بر اسب مراجعت کردند.

طسولی نکشید که يك عده چاروش با شتاب بحرکت درآمدند تا اینکه نتیجه مذاکرات شورای جنگی و اوامر سلطان را باطراف برسانند.

وقتی سربازان ترك اوامر جدید سلطان را دریافت کردند شروع به هلهله نمودند و طبلها و سنجها به صدا درآمد و درایش به آذنگگ دف رقصیدند و شب بعد از این که آتش اردوگاه برای افطار افروختند شادمانی ترکان ادامه داشت.

من یقین داشتم که حمله بزرگ عثمانیها شروع خواهد شد ولی نمی دانستم که آیا شب شروع می شود یا روز بعد، یا شب آینده. فکر می کردم که شاید ترکها در موقع شب حمله کنند زیرا هنگام روز، خودداری از خوردن و آشامیدن آنها را کسل می نماید گو-

۱- کلمه چاروش که ما در زبان فارسی بر وزن طاووس تلفظ می کنیم در زبان ترکی (چوش) بر وزن حوض (حوض آب) بوده است و (چوش) در قشون ترکیه به دیکهای نظامی اطلاق می شد و بعد هم يك سپاه بهمین نام بوجود آمد. مترجم.

اینکه بعضی می‌گویند که روزه گرفتن در سه روزه اول تسوید کسالت می‌کند و از روز چهارم يك چیز عادی می‌شود.

من چون مطمئن بودم که حمله بزرگ ترک‌ها شروع خواهد شد آن شب بعد از این که آفتاب غروب کرد و ترک‌ها مشغول خوردن شدند بدروازه (سن‌رومانوس) رفتم و به (گیوستیانی) گفتم :

من یقین دارم که حمله بزرگ ترکان بزودی شروع خواهد شد و چون از لحاظ کاخ بلاچرنه آسوده خاطر هستم و می‌دانم که وضع آنجا خوب است و ترک‌ها نخواهند توانست حصار مدینه را در منطقه کاخ مزبور ویران کنند و وارد کاخ شوند و اگر هم ویران نمایند آن کاخ دارای مدافعین خوب می‌باشد آمده‌ام تا در این جا کنار شما، با خصم بجنگم زیرا می‌دانم که حساس‌ترین منطقه جنگگ، این جا خواهد بود.

(گیوستانی) دوستانه دست بر پشت من زد و آنگاه با يك دست بازویم را گرفت و با دست دیگر نقاب کاسک خود را بالا زد که بتواند بهتر مرا ببیند.<sup>۱</sup> سپس گفت (آنزولوس) بطوری که شما پیش‌بینی کرده‌اید، حمله بزرگ ترکان نزدیک است و چون سلطان محمد می‌داند که مرکز حساس جنگگ دروازه (سن‌رومانوس) می‌باشد برای من پیامی فرستاده است.

من خواستم از او بپرسم که پیام مزبور چیست؟ ولی فکر کردم که گیوستیانی تصور خواهد نمود که قصد کنجکاوی دارم و سکوت نمودم و خود او گفت:

سلطان نامه‌ای را به تیر بست و برای من فرستاد و در آن گفت من می‌دانم تو مردی دلیر هستی و هر گاه تو و سربازانت از حصار خارج شوید و در بندر قسطنطنیه در کشتیها جا بگیریید به طوری که در جنگگ حصار، دخالت نداشته باشید بعد از گشودن (مدینه) من تو را فرمانده سپاه (ینی‌چری) خواهم کرد بدون اینکه از تو بخواهم که دین خود را تغییر بدهی و يك عده از اقران مسیحی در ارتش من هستند و با این که بعضی از آنها دارای درجات بزرگ سی باشند دین خود را حفظ کرده‌اند و من به آنها نگفتم که مسلمان شوند.

من این نامه سلطان را بی جواب گذاشتم و او نامه‌ای دیگر و این مرتبه بوسیله این مرد (اشاره به طرف مردی که بدار آویخته شده بود) برایم فرستاد.

۱- کاسک‌های قدیم دارای نقابی بود که وقتی وایین می‌آوردند با اختیار صاحب کاسک چشم‌ها یا چشم‌ها و بینی را تمام صورت را می‌پوشانید و نقاب مثل يك درب عمودی روی صورت وایین می‌آمد و بالا می‌رفت. مترجم.

من تا آن موقع متوجه آن مرد نشده بودم برای این که تاریکی شب مانع از این بود که بینیم که در آن نزدیکی کسی را بدار آویخته اند.

بعد از آن که مرد مصلوب را دیدم مشاهده کردم که ریشی بلند دارد و وضع لباس او نشان می‌دهد که یکی از پبله ورهائی است که نظایر آنها در قشون سلطان محمد زیاده است و پیش بد چرمی او نیز دیده می‌شود.

(گیوستیانی) گفت مرتبه دوم سلطان محمد بوسیله این مرد برای من نامه فرستاد و گفت من میدانم تو یک سرباز دلیر هستی و نمی‌خواهم تو را وادار به خیانت نمایم ولی اگر با سربازان خود از حصار بروی و در کشتی‌ها جا بگیری بعد از گشودن شهر تو را فرمانده سپاه (ینی چری) یعنی برجسته‌ترین سپاه قشون خرد خواهم کرد.

سلطان محمد در نامه خود اظهار کرد که اگر پیشنهاد مرا می‌پذیری پرچم خود را بالای حصار برافرازه که من بدانم تو پیشنهادم را پذیرفته‌ای.

(گیوستیانی) قدری سکوت کرد و سپس افزود: ولی من بجای اینکه پرچم خود را بالای حصار برافرازم این مرد را حلق آویز کردم تا سلطان محمد ببیند که قاصد او بدار آویخته شده و بفهمد که من مردی نیستم که خیانت کنم.

سپس (گیوستیانی) خندید و گفت (آنژلوس) آیا متوجه شدید که وقتی سلطان محمد دو نامه مینویسد و از من دعوت به خیانت می‌کند مضمونش این است که امیدوار نیستم به سولت این شهر را تصرف نماید؟ من عقیده دارم که ارسال این نامه‌ها از طرف سلطان، برای ما وسیله امیدواری و تسلی است زیرا نشان می‌دهد که شمشیرهای ما می‌تواند مدافع این شهر باشد و اگر چنین نبود سلطان به خود زحمت نمیداد که ما را تحریص به خیانت نماید و ما در این منطقه به سلطان ثابت خواهیم کرد که حصار جان‌نثار پولادین، بهتر از حصار (مدیند) می‌تواند از این شهر دفاع کند.

تا آن موقع (گیوستیانی) با من دوستانه صحبت میکرد و بعد، بازوی مرا رها نمود و قدری خیره مرا نگریست و گفت (آنژلوس) وظیفه من این است که نسبت به همه کس و همه چیز ظنن باشم و بخصوص نسبت به شما سوء ظن پیدا کرده‌ام.

پرسیدم چرا نسبت بمن ظنن شده‌اید؟

(گیوستیانی) اظهار کرد چطور شد شما، امشب، این جا آمدید و پیشنهاد می‌کنید که کنار من بجنگید من تصدیق می‌نمایم که شما مردی خوب هستید و در خانه خود بخوبی از من پذیرائی نمودید ولی این را هم نمیتوانم فراموش کنم که شما در گذشته از ملازمین سلطان بودید و در دستگاه او ترقب داشتید و سلطان محمد که ذید نمیتواند مرا وادار به خیانت کند شاید شما را امشب این جا فرستاده که فعالیت جنگی مرا مفلوج نماید یا نسبت

بمن سوء قصد کنید.

گفتم (گیوستیانی) سلطان محمد دوم که بشما پیشنهاد خیانت کرد ولی نپذیرفتید بعد نیست که درصدد برآید بوسیله یکی از جاسوسان خود شما را به قتل برساند زیرا سلطان مردی است که برای رسیدن به مقصود خود از هیچ کار مضایقه ندارد لیکن من آدم کش نیستم و اگر قصد قتل شما را داشتم در روزها و شب‌های پیش که ترک‌ها مبادرت به حمله کردند می‌توانستم شما را در میدان جنگ به قتل برسانم.

(گیوستیانی) گفت راست می‌گوئید و شما می‌توانستید مرا به قتل برسانید ولی شاید در آن موقع سلطان بشما نگفته بود که مرا معدوم کنید و اینک که از خیانت من ناامید گردیده دستور قتل مرا صادر کرده است.

گفتم (گیوستیانی) من نه جاسوس سلطان هستم و نه آدم کش و از این جهت این‌جا آمدم و بشما گفتم که میل دارم در کنار شما پیکار نمایم که میدانم بعد از شروع حمله ترک‌ها، این‌جا خطرناک‌ترین منطقه میدان جنگ خواهد شد و مایلیم که در این‌جا در راه دفاع از (مدینه) کشته شوم.

(گیوستیانی) گفت در حال من از شما تقاضا میکنم که وقتی حمله بزرگ ترک‌ها شروع شد، درجائی باشید که من بتوانم شما را ببینم و اگر ناپدید شوید مجبورم که یک جلد را بسراغ شما بفرستم تا شما را بدار بیاورند یا سر از بدنتان جدا کنند.

قبل از این که من پاسخ بدهم یک عده سوار به حصار نزدیک شدند و من سواری را که پیشاپیش دیگران حرکت میکرد شناختم و دانستم که (لوکاس نوتاراس) فرمانده کل قوای ذخیره و پلیس نظامی شهر است و دیگران سربازانی هستند که باوی حرکت میکنند.

(لوکاس نوتاراس) مقابل حصار از اسب فرود آمد و خواست وارد حصار شود لیکن (گیوستیانی) به مردان خود بانک زد که مانع ورود او شوند و آهسته گفت از کجا که این مرد از طرف سلطان محمد مأمور قتل من نشده باشد.

(لوکاس نوتاراس) وقتی دید که مردان (گیوستیانی) از ورود او به حصار ممانعت مینمایند حیرت کرد و (گیوستیانی) اظهار نمود که این‌جا منطقه فرماندهی مخصوص من است و من در این‌جا فرمانروای مطلق هستم و اجازه نمیدهم که دیگران برای جاسوسی وارد منطقه من شوند.

(لوکاس نوتاراس) گفت من فرمانده قوای ذخیره و پلیس نظامی هستم و به من اطلاع داده اند که چند نفر از کارگران یونانی که از خدمت سربازی گریخته‌اند در این قسمت از حصار مشغول کار می‌باشند و من باید آنها را دستگیر کنم و وارد قشون نمایم تا دستور امپراطور به موقع اجرا گذاشته شود و هر کس که برای جنگ صلاحیت دارد در پیکار

شرکت نماید.

(گیوستیانی) گفت اگر دل شما خیلی برای دفاع از مدینه می‌سوزد و توپ را که از حصار برده‌اید و در منطقه داخلی بندر بی‌فایده گذاشته‌اید به حصار برگردانید که ما بتوانیم جلوی ترک‌ها را بگیریم.

(لوکاس - نوتاراس) گفت ما چطور جلوی کشتی‌های دشمن را بگیریم؟.. آیا انتظار دارید که ما با فلاخن از ورود کشتی‌های ترک به منطقه داخلی بندر جلوگیری کنیم؟ (گیوستیانی) باز که زد شما و امثال شما مردانی خائن هستید و اگر هزار توپ داشته باشید جلوی قوای ترک را نخواهید گرفت.

(لوکاس نوتاراس) از این حرف خشمگین شد و دو قدم عقب رفت ولی با بردباری زیاد بر غضب خود غلبه کرد زیرا می‌دانست که نمیتواند با مردی چون (گیوستیانی) نزاع کند.

(گیوستیانی) گفت میدانم که شما پنهانی با ترک‌ها رابطه دارید و بما خیانت میکنید و اگر امپراطور از این موضوع مطلع شود شما را اعدام خواهد کرد. (لوکاس نوتاراس) که لب‌های خود را می‌جوید گفت من خائن نیستم بلکه امپراطور خائن می‌باشد و او بشما هم خیانت کرده است.

(گیوستیانی) با تعجب پرسید چطور امپراطور بمن خیانت کرده است؟ (لوکاس نوتاراس) گفت مگر امپراطور بشما فرمانی مهور به مهر خود نداد که اگر بتوانید ترک‌ها را عقب برانید، عنوان گران‌دوک بشما بدهد و جزیره (لم‌توس) را بشما ببخشند که شما و بعد از شما، اولادتان حکمران آن جزیره باشید.

(گیوستیانی) گفت همین طور است. (لوکاس نوتاراس) گفت قبل از این که محاصره شهر شروع شود امپراطور به حکومت (ونیز) وعده داد که اگر آن حکومت برای ما کشتی‌های جنگی کافی بفرستد و ما بتوانیم با کمک نیروی دریائی (ونیز) قوای ترک‌ها را عقب بزنیم جزیره (لم‌توس) مال (ونیز) خواهد شد ولی حکومت (ونیز) نیروی دریائی خود را با کمک ما نفرستاد و دعوض جزیره (لم‌توس) را تصرف کرد و اینک آن جزیره در تصرف حکومت (ونیز) است در صورتی که قبل از این که امپراطور وعده‌ای راجع بآن جزیره به حکومت (ونیز) بدهد یک وعده کتبی که شاید هم اکنون در جیب شما باشد بشما داد و آن جزیره را در صورت موفقیت ما بشما و فرزندان شما واگذار کرد و آیا این کار یک خیانت نسبت بشما نیست؟

اگر در آن موقع یک پیکان در بدن (گیوستیانی) فرو میکردند مثل حرف (لوکاس - نوتاراس) روحیه آن مرد را ضعیف نمی‌نمود و (لوکاس نوتاراس) بعد از اینکه نیش خود

را در بدن (گیوستیانی) فروکرد و زهرش را ریخت سواد بر مرکب خود گردید و رفت. پس از رفتن او تا چند دقیقه سکوت برقرار شد و من میدانستم چه بگویم ولی (گیوستیانی) بسوی من آمد و دست سنگین خود را به‌شانه من زد و گفت (آنژلوس) در این شهر، همه خیانت می‌کنند و همه‌جا خیانت وجود دارد و حتی خود امپراطور هم خیانت می‌نماید و دروغ می‌گوید.

روز اول که من باین شهر آمدم میدانستم این‌جا محیط خیانت است ولی میاندیشیدم که من برای عار و ننگ و وطن خود (ژن) شمشیر خواهم زد و بفرض ایسن که در (مدینه) کسی قدر مرا نداند و ظنم قدر مرا خواهد شناخت و هموطنانم مرا تجلیل خواهند کرد. من خیلی به امپراطور امیدوار بودم و میاندیشیدم که اگر همه با من دشمنی نمایند امپراطور پیوسته طرفدار من خواهد بود و از من حمایت خواهد کرد. ولی اینک می‌فهمم که حتی امپراطور هم بمن خیانت میکند و جزیره‌ای را که مال من است بدیگری می‌بخشد و اگر دیگری بود، او نیز از روش امپراطور و دیگران پیروی می‌نمود و خیانت میکرد و با ترکها کنار می‌آمد و شهر را با آنها میداد و در عوض زر و گوهر و منصب میگرفت ولی من مردی هستم که يك عمر با نام نيك زندگی کرده‌ام و نمیتوانم سرمایه‌ای را که در يك دوره از عمر بدست آورده‌ام، امروز در این‌جا از دست بدهم این است که من برخلاف امپراطور و دیگران خیانت نخواهم کرد زیرا خیانت به امپراطور و یونانیها بمنزله خیانت نسبت به خود من می‌باشد و اگر من به امپراطور و یونانی‌ها خیانت نمایم بخود بیش از آنها ضرر خواهم زد. من مردی هستم که شخصی مثل سلطان محمد با آن ارتش و قدرت و ثروت از من خواهش میکند که دست از جنگ بکشم و در عوض، فرمانده سپاه (ینی‌چری) یعنی بزرگترین و نامدارترین سپاه ارتش ترکیه بشوم و اگر آن مرد بدلیری و لیاقت من ایمان نمیداشت این پیشنهاد را بمن نمیکرد و هر گاه از من نمیترسید در صد دیر نمی‌آمد که مرا وادار به - خیانت کند و حال اگر من به امپراطور و یونانیها خیانت نمایم، ثمر يك عمر درستی و شرافت و دلیری را از دست داده‌ام و حسن شهرت من مانع از ایسن است که مبادرت به خیانت کنم.

ولی بدون این که به امپراطور و یونانیها خیانت نمایم از این ساعت پرچم امپراطور را از بالای برج دروازه (سن رومانوس) که مرکز منطقه فرماندهی من در حصار است فرود می‌آورم و پرچم خود را میافرازم تا همه بدانند که از این بיעد (گیوستیانی) برای نام خود شمشیر میزنند و اگر کشته شود میل دارد که زیر پرچم خویش بقتل برسد. آنگاه (گیرستیانی) در حالی که چشمهایش اشک آلود شده بود سر را بطرف آسمان کرد و گفت: خدایا، با این که من بنده‌ای گناهکار و در انتظار عفو تو هستم درخواست



میکنم راضی نشو که ونیزها در این شهر به فرمانروائی برسند و قسطنطنیه را تصرف نمایند و یونانیان را از خطر ونیزها حفظ کن و حشرات خود را مأمور نما که در چوب کشتی های ونیز منزل کنند و آن را فاسد نمایند و صاعقه آسمانی خود را بقرست تا شرع سفایین (ونیز) را بسوزانند.

سیس (گیوستیانی) بمردان خود دستور داد که پرچم امپراطور را از بالای برج دروازه (سن رومانوس) فرود بیاورند و پرچم خود (گیوستیانی) را برافرازند و آن مرد بعد از این که بیرقش بالا رفت خطاب بمن گفت (آنزولوس) از این بعد، من فقط برای حفظ شرافت خود پیکار میکنم و اگر بقتل برسم پشیمان نمی باشم زیرا کسی که برای رعایت شرف و مردانگی خویش کشته میشود مقبول نشده است.

من دردل برمردانگی (گیوستیانی) آفرین گفتم و امانت و درستی او را ستودم.  
(گیوستیانی) سربازی بود مزدور و در همه عمر مزد میگرفت و جنگ میکرد و برای او، وطن پرستی در میدان های جنگ مفهوم نداشت.

امپراطور (مدینه) به آن سرباز مزدور وعده داده بود که هرگاه ترکان را عقب براند جزیره (لم توس) را باو خواهد بخشید که تا زنده است حکمران آن جزیره باشد و بعد از مرگ او فرزندان او در آن جزیره حکومت کنند. ولی امپراطور، زیر قول خود، زد و جزیره ای را که میباید به (گیوستیانی) برسد به (ونیز) داد یعنی حق (گیوستیانی) را بخصم او واگذار نمود.

بنابراین (گیوستیانی) حق داشت که سربازان خود را جمع آوری نماید و از (مدینه) خارج شود و به ترکها ملحق گردد و هیچکس نمیتوانست بگوید که آن سرباز مزدور، در میدان خیانت کرده است چون يك سرباز مزدور جنگ وطن ندارد و برای عرق میهن نمیجنگد بلکه برای دریافت مزد پیکار میکند و وقتی مزد او را نپردازند حق دارد که از حمایت کارفرمای خود صرف نظر نماید و بخصم او ملحق شود تا بتواند اذ دشمن کارفرمای اولیه اش مزد بگیرد.

اگر (گیوستیانی) مبادرت باینکار میکرد هیچ کس نمیتوانست از نظر منطقی، او را محکوم بخیانت نماید، زیرا سرباز مزدور، يك کارگر است که در خارج از وطن خود، برای هر کس که باو مزد بدهد کار میکند خواه آن شخص مسیحی باشد یا مسلمان.

ولی آنمرد برای حفظ نام نیک خود تصمیم بپایداری در قبال ترکها گرفت و این موضوع نشان میداد که در این جهان غیر از مقام و منصب و مزایای میاسی و زر و گوهر چیزی وجود دارد که بعضی از مردم (و البته افرادی معدود) حاضرند که جان خود را فدای آن نمایند و آن حفظ نام نیک و حسن شهرت می باشد.

در روز بیست و هشتم ماه مه ترکان، مقدمات حمله بزرگ خود را فراهم میکردند و با اینکه روزه داشتند از یام تا شام بکار مشغول بودند.

بعد از اینکه شب فرا رسید و افطار کردند باز از اردوگاه آنها هیاهو بگوش میرسید و نردبان‌های بزرگ خود را به حصار نزدیک می‌نمودند و پل‌هایی را که میباید روی خندق بیندازند نزدیک شهر می‌آوردند.

شب‌های گذشته بعد از اینکه شب فرا میرسید آتش اردوگاه ترک‌ها تا نیمه شب مشتعل بود.

ولی در شب بیست و هشتم و بیست و نهم ماه مه آتش ترک‌ها زود خاموش شد و این موضوع نشان میداد که ترک‌ها بعد از افطار چند ساعت استراحت می‌کنند، تا اینکه هنگام حمله خسته نباشند.

در (مدینه) همه منتظر حمله بزرگ ترکان بودند و ما میدانستیم که ترک‌ها در آن شب و شاید از نیمه شب بادرت به حمله خواهند نمود.

(گیوستیانی) به تمام سربازان خود دستور داد که بخوابند تا این که در موقع حمله ترک‌ها خسته نباشند.

همه میدانستیم که در آن شب و روز بعد، هر کس که در مدینه می‌جنگد یا برای مرمت حصار پیکار می‌نماید احتیاج به نیروی جسم و روح خود دارد و باید استراحت نماید تا اینکه در موقع جنگ خستگی وی را از پا در نیارود ولی من نمیتوانستم بخوابم زیرا می‌فهمیدم که شاید آتش آخرین شب عمر من می‌باشد.

روز بیست و هشتم در (مدینه) آتش دکان‌های نانوائی روشن نشد برای اینکه آرد نداشتند که نان طبخ کنند و امپراطور برای اینکه غذایی بمردم برسد امر کرد آخرین انبارهای آذوقه را بگشایند و چنین کردند منتهی مثل همیشه قسمت بیشتر اغذیه را سربازان لاتینی بردند و شاید در آن روز نیمی از سکنه مدینه گرسنه ماندند.

## فصل بیست و هفتم

# (آنا) با لباس سلحشوری

با اینکه در شب بیست و هشتم و بیست و نهم ماه مه میدانستم که مرگم نزدیک است مضطرب نبودم و برعکس در خود احساس آرامش میکردم.

من در میافتم که تمام عمر من مقدماتی برای رسیدن به آن شب بود و همانطور که پهلوان، تمام عمر زحمت می کشد تا اینکه خود را برای روز کشتی آماده نماید من هم از دوره کودکی و جوانی از آن جهت دچار حوادث گوناگون شدم که بتوانم خویش را با آن شب برسانم و در آن شب طوری خود را آرام و نسبت بدیگران بی طرف میدیدم که نمیتوانستم که هیچکس را بمناسبت اعمال آنها مورد نکوهش قرار بدهم من میدیدم که سربازان و افسران لاتینی به اتکای زور و نفوذی که دارند خیلی بیش از جیره خود غذا دریافت می کنند و مازاد را در بازار سیاه می فروشند ولی این کار در نظر من قابل توبیخ نبود.

من میدانستم که در همان روز بیست و هشتم ماه مه کسانی بوسیله پول بعضی از داندگان زورق را واداشتند که از راه خلیج شاخ طلا آنها را از مدینه خارج نمایند. تا این که در موقع ورود قوای ترکیه در (مدینه) نباشد و به قتل ترسد و زن ها و اطفالشان اسیر نشوند.

این عمل هم در نظر من ناپسند نبود. هکذا، طرفداری (لوکاس نوتاراس) از ترکها، و مخالفت (گنادیوس) راهب معروف که در آغاز این سرگذشت از او نام بردم، با یونانی ها در نظر عادی جلوه می کرد.

عمل امپراطور (مدینه) در مورد (گیوستیانی) هم نزد من قابل نکوهش محسوب نمی‌شد زیرا فکر می‌نمودم که در این جهان قاضی هر کسی وجدان اوست و فقط وجدان انسان می‌تواند بدرستی بگوید که عمل يك نفر تاجه اندازه مقرون به صواب یا خطاست. از بعضی از گناهان بدیهی مثل قتل نفس و تجاوز به نوامیس مردم، و آزار کردنگان و غضب اموال و غیره که در تمام کشورها و ملل درخور مجازات است، گذشته در مسائل دیگر انسان نمی‌تواند قاضی مردم باشد و من باید مبدل به (لوکاس نوتاراس) بشوم تا بتوانم بفهمم او چگونه فکر میکند و بچه ترتیب در مورد اعمال خود قضاوت می‌نماید و در مذهب من سازش با ترکها خیانت است ولی (لوکاس نوتاراس) این عمل را مجاز میداند و من نمی‌توانم بگویم که او مرتکب يك خیانت غیر قابل عفو می‌شود.

در همان موقع که من در شب بیست و هشتم و بیست و نهم ماه مه مشغول نوشتن این خطرات بودم برادران (کوچاردی) که برج خود را در حصار مدینه به شکل يك مجلس بزم آراسته بودند و من از آنها نیز در این خطرات اسم برده‌ام، با طامس بازی میکردند و من نمیتوانستم آنها را نیز مورد نکوهش قرار بدهم و در هیچ شب مثل شب بیست و هشتم و بیست و نهم ماه مه من این یادداشت‌ها را براحتی نوشتم و قلم هرگز در دست من آن طور روان نبود و مرکب آنچنان مد نداشت.<sup>۱</sup>

حالا که این کلمات را می‌نویسم طوری خود را با نشاط می‌بینم که پنداری امشب، شب عروسی من است نه شبی که باید بمیرم و یکی از عوامل مؤثر نشاط من واقعه ایست که در این جا ذکر میکنم.

امروز صبح (یعنی صبح بیست و هشتم ماه مه) وقتی به اقامتگاه (گیوستیانی) در پشت حصار رستم با ایسن که شلیک آتشبارهای ترك شروع شده بود و حصار و اقامتگاه (گیوستیانی) با ارتعاش درمی‌آمد دیدم آن مرد سلحشور خوابیده است.

در يك طرف اطاق يك پسر جوان، دارای لباس یونانی جنگی مشاهده می‌شد و من وقتی آن پسر را دیدم فکر کردم یکی از جوانانی است که در دو روز اخیر از طرف امپراطور مأمور دفاع از حصار شده‌اند.

چون در آن دو روز عده‌ای از جوانان اشراف (مدینه) نزد امپراطور سوگند یاد کردند که آن قدر در دو حصار و مقابل ترکها پایداری کنند تا کشته شوند و امپراطور جوانان مزبور را که همه داوطلب مرگ بودند بین قسمتهای مختلف حصار تقسیم کرد و من

۱ - (مد) مرکب ممکن است که در نظر خوانندگان جوان يك تعبیر ثقیل و نامانوس جلوه کند و حال آنکه در خود وطن ما این اصطلاح متداول بود و بهر هر کب که روان می‌نوشت و گیر نداشت می‌گفتند مد دارد یعنی خوب روی کاغذ کشیده می‌شود - مترجم

بخود گفتم که آن جوان، یکی از آنها می باشد.

جوان خوابیده بود و من نمیتوانستم درست صورتش را بینم ولی بعد از اینکه لحظه ای از ورود من به آن محل گذشت جوان از خواب بیدار گردید و من از زیبایی آن مرد جوان حیرت نمودم و هرگز ندیده بودم که يك مرد، آنقدر زیبا باشد.

پسر جوان با انگشت چشم های خود را مالید که کسالت خواب دور شود و بعد مرا نگریست و من بعد از این که صورت آن پسر را دیدم حس کردم شیشه او را درجائی دیده ام ولی بخاطر نیاردم که شیشه آن پسر جوان را در کجا مشاهده نموده ام تا این که (گیوستیانی) از خواب بیدار گردید.

بین لحظه ای که آن پسر از خواب بیدار شد و وقتی که (گیوستیانی) بیدار گردید بیش از چند نفس کشیدن طول نکشید و در همان مدت کم من چند تصور راجع به آن پسر جوان و زیبا کردم.

اول این که تصور نمودم که پسر خود (گیوستیانی) است و بهمین جهت در اطاق پدر میخوابد آنگاه اندیشیدم که شاید فرزند یکی از بزرگان مدینه است که بطرزی مخصوص به (گیوستیانی) توصیه شده او پسر را در اطاق خود میخواست یا اینکه جوان مزبور از مستحفظین (گیوستیانی) است ولی فرض اخیر بعید می نمود و اگر (گیوستیانی) میخواست در اطاق خود مستحفظ بگمارد از سربازان ورزیده و جنگک دیده خود انتخاب مینمود و يك پسر نوجوان یونانی را برای این کار با اهمیت انتخاب نمیکرد.

بعد (گیوستیانی) بیدار شد و خطاب به آن جوان گفت پسر برخیز و به وظیفه خود خود عمل کن... مگر من بتو نگفتم بعد از این که من از خواب بیدار شدم وظیفه تو چیست؟ پسر جوان با نزاکتی که از يك مرد بعید بود برخاست و بطرف يك سبوی آشامیدنی که در گوشه اطاق بود رفت و جامی را پر از آشامیدنی کرد و برگشت و آن را به (گیوستیانی) تقدیم نمود و فرمانده دفاع (مدینه) جام را سر کشید.

من گفتم (گیوستیانی) اگر منظور تو از آوردن این پسر اینجا این است که مستحفظ تو باشد، باید بگویم که راجع یار اشتباه کرده ای زیرا این پسر فقط بدرد این میخورد که ساقی باشد و برای تو آشامیدنی بریزد و مرد جنگک نیست و نمیتواند تو را در قبال خطر کسانی که ممکن است بتو سوء قصد نمایند حفظ نماید و این پسر را از اینجا بیرون کن و بگذار تا من جای او را بگیرم و از تو حفاظت کنم زیرا بطوری که گفتم در کاخ (بلاچر نه) به مناسبت اینکه وضع دفاع آن کاخ خوب است به من احتیاج ندارند و من در اینجا می توانم هم بجنگم هم از تو محافظت نمایم. (گیوستیانی) خندید و گفت (آرتولوس) آیا

تو این پسر را نمی‌شناسی؟

من نظری دیگر به آن پسر نداختم و مشاهده کردم که يك قلابه شبیه به قلابه فرماندهی (گیوستیانی) از گردن آویخته و این موضوع نشان می‌دهد که اذحیث رتبه و مقام باید بزرگ باشد.

يك مرتبه چشم من به چشم‌های آن پسر افتاد و دیدم که دارای دیدگان خرمائی است و از فرط حیرت برجا خشك شدم و لحظه‌ای دیگر بانك برآوردم (آنا) این تو هستی؟ زیرا آن پسر جوان (آنا) زن من و دختر (لوکاس نوتاداس) بود و (گیوستیانی) گفت بلی خود او و زوجه شماست و او دیروز با لباس جنگی مردانه نزد من آمد و می‌خواست که خود را تحت حمایت من قرار بدهد و چون قلابه‌ای چون من بر گردن داشت نگهبانان جلوی زن شما را نگرفتند و با او راه دادند تا نزد من بیاید... و اما این که راجع باو چه تصمیم باید گرفته شود... این موضوع موکول به مشاوره باشما می‌باشد و اینک که شما آمده‌اید می‌توانیم راجع باین موضوع مذاکره نمائیم.

من قدری (گیوستیانی) و قدری (آنا) را نگرستم و معلوم است چه فکر از خاطر من گذشت و (گیوستیانی) که بداندیشه من پی برسد سه مرتبه علامت صلیب را روی سینه ترسیم نمود و گفت (آنژلوس) من به حضرت مسیح سوگند یاد میکنم که شب گذشته در این اطاق نسبت به زن تو تجاوز نکردم و من هرگز به همسر دوستان و همکاران خود تجاوز ننموده‌ام.

(گیوستیانی) بازگفت (آنژلوس) تصدیق کنید که وقتی انسان در کنار يك زن، باین زیبایی شب دابه صبح میرساند، تطمیع میشود ولی با این که من مایل به (آنا) بودم احترام او را رعایت کردم و خوشبختانه خستگی زیاد و مسئولیت جنگی هم کمک کرد و مانع از این گردید که من از تمایل خود تبعیت نمایم.

(آنا) خنده کنان گفت در فرانسه، زن‌ها لباس مردان را در برمی‌کنند و ریش و سبیل مصنوعی می‌گذارند که بتوانند با سربازان زندگی نمایند ولی من ریش و سبیل مصنوعی نگذاشتم فقط موی سر را کوتاه کردم تا این که بتوانم کاسک بر سر بگذارم زیرا موهای سرم بلند و پر پشت بود و درون کاسک را طوری پرمی‌کرد که کلاه آهنی بر سرم جا نمی‌گرفت.

پس از این حرف (آنا) بمن نزدیک شد و صورتش را بر صورت من نهاد و گفت آیا بعد از این که لباس مردانه پوشیده‌ام آنقدر زشت شدم که شما نتوانستید مرا بشناسید؟ گفتم (آنا) وقتی من تو را دیدم قیافهات در نظر من آشنا آمد ولی هر چه فکر میکردم که من این قیافه را در کجا دیده‌ام بخاطر نیاوردم و چه شد که تو از خانه پدرت خارج

شدی و چرا آن شب که در این شهر اعجاز شد و يك نور آبی رنگ آسمانی گنبد مسجد ایاصوفیه را در بر گرفت دستت را در دست من گذاشتی؟

گیوستیانی سرفه‌ای کرد و برخاست و شمشیرش را به کمر بست و گفت من باید بروم و به پاسگاه‌های حصار سریزتم و شما زن و شوهر را تنها میگذارم که بتوانید آزادانه صحبت کنید و در این جا غذا و آشامیدنی نیز هست و بخورید و بیاشامید و برای این که حواس شما ضمن صحبت پرت نشود در را از پشت کلون کنید تا صدای آتشبارهای ترکان ضعیف‌تر به گوش شما برسد.

آنگاه گیوستیانی خارج شد و در را محکم عقب خود بست و آنا کلون آن را انداخت و سپس به طرف من آمد و دست را حلقه کردن من کرد و گفت زکریا مرا ببخشید گفتم برای چه شما را ببخشم؟ آنا گفت برای این که نتوانستم بد که فکر و روح شما پی‌برم و شما را اذیت کردم

گفتم آنای عزیز تو هم مرا ببخش برای اینکه مردی که تو تصور می‌کردی نبودم و از پیشنهاد تو پیروی ننمودم ولی همه وقت، حتی موقعی که نسبت به من پرنخاش می‌کردی تو را دوست می‌داشتم.

بعد گفتم آنا جای تو این‌جا نیست و تو باید به‌خانه پدرت برگردی؟ آنا گفت مگر شما از من متنفر هستید که می‌خواهید مرا به‌خانه پدرم برگردانید؟ گفتم نه آقای عزیز بعد از شرافت و میهن‌دوستی من، تو عزیزترین و گرامی‌ترین محبوب من هستی ولی در اینجا، یعنی در حصار، تو امنیت نداری و وقتی ترک‌ها وارد حصار شوند تو را اسیر خواهند کرد ولی در خانه پدرت دارای امنیت می‌باشی و من یقین دارم قبل از اینکه قشون ترکیه وارد این شهر شود سلطان محمد عده‌ای از سربازان خود را نگهبان خانه پدرت خواهد کرد تا این که سربازان ترکیه به جان و مال و ناموس اعضای خانواده پدرت تعرض ننمایند.

آنا گفت صحیح است و من شنیده‌ام به‌محض اینکه سلطان محمد توانست عده‌ای از سربازان خود را وارد این شهر نماید چند نفر از چاووشهای ترک را به‌منزل پدرم خواهد فرستاد که نگهبان آن خانه باشند و نگذارند که سربازان ترکیه به‌خانه ما حمله‌ور شوند و اموال ما را به‌یغما ببرند.

من از آنا پرسیدم تو چگونه از این موضوع مطلع شدی و آیا اتفاقی جدید افتاده که این خبر به‌تو رسیده است.

آنا که دست‌ها را حلقه کردن من کرده بود درحالی که چشم‌های خود را به‌من دوخت گفت زکریا در این خصوص سئوالی از من نکن زیرا من دختر پدرم هستم و نمی‌توانم

او را مورد توبیخ یا لعنت قرار بدهم و کاری که من توانستم بکنم این بود که موهایم را کوتاه کردم و یک دست اسلحه و خفتان و کاسک برادرم را برداشتم و بسراهِ افتادم تا در این جا یعنی در حصار به تو ملحق شوم و با تو بمیرم زیرا می دانم که خواست خداوند چنین است که ما مأمور اجرای آن شده ایم گفتیم آنا، در مورد من همین است که تو می گوئی ولی تو نباید بمیری و خداوند مرگ تو را مقدر نکرده، و تو می باید که زنده بمانی ولی این لباس برای تو برآمده نیست.

آنا گفت این اولین مرتبه نمی باشد که در این شهر یک زن شمشیر بدست می گیرد و از مدینه دفاع می کند و در گذشته وقتی مدینه در معرض خطر قرار می گرفت زن ها خفتان می پوشیدند یا زره بر تن می کردند و شمشیر به دست می گرفتند و دوشادوش مردان از شهر خرد دفاع می نمودند و حتی یک بار یک ملکه لباس رزم پوشید و از مدینه دفاع نمود.

گفتم آنا غیرت تو در خور ستایش است ولی در جنگ، علاوه بر غیرت، بسا یبد ورزشدگی و ممارست هم داشت و تو در شمشیر زدن دارای ممارست نیستی و اولین سر باز ترک که به تو برخورد نماید با یک ضربت شمشیر تو را به قتل می رساند و سرت را از بدن جدا می کند و به عنوان سر زیباترین سر باز مدینه برای رؤسای خود تحفه می برد.

آنا گفت آیا تو تصور می کنی که من از این موضوع مستحضر نیستم و نمی دانم که کشته خواهم شد؟ من خوب می دانم که سلطان محمد قوی است و ما ضعیف هستیم و او دارای سربازان بسیار می باشد ولی سپاهیان ما معدود هستند و هر سر باز ماکه کشته شود ضایعه ایست غیر قابل جبران زیرا نمی توانیم سربازی دیگر را به جای او بگذاریم.

من می دانم که حصار ماکه قسمتی از آن فروریخته قادر به مقاومت نخواهد بود و قشون ترک، امروز یا امشب وارد این شهر خواهد گردید و قبل از این که آفتاب سردا طلوع کند عده ای کثیر از سکنه این شهر کشته خواهند شد.

شاهم این را می دانید و اگر نمی دانستید اینجا حضور به هم نمی رسانیدید و اینجا آمده اید تا اینکه کشته شوید و ننگ سقوط این شهر را تحمل ننمائید.

آنگاه در حالی که چشمهای خرمایی آنا از هیجان برق می زد گفت زکریا من زن شما هستم و شما را دوست می دارم و می دانم که بعد از شما، مردی دیگر را دوست نخواهم داشت و این عشق و علاقه زناشوئی به من حق می دهد که با شما بمیرم چون بعد از شما زندگی برای من دارای هیچ نوع ارزش نخواهد بود.

گفتم آنا من فکر می کردم که شاید تو بسا تصمیم بذرت موافق هستی و میل داری که وارد حرم سلطان محمد بشوی.



آنا گفت زنی مثل من، که دختر (لوکاس نوتاراس) است و اجداد خود را از هزار سال به اینطرف می‌شناسد حاضر نیست که همسر مردی شود که هزار زن و کنیز دیگر دارد و مرا هم یکی از کنیزان خود خواهد دانست. وانگهی چگرتنه من می‌توانم زن مردی بشوم که او را دوست نمی‌دارم.

در این موقع يك گلوله توب به حصار خورد و مقداری از سنگهای آن را روی سقف اطاقی که من و آنا در آن بودیم فرو ریخت و آنا سر را بلند کرد و سقف را انگریست و گفت شاید من و شما در اینجا بمیریم.

آنوقت آنا خفتان و کاسک و دست بند خود را به من نشان داد گفت زکریا این است لباسی که من هنگام رزم در بر خواهم داشت.

گفتم آنا لباس جنگی شما خوب است ولی آن طور که باید در خود اعتماد نیست چون دارای درز و شکاف است.

آنا پرسید چگونه؟ گفتم من در جنگها و بخصوص جنگ (وارنا) چند سلحشور را دیدم که حتی بعد از این که از اسب به زمین می افتادند دشمن نمی توانست آنان را به قتل برساند برای اینکه قسمت های مختلف لباس رزم آنها با چفت های پنهانی به هم متصل می گردید و خصم نمی توانست آن چفت ها را بگشاید و شکاف و روزنی پیدا نمی کرد که از آنجا کارد یا نیزه را وارد بدن خصم از پا افتاده نماید.

(آنا) گفت (زکریا) هر زن دارای يك زده تسخیرناپذیر است که آن زده، عبارت از نیروی مقاومت او در قبال مرد می باشد و قوی ترین مرد جهان نمی تواند زنی را مطیع نماید خود کند مگر این که خود آن زن دارای تمایل باشد.

همچنانکه من اکنون تمایل به تو هستم و پس از این گفته (آنا) لباس جنگی خود را از تن بیرون آورد و گفت میل دارم که برای آخرین بار از تو باشم.

از خارج صدای شلیک آتشبارهای خصم بگوش می رسید ولی ما در داخل آن اطاق به اوضاع خارج توجه نداشتیم.

گاهی يك گلوله سنگین به حصار اصابت می کرد و مقداری از سنگها را روی سقف اطاق ما فرو می ریخت و ما در آن اطاق که از آن از بوی چرم و دود باروت و لباس های کهنه و کثیف، به مشام می رسید مشغول خود بودیم.

من و آنا با روح خود نیز معاشرت می کردیم و من حس می کردم طوری آن زن را دوست می دارم که تو گوئی معشوق ازلی و ابدی من است و گفتم آنا، روزی که من تو را در این شهر دیدم، مثل این بود که صدها سال است تو را می شناسم در صورتی که محقق می باشد که من صدها سال عمر ندارم، ولی آشنائی قدیمی من با تو در دوستی ناشی از

این است که در عمرهای گذشته تو را دیده‌ام.

من نمی‌دانم اولین مرتبه که ما شوهر وزن شدیم چه موقع بود ولی عقیده دارم بعد از این که من و تو در گذشته مردیم، پس از يك يا دو قرن دیگر خاک ما مبدل به گل شد و روح در آن گل دمید و ما به شکل انسان قدم به جهان گذاشتیم و آن قدر جستجو کردیم تا یکدیگر را یافتیم و باز شوهر و زن شدیم.

پس از چندسال که باهم زندگی کردیم اجل ما را دربر بود و از این جهان بدنمای دیگر بردو کالبد ما مبدل به خاک شد. ولی عشق من و تو آنا در روحمان باقی ماند و بهمین جهت باز که دنیا آمدیم کوشیدیم که بهم برسیم، لذا من می‌دانم بعد از این که کشته شدم بار دیگر به این جهان و این شهر خواهم آمد و به جستجوی تو خواهم پرداخت و در آن موقع اسم خیابانهای این شهر تغییر کرده و شاید سکنه آن بزبانی غیر از زبان امروز تکلم خواهند کرد ولی من آن قدر در خیابانهای این شهر قدم خواهم زد تا اینکه تو را مشاهده کنم و اطمینان دارم که در نظر اول تو را خواهم شناخت چون چشمهای خرمائی تو، منحصر بفرد است و خداوند زنی را نیافریده که مثل تو، دارای چنین چشم‌های زیبا باشد و بعد از این هم نخواهد آفرید زیرا دیدگانی از این زیباتر آفریدن، محال است. آنا گفت زکریای عزیزم، آنچه تومی گوئی شاید ناشی از احساسات است نه عقل چون عقل قبول نمی‌کند که ما در اعصار گذشته زن و شوهر به شمار می‌آمدیم و بعد از مرگ برای مرتبه دوم بهمین شکل قدم باین جهان گذاشتیم و بهم رسیدیم و نیز عقل قبول نمی‌کند که بعد از کشته شدن در این جنگ، باز، باهمین کالبد و شکل بهم خواهیم رسید.

ولی من از سرتوشت خود به طور کامل راضی هستم و خود را يك زن سعادت‌مند می‌دانم زیرا اکنون از عشق تو برخوردار می‌شوم و اگر در آینده یعنی بعد از مرگ همه چیز خود را از دست بدهم و هرگز قدم به این جهان نگذارم، هیچ پشیمانی ندارم زیرا سعادتنی که تو اکنون نصیب من میکنی بزرگترین نیک بختی است که نصیب من میشود و من در حال حاضر تو را از خود، و خویش را از تو میدانم و بعد از حصول این سعادت مرگ واقعه‌ای بدون اهمیت می‌باشد.

پس از این حرف آنا نظری باطراف اطاق انداخت و گفت: اینجا هم زیباترین خوابگاهی است که من در آن خوابیده‌ام زیرا اطاقی می‌باشد که من برای آخرین بار در آن، از تو متمتع می‌شوم.

## فصل بیست و هشتم

# هویت واقعی خود را فاش کردم

آنوقت تصمیم گرفتم که با صراحت راز هویت خود را برای (آنا) افشاء کنم تا او قبل از مرگ به هویت واقعی شوهرش پی ببرد. من بخود گفتم تا این موقع من مرگ را این طور نزدیک نمی دیدم و آنا هم قصد نداشت که خویش را فدای دفاع از (مدینه) نماید و اینک که هر دو مایل هستیم بمیریم سزاوار نیست که آنا شوهرش را شناسد و نداند که همسرش (زکریا) یا يك مرد عادی به اسم (آنژلوس) نیست.

این بود که گفتم آنای عزیز امروز می خواهم موضوعی را به تو بگویم که تا امروز نگفته ام و این موضوع مربوط به حسب و نسب من است و تو باید بدانی که من غیر از این هستم که بنظر تو می رسم و روزیکه من قدم به این جهان گذاشتم در يك محیط ادغوانی به وجود آمدم.

آنا با چشم های درخشنده و خرمائی خود مرا می نگریست و منتظر بقیه حرف من بود و من گفتم مقصود من از اینکه در محیط ادغوانی متولد شدم این است که من شاهزاده بلافضل و وارث تاج و تخت می باشم.<sup>۱</sup>

پدر من، برادر بزرگ (مانوئل) امپراطور معروف یونان است و اگر در تاریخ

---

۱ - شاهزاده بلافضل عبارت است از پسر یا برادر پادشاه و در بعضی از کشورها عموی شاه را هم شاهزاده بلافضل می دانند. مترجم.

خواننده یا شتیده‌ای پدرم یعنی برادر مانوئل در سن چهل سالگی عاشق يك زن از شاهزاده خانم‌های (ونیز) شد و برای این که با زن مذکور ازدواج کند نزد پاپ در شهر (آوین یون) رفت تا این که از پاپ رئیس مذهب کاتولیکی درخواست نماید که آن زن را برایش عقد کند.

(پاپ) حاضر نشد که آن شاهزاده خانم ونیزی که دارای مذهب کاتولیکی بود به عقد پدرم که مذهب یونانی (مذهب ارتدکسی) داشت درآید و به پدرم گفت شما فقط به يك ترتیب می‌توانید با ایتن زن ازدواج کنید و آن اینکه مذهب خود را تغییر بدهید و کاتولیکی بشوید. پدرم که آن زن را بسیار دوست داشت با این که پسر بزرگ (جوهرن) امپراطور یونان و وارث تاج و تخت بود مذهب خود را تغییر داد و کاتولیکی شد بدون این که تغییر مذهب او شامل دربار و سلطنت یونان و ملت وی گردد.

پدرم هنگامی که می‌خواست که مذهب خود را تغییر بدهد گفت من فقط اختیار دارم که مذهب خویش را تغییر بدهم و نمی‌توانم دربار یونان و یونانیان را وادار به تغییر مذهب نمایم و پاپ که می‌خواست به وسیله پدرم تمام ملت یونان را کاتولیکی کند چون دید که پدرم مقاومت می‌نماید، ناگزیر موافقت کرد که تنها پدر من تغییر مذهب بدهد.

این بود که پدرم از مذهب اجدادی دست برداشت و کاتولیکی شد و با شاهزاده خاتم ونیزی ازدواج کرد و من که اکنون با تو (آنا) صحبت می‌کنم ثمر آن ازدواج هستم. و اما جوهرن پدر بزرگ من و امپراطور یونان بعد از این که دریافت پدرم مذهب خود را تغییر داده و با يك شاهزاده خانم ونیزی ازدواج کرده برادر کوچک پدرم را که مرسوم به (مانوئل) بود و بعد به طوری که می‌دانی دارای شهرت گردید و لیه‌هد خویش کرد در صورتی که طبق قانون وراثت سلطنت یونان، از آن پدرم بود برای این که پدر من پسر ارشد جوهرن بشمار می‌آمد. آنا من اگر بخوهم جزئیات وقایع را برای تو حکایت کنم، سرگذشت من طولانی خواهد شد و در این موقع که مرگ نزدیک است فرصت کافی برای ذکر جزئیات موجود نیست و همین قدر می‌گویم که بعد از این که مانوئل به تخت سلطنت یونان نشست و مثل سلاطین دیگر این کشور قسطنطنیه را پایتخت خود دانست، مأمورین غلاظ و شداد را فرستاد تا پدرم را نابینا کنند زیرا مانوئل می‌دانست طبق قانون وراثت سلطنت یونان حق پدر من است که برادر ارشد بشمار می‌آید و رسم سلاطین یونان این بود که وقتی به سلطنت می‌رسیدند تمام شاهزادگانی را که پیش‌بینی می‌کردند روزی رقیب آنها خواهند گردید نابینا می‌نمودند.

آنا من در آغاز آشنائی با تو گفتم که پدرم مردی نابینا بود و اگر بخاطر داشته باشی اظهار کردم که روزی بر حسب درخواست پدرم او را بالای تپه‌ای سنگلاخ واقع

در پشت کاخ پاپ در شهر (آوین یون) بردم.

همسرم گفت آری زکریا و من این موضوع را بخاطر دارم و تو گفتی که پدرت بعد از اینکه بالای سنگلاخ رسید بتو گفت به خانه مراجعت کن و تو به منزل برگشتی و پدرت از بالای سنگلاخ سقوط کرد و فوت نمود و مردم تو را قاتل پدرت دانستند و در سیزده سالگی متهم به قتل پدر خود شدی.

گفتم آنا همانگونه که در آغاز آشنائی بتو گفتم من در مرگ پدربزرگم هیچ گناه نداشتم و پدرم که از نایبائی بسیار رنج می برد تصمیم گرفت خودکشی کند و پشت کاخ پاپ در شهر آوین یون با انداختن خورش از بالای سنگلاخ خودکشی کرد. زرگری که پدرم پول و اسناد خود را به او سپرده بود، و می باید از من نگهداری نماید بطوری که سال گذشته بتو گفتم به من خیانت کرد و حاضر نشد که بوصیت پدرم عمل نماید و برای اینکه بتواند بدون اشکال پول پدرم را تصاحب کند، مرا متهم به قتل پدر کرد.

سال قبل، در آغاز آشنائی ما بتو گفتم که چگونه من نجات یافتم و اتحادیه (اخوان الصفا) مرا از مرگ رهانید و مورد حمایت قرار داد و مدتی گذشت تا این که من توانستم بشهر آوین یون در فرانسه که زرگر آنجا سکونت داشت برگردم و او را بدقتل برسانم. علاوه بر اسنادی که از پدر من باقی مانده و من از زرگر گرفتم و بموجب آنها ثابت می شود که من وارث مستقیم و مشروع تاج و تخت یونان هستم، خزانده مادرم نیز از حسب و نسب من اطلاع دارند و اسم پدرم در دفتر کلیسائی که والدین من در آنجا ازدواج کرده اند با ذکر نسب خانوادگی ثبت شده است.

بنابراین آنا بدان که شهرت يك لاتینی بی سرو پا و ماجراجو و گمنام نیست بلکه از لحاظ نژاد و وراثت يك یونانی اصیل و وارث تاج و تخت یونانست و من چون این شهر را مال خود می دانم تصمیم گرفته ام همین جا، در حالی که از مدینه خویش دفاع می نمایم کشته شوم.

وقتی من بتو می گفتم که وظیفه ام کشته شدن در راه دفاع از این شهر است تو از حرف من حیرت می کردی و متعجب بودی چرا من اصرار دارم که کشته شوم. ولی اینک می فهمی که وظیفه من غیر از فدا کردن جان در راه این شهر نیست.

وقتی من حرف می زدم بدو، آنا بدقت مرا مینگریست و بعد بادت خرد صورت من را نوازش می داد تا اینکه حرفم تمام شد و آنوقت گفت حالا من می فهمم که وقتی برای اولین بار شما را دیدم چرا در نظرم مانند کسی جلوه کردید که در گذشته او را مشاهده کرده ام.

زیرا در خانه ما یعنی خانه پدرم هم تصویر مانوئل امپراطور مدینه و عموی شما هست و هم تصویر قسطنطین امپراطور کنونی و شما به طرز حیرت آور شبیه به عموی خود مانوئل هستید و به امپراطور کنونی قسطنطین نیز شباهت زیاد دارید و من که پیوسته این دو عکس را در خانه مینگریستم شکل آنها را به خاطر داشتم و در آن روز که شما را مقابل کلیمای ایاصوفیه دیدم دریافتم که شما را نه یک مرتبه و دومرتبه بلکه زیاد دیده‌ام و اینک می‌فهمم که شما از آن جهت به نظر من آشنا جلوه می‌کردید که شباهت به مانوئل و قسطنطین دارید.

گفتم آن‌ا وقتی یک مرد، تصمیم دارد که وظیفه خود را طبق اصول شرافت و مردانگی با انجام برساند، گاهی قضا و قدر در سردهش وساطتی فراهم می‌کند تا این که او را از انجام وظیفه مقدس خود بازدارد و دچار انحرافش کند.

در این شهر نیز قضا و قدر مرا بدو با تو و آنگاه با پدرت آشنا کرد تا پس از اینکه قسطنطین امپراطور مدینه دو مذهب یونانی و کاتولیکی را متحد نمود و یونانیان اصیل را به خشم درآورد، من که یونانی اصیل و وارث تاج و تخت هستم، خشمگین شوم و با همدستی پدرت برغم لاتی‌ها و کاتولیکی‌ها این شهر را به سلطان محمد تسلیم نمایم. ولی من دوچار وسوسه قضا و قدر نشدم و خشم را دهنمای خود نکردم زیرا می‌دانستم که هرگاه علیه امپراطور مدینه طغیان کنم و شهر را تسلیم سلطان محمد نمایم، برخلاف روش اجداد خود عمل کرده‌ام و ارواح آنها مرا نفرین خواهند کرد.

من می‌توانستم یا همدستی پدر تو خود را معرفی نمایم و مدارک خویش را به اطلاع مردم برسانم تا همه بدانند که وارث حقیقی تاج و تخت مدینه من هستم نه قسطنطین پادشاه کنونی اینجا و بعد از این که مردم مرا شناختند شوریدن من علیه امپراطور کنونی اشکال نداشت و یونانیان ناراضی مثل قرد واحد، اطراف من جمع می‌شدند و پدر تو هم با ثروت و نفوذ خود بمن کمک می‌نمود و ما قسطنطین را از سلطنت خلع می‌کردیم و دروازه‌های مدینه را بروی سلطان محمد می‌گشودیم و سلطان محمد هم برای جبران خدمت بزرگ من، مرا پادشاه مدینه منتهی تحت قیمومت پادشاه ترکیه می‌نمود.

ولی آیا سلطنت مدینه آنقدر ارزش داشت که من برای تحصیل آن مبادرت به این خیانت بر علیه وطن و خانواده و نژاد و دین و شرافت خود بکنم، و اگر من مرتکب این خیانت می‌شدم آیا تمام اجداد من در قبور، بلرزه در نمی‌آمدند؟

آنا جواب مرا نداد و در عوض گفت من حیرت می‌کنم چگونه تا امروز کسی متوجه نشده که شما شبیه به مانوئل امپراطور قدیم و قسطنطین امپراطور کنونی هستید؟  
گفتم من خادمی دارم که سالخورده است و به نام مانوئل عموی من خوانده می‌شود

و او مرا می‌شناخت و متوجه شد که شباهت من به مائوئل امپراطور قدیم به قدری زیاد است که نمی‌توان گفت ناشی، از تصادف می‌باشد.

سپس گفتم آثار وراثت عجیب است و هنوز کسی نتوانسته توضیح دهد که بچه مناسب گاهی پدر به پدر شباهت ندارد ولی تیره به پدر بزرگ و برادرزاده به عموی خود یا سایر خویشاوندان شبیه می‌شود. من تصور می‌کنم که فرزندان نه فقط از مختصات جسمی اجداد یا خویشاوندان ارث می‌برند بلکه صفات روحی آنها در فرزندان مؤثر است و روزی که من مذهب خود را رها کردم و مذهب یونانی را پذیرفتم حس می‌نمودم که پدر بزرگم جوهرن و عمویم مائوئل که هر دو مذهب یونانی داشتند مرا تشویق به تغییر مذهب می‌کنند و صدای آنها را در دل خود می‌شنیدم که می‌گفتند «آنژلوس» تو که یونانی هستی باید مذهب حقه را بپذیری.

آنا گفت ولی شما بر حسب تقاضای من مذهب خود را تغییر دادید تا بتوانید بامن ازدواج کنید. گفتم این گفته صحیح است ولی يك قسمت از کارهای انسان دارای دو عامل است یکی مادی و دیگری معنوی. و هر کس که با تحمل زحمت زمین را شخم می‌زند و نهال را آبیاری می‌نماید تا این که يك باغ بسوچورد بیاورد فقط منظورش میوه آن بستان نیست بلکه آرزو دارد که زیر سایه درختان باغ خود بنشیند، و از صفای بستان لذت ببرد و این عامل معنوی با این که منتهی بسود مادی نمی‌شود خیلی در فعالیت آن مرد اثر دارد. و محرک من هم برای تغییر مذهب دو عامل بود یکی ازدواج بسا تو و دیگری صدای پدر بزرگ و عمویم.

آنا سر را از روی عبرت تکان داد و گفت سرنوشت انسان خیلی تعجب آور است و گاهی بعضی از حوادث آنقدر حیرت‌انگیز می‌باشد که بی‌هوش‌ترین و بی‌اطلاع‌ترین افراد را وادار به شکفت می‌نماید و یکی از این حوادث شگرف ازدواج من و شماست زیرا من بطوری که نقل کردم می‌باید زوجه امپراطور مدینه شوم و دارای مقام و عنوان ملکه گردم ولی این عروسی سرنگرفت و امروز می‌فهمم که مقدرات جهان مرا ملکه کرد زیرا شخصی شوهر من می‌باشد که وارث حقیقی تاج و تخت یونان بشمار می‌آید و بهمین جهت وقتی من شما را دیدم فریفته شدم زیرا در عروق شما خون پادشاهان یونان جاری

۱ - مذهب حقه ترجمه کلمه (ارتودوکس) است که مذهب یونانی‌ها قبل از غلبه سلطان محمد بر قسطنطنیه بود و (ارتودوکس) کلمه‌ای است مرکب که از دو جزء تشکیل می‌شود یکی (ارتو) از ریشه یونانی (ارتاس) به معنای (حق) یا (راست) و دیگری (دوکس) از ریشه یونانی (دوکسا) یعنی مذهب یا عقیده - مترجم،

بود و آن خون مرا به سوی شما کشید.

چند لحظه بعد از این حرف علائم تأثر فراوان در قیافه آنا آشکار شد و من که دیدم وی يك مرتبه اندوهگین گردید پرسیدم آنا چرا ناگهان مهموم شادی؟ آنا گت من در محبت اظهارات شما كرك ترين تردیدی ندارم زیرا علاوه بر شباهتی كه شما به پدر بزرگك و عموی خود دارید آثار و علائم معنوی و روحی ثابت می كند كه شما شاهزاده هستید ولی من از این جهت اندوهگین شدم كه می بینم بسا اینکه ملكه می باشم، هیچ يك از مزایای ملكه ها را ندارم و شما نمی توانید هیچ يك از چیزهایی ها را كه ملكه ها دارند بمن بدهید و حتی نمی توانید مثل يك شهر معمولی شیها با من بسر ببرید و مرا باردار كنید. تا از شما فرزندی داشته باشم و تنها آرزو و هدف شما این است كه در این شهر بقتل برسید آنهم برای مقصودی كه در عدم موفقیت آن هیچ كس تردید ندارد و مثل این است كه کسی بخواهد باعتبار يك بازرگان ورشكسته وام بگیرد كیست كه از فداکاری شما در این شهر قدردانی كند؟ كیست كه بعد از این اسم شما را بخاطر بیاورد و بداند كه پادشاهی به اسم (جان آنژلوس) یا زكریا برای دفاع از شهر خود در حصار قسطنطنیه كشته شد؟ كیست كه بعد از اینکه شما روی خون خود غلطیدید نظری از روی ترحم بشما بیندازد و كیست تا بعد از این كه به قتل رسیدید جنازه شما را در مقبره سلاطین دفن نماید. فداکاری شما در راه دفاع از این شهر آن قدر بی فایده است كه در این دنیا غیر از يك زن بر حال شما نخواهد گریست و آن هم من هستم.

آنوقت اشك از چشمهای زن زیبای من روان شد و آنا طوونی می گریست كه من به گریه درآمدم و او را در آغوش گرفتم و اشك ما مخلوط شد و من قطرات اشك شور او را می نوشیدم و او هم قطرات اشك مرا می نوشید و در دل می گفتم خدایا مرا حفظ كن ... خدایا راضی مشو كه اراده من برای فداکاری در راه دفاع مدینه متزلزل شود. راضی مشو كه از تصمیم خود برای این كه كشته شوم منصرف كردم و خورد و اسلاف خویش را بد نام كنم ... خدایا بمن كمك كن كه بتوانم در قبال اشك های چشم این زن و گریه خود مقاومت نمایم.

بعد از چند دقیقه آنا اشك چشمها را پاك نمود و گفت من خیلی شما را اذیت كردم و بهمین جهت باخود عهد نمودم كه دیگر شما را اذیت نكنم ولی گاهی اختیار اذیت من بدر می رود زیرا شما را دوست می دارم و چون محبوب من هستید نمی توانم شما را نگون بخت بینم. گفتم آنا وظیفه من این است كه در راه شهر خود فداکاری كنم ولی نه برای پاداش مادی یا معنوی، شخصی كه فداکاری می كند تا اینکه به مقام و ثروت و شهرت برسد. و مردم، بعد از مرگك لاشه او را با تجلیل به خاک سپارند و يك قبر باشكوه برایش بسازند.



معامله کرده است نه فداکاری.

فداکار، مردی است که بدون چشمداشت بهیچ نوع پاداش مادی و معنوی جان را فدای يك مقصود بخصوص نماید و حتی ببقای نام خود بعد از مرگ علاقه نداشته باشد چون آنها هم يك معامله است و جنبه فداکاری ندارد. آنها هر وقت که مشاهده کردی مردی بعنوان این که نامش بعد از مرگ باقی بماند تلاش می کند و اسم آن سعی و عمل را فداکاری می گذارد بدان که دروغ می گوید منتها عقل او یش از کسانی است کیه برای جمع آوری مال فداکاری می کنند زیرا ثروت از دست می رود ولی نام انسان باقی می ماند. مردانی که برای بقی نام خود بعد از مرگ جدو جهد می کنند مثل سوداگرانی که کالا خرید و فروش می نمایند بازرگان می باشند و مزیتشان بر سوداگران معمولی این است که بعد از مردن فراموش نمی شوند ولی حق ندارند که بگویند که فداکاری می نمایند زیرا شهید واقعی آن است که خواهان هیچ نوع پاداش دنیوی یا اخروی، مادی یا معنوی نباشد.

## فصل بیست و نهم

# آخرین استغفار در کلیسا

قبل از اینکه آفتاب غروب کند (گیوسیتانی) مراجعت نمود و در بایطاق را کوبید و من کلون در دا عقب زدم و گیوسیتانی وارد اطاق شد و بدون این که راجع به من و آنا سؤالی بکند راجع به ترکان صحبت کرد و گفت آیا متوجه شدید که بعد از ظهر امروز شلیک آتشبارهای ترکان موقوف شده است؟

گفتم بلی، گیوسیتانی گفت سکوت آتشبارهای ترکان بیش از شلیک آنها خطرناک است زیرا این سکوت نشان می‌دهد که حمله بزرگ آنها امشب شروع می‌شود و امروز بعد از ظهر تا این موقع سلطان محمد مشغول صلور اوامر برای شروع حمله بزرگ بود و سربازان خود را به دسته‌های هزار نفری تقسیم کرد و ساعت حمله هر یک از این دسته‌ها معلوم است.

امروز سلطان محمد ملت دو ساعت برای سربازان ترك صحبت کرد و آنچه وی می‌گفت بوسیله جارجی‌ها تکرار می‌گردید تا این که تمام افراد قشون اظهارات وی را بشنوند.

سلطان گفت اگر شما بر شهر غلبه نمائید طوری از تاراج استفاده خواهید کرد که از آغاز دنیا تا امروز هیچ قشون فاتح آن‌طور از تاراج استفاده نکرده است زیرا در این شهر آنقدر زر و سیم و فرش‌های گرانبها و جواهر هست که همه شما بعد از غارت شهر توانگر خواهید گردید.

پادشاه ترکیه گفت هزار سال است که این شهر بزرگترین بندر بنادرگانی جهان می باشد، و مدت ده قرن ثروت دنیا در این بندر انباشته شده و تمام ظروف کلیساهای این شهر از زر یا سیم است. و من به شما آزادی کامل می دهم که هر قدر که خواهید از اموال سکنه شهر غارت کنید.

سلطان سپس شرحی راجع به زیبایی زن های شهر صحبت کرد و اشعار داشت که زن های یونانی زیبا ترین زن دنیا هستند و وقتی شما این شهر را ببینید تمام زن های شهر به شما تعلق خواهند داشت، و می توانید تمام مردهای جوان شهر را به غلامی ببرید و آنها را در بازار بفروشید.

سلطان محمد اظهار کرد که خود من چشمداشت به اموال این شهر ندارم و بعد از این که شهر گشوده شد فقط کاخ ها و املاک سلطنتی را تصاحب خواهم کرد و از آنها گذشته هر چه در این شهر هست مال شماست.

وقتی صحبت طولانی سلطان خاتمه یافت سربازان قطعه ای از لباس کهنه خود را پاره کردند و از کسانی که سواد داشتند درخواست نمودند که چیزی روی آن بنویسند تا این که بتوانند آن را مثل يك پرچم نشان دار به نیزه خود نصب کنند و بعد از ورود به شهر، نیزه را جلو یا بالای خانه هائی که بتصرف درمی آورند نصب نمایند تا این که دیگران بدانند که آن خانه، از طرف يك سرباز ترك تصرف شده و دیگران حق ندارند به آن تجاوز کنند.

بعد از این توضیحات گیوستیانی اظهار کرد من تصور می کنم که ترک ها امشب قبل از نیمه شب یا بعد از آن حمله خواهند کرد و بهتر این است که شما امشب به کلیسا بیایید و مثل دیگران به گناهان خود نزد کشیش اعتراف کنید تا او شما را ببخشد زیرا معلوم نیست که فردا یا فردا شب اوضاع این شهر چگونه خواهد شد.

گیوستیانی نگفت که شما ممکن است امشب یا فردا شب بقتل برسید زیرا ابراز این حرف را دور از نزاکت می دانست یا می اندیشید که اگر این حرف را بزنند روحیه ما متزلزل خواهد گردید ولی سفارش کرد که با لباس تمیز به کلیسای ایاصوفیه بیایم زیرا امشب تمام رجال کشوری و لشکری مدینه در آنجا جمع هستند.

هنگامی که خورشید در افق مغرب فرو می رفت و آخرین اشعه آن گنبد کلیساهای مدینه را درخانی می نمود من و آنا (که لباس مردانه در بر داشت) به طرف کلیسای ایاصوفیه رفتیم و دیدیم که کلیسا پر از جمعیت است.

طولی نکشید که قسطنطنیه امپراطور مدینه با اتفاق درباریان و سنا تورها وارد کلیسا گردید و هر کس طبق مقام و مرتبه ای که داشت در يك محل قرار گرفت.

وقتی من امپراطور و دباریها و سناتورها و صاحب منصبان لشکری و کشوری را دیدم در دل گفتم این آخرین بار است که دبار رومیة الصخری بطور رسمی در کلیسا حضور بهم می‌رساند و بعد از این دنیا مجال نخواهد داد که این واقعه تجدید شود. تمام رؤسا و صاحب‌منصبان (ژن) و (ونیز) نیز در کلیسا حضور داشتند ولی آنهایی که از حصار آمدند و نمی‌توانستند لباس خود را عوض کنند با لباس رزم در کلیسا حضور بهم رسانیدند.

یکی از چیزهایی که در آن کلیسا آن شب جلب توجه می‌کرد حضور عده‌ای کثیر از روحانیون یونانی بود که بعد از وحدت دو کلیسای یونان و (پاپ) امپراطور مدینه را تکفیر کردند.

آنها با اینکه می‌دانستند عده‌ای کثیر از لاتینی‌ها (یعنی افسران و نیز ژن) در کلیسا حضور بهم می‌رسانند و امپراطور هم خواهد آمد مخالفت خود را با امپراطور ولاتینی‌ها بمحاق فراموشی سپردند زیرا خطر مرگ طوری نزدیک بود که مخالفت‌های خصوصی و سیاسی را تحت الشعاع قرار می‌داد.

درون کلیسا، آن قدر چراغ و شمع روشن کرده بودند که فضای کلیسا چون روز، روشن می‌نمود و وقتی آواز دسته‌جمعی روحانیون شروع شد و سرود مذهبی را ترنم کردند و صدای آنها گاهی زیر و زمانی بم، در کلیسا انعکاس پیدا می‌نمود تمام چشم‌ها اشک‌آلود می‌شد و من دیدم مردی چون گیوستیانی اشک چشم را پاک کرد بعد از خاتمه سرود مذهبی امپراطور، در حضور همه، با صدای بلند به گناههای خود اعتراف نمود و بعد از او پیشوای روحانی قسطنطنیه با صدای رسا اذان گفت لیکن هنگام اذان گفتن جمله‌ای را که مربوط به شناسائی رسمی کلیسای پاپ بود فراموش کرد یا از روی عمد مسکوت گذاشت ولی هیچ کس با او ایراد نگرفت.

بعد از پیشوای روحانی مدینه پیشوای روحانی لاتینی‌ها اذان گفت لیکن وی حمله مربوط به شناسائی رسمی کلیسای پاپ را ذکر کرد و این بار هم از طرف یونانی‌ها اعتراض نشد برای اینکه در آن شب کسی حال و حوصله نداشت که در خصوص این مسائل بحث کند.

بعد از خاتمه اذان، مراسم نماز طبق رسوم یونانی بانجام رسید و آنگاه پیشوای روحانی مدینه یک فرمول کلی‌دامربوط به اعتراف به گناهان بر زبان آورد تا اینکه همه تکرار نمایند و او گناهان همه را عفو کند.

پس از این که گناهان مؤمنین بخشوده شد بین حضار نان مقدس کلیسا را تقسیم کردند ولی به‌مناسبت کمیابی خواباد در مدینه، نان به‌قلدی نبود که به‌همه برسد معه‌ذا

مردم با صمیمیت زیاد قطعات کوچک نان خود را که به شکل ذرات برد یا دیگران تقسیم می کردند بطوری که همه توانستند ذره ای از نان مقدس را که طبق اعتقاد ما مسیحیان کالبد حضرت مسیح است بدست بیاورند .

موقعی که مراسم مذهبی بانجام می رسید من و آنا دست بهم داده ، کنار یکدیگر ایستاده بودیم .

در همه عمر شاید جز در آن شب، آن حال روحانی شگرف را در خورد احساس نکرده بودم و بر اثر خلوص نیت طوری خود را سبکبال می یافتم که می خواستم پرواز کنم . لحظه به لحظه، چشم های خرمائی آنا متوجه من می گردید و هر دفعه که چشم او به من می افتاد می دیدم که درخشندگی دیدگان زن من بیش از گذشته است و مثل این که از دو چشم آنا يك نور آسمانی می درخشید و بخود می گفتم نوری که از چشم های زن من ساطع می شود، مثل سایر اشعه آسمانی جاوید است و هرگز خاموش نخواهد شد . بعد از اینکه مراسم مذهبی بکلی خاتمه یافت امپراطور، خطاب به کسانی که در کلیسا حضور داشتند نطقی ایراد کرد که مفاد آن از این قرار برد: (ما دشمنی داریم قوی و بیرحم و دارای آتشبارهای زیاد و يك قشون بزرگ لیکن ما بی پناه نمی باشیم و اگر ترکها توپ و سربازان فراوان دارند ما از حمایت پروردگار و نجات دهنده ما حضرت مسیح برخورداریم ولذا نباید ناامید شویم)

پس از این نطق امپراطور مدینه کسانی را که اطراف او بودند دربر گرفت و بوسید و از یکایک آنان بحل خواست و وقتی براه افتاد که از کلیسا خارج شود هر کس را که در سر راه او بود خواه از طبقه اشراف، خواه از طبقه افراد بی بضاعت و گمنام در بر گرفت و بوسید و خواهش کرد که او را حلال کنند و اگر کدورتی از او دارند ببخشند وقتی لاتینی هادیدند که امپراطور، آن طور، از بزرگ و کوچک بحل می طلبند آنها نیز سرمشق گرفتند و دیگران را بوسیدند و از آنها بحل خواستند و فرمانده سربازان و نیز درحالی که اشک در چشم داشت گیوستیانی را دربر گرفت و بوسید و گفت اگر از من بدی دیده اید مرا حلال کنید .

من متوجه بودم که افسران و سربازان و نیز و ژن درحالی که یکدیگر را دربر می گیرند و به حل می طلبند بهم قول می دهند که برای دفاع از مدینه فداکاری نمایند و یقین داشتم آنچه می گویند از سر صدق و صفاست .

وقتی من و آنا از کلیسا خارج شدیم دیدیم خیابانی را که از کلیسای اباصوفیه به اقامتگاه امپراطور منتهی می شود با مشعل و فانوس روشن کرده اند و در تمام منازل شهر چراغ روشن می باشد و فانوس تمام کلیساها و صوامع به صدا درآمده و سوگوئی مدینه

يك جشن بزرگ را اقامه می نماید.

حقیقت این است که همه در قسطنطنیه فهمیده بودند که آن شب شاید آخرین شب آزادی و استقلال مدینه به شمار می آید و دیگر شهر جاوید، از آزادی و استقلال بیروند نخواهد شد و بعضی تصور می کردند که آن شب، آخرین شب دنیای مسیحیت است و روز بعد دجال ظهور خواهد کرد و مسیحیت را از بین خواهد برد.

وقتی من سر بلند می کردم، می دیدم که ستارگان بالایی سر ما، در آسمان قسطنطنیه می درخشند و در آن شب بهار، تو گوئی با چشمک های خود از ما سکنه زمین دعوت می نمایند که به آسمان برویم و به مبدأ خود ملحق شویم. زیرا روح تمام افراد بشر از آسمان آمده و بعد از ترك کالبد خاکی به آسمان برمی گردد.

کسانی که در کلیسا بودند مثل ما، از آنجا خارج شدند تا به خانه های خود بروند و لباسی را که برای حضور در کلیسا پوشیده بودند از تن بیرون کنند و لباس رزم بپوشند و از زن و فرزندان خود جداحافظی نمایند.

من و آنا سوار بر اسب می خواستیم برگردیم و در راه من به جبهه خانه رسیدیم و برای اینکه از (یوهان) آلمانی متخصص توپ سازی بحل بطلبیم از اسب فرود آمدم و آنا هم فرود آمد و ما وارد جبهه خانه شدیم و من یوهان را دربرگرفتم و از وی تقاضا نمودم مرا حلال کند. معلوم شد که یوهان چون کار داشته نتوانسته در کلیسا حضور بهم رساند و صورتش از دود باروت سیاه بود و کتابی زیر بغل داشت.

کنار یوهان دو پیرمرد که موهای سرشان ریخته بود و دندان نداشتند به نظر می رسیدند و جوانی که اینفورم رسمی جبهه خانه سلطنتی را در برداشت و معلوم می شد که از کارکنان جبهه خانه می باشد زیر بازوی یکی از آنها را گرفته بود و دوسر باز هم نزدیک دو پیرمرد مشاهده می شدند. یوهان آهسته از من پرسید که آیا این دو نفر را می شناسی یا نه؟

گفتم نه، یوهان گفت این دو نفر از کارگران مرموزترین قسمت جبهه خانه هستند و جوانی هم که زیر بازوی یکی از آنها را گرفته در همان قسمت کار می کند ولی این جوان تازه کار است و هنوز استادکار نشده و این ها کسانی هستند که در قسمت مرموز جبهه خانه (آتش یونانی) می ساختند.

این دو پیرمرد که شما اینک می بینید هنوز جوان هستند ولی موادی که با آنها آتش یونانی ساخته می شود بدقدری مضر است که موهای سر این دو نفر را ریخته و دندان هایشان را از بین برده است.

گفتم من وصف آتش یونانی را زیاد شنیده و در این جنگ بدفعات شاهد بکار

بردن این آتش بوده‌ام و میل دارم که راجع باین آتش با ایسن دو نفر صحبت کنم و از آنها پرسیم که آتش یونانی را چگونه می‌سازند.

یوهان گفت اگر شما به این دو پیرمرد نزدیک شوید و با آنها حرف بزنید کشته خواهید شد زیرا آن دو سرباز که آنجا ایستاده‌اند مأمورند که هر کس را که به این دو نفر نزدیک گردید به قتل برسانند زیرا حفظ راز ساختمان آتش یونانی بقدری مهم است که قتل اشخاص کنجکاو در قبال آن بدون اهمیت می‌باشد.

گفتم این دو کارگر زبردست این‌جا چه می‌کنند و آیا بهتر این نبود که در کارگاه خود بسر ببرند و برای دفاع از این شهر آتش یونانی بسازند. یوهان گفت موادمخام آن‌ها برای ساختن آتش یونانی تمام شده و کاری ندارند و بهمین جهت از کارگاه خارج گردیده‌اند.

پرسیدم آیا شما می‌دانید که آتش یونانی با چه مواد ساخته می‌شود؟ یوهان گفت من بعضی از مواد آن را می‌دانم و یکی از موادمهم آتش یونانی نفت می‌باشد و بهمین جهت نمی‌توان با آب این آتش را خاموش کرد ولی خاک و سرکه این آتش را خاموش می‌نماید.

پس از آن، یوهان با اشاره چشم آن دو پیرمرد را به من نشان داد و گفت غیر از این دو نفر هیچ کس از راز ساختمان آتش یونانی مطلع نیست و اگر این دو نفر از بین بروند راز ساختمان آتش یونانی از بین خواهد رفت.

گفتم آیا شاگردان این‌ها از راز ساختمان آتش یونانی اطلاع ندارند. یوهان گفت نه، برای این که شاگردان قسمت مرموز جبهه‌خانه همه بسی سراد هستند و شاگرد با سراد در آنجا پذیرفته نمی‌شود، و شاگردها اسم و جنس مرادی را که در ساختمان آتش یونانی مورد استفاده قرار می‌گیرد نمی‌دانند معهذاً برای مزید احتیاط زبان آنها را بریده‌اند. من حیرت‌زده پرسیدم برای چه زبان آن بدبخت‌ها را بریده‌اند؟ یوهان گفت برای این که نتوانند حتی اسم یکی از مرادی را که در ساختمان آتش یونانی مورد استفاده قرار می‌گیرد بروز بدهند.

پرسیدم آیا اسم مواد خام آتش یونانی و طرز ساختمان آن در کتابها نوشته نشده است؟ یوهان گفت از هزار سال به این طرف، راز ساختمان آتش یونانی طوری محفوظ نگاه داشته شده که تا امروز، يك سطر، در هیچ‌جا راجع به مراد این آتش و طرز ساختمان آن نوشته‌اند و این دو سرباز مأمورند که به محض ورود ترکان به این شهر این دو استادکار را بقتل برسانند تا این که ترکها نتوانند آنها را مورد شکنجه قرار بدهند و با شکنجه راز ساختمان آتش یونانی را از آنها بشنوند و بهمین جهت باین دو استادکار اجازه

دادند که اشب به کلیسا بروند و در مراسم مذهبی شرکت نمایند و بگناهان خویش اعتراف کنند تا اگر فردا به قتل رسیدند بدون آمرزش گناهان، از این جهان نروند.

پس از این حرفها یوهان با حسرت و تأثر گفت آرتز لوس این جنگک نه فقط راز آتش یونانی را از بین خواهد برد بلکه بسیاری از چیزهای گرانبها، که محو آنها غیر قابل جبران می باشد، از بین خواهد رفت و یکی از آنها کتاب است.

شاید در آینده بتوان عمارات این شهر را که عثمانیها ویران خواهند نمود ساخت ولی کتابهایی را که در کتابخانه سلطنتی این شهر هست و ترکان خواهند سوزانید نمیتوان تجدید کرد زیرا دانشمندی که آن کتب را نوشته اند دیگر بجهان نمی آیند تا این که نظایر کتابهای مذکور را بنویسند و من که در این جنگک نوزده نقب بزرگ و کوچک ترکها را ویران کرده، عدهای کثیر از آنها را در نقبها بقتل رسانیده ام می گویم که جنگک یکی از بزرگترین بلیه های بشر است و این بلای عظیم باید از بین برود.

گفتم آیا شما امیدوار هستید که این شهر بتواند در قبال عثمانیها مقاومت نماید؟

یوهان گفت یگانه امیدواری من این است که سوار یکی از کشتی های ونیزی که در این شهر است بشوم و از این شهر بیرون بروم زیرا بدون تردید این شهر بدست ترکها خواهد افتاد. افسوس که در این شهر مرا بدیده یک خارجی می نگرند و نسبت به من ظنین هستند و نمیگذارند که من وارد کتابخانه سلطنتی شوم و گرنه قبل از این که براه یقتم تا آنجا که ممکن باشد، کتابهای کتابخانه سلطنتی را از آنجا خارج خواهم کرد و به کشتی خواهم برد زیرا می دانم پس از این که ترکان وارد این شهر شدند، حتی یک کتاب را باقی نمی گذارند.

گفتم راست می گوئید و عثمانیها بعد از این که وارد شهر شدند تمام کتابها را خواهند سوزانید.

یوهان گفت امپراطور این شهر و کتابدار کتابخانه سلطنتی راضی هستند که آن کتابخانه بدست ترکها بیفتد و از بین برود ولی نمی خواهند که من کتب فلاسفه و دانشمندان قدیم یونان را که در کتابخانه سلطنتی هست بردارم و از این جا خارج کنم و عنوانشان این است که فلاسفه و دانشمندان مزبور مشرک بوده اند و کتابهای آنان را نباید خواند.

وقتی که میخواستم از یوهان آلمانی خدا حافظی کنم و بروم باو گفتم اشخاصی چون شما که این اندازه به کتابهای علمی علاقمند باشند کمیاب هستید یوهان گفت اگر آزادی وجود می داشت همه به کتابهای علمی علاقمند می شدند و آنچه مانع از این گردیده که علم، هواخواه نداشته باشد فقدان آزادی است و جهال از یک طرف، و صاحبان منافع از طرف دیگر کتابهای علمی را بعنوان این که از طرف مشرکین نرشته شده تحریم می کنند



تا این که مردم آن کتابها را نخوانند و چشم و گوششان باز نشود.

من از یوهان خداحافظی کردم و به اتفاق آنها که یوهان تصور می کرد مردی است جوان از جبهه خانه خارج گردیدم و سوار اسب شدیم و به طرف دروازه، (سن رومانوس) برآه افتادیم. بعد از رسیدن به دروازه مزبور و فرود آمدن از اسب، گیوستیانی اطاق خود را به من و آنا نشان داد و گفت بروید و در آنجا بخواید و تصور می کنم که دو یا سه ساعت برای خوریدن وقت داشته باشید چون پیش بینی می شود که بعد از دو یا سه ساعت حمله ترکها شروع خواهد شد و من هم بعد از سرزدن به پاسگاهها می آیم و می خواهم و اگر بتوانم یکساعت بخوابم مغتم است زیرا یکساعت خواب، سب رفع خستگی می شود. از گیوستیانی پرسیدم که آیا یقین دارید که حمله ترکها امشب آغاز گردد؟

او گفت تدارکهای امروز عصر ترکها نشان می داد که قصد دارند امشب حمله نمایند و ما یکساعت دیگر نگهبانان را در پاسگاهها تکمیل خواهیم کرد و امشب پس از اینکه نگهبانان تکمیل شدند، رابطه بین حصار خارجی و حصار داخلی قطع خواهد شد و نگهبانان نخواهند توانست از حصار خارجی عقب نشینی نمایند و خود را به حصار داخلی برسانند و باید آن قدر مقاومت کنند که ترکها را عقب بزنند یا کشته شوند.

آنا پرسید که من در کجا باید نگهبانی کنم و پاسگاه جنگی من چه نقطه می باشد گیوستیانی خنده کنان گفت ما شما را به حصار خارجی نمی فرستیم زیرا اگر پاسگاهی در حصار خارجی برای شما تعیین کنیم باید عده ای را نیز مأمور نگهبانی از شما نمائیم زیرا هر سر باز که زیبایی شما را ببیند می فهمد که شما زن هستید و با احتمال قوی در صدد بر می آید که از شما بهرمند شود ولی در حصار داخلی یعنی حصار بزرگ شهر امنیت خواهید داشت و بهترین نقطه برای نگهبانی شما قسمتی از حصار بزرگ است.

گفتم آنا من معتمد که تو باید در قسمتی از حصار که متصل به کاخ سلطنتی بلاچرنه است نگهبانی کنی زیرا قطع نظر از اینکه آنجا از مناطق محکم و متین حصار می باشد در صورت ضرورت می توانی به کاخ بلاچرنه بروی و در آنجا پناهنده شوی.

دیگر اینکه باید بتو بگویم که می توانی با یکی از کشتی های و نیز از این شهر خارج شوی و خود را نجات بدهی و خروج تو از مدینه بایک کشتی و نیزی قابل نکوهش نیست برای این که هیچ کس از یک زن توقع ندارد که در میدان جنگ، پایداری کند و تا جهان برده زن ها در عقب جبهه جنگ میزیسته اند و دیگر این که اگر تو بایک کشتی و نیزی از این شهر بروی من از لحاظ تو آسوده خاطر خواهم شد ولی اگر در میدان جنگ باشی دائم بفکر تو خواهم بود و این موضوع تا پایان جنگ مراناراحت خواهد کرد. آنا گفت تصور می کنم که راجع بخود بقدر کافی باشما صحبت کرده ام و تکرارش

ضرورت ندارد و من در این شهر خواهم ماند و اما درخصوص رفتن به حصارى که مجاور کاخ بلاچرنه است، این پیشنهاد را می‌پذیرم لیکن نه از این لحاظ که آنجا دارای حصارى محکم است بلکه از این جهت که در آنجا بوی لاشه‌های متعفن به مشام نمی‌رسد و در اینجا و جاهای دیگر بوی اجساد مرا خیلی ناراحت می‌کند زیرا سر باز تازه کار هستم و هنوز شامه من عادت برروایح میدان جنگ نکرده است ولی میل دارم امشب، نا نیمه شب با شما باشم و آیا درخواست مرا می‌پذیرید؟

من با کمال میل درخواست آنها را می‌پذیرفتم و وارد اطاق گیوستیانی شدیم و آنها در آنجا دراز کشید و خوابید و ولی من نمی‌توانستم بخوابم. زیرا اطلاع داشتم که آن شب شاید آخرین شبی است که من در کنار آنها زیست مینمایم و فردا شب زنده نخواهم بود.

آنها بعد از اینکه دراز کشید خوابید و ولی من که نمی‌توانستم بخوابم بیادرت به نوشتن این یادداشت‌ها کردم و سریع می‌نوشتم که قبل از نیمه شب، نوشتن این کلمات تمام شود. گیوستیانی که می‌گفت قصد دارد قبل از حمله ترلها یکی دو ساعت بسخوابد مثل من از خوابیدن منصرف شد و کاغذهای خود را واریسی کرد و کاغذهای خطرناک را که می‌باید از بین برود در خارج از اطاق سوزانید و معلوم شد که در آن شب در کاخ بلاچرنه نیز همان‌طور عمل کرده، کاغذهای محرمانه و اسنادی را که نمی‌باید به دست ترلها بیفتد سوزانیده‌اند.

من بهمانوئل نوکر خود گفته بودم که نیمه شب بیاید و چیزهایی را که من نوشته‌ام ببرد زیرا پس از حمله ترکان، ممکن بود که نوشته من بدست آنها بیفتد. آنچه من تاکنون راجع به سرگذشت خود نوشته‌ام در منزل است و مانوئل می‌داند که کجا نهاده‌ام و آنچه بعد از این خواهم نوشت منضم به آنها خواهد شد. در آن شب که من در اطاق گیوستیانی مشغول نوشتن بودم عده‌ای نزدیک پنجاه نفر از مسیحیان محله (پرا) که گفتم يك منطقه بی طرف بود خود را بما رسانیدند تا این که شریک دفاع از مدینه باشند.

سلطان محمد دوم به مسیحیان ساکن محله پرا اخطار کرده بود که چون محله مزبور بی طرف است اگر سکنه آن به نفع امپراطور قسطنطنیه و مسیحیان در جنگ شرکت کنند، بعد از خاتمه جنگ بقتل خواهند رسید زیرا بی طرفی پرا را نقض کرده‌اند.

ولی آن پنجاه نفر به تهدید سلطان محمد وقع نهادند و از آن محله خارج شدند و بهما پیوستند تا با ما کشته شوند.

تمام کسانی که آن شب در حصار نگهبانی می‌کردند یا استراحت می‌نمودند معصوم

بشمار می آمدند برای این که گناهان همه بخشوده شده بود. آن شب، در مدینه و منطقه حصار، پلیس نظامی فعالیت نمی کرد و حتی اگر کسانی از حصار می گریختند پلیس نظامی جلو گیری نمی نمود.

همه می دانستند که دنیای مسیحیت، با آخرین ساعت زندگی خود رسیده و چسبون جهان پایان یافته تکالیف از مردم ساقط است و هیچ کس از لحاظ دینی و اجتماعی وظیفه ای غیر از آنچه وجدانش با او حکم می کند ندارد. زیرا در دوره فترت، یعنی در آغاز، و پایان یک دین، تکالیف دینی ساقط می گردد و مردم وظیفه ای از لحاظ دیانت ندارند و یگانه حاکم و قاضی آنها وجدانشان می باشد.

در آن شب اگر صدها نفر از سکنه مدینه به ناخدا یان ونیزی مراجعه می کردند و به آنها پول می دادند که آنها را با سفاین خورد از شهر خارج کنند، از نظر دیانت مرتکب گناه نمی شدند.

در همان شب عده ای از پیر مردان که نمی باید در جنگ شرکت نمایند، و معدودی از پسران ده ساله و یازده ساله، در حصار، به ما ملحنی گردیدند تا این که با ما کشته شوند. از دور همه همه ای بگوش رسید و معلوم شد که ترکان که بعد از افطار خوابیده بودند، بیدار شده اند و شاید برای حمله آماده می شوند.

از باغهای مدینه صدای بلبل شنیده می شد و من از استماع صدای بلبل حیرت می کردم زیرا مثل این بود که بلبلهای بهادی نمی دانند که در آن شب تاریخ چند هزار ساله مدینه و تاریخ هزار و پانصد ساله مسیحیت، خاتمه می یابد.

## فصل سی‌ام

# فریاد (شهر از دست رفت)

در شب بیست و نهم ماه مه سال ۱۴۵۳ میلادی وقتی مردم شهر بانك برآوردند که (شهر از دست رفت) طوری این بانك در فضا انعکاس پیدا کرد که گوئی صدای عزرائیل می‌باشد من فکر می‌کنم تا جهان باقی است طنین این بانگ، در فضا، باقی خواهد ماند و اگر بعد از صدها سال دیگر من زنده شوم اولین صدائی که بگویم خواهد رسید فریاد (شهر از دست رفت) می‌باشد.

حتی اگر بعد از صدها سال که سر از خواب مرگ برآورم و زنده شوم و قدم به دنیا بگذارم خود را نشناسم و ندانم من همان هستم که آن صدا را در قسطنطنیه شنیدم باز بمحض اینکه صدای مزبور که بانك خاتمه یافتن دنیای مسیحیت بلکه جهان است بگویم برسد آن را خواهم شناخت.<sup>۱</sup>

(شهر از دست رفت) ولی من هنوز زنده هستم و مشغول نوشتن این سطور می‌باشم مدینه از دست رفت ولی من مردم برای آن که قضا و قدر می‌خواست مرا زنده نگاهدارد تا اینکه جام زهر را تا آخرین قطره بنوشم.

---

۱- این کلمات شاعرانه گرچه به‌ظاهر اغراق است ولی اثر سقوط شهر قسطنطنیه در جهان بقدری بزرگ بوده که انگار جهان گذشته از بین رفت و جهان دیگر جای آن را گرفت ولذا اظهارات (آنژلوس) اگر شکافته شود، و مفهوم تاریخی آن استنباط گردد، خیلی مقرون بمبالغه نیست. مترجم.

مدینه از دست رفت و من زنده ماندم تا این که بدبختی‌هایی بزرگتر از کشته شدن در میدان جنگ را تحمل نمایم.

اگر من در میدان جنگ کشته می‌شدم، شاید در وسط کارزار، حتی ضربت شمشیر و نیزه‌ای که مرا بقتل می‌رسانید احساس نمی‌کردم زیرا وقتی انسان در میدان جنگ گرم شد درد ضربات شمشیر و نیزه را احساس نمی‌نماید.

ولی چون زنده ماندم، حالا که در خانه خود نشسته‌ام و مشغول نوشتن این یادداشت هستم، باید قلم را در خون فروبرم و بنویسم چون همه‌جای مدینه از خون سرخ‌رنگ است.

آن قدر خون در مدینه ریخته شد که بعضی از حوض‌های کوچک پر از خون گردید و اینکه که من مشغول نوشتن این کلمات هستم آن قدر جنازهٔ مقتولین در بعضی از خیابانهای مدینه ریخته که پای انسان، هنگام عبور از آن خیابان‌ها به زمین نمی‌رسد و می‌باید از روی لاشه‌ها عبور کرد.

حالا که من قلم در دست دارم و این کلمات را می‌نویسم بسیار شب شده و من در خانه خود نشسته‌ام و یک پرچم عثمانی که بالای خانه‌ام نصب گردیده کاشانه مرا محافظت می‌کند و سربازان عثمانی می‌فهمند که نباید به‌خانه من تجاوز نمایند.

من دو سوراخ گوش خود را با مرم پر کرده‌ام تا فریاد زن‌ها و دختران خردسالی که مورد تجاوز قرار می‌گیرند بگوشم نرسد و ناله و ضجه آنهائی را که با شمشیر و نیزه و گرز کشته می‌شوند نشنوم.

گاهی قلم در دست من می‌لرزد ولی نه بمناسبت بیم از عثمانیها زیرا، در این حال مرگ، برای من چون یک شربت گوارا است بلکه از این می‌لرزم که حس می‌کنم در اطراف من هزارها فاجعه مخوف رومی‌دهد و من قادر بجلوگیری از یکی از آنها نیستم من از نیمه شب دیشب که حمله عثمانیها شروع شد تا این ساعت چیزها دیده‌ام که هزار بار آرزو می‌کردم زنده نباشم و آنها را نبینم.

وقتی عثمانی‌ها وارد مدینه شدند و فریاد (شهر از دست رفت) در قضا طنین‌انداز گردید من دیدم کسه یک سرباز عثمانی که سراپا خون‌آلوده بود جامه دختر جوانی را بقصد این که او را مورد تجاوز قرار دهد درید و اثر دو دست خون‌آلود او روی بدن آن دختر نقش بست و آن دختر یونانی برای این که مورد تجاوز یک سرباز دشمن قرار نگیرد خود را در چاه انداخت و خودکشی کرد.

من دیدم که یک دسته سرباز عثمانی جلوی یک زن را که طفلی شیرخوار در آغوش داشت گرفتند و یکی از آنها کودک را از آغوش مادر ربود و سرباز دیگر زن بدبخت را مورد

تجاوز قرار داد و در همان حال سربازی که کودک را ربوده بود، آن طفل را بر سر نیزه زد و مقابل چشم مادر نگاه داشت و کودک که نیزه از يك طرف بدنش وارد و از طرف دیگر خارج شده بود قدری دست و پا زد و جان سپرد.

من دیدم که سربازان خونخوار محمد دوم دختران را مقابل دیدگان پدر و زنها را مقابل چشم شوهران مورد عنف قرار دادند و بعد پدر و شوهر را کشتند و دختران و زنها را باسادت بردند

من دیدم بعد از اینکه سربازان شهر بکسانی که تصور می کردند زروسیم پنهان کرده اند دست میافتند آنها را روی آتش کباب می نمودند تا محل پنهان کردن زروسیم خود را بگویند و آن بدبخت ها مثل گناهکارانی که در جهنم بسر می برند آن قدر فریاد می زدند تا زنده می سوختند و جان تسلیم می کردند.



شب قبل یعنی شب بیست و نهم و سی ام ماهه (۱۴۵۳) تمام آنهائی که عهد کرده بودند جان را فدای دفاع از مدینه کنند در پاسگاه جنگی خود در حصار حضور داشتند. رابطه بین حصار خارجی و حصار داخلی قطع شد بطوری که مدافعین حصار خارجی مجبور بودند که آن قدر مقاومت کنند تا عثمانیها را عقب برانند یا کشته شوند. سه ساعت قبل از طلوع فجر حمله عمرمی یا صدای طبل و شیپور و نفیر آغاز گردید و سلطان محمد به سربازان خود گفته بود هر سرباز که بتواند زودتر خود را به حصار برساند و در آنجا مستقر شود حاکم یکی از شهرهای ترکیه خواهد شد و هر سرباز که فرار نماید بقتل خواهد رسید.

من در آن شب، جزو دسته ای بودم که از دروازه سن رومانوس دفاع می نمودند و در آنجا بر اثر شلیک آتشبارهای دشمن شکافی به وسعت هزار پا در حصار بوجود آمده بود که ما تا آنجا که امکان داشت آن شکاف را با تیر و تخته و سنگ و آجر سد کرده بودیم اولین دسته سربازان دشمن که سه ساعت قبل از طلوع فجر، در آن منطقه بمحمله ور شدند يك گروه از عشاير مسلمان بودند که در یکی از کشورهای آسیا بسر می بردند و بسمعان مجاهد فی سبیل الله در جنگ شرکت می کردند و آنها کاسک و خفتان نداشتند و سلاح آنها عبادت بود از شمشیر یا نیزه یا يك سپر کوچک چوبی.

ولی بیش از دویمست یا سیصد نردبان بلند چوبی را با خویش حمل می نمودند و قبل از این که به حصار نزدیک شوند عثمانیها بوسیله کمانداران و زنبورکچی های خود حصار را مورد تیراندازی قرار دادند تا این که ما را متزلزل کنند و ما نتوانیم از بالا آمدن

سربازان دشمن جلوگیری نمائیم.

ولی ما مهاجمین را با (آتش یونانی) استقبال کردیم و با ملحقه‌های بزرگ که دسته‌های بلند داشت بر سرمهاجمین سرب مذاب ریختیم و سنگ‌های بزرگ بر سرشان انداختیم.

بعضی از سربازان مهاجم چون سوخته و مجروح شده بودند نردبان‌ها را رها کردند و عقب‌نشینی نمودند.

ولی چاووش‌های ترك که کنار خندق بودند با تلوارهای بزرگ خود، بیک ضربت کسانی را که عقب‌نشینی میکردند بقتل میرساندند و جسدشان را درخندق میانداختند و مثل این بود که قصد دارند خندق شهر را با جسد آنها پر کنند.

ما حمله سربازان عشاير را که معلوم بود جزو قوای چريك هستند هم شكستیم و مانع از این شدیم که آنها قدم بحصار بگذارند.

پس از این که حمله سربازان عشاير درهم شكسته شد سلطان محمد، سربازان مسیحی و سربازان جدیدالاسلام را برای جنگ با ما فرستاد.

سربازان مسیحی عبارت از متحدین مسیحی سلطان محمد بودند که برای پیروزی او پیکار میکردند و سربازان جدیدالاسلام، مسیحیانی بشمار می‌آمدند که اسلام را پذیرفته بودند.

اینان چون در گذشته مسیحی بودند بیش از تركها با ما خصومت داشتند و میکوشیدند که خود را بی‌الای حصار برسانند و ما را با شمشیر قطعه‌قطعه کنند.

ولی ما نمیگذاشتیم که قدم آنها به بالای حصار برسد و با گرز سرشان را متلاشی می‌نمودیم یا از بالای حصار آنها را پرت میکردیم و لاشه آنان روی جنازه سربازانی که پای حصار افتاده بودند سقوط می‌نمود.

سربازان جدیدالاسلام هنوز عادت قدیم را ترك نکرده بودند و وقتی مجروح می‌شدند و میسوختند با صدای بلند از حضرت مسیح و حضرت مریم درخواست کمک می‌نمودند و لحظه‌ای بعد صدای آنها، که هر يك بیکی از زبانهای مسیحی فریاد می‌زدند، در پای حصار خاموش میگرددید.

وقتی سربازان عثمانی از نردبان بالا می‌آمدند میکوشیدند بوسیله قلابهای بزرگ خود، سربازان ما را بدام بیاورند و آنها را از حصار خارج کنند و پائین بیندازند.

قلاب سربازان ترك بقدری بزرگ و تیز بود که وقتی بطرف یکی از سربازان ما می‌انداختند و قلاب به بدن سرباز گیر می‌کرد، او نمیتوانست خود را نجات بدهد مگر اینکه خفتان داشته باشد و قلاب تیز روی خفتان بلغزد و در بدن فرو نرود.

در غیر این صورت سربازی که قلاب را دریافت کرده بود از پا در می‌آمد و نمیتوانست با شمشیر، دنباله قلاب را قطع نماید چون عثمانی‌ها قلاب را به زنجیر می‌بستند و آن را بدست می‌گرفتند.

عثمانی‌ها بقدری فدا کردن سربازان عشاير و جنگاوران مسیحی خود را بی‌اهمیت میدانستند که وقتی سربازان آنها، حمله می‌نمودند تا از حصار بالا بیایند حصار را به توپ بستند در صورتی که میدیدند که سربازان خود آنها شاید بیش از سربازان ماکشته شوند. چون شلیک آتشبارهای عثمانیها ادامه داشت و آنها اهمیت نمیدادند که سربازان خود را بقتل برسانند و سربازان ما هم در حصار پیکار میکردند عده‌ای از سربازان ما بقتل رسیدند و من میدیدم که بعضی از سربازان (ژن) بعد از اینکه از پا در می‌آمدند روی دورانی قرار میگرفتند و آنقدر می‌جنگیدند تا کشته شوند.

سربازان مسیحی و جدیدالاسلام مدت یکساعت جنگیدند ولی آنها نیز مثل سربازان عشاير نتوانستند در حصار مستقر شوند و پس از انقضای يك ساعت چون محقق شد که آنها قادر نیستند وارد مدینه شوند سلطان محمد اجازه داد که عقب‌نشینی نمایند. پس از عقب‌نشینی آنها شلیک آتشبارهای سبک و سنگین عثمانی‌ها شروع شد و گلوله‌های توپ خیلی به حصار موقتی ما آسیب وارد می‌آورد و بشکله‌های خاک و سنگ و الوارها را متفرق می‌نمود.

دود باروت و غبار ناشی از فروریختن سنگ و خاک هوای شب را تاریک‌تر نمود و هنوز غبار مترك نشده بود که دسته‌ای جدید از سربازان سلطان محمد که اهل اناتولی بودند حمله کردند.

سربازان اناتولی از سربازان ترك بشمار می‌آمدند و جنگ جزو غرائز آنها بود و لزومی نداشت که چاوش‌ها را مأمور نمایند تا مانع از عقب‌نشینی و فرارشان شوند. سربازان اناتولی جوان و چالاک و قوی بنظر میرسیدند و هنگام بالا آمدن از نردبان‌ها، از دوش یکدیگر بالا میرفتند و وقتی خود را محصور میدیدند امان نمی‌خواستند بلکه با فریاد الله اکبر کشته میشدند. آنها میدانستند که در آن جنگ ده هزار فرشته، بالای سرشان پرواز می‌نمایند و به محض اینکه بقتل رسیدند بسوسله آنها مستقیم به بهشت منتقل خواهند گردید و تا پایان جهان با سعادت خواهند بود.

سربازان اناتولی با دسته‌های هزار نفری پیکار میکردند و فشار آنها خیلی زیاد بود لیکن سربازان ما عقب‌نشینی نمودند و گرچه به قتل میرسیدند ولی يك گام بطرف عقب برنداشتند.

گیوستیانی با دو دست قبضه شمشیر دودم خود را گرفته بود و دوسر میگردانید



و بمحض این که احساس میکرد که در نقطه‌ای از منطقه سن‌رومانوس سربازان دوچار فتور گردیده‌اند خورد را با آنجا میرسانید و حضور او يك مرتبه وضع جنگ را در آن منطقه به نفع ما تغییر می‌داد و مهاجمین مجبور بودند که نردبان‌های خود را از حصار آن نقطه بردارند و به نقطه‌ای دیگر بروند.

حمله سربازان اناطولی تا موقعی که هوا در طرف مشرق خاکستری رنگ شد و معلوم گردید که طلیعه صبح دمیده‌ادامه داشت و در آن وقت حمله آنها ضعیف شد. من در آن موقع طوری خسته بودم که بعد از هر ضربت شمشیر فکر میکردم که آن آخرین ضربتی است که فرود می‌آورم و بعد از آن دست من آن قدر توانائی نخواهد داشت که ضربتی دیگر فرود بیاورد.

خستگی بدن من فقط ناشی از فرود آوردن ضربات شمشیر نبود بلکه چون خفتان در بر و کاسک بر سر داشتم، سنگینی آنها هم مزید خستگی من میگردد. سربازان آهن‌پوش ژن هم بسیار خسته شده بودند و نفس میزدند و ابراز تشنگی میکردند و آب میخواستند.

ولی بعد از اینکه دیدند سربازان ترك عقب‌نشینی می‌نمایند خسرو شوقت‌گردیدند زیرا تصور نمودند که آن عقب‌نشینی نشانه شکست آنها می‌باشد و حتی دو سه نفر از سربازان فریاد پیروزی برآوردند غافل از این که اشتباه می‌کنند. وقتی هوا بقدری روشن شد که من توانستم يك نخ سفید را از يك نخ سیاه تمیز بدم چشم من در آن طرف خندق به صفوف سپاه بنی‌چری افتاد. سربازان سپاه با گردان‌های هزار نفری، هر گردان عقب‌گردان دیگر، صف کشیده، ایستاده بودند و انتظار فرمان حمله را می‌کشیدند.

سلطان محمد درحالی که توپوز سلطنت و فرماندهی را بدست گرفته بود مقابل سربازان سپاه بنی‌چری دیده می‌شد و گر چه ما صدای او را نمی‌شنیدیم ولی می‌فهمیدیم که برای سربازان صحبت میکند.

ما با شتاب چند، زنبورك و شمخال آوردیم که سلطان محمد را هدف گلوله سازیم ولی تیرهای ما با اصابت نکرد و در عوض چند سرباز بنی‌چری به زمین افتادند ولی بیدرنگ عده‌ای از سربازان همان سپاه از عقب آمدند و جای آنها را که بزمین افتاده بودند، پر کردند تا این که در بین سربازان سپاه مزبور از نخستین کسانی باشد که به مدینه حمله‌ور می‌شوند.

بعد از اینکه تیرهای ما به سلطان محمد اصابت نکرد يك عده چاوشووش آمدند و خود را بین ما و سلطان حائل کردند تا اگر باز تیراندازی کنیم، تیرهای ما به آنها اصابت کند

نه سلطان.

زن‌ها و مرد‌های سال‌خورده از سکوت موقتي ميدان جنگ استفاده کردند و برآی سربازان تشنه آب آوردند و هوا روشن‌تر شد.

پس از اينکه هوا روشن گرديد وضع جبهه‌ترکان نشان داد که سپاه يني‌چري عنقریب مبادرت بحمله خواهد نمود و ما چهره سربازان را که قرمز رنگ بود می‌ديدیم زیرا سربازان سپاه يني‌چري قبل از حمله چهره و دست‌ها را سرخ رنگ ميکنند تا علامت خون روی آن‌ها نمایان نشود.

وقايعی که بعد اتفاق افتاد بقدری زياد و درهم و برهم بود که هر کس که در آنروز در حصار قسطنطنيه حضور داشت وقایع مزبور را يك جور نقل خواهد کرد.

برحسب قاعده باید هم اینطور باشد زیرا نیروی مشاهده و مکاشفه افراد يك اندازه نیست و قوه نظاره برخی از آنها ضعیف است و بعضی دیگر بیشتر اهل نظر هستند و اشیاء را خوب میبینند و بکیفیت آنها پی‌میرند.

مهمذا من که کنار گیوستیانی بودم تصور می‌کنم تمام حوادثی را که در آن منطقه از حصار اتفاق افتاد خوب دیدم و می‌توانم وقایع آن منطقه را بدستی نقل کنم.

يكوقت برق توپهای عثمانیها بنظم رسید و خود را بزمین انداختم تا اینکه در پناه حصار قرار بگیریم و غرش توپها از کان حصار و مدینه را لرزانید و چون باد میوزید دود باروت ما را در بر گرفت.

بعد از اینکه دود باروت زائل شد من برخاستم و چشمم به گیوستیانی افتاد و مشاهده کردم آن مرد که ایستاده بود، بزائر درآمد و آنگاه روی زمین نشست و دیدم در يك طرف خفتان او يك سوراخ با اندازه مشت دست من بوجود آمده است.

آن مرد نیرومند و دلیر در ظرف چند لحظه بیرنگ شد و بعد رنگ صورتش چسبون خاکستر گردید و من بمحض اینکه سوراخ وسیع خفتان او را دیدم فهمیدم که اثر يك گلوله از سرب است ولی بدون تردید گلوله را از پشت بطرف او شلیک کرده‌اند زیرا اگر گلوله را از جلو شلیک می‌کردند آن سوراخ وسیع بوجود نمی‌آمد زیرا مدخل گلوله پیوسته کوچک است ولی مخرج آن وسیع می‌شود زیرا گلوله سربی بعد از اینکه وارد بدن گردید اتساع پیدا می‌کند و حجم آن زياد می‌شود و لذا هنگام خروج از بدن يك سوراخ وسیع بوجود می‌آورد.

طولی نکشید که خون از زیر خفتان گیوستیانی جاری گردید و آن مرد که بزمین نشسته بود اظهار نمود کار من تمام شد.

چند تن از سربازان که نزدیک گیوستیانی بودند بطرف او رفتند و حیرت‌زده گفتند

که این گلوله از عقب بطرف او شلیک شده یعنی دوست او را هدف گلرله نموده نه دشمن  
آنگاه دوتفر از سربازان بسوی من آمدند و هر یک از آنها در یکطرف من ایستادند  
و بازوانم را گرفتند که نتوانم بگریزم یا مقاومت کنم.

من از عمل آن دوتفر که نسبت بمن ظنین شده بودند حیرت کردم چون اگر من  
بطرف گیوستیانی تیر میانداختم ناگزیر میباید شمشال داشته باشم و من دارای سلاح آتشین  
نبودم که بتوانم او را با گلوله به قتل برسانم.

ولی آن دوتفر گویا تصور کردند که من بعد از شلیک گلوله، شمشال را دور انداختم  
و دستکش آهنی<sup>۱</sup> مرا بوئیدند تا بدانند که از دستکش بوی باروت استشمام می شود یا نه؟  
ولی از دستکش من بوی باروت به مشام نمی رسید و آنوقت آن دوتفر متوجه  
تک تیر انداز یونانی شدند که در یکطرف حصار نشسته بود و یک شمشال در دست داشت  
و با وحله و درگردیدند و سلاح آتشین را از دستش گرفتند و او را بسزمین انداختند و  
چند لگد بآن مرد که مثل اکثر یونانیها ریش بلند داشت زدند.

گیوستیانی که متوجه شد سربازان ژن آن سرباز یونانی را مضراب می کنند، گفت  
ای برادران شما را بمسیح سو گند میدهم که منازعه نکنید، زیرا اکنون موقع نزاع نیست  
و نزاع شما زخم مرا معالجه نخواهد کرد و شاید خود من بدون این که متوجه باشم به  
ترکها پشت کرده بودم و تیر آنها از عقب بمن اصابت نمود و شما بجای این که نزاع  
کنید خوب است بروید و یک جراح بیاورید تا مرا معالجه کند.

سربازان ژن گفتند که ما نمی توانیم از حصار خارج شویم و یک جراح برای شما  
بیاوریم برای اینکه دلب مدخل حصار قفل است و کلید آن در دست امپراطور می باشد و  
فقط او می تواند دلب مدخل حصار را بگشاید یا کلید را بدهد تا دیگران در را باز کنند.  
من خواستم بگریم که یکی از سربازان چابک و جوان می تواند از حصار پایین  
برود یعنی بوسیله یک طناب خود را به پائین (به شهر) برساند و به جراح اطلاع بدهد که  
بیاید.

ولی بخاطر آوردم بفرض اینکه یکی از سربازان، خود را به شهر برساند و یک  
جراح بیاورد چگونگی جراح می تواند بوسیله طناب از حصار بالا بیاید.

سپس متوجه شدم که می توان طناب را به کتف های جراح بست و او را بالا کشید  
ولی فرصت نکردم که این موضوع را به گیوستیانی و دیگران بگویم زیرا طبل های بزرگ

۱- جنگجویان قدیم در موقع پیکار، یک نوع دستکش مخصوص چون زره که با آهن

ساخته می شد دست میگردند مترجم.

سپاه ینی‌چری که با مس ساخته می‌شود و روی آن پوست می‌کشند بصدادر آمد و سربازان آن سپاه حمله را آغاز کردند.

يك قسمت از حصار شهر، در منطقه ما، طوری ویران شده بود که می‌توان گفت که تقریباً در آنجا حصار وجود نداشت و آنقدر جسد روی هم انباشته شد که بعضی از سربازان سپاه ینی‌چری بدون استفاده از نردبان خود را به حصار رسانیدند و از روی نعلش کشتگان رد شدند و بلب حصار رسیدند.

سربازان ارغوانی رنگ سپاه ینی‌چری برخلاف سایر سپاهیان عثمانی وقتی شروع به حمله کردند فریاد الله اکبر بر نیاوردند زیرا غرور سربازان مذکور بقدری بود که عارشان می‌آمد در موقع جنگ از کسی درخواست کمک کنند ولو خدا باشد!

بعضی از آنها خفتان در برداشتند و بعضی دیگر زده پوشیده بودند و باشمشیرهای منحنی بما حمله نمودند.

سربازان مذکور شمشیرهای خود را با سرعت به حرکت درمی‌آوردند و مغارم می‌شد که مدتی ورزش و تمرین کرده‌اند تا بتوانند آن‌طور تیغ بازی کنند.

برای اولین مرتبه در جنگ مدینه ما خود را با سربازانی مواجه دیدیم که می‌توانستیم بگوئیم دارای ارزش جنگی سربازان ژن و ونیز می‌باشند.

طوری سربازان سپاه ینی‌چری شمشیر می‌زدند که سربازان مدینه را در منطقه ما وادار به عقب‌نشینی نمودند و گویوستیانی با این که نشسته بود و نمی‌توانست بر خیزد از منطقه‌های دیگر درخواست کمک کرد و يك عده سرباز آهن‌پوش ژن و سربازان یونانی از مناطق دیگر به کمک ما آمدند و بعد از وصول کمک وضع ما اصلاح شد و توانستیم مقابل سربازان ینی‌چری مقاومت نمائیم.

از لحظه‌ای که سربازان مذکور شروع به حمله کردند ما صدائی غیر از صدای چک‌چک اسلحه از آنها نمی‌شنیدیم و وقتی مجروح می‌شدند فریاد نمی‌زدند و نمی‌نالیدند در صورتی سایر سپاهیان ترك در موقع حمله نعره می‌زدند و تصور می‌نمودند که می‌توانند با فریادهای سامعه‌خراش ما را متوحش کنند سرباز ینی‌چری عقب‌نشینی نمی‌کرد و وقتی

۱- سربازان سپاه (ینی‌چری) مسلمانان صمیمی بودند و برخلاف آنچه (آنزولوس)

میگوید از فریاد الله اکبر، عارشان نمی‌آمد ولی رسم آنها در میدان جنگ این بود بسقول پدران ما دم فرومی‌بستند و بازو می‌گشادند و خود آنزولوس در چندین سطر دیگر این رسم را تأیید می‌نماید و می‌نویسد که سربازان سپاه ینی‌چری حتی بعد از این که مجروح میشدند نمی‌نالیدند و صدائی از آنها شنیده نمی‌شد مترجم.

يك قدم جلو می آمد آن قدر می جنگید تا کشته شود یا اینکه صاحب منصب او فرمان عقب نشینی بدهد.

در آن موقع که ما توانسته بودیم مقابل سربازان عثمانی مقاومت نمائیم امپراطور با عده ای از اطرافیان به منطقه ما آمد.

وقتی مشاهده کرد که ما بیداری می کنیم صورتش از شادمانی شکفت و گفت مقاومت کنید، مقاومت کنید، و من امیدوارم که امروز با پیروزی کامل ما به شب برسد.

گیوستیانی وقتی صدای امپراطور را شنید رو بطرف او گرد و گفت کلید درب حصار را بمن بدهید امپراطور مثل کسی که متوجه مجروح شدن آن مرد نیست پرسید کلید درب حصار را برای چه میخواهید؟

گیوستیانی گفت من مجروح هستم و دیگر در این جا از من کاری ساخته نیست و بهتر آن است که بروم و خود را معالجه کنم و چون معالجه این زخم من طولانی خواهد بود همان بهتر که از مدینه خارج شوم.

امپراطور گفت زخم شما شدید نیست و می توانید که تا پایان جنگ همین جا باشید و حضور شما در این جا ضروری می باشد و نباید در این موقع سربازان خود را بدون سرپرست بگذارید.

گیوستیانی گفت من برای پی بردن باینکه آیا وجود من در اینجا ضروری است یا نه بیش از شما صلاحیت دارم. ولی میدانم که حضور من در اینجا بی فایده است و جز این که بر اثر خونریزی بمیرم سودی نخواهد داشت و این موضوع را بمناسبت ترس از مرگ نمی گویم زیرا من در این شهر ثابت کردم که از مرگ بیم ندارم. ولی يك سرباز تا موضعی باید بجنگد که بتواند شمشیر یا نیزه ای را بحرکت درآورد و وقتی بکلی از کارافتاد حضور وی در میدان جنگ ضرورت ندارد.

امپراطور بعد از لحظه ای تردید، کلید درب آن منطقه از حصار را از جیب بیرون آورد و بطرف گیوستیانی پرتاب نمود و خود از منطقه ما به قسمتی دیگر از حصار رفت. آنوقت گیوستیانی مرا صدا زد و گفت آنزئوس بیا کمک کن تا این که من از حصار پایین بروم و مرا به کشتی برسان.

من نمیتوانستم به تنهایی گیوستیانی را از حصار فرود بیاورم و از يك سرباز خواستم که با من کمک کند و دو نفری آن مرد را از حصار فرود آوردیم و بشهر رسانیدیم و هنگامی که میخواستیم وی را بطرف کشتی ببریم با امپراطور که در منطقه ای دیگر از حصار فرود آمده، سوار بر اسب شده بود برخورد نمودیم.

امپراطور لباس آهنین بر تن نداشت و جامه ارغوانی و زردوزی برتنش دیده میشد و معلوم بود از آن جهت لباسی رویین نپوشیده تا چابک تر باشد و بتواند بهمه جا

سرکشی کند.

امپراطور وقتی گیوستیانی را دید توقف کرد و مرتبه دیگر باو گفت که زخم شما شدید نیست و بهتر آن است که به حصار بر گردید و بجنگ ادامه بدهید. ولی گیوستیانی نمیتوانست روی دو پا بایستد و من می فهمیدم که خیلی رنج میرود.

امپراطور که جوابی از آن مرد نشنید یا همراهان بسراه ادامه داد و رفت و من و آن سرباز لباس آهین گیوستیانی را از تنش بیرون آوردیم و بعد آن مرد سرباز مذکور را فرستاد که به معاونش بگوید از حصار بیاید و او را ببیند.

معاون آمد و گیوستیانی گفت من بشدت مجروح شده ام و دیگر نه قادر بادامه جنگ هستم و نه می توانم که فرماندهی نمایم و از این لحظه فرماندهی این منطقه با شما است و بروید و عهده دار فرماندهی شوید و معاون گیوستیانی رفت.

قبل از اینکه آن مرد دور شود گیوستیانی وی را صدا زد و اظهار نمود بگوئید دو نفر از سربازان شما برای کمک کردن بمن بیایند و مرا به محلی که بتوان مرا معالجه کرد برسانند و آن مرد گفت هم اکنون دو سرباز نزد شما می فرستم و دور گردید. در آنوقت من به گیوستیانی گفتم چون اینک سربازان می آیند و بشما کمک می کنند و شما را به جراح می رسانند اجازه بدهید که من به حصار برگردم زیرا جنگ شدید است و حضور من در آنجا لازم است.

گیوستیانی گفت آنرولوس اگر من امیدواری داشتم که در این جنگ ما فاتح شویم با این زخم شدید در حصار می ماندم و همانجا می مردم ولی من میدانم که ما در این جنگ شکست خورده ایم و تمام سربازان لاتینی ما یعنی سربازانی که میتوانند در قبال سربازان ینی چری پایداری نمایند هزار نفر است و همه خسته و عدهای مجروح هستند و محال است که این عده سرباز خسته قادر باشند مقابل دوازده هزار سرباز تازه نفس ینی چسری مقاومت نمایند و من از این جهت این حرف را به شما می گویم که میخواهم پیشنهاد کنم با من سوار کشتی شوید و از این شهر برویم و کسی شمارا متهم به فرار نخواهد نمود و من خود تصدیق می کنم که در این جنگ دلیر بودید.

گفتم گیوستیانی من از ابراز دوستی شما متشکرم و شما از روزی که من آجودان شما شدم خیلی بمن محبت کردید ولی جای من در حصار شهر است و من باید همان جا کشته شوم.

گیوستیانی گفت مگر شما در آنجا کوچکترین فایده از لحاظ دفاع شهر ندارد و شما نخواهید توانست با فدا کردن جان خود حتی جلوی يك گروهان از سپاه ینی چسری را بگیرید.

گفتم من نظر به نفع فداکاری خود ندارم و قصدم فدا کردن جان در راه مدینه است گیوستیانی سر را تکان داد و گفت امیدوارم که نذر شما پذیرفته شود.

وقتی به حصار برگشتم مشاهده کردم که جنگ در سراسر منطقه ما شدت کرده و وضع حمله عثمانیها نشان میدهد که مصمم هستند نیروی مقاومت ما را درهم بشکنند.

یک گردان هزار نفری دیگر از سربازان بنی چری از مقابل سلطان محمد که سوار بر اسب بود میگذشتند تا این که به حصار حمله ور شوند و سلطان آنها را تشویق میکرد که زودتر بر مدافین غلبه نمایند.

در این موقع من دیدم که سربازان ژن بهم نزدیک می شوند و چیزی بهم میگویند یا این که دستی بر شانه همقطاران میزنند و آنها را عقب می کشند و بعد از لحظه ای از میدان جنگ کناره گیری می نمایند.

درب حصار باز بود و سربازان ژن پس از کناره گیری از میدان جنگ از حصار خارج می شدند، و هر گاه درب حصار در منطقه ما باز نمی بود، آنها می توانستند از منطقه ما به منطقه دیگر بروند و از حصار خارج شوند.

وقتی گیوستیانی فرمانده سربازان ژن تیر خورد و از میدان جنگ کناره گرفت من تصور نمی کردم که سربازان او هم کناره گیری نمایند.

بخصوص بعد از اینکه ادامه میدان جنگ را به معاون خود سپرد من امیدوار بودم که سربازان ژن کماکان پایداری نمایند.

ولی سربازان لابد از فرمانده خود گیوستیانی دستور عقب نشینی را دریافت کردند و آن مرد باتان فهمانید که مقاومت بدون فایده است و باید از میدان جنگ خارج شوند و در آن موقع بر من محقق شد که دیگر مدینه قادر به پایداری نیست.

اینکه که من مشغول نوشتن این کلمات هستم فکر می کنم که گیوستیانی بدست یکی از جاسوسان سلطان محمد از عقب تیر خورد و سلطان محمد که میدانست که آن مرد خیلی دلیر است و سربازان آهن پوش او میتوانند جلوی سربازان (بنی چری) را بگیرند بدست یکی از جاسوسان خود او را از پا در آورد تا این که پایداری سربازان ژن سست شود و از بین برود. سربازان بنی چری وقتی متوجه شدند که سربازان ژن از میدان جنگ خارج می شوند بر فشار خود افزودند که نیروی پایداری ما را از بین ببرند.

در آن موقع یک نفر دست بر شانه من نهاد و من خشمگین برگشتم زیرا تصور نمودم که مرا هم دعوت بخروج از میدان جنگ می کنند و بعد از این که رو برگردانیدم مشاهده نمودم شخصی که دست بر شانه من نهاده بود یک سرباز یونانی است و او با اشاره انگشت در امتداد شمال شرقی، چیزی را بمن نشان داد.

من نظر را متوجه آن قسمت از حصار کردم و چشم من بدو برج افتاد که وصل

به کاخ بلاچرته بود و دیدم بالای هر دو برج پرچم قرمز رنگ سلطان محمد که وسط آن يك هلال سفید وجود دارد، دیده می‌شود.

آنچه من در آن موقع دیدم، دیگران هم دیدند برای این که دو برج حصار، در آن موضع که متصل به کاخ بلاچرته بود، بقدری ارتفاع داشت که مردم در تمام شهر می‌توانستند آن را ببینند و آن دو پرچم، بالای آن دو برج ثابت می‌نمود که عثمانیها موفق شده‌اند خود را بکاخ بلاچرته برسانند.

آنوقت زمزمه‌ای بگوشم رسید و بدو فهمیدم ناشی از چیست و بعد زمزمه مزبور قوت گرفت و به شکل ندا و فریاد درآمد و در تمام مناطق حصار و همه جای شهر مردم مثل کسی که فرزند عزیز خود را از دست بدهد و بر بالین جسد او نیروی خودداری نداشته باشد بانگ می‌زدند (شهر از دست رفت .... شهر از دست رفت)

سربازان عثمانی هم مثل ما دیدند که پرچم سلطان محمد روی آن دو برج افرشته شد و طوری غریب شادی برآوردند که صدای آنها چون غرش رعد در فضا پیچید.

من تا چند لحظه مبهوت بودم و عقلم قبول نمی‌کرد که آن قسمت از حصار که مجاور کاخ بلاچرته است بدست خصم بیفتد زیرا میدانستم که آنجا، از تمام مواضع حصار محکم تر می‌باشد و تقریباً عیب نکرده و آتشبارهای عثمانی نتوانسته که در آنجا، رخنه‌ای ایجاد کند.

وقتی عثمانیها پرچم خود را بالای دو برج حصار مجاور کاخ بلاچرته دیدند حمله را شدیدتر کردند و صدها نردبان بلند به حصار شهر تکیه داده شد و در نقاطی که حصار رخنه نداشت، ترکها بوسیله نردبان خود را به لب حصار رسانیدند.

پیرمردان و زنها، سنگ بر سربازان ترك ریختند، ولی آنها بدون بیم از سنگ از نردبانها بالای آمدند و در نقاطی که حصار شهر دارای رخنه شده بود از رخنه وارد مدینه می‌گردیدند.

حصار اول یعنی حصار خارجی تقریباً هیچ وجود نداشت و عثمانیها با آتشبارهای خود آن را ویران کردند.

حصار دوم یا حصار وسطی در منطقه ما یعنی منطقه دروازه سن رومانوس دارای رخنه‌ای بدو سمت هزار پا بود و عثمانیها می‌توانستند که از آن رخنه ورود نمایند و وقتی سربازان یونانی پس از دیدن پرچم عثمانیها بر فراز برجها، حمله را شدیدتر کردند سربازان یونانی بطرف دو شعله افکن که در منطقه ما بود دویدند و شعله افکنها را که چرخ داشت، بحرکت درآوردند و دهانه مفرغی آنها را که مثل دهانه يك توپ بزرگ بود متوجه ترکها کردند و شعله آتش یونانی از دهانه شعله افکنها جستن نمود.



سربازان یمنی چری که يك قدم عقب نمی‌نشستند و آن‌قدر پایداری می‌نمودند تا جلو بروند یا کشته شوند. وقتی در معرض شعله‌ها قرار گرفتند عقب‌نشستند و دویدند تا این‌که توپ بیاورند و بوسیله توپ، شعله‌افکن‌های‌ها را درهم بشکنند و از کار بیندازند. ولی قبل از اینکه عثمانیها توپ بیاورند شعله‌افکن‌های ما از کار افتاد زیرا دیگس آتش یونانی نداشتیم تا بوسیله شعله‌افکن بطرف عثمانیها پرتاب کنیم.

در خطرناکترین ساعت جنگ، آتش یونانی ما تمام شد زیرا در جبهه‌خانه، مواد خام آتش یونانی، بطوری‌که نوشتم، وجود نداشت تا بتوانیم از آن آتش بسازیم. در همان وقت بمن اطلاع دادند که سربازان ژن بعد از اینکه از حصار مراجعت کردند، اطراف رئیس خود گیوستیانی را گرفتند و او را سوار بر يك اسب نمودند و بطرف بندر بردند تا این‌که به کشتی برسانند و سربازان مذکور ششصد نفر بودند و از آن عده چهارصد نفر اسلحه کامل داشتند و دو سست نفر دیگر با (آربالت) می‌جنگیدند و از مجموع سربازان ژن فقط یکصد تن سرباز روئین‌پوش در حصار ماندند و آنها تصمیم گرفتند که مقابل ترکها پایداری کنند تا کشته شوند و کسانی که گیوستیانی را سوار بر اسب دیدند گفتند که او تقریباً مرده بود زیرا نه می‌توانست حرف بزند و نه سر را متوجه چپ و راست کند و اظهار می‌کردند بعید نیست قبل از این‌که کشتی حامل او از بندر خارج شود آن مرد جان بسپارد.

بامراطور اطلاع دادند که بعد از خروج گیوستیانی از حصار شهر، سربازان ژن از میدان جنگ گریخته بر رئیس خود پیوسته، با شمشیرهای آخته اطراف او را گرفته، وی را بطرف کشتی می‌بردند تا این‌که سوار شوند و از مدینه بیرون بروند و چون ژن نسبت به سلطان محمد، يك حکومت بی‌طرف است کشتی‌های جنگی عثمانی جلو وی کشتی آنها را نخواهند گرفت.

امپراطور برای جلوگیری از فرار کسانی که می‌گریختند آمد، ولی من دیر متوجه آمدن او شدم، زیرا به پشت سر توجه نداشتم و تمام حواس من متوجه جلو بود. در آن وقت خود شید قدری بالا آمده بود و من در روشنائی خورشید صورت و دست‌های ادغوانی سربازان ترك را خوب میدیدم و مشاهده می‌کردم که تلوارهای آنان هم مثل چهره و دست‌های سرخ است زیرا دائم شمشیر می‌زدند و از تلوارهای آنها خون می‌چکید.

سربازان سپاه یمنی چری بدون اینکه بین زن و مرد، و جوان و پیر، فرق بگذارند، هر کس را میدیدند به قتل می‌رسانیدند و گام به گام جلو می‌آمدند و در بین آنها سربازانی وجود داشتند که از پانزده سال قبل از آن تاریخ ورزش می‌کردند و شمشیر می‌زدند و

بحرکت در آوردن تلوار سنگین آنها را خسته نمیکرد و ضربت تلوار آنها بقدری مؤثر بود که بهر جای بدن که اصابت میکرد، دو نصف می نمود مگر وقتی که به لباس آهنین میخورد و آنوقت صدائی مثل صدای بتک که روی ستان بخورد از برخورد آنها برمیخاست.

آنهائی که لباس آهنین داشتند از تلوار سربازان ترك نمی ترسیدند ولی سربازانی که لباس آهنین نداشتند در قبال ضربات تلوار سربازان ترك عقب نشینی میکردند و وقتی خود را در وضعی میدیدند که مجبور می شدند پیکار نمایند میگریختند و يك وقت من متوجه شدم که تنها هتم و در طرف راست و چپ من کسی نیست.

در آن حال تنهائی، ناگهان مردی که لباس سیاه در برداشت، کنارم نمایان گردید و از من پرسید آنزولوس آیا مرا میشناسی؟ گفتم من یقین دارم که شما را دیده ام ولی اکنون به خاطر نمی آورم در کجا شما را ملاقات کردم.

مرد سیاه پوش گفت آیا به خاطر داری وقتی ارباب توکلاردینال (سزاری نی) با سلطان مراد شاه عثمانی می جنگید و در آن جنگ کشته شد، و تو کنار جد او ایستاده بودی من خود را بتو رسانیدم.

گفتم آری این واقعه را به خاطر آوردم مرد سیاه پوش گفت آیا بیاد میآوری که در آن موقع بتو گفتم که ما يك مرتبه دیگر هم ملاقات خواهیم کرد و میعاد ما دروازه سن رومانوس خواهد بود؟ گفتم آری این موضوع را بیاد آوردم ولی در آن موقع من نمی دانستم که دروازه سن رومانوس کجاست؟ مرد سیاه پوش پرسید آیا اکنون میدانی که دروازه (سن رومانوس) کجاست؟ گفتم بلی میدانم و سرنوشت مرا باینجا آورد.

در یکطرف سربازان ترك شمشیرهای خود را که شیه بگردونه های ارغوانی شده بود بحرکت در می آوردند و هر کس را که در سر داهشان بود معدوم می کردند و از آنها صدائی بر نمیخاست ولی مجروحین مینالیدند و فراریان فریاد میزدند و میگریختند. من از عقب خود صدای امپراطور را شنیدم و رو برگردانیدم و دیدم که قسطنطین امپراطور مدینه فراریان را مورد تویبخت قرار میدهد و بآنها میگوید ناجوانسردان، برای چه فرار میکنید؟ و چرا مقاومت نمی نمائید؟

یکی از فراریان گفت ما از اینجهت مقاومت نمی نمائیم که کشته می شویم. امپراطور گفت کشته شدن، بهتر از ننگ فرار است. آن مرد گفت ولی کشته شدن ما سود ندارد. امپراطور جواب داد سودش این است که بعد از این با ننگ زندگی نخواهید کرد.

این گفت و شنود در حالی که آن مرد میگریخت بعمل آمد و پس از اینکه وی ناپدید شد، عده ای دیگر از فراریان، راه همان مرد را پیش گرفتند و من متوجه بودم هر دفعه که امپراطور توجه با طرف خود نداشت، دو سه نفر از افرادی محدود که اطرافش

بودند، می گریختند.

موقعی فرا رسیده که من با دو چشم خود دیدم دیگر در عقب امپراطور کسی نیست و آنهائی که با او بودند، همه گریختند و امپراطور با صدای بلند گفت: (آیا در اینجا يك مسیحی نیست که بمن که مسیحی هستم ترحم نماید و سرم را از بدن جدا کند تا بیش از این ناظر این بدبختی و تنگ نباشم).

مردی سیاه پوش که کنار من ایستاده بود تبسم کرد و بمن گفت آنژلوس من تصور میکنم که امپراطور بیش از شما بمن که ملك الموت هستم احتیاج دارد.

سپس آن مرد از من جدا شد و بطرف امپراطور رفت و با وی شروع بصحبت کرد من نفهمیدم که ملك الموت بامپراطور چه گفت و وی چه جواب داد ولی مشاهده نمودم که بعد از آن گفت و شنود، امپراطور مدینه قلاده سلطنت را از گردن خارج کرد و شل بزرگ سلطنتی را از دوش دور نمود و بر زمین انداخت و يك كاسك به سر نهاد و شمشیر بدست گرفت و بطرف سربازان بینی چری برآه افتاد.

چند نفر از فراریان وقتی دیدند که امپراطور قلاده و شل سلطنتی را دور انداخت و شمشیر بدست گرفت و بطرف خصم رفت شرمنده شدند و از فرار صرف نظر کردند و عقب امپراطور افتادند و من هم بدسته مزبور ملحق شدم و بطرف خصم رفتم. ورود امپراطور بمیدان کارزار سبب گردید که در منطقه دروازه سن رومانوس تقریباً یکصد نفر که من یکی از آنها بودم، مجتمع شدند و ما مبادرت بحمله کردیم.

من نمی دانم که دیگران چه فکر میکردند و چگونه می جنگیدند. زیرا طوری خود مشغول جنگ بودم که نمیتوانستم بدیگران توجه نمایم.

من از مرك نمی ترسیدم و تلوارهای خون چکان سربازان بینی چری مرا بیمنك نمی کرد و صدها تلوار که چون دایره های سرخ رنگ اطراف من چرخ میخورد در نظر من مثل شاخه های درختان مرخ رنگ جلوه می نمود و منظور من این بود که تا آنجا که ممکن است سربازان خصم را بقتل برسانم و خود در میدان جنگ کشته شوم و نمی خواستم بعد از اینکه مدینه از دست رفته بمانم.

من شمشیر بزرگ و سنگین و دو دم خود را با دودست بحرکت درمی آوردم و گاهی میدیدم که يك نفر بزمن می افتاد و زمانی مشاهده میکردم که ضربت من گلولی را درسد و خون فواره زد و آنقدر جلوی چشمم و اطراف من خون بود که من نمیتوانستم بخوبی کسانی را که بدست من مضروب می شوند بینم و دو چشم من غیر از جلو و چند ذراع از دو طرفم را نمی دید.

یلوقت متوجه شدم که تقریباً ده سرباز بینی چری در جلو و طرف راست و طرف

چپ من هستند و مثل این است که همه میخواهند مرا معدوم کنند و تمام ضربات بسوی من حواله می‌شود و من نه احساس درد می‌کردم، نه احساس بیم، و فقط مچ دست و بازوهای من خسته شده بود.

میخواستم شمشیر بزرگ و سنگین خود را با يك شمشیر كوچك كه بتوان آنرا با يكساعت بحسرت در آورد معاوضه كنم ولی تیغی روی زمین نمدیدم که بدردم بخورد آنگاه ضربتی که گویا ضربت گرز بود بر کاسک من وارد آمد و مرا گیج کرد و لحظه‌ای حرکت تیغ من متوقف شد.

بعد از آن يك ضربت شدیدتر بین رادوی خفتان خود احساس کردم لیکن بمناسبت تمانت خفتان زوین در بدنم فرو ترفت و لحظه دیگر دو ضربت پیاپی تلوار بر من وارد آمد که از طرف دونفر وارد آورده شد و دومین ضربت تلوار مرا بزمین انداخت و دیگر نفهمیدم چه شد جز اینکه قبل از بیهوش شدن دریافتم که کسانی مرا لگدمال میکنند. وقتی بیهوش آمدم و چشم گشودم و اطراف را نگریدم دیدم که خوردشید از وسط السماه گذشته است

اطراف من غیر از خون خشک شده و لاشه مقتولین نبود لیکن خود من زخم شدید نداشتم و لباس آهنین مانع از این شد که ضربات سربازان خصم، خیلی درمن اثر نماید دو چاوش ترك كه لباس سبز به تن داشتند بین مقتولین و مجروحین گردش می نمودند و من دیدم که گاهی خم می‌شوند و مجروحی را بهلاکت می‌رسانیدند و من که زبان ترکی می‌دانستم بانك زدم و آن دو نفر را بسوی خود خواندم و گفتم من مجروح هستم بیائید و مرا راحت کنید.

آنها بعد از شنیدن صدای من نزدیک شدند و یکی از آنها که من تر از دیه‌گری بود پس از این که مرا دید شناخت و پرسید تو اینجا چه می‌کنی؟

آنمرد از اینجهت مرا شناخت که من مدت هفت سال جزو ملتزمین سلطان مسراد و آنگاه پسرش سلطان محمد یوادم و من مرتبه‌ای دیگر باو گفتم که مجروح هستم و میل دارم که کشته شوم و درخواست میکنم مرا راحت کن.

چاوش سالخورده بزبان ترکی برفیق خود گفت من فکر میکنم که اینمرد را سلطان با این لباس باین جا فرستاده و چون اکنون مجروح شده حواسش پرت گردیده و نمی‌فهمد چه میگوید و ما باید باو کمک کنیم و او را از اینجا بلند نمائیم و به‌خانه‌اش برسانیم. آنگاه آن دو نفر، آب آوردند و کاسک از سرم برداشتند و لباس آهنین را از تن دور کردند و دست‌ها و صورت‌ها را شستند و يك نيزه كه يك پرچم عثمانی بآن نصب شده بود بدستم دادند زیرا یقین داشتند که بر حسب امر سلطان محمد در آن شهر بسر برده‌ام

و جاسوس او می باشم.

پس از اینکه متوجه شدند که من می توانم با پای خود به خانه بروم گفتند تا این پرچم در دست شما یا بالای خانه شما می باشد هیچ سرباز عثمانی متعرض شما نخواهد شد سپس اسم خود را بر زبان آوردند و از من خواهش نمودند که نامشان را قراموش نکنم و در اولین فرصت، اسم آنها را در حضور سلطان ببرم و از پادشاه ترك بخواهم که بآنها پاداش بدهد و قبل از اینکه از من جدا شوند اسم شب سپاه یمنی چری را بمن آموختند و هم اسم شب سپاه چاووش را.

## فصل سی و یکم

### لاشه همسر م (آنا)

در حالی که تیزه در دستم بود و پرچم ترکیه بر سر نیزه تکان میخورد، در طول حصار، بطرف کاخ بلاچرنه براه افتادم.

وقتی بدروازه (خری زیوس) رسیدم دیدم که در آنجا بیکار ادامه دارد و با اینکه پرچم ترکیه بالای برج‌های مجاور کاخ بلاچرنه دیده می‌شد مدافعین منطقه دروازه خری زیوس می‌جنگیدند و من وقتی صدای جنک را از منطقه مزبور شنیدم، بدو آ حیرت کردم و بعد بیاد برادران (کوچاردی) که گفتم سه تن بودند افتادم و دریافتم که علت پایداری منطقه مذکور این است که آن سه برادر فرماندهی دفاع از آن منطقه را دارند.

من برای این که برادران مذکور را ببینم بطرف دروازه خری زیوس رفتم و رسیدن من با آنجا مواجه با موقعی شد که برادران کوچاردی میخواستند که سربازان خود را از آن منطقه خارج نمایند زیرا میدانستند که اگر سربازان خود را به کشتن بدهند، بدون فایده است و آن سه برادر از حصار فرود آمدند و سوار بر اسب شدند و سربازان خویش را جمع آوری کردند و من شنیدم که برادر ارشد در حالی که دست را بطرف خورشید دراز کرده بود بانگ زدای خورشید تاریک شو ... و آنگاه به‌خاک اشاره نمود و گفت ای زمین بلرزه در آی زیرا مدینه از دست رفت و ما شکست خوردیم و اینک اگر خود و سربازانمان را فدا نمائیم نخواهیم توانست که مدینه را نجات بدهیم.

با این که ترک‌ها وارد شهر شده بودند و میدیدند که برادران کوچاردی قصد دارند

که سربازان خود را از معرکه جدال خارج کنند جرئت نمی‌کردند که جلوی آن سه برادر را بگیرند زیرا طوری شهرت شجاعت آن سه برادر انکاس پیدا کرده بود که سربازان ترك از آنها می‌ترسیدند.

وقتی آن سه برادر به سربازان خود فرمان حرکت دادند يك دسته از سربازان ینی‌چری که وارد شهر شده بودند در سر راه آن سه برادر نمایان شدند و سربازان ترك چشم‌ها را بر زمین دوختند و این طور نشان دادند که برادران کوچاردی و سربازان آنها را نمی‌بینند و آن سه برادر با سربازان خود از وسط سربازان سپاه ینی‌چری گذشتند بدون این که يك سرباز ترك دست خود را تکان بدهد و شمشیر یا نیزه‌ای را بحسرت در آورد.

طوری از لباس آن سه برادر و سربازان آنها خون می‌چکید که وقتی دور می‌شدند اثر خون روی زمین باقی میماند و این خون، از بدن سربازان عثمانی بر لباس برادران مزبور و سربازان آنها ریخته یا پاشیده شده بود.

میگویند که سربازان سپاه ینی‌چری ترس ندادند، و من آن روز دیدم که سربازان مزبور ترسیدند. ممکن است که بعد از این ترك‌ها بگویند که چون جنگ تمام شده بود و آنها مدینه را اشغال کرده فاتح بشمار می‌آمدند، پیکار با برادران کوچاردی کاری بی‌فایده و زائد محسوب می‌شد. ولی من که با چشم خرد منظره عبور برادران کوچاردی را از وسط سربازان ینی‌چری دیدم فهمیدم که ترك‌ها ترسیدند و جرأت نکردند بآن سه برادر دلیر حمله‌ور شوند.

از روزی که من آن سه برادر را شناختم پیوسته هر سه را خندان میدیدم ولی در آن روز که میخواستند عقب‌نشینی نمایند و از مدینه خارج شوند نمی‌خندیدند.

وقتی آن سه برادر با سربازان خود به حوضه بندری رسیدند تمام شهر تحت اشغال قوای ترك بود ولی حتی در آنجا هم نتوانستند جلوی برادران کوچاردی را بگیرند و آنها با سربازان خود سوار يك کشتی لاتینی شدند و از مدینه خارج گردیدند. و وقتی مدینه سقوط کرد ارشد برادران کوچاردی هنوز به سی‌سالگی نرسیده بود و تصور نمی‌کنم که روزگار بزودی دلیرانی چون آن سه برادر را بوجود بیاورد.

لاتینی‌هایی که با سمت سرباز مزدور به مدینه آمدند تا جلوی ترك‌ها را بگیرند همه دشمن یونانیان بودند غیر از آن سه برادر و بهمین جهت من در این نوشته، اسم آنها را ذکر می‌نمایم که شاید نامشان در روزگار بماند و اسم کوچک آن سه برادر - پائولو - اتونیو - تروئیلو - بود.

من از دروازه خری‌زیوس گذشتم و در طول حصار شهر، بسوی کاخ بلاچرنه ادامه دادم.

من با کاخ بلاچرنه کاری نداشتم و از این جهت بآن سو میرفتم که میدانستم آنا با لباس ساحشوران در آنجاست و میخواستم او را ببینم.

وقتی مقابل کاخ بلاچرنه رسیدم مشاهده کردم که جسد عده‌ای از سربازان نینی چری و سربازان نیزی مقابل کاخ افتاده است و فهمیدم که سربازان نیزی از کاخ خارج شده بودند و به سربازان ترك حمله نمودند ولی نتوانستند که از آن حمله نتیجه مثبت بگیرند زیرا شماره سربازان ترك بقدری زیاد بود که غلبه بر آنها امکان نداشت.

يك مرتبه وسط اجساد چشم من يك جنازه افتاد که چون يك پارچه خون‌خشکیده بنظر میرسید و زیبایی آن جنازه توجه مرا جلب کرد و وقتی خم شدم دیدم آنا می‌باشد.

چشم‌های خرمائی آنا باز بود و آسمان را می‌نگریست و مگس‌ها اطراف دو چشم و دهانش پرواز میکردند و کاسک او در چند قدمی وی بنظر میرسید و من دیدم که ضربت‌های شدید شمشیر بر گلو و پا و بازوی او وارد آمده و بعد دریاقتم که هر قسمت از بدن زن من که حفاظ آهنی نداشته با شمشیر مجروح شده است.

خون‌هایی که از تمام زخم‌ها جاری شد و خشک گردید سرپای آنا را ارغوانی کرده بود و انگار ملکه‌ایست که از گلو تا پاها يك جامه ارغوانی پوشیده است. وقتی جنازه آنا را شناختم، چنان دنیا در نظرم تاریک شد که فریاد زدم ای ملك الموت سیاه‌پوش کجا هستی که بیائی و جان مرا بگیری؟ من اکنون بیش از هر موقع بتو احتیاج دارم.

لیکن ملك الموت جواب مرا نداد و از لاشه اموات هم صدائی بر نیامد ولی ضجه و جیغ زن‌ها و دخترانی که مورد تجاوز سربازان قرار میگرفتند از تمام شهر بر می‌خاست دو دست را زیر لاشه آنا نهادم و آن را بلند کردم ولی چون بر اثر دریافت ضربات تلوار ضعیف بودم نتوانستم بیش از چند لحظه آنا را روی دو دست نگاه دارم و وی را بر زمین گذاشتم و حشرات را از صورتش دور کردم و خم شدم و مثل سوقعی که آنا زنده بود لب‌های او را بوسیدم. از اطراف جیغ زن‌هایی که مورد عنف قرار میگرفتند بگوش میرسید و در آسمان مرغ‌های لاشخوار پرواز میکردند و در بعضی از مناطق شهر که کسی نبود روی لاشه‌ها فرود می‌آمدند تا از کالبد مقتولین سد جوع نمایند ولی در منطقه حصار سکوت حکمفرمائی می‌نمود.

من میخواستم آنا را بدوش بکشم و به‌خانه خود ببرم ولی متوجه شدم که چون هوا گرم است لاشه آنا در خانه من متعفن و متلاشی خواهد شد.

دیگر این که من به‌مناسبت ضعف زیاد نمیتوانستم که لاشه زنم را بدوش بگیرم و به‌خانه ببرم و نمیتوانستم که لاشه را در آنجا رها کنم تا این که طعمه مرغ‌های لاشخوار



گردو بازمانده جنازه‌آنها از طرف سربازانی که به بیگاری گرفته می‌شوند در يك گودال ریخته شود.

این بود که با وجود ضعف زیاد تصمیم گرفتیم که در همانجا، برای آنها قبری، ولو موقتی باشد حفر نمایم تا جسد آنای عزیز من طعمه طیور (در موقع روز) و کفتارها (هنگام شب) نشود.

ولی متوجه شدم که برای حفر قبر کلنگ و بیل ندارم و با شمشیر و نیزه هم نمیتوان قبر را حفر کرد.

بعد از اینکه لحظه‌ای چند در فکر بودم چه باید کرد چشم من بديك فرورفتگی زمین افتاد و متوجه شدم می‌توان از آن فرورفتگی، برای حفظ جنازه آنها استفاده نمود و جسد زخم را روی زمین کشیدم و بطرف آن فرورفتگی بردم و کاسک آنها را بر سرش نهادم و لبه کاسک را فرود آوردم تا اینکه دوی صورتش را پوشاند و آنگاه فرورفتگی را با خاک پر کردم و چند سنگ هم روی آن نهادم و بدین ترتیب مطمئن شدم که جسد آنها بطور موقت در امان است و طیور لاشخوار و کفتارها نخواهند توانست لاشه‌اش را قطعه قطعه کنند.

پس از آن از مزار آنها خداحافظی کردم و پرچم را بدست گرفتم و بسوی مرکز شهر روانه شدم.

بعد از دور شدن از قبر آنها اولین منظره وحشت‌آور که بنظرم رسید منظره قتل زن‌های رهبان يك دیر بود و سربازان دشمن، نسبت بزن‌های تارك دنیا تجاوز کردند و چون زن‌های مزبور از خویش دفاع می‌نمودند و تسلیم نمی‌شدند آنها را به قتل رسانیدند سربازان دشمن، بعضی از زن‌های راهبه را شکم دریده و برخی را سر بریده بودند و نسبت به بعضی دیگر، بیشتر وحشیگری نمودند زیرا دیدم که بعضی از اعضای بدن آنها را که از چشم نامحرم باید پنهان بماند قطع کرده‌اند.

وقتی آن منظره را مشاهده کردم بیادگفته بعضی از یونانی‌ها افتادم که اظهار می‌کردند زمامدار عثمانی حامی دین یونانی‌ها می‌باشد و خوب بود که می‌آمدند و آن منظره را مینگریستند تا این که می‌فهمیدند چگونه از مذهب مسیحی یونان حمایت میکند و سربازان او حتی از زن‌های تارك دنیا صومعه هم نمی‌گذرند.

وقتی وارد خیابانهای مدینه شدم مشاهده کردم در بعضی از خانه‌ها که دیوارهای سطر و درهای محکم دارند، مکه خانه با سربازان ترك می‌جنگد و از خانه خویش دفاع مینمایند.

سلاح مکه خانه‌ها عبارت بود از تیر و کمان و (آربالت) و سنگ و آب جوش

و وسائل آشپزخانه و فقط از این خانه‌ها که مقاومت میکردند صدای جیغ زن‌ها و دخترها شنیده نمی‌شد زیرا هنوز دست سربازان دشمن بزن‌های خانه نرسیده بود.

هر قدر به مرکز شهر نزدیک می‌شدم شماره لاشه مقتولین بیشتر می‌شد و در مرکز شهر، جنازه طوری کف خیابان را پوشانده بود که من می‌باید پای خود را روی جنازه‌ها بگذارم و عبور کنم و سربازان دشمن بدون ملاحظه و ترحم مرد و زن و پیر و جوان و کودکان را به قتل رسانیده بودند.

من می‌فهمیدم که علت و فور لاشه‌ها در آن قسمت از شهر این است که گروهی از سکنه مدینه از بیم سربازان مهاجم از خانه‌های خود گریختند و تصور میکردند که می‌توانند خویش را نجات بدهند و فراریان هنگام گریختن بدست‌های دیگر از سربازان مهاجم برخوردارند و همه بقتل رسیدند و لاشه آنها کف خیابان را پوشانید.

گاهی دسته‌هایی از زنها و مردهای یونانی دیده می‌شدند که سربازان دشمن آنها را بوسیله طناب بهم بسته بودند و هر یک از این دسته‌ها بیش از یک یا دو نگهبان ترک که چماقی در دست آنها دیده می‌شد نداشت و ترک‌ها آنان را از شهر خارج میکردند تا به اردوگاه خود ببرند و من میدانستم که تمام مردها و زن‌های مزبور غلام و کنیز خواهند شد و اگر بین آنها افرادی متمول وجود داشته باشند می‌توانند بوسیله پرداخت فدیه خود را آزاد نمایند و دیگران تا روزی که حیات دارند غلام و کنیز خواهند بود و من مشاهده کردم که ترک‌ها دست زنها را مثل مردها از عقب بسته‌اند.

لباس بسیاری از زن‌های ثروتمند پاره بود و بدن عریان آنها دیده می‌شد زیرا عثمانیها برای این که زر و سیم را از جیب زنها بیرون بیاورند حوصله یا فرصت نداشتند که جیب زنها را کاوش کنند، و لباسشان را پاره میکردند.

چون خانه من عقب حوضه بندری بود و میخواستم به منزل بروم عبورم از حوضه بندری افتاد. بندر در آن قسمت که مقابل (پرا) قرار داشت هنوز در دست سربازان لاتینی بود ولی آنها درهای بندر را بسته بودند و کسی نمی‌توانست وارد اسکله شود.

پشت درها سربازان لاتینی مسلح به شمشیر و نیزه و شمشال کشیک میدادند و چون درها را با طارمی آهنی ساخته بودند مردم سربازها و کشتی‌ها را خوب میدیدند.

زن‌های مدینه که پشت درها ازدحام کرده بودند التماس می‌نمودند که در کشتی‌ها جایی بآنها بدهند که بتوانند از شهر بگریزند و مردها، کیسه‌های پراژپول را به سربازان لاتینی نشان میدادند که آنها را اغواء کنند و وادارشان نمایند که در را بکشایند که آنها خود را بیک کشتی برسانند و از شهر خارج شوند. ولی درخواست آنها پذیرفته نمی‌شد. سربازان لاتینی فقط موضعی در را می‌گشودند که یک عده سرباز لاتینی از نقطه‌ای

از حصار مراجعت میکردند و سراپای آنها خون آلود بود و معلوم میشد که هنوز عده‌ای از سربازان لاتینی در نقاطی از حصار یا شهر، پایداری می‌نمایند.

وقتی سربازان لاتینی در نقاطی که پشت درها بودند همقطارهای خود را میدیدند بمردم تهنیت میزدند که عقب بروند و اگر مردم اطاعت نمی‌کردند با شمشال بسوی یونانیانی که قصد داشتند با کشتی از شهر بگریزند شلیک می‌نمودند یا با شمشیر و نیزه با آنها حمله‌ور می‌گردیدند و عده‌ای از مردم مقتول یا مجروح می‌شدند تا در را بگشایند و همقطاران خود را بطرف کشتی‌ها بفرستند.

قسمتی از بندر مدینه که مقابل پرا قرار دارد دارای حصار است و پشت حصار آب قرار گرفته و من بعد از این که از مقابل درهای مسدود عبور کردم به حصار مذکور رسیدم و دیدم که عده‌ای در آنجا گرد آمده، نردبان‌هایی بدیوار نهاده‌اند و از آن بالا می‌روند و من برای این که بدانم آن اشخاص چرا از دیوار بالا می‌روند خود را به بالای تپه‌ای که در داخل شهر مشرف به حصار بود رسانیدم و مشاهده نمودم کسانی که از دیوار بالا می‌روند خود را به آب میاندازند و بعد بسوی کشتی‌ها شنا میکنند و سرشان چسبون نقطه‌های سیاه، روی آب دیده می‌شود.

فاصله بین آنها و کشتی‌ها زیاد نبود و می‌توانستند زود خود را به سفاین برسانند ولی نگهبانان مسلح در صحنه کشتی‌ها از ورود آنها بسفاین جلوگیری میکردند یا این که بسوی کشتی‌های دیگر سوق میدادند.

برخی از آنها، موفق می‌شدند که بالاخره وارد یکی از کشتی‌ها شوند ولی دیگران آن قدر شنا می‌کردند تا این که قوایمان به تحلیل میرفت و زیر آب ناپدید میگرددند.

بین اسکله و کشتی‌هایی که در حوضه بندری لنگر انداخته بودند قایق‌ها رفت و آمد میکردند و سربازان لاتینی و ژن را از اسکله به کشتی میرسانیدند گاهی در بین سرنشینان قایق، یک یا چند زن و مرد یونانی دیده می‌شدند و آنها کسانی بودند که با و نیزه‌ها یا سربازان ژن آشنائی داشتند و با استفاده از آن آشنائی وسیله نجات خود را فراهم می‌کردند.

چیزی که در آن موقع مرا متأثر کرد این بود که میدیدم هر قایق یا زورق که از اسکله جدا می‌شود و بطرف کشتی‌ها میرود پر است از اموال گوناگون در صورتی که سربازان و نیزه و ژن وقتی به مدینه آمدند غیر از سلاح خود چیزی نداشتند.

ولی هنگام بازگشت با اموال زیاد مراجعت میکردند و معلوم شد که فقط سربازان خصم غارتگر نیستند بلکه سربازان لاتینی هم از هرج و مرج استفاده کرده هر چه توانستند اموال مردم را به بیضا بردند

وقتی که من از بالای تپه شاهد منظره سوار شدن یونانی‌ها و چیزهای دیگر بودم

دیدم يك كشتی بزرگ که پرچم ژن را برافراشته بود بادبان برافراشت و حرکت درآمد و طولی نکشید که آن کشتی به مدخل بندر رسید در صورتی که دهانه بندر بوسیله زنجیر بسته شده بود و من فکر میکردم چگونه کشتی مذکور خواهد توانست آن زنجیر را بگشاید و از حوضه بندری خارج شود و ترسیده به زنجیر مدخل بندر، پاروهای بلند از کشتی در آب افتاد و پاروزنان نیروی بازوان خود را ضمیمه نیروی بادبان نمودند و کشتی یا نیروی باد، و فریت پاروزنان یا شدت به زنجیر مزبور تصادم نمود ولی واست زنجیر را بگسلاند آنوقت چند نفر که نبرهای بزرگ در دست داشتند بوسیله یکی از قایق‌های آن کشتی خود را بزنجیر رسانیدند و با ضربات شدید تیر زنجیر را قطع نمودند.

موقعی که آنها با تیر به زنجیر حمله‌ور شدند من در فکر برادران کوچاردی بودم و میاندیشیدم که کشتی حامل آنها چگونه از مدخل بندر گذشته است و بعد متذکر شدم که کشتی حامل کوچاردی در جای دیگر لنگر انداخته بود و ناگزیر آنها هم برای این که وارد دریای آزاد شوند زنجیری را که مقابل لنگر گاه آنها وجود داشت همین‌طور پاره کردند.

در هر حال زنجیر گسیخت و کشتی بزرگ ژن از حوضه بندری خارج شد و در عقب آن سه کشتی دیگر که باز پرچم ژن را افراشته بسودند بیرون رفتند و راه دریای آزاد را پیش گرفتند.

وقتی زنجیر گسیخت و دهانه بندر باز شد مانع ورود کشتی‌های جنگی ترکیه به حوضه بندری از بین رفت ولی من ندیدم که کشتی‌های جنگی ترکیه، وارد بندر شوند و این عجیب بود.

سپس مطلع شدم که کشتی‌های جنگی ترکیه از این جهت تکان نخوردند و وارد حوضه بندری نشدند که ملوان نداشتند زیرا بعد از این که مدینه مفتوح گردید ملوانان سفاین جنگی عثمانی هم مثل سربازان ارتش برای بقا به شهر رفتند تا زر و سیم و اجناس گران بها و غلام و کنیز بدست بیاورند و چون در کشتی‌های جنگی عثمانی، کسی نبوده لاجرم آن سفاین از جا تکان نخورده است.

باید بگویم که ملوانان سفاین جنگی دشمن بر حسب اجازه دریاسالار خود که او هم از پادشاه اجازه گرفته بود برای چپاول وارد شهر شدند زیرا سلطان محمد نمیخواست که کارکنان نیروی دریائی از بقا محروم گردند.

ملوانان کشتی‌های جنگی عثمانی بعد از پیاده شدن از سفاین، بدو به محله یهودیها حمله‌ور گردیدند و به توامیس آنها دست تجاوز دراز کردند و سپس پسران و دختران را برای غلامی و کنیزی بردند و پیرمردان و پیرزنان را به قتل رسانیدند در صورتی که یهودیها

قبل از اینکه شهر گشوده شود، برای سلطان محمد پیغام فرستادند که خود را تحت حمایت او قرار میدهند و حاضرند که مثل یهودیهائی که در بلاد ترکیه زندگی می نمایند، جزیه پردازند و سلطان هم بآنها قول داد که بعد از گشایش مدینه جان و مال و ناموس آنها مامون و مصون است ولی يك مرتبه دیگر پادشاه عثمانی برخلاف پیمان خود عمل کرد و سربازان را بر یهودیهها ملط نمود و بقرض محال اگر یونانی ها گناه داشتند، باری یهودیهها که در تمام بلاد اسلام زندگی می نمایند و تحت الحمایه مسلمین هستند بسی گناه بشمار می آمدند.

تا وقتی که من بالای تپه ایستاده بودم و کشتی ها را می نگریستم کشتی های ونیز برای خروج از بندر حرکت نکرده بودند و پرچم امپراطور مدینه هنوز بالای حوضه بندری موج میزد و توقف من بالای تپه برای مشاهده کشتی ها، سودی نداشت چون من نمی توانستم جریان قضا و قدر را عوض کنم و شهر را بوضع اول برگردانم و قادر نبودم که از خروج کشتی های لاتینی ممانعت نمایم. این بود که بسوی خانه ام واقع در پشت حوضه بندری روانه شدم.

وقتی بآنجا رسیدم دیدم که سربازان عثمانی در آن حدود نیستند و خانه من ویران نگردیده ولی به میخانه نزدیک خانه ما حمله کرده، تمام خمرها و سبزه های شراب را شکسته بودند بطوری که دریاچه ای کوچک از شراب، درون میخانه، بوجود آمده بود و معلوم شد در روزهایی که شراب در مدینه بدست نمی آمد آن می فروش، مقداری زیاد شراب داشته و آب انگور را احتکار کرده بود که به بهای گران تر بفروشد ولی سربازان ترك خمره های میخانه را شکستند و شراب را بر زمین ریختند.

من درب خانه ام را کوبیدم و جوابی نشنیدم و چون، در را از پشت بسته بودند باز دق الباب کردم و این بار صدای مانوئل نوکرم از زیر زمین بگوشم رسید که گفت ادباب من، آیا شما هستید؟ و گفتم آری من هستم آن پیرمرد با شتاب از زیر زمین بالا آمد و در را گشود و وقتی مرا دید خواست پاهایم را در بغل بگیرد ولی بدون اینکه به سالخوردگی و ریش سفید و سیاه او ترحم کنم ضربتی به سینه اش زدم و او را عقب راندم و گفتم مانوئل برای چه تو از امر من اطاعت نکردی و دستوری را که بتو دادم به موقع اجراء نگذاشتی و آیا میدانی که این نافرمانی تو چه عاقبت وخیم بیار آورد.

بعد از این حرف دست به قبضه شمشیر بردم تا آنرا از غلاف بیرون بیاورم و احساس کردم با اشکال از غلاف خارج می شود و خنم شدم که بینم علت صعوبت خروج شمشیر من از غلاف چیست و با تعجب دیدم شمشیری که من بر کمر دارم يك تلوار است و لباسی هم که در بر من دیده می شود، لباس ترکی می باشد و دستاری که برای جلو گیری از خون-

ریزی بر سرم بسته‌اند لابد به‌عمامه شباht دارد.

قیمیدم که لباس مرا آن دو چاوش ترك تغییر داده‌اند، و فکر کردند که اگر من لباسی چون لباس ترکان در بر داشته باشم بیشتر امنیت خواهم داشت و بهمان جهت بود که در راه هیچ يك از سربازان ترك متعرض من نشدند و از من پرسیدند که هستم و کجا میروم زیرا مرا با لباس و پرچم ترك میدیدند و تصور میکردند که یکی از آنها هستم. من طوری از مشاهده تلوار و لباس ترکی حیرت کردم که موضوع نافرمانی مانوئل را بطور موقت فراموش نمودم و او گفت خدا را شکر که شما ارباب من، باز وارد خدمت سلطان محمد شدید و برآستی که مردی رازنگاه‌دار و با اراده هستی زیرا شما طوری نسبت به ترك‌ها و سلطان محمد بی‌اعتنائی می‌نمودید که حتی من گاهی متشبه می‌شدم و فکر میکردم که مبادا نماینده سلطان نباشید.

ولسی اکنون دیگر تردیدی ندارم که شما از صاحب‌منصبان سلطان محمد بشمار می‌آئید و معلوم است که مرا مورد حمایت قرار خواهید داد و نخواهید گذاشت که کسی بمن آسیب وارد بیاورد و در ضمن این‌را می‌گویم که اکنون موقع مقتضی برای ثروتمند شدن فرارسیده و من چند خانه خوب را سراغ دارم که سکنه آن ثروتمند هستند و اگر میل داشته باشید آن خانه‌ها را بشما نشان میدهم تا مورد چپاول قرار بدهید که از یغما چیزی هم عاید من گردد و سپس از من پرسید ارباب من، آیا راست است که امپراطور از پا در آمده و دیگر کسی مقابل عثمانی‌ها مقاومت نمی‌نماید.

من سر را تکان دادم و باو فهماندم که این موضوع صحت دارد.

مانوئل گفت خدا را شکر که تکلیف ما معلوم شد و میدانیم که بعد از این همه رعیت سلطان محمد هستیم و من امیدوارم که با حمایت شما ارباب من مرا به‌غلامی نبرند. تا آن موقع من به اظهارات مانوئل گوش میدادم ولی نتوانستم بیش از آن، اظهاراتش را بشنوم و یکمرتبه ریشش را گرفتم و او را وادار نمودم که چشم به‌چشم من بدوزد و باو گفتم زن من کجاست؟ و بر سر آنا همسر من چه آمد؟ مگر من زن خود را بتو نسپرده بودم؟ و آیا تو بمن قول تداوی که در حصار مجاور کاخ بلاچرنه یا در خود آن کاخ زن مرا حفظ کنی؟ و آیا سوگند یاد نکردی که نخواهی گذاشت که آسیبی به‌آنا برسد؟ زود بگو که با او چه کردی و او کجاست؟

مانوئل دست‌ها را مقابل چشم گذاشت و بگریه درآمد و گفت ارباب من شما بمن دستور داده بودید که وقتی دیدم اوضاع دگرگون شد و دیگر امیدي به مقاومت سربازان ما نیست باید آنا را از میدان جنگ خارج کنم و به بندر ببرم و به کشتی گوستیانی برسانم و اگر زن شما نخواست با من به بندر بیاید من می‌باید يك ضربت شدید بر فرق او وارد

بیاورم و پس از اینکه بی حال شد او را بدوش بگیرم و به کشتی گیوستیانی برسانم زیرا شما میدانستید که عده‌ای از سربازان ژن و خود گیوستیانی بعد از این که شهر گشوده شد با آن کشتی خواهند رفت. من چون فکر میکردم که نمی‌توانم زنی مانند آنها را بدوش بگیرم و از حصار به بندر برسانم يك الاغ بدست آوردم تا این که آنها را بر پشت دراز گوش نشانم ولی چون آنها زندگی را بدرد گفت نزدیک بود قیمت خرید الاغ از جیب من برود زیرا بعد از مرگ آنها من نمیتوانستم از آن الاغ استفاده کنم و بهای آن را از شما بگیرم و خوشبختانه يك افسر ونیزی که يك ميز تحریر مذهب از کاخ بلاچرته به شما برده بود و میخواست آن را به بندر برساند و به کشتی منتقل کند الاغ مرا خریداری کرد و میز را بوسیله الاغ به بندر برد و به کشتی رسانید؟

در تمام مدتی که مانوئل این کلمات را بزیان می‌آورد می‌گریست و وقتی من دیدم که او از موضوع پرت شده ریش او را که در دست داشتم تکان دادم و گفتم من از تو سوالی کردم و تو باید جواب آن را بدهی و بگو که بر سر آنها چه آمد؟ و چگونه او از این جهان رفت؟

مانوئل ناله کنان گفت ارباب من اینطور ریش مرا نکشید زیرا مجروح می‌شوم و ریش مرا رها نمائید تا بشما بگویم چه بر سر زن شما آمد.

من ریش مانوئل را رها کردم و او گفت ارباب من تا آنجا که از من ساخته بسود کوشیدم که آسیبی به زن شما نرسد ولی زن دیوانه شما حرف مرا پذیرفت و حاضر نشد که از حصار خارج شود و من وقتی دیدم که او داضی بخروج از حصار نیست دیشب با او در حصار ماندم و شما اینک بجای این که از من تشکر کنید ریش مرا می‌کشید و مرا مجروح می‌نمائید.

گفتم مانوئل بجای ناله کردن حرف بزنی و بگو زن من چگونه بقتل رسید مانوئل

گفت آیا شما متوجه شدید برای چه زن شما لباس رزم پوشید و به حصار آمد؟

گفتم او از این جهت لباس رزم بر تن کرد و به حصار آمد که می‌خواست در راه دفاع از مدینه کشته شود و مانوئل سر را تکان داد و گفت ارباب من البته منظور او از پوشیدن لباس جنگ و آمدن به حصار این بود که عهده‌دار خدمتی شود که به سود دفاع از این شهر باشد ولی يك علت خاص او را وادار کرد که به حصار بیاید.

پرسیدم آن علت خاص چه بود؟ مانوئل گفت زن شما ترسیده که بشما بگوید بچه مناسبت لباس حرب در بر کرد و به حصار آمد برای این که میدانست که شما دارای اخلاقی مخصوص هستید و اگر به علت مزبور پی ببرید ممکن است عکس العملی شدید از خود نشان بدهید. سوال کردم چرا زودتر مطلب اصلی را نمی‌گوئی و آن علت چه بود؟

مانوئل اظهار کرد که زن شما هنگامیکه در منزل پدر خود (لوکاس-نوتاراس) بسر میرد از پدرش شنید که وی تصمیم دارد موقعی که ترکها مبادرت به حمله بزرگ می نمایند دروازه حصار را در آن قسمت که مجاور کاخ بلاچرنه است باز کند.

این راهم بگویم که لوکاس-نوتاراس پدر آنا و سایر یونانی ها که موافق با گشودن این دروازه بودند میدانستند که ترکها خوب میدانند که حصار شهر در مجاورت کاخ بلاچرنه دست نخورده و یقین است بسوی آن حصار نمی آیند مگر بعد از این که شهر مفتوح گردد زیرا برای این که ترکها بتوانند خود را به حصار و دروازه موسوم به دروازه (کرکو) واقع در کنار کاخ بلاچرنه برسانند می باید از حصار خارجی عبور کنند و بعد از گذشتن از حصار مزبور و عبور از فاصله بین دو حصار وارد دروازه کرکو شوند و حصار خارجی مقابل دروازه کرکو و کاخ بلاچرنه خیلی متین است.

لیکن لوکاس-نوتاراس اندیشید که باز گذاشتن دروازه کرکو بدون اینکه زیان جنگی داشته باشد يك زرنگی سیاسی است و یونانیها می توانند بعد از اینکه سلطان محمد وارد شهر شد، باو ثابت کنند که قصد داشته اند یا وی همکاری نمایند.

گفتم مانوئل در بعضی از مواقع بین يك زرنگی سیاسی و خیانت بیش از يك موافقه نیست و باز گذاشتن دروازه کرکو یعنی دروازه ای که در محکم ترین منطقه حصار قرار گرفته، و مقابل کاخ بلاچرنه است يك خیانت مسلم می باشد و در این جهان بسیاری از اشخاص برای خیانت هائی کوچکتر از این پدار آویخته شده اند.

مانوئل گفت زن شما آنا نیز همین عقیده را داشت و فکر میکرد که باز گذاشتن دروازه کرکو از طرف پدر او، بهر عنوان که باشد خیانت است ولی نمیتوانست این موضوع را بشما بگوید برای این که می ترسید که شما بلافاصله نزد امپراطور بروید و این موضوع را باو بگوئید و امپراطور فرمان قتل لوکاس-نوتاراس را صادر نماید. این بود که آنا از ابراز این موضوع به شما خودداری نمود زیرا بر جان و آبروی پدرش می ترسید و هیچ دختر نمیتواند مبادرت به اقدامی کند که سبب قتل پدرش گردد و آبروی او را بر باد دهد.

لذا چنین جلوه داد برای این که در حصار کشته شود لباس رزم پوشیده ولی میخواست که خود را بدروازه کرکو برساند و ببیند که آیا دروازه مزبور گشوده می شود یا نه و در صورت باز شدن دروازه بگوید که آن را ببندند.

وقتی دیدم که آنا قصد دارد به حصار برود من برحب امر شما با او به حصار رفتم و نقطه ای بی خطر را در حصار برایش انتخاب نمودم.

وقتی ما به حصار رفتم مشاهده کردیم که عده ای از نگهبانان یونانی آنجا حضور



دارند لیکن ما صورتشان را به مناسبت اینکه در تاریکی بودند نمیدیدیم. آنها از ما پرسیدند برای چه این جا آمده‌اید ما گفتیم که آمده‌ایم که بجنگیم و از این حصار و دروازه کرکو دفاع نمائیم و آنها گفتند که ما احتیاجی به کمک شما نداریم و خود می‌توانیم از حصار و دروازه دفاع نمائیم. من هیچ‌یک از نگهبانان مذکور را نمی‌شناختم و فکر میکنم که آنها از سربازان لوکاس-نوتاراس بودند و پدر آنا سربازان خود را به حصار فرستاد تا این که حصار و دروازه کرکو از طرف آدم‌های او نگاهداری شود نه سربازان دیگر. آنگاه حمله بزرگ ترکها شروع شد ولی ما در آن قسمت از حصار دور از خطر بودیم زیرا ترکها بسوی ما حمله نمی‌کردند و مثل این بود که خوب میدانستند که حصار شهر، در آن منطقه متین است و آنها نمیتوانند از آنجا وارد شهر شوند. وقتی هوا روشن شد ما مطلع شدیم که سربازان سپاه ینی‌چری که زنده‌ترین سربازان ترک هستند مبادرت به حمله کرده‌اند و در آن موقع یونانی‌هایی که آنجا بودند و کلید دروازه را داشتند، دروازه را گشودند.

آنا بطرف آنها دفت و پرسید برای چه دروازه را باز کردید و فرمان باز کردن دروازه از طرف که بشما داده شد، سربازان وقتی زن شما را دیدند چون آنا لباس رزم در برداشت تصور کردند که یک مرد است و باخونت از او پرسیدند این سؤال بتر مربوط نیست.

آنا شمئیر خود را از غلاف کشید و گفت شما باید کلید دروازه را بمن بدهید و این دروازه را هم ببندید و گرنه من شما را به قتل خواهم رسانید. من که پیش‌بینی کردم که ممکن است بین آنا و سربازان مزبور نزاع در بگیرد خواستم جلو بروم و میانجیگری کنم ولی یک مرتبه سربازهای یونانی به آنا حمله ور شدند و ضربات دشنه را بر او فرود آوردند و زن شما بزمین افتاد. گفتم آه ... از این قرار زن من بدست یونانیان یعنی هموطنان خود کشته شد. در صورتیکه من تصور میکردم که سربازان عثمانی او را کشته‌اند.

مانوئل گفت: زن شما بدست هموطنان خود به قتل رسید و بعد از اینکه آنا افتاد سربازان یونانی که میدانستند من با او به حصار آمده‌ام میخواستند مرا هم بقتل برسانند ولی من با وجود پیری و ضعف پاها گریختم و چون هنوز هوا خیلی روشن نشده بود توانستم جان بدر ببرم.

گفتم مانوئل برای چه تو به سربازان ونیزی که در کاخ بلاجرنه بودند اطلاع ندادی و چرا به آنها نگفتی که سربازان یونانی دروازه کرکو را گشوده و زنی را که

میخواست آن دروازه را ببندد کشته‌اند.

مانوئل گفت من این موضوع را به سربازان ونیزی که در کاخ بلاچرنه بودند گفتم ولی آنها حرف مرا باور نکردند و سپس فرمانده آنها نقشه‌ای را بمن نشان داد و گفت نگاه کن حفاظت از دروازه کسر کو بما مربوط نیست و برعهده سربازان یونانی می‌باشد و ما فقط محافظ کاخ بلاچرنه هستیم و نمیتوانیم در امور مربوط به منطقه دروازه کسر کو مداخله نمائیم.

گفتم مانوئل آیا تو نمیتوانستی که سربازان ونیزی را از کاخ بلاچرنه خارج کنی که آنها بروند و با چشم خود ببینند که دروازه کسر کو باز است و زن مرا کشته‌اند. مانوئل گفت نمیتوانستم که موضوع قتل زن شما را بآنها بگویم زیرا خود شما بمن تأکید کردید که هیچ کس نباید بفهمد که آنا يك زن و دختر لوکاس-نوتاداس و زوجه شماست و از این گذشته وقتی من بآنها گفتم نگهبانان دروازه کسر کو آن دروازه را گشودند نسبت به من ظنین شدند و تصور کردند که مردی محیل می‌باشم و میخواهم با این حيله آنها را از کاخ خارج کنم تا این که یونانیها جای آنان را بگیرند و شما خود میدانید که یونانیها چقدر بر دیوارهای کاخ بلاچرنه خطاب به سربازان ونیزی که در آن کاخ هستند ناسزا نوشته‌اند و بآنها می‌گفتند که ای لاتینی‌های بی‌شرم یونان را تخلیه کنید و به کشور خود برگردید.

من وقتی دیدم که در کاخ بلاچرنه سربازان لاتینی نسبت بمن خشمگین شده‌اند و ممکن است آسیبی بمن برسانند از آنجا خارج گردیدم و نزد برادران کوچاردی رفتم و موضوع باز شدن دروازه کسر کو را با اطلاعشان رسانیدم ولی ورود من بآنجا مصادف با موقعی شده که آن سه برادر و سربازان آنها سخت گرفتار جنگ با سربازان ترك بودند و نمیتوانستند که منطقه خود را ترك نمایند و به منطقه دروازه کسر کو بروند.

مانوئل قدری سکوت نمود و سپس گفت ارباب من، میدانم که ممکن است حرف مرا باور نکند ولی آنچه تا این لحظه بشما گفتم، و آنچه بعد از این بشما می‌گویم، عین حقیقت است و من پس از اینکه از برادران کوچاردی ناامید شدم بخاطر آوردم که يك یونانی هستم و پدران و ماداران من در یونان متولد شدند و همین‌جا مردند و در خاک جا گرفتند و یادم آمده که پدر من در کاخ مانوئل امپراطور یونان، نجاری میکرد و غیرتم قبول نمود که دروازه شهر باز باشد و من اقدامی برای بستن آن ننمایم و شمشیر یکی از مقتولین را برداشتم و بطرف دروازه کسر کو براه افتادم که آن را ببندم.

گفتم مانوئل آیا براستی تو شمشیر بدست گرفتی و رفتی که دروازه را ببندی؟ مانوئل گفت ارباب من، همانطور که حضور من در این موقع، مقابل شما، واقعیت

دارد من سوگند یاد میکنم که به تحقیق شمشیر بدست گرفتم و رفتم تا دروازه را ببندم ولی متأسفانه ذیر رسیدم زیرا سربازان ینی چزی سلطان محمد، از دروازه وارد شدند. و من بعد از دیدن سربازان ترك شمشیر را بر زمین انداختم و دودست را بلند کردم و از (عذرای مقدس) درخواست نمودم که مرا حفظ کند.

درخواست من از طرف عذرای مقدس پذیرفته شد زیرا سربازان ترك مرا به قتل نرسانیدند و یکی از آنها بازوی مرا گرفت و بزبان یونانی نامفهوم از من پرسید که صومه کجاست و ما را بطرف صومه ببر.

من جرئت نکردم از او پرسم که با صومه چه کار دارد و برای چه می خواهد به دیر برود و راهنمایی او و رضایش را که تقریباً بیست نفر بودند برعهده گرفتم و آنها را بطرف صومه بردم.

من تصور میکردم که منظور سربازان ینی چری از رفتن به صومه این است که آنجا را تماشا کنند زیرا بعضی از دیرهای یونان تماشائی است.

وقتی ما وارد صومه شدیم زنهای تارك دنیا جلوی تصویر اولیای مذهب زانو بر زمین زده مشغول خواندن دعا بودند و از مشاهده سربازان ترك خیلی وحشت کردند و بعضی از آنها موفق به فرار شدند و از درب عقب صومه گریختند ولی برخی به چنگ سربازان افتادند و دیگر، ارباب من، نمیتوانم بگویم که آنها چه کردند.

گفتم مانوئل لزومی ندارد که تو فجایع سربازان عثمانی را در صومه شرح بدی زیرا خود من وقتی از شهر عبور میکردم دیدم که آنها زنهای تارك دنیا را بیرحمانه قتل عام کردند.

مانوئل گفت من آنقدر از وحشیگری آنها بیمناک و اندوهگین شدم که گریختم. گفتم مانوئل امروز وقتی من از مقابل کاخ بلاچرنه عبور میکردم دیدم که جسد عدهای از سربازان ترك مقابل آن کاخ بر زمین افتاده است و آیا سربازان ونیزی که در کاخ مزبور بودند از آنجا خارج شدند و به ترك ها حمله نمودند؟

مانوئل گفت بلی ارباب من و سربازان ونیزی که در کاخ بلاچرنه بودند از آنجا خارج شدند و به سربازان ترك حمله ور گردیدند و عدهای از آنها را کشتند و سربازان یونانی مستحفظ دروازه کرکو را نیز به قتل رسانیدند و آن دروازه را بستند.

گفتم تو که وارد شهر شده بودی چگونه از این موضوع مطلع گردیدی؟

مانوئل گفت وقتی من دیدم سربازان عثمانی در صومه مبارزت به قتل عام می کنند بطوری که گفتم از آنجا گریختم و قصدم این بود که باینجا یعنی خانه شما بیایم و چون

این خانه عقب بندر است و سربازان ونیزی که از کاخ بلاچرنه خارج شدند بطرف بندر می‌رفتند تا این که خود را به سقاین خویش رسانند من آنها را دیدم و در راه سربازان ونیزی هم ترکها را می‌کشند و هم یونانی‌ها را و اظهار می‌کردند که یونانی‌ها خائن هستند زیرا دروازه کرکو را بروی ترکها گشوده‌اند.

گفتم مانوئل آن قسمت از حصار که در منطقه دروازه سن روماتوس واقع شد نیز بر اثر خیانت از دست رفت زیرا در آنجا يك نفر از عقب بطرف گیوستیانی تیر انداخت و او را از پا درآورد و بهمین جهت سربازانی که آنجا بودند وقتی دیدند رئیس آنها از پا درآمد سست شدند و حصار را تخلیه کردند ولی دنباله وقایع را بگو.

مانوئل گفت سربازان ونیزی چون پیوسته مرا در کاخ بلاچرنه میدنند و میدانستند که نوکر شما هستم مرا بقتل رسانیدند و بمن گفتند که آنها از کاخ خارج شدند و ترکها و یونانی‌ها را در آن منطقه به قتل رسانیدند و دروازه کرکو را هم بقتل.

گفتم آیا آنها مرفق شدند که دروازه کرکو را ببندند؟

مانوئل گفت من بچشم خود ندیدم که آنها دروازه مزبور را ببندند برای اینکه وارد شهر شده بودم ولی آنها ادعا می‌کردند که دروازه کرکو را بستند ولی چون ترکها در تمام مناطق حصار بر شهر رخنه کرده‌اند و مقاومت آنها سود ندارد لذا از مدینه می‌روند و متأسف هستند چرا عده‌ای از سربازان آنها در آن شهر کشته شدند و فداکاری آنها به مناسبت خیانت خود یونانیها بدون نتیجه ماند.

گفتم مانوئل با این که من نسبت به سربازان ژن و ونیز که در این شهر می‌جنگیدند بمناسبت این که یونانیان را تحقیر می‌کردند نظری خوب نداشتم تصدیق میکنم که این شهر بر اثر خیانت از دست رفت.

سپس از او پرسیدم تو چه کردی؟ مانوئل گفت سربازان ونیز بطرف کشتی‌ها رفتند و قصد داشتند که سوار کشتی شوند و از مدینه مراجعت نمایند و من هم بسوی خانه شما آمدم تا اینکه خود را در زیر زمین خانه پنهان کنم و میدانستم که ترکها بعد از این که دو سه روز در این شهر مبادرت به کشتار کردند، از خشم فروخورده‌اند آمد و دیگر دست به خون مردم نخواهند آلود و آنوقت من می‌توانم از زیر زمین خارج گردم و منتظر مراجعت شما باشم.

گفتم مانوئل پرچمی را که من در دست داشتم بالای خانه نصب کن و مطمئن باش که هیچ کس مزاحم تو نخواهد شد و من تو را از لحاظ آنا بخشودم زیرا فهمیدم که قتل

او ناشی از تصور تو نیست و اگر برحسب اتفاق (گو اینکه این فرض بعید است) سربازان ترك خواستند وارد این خانه شوند نام مرا ببر و بگو که غلام من هستی و پی از این که سربازان ترك اسم مرا شنیدند بدون این که آسیبی بتو برسانند از منزل خارج خواهند گردید.

آنوقت براه اقتادم تا بروم و مانوئل گفت ارباب من، کجا میروید؟ ... و آیا در این روزهای خطرناک مرا تنها میگذاردید.

گفتم مانوئل تا پرچم عثمانی بالای این خانه دیده می شود کسی مزاحم تو نخواهد شد و نباید از تنهائی یم داشته باشی و اما من، میروم تا (فاتح) را ببینم.  
مانوئل پرسید فاتح کیست؟

گفتم فاتح مردی است که این شهر را فتح کرده و در گذشته اسم او سلطان محمد دوم بود لیکن از این به بعد او را فاتح خواهند خواند و این نام، در جهان، برای او باقی خواهد ماند و قبل از او هیچ يك از سلاطین عثمانی نتوانستند که این عنوان را احراز کنند و پی از این مرد نیز هیچ يك از سلاطین عثمانی دارای این عنوان نخواهند شد زیرا در این گیتی بیش از يك مدینه وجود نداشت که آنهم این شهر بود و بعد از این مدینه ای دیگر بوجود نخواهد آمد تا این که باز يك سلطان عثمانی آن را فتح کند. این است که تا دنیا باقی است، مردم جهان سلطان محمد دوم را با عنوان فاتح خواهند شناخت و این مرد با تصرف مدینه آن قدر نیرومند گردیده که سلطان شرق و غرب خواهد گردید.

آنگاه رو را بسوی مغرب کردم و خطاب بملل اروپائی بانك زدم ای ملت های خفته که همه مسیحی هستید و غوغای از دست رفتن مدینه شما را هنوز از خواب بیدار نکرده است. من در گوش شما که خوابیده اید اذان می گویم و شاید بانك اذان من شما را از خواب بیدار کند، و چشم بگشایید و از آنچه خواهید دید بلرزه در آئید و متوجه شوید که اگر امروز نوبت مدینه بود فردا نوبت شما می باشد و این سیل خونین که از عثمانی براه افتاده بزودی تمام اروپا را خواهد گرفت و در تمام کشورهای مغرب زمین پرچم مسیحیت سرنگون خواهد شد و پرچم عثمانی را بجای آن خواهند افراشت.

مانوئل پرسید ارباب من چه میگوئید و برای چه روی خود را به طرف مغرب کرده اید مگر شما نصیدانید که (بیت المقدس) در مشرق است نه در مغرب!

گفتم مانوئل من مناجات میکنم و از این جهت روی خود را بسوی مغرب می‌نمایم که شاید خفتگان مغرب زمین از بانك مناجات من بیدار شوند و سپس از خانه خود دور گردیدم و در شهر ب حرکت درآمدم.

## فصل سی و دوم

# برخورد من با محمد فاتح

سربازان عثمانی در شهر فراوان بودند ولی کسی بمن توجه نمی نمود زیرا تصور می کردند که من یک سرباز عثمانی هستم.

سربازان و ملوانان عثمانی به چاول اشتغال داشتند و از بعضی از خانه ها همچنان فریاد زن هائی که مورد تجاوز قرار میگرفتند شنیده می شد و قطار اسیران در خیابان ها بنظر میرسیدند و آنها را از شهر خارج میکردند که به اردوگاه خود ببرند.

من میخواستم بروم و سلطان محمد را ببینم و بدو عثمانی ها بمن گفتند که وی نزدیک خانه فرمانده سابق نیروی دریائی است.

چون لوکاس-نوتاراس در گذشته فرمانده نیروی دریائی بود من پسوی خانه او رفتم و دیدم که پرچم ترکیه بالای خانه او افراشته شده و دو چاه ووش عثمانی مقابل خانه اش ننگهائی می نمایند تا این که سربازان ترکیه بخانه او حمله نکنند.

معلوم شد که لوکاس-نوتاراس پاداش خیانت خود را دریافت نموده و خانه اش از تاراج و افراد خانه اش از بردگی مصون هستند.

چون سلطان محمد را در آنجا ندیدم باز سراغ وی را از سربازان عثمانی گرفتم و بمن گفتند که سلطان ممکن است بطرف دروازه روئین رفته باشد.

دروازه (روئین) یکی از دروازه های مدینه است که آن را با مفرغ ساخته اند و بهمین جهت موسوم به دروازه روئین می باشد و من وقتی بسوی دروازه روئین میرفتم

میدیدم که آخرین کشتی‌های مسیحیان پر از لاتینی‌ها و فراریان یونانی شهزرا ترک می‌نمایند و عثمانی‌ها هم با سفاین جنگی خود جلوی آنها را نمیگیرند برای این که تمام ملوانان کشتی‌های جنگی عثمانی مشغول غارتگری بودند.

هنوز به دروازه روئین نرسیده بودم که موبک سلطان محمد نمایان شد يك عده چاووش دارای لباس‌های سبز رنگ در عقب و طرفین سلطان حرکت میکردند و بعد از آنها يك دسته کماندار که کمانهای زرین داشتند حرکت می‌نمودند.

پیشاپیش سلطان عده‌ای از پسرهای زیبا که از خدمه پادشاه بودند گل میافشانند و مجمرهای سیمین را بحرکت در می‌آوردند تا این که عطر بخورد، که در مجمرها می‌سوخند فضا را معطر کند.

سلطان بر اسبی سفید و یالدار سوار بود و یال آن اسب را مثل گیسوان زنها یافته بودند و آنقدر نعش روی زمین بنظر میرسید که اسب سلطان سم خود را روی جنازه‌ها می‌نهاد.

سلطان محمد آرام بود ولی از چشم‌های زاغ او برق شادی میدرخشید و من که در گذشته در خدمت سلطان بصر میبردم هرگز دیدگان سلطان محمد را آنگونه درخشان ندیدم.

من با دقت قیافه سلطان را مینگریستم که ببینم آیا تغییری در قیافه او پیدا شده است یا نه؟<sup>۶</sup>

ولی متوجه شدم که تغییر نکرده و قیافه او، مثل گذشته باریک و لاغر و بینی اش دراز و نوک آن خمیده چون منقار عقاب و چانه اش برآمده می‌باشد.<sup>۱</sup> وقتی سلطان از دروازه روئین گذشت تا این که بسوی کلیسای ایاصوفیه برود من به کسانی که با وی بودند ملحق شدم تا اینکه نزدیک کلیسای ایاصوفیه رسیدیم.

در آنجا سلطان محمد از اسب پیاده شد و توپوز خود را بدست گرفت و خم گردید و يك مشت خاك از زمین برداشت و برفق خویش پاشید و من فهمیدم که منظور سلطان از این کار شکسته نفسی است و میخواهد بفهماند که او از خاك است و روزی بخاك بازگشت خواهد کرد.

وقتی سلطان وارد کلیسای ایاصوفیه شد من از اولین کسانی بودم که بعد از او قدم

۱- تصویر واقعی سلطان محمد که بوسیله نقاشان یونانی ترسیم گردیده هست و سلطان محمد فاتح را خیلی شبیه به سلطان عبدالحمید معروف که تا آغاز قرن بیستم در ترکیه سلطنت میکرد نشان میدهد- مترجم.



بکلیسا نهادم و آنگاه او، و من و چند نفر در يك صف قرار گرفتیم.  
در داخل کلیسا سربازان عثمانی مشغول غارت بودند و هرچه از ذروسیم و البسه  
گران بهای روحانیون و قنديل‌های مرصع می‌توانستند، میبردند و وقتی میدیدند چیزی  
گران بهاست ولی قادر بحمل آن نیستند آن را درهم می‌شکستند.

در وسط شبستان بزرگ کلیسای ایاصوفیه که پر از لاشهٔ مقتولین بود و پای انسان  
آنجا در خون فرومیرفت یکی از سربازان عثمانی با تبر بر کف شبستان حمله می‌کرد و  
میکوشید که يك قطعه سنگ کف شبستان را که مستور از خون بود، بحرکت درآورد و تصور  
میکرد که گنج پنهانی کلیسا زیر آن سنگ می‌باشد

سلطان بسوی او رفت و توپوز خود را برشانه‌اش کوبید و بانك زد برای چه ملك مرا  
ویران میکنی؟ ... مگر تو نمیدانی که این‌جا ملك من است.

سرباز عثمانی از شدت درد بر زمین افتاد و سربازان دیگر، دوپای وی را گرفتند  
و روی خون کشیدند و از وسط جنازه‌ها عبور دادند و به گوشه شبستان رسانیدند زیرا  
بیم داشتند که سلطان آن مرد را به قتل برساند.

سلطان محمد بانك زد قبل از اینکه قسطنطنیه گشوده شود من گفتم که اموال منقول  
سکنه این شهر مال سربازان من است و هر کس هرچه تاراج کند و بتواند حمل نماید،  
مال اوست اما اموال غیر منقول از جمله این کلیسا بمن تعلق دارد و کسی نباید به عمارات  
و کلیساهای این شهر، آسیب برساند.

کسانیکه در کلیسا بودند تصور کردند که خشم سلطان نسبت بآن سرباز، و زدن و  
از پا در آوردن او ناشی از این است که سلطان می‌بیند که آقران و سربازان او بر اثر  
چپاول توانگر شده‌اند ولی بخود وی چیزی نرسید و بهمین جهت، خشم خویش را بر سر  
آن سرباز که کف شبستان را ویران میکرد وارد آورده است.

ولی من میدانستم که اینطور نیست و سلطان محمد نسبت به آفران و سربازان خود  
حسد نمیورزد زیرا برای او تحصیل زر و سیم از راه‌های دیگر، آسان است و پادشاه  
ترکیه فقط قدرت میخواهد و آرزو دارد تا آنجا که ممکن است قدرت خود را توسعه بدهد.  
بعد از اینکه سرباز مذکور را دور کردند سلطان محمد به تماشای ستون‌ها و دیوارها  
و سقف و گنبد شبستان مشغول گردید و معلوم بود که عظمت و زیبایی بنای مزبور خیلی  
در او اثر کرده است.

صاحب‌منصبان عثمانی که با سلطان بودند نیز مجذوب عظمت کلیسا شدند و یکی از  
آنها پنجه خود را در خون زد و بعد يك خیز بلند برداشت و پنجه خونین را بردیوار  
کلیسا کوبید و پس از فرود آمدن گفت این یادگار من است.

صاحب‌منصبان دیگر که چنین دیدند از حرکت ابلهانه آن مرد تقلید نمودند و پنجه‌های خود را در خون زدند و به دیوار چسباندند تا شکل دست آنها بر دیوار نقش شود.

من فهمیدم که حرکات مزبور ناشی از جهالت و حسد است و کسانی که نادان و بی‌هنر هستند و ب‌مآثر هنری معماری دیگران رشک می‌برند چون نمی‌توانند مثل آن یا بهتر از آن بوجود آورند و بسازند، از فرط غبطه درصدد ضایع کردن و ویران نمودن آثار برجسته هنری و معماری دیگران بر می‌آیند.

سلطان محمد وقتی دید که صاحب‌منصبان او از خویش روی دیوار کلیسای ایاصوفیه یادگار می‌گذارند یک کمان را اذ دست یکی از سربازان عثمانی گرفت و تیری به کمان بست و بطرف سقف پرتاب نمود و گفت این هم یادگار من است و تیر او زیر گنبد کلیسا جا گرفت.

آنگاه خطاب به سربازان بانگ زد صلیب را از بالای محراب کلیسا فرود بیاورید و سربازان عثمانی حمله کردند و صلیبی را که بالای محراب بود در هم شکستند. آنوقت سلطان محمد فاتح به افسران و سربازان عثمانی گفت آنچه را که من می‌گویم با اتفاق، تکرار نمائید.

در کلیسا سکوت برقرار گردید و همه می‌خواستند بدانند که سلطان چه می‌گوید. سلطان محمد با صدائی بلند که زیر گنبد شبستان کلیسای ایاصوفیه پدید بانگ زد (امروز محمد فرزند مراد و سلطان عثمانی وارد این‌جا شد تا این‌که بزرگترین کلیسای مسیحیت را مبدل به مسجد و محل عبادت خدای یکتا نماید)

همه با صدای بلند این جمله را تکرار کردند و در این وقت، يك واقعه اتفاق افتاد که برای من غیرمنتظره بود و من دیدم از پشت محراب، دری باز شد، و بیست تن از روحانیون برجسته یونان، درحالی که لباس با شکوه تشریفات روحانی را در بسر داشتند قدم به شبستان نهادند و در يك صف قرار گرفتند و من بین آنها (گنادیوس) را که در آغاز این یادداشت‌ها بدفعات، از او نام برده‌ام شناختم.

آنها در يك صف بیست نفری با گام‌های آهسته به سلطان محمد نزدیک شدند و پس از این که مقابل او رسیدند با این که زمین، خونین بود يك زانو را بر زمین نهادند و گنادیوس بدو با زبان یونانی و آنگاه بزبان ترکی گفت که ما تسلیم سلطان هستیم

از لباسی که روحانیون در بر داشتند و طرز خروج آنها از پشت محراب و در يك صف قرار گرفتن و با اتفاق گام برداشتن و آثار و علائم دیگر معلوم بود که روحانیون پیش‌بینی می‌کرده‌اند که باید در این تشریفات شرکت نمایند و بعد من فهمیدم

که آنها مدتی است که در دو اطاق واقع در پشت محراب که از اماکن مخفی کلیسا می باشد زندگی میکردند و بطور پنهانی با سلطان محمد مربوط بوده اند و سلطان بآنها قول داد بعد از اینکه شهر گشوده شد بآنها امان بدهد و آسیبی بآنان نرساند.

وقتی روحانیون عیسوی مقابل سلطان زانو زدند سلطان محمد، خطاب به افسران و سربازان عثمانی گفت بطوری که می بینید این اشخاص که از روحانیون برجسته عیسوی هستند بمن تسلیم شدند و لذا اسیر من می باشند و شما حقی بر آنها ندارید و کسی نباید آنها را آزار کند و اراده من این است که آنها در یکی از صومعه های این شهر سکونت نمایند و انتخاب صومعه هم بسته به میل خود آنهاست و هر صومعه را که مایل باشند می توانند برای مسکن انتخاب نمایند و شما باید بر در صومعه دو چاوش بگذارید که وارد آن و مخل آسایش ایشان نگردد.

روحانیون مسیحی اظهار کردند که مایل داریم که در صومعه (پاتو کرانور) سکونت نمائیم و سلطان گفت که مطابق میل آنها رفتار شود.

چند لحظه دیگر بانك اذان از خارج و آنگاه از داخل کلیسا برخاست و من از صدای بی موقع اذان حیرت نمودم چون عثمانی ها سه موقع اذان میگویند یکی بامداد در اولین طلوع فجر و دوم ظهر و سوم در آغاز شب و آن موقع عصر بود و سیدانستم که موقع اذان گفتن نیست.

سپس متوجه شدم که سلطان محمد قصد دارد به شکرانه پیروزی و این که بزرگترین کلیسای مسیحیت را مبدل به مسجد کرده است نماز حاجت بخواند و بهمین جهت ترکها اذان میگویند.

سلطان امر کرد برای او آب بیاورند تا وضو بگیرد و هنگامی که فاتح قسطنطنیه مشغول وضو گرفتن بود سربازان ترك در اندك مدت لاشه هائی را که در شبستان افتاده بود از آنجا بیرون بردند ولی نتوانستند با همان سرعت خونها را بشویند. مهذا محوطه ای را که سلطان میباید در آنجا نماز بخواند شستند و از خون پاک و خشک نمودند و سجاده ای برای سلطان محمد گشردند و آن مرد، رو به کعبه کرد و به خواندن نماز مشغول شد.

عثمانی ها هم وقتی دیدند سلطان نماز حاجت میخواند، شروع به خواندن نماز کردند و من در گوشه ای از کلیسا ایستاده، نماز خواندن آنها را مینگریستم.

بعد از خاتمه نماز، سلطان محمد قصد خروج از کلیسا را کرد و هنگام بیرون رفتن دستور داد که سراسر کلیسا را خوب بشویند و بعد با گلاب آن را آکین نمایند. هنگامی که سلطان میخواست از کلیسا خارج شود و قدم به میدانی که مقابل ایاصوفیه

بود بگذارد من خود را باو رسانیدم و طوری فرار گرفتم که وی مجبور شود مرا ببیند وقتی سلطان مرا دید دنك از صورتش پرید و چند لحظه آثار وحشت در قیافه اش آشکار شد.

اطرافیان سلطان که دیدند آن مرد از دیدن من وحشت کرد خواستند بمن حمله ور شوند لیکن سلطان دست خود را بلند نمود و گفت کسی نباید با او کار داشته باشد. آنهایی که میخواستند بمن حمله ور شوند عقب رفتند و سلطان گفت آیا بخاطر داری، دوزی بتو می گفتم که من خواهم توانست اسبهای خود را در کلیساهای این شهر بیتم و معابد شما را مبدل به اصطبل کنم؟ گفتم بلی این موضوع را بخاطر دارم.

سلطان گفت آیا بخاطر داری که تو در جواب گفתי اگر این واقعه رو بدهد تو زنده نخواهی بود تا ببینی اسبهای سربازان من، در کلیساهای این شهر بسته شده است. جواب دادم بلی ... این موضوع را هم بیاد دارم سلطان پرسید پس برای چه زنده هستی؟ ... و من طوری یقین داشتم که تو کشته شده‌ای که وقتی تو را دیدم یمناک گردیدم و تصور کردم از دنیای دیگر آمده‌ای.

گفتم زنده ماندن من ناشی از گناه من نیست و از روزی که محاصره این شهر شروع شد من در تمام پیکارهای بزرگ شرکت کردم ولی مرگ بسراغ من نیامد و دیشب هم تا موقعی که مجروح شدم و از پا درآمدم در یکی از بزرگترین میدانهای پیکار این شهر می‌جنگیدم لیکن باز زنده ماندم و اکنون از تو درخواست میکنم که دستور بده سرم را از بدن جدا کنند زیرا تا سر مرا از تن جدا نکنی پیروزی تو کامل نخواهد شد و تو میدانی که من برای چه این حرف را میزنم؟

سلطان قدری سکوت کرد و بعد گفت آنز لوس شکیبائی داشته باش و هر کار موقعی دارد که باید در همان موقع آن را بانجام رسانید.

سپس بدون اینکه چیزی دیگر بگوید از کلیسا خارج گردید و قدم به میدان مقابل ایاصوفیه نهاد.

من بجای اینکه عقب بروم و خویش را از نظر آن مرد دور کنم، سعی میکردم طوری راه بروم که سلطان محمد باز مرا ببیند که شاید بخشم درآید و فرمان قتل مرا صادر کند. من طوری مرگ خویش را میخواستم که اگر در آن وقت دارای ثروت سراسر جهان میبودم تمام دارائی خود را به سلطان می‌بخشیدم تا این که مرا به قتل برساند و از قید زندگی نجات بدهد.

بعد از این که سلطان محمد ده قدم در میدان گام برداشت من دیدم که يك عله از

بزرگان یونانی که یکی از آنها لوکاس نوتاراس می‌باشد و همه اسیر هستند از آن طرف میدان نمایان شدند و عثمانی‌ها اسرای مذکور را نزد سلطان می‌آوردند.

من از اسارت لوکاس نوتاراس حیرت کردم چون میدانستم که بالای خاتمه او پرچم ترکیه افراشته شده و مقابل منزلش، چاووش‌ها نگهداری می‌نمایند و یک چنان مرد که تحت حمایت رسمی سلطان عثمانی است نباید اسیر شود و بعد دریافتیم که لوکاس نوتاراس در خاتمه خود نبوده، یعنی در میدان جنگ بسر می‌برده و لذا سربازان ترک، او را نشناخته‌اند و مثل دیگران اسیرش کرده‌اند.

سلطان وقتی دید که بزرگان یونان باو نزدیک می‌شوند توقف کرد و در آن موقع (خلیل) وزیر اعظم عثمانی طرف راست سلطان بود و عده‌ای از صاحب‌منصبان و درباریان عثمانی و من، طرف چپ سلطان بودیم.

بزرگان یونان وقتی مقابل سلطان رسیدند زانو بر زمین زدند و سلطان گفت شما که میدانستید این شهر قادر به مقاومت نیست برای چه سربازان را وادار نمودید که پایداری کنند و عده‌ای بیشتر از سربازان من به قتل برسند.

بزرگان یونان سکوت کردند، ولی لوکاس نوتاراس چشم به خلیل وزیر اعظم ترکیه که در طرف راست سلطان قرار داشت دوخته بود.

سلطان گفت مثل اینکه شما چیزی میدانید و نمی‌خواهید بگوئید لوکاس نوتاراس سر برداشت و گفت وقتی در کشور و اردوگاه خود شما، کسانی که جزو مشاورین محرم شما محسوب می‌شدند بما می‌گفتند پایداری کنید چگونه ما می‌توانستیم پایداری نکنیم.

وقتی لوکاس نوتاراس این حرف را می‌زد با غضب خلیل را مینگریست و نگاه خشم‌آلود او توجه سلطان را بطرف خلیل جلب کرد و یک مرتبه ریش بلند وزیر اعظم را گرفت و بانگ زد ای خائن آیا تو بودی که سکنه این شهر را تشویق بمقاومت میکردی؟ سپس سلطان گفت ای خلیل اگر وزیری جز تو میادرت باین خیانت میکرد من بی‌درنگ او را به قتل می‌رسانیدم ولی بدو دلیل تو را معدوم نمیکنم یکی این که تو از خدمتگزاران قدیم خانواده ما هستی و پدر و جد تو به اجداد من خدمت کردند و پیوسته طرف راست اجدادم می‌ایستادند و تو در دوره پدرم طرف راست او قرار میگرفتی و بعد از اینکه من بسلطنت رسیدم پیوسته در طرف راست من جا داشتی و وزیر اعظم بودی.

دیگر اینکه امروز، روز پیروزی است و من نمی‌خواهم در این روز، خون پیرمردی چون تو را بر زمین بریزم لیکن دیگر نمیتوانم، تو را ببینم و تا روزی که تو و من زنده هستیم چشم‌های ما نباید بهم بیفتد و تو، تا عمر داری باید در گوشه‌ای دور افتاده از کشور من بسر ببری و مانند گدایان زندگی کنی زیرا مجازات خیانت تو این است که

من تمام اموالت را خواهم گرفت.

سلطان محمد دوم، لحظه‌ای سکوت کرد و بعد، خطاب به چاووش‌ها گفت او را بپرید و به دورترین نقطه کشور من تبعید نمایید.

چاووش‌ها دريك لحظه جبهه گران بهای وزارت را که بردوش خلیل بود، ازدوشش برداشتند و آنگاه کشان کشان، او را از حضور سلطان دور کردند، و بعضی از صاحب منصبان جوان خم شدند و خاک‌های آلوده بخون را ممت کردند و بطرف خلیل پرتاب نمودند زیرا در عثمانی وقتی يك نفر مورد نفرت سلطان قرار بگیرد اطرافیان و درباریان سلطان، سعی می‌کنند که با ابراز شدیدترین نفرت‌ها، نسبت بآن مرد، به سلطان تملق بگویند و خود را از وفاداران وی جلوه بدهند.

بعد از اینکه (خلیل) را بردند سلطان محمد خطاب به بزرگان یونان گفت امپراطور شما کجاست و چه اطلاع از او دارید؟

بزرگان یونان نظرهائی به یکدیگر انداختند و سکوت کردند زیرا هیچکس از آنها نمی‌دانستند که امپراطور کجاست و چه میکند.

سلطان با حیرت ساختگی گفت چطور ممکن است که از حال امپراطور خسود بی اطلاع باشید و مگر شما جز بزرگان کشور او نبودید و با کمک آن مرد بمقام و ثروت نرسیدید و آیا پیوسته کنار او پیکار نمی‌کردید؟

چند نفر از سناتورها و درباریان یونان از فرط خجلت سرریز افکندند و لسی (لوکاس نوتاراس) سربرداشت و گفت: (قسطنطین) امپراطور این شهر و یونان، مذهب ما را به (پاپ) ولایتی‌ها فروخت و به ملت خود خیانت کرد و بهمین جهت ما که دیگر نسبت باو تعهدی نداشتیم از وی رو برگردانیدیم و تصمیم گرفتیم که بشما خدمت کنیم.

امپراطور دستور داد که جار بزنند هر کس امپراطور را پیدا کند و نزد او بی‌آورد پاداش خواهد گرفت و هر کس او را به قتل رسانیده هر گاه خود را معرفی نماید پاداش دریافت خواهد داشت.

لیکن قبل از این که دستور سلطان بموقع اجرا گذاشته شود، دونفر از افراد سپاه (ینی چری) جلو آمدند و خود را به سلطان رسانیدند و هر دو مدعی بودند که امپراطور را به قتل رسانیده‌اند و هر يك برای اثبات دعوی خود سوگند یاد میکردند.

سلطان بآن دونفر گفت که بروند و جنازه امپراطور را در میدان جنگ پیدا کنند و بعد از اینکه لاشه را یافتند به فرمانده خود تسلیم نمایند تا وی راجع به آن جنازه از او کسب تکلیف کند.

آن دوسر باز برای یافتن جنازه رفتند و سلطان باز با بزرگان یونان صحبت کرد

و بآنها می‌گفت که تصمیم دارد بنهه آنها زمین‌های مرغوب زراعتی و طلا بدهد و چند روز دیگر که اوضاع شهر آرام گردید حکومت قسطنطنیه را بآنها خواهد سپرد زیرا همگی مردانی لایق و درخور اعتماد می‌باشند.

بزرگان یونان از این وعده‌ها بسیار خوشحال شدند و سلطان محمد گفت چون من حدس می‌زنم که عده‌ای از رجال این شهر بدست سربازان یا ملوانان ما اسیر گردیده‌اند میل دارم که اسرای مذکور را از کسانی که آنان را اسیر نموده‌اند خریداری نمایم تا از وجود آنان هم برای اداره امور این شهر استفاده شود و آیا شما می‌توانید بفهمید چه کسانی بدست سربازان ما اسیر گردیده‌اند (لوکاس نوتاراس) اسم سی نفر از بزرگان یونان را برد و گفت فکر می‌کنم که آنان اسیر گردیده‌اند و سربازان و ملوانان شما آنها را به غلامی بردند.

وقتی (لوکاس نوتاراس) از ذکر اسامی آنها فارغ شد من توانستم خودداری کنم و خطاب باو بانگ زدم ای خائن بی‌شرم... آیا خیانت تو کافی نیست که قصد داری دیگران را هم مثل خود بکنی تا آنها نیز بامید مقام و قدرت، بوطن خویش خیانت کنند؟

(لوکاس نوتاراس) جواب داد آنچه من کردم خیانت نیست بلکه سیاست است و من مردی هستم سیاستمدار و میدانم که بعضی اوقات انسان باید نرمی و مدارا داشته باشد و با خصم خود بسازد برای اینکه بتواند ملت خویش را از نابودی حفظ کند. و من برای حفظ ملت یونان کمر خدمت بسلطان محمد را بر میان بستم و عقیده دارم که شجاعت مردی چون من که با سلطان محمد کنار آمده‌ام خیلی بیش از کسانی است که در میدان جنگ کشته شدند، زیرا کسانی که در میدان جنگ کشته شدند فقط جان خود را فدا کردند ولی من غرور و سرفرازی و حیثیت شخصی و خانوادگی خود را فدا نمودم تا بتوانم ملت یونان را نجات بدهم و شما که مرا ندی شناسید و نمیتوانید به نیت واقعی من پی ببرید حق ندارید مرا خائن بخوانید.

پرسیدم آیا دختر شما (آنا) شما را می‌شناخت یا نه؟

(لوکاس نوتاراس) گفت بلی دخترم خوب مرا می‌شناسد؟ گفتم بگوئید که دخترم خوب مرا می‌شناخت زیرا دختر شما دیگر زنده نیست زیرا آنا برای اینکه تنگ خیانت شما را از بین ببرد جان فدا کرد و کشته شد آنهم بدست سربازان یونانی که از طرف شما مأمور بودند که دروازه (کرکو) را بروی سپاهیان سلطان محمد بگشایند.

زنک از صورت لوکاس نوتاراس پرید و پرسید چگفته او کشته شد؟

گفتم کشته شدن آنا یعنی دختر شما که می‌گوئید خوب شما را می‌شناخته، دلیل بر این

است که او هم میدانسته که شما خائن هستید و دیشب بدروازه کرکو رفت تا آن دروازه را که شما گشوده بودید ببندد ولی سربازان یونانی شما او را کشتند تا مانع از بستن دروازه شوند.

آنوقت بانک زدم ای خائن اگر من آئینه‌ای می‌داشتم بتو میدادم تا چهره خود را در آئینه ببینی و بفهمی چگونه رویت سیاه شده است زیرا ممکن نیست انسان خیانت بکند و خود را روسیاه ببیند و لو چهره او در نظر دیگران که وی را مشاهده می‌نمایند از برف قله کوه‌های یونان سفیدتر باشد.

(لوکاس نوتاراس) لب‌ها را گزید و بعد گفت من دختر ندارم و هرگز دختر نداشته‌ام و فرزندان من، منحصر است بدو پسر و تمیدانم اظهارات شما راجع بدروازه کرکو چه معنی دارد.

وقتی من به لوکاس نوتاراس گفتم که وی خائن است عده‌ای از بزرگان یونان که کنارش ایستاده بودند، بین خود و آن مرد، فاصله بوجود آوردند و معلوم بود که از مجاورت آن مرد، تنگ دارند.

(لوکاس نوتاراس) که از اظهارات من بسیار خشمگین شده بود خطاب به سلطان محمد گفت این مرد (اشاده بمن) بعد از این که وارد این شهر شد برخلاف دستور شما رفتار کرد و من با اصرار نمودم که با من همکاری کند تا این که شهر را زودتر بشما تسلیم کنیم ولی او نپذیرفت و ترجیح داد که اقداماتی علیه منافع و مصالح شما بکند و همه میدانند که این مرد با (گیوستیانی) و سایر لاتینی‌ها دوست بود ولی من و دوستانم شدت از لاتینی‌ها نفرت داشتیم و هدفمان این بود که شهر را بشما تسلیم نمائیم.

بعد از این که اظهارات لوکاس-نوتاراس تمام شد امپراطور باو گفت شکیبایی داشته باش، هر کار یک موقع دارد و پس از آن صندوقدار خود را احضار نمود و وقتی آن مرد آمد امپراطور به بزرگان یونان گفت با این مرد به بندر بروید و در کشتی‌های ما و پس از آن در ورودگاه ارتش ترکیه جستجو کنید و ببینید که ملوانان و سربازان ما، چند نفر از بزرگان یونان را اسیر کرده‌اند و هر کس را که شناختید به صندوقدار من نشان بدهید تا از کسی که او را اسیر نموده خریداری نماید و صندوقدار من مجاز است که هر یک از بزرگان یونان را که اسیر شده‌اند تا هزار (اسپرس) خریداری کند.<sup>۱</sup>

و اما از این جهت می‌گویم که شما با تفاق صندوقدار من بروید تا بتوانید که آشنایان

۱- (اسپرس) یا (اسپرس) واحد پول قسطنطنیه بود و این کلمه با فتح الف و سکون سین و کسر حرف (ب) و سکون ر تلفظ می‌شود- مترجم



خود را بین اسیران کشف نماید زیرا دوستان شما بعد از این که اسیر شدند خود را معرفی نخواهند کرد برای این که میدانند که اگر خود را معرفی نمایند و سربازان من بد مقام و ثروت آنها پی ببرند، برای آزادی آنها، فدیهای بیشتر خواهند گرفت و لذا ترجیح میدهند که گمنام بمانند تا این که برای آزادی خود فدیهای کمتر پردازند لیکن وقتی شما با صندوقدار من بیروید آنها را خواهید شناخت و به صندوقدارم نشان خواهید داد و او آنها را از سربازان ما خریداری خواهد کرد و آزاد خواهند شد.

بزرگان یونان با خوشوقتی با اتفاق صندوقدار رفتند و مسرور بودند که سلطان محمد بقدری نسبت به بزرگان یونان محبت دارد که حاضر است آنها را با پول خود خریداری و آزاد نماید.

اما بعد از این که آنها رفتند سلطان که میدانست من میدانم وی کسی نیست که برای آزاد کردن بزرگان یونان از جیب خود پول پردازد نگاهی معنی دار به من انداخت و بدون این که حرفی بمن بزند برای دیدار کاخ (بلاچرنه) براه افتاد. من هم با او بکاخ (بلاچرنه) رفتم که بینم مشاهده آن کاخ چه اثر در سلطان می نماید.

سلطان محمد بعد از ورود بآن کاخ از کثافت آن حیرت کرد و باشگفت پرسید آیا کاخ سلطنتی این شهر همین است که من می بینم.

یکی از عثمانی ها جواب داد این کاخ در گذشته بسیار زیبا بود ولی چون لاتینی ها در آن سکونت کردند تمام اشیاء قیمتی را بردند و در اطاق های زیبای این کاخ آتش افروختند و در نتیجه يك کاخ باشکوه را باین شکل در آوردند و آنوقت سلطان این شعر را بزبان فارسی سرود:

بوم توبت میزند بر طارم افراسیاب      پرده داری میکند در قصر قیصر عنکبوت  
سلطان محمد پس از خواندن این بیت شعر، کاخ (بلاچرنه) را ترك گفت و رفت و درون و اطراف کاخ مذکور خلوت گردید.

۱- ممکن است خواننده حیرت کند که چگونه محمد فاتح در پانصد سال قبل از این نه فقط زبان فارسی را میدانسته بلکه بزبان فارسی شعر میگفته و بهمین جهت برای اطلاع خوانندگانی که دانش آموز و دانشجو هستند توضیح میدهم که در دوره های گذشته زبان فارسی در کشورهای جنوبی و مرکزی آسیا و کشورهای شرق نزدیک حتی در بنادر چین زبان بین المللی بود و پادشاهان عثمانی زبان فارسی را میدانستند و بعضی از آنها مثل سلطان محمد فاتح و سلطان سلیمان خان قانونی (که چند بار در دوره طهماسب اول صفوی با ایران حمله ور شد) بفارسی شعر میسرودند. - مترجم

من از کاخ (بلاچرته) بیل و کلنگی برداشتم و خارج شدم و میخواستم که برای (آنا) همسر ناکام خود قبری حفر نمایم زیرا آرامگاه اوموقتی بود و چند روز دیگر که اوضاع شهر آرام می‌شد، عثمانی‌ها از روی کنجکاوی در صدد بر میآمدند که بدانند زیر سنگ‌ها چیست وجد (آنا) را بیرون می‌آوردند و همین که میدیدند لباس یونانی در بر دارد و میبوی می‌باشد لاشه‌اش را دور می‌انداختند.

قدری تفحص کردم تا بدانم که لاشه (آنا) را کجا باید دفن کرد و بالاخره در کنار حصاری که مجاوز دروازه (کرکو) بود قبری برای (آنا) حفر نمودم و وقتی او را در دل زمین جا دادم گفتم، بخواب ای (آنا) عزیز و من میدانم روزی خواهد آمد که چشم‌های خرمائی تو، باز خواهد شد و دیدگانت مثل دو گل خرمائی از این خاک خواهد روئید و تو این شهر را خواهی دید و من هم در آن روز همین جا خویش را بتو خواهم رسانید.

پس از این که قبر را با خاک انباشتم مراجعت کردم و بیل و کلنگ را در کاخ (بلاچرته) نهادم و بسوی شهر ولی بدون مقصد مخصوص براه افتادم.

سلطان محمد و همراهانش از شهر خارج گردیده یعنی رفته بودند تا تدارك جشن بزرگ پروزی را ببینند و سر بازان و ملوانان عثمانی همین که فهمیدند که سلطان در شهر نیست، برای تصرف اموال و غلامان و کنیزان زیبایی یکدیگر شروع به منازعه نمودند. این منازعه عمومی و همه‌جائی نبود زیرا در هر نقطه که سر بازان (ینی چری) بودند سر بازان دیگر جرئت نمیکردند که چشم طمع باموال و بردگان سایرین بدوزند. لیکن در هر جا که سر بازان ترك، سر بازان ینی چری را دور میدیدند بروی هم تیغ می‌کشیدند و هر کس کشته یا بسختی مجروح میشد اموال و بردگان خود را از دست میداد.

در بعضی از قسمت‌های شهر، عده‌ای از درویش و صوفیان متعصب عثمانی، یونانیان را مجبور میکردند که دست از دین خود بردارند و اگر کسی حاضر نمی‌شد که دین خود را تغییر بدهد جهاز جنسی او را قطع می‌نمودند تا این که خسواجه شود و در یکی از حرم‌سراهای ترك خدمت نماید.

من بی آنکه بدانم کجا میخواهم بروم از يك قسمت شهر بسوی دیگر میرفتم و در هر خیابان و کوچه، با یکی از مناظر فجیع مذکور در بالا مواجه می‌شدم تا این که گذرم به قسمتی افتاد که سر بازان مجروح لاتینی و یونانی در آنجا خوابیده بودند.

من يك مرتبه در این یادداشت‌ها راجع باین مکان صحبت کرده‌ام و تکرار آن ضروری نیست و وقتی آنجا رسیدم مشاهده کردم که عده‌ای از سر بازان عثمانی، مجروحین لاتینی

و یونانی را از آن مکان خارج می‌کنند و سرشان را از بدن جدا می‌نمایند و بجای آنها سربازان عثمانی را می‌خوابانند. وقتی چشم انسان بمشاهده مناظر فجیع عادت کرد، اثر آن مناظر کم می‌شود، بطوری که من با این که میدیدم که سربازان مجروح یونانی و لاتینی را سر از بدن جدا میکنند، متأثر نشدم.

مقابل بهداری يك تپه كوچك از لاشه سربازان مقتول بوجود آمده بود و من تپه را دورزدم و وارد بهداری شدم و دیدم بجای سربازان مسیحی، سربازان عثمانی را روی حصیرها و پلاس‌های خونین خوابانیده‌اند.

سربازان عثمانی هم مثل مسیحیان مجروح رنج می‌بردند و ناله می‌کردند و آب می‌خواستند و برخی از آنها التماس می‌نمودند که آنان را به قتل برسانند تا این که بیش آن رنج نبرند.

من مشاهده کردم که چند زن تارك دنیای یونانی بین جراحان عثمانی که مشغول زخم‌بندی بودند دیده می‌شوند و بعد دریافتم که تمام آنها پیر هستند.

سربازان عثمانی پس از این که بر مواضع شهر دست یافتند عده‌ای از زن‌های تارك دنیا را که حاضر نمی‌شدند تسلیم ترک‌ها شوند به قتل رسانیدند و زن‌های جوان و زیبارا که تسلیم می‌شدند به کنیزی می‌بردند.

اکثر زن‌های پیر که در صوامع بودند کشته شدند ولی چند نفر از زن‌های تارك دنیا و سالخورده که قبل از ورود ترکان در بهداری کار می‌کردند به مناسبت این که در زخم‌بندی و پرستاری از مجروحین بصورت داشتند پس از ورود ترکان امان یافتند و ترک‌ها آنانرا مجبور نمودند که کماکان در بهداری بکار مشغول شوند.

يك مرتبه چشم من به يك زن تارك دنیای سالخورده افتاد که بتظرم آشنا آمد من نتوانستم بدو او را بشناسم ولی بعد از چند لحظه متوجه شدم که آن زن (خری کلا) می‌باشد که باتفاق (آنا) بالباس زن‌های تارك دنیا به خانه من می‌آمد.

من بوی نزدیک گردیدم و دیدم که مقابل يك سرباز مجروح عثمانی نشسته و دست او را گرفته و آثار گریه در صورتش دیده می‌شود.

سرباز عثمانی از سربازان اناطولی بود و تصور نمی‌کنم که بیش از شانزده یا هفده سال از عمرش می‌گذشت زیرا ریش نداشت و تمام قسمت فوقانی بدن او را نوار پیچ کرده بودند لیکن خون از پشت نوار بیرون می‌زد و وضع مجروح آشکار می‌کرد که زنده نخواهد ماند.

من گفتم (خری کلا) آیا مرا می‌شناسی؟

(خری کلا) صورت را متوجه من کرد اما از دیدن من متعجب نشد و گفت بلی

شما را می‌شناسم .

پرسیدم اینجا چه میکنی؟ (خری کلا) جواب داد مشغول زخم‌بندی و پرستاری از مجروحین هستم و جوان ترك دست مرا گرفته چیزهایی میگوید که چون بزبانش آشنا نیستم نمی‌فهمم ودلم نمی‌آید که با خشونت از او دور شوم.

از او پرسیدم این جوان از کجا مجروح شده است؟

(خری کلا) گفت سراپای او مجروح است و بخصوص در قسمت بالای تنه زخم‌های سخت دارد و بنظر میرسد که بیش از ده ضربه شمشیر بر بالای تنه او وارد آمده است.

جوان عثمانی که لحظه‌ای چشم فرو بسته بود دیدگان را گشود و ناله‌کنان گفت

آنا... آنا...

(خری کلا) حیرت زده مرا نگریست و گفت آیا می‌شنوی اوچه میگوید؟ او (آنا)

را صدا میزند و من حیرت میکنم که این جوان ترك (آنا) را چگونه میشناسد؟

گفتم او (آنا) را صدا نمیزند بلکه مادرش را فرا میخواند زیرا در زبان ترکی

به مادر (آنا) میگویند .

چند دقیقه دیگر درویشی که يك مشك آب بردوش داشت به جوان مجروح نزدیک

شد و زانوهای را بر زمین زد تا دهانه مشك مقابل دهان آن جوان قرار گیرد .

ولی سر باز مجروح ترك آن قدر توانائی نداشت که از مشك آب بنوشد و قدری

آب روی صورت و گردن و سیندش ریخت بدون این که از حلقومش بگذرد.

وقتی آثار نزع در قیافه پسر جوان ترك، نمایان شد (خری کلا) باز گریست و بمن

گفت پسر ندارم زیرا در جوانی زشت بودم و کمی خواهان من نشد و همسرم نگردید

تا دارای پسر شوم و اگر این پسر جوان زنده میماند من او را بفرزندی قبول میکردم

ولی افسوس که تا چند لحظه دیگر خواهد مرد .

(خری کلا) صورت دأبرچهره جوان ترك نهاد و با اشك چشم‌ها صورت آن جوان

را بست و من دیگر توقف نکردم و از بهداری خارج گردیدم و باز در شهر بگردش

در آمدم .

غروب خورشید نزدیک میشد و من ضمن حرکت در خیابانهای شهر بیک صعومه رسیدم

و دیدم که سربازان ترك، تابلوهای نقاشی گرانهای صعومه را که تصویر اولیای مذهبی

و روحانیون بود از دیوارها کنده، در حیاط صعومه با آن تابلوها، آتش افروخته‌اند و

روی آتش، ماهی طبخ می‌نمایند و دوسه نفر از سربازان هم از حوض بزرگ صعومه ماهی

میگرفتند و بدیگران می‌دادند تا طبخ کنند .

من میدانستم که ماهی‌های حوض مذکور بر رنگ سفید خاکستری می‌باشد ولی وقتی ترکان ماهی را از حوض بیرون می‌آوردند به‌مناسبت تابش نور ارغوانی خورشید در آن موقع که آفتاب غروب میکرد ماهی‌ها قرمز بنظر میرسیدند .

آنوقت بیاد گفته (کنادیوس) افتادم که اظهار مینمود وقتی قسطنطنیه دچار زوال میشود همه چیز رنگ خون را بخود میگیرد و در واقع هرچه در حیاط صومعه میدیدم به‌مناسبت غروب خورشید رنگ خون را داشت .

من از صومعه دورشدم و سپس به‌مناسبت فرود آمدن شب ، راه خانه خود را پیش گرفتم و شب در خانه نشستم و این یادداشت‌ها را نوشتم .

## فصل سی و سوم

# عهد محمد فاتح با بزرگان یونان

روز بعد (مانوئل) نوکر کم بمن اطلاع داد که يك چاووش ترك آمده ميگويد مأمور است که در خانه من نگهبانی نماید و این موضوع نشان میداد که سلطان محمد دوم مرا فراموش نکرده است .

(مانوئل) برای آن سرباز ترك غذا برد و آن مرد پس از صرف غذا در گوشه‌ای از حیاط نشست و نشان داد با این که در خانه ما بسر میبرد نمیخواهد برای ما مزاحمت ایجاد نماید .

من خواستم از منزل خارج شوم و فکر میکردم که شاید چاووش مزبور جلوی مرا بگیرد و مانع از خروجم شود لیکن آن مرد معانعت نکرد و پس از این که بیرون رفتم عقیم براه افتاد اما چون خیلی از من فاصله گرفته بود مردم تصور نمیکردند که وی مرا تعقیب مینماید .

خیابان‌ها و میدان‌ها مستور از لاشه اموات بود و از جنازه‌ها بوی عفونت بر میخاست .

کلاغانی که از آسیا آمده بودند با کلاغان اروپائی روی لاشه‌ها نشسته غار میکردند و سگ‌های شهر مثل درندگان از لاشه اموات تغذیه می نمودند و من میاندیشیدم که تمام سگ‌های شهر به مناسبت این که گوشت اموات را میخوردند وحشی خواهند شد. منظره لاشه‌ها برای من تازگی نداشت زیرا روز قبل دیده بودم، ولی منظره سربازان

ارتش عثمانی چیزی تازه بود.

از سربازان سپاه (ینی چری) و سپاه (چاووش) که هنوز لباس روز قبل را در بر داشتند و شناخته می‌شدند گذشته سربازان سایر سپاه‌ها را نمیتوانستند از روی لباس آنها بشناسند و بالاخص سربازان چریک هیچ قابل شناسائی نبودند.

زیرا همه لباس‌های نو و فاخر در برداشتنند و معلوم است که البسه مزبور از سکنه شهر به یغما رفته بود. فلان سرباز چریک ترك که تا دیروز با پای پرنه راه می‌رفت آن روز کفش گران بها برپا و جبهه پرنیان داشت و فلان سپاه‌پوست که در تمام عمر، غیر از کرباس لباس نپوشیده بود با ارحالی زری در خیابان‌ها دیده می‌شد.

هر کس که سربازان عثمانی را با آن لباس‌های فاخر میدید، می‌اندیشید که آنها، غلبه بر قسطنطنیه و پیروزی خود را جشن گرفته‌اند.

موضوع دیگر که در خیابان‌ها و کوچه‌ها توجه مرا جلب کرد این بود که دیدم عثمانیها، از روی يك برنامه منظم شروع بغارت کرده‌اند.

روز قبل چاول ترکها صورتی منظم نداشت و بعضی از خانه‌ها را مورد تجاوز قرار میدادند و از برخی که در نظرشان محقر بود صرف‌نظر می‌نمودند.

ولی در آن روز، خانه‌ای نبود که از دستبرد سربازان مصون باشد مگر خانه‌هایی که پرچم ترکیه و چاووش داشت و عثمانیها با ادابه و اسب و الاغ و شتر و ارابه‌هایی که به گاو بسته شده بود هرچه در خانه می‌یافتند می‌بردند و من دیدم که حتی از دیگک سیاه و سه پایه هم نگذشتند.

بعضی از غارتگران پس از اینکه بار خود را می‌بستند، آنها را بخارج شهر حمل می‌نمودند و بار دو گاه ترکان میرسانیدند و بعضی دیگر اموال غارت شده را بیزارهائی که در شهر بوجود آمده بود می‌بردند تا در آنجا به سوداگران بفروشدند.

در آن بازارها يك عده سوداگر ترك و مسیحی از مسیحیانی که جزو اتباع پادشاه ترك بودند، اموال غارت شده را از سربازان خریداری میکردند و معلوم است که آن اموال از طرف سوداگران به ثمن بخش خریداری می‌شد.

این نوع سوداگران فرقی بالاشخورانی که به لاشه اموات در میدان جنگ حمله می‌کنند ندارند و مثل لاشخورها، موجوداتی طفیلی هستند و تمام عمر منتظرند که جنگی روی دهد و عده‌ای بقتل برسند و بعد از اینکه سهری غارت شد، آنها اموال غارت شده را به بهای ارزان خریداری نمایند و بعد بهای گزاف بفروشند و استفاده کنند.

قبل از این که تركها وارد شهر شوند در بعضی از منازل، مردم اشیاء گران بهای خود را در سرداب‌ها و زیر زمین‌ها نهاده، مقابل آن دیوار کشیده بودند و تركها این نوع

امکنه راهم کشف می نمودند و دیوار را ویران میکردند و هرچه در سرداب یا زیرزمین بود میبردند .

من ضمن حرکت در خیابانها و کوچه های شهر به میدان مرکزی قسطنطنیه رسیدم و مجسمه (قسطنطین) سوار بر اسب در آن میدان بود.

وقتی بمیدان مزبور رسیدم وسط دو دست اسب آن مجسمه چشم من به يك سر بریده افتاد و مشاهده نمودم که چندتن از چاوشها اطراف مجسمه را گرفته اند.

زودیکتر رفتم تا سر بریده را بهتر بینم و مشاهده کردم که سر قسطنطین امپراطور قسطنطنیه است و فهمیدم که سلطان محمد دستور داده سر بریده امپراطور را وسط دو دست اسب مجسمه او بگذارند تا این که یونانیها بدانند بردی که سوار بر آن اسب، شهر خود را مینگرد دیگر وجود ندارد و سر بی پیکرش، زیر پای اسب قرار گرفته است .

از میدان مجسمه امپراطور گذشتم و وارد میدان موسوم به (ارکادیوس) شدم. میدان (ارکادیوس) يك طارمی سنگی بزرگ داشت که اطراف باغچه آن میدان ساخته بودند و من دیدم که روی طارمی سنگی، سرهای مقتولین یونانی و ونیزی نهاده شده است .

در میدان، لاشه های بسیاروی سرتیز بنظر میرسید و نشان میداد که یونانیها و ونیزیها را بعد از دستگیری در آن میدان به قتل رسانیده سرشان را وسیله زینت آنجا قرار داده اند .

وجود سرهای بی پیکر، و لاشه های بی سر، و هم چنین حضور يك عده جلاد در آن میدان میرسانید که آنجا میدان اعدام سلطان محمد است.

من بعضی از سرها را شناختم و از جمله موفق به شناختن سر چند نفر از افسران ونیزی شدم و چون آرزو داشتم که من نیز به قتل برسم و سر از پیکرم جدا بشوند در گوشه ای از آن میدان نشستم تا نوبت بمن برسد .

من تا عصر منتظر ماندم و هر چند بک مرتبه چاوشها میآمدند و سرهای عده ای از یونانیان را میآوردند و روی طارمی سنگی اطراف باغچه میدان می نهادند . تمام بزرگان یونان که از طرف سلطان محمد خریداری شدند با لباس نسو در در آن میدان حضور داشتند و من فهمیدم که لباس مزبور را سلطان محمد به بزرگان یونان داده است .

هنگام عصر سلطان محمد با عده ای از وزیران و صاحب منصبان خود آمد و از اسب پیاده شد و تا من نظر به چهره وی انداختم چون او را خوب میشناختم فهمیدم که



شراب نوشیده است .

اسرای یونان که از طرف سلطان خریداری شده بودند وقتی او را دیدند بخاک افتادند و پیشانی بر زمین نهادند و سلطان امر کرد که آنها برخیزند و با مهربانی با آنان صحبت کرد و هویشان را پرسید و معلوم شد که همه سلاله خانوادہ‌های قدیم یونان هستند و قدمت خانوادہ بعضی از آن‌ها از هزار سال بیشتر است .

سلطان گفت بطوری که من بشما قول داده‌ام مصمم هستم که از تجربه و علم کشورداری شما برای اداره امور ملت یونان استفاده کنم و یک حکومت یونانی ولی بدست شما برای یونان طرح ریزی نمایم .

بعد سر را متوجه چاووش‌های خود کرد و با حیرت (ولی تعجب ساختگی) گفت پس ملت یونان کجاست؟ چرا من ملت یونان را مشاهده نمیکنم زیرا اینان که اینجا حضور دارند همه از بزرگان و امراء و صاحب متصبان هستند و جزو طبقات عادی ملت نمی‌باشند .

چاووش‌ها رفتند و از خیابان‌های اطراف یک مشت یونانی گرسنه و برهنه را آوردند و سلطان خطاب با آنها گفت آیا ملت یونان شما هستید و گرسنگان و برهنگان یونانی جواب دادند بلی .

سلطان گفت من از این جهت شما را احضار کردم که شما اظهارات بزرگان خود را بشنوید و بخاطر بسپارید و بعد بتوانید بگوئید که آنها چه گفتند و بزرگان شما قادر نشوند که از گفته خود عدول نمایند .

آنگاه سلطان خطاب به بزرگان یونان گفت آیا شما حاضر هستید به بخداوند و پیغمبر خود سوگند یاد نمائید که نسبت بمن وفادار خواهید بود و اوامر مرا اجرا خواهید کرد و لو بقیمت جان شما تمام شود .

بزرگان یونان با صدای بلند گفتند که ما به خداوند و حضرت مسیح سوگند یسادمی کنیم که بشما وفادار باشیم و اوامر شما را اجرا نمائیم و لو بقیمت جان ما تمام شود .

لیکن من می‌فهمیدم که بعضی از سران یونانی سوگند یاد نمی‌کنند و سکوت کرده‌اند و خیره سلطان را می‌نگرند که بدانند منظورش چیست؟

سلطان گفت حال که سوگند یاد کرده‌اید که مطیع من باشید و اوامر مرا اجرا کنید و لو بقیمت جان شما تمام شود، امر من این است که دوزانو را بر زمین بزنید و سر را روی کنده‌های جلادان من بگذارید تا سرهای شما با ضربت تلوار جلادان من از بدن جدا شود و اگر شما، برآستی و بطوری که هموطنانتان اینجا شنیدند نسبت بمن وفادار

حتی و اوامر مرا ولو بدقیمت جانتان باشد اجراء خواهید کرد باید از اجرای این امر خوشوقت بشوید.

بعضی از امرای یونان قریباً اعتراض برآوردند و بعضی دیوانه‌وار بسوی سلطان حمله‌ور شدند اما شمشیر و نیزه سر بازان ترک آنها را از پا درآورد و برخی هم خطاب بهموظنان خود گفتند ای برادران اینک که باید جان داد بهتر است که مردانه جان بپاریم و نباید هم از کسی شکایت داشته باشیم زیرا این چاهی است که یدست خویش حفر کرده‌ایم و خود کرده را تدبیر نیست.

سلطان با تمسخر گفت من فکر می‌کنم که شما بعد از این که بدنای دیگر رفتید با عده‌ای کثیر از یونانیان که در آن دنیا هستند می‌توانید یک حکومت یونانی تشکیل بدهید و سپس بجلاادان اشاره نمود که شروع بکار کنند و ده جلااد که هر یک، تلواری در دست داشتند شروع بکار کردند.

ده جلااد ترک که در آن میدان حضور داشتند با اشاره سلطان محمد، شروع به جدا کردن سر از پیکر بزرگان یونان نمودند و با هر ضربت تلوار، یک سر از پیکر جدا می‌شد و خون از گردن فواره می‌زد و آنوقت سربازان عثمانی سری‌زاکه هنوز خون از آن می‌چکید از زمین بر میداشتند و روی طارمی سنگی می‌نهادند.

وقتی بزرگان یونان کشته شدند، تمام طارمی‌طولانی آن میدان با سرهای بریده مزین گردید بطوری که دیگر جای خالی باقی نماند.

آنوقت سلطان محمد خطاب به مردها و زنهای یونانی گرسنه و برهنه که بعنوان ملت یونان در آن میدان، حضور داشتند چنین گفت:

(من که محمد فرزند مراد هستم، با عنوان فاتح باین شهر نیامدم بلکه بسا عنوان نجات‌دهنده شما، قدم باین شهر گذاشتم و منظورم این بود که شما را از بردگی هزار ساله نجات بدهم. هزار سال است که اجداد و پدران شما، و بعد از آنها شما که این‌جا حضور دارید برده امپراطور و اشراف این شهر بودید و پس از هزار سال بردگی، سودی که شما برده‌اید این است که امروز شکم شما خالی و اندامتان برهنه است. شما آن قدر بیچاره و درمانده بودید که مفهوم آزادی بذهنتان نمی‌رسید زیرا تا ملتی قدری آسایش نداشته باشد نمیتواند بمفهوم آزادی پی ببرد و لذا در طول مدت هزار سال، از طرف شما کوچکترین اقدام برای تحصیل آزادی نشد. بعد از اینکه من تصمیم گرفتم که باین شهر حمله کنم امپراطور و اشراف این شهر برای این‌که قدرت و ثروت خود را حفظ کنند شما را بعنوان این‌که وطن پرست باید بود و در راه وطن جان فدا کرد بجلوی سربازان من فرستادند ولی خودشان، پنهانی بامن مذاکره مینمودند که اگر شکست خوردند

باز بتوانند قدرت و ثروت خویش را حفظ نمایند.

من میدانستم که اگر این اشخاص که هزار سال است شما را برده خود کرده‌اند زنده بمانند چون نمیتوانند از قدرت و ثروت و مزایای خویش صرف نظر کنند باز شما را برده خود خواهند کرد و قوانین ما نمیتواند آنها را اصلاح کند زیرا هیچ قانون، قادر باصلاح کسانی که هزار سال با استبداد و ظلم زندگی کرده‌اند و تمام افراد ملت را برده خود میدانند نیست و فقط يك چیز می‌تواند آنها را اصلاح نماید و آنهم شمشیر جلاذ است.

اینک کسانی که مدت ده قرن، شما را برده خود کرده بودند از بین رفته‌اند و قانون اسلام شما را با سایر افراد بشر متساوی میدانند زیرا در جامعه اسلامی کسی را بردگیری رجحان نیست و هیچکس هم شما را مجبور نمیکند که دین اسلام را بپذیرید و میتوانید دین اجداد خود را حفظ نمایید لیکن تحت حمایت من هستید و جان و مال و ناموس شما در آینده مصون است و من از اینجا بتمام کسانی که از این شهر گریخته‌اند اخطار میکنم که میتوانند با اطمینان خاطر، مراجعت نمایند و هیچکس متعرض جان و مال و ناموس آنها نخواهد شد و من بشما قول میدهم که طوری این شهر را آباد نمایم و کاد و کسب شما را رواج بدهم که در تمام جهان بشما رشک ببرند.)

پس از این کلمات، سلطان محمد دوم بخزانهدار خود امر کرد که بهر سرباز ترک که یکی از فقرای یونان را اسیر کرده است ده (اسپرس) بپردازد و اسیر را از او خریداری و آزاد کند.

ده (اسپرس) برای ویدیه يك یونانی فقیر، قیمتی گزاف بود زیرا در بازارهای شهر، یونانیان فقیر و سالیخورده را ببنای يك اسپرس و گاهی جفتی يك اسپرس میفروختند. بدین ترتیب سلطان محمد بوعدهای که بپذیرگان یونان داد تا آنها را دارای مقام و ثروت کند، وفا نمود.

چیزی که باعث حیرت من گردید این بود که لوکاس-نوتاراس را بین بزرگان یونانی ندیدم در صورتیکه آن مرد بیش از دیگران وزن و شخصیت داشت و لذا، از لحاظ سلطان محمد مستوجب مرگ بود و بسطان نزدیک شدم و از او پرسیدم لوکاس-نوتاراس کجاست؟

سلطان نظری عمیق بمن انداخت و گفت آنژلوس شکیبایی داشته باش و لوکاس-نوتاراس هم خواهد آمد و تو او را خواهی دید.

سپس اظهار کرد که آن مرد بمن وعده داده بود که دختر زیبایش را روانه حرمسرای من نماید ولی بوعده وفا ننمود و اظهار کرد نمیدانم که دخترش کجاست و بر

سرش چه آمد و لذا من چاوش‌های خود را فرستادم که به منزل او بروند و از وی بخواهند تا اینکه خود لوکاس-نوتاراس، پسرهای خویش را وارد خدمت من نماید. گفتم ای سلطان محمد این حرف را نزن و از این تصمیم صرف نظر کن، و این تصمیم که تو گرفته‌ای نه با شخصیت یک سلطان وقت می‌دهد و نه مطابق با اصول معتقدات تو می‌باشد و من تصور می‌کنم چون تو شراب نوشیده‌ای اینطور حرف می‌زنی و در حیرت چگونگی مردی چون تو در روز ماه رمضان شراب مینوشد و از مقررات دین خود سرپیچی مینماید.

من از روی عمد این حرف را می‌زدم تا اینکه سلطان را به‌خشم بیاورم و او را وادارم تا دستور قتل مرا صادر نماید و سرم از بدن جدا شود ولی سلطان محمد دوم، برخلاف انتظار من، خشمگین نشد و با ملایمت گفت آنژلوس وقتی یک نفر بمقام و مرتبه‌ای چون مرتبه من رسید، جز از یک قانون پیروی نمی‌نماید و آنهم قانون خود اوست و آنچه من اراده بکنم و بخواهم قانون مطلق است و امروز عظمت من بدرجه‌ای رسیده که در سراسر جهان کسی با من برابر نمی‌باشد و بطوریکه اکنون دیدی با یک اشاره من سراز پیکر اشخاصی که تا امروز خود را برجسته‌ترین مردان جهان میدانستند، جدا میشود و امروز بر من محقق شده که من موجودی مافوق نوع بشر هستم زیرا تو بهای من، متین‌ترین حصار جهان را فرو میریزی، و با یک اشاره هزارها تن را بخاک هلاک می‌اندازم.

گفتم ای سلطان محمد می‌بینم که غرور بر تو مستولی شده و تو نیز مثل اسکندر خود را خداوند میدانی و می‌گویی قانونی غیر از قانون تو وجود ندارد و اسکندر نیز همین حرف را می‌زد ولی با مرگ او تمام قوانین و نظامات و آثارش از بین رفت در صورتیکه آن مرد خود را مرکز عالم امکان میدانست ولی همین که زندگی را بدرود گفت کشورش متلاشی شد و از بین رفت و حتی کسی نمی‌داند که قبر او در کجاست؟

سلطان محمد در خندی کرد و گفت آنژلوس تو مثل مردم عوام که علاقه به قبور خود دارند و میخواهند بعد از مرگشان چیزی از آنها باقی بماند حرف می‌زنی و درست است که بعد از مرگ اسکندر کشور او متلاشی شد و از بین رفت و امروز کسی نمیداند قبرش در کجاست ولی چیزی از او باقی ماند که هرگز از بین نمیرود و آن نام است من هم شاید مثل اسکندر بمیرم و بعد از مرگم کشورم متلاشی شود و قبرم را پامال و سطح کنند و در آینده کسی نداند که قبرم در کجاست ولی نام من در جهان باقی خواهد ماند و تا دنیا باقی است نسل‌های آینده، مرا بنام سلطان محمد فاتح قسطنطنیه خواهند شناخت

من متوجه شدم که سلطان راست می‌گوید و تاریخ جهان بی انصاف است و هنگامی

که در مورد اشخاص قضاوت می‌کند فقط موفقیت آنها را بدحساب می‌آورد و در صفحات خود ثبت می‌کند.

اسکندر یکی از بی‌رحم‌ترین فاتحین جهان بود و بسی عفت‌ترین و کثیف‌ترین جهان‌نگشای دنیا محسوب می‌شد لیکن تمام آن صفات زشت، از طرف تاریخ به محاف فراموشی سپرده شد و او را با عنوان بزرگترین فاتح دنیای قدیم به جهانیان معرفی کرد. این مرد بی‌تقوی هم که موسوم به سلطان محمد است در آینده مثل اسکندر خواهد شد و تاریخ دنیا، این همه فجایع را که مرتکب گردیده فراموش خواهد کرد و او را بد عنوان فاتح قسطنطنیه خواهد شناخت.

طوری متأثر و مهموم شدم که گفتم ای سلطان محمد، من تاکنون سعی می‌کردم تو را به‌خشم بیاورم تا فرمان قتل مرا صادر کنی، ولی اکنون از تو خواهش می‌کنم که از روی ترحم دستور بده که سرم را از پیکرم جدا کنند زیرا من نمی‌خواهم زنده بمانم و آرزویی جز این ندارم که در این میدان، سر از تنم جدا شود و خونم با خون یونانیانی که در این جا به قتل رسیده‌اند مخلوط گردد.

سلطان محمد گفت آنزولوس شکیبائی داشته باش زیرا هنوز موقع قتل تو نرسیده و من میل دارم که تو باز زنده بمانی و با چشم خود ببینی که بزرگترین اصیل‌زاده یونانی تو، یعنی لوکاس-نوتاراس، برای این که زنده بماند و مقام و ثروت خود را حفظ کند، تا چه اندازه حاضر است که تن به‌پستی و فرومایگی در دهد و خواهی دید که او با رضا و رغبت دو پسر خود را به خدمت من خواهد گماشت.

من که می‌فهمیدم که منظور آن مرد از این که پسران لوکاس-نوتاراس به خدمت او گماشته شوند چیست گفتم ای سلطان محمد، تو را به روح پدرت مراد سوگند میدهم که دستور قتل مرا صادر کن زیرا من نمی‌خواهم زنده بمانم و ببینم که يك اصیل‌زاده یونانی تا این درجه پست و فرومایه می‌شود.

ولی سلطان جوانی بمن نداد زیرا در آن موقع عده‌ای از چاوش‌های ترك در حالی که لوکاس-نوتاراس و دو پسر او را می‌آوردند وارد میدان شدند و مردی که فرمانده چاوشان بود به سلطان نزدیک گردید و گفت من برای اجرای امر شما به خانه لوکاس-نوتاراس رفتم و باو گفتم که سلطان محمد امر کرده است که دو پسر او، باردوگاه بیایند و وارد خدمت سلطان شوند ولی لوکاس-نوتاراس اطاعت نکرد و پسران خود را تحویل نداد و بهمین جهت، من او را با دو پسرش نزد شما آوردم تا هر تصمیم که میل دارید بگیرید.

سلطان محمد قدری لوکاس-نوتاراس و پسران او را نگریست و بعد به طرف

سرهای بریده بزرگان یونان که بردیف، کنار هم قرار گرفته بود اشاره کرد و گفت من اندرز تو را پذیرم و تمام رجال یونان را برای شرکت در يك حکومت یونانی جمع-آوری کردم منتها بزرگان یونان حکومت خود را در دنیای دیگر تشکیل خواهند داد نه در این جهان.

لوکاس-نوتاراس بدون اینکه حرفی بزند سرهای بریده را نگیست و بعد، روی سینه علامت صلیب را رسم کرد و آنگاه دو دست را بسطرف آسمان بلند نمود و گفت، خدایا اینک تصدیق میکنم که تو، خدائی دادگستر هستی و قتل عام ما مقرون بعدالت بوده است.

پس از این حرف، لوکاس-نوتاراس سرهای بریده نزدیک گردید و خطاب بآنها گفت ای برادران و هموطنان که برحسب تشویق و توصیه من، سیاست طرفداری ازسلطان محمد را پیش گرفتید من از یکایک شما معذرت میخواهم و انتظار بخشایش دارم زیرا اشتباه کرده بودم و نمیدانستم کسی که اعتماد بدو عده دشمن وطن خود بکند، بسختی پشیمان خواهد شد.

آنگاه لوکاس-نوتاراس برگشت یعنی پسرهای خود و سلطان نزدیک شد و دو دست را روی دو شانه پسران خود نهاد و گفت ای فرزندان من، همه چیز از دست رفت، و فقط يك چیز برای ما باقی مانده و آنهم شرافت است و اینک باید برای حفظ شرافت خود نشان بدهیم که ما یونانی هستیم، و میتوانیم مثل يك نفر یونانی واقعی، بسا حفظ شرافت، و اعتقاد بدیانت حقه، جان بپاریم.

سلطان محمد نظری بمن انداخت که توجه مرا نسبت به آنچه میگوید جلب کند و سپس خطاب به لوکاس-نوتاراس گفت تو اشتباه میکنی و هیچ کس خواهان قتل تو نیست و من بتو قول داده‌ام که جان و مال تو مصون باشد، و این قول را اینک تکرار می‌کنم و بتو اطمینان میدهم نه فقط زنده خواهی ماند و ثروت خود را حفظ خواهی کرد بلکه از جانب من فرمانروای قسطنطنیه خواهی شد یعنی مقام و مرتبه تو بزرگتر از آنچه خواهد شد که تا امروز بود مشروط بر اینکه موافقت کنی دو پسر تو وارد خدمت من شوند و بآنها بگویی که مطیع من باشند.

لوکاس-نوتاراس گفت ای سلطان محمد من این شرط را نمی‌پذیرم و من و دو پسر من برای مرگ آماده هستیم ولی میخواهم سئوالی از تو بکنم و از این سئوال، منظوری غیر از فهم يك موضوع که بر من مجهول است ندارم.

سلطان محمد پرسید سئوال تو چیست؟ لوکاس-نوتاراس گفت سئوال من اینست است با این که زنده ماندن من از لحاظ سیاسی بفع تو میباشد زیرا من برجسته‌ترین

رجل سیاسی این شهر هستم و اگر با تو همکاری بکنم دیگران نیز با تو همکاری خواهند کرد برای چه مرا بدقتل میرسانی و بزرز خود اقدام میکنی؟

سلطان محمد گفت برای اینکه تو بامپراطور و وطن خود خیانت کردی و بسا من که خصم امپراطور و وطن تو بودم عهدبستی که دروازه شهر را برویم بگشائی و جاسوس خود را مأمور نمودی تا گیسوستانی فرمانده دفاع شهر را از عقب تیر بزند و بقتل برساند تا اینکه سر بازان او نتوانند دفاع کنند و شهر زودتر بدست من بیفتد و من یقین دارم مردی چون تو، که بامپراطور و وطن خویش خیانت کرده بمن هم خیانت خواهی نمود.

لوکاس-نوتاراس دو دست را بطرف آسمان بلند کرد و گفت خدایا تصدیق میکنم که تو عادل و برحق هستی، و من که خیانت کرده‌ام باید به قتل برسم.

لحظه دیگر لوکاس-نوتاراس خطاب به سلطان محمد گفت: ولی با اینکه من خیانت کرده‌ام، تو نمی‌توانی انکار کنی که قولی بمن داده‌ای و آن قول این است که مرا نخواهی کشت و جان و مال من مصون خواهد بود و هنگامی که یک نفر بدیگری قول میدهد، مدیون او میشود و تو بمناسبت قولی که بمن داده‌ای، مقروض من هستی لیکن من از تو نمیخواهم که بقول خود وفا نمائی و فقط یک درخواست از تو دارم و اگر درخواست مرا بپذیری، قولت را پس می‌دهم، یعنی آن حق خود نسبت بتو صرف نظر میکنم.

سلطان پرسید درخواست تو چیست؟ لوکاس-نوتاراس گفت درخواستم این است که دو پسر من، قبل از من، و مقابل چشمم کشته شوند زیرا میخواهم اطمینان داشته باشم که هنگام مرگ، ضعف بر فرزندان من چیره نخواهد شد و آنها برای حفظ جان خود از دین حقه یونانیان عدول نخواهند کرد یا ورود به خدمت تو را نخواهند پذیرفت.

سلطان محمد با این تقاضا موافقت نکرد و به جلال دستور داد که دو پسر لوکاس-نوتاراس را قبل از او به قتل برساند.

آنوقت خود لوکاس-نوتاراس فرزندان خود را به طرف کنده‌هائی که باید سر را روی آن بگذارند برد و آنها را را واداشت که روی خون یونانیان دیگر زنان بزنند و شمشیر جلال، اول سر فرزند ارشد او را از تن جدا کرد و سپس سر از کالبد پسر کوچکش جدا شد و تا لحظه آخر لوکاس-نوتاراس با فرزندان خود صحبت میکرد.

وقتی دو پسر او کشته شدند لوکاس-نوتاراس سر سوی آسمان کرد و گفت ای

خداوند که بگانه قاضی نوع بشر هستی هیچ کس مانند تو باسرا قلب آدمی آگاه نیست و بهمین جهت فقط تو میتوانی نوع بشر را بدرستی مورد قضاوت قرار بدهی و جز تو کسی حق قضاوت مطلق در مورد نوع بشر ندارد پس از این گفته لوکاس-نوتاراس گردن بریده دو فرزند خود را بوسید و آنگاه رو بسوی من کرد و بانك زد آنز لوس اینك كه من میمیرم، بتو میگویم كه آنا دختر من نبود بلکه نا دختری من محبوب میگردید و او، نوه (آندرونیکوس) است و همه میدانند كه آندرونیکوس برادر بزرگ (مانوئل) امپراطور یونان بود و ناپدید شد و بعد از این كه وی ناپدید گردید مانوئل پسر جوان آندرونیکوس را كه دارای دختری كوچك بود به قتل رسانید و آن دختر كوچك آنا می باشد.

من بعد از قتل آن پسر جوان، آنا را كه نوه آندرونیکوس بود و سرپرستی نداشت مورد پرستاری قرار دادم و او را بزرگ كردم و مثل دختر خود دوست میداشتم ولی وی نا دختری من بشمار میآمد چنانچه من برای آن دختر قائل با احترام بودم چون میدانستم كه از نسل امپراطوران یونان می باشد.

لوکاس-نوتاراس كه تا آن لحظه مرا طرف خطاب قرار میداد سر را بر گرداند و خود را آماده مرك كرد و فریاد زد (یا حضرت مسیح بمن كه مردی گناهكار هستم ترحم كن).

لحظه دیگر تلوار جلاد روی گردن لوکاس-نوتاراس وارد آمد و سرش از بدن جدا شد و سرش را از زمین برداشتند و کنار سرهای دیگر نهادند. سلطان محمد بعد از قتل لوکاس-نوتاراس توقف نکرد و بی آنكه توجهی بمن بکند سوار اسب شد و رفت و من، مبهوت و لرزان بجا ماندم.

از يك طرف خوشوقت بودم كه لوکاس-نوتاراس گرچه خیانت كرد ولی در ساعت آخر، مانند يك يونانی واقعی، با رشادت جان سپرد و از طرف دیگر بر خود میلرزیدم زیرا آندرونیکوس برادر بزرگ مانوئل امپراطور یونان پدر من بود و معلوم می شود كه پدر من قبل از این كه از یونان خارج شود و به مغرب اروپا برود پسرى داشته و آن پسر جوان بوده و از وی دختری بوجود آمده، و مانوئل امپراطور یونان كه برادر بزرگ خود یعنی پدر مرا كودك كرد پسر جواش را هم به قتل رسانید تا این كه از نسل پدر من يك وارث مستقیم برای تخت و تاج یونان باقی نماند و از این قرار من كه با آنا ازدواج کرده ام با برادرزاده خویش ازدواج نمودم.

طوری بیسناك بودم و از وحشت از تكاب آن معصیت كبر. میلرزیدم كه دیگر میدان



اعدام و سرهای بریده را نمودیم و نفهمیدیم چه موقع سلطان محمد از میدان خارج شد. من آن قدر در آن میدان ماندم تا هوا تاریک گردید، و آنوقت براه افتادم، ولی دیدم که يك چاووش عقب من حرکت میکند و معلوم می‌شود که سلطان مرا فراموش نکرده، و يك نفر را مأمور تعقیب من نموده است.

## فصل سی و چهارم

# (آنژ لوس) چگونه کشته شد؟

شرح حال کشته شدن نویسنده اصلی این کتاب  
از طرف مانوئل نوکر او

شخصی که این کلمات را مینویسد (مانوئل) پسر (دیستریوس) است و (دیستریوس) همان نجار می باشد که در دوره سلطنت (مانوئل) امپراطور یونان، در کاخ او دلب و پنجره میساخت ولی من که موسوم به (مانوئل) هستم و این کلمات را مینویسم نوکر (آنژ لوس) بودم ولایتی ها ارباب مرا باسم (ژان-آنژ) میخواندند ولی عثمانیها کلمه (آنژ لوس) را مبدل به (انجل) نمودند و سپس برای این که براحتمی این کلمه را تلفظ نمایند حرف (نون) آن را نیز حذف کردند و در نتیجه نام ارباب من از طرف ترکها (اجل) شد که در زبان عربی که زبان مذهبی ترنجهامی باشد چیزی شبیه به (عزرائیل) است. در غروب روزی که بزرگان یونان بدست سلطان محمد به قتل رسیدند ارباب من باحالی بسیار ملول به خانه مراجعت کرد و مانند شبهای دیگر مدتی به نویسندگی مشغول شد و باز مثل شبهای ماقبل هرچه را که نوشته بود بمن سپرد و همچنان گفت (مانوئل) من این نوشته ها را از این جهت بتو میدهم که بعد از این که من به قتل رسیدم، این نوشته ها از بین نرود و در دنیا باقی بماند که شاید نسل های آینده بتوانند

از روی این نوشته‌ها به وقایعی که در این شهر اتفاق افتاده پی ببرند .  
من گفتم ارباب من، امشب شما بسیار افسرده هستید و من هرگز شما را این اندازه  
مکدر ندیده بودم و اربابم گفت من تا امروز تصور میکردم که کشته خواهم شد و چون  
آماده کشته شدن هستم از این حیث نگرانی نداشتم.

ولی امروز دریافتم که من مرتکب يك گناه کبیر و غیر قابل بخشایش شده‌ام.  
گفتم ارباب من، تصور نمیکنم مردی چون شما مرتکب يك گناه غیر قابل بخشایش  
شود زیرا شما بقدری شجاع و صبور و با تقوی هستید که من نظیر شما را ندیده‌ام.  
اربابم گفت (مانوئل) گناهی که من مرتکب شده‌ام عمدی نبوده و خود نمیدانستم  
که عمل من يك معصیت غیر قابل عفو می باشد معینا نمی توانم خود را بیخشم و بخود  
میگویم که میاید چشم خود را می گشودم و میفهمیدم زنی که من دوست میدارم برادرزاده  
من است و در عروق او خونی غیر از خون عوام الناس جاری است.

من وقتی آن زن را دیدم، بدان میمانست که صدها سال است او را می شناسم و  
میاید متوجه شوم که این شناسائی ناشی از صله رحم است و چون (آنا) خویشاوند و  
برادر زاده من بود من او را آشنا میدیدم و نمیخواستم با وی ازدواج کنم و اگر آن دختر  
اصرار نمیکرد و مراد او را بازواج نمی شود، با این که من او را خیلی دوست میداشتم،  
با وی وصلت نمیکردم .

روز بعد، وقتی اربابم از خواب بیدار شد من با او گفتم ارباب من، هنگامی که  
شهر در محاصره بود ، بطوری که شما اطلاع داشتید من داد و ستد میکردم و خواربار  
می فروختم و توانستم پولی بدست بیاورم و این پول اکنون موجود و در زیر زمین خانه  
مدفون است .

علاوه بر این پول، من توانستم هنگامی که مشغول چپاول يك صومعه بودم يك  
قندیل طلای صومعه مزبور را از دسترس غارتگران دور نمایم . و این قندیل ، خود يك  
سرمایه قابل توجه می باشد .

از بابم پرسید برای چه این حرفها را بمن میزنی؟  
گفتم بعضی از صاحب منصبان لاتینی پس از این که اسیر شدند آزادی خود را  
از وزرای سلطان یا خود او خریداری کردند و از این شهر رفتند و شما هم اگر این  
پول یا قندیل طلا را به وزرای سلطان یا خود او بدهید، آزادی خویش را خریداری  
خواهید کرد و از این شهر خواهید رفت و من هم با شما از این جا خارج خواهم شد.  
اربابم گفت من خواهان آزادی نیستم و بزرگترین موهبتی که مورد آرزوی من  
می باشد مرك است ولی تو (مانوئل) می توانی بعد از مرك من آسوده زندگی کنی و پول

خود را سرمایه نمائی و کاری را پیش بگیری و من اطمینان دادم که پس از این، سلطان محمد و سربازان او، با طبقات بی بضاعت یا نیکنام این جا کاری نخواهند داشت و منظور سلطان از بین بردن رجال یونان بود که همه را ازین برد. ارباب من از آن شب بعد از قتل بزرگان یونان که به خانه آمد، نه غذا خورد و نه چیزی آشامید.

من تصور کردم که صبح روز بعد غذا تناول خواهد کرد ولی روز بعد و شب دوم و روز دوم و شب سوم هیچ چیز نخورد و هرچه من با او اصرا میکردم که غذا بخورد می گفت که من برای ادای کفاره گناه، روزه گرفته ام و روزه ام تا موقعی که کشته شوم ادامه خواهد یافت.

در بامداد روز سوم عده ای از طرف سلطان محمد آمدند و بار بام گفتند که سلطان اینک در میدان مجسمه (قسطنطین) حضور دارد تو را احضار کرده است. برخیز تا نزد سلطان برویم.

ارباب من برخاست، و با آنها براه افتاد و من نیز در قفای او روانه شدم که بدانم او را کجا میرند تا اینکه بمیدان مجسمه (قسطنطین) رسیدیم و من دیدم که سلطان محمد آنجاست و عده ای از یونانیان هم در میدان ایستاده اند و میخواهند ببینند که سلطان محمد برای چه در آنجا حضور یافته است.

مامورین پادشاه ترکیه، ارباب مرا نزد سلطان بردند و سلطان، بطرف سری پیکر امپراطور یونان که وسط دو دست مجسمه بود اشاره کرد و گفت: من با شمشیر این شهر را تسخیر کردم و بضر ب شمشیر امپراطور قسطنطیه را از پا در آوردم و سرش را از بدن جدا نمودم و امروز فرمانروای قسطنطیه هستم و آیا کسی هست که منکر فرمانروائی من در این شهر باشد؟

پس از اینکه حرف سلطان تمام شد (آئزولوس) ارباب من، دو قدم برداشت و به سلطان محمد نزدیک شد و با صدائی بلند بطوریکه در تمام میدان آنرا شنیدند گفت: ای سلطان محمد، من منکر فرمانروائی تو در این شهر هستم زیرا فرمانروای این شهر من میباشم نه تو، بدلیل اینکه من با موزه های ارغوانی بجهان قدم گذاشتم و پس از اینکه متولد شدم ارغوان پوشیدم و خونی که در عروق من جریان دارد خون امپراطوران یونان می باشد لذا من بموجب قانون وراثت و قانون حقیقت، امپراطور قسطنطیه هستم.

من منتظر بودم که سلطان محمد بعد از شنیدن اظهارات اربابم بخشم درآید و حرف او را تکذیب کند.

ولی سلطان با اشاره سرحرف ادباب مرا تصدیق کرد و گفت :  
 (آترلوس) من راجع بهویت تو آنچه باید دانست ، میدانم زیرا پدرم از نژاد  
 تو مطلع بود و میدانست تو که هستی و من هم بعد از پدرم از نژاد تو مطلع گردیدم  
 زیرا پدرم مراد، در کشورهای مسیحی از جمله در فرانسه و شهر (اویون) جاسوس  
 داشت و بوسیله جاسوسان خود بنژاد تویی برد ولی تو تصور میکردی که کسی تو را  
 نمی شناسد و میدانند از کدام خانواده و نژاد میباشی و اگر من تو را نمی شناختم در  
 پائیز گذشته تو را رها نمی کردم تا اینکه از ترکیه خارج شوی و در قسطنطنیه سکونت  
 نمائی و من از اینجهت تو را رها کردم و هنگام رفتن ، مقداری بتو جواهر دادم که  
 میدانستم که هستی؟

سلطان بعد از قدری سکوت اظهار کرد لابد بخاطر داری که وقتی بمس درس  
 می دادی می گفتی که (ارسطو) دانشمند یونانی علاقه داشت که موجودات عجیب الخلقه  
 طبیعت را بدست بیاورد و جمع آوری نماید و مجموعه ای از آن موجودات داشته باشد  
 و من هم علاقه دارم که ملل جهان را جمع آوری نمایم و مجموعه ای از ملل دنیا تشکیل  
 بدهم و در آن مجموعه همه از من اطاعت نمایند و مرا پادشاه و فرمانروای خود بدانند  
 و بانصرف قسطنطنیه تصور میکنم که در راه اجرای این منظورم يك گام بلند برداشتم  
 زیرا تصرف این شهر سبب خواهد شد که سایر کشورهای غرب هم بتصرف من در آید  
 و ملل مغرب زمین، سلطنت مرا برسمیت بشناسند .

ولی با این که هنوز تمام دنیا به تصرف من در نیامده و از طرز فکر همه ملل  
 جهان آگاه نیستم تصور میکنم که آدم شناس می باشم و راجع بروحیه اشخاص اشتباه  
 نمی نمایم ووقتی يك نفر را می بینم می فهمم چگونه فکر میکند ولی در مورد تو (آترلوس)  
 اشتباه کردم .

ادباب من از سلطان پرسید چگونه در مورد من اشتباه کردی ؟

سلطان محمد گفت وقتی من تو را آزاد نمودم و بتو جواهر دادم تا این که به  
 قسطنطنیه بروی چون از خانواده و نژادت اطلاع داشتم پیش بینی می نمودم که تو بعد از  
 ورود باین شهر علیه امپراطور طغیان خواهی کرد و براو خواهی شورید تا این که وی  
 را از تخت امپراطوری فرود بیاوری و خود بجایش بنشینی و انتظار داشتم که برائسر  
 آغاز جنگ داخلی در این شهر، نیروی مدافعین ضعیف شود و من بتوانم از اختلاف شما  
 استفاده نمایم و بسهولت وارد این شهر شوم ولی پس از این که تو باین شهر آمدی ،  
 حیرت کردم، چون دیدم که از طرف تو، اقدامی علیه امپراطور نشد و برعکس حاضر  
 شدی که زیر پرچم او برای دفاع از این شهر بیکار نمائی و این موضوع با فطرت بشری

مغایرت دارد زیرا کسی که امپراطوری را حق خود میداند نمیتواند از این حق صرف نظر کند بخصوص اگر فرصتی مناسب برای استیفای حق خود بدست بیاورد و تویگانه کسی هستی که فرصت مناسب برای استیفای حق خود داشتی و از آن استفاده نکردی و معلوم میشود که جاه طلب نمی باشی .

اربابم در پاسخ سلطان گفت هرچیز موقعی دارد و اینک موقع آن است که من حق خود را مطالبه کنم و لذا در حضور ملت یونان و ارتش تو میگویم که من وارث تاج و تخت یونان هستم و امپراطوری یونان حق من است و من باید برای شهر و سراسر یونان سلطنت کنم .

سلطان محمد گفت ( آنژ لوس ) ، دیوانگی مکن و با زبان خود خونت را مریز و من نمیخواهم تو را بقتل برسانم مگر این که تو مرا مجبور کنی و اگر مقابل من زانو بر زمین بزنی و مرا ستابش نمائی و با عنوان فاتح قسطنطنیه بشناسی من از خون تو صرف نظر خواهم کرد و تو مقامی خواهم داد که فراخور نژاد و شخصیت تو باشد زیرا می توانم بتو اعتماد کنم . چه یا عمل خود ثابت کردی که خائن نمی باشی .

لیکن هرگاه به این دیوانگی ادامه بدهی و دعوی تاج و تخت یونان را بنمایی تو را بدست دژخیمان خواهم سپرد .

اربابم گفت این منم که در این شهر باید به دیگران مقام و منصب بدهم زیرا من امپراطور بحق این شهر هستم .

سلطان محمد که معلوم بود قصد دارد شکیبائی کند گفت ( آنژ لوس ) مگر در این جهان حتمی بزرگتر و بالاتر از حق پیروزی در جنگ هست و من در این جنگ فاتح شده ام و با شمشیر این شهر را تصرف کردم ، و قانون زور و غلبه که مؤثرترین قانون دنیا میباشد بمن حق می دهد که بر این شهر سلطنت کنم .

اربابم گفت تو بر اثر خیانت در این جنگ فاتح شدی و اگر بعضی از سکنه این شهر خیانت نمی کردند تو نمیتوانستی قدم به این شهر بگذاری و لذا در اساس پیروزی تو خیانت قرار گرفته ، ولی سلطنت من متکی بد حق و عدالت و وراثت است و حق من بزرگتر و بالاتر از حق تو می باشد .

با این که ( آنژ لوس ) ارباب من از سه روز باین طرف غذا نخورده بود ، طوری با قوت قلب و صدای بلند حرف میزد که سبب حیرت من شد و سلطان محمد گفت :

( آنژ لوس ) ، ما مسلمان برای کسی که معلم ما بوده و بما تعلیم داده قائل به احترام

هستیم و تو در گذشته معلم من بودی و علوم خود را بمن آموختی و من از تو چیزهایی آموختم که دیگری بمن نمی آموخت.

بهمن جهت نمیخواهم تو را بقتل برسانم ولی اظهارات تو، ناراحت کننده است و من نمیتوانم مردی چون تو را که دعوی سلطنت میکنی زنده بگذارم .

اما چون بقول تو اعتماد دارم و میدانم مردی هستی که برخلاف وعده عمل نمیکنی اگر از این دعوی صرفنظر نمائی و قول بدهی که در آینده علیه من اقدامی نکنی ، از خونت در میگذرم .

اربابم گفت من از دعوی خود صرف نظر نمیکنم و حاضر نیستم سلطنت تو را براین شهر برسمیت بشناسم.

سلطان محمد گفت (ارسطو) با این که خیلی علاقه داشت مسجودات کرمیاب طبیعت را جمع آوری نماید وقتی میدید که استخوانهای يك نهنگ خانه او را طوری تنگ کرده که زندگی بر او مشکل شده آن را دور میانداخت و منمهم بیش از این نمیتوانم لجاجت تو را تحمل نمایم.

سپس پادشاه ترکیه دودست را برهم زد تا با صدای دست جلادان خود را احضار نماید و در حالی که (آنژلوس) را با آنها نشان می داد گفت این مرد میگوید هنگامیکه قدم باین جهان نهاد موزه های ارغوانی برپا کرده، بعد از آنهم ارغوان پوشید و من گفته او را تکذیب نمیکنم ولی بهتر این است اکنون که باید بمیرد جامه و موزه ارغوانی داشته باشد تا اینکه آرزوی پوشیدن جامه ارغوان ، و برپا کردن موزه ارغوانی در دلش باقی نماند.

آنوقت جلادان اربابم را گرفتند و لباسش را از تن درآوردند و برتن او غیر از يك پیراهن و يك زیر شلوانی و موزه هائی که برپا داشت باقی نگذاشتند و اول يك پاهای او را قطع کردند بطوری که خون از پاهایش فرو ریخت و موزه اربابم را ارغوانی نمود. آنگاه يك بازوان (آنژلوس) را گشودند و خون او بالای تنه اش سرازیر شد و تمام پیراهن و زیر شلوانی او را ارغوانی نمود و سلطان که آن منظره را مینگریست گفت (آنژلوس) اینک بآرزوی خود رسیدی و لباس و موزه ارغوانی در بر و برپا کردی.

ارباب من که بر اثر سه روز خودداری از اکل غذا و خون ریزی ضعیف شده بود بجلادان تکیه داد که بزمن نیفتد و سلطان باو گفت (آنژلوس) آیا نمیخواهی از شهر خود خدا حافظی کنی زیرا بیش از مدتی کم زنده نخواهی ماند و بزودی جان خواهی سپرد .

ارباب من چشمها را گشود و نظری باطراف انداخت و گفت من شهر خود را از

هر موقع زیاتر می بینم ولی با آن خدا حافظی نمی کنم چون میدانم روزی باین شهر مراجعت خواهم کرد .

سلطان پرسید چه موقع مراجعت خواهی نمودار بایم گفت موقع بازگشت خود را به تحقیق میدانم ولی مطمئن هستم که روزی روح من، باین شهر باز خواهد گشت زیرا علاقه ای که بین من و این شهر وجود دارد بقدری زیاد است که روح من نمی تواند از این بلده مفارقت کند و در آن روز، وقتی روح من مراجعت کرد اول به حصار این شهر نزدیک خواهد شد و در آنجا يك گل را که از خاک روئیده خواهد بوئید زیرا در آن خاک کسی خوابیده که من او را دوست میدارم ولی تو ای سلطان محمد، بعد از این که از این جهان رفتی هر گز مراجعت نخواهی کرد .

سلطان جواب داد بفرض محال اگر روزی روح تو مراجعت نماید باز من بر تو مزیت خواهم داشت زیرا هیچ کس از مراجعت روح تو مطلع نمیشود و کسی نخواهد فهمید که روح تو باین شهر برگشته در صورتی که نام من تا پایان دنیا با عنوان فاتح این شهر باقی خواهد ماند .

آنگاه ارباب من سر به آسمان کرد و گفت خدایا... بسوی تو می آیم و انتظار دارم که گناهان مرا عفو کنی و مرا در آسمان پذیری و دیگر صدائی از ارباب من بر نخاست و نتوانست خود را نگاه دارد و بزمین افتاد و چند لحظه دیگر یکی از جلادان ترك سر (آنژلوس) را از بدن جدا کرد و بر حسب امر سلطان محمد، سرار بایم را کنار سر امپراطور نهادند و يك ارا به آوردند و لاشه بی سر او را در ارا به قرار دادند و بطرف بندر بردند تا بدریا بیندازند .

چنین مرد (آنژلوس) معروف به (اجل) آخرین وارث تاج و تخت یونان و اربابی که من از قبل او در موقع محاصره قسطنطنیه، توانستم اندوخته ای فراهم کنم و خیال خود را از حیث معاش در سنوات بعد آسوده نمایم .

\* \* \*

پس از آن سلطان محمد دوم، خود را امپراطور یونان خواند و عنوان ظل الله یعنی سایه خدا را بر خویش نهاد و کسانی که با وی حرف میزدند مجبور بودند که این عنوان را بکار ببرند .

سلطان محمد بیونانیها گفت هر کس را که مایل هستند بسمت اسقف خود انتخاب کنند تا اینکه او، امور شرعی یونانیان را اداره نماید و یونانیها، (گنادیوس) را که گفته می شد در زهد و تقوی بی نظیر است انتخاب کردند و سلطان نصب او را بعنوان پیشوای بزرگ روحانی یونانیان تصویب و تأیید کرد و يك صلیب مرصع باو بخشید تا



وی بداند مورد مرحمت پادشاه می باشد.

پادشاه ترکیه شش کلیسارا برای یونانی‌ها وا گذاشت تا در آن به فرائض مذهبی ادامه بدهند و سایر کلیساها را مبدل بمسجد کرد ولی آن کلیساها برای عبادت تمام یونانیانی که در قسطنطنیه بودند کفایت نمی نمود و نظر باینکه محله (پرا) در موقع جنگ بیطرف بود و بیطرفی خود را حفظ نمود بعد از اینکه سلطان محمد خود را امپراطور یونان خواند، مزایای آن محله را حفظ کرد و سکنه محله (پرا) مثل گذشته می توانستند با خارجیان داد و ستد کنند و به سلطان خراج نمی پرداختند.

ولی هرکس که از آن محله گریخت خانه و اثاث او به نفع سلطان ضبط گردید. هرروز در شهر جاد میزدند که یونانیانی که از شهر گریخته اند اگر مراجعت نمایند، مصونیت خواهند داشت و کسی مزاحم آنها نخواهد گردید. بعضی از اشراف یونان که از شهر فرار کرده بودند فریب این وعده را خوردند و مراجعت کردند.

اما جلادان سلطان سراز نشان جدا نمودند لیکن متعرض فقراء نمی شدند و فراریان بی بضاعت بعد از مراجعت بشهر بکسب و کار سابق مشغول می گردند. تمام صنعتگران یونانی که در گذشته برای امپراطور کار میکردند مورد حمایت قرار گرفتند و سلطان با حقوقی بیش از دوره امپراطور آنها را بکار گماشت. لیکن سلطان تمام فلاسفه را بقتل رسانید و می گفت فیلسوفان موجوداتی خطرناک هستند.

زیرا با نظریه های فلسفی خود سقیدرا در نظر مردم سیاه جلوه میدهند و سبب میشوند که مردم راجع به بدیهی ترین حقایق شرعی و عرفی تردید نمایند. تمام زنهای تارک دنیای صوامع شهر پس از اینکه از طرف سربازان ترک مورد تجاوز قرار گرفتند بقتل رسیدند یا آنها را به بازارهای خرید و فروش کنیز و غلام بردند و آنجا آنها را عریان کردند که بتوانند با بهای خوب آنان را بفروش برسانند. سلطان محمد تمام صومعه های شهر را به نفع خود تصرف کرد و بعد آنها را بمسلمین ثروتمند فروخت و آنها هم دیرها را مبدل به منازل خصوصی نمودند.

شیدم وقتی ترکها به کتابخانه سلطنتی حمله کردند کتابدار آن کتابخانه، درحالی که میکوشید باشمشیر جلوی ترکان را بگیرد به قتل رسید و بعد ترکها خواستند کتابخانه را آتش یزند ولی ترسیدند که عمارت کتابخانه بسوزد و ویران شود و از بیم سلطان محمد که تمام عمارات سلطنتی را مال خود میدانست از آتش زدن کتابخانه خودداری کردند.

وای از روز بعد، هرچه کتاب در آنجا بود خارج نمودند و آتش زدند و حتی يك کتاب از آن کتابخانه بزرگ باقی نماند .  
 ترکها بعنوان این که آثار کفار را باید از بین برد بعد از رفع خستگی هرچه مجسمه در شهر بود در هم شکستند و هرچه تابلوی نقاشی وجود داشت دریدند و سوزانیدند بطوری که در تمام قسطنطنیه يك مجسمه و تابلو هم باقی نماند .  
 روزی که میخواستند مجسمه (قسطنطین) را در هم بشکنند من يك کيسه از خانه برداشتم و بمیدان مزبور رفتم و دیدم که ترکها مشغول درهم شکن مجسمه هستند و کسی به سر بریده ارباب من که بر زمین افتاده و متعفن شده بود، توجه ندارد و من آن سر را در کيسه نهادم و بخانه مراجعت کردم و در وسط باغچه گودالی حفر نمودم و سر را در آنجا دفن کردم زیرا ارباب بدبخت من حق داشت که سرش در خانه خود او دفن شود .

بعد از قتل (آنژلوس) من هر روز منتظر بودم که مأمورین سلطان بیایند و مرا از آن خانه بیرون کنند و خانه را متصرف شوند لیکن روزها گذشت و کسی برای بیرون کردن من و تصرف خانه نیامد .  
 ولی بعدها مطلع شدم که سلطان از تصرف خانه (آنژلوس) صرف نظر کرد . و اندیشیدم مردی که میباید امپراطور یونان باشد حق دارد خانه‌ای را که در آن سکونت داشته برای عائله خویش بساقي بگذارد و تصرف آن خانه از طرف وی ، ناجوانمردی است .

تا روزی که سلطان فرمان عفو عمومی را صادر نکرد، پرچم ترکیه، روی خانه ( آنژلوس ) ارباب مقتول من بنظر میرسید و در آنجا کسی مزاحم من نشد و در صدد برنیامد که اثاث خانه را چپاول کند .  
 بعد از آن هم فرمان عفو عمومی از طرف سلطان صادر گردید و دیگر ترکها متعرض کسی نمیشدند ولی این فرمان هنگامی صادر شد که در قسطنطنیه نه يك دختر و پسر جوان باقی ماند و نه يك ديك که در خانه‌ای بتوانند با آن غذائی طبخ و تناول نمایند .

بعد از اینکه فرمان عفو عمومی صادر گردید من پرچم ترکیه را از روی خانه برداشتم و قسمتی از دیوار خانه را که پشت آن يك اتاق قرار داشت ویران و مبدل بدکان نمودم و مقداری خواربار را که در خانه اربابم بود در آندکان بخیردازان عرضه کردم .  
 ترکها برخلاف گذشته نمیتوانستند اموال مردم را به یغما ببرند و مجبور بودند پول بردارند و خواربار خریداری نمایند .

من مدت يك هفته آنچه داشتم به بنهای گزاف بترکها فروختم و بعد، کشتی‌های حامل آذوقه وارد قسطنطنیه شد و بنهای خواربار ارزان گردید .

ولی من بکسب خود در همان دکان ادامه دادم.

اینگ خود در دکان حضور بهم نمیرسانم و شاگردانم برای من کار میکنند و من بمناسبت اینکه (آنژلوس) وارثی نداشت، مالک خانه او شدم و هر شب یکشنبه بالای قبری که سرش را در آنجا دفن کرده‌ام شمع روشن مینمایم و تصمیم دارم که قبل از مرگ ترتیبی بدهم که پس از فوت من خانه (آنژلوس) مبدل بیک کلیسای کوچک شود تا اینکه قبراو، پیوسته باقی بماند و نام کلیسا را هم باسم آن مرد (آنژلوس) خواهم گذاشت.

پایان سرگذشت سقوط قسطنطنیه

از صفحه آینده تاریخ بزرگترین جنک  
دریائی مسلمان و مسیحیان بعد از مقدمه‌ای  
از مترجم شروع می‌شود

## مقدمه مترجم راجع به تاریخ جنگ دریائی بزرگ مسلمین عثمانی با مسیحیان

تاریخی که از این صفحه بعد از نظر خوانندگان میگذرد تاریخ بزرگترین جنگ دریائی است که بین مسلمین عثمانی و مسیحیان در گرفت و مورخان مغرب زمینی آن جنگ را باسم جنگ دریائی (لیانت) نامیده‌اند زیرا میدان آن جنگ دریائی بود که مقابل دماغه لیانت (واقع در جنوب یونان) قرار گرفته است.

نویسنده این تاریخ (پل شك) فرانسوی است که افسر نیروی دریائی فرانسه بود و تا درجه دریابانی ترقی کرد و بدرخواست خود او بازتخته شد و از آن پس چند کتاب راجع بجنگ‌های دریایی نوشت که یکی از آنها همین تاریخ می باشد که از لحاظ دارا بودن اطلاعات تاریخی کتابی است قابل استفاده.

با این که تاریخ جنگ دریائی (لیانت) در چهل و پنج سال قبل از این، از طرف نویسنده، ترجمه شد تا امروز، مایل نبودم که این تاریخ، بصورت کتاب منتشر شود زیرا در جنگ دریایی (لیانت) مسلمین که همه اتباع حکومت عثمانی بودند از مسیحیان شکست خوردند و قلب من رضایت نمیداد که تاریخ جنگی را بشکل کتاب منتشر نمایم که در آن مسلمین شکست خورده بودند .

گر چه در گذشته دو کتاب یکی بنام «جنگ چالدران» و دیگری باسم (دلاوران گمنام ایران در جنگ با روسیه تزاری) از طرف نویسنده منتشر شد که در هردو، ایرانیان شکست خوردند. لیکن در آن جنگ‌ها هموطنان مسلمان ما آنچنان افسران دلیری و فداکاری کردند که حماسه دلیری و جان نثاری ایرانیان در آن دو جنگ، واقع شکست را بخصوص در جنگ چالدران، تحت الشعاع قرار داد.

ولی اینک که ترجمه تاریخ بزرگترین جنگ دریائی بین مسلمین و مسیحیان (جنگ

دریائی لپانت) را بنظر خوانندگان میرسانم خود را در معرض نکوهش قلبی احساس نمیکنم برای این کسه تاریخ این جنگ بعد از تساریخ پیروزی بزرگ مسلمین در جنگ قسطنطنیه که از نظر خوانندگان گذشت متشر می شود و تصور نمیکنم که هیچ خواننده تاریخ، منکر عظمت پیروزی مسلمین در جنگ قسطنطنیه باشد و آن پیروزی آن قدر بزرگ بود و تأثیر داشت که مبدأ يك دوران جدید یاسم (عصر تجدد) در جهان شد

این است که اگر تاریخ جنگ دریائی لپانت، در این صفحات بعد از پیروزی مسلمین در جنگ قسطنطنیه، بجای برسد گمان نمیکنم که هیچ خواننده مسلمان را از لحاظ عاطفه ناراحت نماید.

(پل شاک) نویسنده فرانسوی، تاریخ جنگ (لپانت) را با سبک مخصوص خود نوشته و مترجم دقت کرده که حتی الامکان، سبک نویسنده محفوظ بماند. و نویسنده تا امروز ندیده ام که يك مورخ تاریخ جنگ دریائی (لپانت) را روشن تر و جامع تر از (پل شاک) نوشته باشد و از دو نویسنده که خود در جنگ دریائی (لپانت) شرکت کردند و یکی از آنها (دون ژوان) فرمانده کل نیروی دریائی مسیحیان و دیگری (سروانتس) نویسنده کتاب دون کیشوت<sup>۱</sup> بود چیزی راجع به جنگ دریائی (لپانت) نوشته نشده است. تا وقتی که حکومت عثمانی در جنگ دریائی (لپانت) شکست نخورده بود بزرگترین حکومت دریائی جنوب اروپا بشمار می آمد و در سراسر دریای مدیترانه (دریای جنوب اروپا) قدرت داشت اما بعد از جنگ (لپانت) نیروی دریائی عثمانی ضعیف شد و هرگز توانائی گذشته را بدست نیاورد.

در این شرح تاریخی یکی از قسمت های قابل استفاده شرحی است که (پل شاک) راجع به (گالو) می نویسد و چگونگی آن کشتی جنگی را بهتر از دیگران توصیف مینماید.

### مترجم

۱- (سروانتس) اسپانیائی که در جنگ دریائی (لپانت) شرکت کرد و يك دستش در آن جنگ از بین رفت پس از آن جنگ کتاب (دون کیشوت) را نوشت اما تاریخ جنگ لپانت را برشته تحریر در نیاورد و (دون ژوان) فرمانده کل نیروی دریائی مسیحیان در جنگ لپانت هم با این که برخلاف شازادگان و اشراف اروپا در آن دوره، ذوق نویسندگی داشت. هیچ چیز راجع به تاریخ جنگ (لپانت) ننوخته است. مترجم.

## بخش اول

# جنگ قبرس

سلطان سلیم دوم پادشاه عثمانی دنگامیکه ولیعهد بودیک پیشکار یهودی داشت که بیام «یوسف ناسی» خوانده میشد و یوسف هر وقت که فرصتی بدست میآورد او را ترغیب میکرد که جزیره قبرس را تصرف کند که بتواند همواره از انواع محصولات آن جزیره استفاده نماید و بگروز که سلیم از شراب قبرس تر دماغ بود پیشکار خود گفت یوسف اگر من روزی جزیره قبرس را بگیرم ترا پادشاه آن جزیره خواهم کرد.

در سال ۱۵۶۶ میلادی سلطان سلیم دوم بجای پدرش سلطان سلیمان قانونی بر تخت سلطنت عثمانی نشست و یوسف ناسی که بامید سلطنت جزیره قبرس بود تحریک خود را زیاد تر کرد.

در آنموقع جزیره قبرس بجمهوری ونیز تعلق داشت و بین دولت عثمانی و جمهوری ونیز صلح برقرار بود و دولت ونیز برای حفظ صلح سالی دو بیست و سی هزار سکه زر به باب عالی قسطنطنیه می پرداخت و دولت عثمانی نمی توانست که ناگهان پیمان صلح را لغو کند و از آن گذشته «محمد سوکولی» صدر اعظم معروف عثمانی مخالف با لغو پیمان صلح بود و نمی گذاشت که بین دولت عثمانی و «ونیز» جنگ آغاز شود و لشکریان عثمانی هم که در مجارستان و ترانسیلوانی یا عیسوی ها می جنگیدند نمی توانستند علیه دولت ونیز وارد در جنگ شوند.

در سال ۱۵۶۸ میلادی جنگ مجارستان و ترانسیلوانی تمام شد و یوسف دوباره

شروع بوسوسه کرد تا سلطان سلیم دوم را وادار کند بجزیره قبرس حمله نماید. ولی قبل از این که سلطان در این خصوص تصمیمی بگیرد تمام امراء قبایل جزیره العرب بعنوان خواستن استقلال قیام کردند و جنگ دولت عثمانی با اعراب چهار سال طول کشید و تا سال ۱۵۷۰ میلادی دوام داشت.

«یوسف» باز شروع بوسوسه و اغوی کرد و گفت ای سلطان ابن سلطان ابن سلطان اکنون موقع تصرف جزیره قبرس است و دولت ونیز نمی تواند مقابل ما پایداری نماید و بخصوص از وقتی که من زرادخانه آن شهر را منفجر کرده ام دولت ونیز بی نهایت از ما بیمناک می باشد.

در واقع شب سیزدهم سپتامبر سال ۱۵۶۹ میلادی عیاران و جاسوسان یوسف در شهر ونیز زرادخانه را که مرکز ساختمان اسلحه و مهمات و هکذا مرکز بسیج نیروی دریائی ونیز بود منفجر کردند و بر اثر انفجار آن زرادخانه چهار کلیسا و بیست عمارت بزرگ بکلی متهدم گردید و دیوارهای سطر و مرتفع با آسمان پرتاب شد و روی شهر فرو ریخت و بر اثر انفجار زرادخانه تمام مؤسسات بادوت کوبی و توپ سازی و شمشال سازی و مؤسسات فرعی از بین رفت و چون دولت ونیز میدانست که آن سوء قصد از طرف جاسوسان عثمانی بعمل آمده خود را برای وقایع دیگر آماده نمود.

در استامبول<sup>۱</sup> علاوه بر یوسف که هوای سلطنت قبرس را داشت «پایلی پاشا» فرمانده سابق نیروی دریائی و لله مصطفی لله سابق پادشاه، خواهان جنگ بودند زیرا این دو نفر که در سال ۱۵۶۵ میلادی در جنگ معروف جزیره مالت از عیسویان شکست خوردند در پی فرصتی میگشتند که از عیسویان انتقام بگیرند.

ولی محمد سوکولی صدر اعظم سلطان سلیم دوم و طرفداران او کماکان با جنگ مخالف بودند و میگفتند تا وقتی که جمهوری ونیز بتعهدات خود عمل میکند ما نباید با او بجنگیم.

سلطان سلیم دوم مردد بود و نمی دانست که نظریه کدامیک از این دودسته را قبول کند تا این که بر اثر اغوای طرفداران جنگ از طرف ابوسعود مفتی بزرگ اسلامبول

۱- اسم اصلی پایتخت حکومت عثمانی (استامبول) بود که از سه کلمه یونانی (ایس- تم- یلیس) یعنی (من بشهر میروم) ساخته می شد ولی سلاطین عثمانی برای این که نشان بدهند که آن شهر مرکز جهان اسلام می باشد اسم شهر را (اسلامبول) کردند یعنی شهر اسلام (مدینه اسلام) و در سرگذشت تاریخی سقوط قسطنطنیه نیز وجه تسمیه استامبول نوشته شده است. مترجم.

فتوای صادر شد که مضمون آن از این قرار بود.

(وقتی که لغو تعهدات منعقد شده با عیسویان برای عالم اسلام متضمن منافعی باشد لغو آن جائز است خصوصاً اگر بر اثر لغو این تعهدات، زمینی که سابقاً متعلق به مسلمین بود بمسلمانها بازگشت نماید.)

جزیره قبرس هم در زمان خلافت عمر بمسلمین تعلق داشت و بعد از آن نیز مدتی در تصرف سلاطین مسلمان مصر بود.

سلطان سلیم دوم که این فتوی را دید قاصدی موسوم به چاووش (قباد) را به ونیز فرستاد و درخواست کرد که جزیره قبرس را بدو ات عثمانی تحویل بدهند. دولت ونیز از قبول پیشنهاد دو ات عثمانی خودداری کرد و پس از آن همه دانستند که عنقریب بین دولت عثمانی و جمهوری ونیز جنگ آغاز خواهد شد و دولت عثمانی به جزیره قبرس حمله ور خواهد شد.

همین که محقق شد بین دولت عثمانی و جمهوری ونیز جنگ درخواهد گرفت سلطان سلیم دوم هر وقت که کسالت شراب اجازه میداد بتوپخانه که زرادخانه استامبول بود میرفت و تأکید میکرد که وسائل جنگ را زودتر فراهم کنند.

جاسوسان به استامبول خبر میدادند که دولت ونیز از دول عیسوی کمک خواسته است و آن خبرها در باب عالی<sup>۱</sup> با رضایت خاطر تلقی میشد زیرا فکر می کردند که دولت ونیز تا وقتی که منتظر کمک سایر دول مسیحی میباشد در صدد حمله بر نخواهد آمد بلکه حمله و پیشدستی از آن دولت عثمانی خواهد بود.

بالاخره در تابستان سال ۱۵۷۰ میلادی سفاین جنگی باب عالی بطرف جزیره قبرس حرکت کرد.

فرماندهی نیروی دریائی دولت عثمانی را دوباره به (بیالی پاشا) که آن هنگام وزیر سوم و داماد خواهری سلطان سلیم بود واگذار کردند و بیالی پاشا خود فرماندهی ناوگان مهاجم را برای حمله بجزیره قبرس بعهده گرفت و روز اول ژوئیه با شصت و پنج کالر بزرك و سی کالر کوچک به نزدیکی جزیره قبرس رسید.

ما در صفحات آینده بمناسبت جنگ دریائی عظیم مسلمین و عیسویان در «لپانت» مشخصات هر يك از سفاین جنگی آن زمان را برای خوانندگان توصیف خواهیم کرد

۱- دربار عثمانی از طرف عثمانیها بنام (باب عالی) خوانده می شد و ملل دیگر که با عثمانی ارتباط داشتند نیز آن را (باب عالی) میخواندند و این نام در دوره صفویه در ایران با نام (عالی قایی) یا (عالی قاپو) خوانده شد و تا این اواخر هم در اصفهان ساختمانهای با نام (عالی قاپو) یا (علی قایی) از بناهای دوره صفویه باقی بود و در تمام این اسامی معنای دو کلمه، در عالی (درب عالی) است و در هر حال (باب عالی) یعنی دربار پادشاهان عثمانی - مترجم.



و اکنون چون در مقدمه تاریخ خود هستیم فهرست وار مطالب را بیان می کنیم و میگذریم همان روز (روز اول ژوئیه سال ۱۵۷۰ میلادی) مراد رئیس یا بیست و پنج کالمر بزرگ وازد جزیره قبرس شد و باید دانست که در قرون گذشته اعراب شمال افریقا ناخدایان سفاین جنگی را بعنوان «رئیس» که مشتق از کلمه عربی راس است میخواندند. روز دیگر (علی مؤذن زاده) که یکی دیگر از ناخدایان جنگی عثمانی بود با سی و شش کالمر بزرگ و دوازده کالمر کوچک و چهل اصطبل دریائی و چهل کشتی مسوسوم به قره مرسل که حامل سرباز بودند وارد آبهای جزیره قبرس گردید. و بالاخره روز حمله بجزیره قبرس که سومین جزیره بزرگ مدیترانه (از هفت جزیره) و شکوفه زیبای بحر الروم میباشد فرا رسید.

نیروی دریائی عثمانی برای جنگ با جزیره قبرس پنجاه هزار سرباز آوردند، که ۶ هزار نفر آنها جزو سپاه معروف (ینی چری) بودند و مراجع باین سپاه نیز در فصول آینده توضیح کافی خواهیم داد.

دو هزار و پانصد سوار نظام نیز در بین سربازان دیده میشد و فرماندهی کل قوای زمینی را سرعکر لله مصطفی سابق پادشاه عهدۀ دار بود و در روزهای بعد سی- هزار نفر دیگر قوا افزوده شدند.

در جزیره قبرس دو شهر بزرگ بنام (نیکوزی) و (فاماگوست) وجود دارد که در آن زمان هر دو دارای حصار و برج بود و حکمران جریره تصمیم گرفت که قوای خود را برای دفاع از این دو شهر حفظ نماید و بهمین جهت نیروی دریائی عثمانی بدون هیچ مقاومت قوای خود را در جزیره پیاده کرد.

دولت نیز در تمام جزیره قبرس بیش از پانزده هزار سرباز نداشت که هشت- هزار و دویست نفر از آنها مأمور دفاع از شهر (نیکوزی) شدند ولی ایسن عده سلاح آتشی نداشتند و اسلحه آنها عبارت از شمشیر و نیزه بود و روز ۲۲ ژوئیه سال ۱۵۷۰ میلادی سرعکر لله مصطفی شهر نیکوزی را محاصره کرد.

این شهر که در آن زمان بشماره روزهای سال یعنی سیصت و شصت و پنج کلیسا بود یکی از زیباترین و ثروتمندترین شهرهای مدیترانه محسوب میگردد و دارای این مزیت بسود که در آن يك فقیر پیدا نمیشد.

سرعکر لله مصطفی مقابل هر يك از برجهای بزرگ یازده گانه شهر ... هفت هزار سرباز و هفت ارابه توپ تمرکز داد و شروع به یورش نمود و سه مرتبه مسدافین شهر حملات شدید لله مصطفی را زد کردند و سرعکر (یعنی فرمانده سپاه) که این مقاومت را دید دستور داد که تمام ملوانان سفاین جنگی را نیز پیاده نمایند که با دیگران بشهر

حمله‌ور شوند.

وقتی ملوانان سفاین جنگی را نیز پیاده کردند کشتی‌های جنگی عثمانی در ساحل جزیره قبرس بدون دفاع گردید و اگر در آن موقع پنجاه کشتی جنگی دولت ونیز میرسید می‌توانست تمام آنها را نابود کند ولی بطوری که شرحش خواهد آمد سفاین جنگی ونیز و سایر دول عیسوی در جنوب جزیره (کرت) شب و روز مشورت میکردند و بفکرشان میرسید که بدان سفاین بدون دفاع حمله نمایند.

محاصره شهر نیکوزی از ۲۲ ژوئیه تا روز نهم سپتامبر طول کشید و در آن روز بر اثر حمله یکصد هزار نفر از سپاهیان عثمانی سه برج شهر فرو ریخت و مهاجمین وارد شهر گردیده جمعی را از دم تیغ گذراندند ولی هنوز در قلعه مرکزی شهر که دارالحکومه بود حکمران نیکوزی و اطرافیان وی مقاومت میکردند. سرعسکر برای (داندولو) حکمران شهر پیغام فرستاد که هر گاه با همراهان خود تسلیم بشود جانش در امان خواهد بود و داندولو و همراهانش تسلیم شدند ولی بر حسب امر الله مصطفی آنان را نیز بقتل رسانیدند. مدت هفت روز تاراج شهر ادامه داشت و در این مدت بیست هزار نفر از سکنه شهر مقتول شدند و سربازان عثمانی دو هزار دختر و پسر جوان را اسیر کردند که برای کنیز و غلامی باستانمبول بیرتد و نیز هزار نفر از وجوه شهر به عنوان گروگان محبوس گردیدند که در جنگ‌های بعد از آنها استفاده بعمل آید.

بعد از نیکوزی شهرهای کوچک قبرس یکی بعد از دیگری بتصرف سرعسکر در آمد ولی شهر بزرگ (فاماکوست) که امروز هم هست حاضر به تسلیم نشد و تصمیم گرفت که مقاومت کند.

از وقتی که سلطان محمد دوم قسطنطنیه را فتح کرد جانشینان او سعی نمودند که نیروی دریائی عثمانی را سال بسال قویتر کنند. سلطان سلیم اول و سلطان سلیمان پدر سلیم دوم، معروف به قانونی نیروی دریائی عثمانی را خیلی تقویت نمودند بطوریکه دولت عثمانی فرمانروای دریای مدیترانه شد.

از طرف دیگر کشورهای شمال افریقا مثل الجزایر و مراکش و تونس که خراجگزار بودند نیز دریانوردانی داشتند که در موقع جنگ بحمايت دولت عثمانی بر می‌خواستند و آنان نیز در تقویت نیروی دریائی عثمانی نقشی بزرگ بازی میکردند و دولت عثمانی بقدری نسبت بدریانوردان الجزایر و تونس و مراکش اعتماد داشت که میگفت تنها همین ناخدایان میتوانند تمام دول مسیحی را در صورتی که متفق شوند شکست بدهند. ولی دول مسیحی متحد نمی شدند و بخصوص دول عیسوی ساحل دریای مدیترانه که نیروی دریائی داشتند هرگز متفق نمیگردیدند.

در آن موقع چهار دولت دریائی بزرگ از عیسویان در مدیترانه وجود داشت. یکی از آنها جمهوری ونیز بود که بر دریای آدریاتیک بین یوگسلاوی کنونی و ایتالیا حکومت می‌کرد و با جزایر دوازده گانه واقع در مشرق مدیترانه تجارت مینمود. دیگری اسپانیا بود که جزایر ساردنی و سیسیل را در تصرف داشت و سومی دولت ژن (واقع در شمال ایتالیا) محسوب میگردید و این دولت با وجود کوچکی از حیث نیروی دریائی مزیت خاص داشت.

بالاخره دولت چهارم دولت مالت بود که در جزیره مالت حکومت می‌کرد و دریانوردان جزیره مالت آن زمان بقدری جسور و جنگی بودند که ترکهای عثمانی حتی چهار بر یک جرئت نمی‌کردند با آنها بجنگند اما بسبب نفاق همیشگی دول مسیحی در دریای مدیترانه، دولت عثمانی از سال ۱۴۶۰ میلادی یکی بعد از دیگری بعضی از کشورهای بالکان و بنادر دریای سیاه را (که متعلق بدولت ژن بود) گرفت و سپس برخی از جزایر دوازده گانه و خصوصاً جزیره (رودس) را تصرف کرد.

دریانوردان معروف ترک مثل خیرالدین بربروس و برادرش (اروج) که قهر اولی هنوز در ترکیه هر سال گل باران می‌شود از تفوق نیروی دریائی عثمانی استفاده نموده تونس و الجزایر و مراکش را متصرف شدند و در سال ۱۵۶۵ میلادی چیزی نماند. بود که جزیره مالت هم بتصرف ترکیه در آید.

ولی دول مسیحی باز هم از این شکست‌ها عبرت نگرفتند و با اینکه شب و روز خطوط دریانوردی و سواحل آنها مورد تهدید بود حاضر نبودند که با هم متفق شوند. در سال ۱۵۷۰ میلادی که سال این تاریخچه است وقتی دولت عثمانی در صدد تصرف جزیره قبرس بر آمد برای اولین مرتبه ندای الحذر از روم پایتخت ایتالیا بلند شد و (پاپ) رئیس مذهب کاتولیکی که مردی هفتادساله بود تصمیم گرفت که دول مسیحی را در قبال ترکهای عثمانی متحد نماید.

این پاپ که بدو بنام میسائیل قیساری خوانده می‌شد مدتی در شهرهای ایتالیا سمت اسقفی داشت و بعد نمایندگی دادگاه معروف تفتیش عقاید «دادگاه انگیزسیون» را برعهده گرفت و بدون هیچ ترحم هر کس را که متهم بکفر بود محاکمه و محکوم میکرد و بعضی از محکومین دازنده در آتش می‌سوزانیدند.

در مدت سی سال که این مرد اسقف بود بحساب درست ۵ هزار نفر را بجرم کفر محکوم کرد و عاقبت در روز هفتم ژانویه سال ۱۵۶۶ میلادی برمسند پابی نشست و تاج پاپ را بر سر گذاشت و از آن روز بیعد بنام پی پنجم خوانده شد. رومیها که می‌دانستند این پاپ فوق‌العاده سخت گیر است وقتی که دیدند او در

شهر آنها تاج پایی بر سر نهاده لرزیدند ولی عجب آنکه این مرد بعد از وصول به مقام پایی ملایم شد و حتی هنگامی که باو ناسزا میگفتند ناسزا دهندگان را می بخشید ولی وقتی که مطلع شد که دولت عثمانی می خواهد قبرس را تصرف کند اعلامیه ای بساین مضمون صادر کرد.

(ما در عصری زندگی میکنیم که بدبختی عیویان بعنهاد درجه رسیده است زیرا ترکها بدولت و نیز اعلان جنگ داده اند و منظورشان این است یکی بعد از دیگری تمام ملل مسیحی را از بین ببرند و امروز عما کر سلیم دوم برغم حقوق بین المللی و علی رغم قول و پیمان خود او میخواهد بقبرس حمله ور گردد... ای ملل مسیحی ازجا برخیزید و گرنه نایبوری شما حتمی خواهد بود)

بعد از صدور این اعلامیه آن پیرمرد هفتاد ساله و علیل المزاج با جدیت شروع بکار کرد و با اینکه سنک مئانه داشت و سه سنک هر يك بوزن چند گرم درون مئانه، او را آزار میداد از طلوع صبح تا نیمه شب کار میکرد و نمایندگان دول مسیحی را می پذیرفت و نمایندگان خود را به اطراف میفرستاد و در تیمه شب غذائی از نان و زیتون تناول میکرد و بخوابگاه خود می رفت.

پی پنجم گرچه در خست معروف بود و از وقتیکه پاپ شد دیگر لباس نخرید. و همواره لباس های پاپ متوفی را می پوشید و يك لبا ده را به قدری در تن میکرد که تار و پود آن یکایک از بدنش فرو میریخت، با این وصف هنگامی که پای مصالح عیویها پیش می آمد از بذل اموال کلیسا دریغ نداشت و در سن هفتاد سالگی بسا آن ضعف و علت مزاج تصمیم گرفت بجنگ پادشاه جوان نیرومند و متکبری مثل سلیم دوم برود.

عاقبت پشت کار و استقامت پی پنجم اثر خود را بخشید و هر يك از دول عیسوی که در ساحل مدیترانه بودند رضایت دادند که يك عده کشتی جنگی بطرف مشرق مدیترانه بفرستند تا سفاین مذکور مانع از این شوند که جزیره قبرس را دولت عثمانی تصرف نماید.

ضماً مقرر گردید که محل اجتماع تمام سفاین جنگی دول مسیحی جزیره «کرت» و خلیج (جنوب) باشد و خلیج جنوب واقع در جنوب جزیره کرت یکی از بهترین بنادر مدیترانه است که بکلی از حمله بادها و امواج مدیترانه مصون میباشد.

ولی سفاین جنگی دول مسیحی مرکب از ناوهای دول «ونیز» و «ژن» و «مالت» و «پاپ» و «اسپانیا» بعد از اینکه در جزیره «کرت» مجتمع و متمرکز شدند بجای اینکه به جنگ سفاین جنگی (پالی پاشا) بروند و نگذارند که سرعسکر الله مصطفی دسار از روزگار سکنه شهر بیکوزی در آورده، جلسه مشاوره تشکیل میدادند و هر چند روز یکمرتبه

رژه میرفتند و هر دو هفته يك مرتبه ملوانان و سربازان خود را می شمردند. ما اگر روز سوم سپتامبر سال ۱۵۷۰ میلادی به خلیج جنوب میرفتیم میدیدیم که يك مرتبه دیگر رؤسای دریائی دول عیسوی جلسه مشاوره تشکیل داده اند. و در همین روز که رؤسای دریائی مسیحی، جلسه مشاوره تشکیل داده بودند در پانصد میلی جزیره کرت یعنی مقابل شهر نیکوزی، واقع در جزیره قبرس، پیائی پاشا فرمانده نیروی دریائی ترک، بیست هزار نفر از ملوانان سفاین جنگی خود را بكمك سربازان سرعسكر الله مصطفی فرستاد و اگر در آن موقع رؤسای دول مسیحی بدنیروی دریائی ترک در آبهای قبرس حمله ور میشدند بی شك همه را از بین می بردند زیرا کشتی ها ملوان نداشتند.

در همین روز بر رؤسای مسیحی خبر رسید که کار بر محصورین شهر نیکوزی تنگ شده و آنها بالاخره بر سر غیرت آمدند و امر کردند که سفاین جنگی براه بیفتند. ولی در هر بندر توقف میکردند و در هر خلیج بعنوان برداشتن آب لنگر میانداختند و عاقبت روز سیزدهم سپتامبر بمتهالیه شرقی جزیره کرت رسیدند و در همان روز سره عسكر الله مصطفی از قتل عام سکنه شهر نیکوزی فراغت حاصل کرده بود و میخواست که شهر (فاماکوست) دومین شهر بزرگ قبرس را محاصره نماید. سفاین جنگی دول متفق مسیحی وقتی که بآبهای شرقی جزیره کرت رسیدند کنار جزیره کوچکی بنام (کاستلوریزو) لنگر انداختند و هنوز شب نشده بود که یادی شدید از طرف جنوب شرقی وزیدن گرفت و بزودی بدل بطوفان شد.

کسانی که در امور دریانوردی بصیر هستند می دانند که وقتی طوفان آغاز میشود اگر يك بندر گاه مطمئن نباشد که سفاین را از خطر باد و امواج حفظ کند، ممکن است لنگر کشتی ها پاره شود و یا لنگر از کف دریا بیرون بیاید و کشتی ها بخشکی ییفتند و در هم بشکنند.

در آن جزیره کوچک هم لنگر گاهی مطمئن وجود نداشت و بهمین جهت همینکه طوفان آغاز شد فرمانده نیروی دریائی اسپانیا با تمام سفاین جنگی خود بطرف دریا رفت که از خطر افتادن بخشکی محفوظ بماند. و سایر رؤسای دریائی هم برای احتراز از طوفان بلنگر گاه کوچکی موسوم به «خالدونیه» که در همان نزدیکی بود پناه بردند تا باد آرام بگیرد.

صبح روز دیگر دیدبان خبر داد که از دور ۴ کشتی جنگی نزدیک می شود و این خبر عیسویان را متوحش کرد زیرا تصور کردند که آنها طلایه سفاین جنگی عثمانی هستند که بسراغ آنها آمده اند ولی بعد معلوم شد که اشتباه کرده اند و آن چهار کشتی جنگی متعلق به خود عیسویان است که برای اکتشاف و تحصیل خبر از اوضاع جزیره

قبرس رفته بودند.

فرمانده سفاین اکتشاف همینکه نزدیک شد خود را بکنار کشتی امیرالبحری دولت ونیز رسانید و بالا رفت و گفت من میخواهم با خود فرمانده کل صحبت کنم. او را نزد فرمانده ناوهای ونیز موسوم به (زان) بردند و وی از زان درخواست نمود که در يك اتاق خلوت با او گفتگو کند و همینکه خلوت شد گفت عالیجنابا شهر نیکوزی سقوط کرد و سکنه آن قتل عام شدند و اکنون عساکر عثمانی در اطراف حصار فاما کوست هستند و نگهبانان شهر بچشم خود میبینند که سواران عثمانی سرهای وجوه شهر نیکوزی را به نیزه زده و به محصورین نشان می دهند.

«زان» گفت خداوند ارواح مقتولین را بیامرزد و شما هم به کشتی خود مراجعت کنید و از این مقوله با هیچکس صحبت ننمائید.

یکساعت دیگر که دریا بکلی آرام شده بود و سفاین دول عیسوی دوباره مجتمع شده بودند زان خود را بناو امیرالبحری نیروی پاپ رسانید و چگونگی واقعه را بفرمانده نیروی دریائی پاپ گزارش داد.

چند لحظه بعد از دکل مرتفع کشتی امیرالبحری پاپ علامت تشکیل مجلس مشاوره آویزان شد و تمام رؤسای بزرگ دریائی اعلام داشت که يك مرتبه دیگر برای مشورت بکشتی (کولونا) فرمانده نیروی دریائی پاپ بروند.

وقتی که رؤسای دول مسیحی مجتمع شدند زان فرمانده ناوهای ونیز اب بسخن گشود و گفت نیکوزی سقوط کرد و اکنون موقع انقلاب پائیزی دریا میباشد و ما اگر برای جنگ با عثمانیها بجزیره قبرس برویم جز اینکه طوفانهای پائیزی سفاین ما را متفرق یا غرق کند نتیجه ای نخواهیم گرفت زیرا موقع جنگ، در دریا گذشته است بنا براین بهتر آنکه بطرف دریای آدریاتیک حرکت نمائیم و متصرفات دولت عثمانی را در سواحل آن دریا تصرف کنیم.

«دوریا» فرمانده سفاین اسپانیا گفت در اینکه انقلابات پائیزی شروع شده تردیدی نیست ولی اگر ما بطرف دریای آدریاتیک برویم و بمتصرفات عثمانی واقع در سواحل «آلبانی» و «دالماسی» حمله کنیم جز اینکه سود آن نصیب دولت ونیز شود هیچ نتیجه ای نخواهیم برد.

زان فرمانده ناوهای ونیز گفت این را نگوئید زیرا هدف اصلی ما شکست دادن نیروی عثمانی است ولذا از هر طرف که او را زخمی کنیم بفع ما تمام می شود و هنگامی که جنگ پایان رسد پاپ غنائم جنگی را با سویه بین دول مسیحی قسمت خواهد کرد اعم از اینکه در ساحل دریای آدریاتیک باشد یا در جای دیگر ضمناً فراموش نکنید که سفاین جنگی پاپ هم از طرف دولت ونیز بسیج شده و باینجا اعزام گردیده است.

(دوریا) فرمانده سفاین اسپانیا گفت در هر حال، پادشاه متبوع من اعلیحضرت فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا بمن دستور داده‌اند که برای کمک بمحضورین نیکوزی قبرس بروم و اکنون نیکوزی سقوط کرده است. دستور دیگر من این است که قبل از پایان ماه اکتبر سفاین جنگی اسپانیا را بجزیره سیسیل برسانم و من اکنون از امر پادشاه خود اطاعت می‌کنم و بجزیره سیسیل بر می‌گردم.

زان حیرت زده گفت مگر شما اطلاع ندادید که شهر فاما کوست هنوز در قبرس مقابل ترکها مقاومت می‌کند، و مگر نمی‌دانید که مدافع این شهر (برا گادینو) می‌باشد و هرگز تسلیم نخواهد شد و من یقین دارم که اعلیحضرت پادشاه اسپانیا که پشت و پناه عیویان هستند هرگز رضایت نمی‌دهند که فاما کوست در محاصره دشمن باشد و سفاین جنگی اسپانیا مراجعت کنند.

در آن هنگام (کولونا) فرمانده سه ناو جنگی دربار پاپ بسخن درآمد و گفت نظریه دریاسالار زان صحیح است و اگر ناوهای اسپانیا مراجعت کنند بکلی اتحادیه دول مسیحی بهم خواهد خورد از طرف دیگر پائیز رسیده و موقع عملیات جنگی گذشته و لذا من معتقدم که رؤسای نیروی دریائی با نظریه من موافقت کنند و همگی تا بهار آینده در همین جا که نزدیک قبرس می‌باشد بمانیم و فصل بهار به سراغ دشمن برویم. (دوریا) فرمانده سفاین اسپانیا با تحقیر گفت من نمی‌توانم که با نظریه شما موافقت کنم برای این که مقامی بزرگتر از مقام شما لازم است که به من این تکلیف را بنماید.

(کولونا) فرمانده سفاین پاپ که دارای نشان و حمایل (کاکل زرین) یعنی بزرگترین نشان و حمایل اروپا (در آن زمان) بود بدون تأمل گفت: من در دوره عمر خود با فرمانی حکمرانی کرده‌ام که خیلی برجسته تر و مشخص تر از شما بودند.

بشنیدن این حرف دست (دوریا) روی قبضه شمشیر رفت و کولونا هم دست را روی قبضه شمشیر گذاشت و آماده شد که از غلاف بیرون بکشد.

ولی زان فرمانده سفاین نیز وسط افتاد و گفت آقایان برای چه خشمگین می‌شوید و چرا می‌خواهید کاری کنید که دشمنان مسیح و دشمنان ما شاد شوند حالا که فرمانده سفاین اسپانیا می‌خواهد به سیسیل مراجعت کند مختار است ولی اقلاتا انتهای آب‌های جزیره کرت با هم باشیم که اگر سفاین ترک بما حمله‌ور شدند بتوانیم بجنگیم باین طریق چون راه جزیره سیسیل از کنار جزیره کرت می‌گذرد هم فرمانده اسپانیا بسوی مقصود خواهد

رفت و هم ما تا چندی مجتمع خواهیم بود.

فرمانده اسپانیا با این پیشنهاد موافقت کرد و مجلس مشاوره بهم خورد و سفاین جنگی دول متفق راه مغرب را از شمال جزیره کرت در پیش گرفتند و دو روز دیگر دریا طوفانی شد و دوریا که خود را در فنون بحریمائی از تمام رؤسای دول مسیحی برتر میدانست بخود میآید و میگفت بالاخره متوجه شدند که در این فصل نمیشود راه پیمائی کرد و با سفاین ترك جنگید.

در آن بازگشت سیزده کشتی دولت ونیز بر اثر طوفان و تصادف با تخته سنگهای زیردریائی که در شمال جزیره کرت وجود دارد از بین رفت و وقتی بانتهای جزیره کرت رسیدند سفاین اسپانیا بفرماندهی دوریا از دیگران جدا شدند و بطرف جزیره سیل رفتند و دیگران هم بظاهر بهتر آن دیدند که بجزیره (کورفو) واقع در جوار خاک یونان و در مدخل دریای آدریاتیک بروند و زمستانرا در آنجا بگذرانند زیرا در جزیره کرت آذوقه برای تمام سفاین وجود نداشت. ولی حقیقت چیز دیگر بود و آن اینکه رؤسای دریائی دول مسیحی جرئت نکردند که با نیروی دریائی ترکیه مصادف بدهند و از آن بیمناک بودند. و بر اثر آن وحشت، بیست هزار نفر از ملوانان و سربازان و پاروزنان دول متفق مسیحی بامراض مختلف مردند و مبلغ مهمی صرف بسیج کشتیهای جنگی شد بدون این که کوچکترین نتیجه گرفته شود.

بزودی فصل زمستان رسید و نیروی دریائی عثمانی که نمیتوانست در قبرس باقی بماند بطرف استامبول مراجعت کرد و بیش از دوازده کشتی جنگی در قبرس باقی نماند و یکی از رؤسای لایق دریائی ونیز موسوم به «مارک آنتوان» از این موضوع مطلع شد و با ادامه زمستان خود را از جزیره کورفو بقبرس رسانید و با تهوری زیاد هزار و دویست سرباز و مقداری آذوقه مقابل شهر فاماکوست از سفاین بسزمن منتقل کرد و بمحصولین رسانید و سپس بسراخ دوازده کشتی جنگی عثمانی رفت ولی آنها فرار کردند و «مارک آنتوان» کشتیها را تعقیب نمود و سه کشتی را غرق کرد و يك کشتی دیگر را که حامل حقوق سربازان بود بدست آورد و سایرین فرار نمودند.

این واقعه سبب گردید که سلطان سلیم پادشاه عثمانی پالی پاشا را از فرماندهی نیروی دریائی معزول نمود و علی مؤذن زاده را بجای او فرمانده نیروی دریائی کرد.

از آنچه تا این جا گفتیم این نتیجه بدست آمد که قوای متفق دول مسیحی بر اثر لجاجت فرمانده سفاین جنگی اسپانیا بدون اخذ هیچ نتیجه مراجعت کردند و با بی غیرتی سکنه شهر (فاماکوست) دومین شهر بزرگ قبرس را بحال خود گذاشتند که تحت محاصره دشمن باشد و فقط در ماه ژانویه سال ۱۵۷۱ میلادی بطوریکه دیدیم مارک آنتوان هزار



و دوست سرباز و مقداری آذوقه بمحصورین شهر رسانید.

آن شهر از روزی که تحت محاصره قوای ترك در آمد تا مدت ده ماه و دو روز مقاومت کرد در صورتیکه هشتاد هزار سرباز ترك آن را محاصره کرده بودند ولی مدافعین شهر با آنچه مارك آنتوان آورد از نه هزار و ششصد نفر متجاوز نبودند.

سرعسكر الله مصطفی فرمانده نیروی عثمانی اطراف شهر فاما کوست يك دژ جنگی برای سربازان خود بوجود آورد یعنی برجها برپا کرد و سنگرها حفر نمود که هرگاه مدافعین ناگهان بیرون بیایند و حمله کنند بتوانند مقاومت نمایند.

از روز بیست و ششم ماه مه سال ۱۵۷۱ میلادی سرعسكر الله مصطفی حملات شدید خود را به شهر تجدید نمود و مدت شصت و پنج روز بوسیله توپ و منجنیق شهر را بمباران میکرد ولی مدافعین شهر کسانی نبودند که تسلیم شوند.

اما بالاخره روز اول ماه اوت سال ۱۵۷۱ میلادی مدافعین شهر از فرط گرسنگی و بیماری ناچار به تسلیم شدند و پرچم سفید را بالای برج مرتفع حصار شهر برافراشتند. در آن روز که پرچم سفید بالای حصار افراشته شد در تمام شهر فاما کوست يك ذره خواربار و يك متر نوار زخم بندی وجود نداشت و مدافعین شهر تمام سنگها و گریهها و بطریق اولی اسبها و قاطرها را خورده همگی بیمار و نزار بودند.

سرعسكر الله مصطفی وقتی که پرچم سفید را دید دستور داد که تسلیم شوید و دروازهها شهر را بگشایید ولی مدافعین شهر گفتند تا وقتی شرایط ما پذیرفته نشود تسلیم نخواهیم شد. سرعسكر که از طول محاصره و تلفات نیروی ترك خسته شده بود شرایط محصورین را پذیرفت و قرار شد تمام مدافعین شهر با اسلحه و ارابه توپ از شهر خارج شوند و سفاین ترك آنها را بجزیره کورت برسانند.

و اما سکنه شهر آزاد شدند که در شهر بمانند یا از آن خارج شوند و در هر حال سرعسكر قول داد که کسی به مال و جان و ناموس آنها تعدی نخواهد کرد.

شاید خوانندگان حیرت کنند که سرعسكر الله مصطفی که سکنه نیکوژی را قتل عام کرد چطور یکمرتبه ایطور ملایم شد.

اگر قدری صبر کنید و بقیه تاریخ را بخوانید خواهید دید که الله مصطفی بلائی بر سر مدافعین و سکنه بدون ملاح شهر فاما کوست بعد از تسلیم درآورد که فراموش شدنی نیست.

سه روز دیگر یعنی روز سوم اوت، سه ساعت بغروب آفتاب مانده (بر طبق ساعت ترکها) هیئتی از وجوه شهری از شهر خارج گردید که نزد سرعسكر برود.

در پیشاپیش هیئت مذکور برادر گادینو حکمران شهر حرکت میکرد و برسم بزرگان

و نیز يك چتر ارغوانی بالای سرش گرفته بودند.

در قفای اورؤسای بزرگشهر مثل «باگلیونی» و «مارتی نانگو» و کیرینی و دیگران حرکت میکردند و اکثر مجروح بودند و فقط کیرینی برادرزاده حکمران که جوانی ۱۸ ساله بود علائم زخم در بدن نداشت.

تا چشم کار میکرد خیمه‌های رنگارنگ عساکر عثمانی در صحرا بنظر میرسید و تفاوت رنگ خیمه‌ها بمناسبت این بود که بهسپاههای متفاوت تعلق داشت.

بالاخره خیمه آبی رنگ سرعسکر لاهمصطفی نمایان شد و از بالای خیمه يك دم‌اسب برسم عثمانیها آویزان کرده بودند و دو ارابه توپ در طرف راست و چپ خیمه قرار داشت و دو سرباز سپاه بنی چری بالباس مخصوص خود در طرفین خیمه نگهبانی میکردند و شمشیر بر کمر و شمشال در دست داشتند.

مقابل خیمه يك گروهان از سپاه (عجمی اوغلان) با طبل و شیور برای ادای احترام ایستاده بودند و همین که رؤسای مغلوب مقابل خیمه رسیدند گروهان مذکور مراسم احترام را بجای آورد.

۴ نفر از افراد هیئت یعنی براگادینو با گلیونی-مارتی نانگو-کیرینی براهنمائی دو افسر وارد خیمه شدند.

لاهمصطفی درون خیمه روی قالیچه‌های گرانبهای ایرانی نشسته و لباس ابریشمین پوشیده بود و با تمییحی که دانه‌های عنبر داشت بازی می‌کرد.

طرف راست او پیشخدمت مخصوص وی گرز و شمشیر وی را بدست گرفته و به حال احترام ایستاده ، و (علی) منشی مخصوص سر عسکر که تاریخ جنگهای قبرس را نوشته طرف چپ قرار گرفته بود.

اطراف خیمه بر حسب رتبه و مقام يك عده از بزرگان قشون مثل (آقا) فرمانده سپاه بنی چری و بیگلر بیگی آناطولی و حاکم کارامانی و حکمران سیواس و شیخ الاسلام قشون روی زمین نشسته بودند.

رؤسای مغلوب بعد از ورود به خیمه کلاههای خود را برداشتند و سلام دادند و ترکها نیز از جا برخاستند و تعظیم نمودند و چهارصدلی برای چهارنفر و نیزی آوردند و آنها روی صندلی و ترکها روی زمین جلوس کردند.

لاهمصطفی گفت اگر پادشاه متبوع من سلطان سلیم دوم خلیفه مسلمین سلام لاه علیه می‌دانست که شما چقدر شجاع هستید برای جنگ با شما پانصد کشتی و پانصد هزار سرباز بقرس می‌فرستاد.

آنوقت «براگادینو» حکمران شکست خورده «فاما کوست» همراهان خود را معرفی

کرد و للمصطفی مدت بالنسبه طولانی به (کیرینی) برادرزاده براگادینو که دارای صیاحت بود چشم دوخت و بعد قدری راجع بحوادث جنگهای چند روز اخیر صحبت کردند و للمصطفی گفت:

بطوری که مقرر بود مائتمام سربازان شما را با اسلحه در سفاین جادادیم که بجزیره کرت حرکت کنند ولی چون جزیره کرت در تصرف شما می باشد از کجا معلوم که وقتی سفاین ما به کرت رسیدند تمام کشتی های ما را تصرف ننمائید.

از شنیدن این حرف غیرمنتظره براگادینو یکه خورد و گفت من بشما قول داده ام که سفاین شما صحیح و سالم مراجعت خواهند کرد و یقین دارم که دولت متبوع من قول مرا محترم خواهد شمرد.

للمصطفی گفت بسیار خوب ولی اگر این قول شما متکی بضمانتی باشد بهتر است. براگادینو گفت سه روز قبل که من در قلعه خود بودم و با یکدیگر مذاکره می کردیم و شما قول دادید که سربازان ما را با سفاین خودتان به کرت برسانید چه کسی مانع از این بود که شما از من ضمانت بخواهید که امروز خواهان ضمانت شده اید.

سرعکر گفت من این حرفها را نمی نهمم و ضمانت می خواهم و بدو باید این پسر جوان (اشاره به کیرینی) به عنوان گروگان نزد من باشد.

رنک صورت براگادینو ادغوانی گردید و گفت پس بهمین جهت بود که از بسدو ورود ما با این دقت برادرزاده من چشم دوخته بودی و من بهیچوجه ضمانت نمی دهم و حاضر نیستم که برادرزاده خود یا دیگری را بتو تسلیم کنم.

سرعکر گفت در هر حال من ضمانت می خواهم و بدون ضمانت اجازه نمیدهم که سربازان شما با سفاین ما حرکت کنند.

براگادینو گفت من می فهمم از آن لحظه که چشم تو برادرزاده من افتاد فکر ضمانت در مخیله تو پیدا شد ولی آگاه باش که هرگز من تقاضای تورا نخواهم پذیرفت. یکمرتبه للمصطفی خشمگین شد و گفت ای سک روسیاه من از تو تقاضا نمی کنم بلکه حکم میکنم و مقررات متار که جنگ هم که تو به آن استاد می کنی هیچ ارزش ندارد برای اینکه اول سربازان تو مقررات متار که را نقض کردند و پنجاه نفر اسیر مسلمان را که در اسارت آنها بود بقتل رسانیدند و شما همگی بی غیرت هستید.

براگادینو گفت دروغ نگو و روی تو اکنون از دروغگوئی سیاه شده است ما چه موقع اسرای مسلمان را بقتل رسانیدیم و این سربازان تو هستند که دیروز در این شهر مردم را کشتند و زنهای مردم را مورد عنف قرار دادند و تو می گوئی که ما بی غیرت هستیم در صورتی که هر يك با ده نفر از شما جنگیدیم و اگر ناخوشی و قحطی نبود

هرگز شما نمیتوانستید بر ما غلبه کنید.

سرعسکر، این نکته را بدان که وقتی کسی در میدان جنگ فاتح شد و مغلوب امان داد نباید باو نامزای بگوید و توهین کند و مخصوصاً نباید که از وفای بعهده تخلف نماید اینک راست بگو، که کدام يك از ما دونفر برخلاف عهد و پیمان خود رفتار میکنیم. سرعسکر که از فرط خشم نمی توانست خودداری کند فریاد زد جلا، جلا، و می درنگ دست رؤسای ونیز را از پشت بستند و آنها را به وسط میدانی که در میان اردوگاه بوجود آمده بود بردند.

اول با گلیونی مقابل کنده جلا زانو زد و سر را روی کنده گذاشت و بایک ضربت تبر سرش چند متر آن طرف پرید و خون از شریانهای گردنش جستن کرد. براگادینو فریاد زد خداوند او را بیامرزد و خود زانو روی خاک گذاشت و سر را روی کنده نهاد. اما سرعسکر گفت نه، نه، هنوز نوبت این سک نشده و او باید بچشم خود مرك تمام اطرافیان را ببیند و بعد بمیرد.

برآگادینو ازجا برخاست و مارتی نانگو سر را روی کنده گذاشت و يك لحظه دیگر سرش چند قدم آن طرف پرید و براگادینو بدون اینکه تغییر رنگ بدهد گفت خداوند او را بیامرزد. لاهمصطفی که میخواست براگادینو را در مقابل خود در حال ترس و لرز ببیند دستور داد که دوباره سرش را روی کنده بگذارند اما فقط با تبر او را تهدید کنند. براگادینو برای مرتبه دوم مقابل کنده زانو بزمین زد بدون اینکه کوچکترین علامت تزلزل در او پیدا شود و سرعسکر گفت برای این سک روسیاه این مرك خیلی عادیست و او باید بوضع بدتری بمیرد.

باز او را از جلوی کنده بلند کردند و این مرتبه کیرینی جوان هیجده ساله را مقابل کنده نشانیدند و با يك ضربت تبر سر زیبای او از تن جدا شد و در فاصله دور افتاد. براگادینو فریاد زد خداوند او را بیامرزد و من یقین دارم که ونیز انتقام همه را خواهد گرفت.

بعد از اینکه رؤسا بقتل رسیدند يك جلا با کارد قصایی بجان براگادینو افتاد و بینی و گوشهای او را برید و او را وسط میدان بحال خود گذاشتند ولی دستها و پاهایش بسته بود و نمی توانست فرار کند.

دوازده روز بعد از این واقعه یعنی روز ۱۷ اوت سال ۱۵۷۱ میلادی که مصادف با یکی از اعیاد ترکیه بود عثمانیها کلیسای «سن نیکلا» واقع در شهر فاما کوست را مبدل به مسجد کردند در تمام این دوازده روز که تبدیل کلیسا بمسجد دوام داشت هر روز دو توبره بگردن براگادینو میآویختند و برای تبدیل کلیسا بمسجد او را وادار

بخاک کشی و حمل آجر مینمودند و خط سیر براگادینو از محلی بود که باید از مقابل خیمه  
للمصطفی عبور نماید و هر دفعه که از آنجا عبور میکرد. ترکها باو تازیانه میزدند که  
به سر عسکر سلام بدهد ولی براگادینو از سلام و تعظیم خودداری میکرد بطوریکه هر دفعه  
بازور او را وادار بتمظیم می نمودند.

وقتی که مراسم گشایش مسجد به پایان رسید و نماز ظهر را در آن بجا آوردند  
یک دسته موزیک مرکب از شیپورچی و سرناجی و نوازنده سنج و طبل و کوس که آهنگ  
تصنیف (بکناش) را میزدند بطرف میدان مرکزی شهر فاما کوست روانه شدند.  
بکناش بر حسب عقیده بنی چریها یکی از اولیاء بوده و از مؤسین آن فرقه محسوب  
میگردیده و در مواقع رسمی سرود او را می نواختند.

در وسط آن میدان تیری بود که براگادینو را بان بستند و در موقع جنگ عیسویها  
اسرای ملمان را بهمان تیر می بستند و شلاق می زدند.

للمصطفی و رؤسای دریائی وزمینی عثمانی اطراف براگادینو را گرفتند و سرعسکر  
گفت که تو چون خون تومانی باشی هاومین باشی ها را ریخته ای باید بشدیدترین طرز بقتل برسی.<sup>۱</sup>  
بر اگادینو گفت زهی سعادت من که میخوام نزد خدای خود بروم ولی تو در جهان  
گرفتار عذابی خواهی شد که هرگز پایان نخواهد داشت.

آنوقت تبر را خوابانند بطوریکه روی زمین قرار گرفت و جلااد روی تنه  
بر اگادینو که بتبر بسته بود شروع بکار نمود و بدیند استخوانهای او را جدا میکرد.  
سرعسکر و رؤسای ترک خم شده بودند که صدای ناله براگادینو را بشنوند ولی  
او دندانها را روی هم گذاشت و صدایش بیرون نیامد.

وقتی که جلااد عضلات و استخوانهای سینه را می برید و می شکست و به قلب میرسید  
حضار شنیدند که صدائی از دهان براگادینو بیرون آمد و وقتی نزدیک شدند شنیدند که  
بر اگادینو مشغول خواندن دعای معروف به دعای ناامیدان است و میگوید خدایا ممکن  
است مرا بیخشی و از این دنیا ببری و هنوز به آخرین قسمت این دعا نرسیده بود که  
جان از قالب بدن او خارج شد.

همان روز که براگادینو با آن طرز فجیع بقتل رسید سرعسکر للمصطفی بسربازان  
نمود اجازه داد که شهر را غارت کنند و سربازان هم شروع بچپاول اموال مردم و قتل  
عیسویان و هتک توأمیس مردم نمودند و تمام جوانان شهر را بغلامی بردند.

و یاز در همان روز سرعسکر حکم کرد که تمام سربازان تسلیم شده را که باید

۱- در ارتش عثمانی (تومان باشی) فرمانده ده هزار سرباز بود و (مین باشی) فرمانده  
هزار سرباز و در ایران در دوره قاجاریه تومان باشی را باسم امیر تومان میخواندند. مترجم

به کثرت اعزام شوند از کشتی‌ها پیاده کنند و آنها را در کشتی‌های جنگی پاروژن نمایند.   
 لله مصطفی حتی بعد از مرگ براگادینو دست از انتقام برنداشت و امر کرد که پوست   
 او را پر از گاه کنند و از دکل بزرگ کشتی امیرالبحری عثمانی آویزان نمایند و برای   
 مزید تحقیر يك چتر ارغوانی بالای سرش نصب کنند.   
 این جسد بهمین وضع باستانبول رفت و تا مدتی در زندان مسیحیان از سقف اطاق   
 آویزان بود.

و اما سرهای رؤسای ونیز، بنا بر دستور سرعسکر لله مصطفی ضد عفونی شد (که   
 متلاشی نگردد) و سر براگادینو و با گلیون و مسارتی نانگو و کیرینی را در صندوق   
 گذاشتند و بوسیله يك کشتی سبک میر خدمت سلطان سلیم دوم تقدیم کردند.   
 دیگر تمام جزیره قبرس بصرف دولت عثمانی در آمده بود ولی (یسوسف نامی)   
 که در آغاز این تاریخچه نامش به میان آمد موفق نشد که پادشاه جزیره قبرس شود و عواید   
 قبرس به هزینه دستگاه صدارت عظمی اختصاص داده شد.

## بخش دوم

# مقدمات جنگ دریائی و موضوع پاروزدن در کشتی‌ها

بطوری که خواهیم دید دوماه وده روز بعد از سقوط شهر فاماکوست در محلی موسوم به لپانت یک جنگ دریائی عظیم بین مسلمین و مسیحیان در گرفت و مسیحیان بعد از آن جنگ تصور کردند که انتقام فاماکوست را گرفته‌اند.

زیرا بعد از اینکه سفاین جنگی دول متفق مسیحی از فرط وحشت به معاذیر کوچک از مشرق مدیترانه مراجعت کردند و ناوهای اسپانیا به مبدأ خود بازگشت نمود پی پنجم پاپ دست از کوشش بر نداشت و هر روز از رؤسای دول مسیحی (استدعا) می‌کرد که برای رضای خدا و (اعتلای کلمه حق) با ترکها مبارزه کنند.

از بس اصرار کرد یک مرتبه دیگر آب و آتش، یعنی دولت جمهوری ونیز و دولت مابطنی اسپانیا حاضر شدند که با یکدیگر بر ضد ترکها متحد شوند و نمایندگان آنها هر دو به حضور پاپ رسیدند و در حضور پدر روحانی بزرگ کاتولیکها دست اتحاد به یکدیگر دادند.

ولی بعضی اینکه از تالار پذیرائی خارج شدند نماینده اسپانیا به نماینده دولت ونیز گفت در هر حال تصدیق کنید که این شما هستید که از ما تقاضای اتحاد نمودید؟ نماینده دولت ونیز با نخوت گفت ما کسی نیستیم که از کسی استرحام و استدعا

کنیم و اگر شما میخواهید با ما متحد باشید باید بدانید که هیچ مزیتی بر ما ندارید بلکه هر دو در این اتحادیه دارای وزن و شخصیت متشابه میباشیم.

بالاخره چون یکمرتبه دیگر ثابت شد که دول مسیحی خصوصاً دو دولت ونیز و اسپانیا نمی توانند با هم کنار بیایند مقرر گردید که تمام دول مسیحی دریای مدیترانه ریاست و فرماندهی پاپ را بپذیرند و روز ۲۵ ماه مه سال ۱۵۷۱ میلادی قرارداد مربوط به تشکیل اتحادیه جدید بامضاء رسید و مقرر شد که دول مسیحی مذکور در فصل گذشته هرسال دوست کشتی از نوع (گالری) و یکصد کشتی جنگی از انواع دیگر در مشرق مدیترانه متمرکز کنند که با دولت عثمانی و با حکام تابع او مثل حکام الجزایر و تونس و غیره بجنگند و مخارج این نیروی دریائی را بمبلغ شصدهزار سکه طلا (اکو) در سال همگی بپردازند.

چون هیچ يك از دول مسیحی حاضر نبودند که فرماندهی جنگی این نیروی عظیم دریائی یکی از آنها واگذار شود یکمرتبه دیگر پاپ مداخله کرد و پیشنهاد نمود که فرزند شارل کن و برادر فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا فرمانده کل عملیات نظامی باشد و هرگاه در موقع جنگ و یا قبل از آن دون ژوان فوت کرد کولونا که نامش ذکر شد بفرماندهی کل عملیات نظامی انتخاب شود.

ما قبل از آغاز جنگ بزرگ دریائی مسلمین و عیسویان دون ژوان و سایر سران عیسوی و مسلمان را در آن جنگ بخوانندگان معرفی خواهیم نمود و اکنون بوصف تهیه مقدمات جنگ میپردازیم.

جنگ دریائی در آن تاریخ علاوه بر کشتی جنگی محتاج پاروزن بود زیرا سفاین سبک سیر جنگی در آن زمان که بنام گالر خوانده می شدند بوسیله پارو حرکت میکردند. حرفه پاروزدن در سفاین جنگی بقدری دشوار بود که حتی فقراء هم حاضر نبودند که آن حرفه را بپذیرند مگر بحدت و بهمین جهت برای تهیه پاروزن میبایست به وسائل دیگر متوسل شوند و در کشورهای عیسوی که بایستی در جنگ شرکت کنند به دادگاهها دستور دادند که پرونده های جنائی را بسرعت بجزریان بگذارند و تبه کاران را محکوم کنند و آنهائی که محکوم باعدام می شدند جرمشان را يك درجه تخفیف می دادند و سپس وادارشان مینمودند که تمام عمر در سفاین جنگی پارو بزنند و کسانی که محکوم به چند سال حبس میگردیدند برای يك مدت محدود در سفاین جنگی پشت پاروها می نشستند و نجباء و اشراف را وادار میکردند که بعد از محکومیت يك عده پاروزن اجیر نمایند و بجای خود بفرستند و یا چند غلام خریداری کنند که بکفاره اعمال آنها تمام عمر در سفاین جنگی پارو بزنند.



در هر يك از كشورهای عیسوی واقع در ساحل مدیترانه مأمورین غلاط و شداد مامور گردیدند که ولگسرها و چاقو کتیا و گوردن کلفتها را که شب و روز کنار اسکله‌ها و پلان هستند جمع آوری نمایند و به نیروی دریائی برای پارو زنی تسلیم کنند و دیگر برای این اشخاص قائل بمحاكمه نمیشدند و بقول (سروانتس) نویسنده معروف اسپانیائی و صاحب کتاب دون کنشوت کسانی که چاقوی آنها جز برای پول و یا مخالف پول از جیب بیرون نیامد لیاقت محاکمه را نداشتند و بدون گفت و شنود آنها را وارد سفینه‌های جنگی میکردند و پشت پارو می‌نشانند.

در تمام کشورهای مسیحی واقع در ساحل دریای مدیترانه بخش نامه‌ای «بقول امروز» برای حکام و امرا صادر شد که حقه بازها و دلد دزدها و کلاه برداران و آنتهایی را که کفر میگویند یا دیوانه هستند برای پارو زنی جلب کنند ولی در این بخشنامه‌ها تأیید کرده بودند (که بعد از دستگیری آنها اول همه را مورد معاینه قرار بدهید و اطمینان حاصل کنید که سالم هستند و دقت نمایند که سینه و بازو و کمر آنها نیرومند و قوی باشد) زیرا اشخاص ناتوان و ضعیف المزاج بدرد پارو زدن نمی‌خورند و فقط کسانی برای این کار صلاحیت داشتند که توانا باشند و بعد از چند سال پارو زدن هر يك از آنها بر اثر ورزش متمادی يك پهلوان واقعی مبدل میشدند که کسی با آنها یارای زود آزمائی نداشت.

وقتی صدای اعتراض مردم بلند میشد که چرا دولت ایگونه اشخاص را برای پارو زدن جلب می‌نماید کشیشان بالای منبرها میگفتند که جلب این اشخاص بنفع جامعه و مخصوصاً بنفع خود آنهاست زیرا بعد از اینکه مدتی در سفاین کار کردند تبلی و تن-پروری را فراموش خواهند نمود و اخلاق آنها تصفیه خواهد شد و عضو مفید جامعه خواهند گردید.

در هر يك از شهرهای ساحلی بر حسب اشاره حکومت قمارخانه‌هایی باز شد که جوانان نادان برای سرگرمی و بامید تحصیل سود فراوان بآن اماکن میرفتند و پول عزیز خود را میباختند اما با مسرت مشاهده میکردند که کارچاق کن‌های قمارخانه بدون وثیقه حاضرند بآنها پول قرض بدهند.

آن بیچاره‌ها هم کورکورانه پول زیاد قرض میکردند و دوباره میباختند و چون نمیتوانستند از عهده پرداخت دین خود برآیند بی‌درنگ آنها را دستگیر می‌نمودند و برای پارو زدن بسفاین جنگی میفرستادند.

شاید فکر میکنید که چگونه این موجودات خطرناک را اداره می‌کنند و آنها را وادار پارو زنی می‌نمایند و قبل از این که بگوئیم چگونه آنها را اداره می‌نمایند باید توضیح بدهیم که پارو زدن گرچه از لحاظ طول مدت کار، فدا، آنتخان دشوار است که

گدایان هم (جز بندرت) داوطلب پارو زدن نمی‌شدند اما فرا گرفتن آن اشکال نداشت و زود آموخته می‌شد. و همین‌که چند ساعت پارو زنان جدید را بین پارو زنان قدیم «محکومین به اعمال شاقه» و یا غلامان «مسلمین با مسیحیان که در جنگها اسیر میشوند» تقسیم نمایند آنها بزودی طرز حرکت پارو را از دیگران می‌آموختند.

بطور کلی در يك كشتی جنگی از نوع کالرسه نوع پارو زنی یافت می‌شود اول پارو زنانی که از فرط فقر و فاقه برای دریافت مبلغی قلیل حاضر بکار شده‌اند و اینگونه پارو زنان آردی بیشتری دارند و کسی ریش و سبیل آنها را نمی‌تراشید ولی تراشیدن سر برای همه الزامی بود.

دسته دیگر محکومین باعمال شاقه هستند که ریش و سبیل آنها تراشیده می‌شود. و بالاخره دسته سوم غلامان میباشند که در جنگها اسیر شده‌اند و ریش و سبیل و سر آنها را می‌تراشند و فقط در وسط سر کاکلی باقی می‌گذارند که بلند است.

در موقع حرکت کشتی تمام پارو زنان بدون استثناء مقید بزنجیر هستند باین طریق که در طرف راست کشتی پای راست پارو زنان را بوسیله زنجیر بنیمکت وصل میکنند و در طرف چپ سفینه پای چپ آنها بزنجیر بسته می‌شود و بهیچوجه قدرت فرار یا تپانی و شورش ندارند.

فقط وقتی که کشتی بندر ورود می‌نماید و هنگام استراحت میرسد پای پارو زنان داوطلب را از زنجیر می‌گشایند و آنها می‌توانند بخشکی بروند و گرنه دیگران یعنی محکومین باعمال شاقه و غلامان زمستان و تابستان باید در کشتی باشند و همواره پای آنها مقید بزنجیر میباشد.

در سفاین جنگی کوچک (کالره‌های کوچک) پشت هر پارو پنج پارو زنی می‌نشینند و در سفاین متوسط که طول دسته پارو ۱۴ متر است پشت هر پارو هفت نفر جامی گیرند و در سفاین جنگی بزرگ که طول دسته پارو شانزده متر میباشد پشت هر پارو ۹ نفر می‌نشینند.

هر دفعه که باید پاروها حرکت کند تمام پارو زنان ازجا برمی‌خیزند و پای راست و چپ خود را «بنسبت این که طرف راست و یا چپ کشتی باشند» روی نیمکت کوتاهی که مقابل آنها میباشد می‌گذارند و پارو را در آب فرو می‌کنند و بعد باکمال قوتی که دارند روی دسته پارو فشار می‌آورند و وزن بدن را متعایل به عقب مینمایند و باین طریق پاروها آب را می‌شکافند و کشتی را بجلو میراند.

تا وقتی که کشتی در دریا حرکت می‌کند هر دو روز یکمرتبه به آنها آبگوشت میدهند ولی در سایر مواقع خوراک آنها نان و آب است و در دریا هنگام مسافرت یا

جنگ، آب هم بقدر کافی بآنها نمیرسد زیرا در تمام قرون گذشته هنگام حرکت کشتی در دریا آب شیرین و قابل آشامیدن همواره جیره‌بندی میشده است.

در يك کشتی جنگی کوچک (در يك کالر کوچک) ۲۶۵ نفر پاروزن وجود دارند و در کشتی‌های متوسط ۴۲۷ نفر و در سفاین بزرگ بیش از پانصد نفر پاروزن زندگی می‌کنند.

محل خواب و استراحت آنها روی نیمکت‌های کوتاهی است که مقابل آنها میباشد و هنگام خواب طوری بهم چسبیده‌اند که يك قیطان را نمی‌توان از وسط آنها عبور داد و بهمین جهت امراض مسری و بخصوص شپش که ناقل انواع امراض میباشد تلفات زیاد بین پاروزنان تولید مینماید.

در سال ۱۵۷۰ میلادی، سی‌هزار نفر از پاروزنان سفاین جنگی دولت ونیز بر اثر شپش فوت کردند و حتی شپش از جایگاه پاروزنی باطاق رؤسا می‌رود و دمار از روزگار رؤسای متکبر و مغرور بیرون می‌آورد.

در هر کشتی جنگی يك عده ده تا پانزده نفری، مأمور نظارت و تنبیه پاروزنان متخلف هستند و با شلاقهایی که از عصب گاو ساخته شده آنها را تنبیه می‌کنند ولی باید مواظب باشند که هرگز تنبیه را از حدود معین تجاوز ندهند زیرا بعضی از سرپاروزنها خصوصاً در بین غلامان افرادی متعصب می‌باشند و هنگامی که ناامید و خشمگین شدند اگر آنها را قطعه‌قطعه نمایند باز دست از لجاجت و مقاومت برنخواهند داشت.

ولی این مامورین غلاظ و شداد که شب و روز شلاق بدست بالای پاروزنان ایستاده‌اند در موقع خود بهترین رفیق و پرستار پاروزنان هستند و اگر مجروح شوند مامورین غلاظ و شداد با محبت از آنها پرستاری مینمایند و دقت میکنند که آشپز و شاگردان او از آبگوشت آنها نندزدند و مامورین جیره‌بندی نان و آب آنها را سرقت نکنند و اگر پزشک یا جراحی در معالجه آنها قصور نماید فوری به فرمانده کل گزارش میدهند و خیلی کم اتفاق می‌افتد که پزشک یا جراح گناهکار از مجازات مصون بماند بدلیل اینکه هر يك از پاروزنها بتهنایی قسمتی از نیروی موتور و محرکه کشتی هستند و اگر بر اثر بیماری یا جراحی در دریا فوت کنند بهمان اندازه نیروی محرکه کشتی ضعیف میشود و هرگاه پزشک یا جراح از روی عمد وسیله مرگ پاروزن را فراهم نموده باشد این عمل بمنزله خرابکاری «سابوتاژ» و خیانت بمیهن است. اگر با خیال نظری باین پاروزنها بیندازید ملاحظه می‌کنید که در تمام سرها بیش از يك فکر نیست و آن اینکه شورش کنند و خود را از عذاب همیشگی نجات بدهند و بهمین جهت در سفر و حضر همواره يك عده سر باز مأمور هستند که مواظب آنها باشند و بمحض اینکه شورش

کردند بدون ترحم شورشیان را بقتل برسانند.

در ضمن در بین خود پاروزنان از طرف رؤسای ناو جاسوسانی هستند که همواره مواظب دیگران می‌باشند و بمحض اینکه دانستند که چند نفر می‌خواهند با یکدیگر تباہی کنند بر رؤساء اطلاع می‌دهند و مقدمات شورش با فجع ترین طرزی بعد از اعتراف به قتل می‌رسند.

در موقع جنگ کار پاروزنان تنبل و کاهل شدیدتر از هنگام صلح است و اگر پاروزنی در انجام وظیفه قصور نماید بی‌درنگ بقتل میرسد و گاهی اتفاق می‌افتد که رؤساء از فرط خشم با یک ضربت شمشیر دو دست پاروزن را روی پارو قطع می‌نمایند. ای کسی که این پاروزنان واژگون بخت را می‌بینی مبادا بنظر تحقیر در آنها نگاه کنی زیرا در بین آنها کسانی هستند که از بزرگان زمان خود می‌باشند.

و تو ای فرمانده و الاتباع که روی عرشه فرماندهی ایستاده‌ای و در اطاق تو چند نوع عطر های قوی می‌باشد یا بخور می‌دهند که مبادا بوی کزیه پاروزنان بمشام تو برسد تو چه میدانی که فردا گردش روزگار چه خواهد کرد و چه بر سر تو خواهد آمد و شاید تو نیز در جنگ مغلوب و اسیر شوی و مسلمین تو را در کشتی‌های خود پشت پارو بنشانند مثلاً «ژان پاریسو» فرمانده کل سفاین جنگی جزیره مالت که هنگام مرگ دارای بزرگترین نشان و حمایل عصر خود بود مدت چندین سال در کشتی‌های رئیس عبدالرحمن بروس پارو میزد زیرا در یکی از جنگ‌ها اسیر شده بود و مسلمین او را بغلامی بردند و پشت پارو نشانیدند.

بعد از مدتی ژان پاریسو آزاد شد و در سال ۱۵۴۰ میلادی در رأس سفاین جنگی مالت با طغرل رئیس که یکی از دریانوردان مشهور ترک بود مصاف داد و در این جنگ طغرل رئیس اسیر گردید.<sup>۱</sup>

فودی دیش و سیبل و موی سرش را تراشیدند و او را پشت پارو نشانیدند و مقید به زنجیر کردند و طغرل مدت سه سال در سفاین جنگی عیسویان پارو میزد تا وقتی خیرالدین بروس برادر عبدالرحمن مذکور در فوق او را بمبلغ سه هزار سکه زر از عیسویان

۱- مسلمین کشورهای شمال افریقا و بخصوص مسلمین کشورهای لیبی و تونس و الجزایر و مراکش ناخدایان کشتی‌های جنگی از نوع (کالر) را با عنوان (رئیس) طرف خطاب قرار می‌دادند و عنوان رئیس حتی در نامه‌ها هم عنوان رسمی آن ناخدایان بود و همواره کلمه رئیس بعد از اسم ناخدا تلفظ می‌شد مثل (احمد رئیس) یا (طغرل رئیس) و در خود عثمانی عنوان ناخدایان کشتی‌های جنگی اعم از (کالر) و کشتی‌های جنگی دیگر (کاپیتان) بود مترجم.

خریداری نمود و آزاد کرد.

و در سال ۱۵۵۴ میلادی که ژان پاريسو درياسالار نیروی دریائی جزیره مالت گردید، بدون اینکه زیاد حیرت کند مشاهده کرد که رئیس عبدالرحمن بربروس در جرگه غلامان کشتی جنگی او پشت پارو نشسته و يك پایش مقید بزنجیر است در صورتی که مدتی پیش خود او غلام و پاروژن عبدالرحمن بربروس بود.

شاید خواننده میاندیشد که رؤسای فاتح برای رؤسای مغلوب که اسیر و غلام شده‌اند قائل بمرزبانی میشوند و نسبت بدیگران با آنها بهتر رفتار میکنند در صورتی که چنین نبود بلکه برعکس هر قدر که مقام و مرتبه اسراء بزرگتر بود حقیرتر جلوه میکردند زیرا مسلمین و مسیحیان «هر دو» رؤسا را بیش از سربازان عادی مسئول قتل و هتک ناموس هم‌مذهبان خود میدانستند و از لحاظ اخلاقی و بر طبق رسوم و معتقدات آن زمان موظف بودند که بیشتر با آنها بدر رفتاری کنند.

مگر اینکه یکی از روماء «اعم از مسلمان یا مسیحی» تغییر مذهب بدهد و مسیحی یا مسلمان شود که در این صورت با او خوش رفتاری می‌نمودند ولی تامدنی مسدیدنیت بوی سوء ظن داشتند و فکر میکردند که مبادا تغییر دیانت او از راه خدعه و برای فریب دیگران باشد.

تا اینجا صحبت ما راجع پاروژنان بود و اینک باید بدانیم که این پاروژنها در چه نوع از سفاین جنگی انجام وظیفه میکنند.

سفینه جنگی متعارف آن زمان که بوسیله پارو حرکت میکرد «گالر» بود «و چون در زبان فارسی این کشتی نام مخصوص ندارد ناچار همان نام کالر برون ساحر را بکار می‌بریم - مترجم»

وقتی که يك گالر در دریا حرکت میکرد انسان از تماشای آن سیر نمیشد و اگر امروز یکی از موزه‌های دریائی بروید تصدیق می‌کنید که (گالر) بر راستی سفینه زیبا و ظریف و سبک‌سیری بوده است.

آن کشتی وقتی در دریا بوسیله پارو حرکت میکرد انگار که يك طاوس دریائی میباشد که بوسیله پنجاه پای خود حرکت میکند و هنگامی که پاروها را بالا می‌کشیدند و گالر بوسیله دو بادبان مثلث شکل خود راه می‌پیمود هر که میدید می‌گفت بر راستی شبیه بيك پرنده دریائی است.

ولی اگر از نزدیک آن کشتی زیبا را میدید می‌فهمید که جهنم متحرك است و کسانی که در آن زندگی میکنند «یعنی پاروژنان» انگار که در جهنم زندگی مینمایند. برای مشخص کردن شکل گالر در خاطر خود يك قایق بزرگ را بمد نظر در آورید که

طول آن هشت مرتبه از عرض قایق زیادتر است و بالای این قایق يك صحنه بسازید بطوری که بتوان روی آن صحنه راه رفت و با پیکار نمود.

گالر که کشتی جنگی ترکها و عیویها بشمار میآید چنین چیزی است و طول آن چهل و هفت متر و عرض آن شش متر و ارتفاع آن دو یا سه متر بود.

در قسمت مقدم گالر يك پیکان طولانی بدرازی شمشیر تعیه کرده بودند که در موقع جنگ در شکم سفاین خصم فرو میرفت و صحنه گالر را ترکها بنام تالار میخواندند و اگر از قسمت مقدم کشتی بطرف قسمت مؤخر میرفتند تشکیلات ذیل را مشاهده می نمودند.

فضائی بطول سه متر اختصاص به برج کوچکی داشت که مرکز دفاع گالر بود. و بعد از آن نیمکت‌های پاروزنان بچشم میرسید که سی و دو متر از طول کالر را زیر تالار اشغال میکرد و بعد به قسمت عقب میرسیدند که اطاق‌های روماء آنجا واقع شده بود و همواره در آن اطاقها چند نوع عطر یا بخور استعمال میکردند که از بوی گند پاروزنان بکاهند و با اینوصف رایحه کویه آنها شامه را آزار میداد.

زیر تالار وسط کشتی از جلو بعقب راهروئی بود که مباشرین پاروزنان در آن میایستادند و طرف راست این راهرو نیمکت‌های دست راست و طرف چپ نیمکت‌های دست چپ پاروزنان قرار گرفته بود. این را باید دانست که گالر در درجه اول يك کشتی بادبانی محسوب می‌شد و بوسیله دو بادبان عظیم مثلث شکل حرکت میکرد متها برای احتیاط پاروزنها را اجیر میکردند که در مواقع توقف باد بتوانند بزور پاروکشتی را بحرکت درآورند.

گالر دارای دو درخت بود و در آن کشتی دکل را بنام درخت میخواندند و هر يك از دکلها بیست و سه متر ارتفاع داشت و بادبانهای دوگانه را بوسیله دو دکل افقی به دو درخت میآویختند و در موقع لازم درخت‌ها را می‌خوابانیدند یعنی روی صحنه کشتی بحال افقی قرار میدادند اما خوابانیدن درخت‌ها مانور دشواری بود و گاهی موجب قتل میشد.

در موقع جنگ همواره پاروها مورد استفاده قرار میگرفت و بمحض اینکه دشمن نمودار می‌شد «اعم از این که باد می‌وزید یا نه» درخت‌ها را فرود می‌آوردند و از آن پس کشتی بوسیله پاروها حرکت میکرد و چون در طرف راست و چپ گالر پاروها قرار گرفته بود آن کشتی جنگی ناچار می‌بایست از طرف جلو پیکار کند، و یگانه اسلوب جنگ گالر هم این بود که از طرف جلو خود را بسفینه جنگی دیگر بچباند و سپس جنگجویان با شمشیر و نیزه و گرز و تبرزین بجان یکدیگر بیفتند و هر کس که می‌توانست حریف را نابود کند فاتح میگرددید.

در آن کشتی جنگی توپ هم بود ولی توپ جزو سلاح فرعی محسوب میگردید زیرا بمحض اینکه جنگجویان دست بقیه می شدند و در هم می آمیختند دیگر توپ مصرفی نداشت.

گالر پنج توپ داشت و هر پنج توپ در طرف جلو بنظر میرسید و یکی از این توپها دهانه ای فراخ داشت و گلوله های شانزده کیلو گرمی شلیک میکرد و در طرفین آنها دو توپ دیگر بود که وزن گلوله آنها از سه کیلو گرم تجاوز نمی نمود.

من خود را ناچار می بینم که قبل از شروع به ذکر تاریخ جنگ عظیم دریائی (لیانت) که دیگر روزگار نظیر آن را نخواهد دید در خصوص چگونگی حرکت سفاین جنگی آن زمان توضیح بدهم.

زیرا بدون توضیحات قبلی خواننده آنطور که باید از فهم مطلب استفاده نخواهد کرد. گالرها بطوری که گفتیم در موقع جنگ بوسیله پارو حرکت میکردند.

تا وقتی که گالر بر طبق معمول راه می پیمود هر دقیقه پاروها دوازده مرتبه در آب فرو میرفتند و بیرون می آمدند ولی وقتی که جنگ شروع می شد و میبایست از یک طرف میدان جنگ به طرف دیگر بروند پاروزنان را بشلاق می بستند و پاروها هر دقیقه بیست تا بیست و شش مرتبه در آب فرو می رفت و بیرون می آمد و کشتی روی آب مثل پیکان سرعت سیر میگرفت.

اگر در آن سرعت فوق العاده میخواستند یک مرتبه کشتی را نگاه دارند فرمان میدادند از عقب بجلو و پاروهائی که تا آن لحظه از جلو بعقب آب را میشکافت یکمرتبه از عقب بجلو فشار می آورد و کشتی میخکوب در جای خود می ایستاد.

اگر میخواستند بقهقری حرکت کنند در فضای ضربت اول، پاروها مرتب از عقب بجلو آب را میشکافتند و کشتی بقهقری حرکت می کرد و مثل اتومبیلی بود که با دنده عقب حرکت کند اگر مقضیات جنگ اقتضا میکرد که کشتی برگردد یعنی دماغه کشتی که متوجه شمال بود متوجه جنوب شود و سفینه جنگی (عقب گرد) نماید فرمان میدادند (پاروهای طرف راست از جلو به عقب و پاروهای طرف چپ از عقب به جلو بحرکت در آید) و در ظرف چندین ثانیه کشتی عقب گرد میکرد.

در صورتی که ما امروز بهیچ وسیله نمیتوانیم یک کشتی را با این سرعت در دریا ترمز نسائیم و نیز نمیتوانیم با این سرعت به قهقری حرکت و یا عقب گرد کنیم فرمانی که در گالرها از طرف ناخدا صادر میشد مثل فرمان خداوند واجب الاجری بود و هیچ قوه جز شورش پاروزنان نمیتوانست از اجرای آن جلو گیری کند.

ولی آن شورش هم در هر ده سال یکمرتبه اتفاق می افتاد برای این که نظامات آن

قدر دقیق و مقررات بقدری سخت بود که امکان شورش را از بین میبرد.

انضباط بخصوص در کشتی‌های جنگی مسلمین شدیدتر از گالریهای مسیحیان بود و علاوه بر مقررات دریا پیمائی شبانه روزی پنج نوبت در سفاین جنگی مسلمانها اذان می گفتند و مسلمین بنماز میایستادند و محل نماز جماعت هم روی تالار یعنی صحنه کالر بود.

در هر سفر مقداری خواربار و آب و دوا و وسایل زخم بندی و کفن با خود می بردند و برای غذای رؤسا مقداری گوسفند و مرغ زنده در گالر جا میدادند که بتدریج ذبح کنند.

همین که سفاین خصم از دور پیدا میشدند بوسیله پرچم‌های رنگارنگ کشتی‌های دوست بیکدیگر علامت میدادند و دهها قرن قبل از این که حروف الفبائی (مورس) اختراع شود سفاین جنگی و تجاری در دریا بوسیله پرچم‌های رنگارنگ صحبت میکردند و هر چه میخواستند بیکدیگر میگفتند و مسلمانها حتی بوسیله پرچم‌های مذکور میتوانستند که آیات قرآن را از این کشتی برای کشتی دیگر بخوانند.

در موقع شب پرچم‌های رنگارنگ جای خود را به فانوس‌های زرد و سرخ و سبز واگذار میکرد و تمام علامات جنگی و دریایمائی بوسیله آن فانوسها از يك کشتی به کشتی دیگر مخابره می گردید و مخابره کنندگان طوری در کار ماهر بودند که بوسیله فانوس‌ها میتوانستند تقریباً با سرعت صحبت معمولی مطالب خود را بدیگران بفهمانند. همین که دشمن نمایان میگردد و علامت معروف (برای پیکار آماده باشید) از دکل‌ها آویخته میشد در هر گالر احتیاط‌های ذیل بعمل می آمد مقداری پوست گاو در دسترس میگذاشتند که حریق‌های شدید را بدان وسیله (خفه) و خاموش کنند و روی تالار شن و ماسه میریختند که جنگجویان دوست در خون خود که روی تالار را میگرفت نلغزند اطباق و جراحان وسایل زخم بندی را فراهم میکردند و ضابطین اسلحه، درب مخزن را می گشودند و به سر بازها شمشیر و نیزه و تبرزین و شش پر و گرد و کوزه‌های پر از باروت میدادند.

آن کوزه‌ها قتیله‌ای داشت که قتیله آنرا آتش میزدند و روی کشتی خصم پرتاب می نمودند و همین کوزه‌ها بود که مبدل به نارنجك دستی امروز گردید و در کالریهای بربرستان و الجزایر و تونس کوزه‌های دیگری بود که آن را پر از افی میکردند تا وقتی دشمن آن را میگیرد و سرش را باز میکند افی‌ها بیجان او بیفتند.

گالرها در موقع جنگ عموماً پر از سرباز میشود و این سربازان هستند که وظیفه



جنگ را برعهده دارند.<sup>۱</sup>

در گالرها شماره ملوانان کم است و از عده معدودی برای مانور بادبان‌ها و سکانداری تجاوز نمی‌تواند و بقیه را با روزن‌ان تشکیل می‌دهند و لسی ملوانان در موقع جنگ مثل سربازان مسلح میگردند و با خصم پیکار میکنند.

پیکارهای گالرها سبانه‌ترین مبارزه است که بین دو طرف درمیگیرد و نظیر آن را در پیکارهای زمینی نمی‌توان پیدا کرد.

زیرا در يك فضای محدود عده‌ای زیاد از جنگجویان بجان هم می‌افتند و گاهی برای دفاع یا تصرف یکمتر از صحنه‌ها نفر کشته میشوند و هر کس که در وسط پیکار مجروح شود و بزمن یعنی در صحنه بیفتد دیگر کارش بسته بتصادف و مقدرات است و به احتمال نود درصد زیر دست و پا خرد و له خواهد شد زیرا در وسط گیرودار و در آن فضای محدود کسی در فکر مجروحین نیست و تازه بعد از جنگ هم فقط مجروحین دوست مورد پرستاری قرار می‌گیرند و مجروحین دشمن از فرط خشم جزو مقتولین بددیا پرتاب می‌شوند و از بین می‌روند. مگر مجروحینی که جزو اشراف و رؤسا باشند و خصم بداند که هر گاه آنها را مورد پرستاری قرار بدهد و زخم آنها را معالجه نماید ممکنست در قبال گرفتن فدیة گزاف آنها را به حریف تسلیم کند.

در جنگ دریائی روی گالرها قانون کلی اینست که بهیچوجه نباید عقب‌نشینی کرد چون اگر يك وجب از گالرها را از دست بدهند تجدید تصرف آن تقریباً

۱- تا اینجا افعالی که در متن فارسی سرگذشت بکار برده می‌شد مسامی استمراری بود و اینک افعال مضارع (افعال زمان حال) جای آن را گرفته و ممکن است حیواننده محترم مترجم سرگذشت را مورد نکوهش قرار بدهد که چرا برای بیان وقایعی که در گذشته اتفاق افتاده افعال زمان حال را بکار میبرد و لذا توضیح می‌دهد که برای پیروی از سبک نویسندگی (یل‌شاک) فرانسوی، نویسنده این سرگذشت افعال زمان حال بکار برده می‌شود و گرنه مترجم که در همه عمر يك میرزا بنویس بوده آن قدر شعور داد که بداند برای بیان کردن وقایع گذشته نباید افعال زمان حال را بکار برد و منتقدان بارها مترجم را مورد نکوهش قرار داده‌اند که چرا استیل (اسلوب) نویسندگی مؤلف را بطور کامل رعایت نمی‌نماید و یکی از مظاهر رعایت دقیق استیل (اسلوب) نویسنده همین است که در مواردی افعال را با صیغه ماضی بکار می‌برد و در موارد دیگر با صیغه زمان حال - مترجم.

محالت و لذا جنگجویان گاهی دهها زخم بر می‌دارند و باز پایداری می‌کنند و خلاصه یگانه وسیله برای از پا درآمدن آنان کشتن آنهاست.

در بین سربازان عثمانی سربازان سپاه (ینی چری) پایداری معروف هستند و در تعصب به مسلمانان برتری دارند.

سربازان سپاه ینی چری از بین سربازان سپاه عجمی اوغلان انتخاب می‌شوند و سربازان سپاه اخیر عیسویانی هستند که مسلمان شده‌اند یا اقوام مسلمان تحت قیمومت عثمانی مثل بعضی از ملل بالکان می‌باشند.

هر سربازیکه وارد سپاه (عجمی اوغلان) شد باید مدت هفت سال در آن سپاه خدمت کند که لایق خدمت در سپاه ینی چری گردد.

سربازان ینی چری که رئیس خود را بنام (آقای اجاق) می‌خوانند و علامت رسمی آنها يك ديك و يك اجاق است مهیب‌ترین سربازان عثمانی هستند که جز رئیس خود هیچکس را نمی‌شناسند و همگی سیبل‌های کلفت و از بنا گوش در رفته دارند و در موقع جنگ دست‌ها و صورت را قرمز می‌کنند که آثار خون روی آنها پدیدار نشود.

در قبال سربازان ینی چری در بین عیسویان سربازان نیروی دریائی جزیره مالت شهرت دارد و محال است که یکی از سربازان وشوالیه‌های مالت بدون کشته شدن دست از جنگ بردارد و یا تسلیم شود.

وقتی سلطان سلیمان قانونی سوار بر اسب از کوچه‌های قسطنطنیه می‌گذشت ترکها مقابل او بچاک می‌افتادند و می‌گفتند ای سلطان‌العالمین ما را از دست دریانوردان جزیره مالت نجات بده و ته‌سور دریانوردان جزیره مالت بقدری زیاد بود که گاهی برای دستبرد تا نزدیک استامبول میرفتند و بچشم خود گلدسته‌های مساجد استامبول را میدیدند.

در موقع جنگ پاروزنان که همواره يك پایشان مقید بزنجیر است از همه بدبخت‌تر می‌باشند زیرا قدرت حرکت ندارند و اگر مورد حمله قرار گیرند نمیتوانند از خود دفاع کنند.

در جنگ دریائی بزرگ (پانت) بطوریکه خواهیم دید در بعضی از گالرها پاروزنان زنده سوختند زیرا وقتی کشتی‌ها آتش گرفت کسی نبود که آنها را نجات دهد و پاهایشان را از زنجیر بگشاید.

ولی اگر اقبال مساعدت کند و پاروزنان زنده نسوزند و یا کشتی غرق نشود میتوان گفت که در موقع جنگ خطر دیگری آنها را تهدید نمینماید. چون جنگجویان که روی

صحنه کالر «تالار» می‌جنگند به پاروزنان که زیر صحنه هستند کار ندارند و از آن گذشته غیرت و مردانگی اجازه نمی‌دهد که سلحشوران پاروزنان بلا دفاع حمله‌ور گردند.

در موقع جنگ گاهی جنازه‌های مقتولین از بالای صحنه کالر پائین و نزدیک پاروزنان می‌افتد و آنها بی‌درنگ مجروحین و مقتولین دشمن را لخت می‌کنند و لباس و پول آنها را برمی‌دارند و رؤسا یا این که از این عمل مستحضرند معه‌ذا چشم خود را روی‌هم می‌گذارند و گاهی بطور استثناء با آنها اجازه داده می‌شود که مقتولین دشمن را لخت کنند و جنازه‌های آنها را بدریا بیندازند.

عبدالرحمن بربروس ناخدای معروف عثمانی هنگامی که پاروزن و مقید بزنجر بود در یکی از جنگها در کالر عیسویان از جا برخاست و با يك ضربت شمشیر که از یکی از مقتولین گرفته بود سر یکی از مجروحین را قطع کرد زیرا آن شخص باوی خصومت داشت و با این که هر دو دارای يك مذهب بودند معه‌ذا عبدالرحمن بربروس فرصت داشت و با این که هر دو دارای يك حساب خصوصی را در آن موقع تصفیه نماید و رؤسا در جنگها این تصفیه حساب‌های خصوصی را نیز از طرف پاروزنان نسبت بهم مذهبیان آنها می‌بینند و چشم رویهم می‌گذارند.

ولی اگر یکی از پاروزنان مسلمان نسبت بیک مسیحی (در کالره‌های عیسویان) و یا یکی از پاروزنان مسیحی نسبت بیک مسلمان (در کالره‌های مسلمان) مبادرت به يك چنین عمل بکند بعد از خاتمه جنگ او را امداد به مشعل جاندار می‌کنند یعنی دو کتف او را سوراخ می‌سازند و فتیله‌های کلفت در سوراخ‌ها جا می‌دهند و سپس در فضای خالی کتف روغن میریزند و مشتعل می‌کنند تا وقتی که گناهکار بعد از يك دوره طولانی شکنجه جان بپارد و واضح است که این سختگیرها امروز بنظر ما وحشیانه جلوه می‌کند ولی مقتضیات آن عصر، خصوصاً در کالرها این گونه اعمال وحشیانه را ایجاب می‌کرد.

زیرا رؤسا جز بوسیله ترس از مجازات بهیچ نوع نمی‌توانستند که پاروزنان خشن و بی‌رحم را که اکثر عقیده و ایمان درست نداشتند مطیع کنند و فقط ترس از مجازات سبب میشد که آنمردان ماجراجو و بیرحم و بلکه خداناس رام گردند.

امروز هم که چندین قرن از آن تاریخ می‌گذرد اگر قدری چشم بگشاییم می‌بینیم که بیشتر از مردم اگر ترس زندان و اعدام نباشد موجوداتی درنده خواهند شد که هیچ عاطفه و مقررات اخلاقی نمی‌تواند جلوی آنها را بگیرد.

در گالرهای مسلمان و مسیحی زن بهیچوجه یافت نمیشود و اگر رئیس و فرماندهی زنی را وارد گالر نماید ممکن است که نه فقط فرماندهی بلکه جان خود را روی آن بوالهوسی بگذرد زیرا حضور زنان طوری پاروزنان و سربازان و ملوانان و رؤسا را تحريك میکند که بکلی رشته انضباط گسیخته میگردد.

## بخش سوم

# انتخاب فرمانده کل نیروهای دریائی

اکنون که خوانندگان قدری با گالر آشنا شدند و دانستند که در جنگهای دریائی آندوره سلاح اصلی جنگ چه بوده دوباره بر سر مطلب میرویم و میگوئیم بر اثر مساعی پاپ پی پنجم روز ۲۰ ماه مه پیمان اتحادی دیگر بین دول مسیحی امضاء شد و مقرر گردید که تمام کشتیهای جنگی دول متفق در بندر مسین واقع در شمال جزیره سسیل متمرکز گردند که از آنجا بجنگ عثمانیها بروند و هشت هفته بعد از امضای عهدنامه روز ۲۳ ماه ژوئیه اولین دسته سفائن دول متفق مسیحی وارد بندر «مسین» گردید.

آنها گالرهای دولت ونیز بودند که فرماندهی آن بیک دریا سالار سالخورده موسوم به (ونیه‌رو) واگذار گردیده بود (ونیه‌رو) چهل و شش گالر تحت فرماندهی خویش داشت و امر کرده بود که شصت گالر دیگر هم از کرت به سسیل بیاورند ولی ۵ هفته طول کشید تا آن شصت گالر وارد شد و گالرهای حکومت ونیز همگی سبک سیر بودند و بر اثر مبارزه متمادی با دزدان دریائی دریای یونان در جنگهای دریائی ورزیدگی داشتند. چهار روز بعد گالرهای پاپ به فرماندهی کولونا وارد مسین واقع در شمال جزیره سسیل شد و کولونا پانزده گالر تحت فرماندهی خود داشت و قبل از اینکه بسوی سسیل حرکت کند با ناخدایان گالرهای خود بحضور پاپ پی پنجم رسید و پاپ گفت فرزند من از

خداوند میخواهم که تو را در جنگ پیروز بگرداند ولی بخاطر بیاور در این جنگ که ما می‌خواهیم با عثمانیها مصاف بدهیم بزرگترین عامل پیروزی ما انجام مقررات مذهبی است و تو باید دقت کنی که سربازان و ملوانان تو همه وظائف مذهبی را انجام بدهند و هرکس کفر بگوید بیدرنگ مجازات شود و اگر در سفاین، افراد فاسد الاخلاق باشند باید قبل از حرکت آنها را از سفاین اخراج نمائی.

از آن گذشته من بقدر کافسی کشیش‌ها و وعاظ را به‌بندد مسین خواهم فرستاده بین سفاین تقسیم شوند تا در هر يك از گالرها اولایك روحانی وجود داشته باشد و شما را در انجام وظائف مذهبی کمک کند.

کولونا بعد از دریافت این سفارش‌ها با گالره‌های خود بطرف مسین حرکت کرد و نیروی دریائی ونیز ملحق گردید.

در یکی از گالره‌های کولونا سربازی بود که سپس نامش جهانگیر شد و امروز همه او را می‌شناسیم این سرباز که قبل از سوار شدن بر گالر و شرکت در این سافرت در ایتالیا نزد کاردینال «آکواووا» خدمت میکرد بنام میشل سروانتس خوانده میشد و میشل سروانتس اصلا اسپانیائی بود و در ستوات بعد کتاب معروف دون کیشوت را نوشت و نام خود را در جهان باقی گذاشت و سال گذشته یعنی در سال ۱۵۷۰ میلادی همین سرباز در سافرت نیروی دریائی حکومت‌های مسیحی که گفتیم بدون نتیجه شلدرکت کرده بود ولی در سال ۱۵۷۱ میلادی دوباره قصد عزیمت کرد و این مرتبه توانست که جنگ دریائی بزرگ (پانث) را ببیند.

روز پنجم اوت گالره‌های جزیره مالت به نیروی دریائی متفقین ملحق گردیدند اما بیش از سه گالر نبود ولی ارزش جنگی پانزده گالر را داشت زیرا هر يك از گالره‌های مالت می‌توانست با پنج گالر بجنگد زیرا بطوری که گفتیم دریانوردان جنگی مالت بسیار شجاعت داشتند و چشم ناخدا بان ترك که بصلیب سفید رنگ بادبان یا قه‌گالر آنها می‌خورد بر خود می‌آوردند زیرا میدانستند که گالر مالت محال است تسلیم شود مگر اینکه جنگجویان آن تا آخرین نفر کشته شوند.

ولی هنوز نیروی دریائی اسپانیا نیامده بود و بزرگ آنکه فرماندهی عملیات جنگی تمام قوای دریائی دول متفق به دون ژوان برادر فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا گذاشته شده بود و دون ژوان برادر فیلیپ دوم با اینکه از اول ماه ژوئن خود را آماده حرکت کرد موفق نگردید که از اسپانیا عزیمت نماید زیرا شهرهای اسپانیا چون فهمیدند که او در رأس قوای دول متفق بجنگ ترکها میرود یکی بعد از دیگری با افتخار او جشن میدادند و در آن احوال هفته‌های خوش سال بسرعت می‌گذشت و پائیز که برای

دریانوردی مساعد نیست نزدیک میشد

عاقبت روز بیستم ماه ژوئن دون ژوان با چهل و هشت گالر از بندر بادرسلون واقع در اسپانیا حرکت کرد و منزل اول او شهر ژن بود و تازه بعد از ورود به ژن جشن و شب نشینی با فخرادون ژوان که در آن موقع بیست و چهار سال داشت داده شد و دون ژوان بعد از خروج از ژن راه مسین را پیش گرفت و همین که گالرهای فرمانده کل بنظر دیدبانهای مسین رسید کولونا فرمانده گالرهای پاپ برای استقبال از فرمانده کل با گالرهای خود از بندر خارج گردید و در دریا باو رسید و آنگاه بعنوان جلودار در قسمت مقدم ناوگان قرار گرفت ولی همین که بمدخل بندر رسیدند بر حسب فرمان (کولونا) دو ستون چپ و راست متوقف گردیدند که گالرهای فرماندهی کل قوا اول وارد بندر شود.

در محوطه بندر آبهای آبی رنگ بقدری آرام بود که تمام شهر مسین در آن منعکس میگردد.

شهر مسین را آئین بسته بودند و ناقوس کلیساها طنین انداخت و در تمام گالرها توپهای کوچک شلیک کردند و توپهای در بآنها جواب دادند و در هر گالر طبل و شپور و سنج صدا در آمد و حوزه بندری از دود آتشبارها سیاه رنگ گردید.

بزرگی کشتیها لنگر انداختند و همین که هوا تاریک شد و فرمانده کل قوا دون ژوان در کاخ حکمران بندر مورد پذیرائی قرار گرفت يك گالر کوچک وارد حوزه بندری گردید و مثل این بود که جستجو می نماید که مکان مناسبی را برای انداختن لنگر و توقف انتخاب کند.

اول گالر مذکور از کنار گالرهای پاپ و آنگاه از کنار گالرهای ونیز عبور کرد و سپس از کنار گالرهای اسپانیا عبور نمود و بعضی از ملوانان آن را صدا میزدند و بهم می گفتند وه، ناخدای این گالر چقدر ناشی است و چرا نمیتواند محلی برای لنگر انداختن پیدا کند.

ولی گالر (قره خواجه) ناخدای عثمانی که سیاه رنگ بود آهسته حرکت میکرد و سپس بدون آنکه توقف کند از حوزه بندری خارج گردید و وارد دریا شد و ناخدای گالر مذکور یکی از زبردست ترین ناخدایان عثمانی بشمار می آمد و مخصوصا با آن تهور خود را بیندر مسین رسانید که گالرهای عیسویان را بشمارد و از چند و چون آنها واقف شود.

اما (قره خواجه) ناخدای زبردست و جاسوس ترك در شمردن گالرها اشتباه کرد و بعبارت بهتر حساب او بعد در دست در نیامد زیرا در آن روز هنوز گالرهای ونیز که باید از جزیره کرت بیایند نیامده بودند و لذا جاسوس عثمانی نیروی دریائی مسیحی را کمتر

از آنچه بود فرمانده خود گزارش داد.

وقتی که تمام سفایر دول مسیحی در بندر مین حضور یافتند روز دهم سپتامبر دون ژوان فرمانده بیست و چهار ساله نیروی دریائی دول متفق مسیحی در گالز بزرگ خود یک مجلس مشاوره آراست و در آن مجلس متخصصین تاکتیک دریائی ایراد می گرفتند و می گفتند که فصل عملیات جنگی گذشت و یک مرتبه دیگر ترسوها یا آنهایی که راحت طلب بودند سعی می کردند که نگذارند آن نیرو بحک ترکها برود ولی دون ژوان برادر فیلیپ دوم و پسر شارل کن امپراطور اسپانیا که جوان و خواهان نام و افتخار بود در باطن میخواست بجنگد.

کسانی که در آن مجلس مشاوره حضور داشتند عبارت بودند از: (دون ژوان) بیست و چهار ساله و فرمانده کل قوا که جوانی مغرور اما با جرئت بود و میل داشت که بتواند با دادا بودن سن جوانی شخصیت خود را بنظر دیگران برساند.

۲- کولونا فرمانده نیروی دریائی پاپ که سی و پنج سال از عمرش میگذشت و خود بیوگرافی خویش را چنین نوشته:

(کولونا دارای قامت طولانی و برازنده و سری طامس و پیشانی بلند است و صورت او بیضی شکل می باشد و چشمانی درشت و سیل های بلند دارد و در هوش و ذکاوت و سخاوت سرآمد اقرا است)

کولونا یک مرد سیاسی لایق و خطیب قابل بود و گرچه در جنگ های زمینی هنر خود را بشیوت رسانید اما از جنگهای دریائی اطلاع نداشت.

۳- دیگر از رؤسای دریائی «دوریا» بود که در آن جلسه مشاوره حضور داشت و فرماندهی گالرهای اسپانیارا برعهده او گذاشته بودند یعنی وی تحت فرماندهی مستقیم دون ژوان قرار گرفته بود.

دوریا سی سال داشت و مردی تندخو و محبل محسوب میگردید و همه کس را با نظر بدگمانی مینگریست.

خانواده دوریا از سال ۱۲۸۴ میلادی در دریاها پیکار کرده بودند و چند دریا سالار بزرگ از آن خانواده بیرون آمد و دوریا از اسم و رسم آنها بهره مند می گردید ولی خود وزن و لیاقت نداشت.

ما در جنگ دریائی لپانت خواهیم دید که این مرد بجای اینکه بجنگد فقط متوسل بهمانور می شد و نیز مشاهده کردیم که سال گذشته چگونه این مرد بر اثر لجاجت و نخوت خود سبب برهم خوردن اتحاد دول مسیحی گردید و نیروی دریائی آنها را واداشت که بدون اینکه یک تیر توپ خالی کند از جزیره کرت مراجعت نمایند و در نتیجه سکنه



شہر فاما کوسٹ قتل عام شدند.

۴- دیگر از رؤسای حاضر (ونیهرو) فرمانده نیروی دریائی ونیز بود کہ با وجود سالخوردگی روح جوانان بیست ساله را داشت و این مرد و هکذا معاون او بارباریگو کہ وی نیز در آن جلسہ حضور داشت درجنگ دریائی پانٹ شجاعت بسیار بخرج دادند. از کشور فرانسه ہم دربانوردی متهور بنام ( رومگاس ) در آن جلسہ بسود و بست مشاور حضور داشت و هنگامیکہ دون ژوان فرمانده کل قوا از او پرسید عقیدہ شما چیست آیا باید بجنگیم یا نہ؟

رومگاس گفت والاحضرتا اگر اعلیحضرت خلد آشیان پدر بزرگوار شما شارل کن یلچنین نیروی دریائی عظیمی داشتند نہ فقط با نیروی دریائی ترک مصاف میدادند بلکه قسطنطنیہ را نیز میگرفتند.

دون ژوان گفت از این قرار بہ عقیدہ شما باید جنگید. رومگاس گفت بلی والاحضرتا باید جنگید.

اما (دوریا) بر حسب عادت خود متوسل بہ معاذیر استراتژیکی شد و یکمرتبه دیگر اشکالات دریایمائی با نزدیک شدن پائیز را مطرح کرد اما جرئت نمود کہ صریح با جنگ مخالفت کند. سایر سران اسپانیائی کہ در جلسہ حضور داشتند وقتی احساس کردند کہ دوریا با جنگ مخالف است جرئت یافتند و گفتند پائیز نزدیک است و انقلابات هوا عنقریب شروع خواهد شد و بعلاوہ آذوقہ بقدر کافی نداریم و یکی از آنها اظهار نمود جنگیدن با ترکها در دریا دیوانگی است زیرا محال است کہ کسی بتواند در دریا بسر ترکها غالب کند و در آن مجلس عدہای دیگر بودند کہ از جبن و ضعف نفس همین عقیدہ را داشتند.

ولی بعد کولونا فرمانده نیروی دریائی پاپ و خصوصاً اسقف بزرگ سفاین جنگی (کہ از طرف پاپ اعزام شده بود) رشته سخن را بدست گرفتند و اسقف گفت کہ حضرت قدوسی مآب پاپ در عالم مکاشفہ برای العین پیروزی ما را مشاهده کرده و ما حتم داریم باید بجنگیم و نائل بہ تحصیل پیروزی شویم و بطوری کہ اشاره کردیم در بین صاحبان آراء مخالف بیشتر طرفدار دفع الوقت بودند و بعضی بطور کلی جنگ با ترکها را در دریا صلاح نمیدانستند ولی جوانی و نامجوئی دون ژوان بکمک او آمد و در پایان جلسہ مشاورہ گفت آقایان صحبت تمام شد و اینک باید متفرق شویم و ہمہ در تہیہ حرکت و جنگ باشیم و ارواح شہدای (نیکوزی) و (فاما کوسٹ) منتظر ما هستند کہ انتقام آنها را از عثمانیہا بگیریم

نیروی دریائی دول متفق مسیحی از دو بیست و ہشت گالر و بیست و شش ناو

(با همین کلمه در زبان لاتینی زیرا کلمه ناو در زبان لاتینی هم بمعنی نوعی از کشتی جنگی بوده است- مترجم) وشش گالاس تشکیل شده بود.

راجع بگالر صحبت کردیم و خوانندگان دانستند که چیست و راجع بناوصحبت نمی‌کنیم زیرا ناو عبارت از کشتی بادبانی مدوری بود که فقط با بادبان حرکت میکرد و بواسطه بادهای مخالف ناوها نتوانستند که در جنگ لپانت حضور بهرسانند. و اما (گالاس) عبارت از کشتی‌های عظیمی بود که ظرفیت زیاد داشتند و پانصد پاروزن بازحمت آنرا بحرکت در می‌آوردند و هنگام راه‌پیمائی پیوسته از طرف گالرها پدک کشیده می‌شدند.

ولی فایده گالاس‌ها این بود که هر يك از آنها سی توپ و هجده منجیق سنگ انداز داشتند و بطوریکه خواهیم دید در جنگ دریائی لپانت این شش گالاس برای مدت پانزده دقیقه بتهنائی جلوی تمام نیروی دریائی ترکها را گرفتند.

در این دوپست و هشت گالر و شش گالاس و بیست وشش ناو جمعاً هشتاد هزار مرد جنگی و پاروزن زندگی میکردند و این‌عده در سفاین مزبور چنان انباشته شده بودند که بنا بر مثل معروف اگر سوزنی را میانداختند پائین نمیرفت.

آنهم چه‌جور مردمی که عده‌ای از آنها از بین پست‌ترین و ماجراجوترین و بیرحم‌ترین افسراد گویبی دست چین شده بودند و هر يك يك کشور و منطقه تعلق داشتند و فیما بین بعضی از آنها به مقتضای وراثت و شعائر گذشته دشمنی‌های بزرگ وجود داشت مثلاً سربازان ناپل با سیسیل و سربازان ونیز با روم و هکذا سربازان ونیز با اسپانیائها دشمن خونی بودند و خود حیرت می‌کردند که چگونه در يك جا مجتمع شده و یکدیگر را هنوز پاره نکرده‌اند.

بعضی از آن اشخاص سوابق دزدی و آدم‌کشی داشتند و در هر لحظه مترصد بودند که هستی همقطارهای خود را به تاراج ببرند و هر ساعت بساط قمار را پهن میکردند که بوسیله قمار دیگران را لخت نمایند و همین که مشاجره‌ای در میگرفت یگانه دلیل مثبت آنها کارد بود.

حال فکر کنید که این افراد ماجراجو و اوباش و فاسد وقتی در کشتی‌ها یا بندرها بیکار هم باشند اداره کردن آنها چقدر دشوار است.

راجع به پارو زنان چون صحبت کرده‌ایم چیزی نمی‌گوئیم و خوانندگان میدانند که آنها کسانی بودند که هر لحظه در پی فرصتی برای شورش می‌گشتند و چون بسیاری از پاروزنان سفاین مسیحی، مسلمان و غلام بودند از صمیم قلب آرزو میکردند که عیسویان شکست بخورند و آنها آزاد شوند.

ولی در سفاین جنگسی چنان انطباط حکمفرما بود که بی باکترین ماجراجویان مثل بره رام شده بودند و هر کس کفر میگفت آنقدر شلاق میخورد که بحال اغماء بیفتد و اگر تجدید میکرد بدار آویخته می شد.

هر کس بساط قمار پهن میکرد و یا در قمار شرکت می نمود یکصد تازیانه میخورد و اگر تجدید می نمود بدار آویخته می شد.

در تمام ساعات بیکاری همه موظف بودند که تلاوت انجیل را گوش کنند و بسا قرائض مذهبی بجای بیاورند و بهر يك از جنگجویان برای ذکر، يك تسیح داده شده بود و وای بحال کسی که ذکر نگوید و تسیح خود را مورد استفاده قرار ندهد.

عاقبت صبح روز شانزدهم ماه سپتامبر سال ۱۵۷۱ میلادی سفاین جنگی مسیحی فرماندهی دون ژوان از بندر مسین لنگر برداشت که برای جنگ با ترکها اول بجزیره کورفو برود و از آنجا بهر نقطه که محل توقف نیروی دریائی عثمانی است حمله نماید. صبح روز شنبه ۱۶ سپتامبر سال ۱۵۷۱ میلادی سفاین جنگی مسیحیان براه افتاد و بعد از ده روز بهجزیره کورفو رسید.

دون ژوان قبل از حرکت برای هر يك از گالرها دستور صادر کرده بود که جای آن هنگام راه پیمائی و جنگ معلوم باشد.

گفتیم که گالرها از طرف دماغه بسوی دشمن میرفتند و از طرف دماغه می جنگیدند و بنابراین وقتی يك دسته گالر با دسته دیگر می جنگید ناچار بود که در کنار هم فرار بگیرد و مثل اسبهای اسب دوانی که در يك ردیف برای تاخت می ایستند گالرها هم در يك ردیف افقی بطرف دشمن بودند.

ولی در دوره های بعد که آتشبارهای سفاین جنگی در ظرفین آنها قرار گرفت وقتی که میخواستند بجنگند در قفای یکدیگر قرار میگرفتند و باستون عمودی و مثل دانه تسیح بطرف دشمن میرفتند.

اما گالرها مثل مردانی که کمر یکدیگر را بگیرند و پهلو پهلو و آرنج به آرنج بدهند بسوی خصم حمله ور می شدند و قرار شد که در موقع جنگ گالرها در سه ستون افقی بطرف دشمن بروند از این قرار:

اول جناح چپ مرکب از پنجاه و سه گالر که تمام گالرهای آن مأومر شدند که يك پرچم سبزرنگ و بلند (معروف به شعله) بر تنگ زرد از دکل بیاویزند و فرماندهی جناح چپ هنگام جنگ به باریادریگو معاون نیروی دریائی و نیز داده شد.

دوم قلب نیروی دریائی که شعله های آبی رنگ از دکل آویزان کردند و قلب نیرو مرکب از شصت و دو گالر بود و فرماندهی آن را دون ژوان برعهده گرفت.

سوم جناح راست مرکب از پنجاه و سه گالر و مقرر شد که تمام گالرهای آن پرچم مثلث شکلی برنک سبز از دکل بیاویزند و فرماندهی جناح راست به دوریا واگذار گردید. و نیز مقرر شد که شش گالاس مهیب که وصفش گذشت مقابل این سه ستون حرکت کنند یعنی مقابل هر يك از جناحین و قلب نیروی دریائی دو گالاس حرکت کند. طلایه نیروی دریائی را بوسیله ده گالر تشکیل دادند و فرماندهی آن به (کاردونا) رئیس نیروی دریائی جزیره سیمیل واگذار شد.

و بالاخره سی گالر دیگر هم ذخیره میدان جنگ را میبایست تشکیل بدهد و مقرر شد که تمام گالرهای ذخیره پرچم مربع شکل از تافته سفید از دکل بیاویزند و فرماندهی قوای ذخیره به مارکی (سانتاکروز) افسر عالی رتبه اسپانیائی واگذار شد. برای اینکه خصومت داخلی از بین برود دون ژوان مقرر داشت که قسمتی از افسران مشهور و عالی مقام مثل کولونا و ونیهرو در ستون قلب تحت فرماندهی خود او بیکار کنند که نگویند چرا ما را در جناح چپ و راست تحت فرماندهی دیگران که کوچکتر از ما هستند گذاشتید.

این گونه صف آرائی فقط برای میدان جنگ تعیین شد ولی در راه پیمائی گالرها مطابق شماره بخش های خود حرکت میکردند زیرا ممکن نبود که در موقع راه پیمائی صف آرائی میدان جنگ را حفظ کنند.

طلایه همواره بیست میل دریائی (هر میل دریائی ۱۸۰۲ متر میباشد) جلو حرکت میکرد ولی شبها فقط هشت میل جاوتر حرکت مینمود.

هنگام روز طلایه وقتی که دشمن را دید باید بوسیله پرچم های رنگارنگ و هنگام شب بوسیله روشنایی چراغ های رنگارنگ که شرحش گذشت خبر بدهد و نیروی ذخیره میبایست همواره يك میان عقبتر از نیروی دریائی بیاید.

برای حفظ قوای پاروزنان مقرر گردید که تا وقتی که در راه هستند بوسیله بادبان طی طریق کنند ولی بمناسبت اینکه پاروزنان خام نشوند ۳ ساعت قبل از ظهر و سه ساعت بعد از ظهر پارو میزدند که تمرین نمایند و ورزیده باشند.

در نیروی دریائی مسیحیان فقط يك گالر پادشاهی وجود داشت که دون ژوان سوار آن شده بود و گالر پادشاهی بزرگترین انواع گالر بود که پانصد پاروزن آنرا بحرکت در میآوردند.

رؤسای درجه اول هر يك در گالری موسوم به (کاپتان) جا گرفته بودند و کاپتان گالری بود که قدری پیش از چهارصد نفر پاروزن داشت.

وقتی که نیروی دریائی مسیحیان به جزیره کورفو رسید با کمال وحشت فهمیدند که

یکماه قبل سفاین جنگی عثمانی، جزیره کورفو را تاراج کردند و جز شهر بزرگ آن جزیره سایر نقاط دستخوش قتل و غارت گردید.

بمحض اینکه وارد جزیره کورفو شدند فرمانده قوای مسیحی عده‌ای از گالرها را برای آذوقه و آوردن سرباز و پاروزن امدادی پاشنه چکمه شبه جزیره ایتالیا فرستاد و در نتیجه چهل کالر از نیروی دریائی مسیحیان کم شد و اگر در آن حال سفاین ترکها به مسیحیان حمله میکردند کار مسیحیان زار بود. ولی جراتها چون شانس دارند گاهی خبط آنها به سودشان تمام می‌شود و خطای بزرگ دون ژوان بطوری که خواهیم دید به نفع او تمام شد زیرا همان شب يك دریا نورد بسیار متهور ترك موسوم به قره جلی خود را در جزیره کورفو به نیروی دریائی مسیحیان رسانید و گالرها را شمرده و در بازگشت حساب او با حساب قره‌خواجه که در شهر مسین نیروی دریائی عیسویان را شمرده بود درست درآمد و ترکها غافل از این بودند که در مسین هنوز يك عده از سفاین جنگی به نیروی دریائی عیسویان ملحق نشده و در کورفو چهل کالر برای آوردن آذوقه و قوای امدادی رفته‌اند.

۱- کشور ایتالیا در نقشه اروپا شبیه به يك چکمه است و قسمت جنوبی آن کشور (روی

نقشه) پاشنه چکمه شباغت دارد. مترجم.

## بخش چهارم

# نیروی دریائی عثمانی در لبنان

در جزیره کورفو فرمانده کل قوای مسیحی نمی‌دانست که نیروی دریائی ترك در كجاست و لذا یکی از دریانوردان جمور خود را مأمور کرد که با چند کالز سبك سیر برود و تحقیق کند که سفاین جنگی ترك در كجا هستند؟

مأمور اکتشاف براه افتاد و شروع بتحقیق کرد ولی او نتوانست که سفاین جنگی ترك را ببیند و بطرزی مبهم از سکنه جزایر مغرب یونان شنید که سفاین جنگی ترك بطرف لبنان رفته‌اند.

وقتی که مأمور اکتشاف مراجعت کرد و این خبر را بفرمانده نیروی دریائی داد باعث ناامیدی همه شد زیرا فهمیدند اگر چنین باشد نیروی ترك از بغاز کورنت گذشته و دسترسی بدان امکان ندارد.

اگر نقشه یونان را مقابل خود بگذارید می‌بینید که بغاز کورنت که ترکها بنام داردانل کوچک میخوانند بین یونان و شبه جزیره «موره» واقع شده و در طرفین این بغاز دژهائی نیرومند مسلح بتوپ های سنگین وجود داشت که در آن زمان هیچ کشتی جنگی نمی‌توانست از وسط آتش آن توپها عبور نماید.

هر وقت نیروی دریائی ترك در مغرب یونان از بغاز کورنت یا «داردانل کوچک» می‌گذشت و وارد خلیج کورنت می‌شد مثل این بود که يك حصار پولادین اطراف آن بوجود آورده باشند.

ولی لپانت در مدخل بغاز کودنت می‌باشد و لذا يك امیدواری كوچك برای عیویها باقی ماند که شاید نیروی دریائی ترك از بغاز عبور نکرده است. اما اگر نمی‌خواست از بغاز عبور کند چرا بطرف لپانت رفت و برای چه این راه را انتخاب نمود.

همانطور که عیویها نمی‌دانستند که محل حقیقی نیروی دریائی ترك کجاست ترکها هم راجع بشماره حقیقی سفاین عیویها (برای راپورت دو جاسوس که ذکرشان گذشت) در اشتباه بودند.

از قضا يك واقعه دیگر روی داد که ترکها داداشتباه خود ثابت کرد و شرح واقعه از این قرار است.

مقارن ظهر روز دوم اکبر نیروی دریائی عیویان چند سرباز اسپانیائی را برای آوردن آب شیرین بساحل «آلبانی» فرستاده بودند و اگر بنقشه مراجعه کنید می‌بینید که ساحل آلبانی مقابل جزیره کورفو واقع شده است.

ولی سربازان آلبانی که مطیع ترکها بودند آنها را دستگیر نمودند و مستقیم بد لپانت نزد فرمانده نیروی دریائی ترك بردند زیرا نیروی دریائی ترك برآستی در لپانت بود.

علی پاشا فرمانده نیروی دریائی ترك آنها را مورد استنطاق قرار داد و آنها بدوخواستند چیزی نگویند ولی بزودی فهمیدند که در قبال ترکها نمی‌توان مقاومت کرد و سربازان اسپانیائی راپسورت قره‌جلی را تأیید کردند و علتش این بود که آنها ندیده بودند که چهل کالر عیسوی از کورفو برای آوردن آذوقه و پاروژن بطرف پاشنه چکمه شبه جزیره ایتالیا رفته است. از آن گذشته آن سربازان اسپانیولی هرگز گالاس‌های مهیب را ندیده بودند زیرا گالاس‌ها از بس کندرو بودند همواره چندین روز در راه پیمائی تأخیر میکردند و در این استنطاق علی پاشا تا آخرین لحظه ندانست که عیسوی‌ها دارای گالاس می‌باشند.

سربازان اسپانیائی نزدیک ظهر از طرف سربازان آلبانی توقیف شدند و همان شب که شب سوم اکبر باشد گالاس‌ها و هم چهل کالر که به پاشنه ایتالیا رفته بودند بنیروی دریائی عیویها ملحق گردیدند.

سربازان اسپانیائی در حضور علی پاشا واقعه دیگر را هم که صبح روز دوم اکبر و قبل از توقیف آنها بدست سربازان آلبانی در نیروی دریائی مسیحیان اتفاق افتاده بود برای علی پاشا حکایت کردند و علی پاشا از شنیدن آن سرگذشت مشعوف شد و شرح حادثه در چند سطر دورتر بنظر خوانندگان خواهد رسید.

صبح روز دوم اکتبر، دون ژوان فرمانده کل نیروی دریائی مسیحیان امر کرد که گالرها برای حرکت آماده شوند.

آماده کردن گالر هنگامی که در بندر لنگر انداخته اند برای حرکت کارمشکلی است زیرا باید چادرهائی را که روی صحنه زده اند (که زیر آن زندگی کنند) جمع آوری نمایند و دکل های افقی را بدکل های عمودی یا درخت ببندند و بآن دکل های افقی بادبان بیاورزند و دو قایق کشتی را بالا بکشند و روی صحنه بیاورند تا کشتی روزدیگر برای حرکت آماده شود.

حالی اگر گالرها پر از جمعیت آنهم پر از سرباز باشد این کالها دشوارتر می شود چون سربازها که جنگجوی خشکی هستند مثل ملوانان بدریا معتاد و مأنوس نمیباشند و دائم وسط دست و پای ملوانان میروند و مزاحم آنها میشوند.

در آن روز هم سربازان اسپانیائی که بر حسب امر فرمانده کل قوا در گالره های ونیز جا گرفته بودند مزاحم ملوانان ونیزی شدند و مثل اطفال توی دستها و پاهای آنان بودند.

در گالر موسوم به (مرد مسلح) ملوانان ونیزی که فطرتاً به اسپانیائیها بدبین بودند وقتی دیدند که آنها مزاحشان میشوند ناسزا گفتند و اسپانیائیها جواب دادند و از این طرف «یعنی از طرف ونیزیها» کاردها از غلاف بیرون آمد و از آن طرف سربازان اسپانیائی قنایق های شمخال را روی مغز ونیزیها کوبیدند و یکوقت از اطراف دیدند که در گالر موسوم به «مرد مسلح» ونیزیها و اسپانیائیها یکدیگر را مقتول و مجروح میکنند. پاروزنان مسلمان وقتی دیدند که عیسویها یکدیگر را بقتل میرسانند اظهار شادی میکردند زیرا کمتر از این نوع فرصت بدستشان می آمد که اینگونه تفریح نمایند.

وقتی که خبر به «ونیه رو» فرمانده گالره های ونیز رسید بقوریت رییس ضبطیه ناوگان ونیز را بوسیله يك قایق با چهار نفر مأمور فرستاد که برود و فرمانده سربازان اسپانیائی را در گالر مرد مسلح توقیف نماید زیرا معروف بود که فرمانده اسپانیائی سربازان اسپانیا را تحریک بدقتل و جرح ونیزیها کرده است.

فرمانده سربازان اسپانیائی موسوم به (موزبو) بجای این که تسلیم شود با يك گلوله شمخال رئیس ضبطیه ناوگان ونیز را مجروح کرد و سربازان او دوفتر از همراهان رئیس ضبطیه را کشتند.

ونیه رو بیکی از ناخدایان ونیز امر کرد که با گالر خود برود و نزاع گالر مرد مسلح را خاموش کند.

ولی ناخدای مزبور وقتی با گالر خود رفت اسپانیائیها زیاده تر جمود شدند و



تهدید کردند که با گلوله‌های شمشال تمام مرثشیان آن کالر را که آمده است خواهند کشت.

این مرقبه خون در عروق «ونیه‌رو» فرمانده ناوگان ونیز به‌جوش آمد و فریاد زد لنگر بردارید و گالر بزرگ او از جا حرکت کرد و به گالر مرد ملح نزدیک شد و با گالر بزرگ و بلند خود گالر مرد ملح را تحت‌الشعاع قرار داد و بیست نفر از افراد صیبطیه که سراپا مسلح بودند وارد گالر مرد ملح شدند و در چند لحظه (موزبو) را دستگیر کردند و ونیه رو اشاره به دکل اقی گالر خود کرد و گفت او را حلق‌آویز کنید و چند لحظه دیگر موزبو مصلوب شد.

سه نفر دیگر از ملوانان را نیز که مقصر بودند دستگیر کردند و بر حسب امر ونیه‌رو آنان را از دکل اقی آویختند و نزاع خاموش شد.

دون‌ژوان فرمانده کل نیروی دریائی وقتی که دید که چهار جسد از دکل اقی کالر ونیه‌رو آویزان شده حیرت کرد و گفت این کیست که در حوزه فرماندهی من مردم را بدار می‌آویزد و این کیست که بدون اطلاع و تصویب من دیگران را تنبیه میکند؟ دون‌ژوان بعد از چند لحظه وقتی از روی علائم پرچم، گالر را شناخت گفت این ونیه‌رو کیست که خود را بالاتر از من میداند و چه رتبه و مقام و حسب و نسبی داد که تصور میکند می‌تواند بدون کسب اجازه از من اجرای عدالت نماید.

جمعی از اطرافیان که از فرمانده متکبر ونیز دل‌خوشی نداشتند زبان بیدگویی باز کردند و سعی نمودند که بیش از پیش خشم دون‌ژوان را تحریک کنند و حتی توصیه کردند که بی درنگ ونیه‌رو توقیف شود و تحت محاکمه قرار گیرد و سرش را با یک ضربت تیر قطع کنند.

ولی توقیف کردن ونیه‌رو بزبان آسان می‌آمد بویژه آنکه فرمانده ناوگان چون بدانت که دون‌ژوان خشمگین خواهد شد احتیاط را از دست نداد و بدوستان اشاره کرد که اطراف او جمع شوند و بکمرتبه تمام گالره‌های ونیز لنگر برداشتند و بسراه افتادند و اطراف فرمانده خود ونیه‌رو جمع شدند.

گالره‌های اسپانیا و گالره‌های پاپ نیز اطراف فرمانده متبوع خود جمع شدند و همه توپ‌ها و شمشال‌ها را پر کردند و بین سربازان نیزه و شمشیر و تبرزین و گرز تقسیم می‌نمودند و یک واقعه کوچک کفایت می‌کرد که بین عیسویها جنگ برادرکشی شروع شود و همه نابود گردند.

کولونا که همواره میانجی و واسطه بود خود را به گالر پادشاهی رسانید و مقابل دون‌ژوان فرمانده کل قوا زانو زد و گفت والاحضرتا شأن و مقام و حسب و نسب شما

بالتر از این است که عفو و بخشایش شما کوچک باشد. من ازوالاحضرت استدعا دارم که نه در این موقع، نه بعد از این ونیهر و فرمانده ناوگان ونیز را تنبیه نفرمایند زیرا اگر این مرد تنبیه شود جنگ برادرکشی آغاز خواهد شد و تمام زحمات دول میحی بهدر خواهد رفت و بزرگترین فرصت برای تجلیل و بقای نام والاحضرت بعنوان فاتح جنگ از دست می‌رود. من از والاحضرت استدعا میکنم بخاطر بیاورندگی نیروی دریائی دشمن در هر لحظه ممکن است که از افق سر بدر آورده بما حمله‌ور شوند و اگر ما بسا یکدیگر تفاق داشته باشیم کار ما زار خواهد شد.

دون ژوان دست دراز کرد و کولونا را بلند نمود و همین لحظه بارباریگو معاون ناوگان ونیز خود را به گالر پادشاهی رسانید و گفت والاحضرتا ما تصدیق میکنیم که ونیهر و از حدود اختیارات خود تجاوز کرده است ولی اگر او سرعت نمی‌جنید و شورش گالر مرد مسلح را بطوری که برای دیگران مایه عبرت شود خاموش نمی‌کشد اکنون شورش بتعام گالرها سرایت کرده بود و کسی نمی‌توانست پیش‌بینی کند که چه نتایج وخیمی بیاد می‌آورد.

دون ژوان گفت بهمار خوب من از تقصیر ونیهر و صرف نظر میکنم ولی او دیگر حق ندارد در جلسات عالی مشاوره حضور بهم‌رساند.

ولی دون ژوان که این را می‌گفت می‌دانست که دوره جلسات مشاوره تمام شده و دوده جنگ فرا رسیده است.

در جنگ لپانت هم بطوری که خواهیم دید گالر ونیهر و دوشادوش گالر پادشاهی فرمانده کل قوا در میدان جنگ پیکار میکرد.

این بود شرح جنگ برادرکشی عیسویها که سربازان اسیر اسپانیائی برای ترکها بیان کردند و ترکها این را نیز یکی از علائم ضعف میحی‌ها دانستند با این وصف علی پاشا مؤذن زاده فرمانده نیروی دریائی ترک صلاح دانست که در شهر لپانت شورای جنگی را منعقد کند و با ناخدایان خود صواب اندیشی نماید.

شهر و بندر لپانت که هنوز هم هست در ساحل شمالی بقاز کورنت در مغرب یونان واقع شده و خود شهر در دامنه تپه بالنسبه مرتفعی بنا گردیده و در آن تاریخ هفت مسجد داشت که گلدسته‌های آن از راه دور بنظر دریانوردان میرسید.

در خارج از شهر تا چشم کار میکرد باغهای مرکبات و درختان چنار و سدر مشاهده می‌شد و نهرهای آب صاف و زلال از وسط جویها در باغها می‌گذشت.

گرمای هوای تابستان بآنها رسیده بود و نسیم خنک پائیزی میوزید و مقابل بندر دوپست و هشت گالر نیروی دریائی ترک و شصت و هفت سفینه کوچک دیگر لنگر انداخته

بودند و غیر از ملوانان و پاروزنان در آن گالرها ۲۵ هزار سرباز میبایست بمیدان جنگ بروند که دوهزارو پانصد نفر آنها از سپاه ینی چری محسوب میشدند.

در موقع جنگ کالرهای نیروی دریائی ترك مثل گالرهای مسیحی يك خط افقی عظیم را روی دریا تشکیل می دادند که قدری انحنا داشت و به دو جناح راست و چپ و يك قلب سپاه منقسم میشدند.

جناح راست تركها مرکب از ۵۲ گالر بود که محمد سیروکو فرمانروای اسکندریه فرماندهی آنها بر عهده داشت.

جناح چپ مرکب از شصت و دو گالر بود که اولوچ علی یان فرماندهی میکرد. خود علی پاشا مؤذن زاده نیز فرماندهی قلب سپاه را داشت و ۷۷ گالر تحت فرماندهی او قرار گرفته بود و در موقع جنگ این گالرها روی دریا طوری قرار میگرفتند که يك هلال را (که علامت رسمی پرچم ترك بود) تشکیل بدهند و طرفین هلال بطرف دشمن متمایل باشد که جناحین دشمن را در بر بگیرد.

در هر حال بر حسب دستور علی پاشا مؤذن زاده جله مشاوره تشکیل گردید و افراد برگزیده ای که در آن جله شرکت داشتند از این قرار بودند.

محمد سیروکو حکمران اسکندریه - پرتو پاشا فرمانده قوای نظامی که در گالرها حضور دارند - اولوچ علی بیگلر بيك الجزایر ۱ - جعفر آقا بیگلر بيك تریولی - حسن پاشا ناخدای معروف ترك و فرزند خیرالدین بربروس - رسول آقا بیگلر بيك ایالت نابولی - قره جلی بیگلر بيك ایالت والونا - عزیز آقا بیگلر بيك ایالت متیلین - حسن بيك حکمران اناتولی جنوبی و غیره.

رویه مرته هشت نفر بیگلر بيك و سی نفر از سرداران و حکمرانان بزرگ ترك در این جله مشاوره که در گالر پادشاهی فرمانده کل قوای ترك منعقد گردید حضور داشتند. در بالای دکل گالر پادشاهی پرچم فرمانده کل قوا را افراشته بودند.

۱ - برای اطلاع دانش آموزان و دانشجویانی که ممکن است خواننده این کتاب باشند میگوئیم که کلمه (الجزایر) که نام کشور معروف شمال افریقا است برخلاف آنچه بعضی تصور می کنند جمع کلمه (الجزیره) نیست بلکه تحریف شده کلمه (سزازه) است یعنی (قیصریه) و لذا هرگز نباید اسم کشور الجزایر را بشکل (الجزیره) تلفظ کنند یا بنویسند منتها از چندی باین طرف برای این که بین اسم کشور و اسم پایتخت تفاوت وجود داشته باشد پایتخت کشور الجزایر را بشکل (الجزیره) میخوانند و می نویسند و در هر حال خود کشور را باید (الجزایر) خوانند و نوشت که قلب کلمه (سزازه) است - مترجم.

متن آن پرچم سرخ‌رنگ بود و حواشی ابریشمین زرد داشت و آیات قرآن را روی حواشی پرچم نوشته بودند.

در وسط پرچم نامقدس پادشاه باین شکل (سلیم-سلیمان) با خط ظفری نگاشته شده و دو شمشیر منحنی آنرا در بر گرفته بود.

قبل از آغاز جلسه شیخ‌الاسلام نیروی دریائی بنام خداوند و رسول خدا و آنگاه سلطان سلیم خطبه خواند و سپس محمد سیروکو حکمران اسکندریه که قدیم‌ترین و سابقه‌دارترین سردار دریائی بود آغاز سخن کرده گفت: (من میدانم که شما برای چه می‌خواهید با عیسویها بجنگید منظور ما این بود که قبرس را تصرف کنیم و تصرف کردیم ما می‌خواستیم غلامان و کیزان و غنیمت بیاریم چونکه ما قبرس و کورفو و سایر جزایر عیسویها بدست آوردیم. ما دو قلعه مستحکم آلبانی را متصرف شدیم و دولت‌ونیز را بلرزه درآوردیم و خداوند در همه‌جا بما پیروزی داد و ما نباید اکنون بایک‌جنگ جدید نتایج این پیروزیها را از بین ببریم. من هیچ موافق با جنگ با مسیحیان نیستم بلکه عقیده دارم که آنها را بحال خود بگذاریم زیرا عقرب فصل پائیز وزمستان می‌رسد و آنها ناچار متفرق می‌شوند و تمام مخرجی که برای تهیه و بسیج نیروی دریائی کرده‌اند بهدر خواهد رفت.

بعد از آن «پرتو پاشا» فرمانده قوای خشکی در کالرها بسخن درآمد و گفت من صرفاً یک سرباز خشکی هستم و در فنون جنگ‌های دریائی اطلاع ندارم ولی معتقدم که جنگ ما باینروی دریائی سه دولت ونیز و پاپ و اسپانیا دیوانگی است بویژه آنکه شنیده‌ام که سردارانی بزرگ بین آنها وجود دارد که یکی از آنها ونیزرو میباشد و این پیرمرد خون آشام آنقدر متهور است که اگر او را بحال خود بگذارند بتنهائی با ما می‌جنگد. از آن گذشته سربازان ما که در کالرها متمرکز گردیده‌اند باستثنای دو هزار و پانصد نفر ینی‌چری همه تازه‌کارند و متأسفانه اسلحه خوبی ندارند و بیشتر از آنها مسلح به تیر و کمان هستند و فاقد زره و خفتان و چهار آئینه میباشند. ضمناً فراموش ننمائید که تقریباً تمام پاروزنان ما غلامان مسیحی هستند که جز پیروزی عیسویان هدفی ندارند.

البته پادشاه ما سلطان سلیم «که خداوند او را در کف خود محفوظ بدارد» بما امر فرموده که برویم و با عیسویان بجنگیم ولی دیگر بما تفهیم داده است که برویم و خود را در معرض قتل عام قرار ندهیم و وسائل شکست‌نیروی دریائی و زمینی خویش را فراهم نمائیم و در هر حال من هم مثل محمد سیروکو عقیده دارم که نباید اکنون با عیسویان جنگید. محمد بیگ حاکم ولایت (نگرپون) این گفته را تصدیق کرد و گفت متأسفانه سربازان ما از بس تازه‌کار و ناشی هستند نمیتوانند خود را در کالرها نگاه دارند تا چه رسد به

اینکه در گالرها با سربازان خصم بجنگند ولی حسن پاشا فرزند خیرالدین بر بروس ناخدای معروف ترک که قبر پدرش اکنون در ترکیه هر سال گل باران می شود خطاب به محمد بیک گفت ای محمد، خداوند مرحوم صالح رئیس پدر ترا بیامرزد که یکی از دریانوردان ما بود و من یقین دارم که اگر اینجا حضور داشت گفته ترا تصدیق نمیکرد.

من مرحوم پدر ترا چهل سال قبل از این هنگامی که کوچک بودم مشاهده کردم و دیدم که چگونه لرزه بر اندام ناخدایان اسپانیا انداخته بود و پدر من بیش از همه به پدر نو اعتماد داشت در صورتیکه ناخدایان بزرگ دیگر با پدرم بودند که بنام ظفرل رئیس - طبق رئیس - مراد رئیس - شعبان رئیس - رمضان رئیس - وغیره خوانده می شدند و هر یک در شجاعت شهرت داشتند و در هر حال من از پسر صالح رئیس انتظار ندارم که از جنگ با عیسویها پرهیز نماید.

محمد بیک گفت ای حسن خداوند مرحوم پدرت خیرالدین بر بروس را بیامرزد که مردی فوق العاده شجاع و هم باحزم و احتیاط بود و تو گرچه مثل پدرت بی باک و شجاع هستی اما حزم و احتیاط و مآل اندیشی او را نداری.

در این موقع اولوچ علی به سخن درآمد و گفت آیا خجالت آور نیست که ما در قبال یک عده از کالر مسیحی بر خود بلرزیم در صورتیکه همه میدانیم که شماره گالرهای آنها از یکصد و شصت گالر تجاوز نمینماید و دو مرتبه ناخدایان پر جرئت ما آنها را شمرده اند.

اگر فرمانده ما اجازه بدهد من خود حاضرم که با یکصد و شصت کالر بروم و آنها را غرق یا وادار بهزیمت نسایم.

ولی اگر ما از لحاظ حمله به عیسویها تأخیر کنیم، ناوهای مدور آنها که با بادبان حرکت میکنند به گالرها ملحق خواهند شد و نیروی آنها بنسبت فوق العاده زیاد میشود و ممکن است که از فرط نیرومندی بخود جرئت بدهند و به اینجا بیایند و در همینجا با حمله ور گردند و آنوقت ما شکست خواهیم خورد و روی مسلمانان سیاه خواهد شد.

این گفته را رؤسای جوان و با حرارت بامسرت بدرقه کردند ولی بر حسب اشاره علی مؤذن زاده فرمانده کل قوا سکوت بر قرار گردید و علی مؤذن زاده گفت:

من حیرت می کنم که چرا رؤسای بزرگ ما باید از عیسویها وحشت داشته باشند در صورتیکه همه می دانیم که شماره کالرهاى آنها از یکصد و شصت عدد متجاوز نیست و ناوها هنوز نتوانسته اند بکالرها ملحق شوند علاوه بر کالرها ما دارای عدهای زیاد سفاین جنگی کوچک هستیم که خیلی سریع و چابک هستند و دشمن را از هر طرف مورد حمله قرار خواهید داد و او را پریشان و شکسته حال و خسته خواهند نمود، صحیح است که

قسمتی از سربازان ما در دریا تازه کار هستند ولی ما آنها را بین سربازان قدیم تقسیم می‌کنیم که رسم جنگ را از آنها یاد بگیرند و صحیح است که عیسویها خیلی شمشالچی دارند ولی تیراندازان ما که با تیر و کمان می‌جنگند چابک‌تر هستند و تا شمشالچی‌های عیسوی یک تیر خالی کنند تیراندازان ما سی تیر پرتاب کرده‌اند و بعلاوه در جنگ تن به تن شمشال و تیر و کمان بی‌فایده می‌شود و باید بسا تیرزین و شمشیر و تسوار جنگید می‌گویند که سربازان ترك خفتان و چهار آئینه ندارند در صورتی که در بسیاری از جنگ‌ها سربازان ما بدون داشتن خفتان و چهار آئینه بر سربازان پولادپوش دشمن غلبه کرده‌اند زیرا چست و چالاک‌تر می‌باشند. ایراد می‌گیرند که پاروزنان ما مسیحی هستند و ممکن است شورش کنند ولی به محض تماس دو کشتی متخاصم، ما به پاروزنان مسیحی امر می‌کنیم که روی نیمکت‌های پاروزنی دراز بکشند و هر کس سر بلند کرد فوراً به قتل خواهد رسید. ما مسلمان‌ها مثل يك فرد واحد برای يك منظور می‌جنگیم در صورتیکه بین عیسویها اختلافات بزرگ وجود دارد و همین دیروز نزدیک بود که يك جنگ برادر کشی بزرگ بین آنها آغاز شود.

در هر حال من عقیده دارم که باید لنگر برداریم و بسوی عیویان برویم و با آنها بجنگیم و آنها را تارومار کنیم زیرا شعائر و افتخارات ما اقتضا دارد که ما در جنگ پیشقدم و مهاجم باشیم.

این گفته مورد تحسین تمام مجلس قرار گرفت و مخالفین ناچار سکوت کردند و از آن پس محقق‌گردید که نیروی دریائی ترك باید با نیروی دریائی عیسویان بجنگد. ساعت چهار بعد از نصف شب روز چهارم اکتبر سال ۱۵۷۱ میلادی است و نیروی دریایی دول متفق مسیحی برای مبارزه با نیروی دریائی ترك از روز قبل بسراه افتاده است.

پاروزنان دیگر قادر بادامه پاروزدن نیستند زیرا هشت ساعت متوالی است که بارو می‌زنند و وزش باد طوری است که مانع از افراشتن بادبان‌ها می‌باشد یعنی باد طوری می‌وزد که خط سیر آن برعکس خط سیر نیروی دریائی عیویان است.

در اولین روشنائی صبح کوه بلند جزیره سفالوتی واقع در مغرب یونان و در مدخل بغاز کورنت نمایان شد و پاروزنان آخرین قوای خود را بکار بردند و گالرها را بجزیره سفالونی رسانیدند و بعد روی نیمکت‌ها دراز کشیده خوابیدند زیرا بکلی از حصال رفته بودند.

دون ژوان فرمانده کل قوا نیز درگالر پادشاهی خود بخواب رفت زیرا شب تا صبح برای انجام وظائف فرماندهی بیدار بود.

ولی از قدیم الایام مرسوم بوده که فرمانده کل قوا باید بیش از همه بیداری و زحمت بکشد و ترازه دون ژوان خوابیده بود که صاحب منصب کشیک گالر او را از خواب بیدار کرد و گفت والا حضرتای یکی از گالره‌های پلیس دریائی ما بلك كشتی كوچك یونانی را توقیف کرده و اینك ناخدای آن برای دادن اطلاعات بحضور رسیده است.

دون ژوان ناخدای كشتی یونانی را احضار کرد و راجع بنیروی دریائی ترك از او توضیح خواست و او گفت عالیجنابا من از لیانت می‌آیم و دیدم که نیروی دریائی ترك در آنجاست ولی وضع خیلی بدی داشتند و تمام گالره‌های الجزایر و افریقا از علی پاشا قهر نموده و به افریقا بازگشته‌اند و من یقین دارم که علی پاشا قدرت مبارزه با شما را نخواهد داشت و ما منتظریم که شما با گالره‌های ترك بجنگید که ما نیز جزایر ترك را در سواحل یونان مورد دستبرد قرار بدهیم.

دون ژوان با اینکه جوان بود میدانست که باظهارات این گرنه دریانوردان نیاستی ترتیب اثر داد زیرا اگر ناخدای یونانی مذکور بدست ترکها افتاده بود نیز همیظور برای خوش آمدگویی دروغ می گفت ولی از بیم اینکه مبادا جاسوس باشد دستور داد که بادبانها و پاروهای كشتی كوچك وی را ضبط کنند و بعد از اینکه نیروی دریائی حرکت کرد باو بدهند.

دون ژوان دوباره خوابید و در این موقع دو ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود. نیمساعت دیگر صاحب منصب کشیک دوباره او را از خواب بیدار کرد و گفت والا حضرتای در همین لحظه يك كشتی سلك سیر از جزیره كرت وارد شده و میخواهد راجع بقبرس گزارش خود را بعرض برساند.

ناخدای كشتی که اهل جزیره كرت بود بحضور رسید و راپسورت سقوط شهر فاماكوست و قتل عام سکنه شهر را بدست سرعسكر لله مصطفی بطوریکه در این تاریخ نوشتیم باطلاع دون ژوان رسانید.

فاماكوست روز هجدهم اوت سقوط کرده بود و دون ژوان تازه در روز چهارم اکتبر یعنی چهل و شش روز دیگر خبر سقوط آنرا می شنید.

دون ژوان از استماع فجایی که لله مصطفی در فاماكوست کرده بود بغایت متأثر شد و گفت قسم بخون حضرت مسیح که ما انقام این مصائب و شکنجه‌ها را خواهیم کشید. آنگاه بکلی از خواب صرف نظر کرد و دستور داد که نیروی دریائی برای حرکت آماده شود.

لیکن در ساعت ده صبح بادی شدید از قاع کوههای یونان وزیدن گرفت و روی دریا فرود آمد و بقدری باد شدید بود که کلهای امواج دریا را میر بود و مقابل نوز آفتاب متفرق میکرد و الوان سرخ و آبی و زرد و بنفش از آن بجشم میرسید.

«یساول» یعنی فرمانده پاروزنان بحضور دون ژوان رسید و گفت والاحضرتا پاروزنان که دیشب نحواییده اند بقدری خسته اند که اگر آنها را زیر شلاق به قتل برسانیم نمیتوانند در این دریای منقلب گالر را جلو ببرند.

دون ژوان گفت بسیار خوب پس امروز همه استراحت کنند و امشب در اول غروب آفتاب حرکت میکنیم.

اول غروب نیروی دریائی صلیب حرکت کرد و وارد بغاز کورنت شد ولی درمدخل بغاز باد شدیدی از مشرق (یعنی درست نقطه مقابل) وزیدن گرفت و آنها را بطرف گالر راند.

پاروزنان هر چه زور میزدند نمیتوانستند بر امواجی که از جلو میآمد غلبه کنند و بین دو ضربت پارو گالرها راهی را که آمده بودند بقتلری «بر اثر فشار امواج» طی میکردند.

قطرات ریز آب که از روی امواج ربهوده میشد بقوت باد مثل دانه های سوزن بصورت ملوانان و پاروزنان میخورد و ناچار نیروی دریائی مراجعت کرد که در ابتدای کانال نزدیک ساحل در بندر کوچک ساموس که نباید آنها را با جزیره ساموس واقع در دریای «اژه» اشتباه کرد لنگر بیندازد.

آن شب مقارن طلوع بامداد بود که سفاین جنگی صلیب در پناه جزیره «ساموس» واقع در مدخل بغاز «کورنت» لنگر انداختند و بعد از دو ساعت روز دمید ولی کماکان باد میوزید و تمام مدت روز وزش شدید باد ادامه داشت و وقتی شب فرود آمد و نصف شب شد و روز ششم اکتبر از نیمه شب آغاز گردید باز هم باد میوزید صبح روز دیگر که صبح روز ششم اکتبر بود وزش باد شدت کرد و مقارن ظهر کشتی های طلایه عیسویان ناگهان دیدند که دو گالر سریع السیر مثل تیری که از چله کمان جستن کند از وسط بغاز کورنت بطرف نیروی دریائی عیسویان می آیند و عجب آنکه پرچم «ونیز» را برافراشته اند آن دو گالر چون بموازات خط سیر باد جلو میآمدند خیلی سرعت داشتند ولی عیسویها که میدانستند که تمام گالهای ونیز اطراف فرمانده خود ونیزرو هستند قریب نخوردند و دانستند که اینها گالهای ترك هستند که برای فریب دادن آنان پرچم ونیز را برافراشته اند.

قودی علامت خطر داده شد و یکی از گالهای طلایه توپ خالی کرد و قره خواهه



که با سرعت نزدیک می‌شد بادبانهای دو گالر را پائین آورد و به‌قوت بازوان پاروژنها دور زد زیرا این دو گالرتحت فرماندهی قره خواجه بود و باز هم او مأمور شد که از باد موافق استفاده کند و بیاید و یکمرتبه دیگر نیروی دریائی صلیب را بشمارد اما یکمرتبه دیگر اشتباه کرد و یکمرتبه دیگر گزارش خطابه علی پاشا داد زیرا قره‌خواجه که در وسط کانال کورنت جلو می‌آمد نمیتوانست آن قسمت از نیروی دریائی عیسویان را که در پناه جزیره ساموس بود مشاهده نماید. بالاخره عصر آن روز باد ملایم شد و بی‌درنگ دون‌ژوان فرمان حرکت را صادر کرد و گالرها بزور پاروژنان وارد کانال گردیدند و قدری بعد از غروب آفتاب توانستند از گلوگاه تنگ کانال کورنت بگذرند و وارد دریای وسیع گردند.

ولی بزودی شب فرا رسید و هوا تاریک شد و نیروی دریائی صلیب توقف کرد زیرا بیم آن میرفت که اگر در تاریکی جلو برود ناگهان با نیروی دریائی ترك تصادف نماید و در ظلمت شب دوستان یکدیگر را گم کنند و متفرق شوند.

شب تاریک و بدون ماه بود و رؤسای دریائی فانوس گالره‌های خود را روشن کرده بودند که دیگران اطراف آنها جمع شوند.

پاروژنان بخواب رفتند ولی مقرر شد که یک ثلث آن‌ها بنوبه پشت پارو باشند که اگر امواج آب کالرها را بطرف خشکی برد با پارو مانع از رفتن کالرها شوند.

در نیمه شب گالر پادشاهی فانوس خود را خاموش کرد و گالره‌های دیگر نیز از این حرکت تبعیت کردند زیرا بیم آن میرفت که ترك‌ها که در آن نزدیکی هستند از روی روشنائی بتوانند بمواضع گالره‌های عیسوی پی ببرند.

باد یکای فرو نشست اما امواج دریا باقی بود و گالرها روی امواج بیچپ و راست متعایل میشدند و دکل‌های آنها در هوا بر اثر این حرکات قوسهای بزرگ ترسیم میکردند<sup>۱</sup>

۱- حرکات آب دریا هنگامی که باد سریع میوزد یا باد متوقف میگردد در زبان فرانسوی و انگلیسی اسامی متعدد دارد ولی ما فارسی زبانها همه را باسم موج میخوانیم و آب دریا حتی هنگامی که باد متوقف می‌شود تکان میخورد و آن تکان در زبان فرانسوی موسوم است به (هول) و در زبان انگلیسی (سارج) خوانده می‌شود و لذا وقتی در این صفحه میخوانیم (باد بکلی فرو نشست اما امواج دریا باقی بود) منظور نویسنده تکانه‌های آب است که در زبان فرانسوی موسوم به (هول) می‌باشد و در ضمن بی‌مناسبت نیست بگوئیم در دریا (نه دریاجه) حتی در روزهای تابستان که هوا صاف است و خورشید می‌تابد یک باران ریز ←

هیچ صدائی جز صدای لطمه امواج که بتنه گالرها میخورد شنیده نمیشد و نیروی و نیروی دریائی صلیب انتظار صبح یعنی صبح روز تاریخی هفتم اکتبر سال ۱۵۷۱ میلادی را می کشید.

---

→ از سطح دریا روی مسافران بارانی میبارد که مسافران کشتی های بزرگ به تناسبت دیوار مرافع کشتی ریزش آن باران را احساس نمی کنند و این باران که از سطح دریا وجود می آید در زبان فرانسوی و انگلیسی اسمی غیر از باران آسمانی دارد - مترجم.

## بخش پنجم

# دو نیروی دریائی بسوی هم رفتند

بالآخره صبح آن روز تاریخی دیدم و گرچه با دیدن صبح یادی از طرف جنوب شرقی وزیدن گرفت معهذا (دون‌ژوان) فرمان حرکت را صادر کرد و گالرها بطرف مشرق براه افتادند.

از آن طرف علی‌پاشا فرمانده نیروی دریایی ترك از پلانت حرکت كرد و روز ششم اکتبر از بغاز پلانت عبور نمود و شب هفتم اکتبر لنگر انداخت که پاروزنان و ملوانان او بخوابند و فردا که با احتمال قوی روز جنگ است تازه نفس باشند.

صبح روز هفتم علی پاشا مؤذن زاده نیز فرمان حرکت بطرف مغرب را صادر کرد.

دو نیروی دریائی ترك و مسیحی از دو جهت مخالف بسوی یکدیگر روان شدند

و بطوری که در سطور آینده خواهیم دید بعد از دو ساعت بهم رسیدند.

یکساعت ونیم دیگر در بالای دکل گالر پادشاهی دیدبان فریاد زد که دو بادبان در

طرف مقابل دیده می‌شود.

و بلافاصله دیدبان بانك دیگری زد و گفت بادبانها متعلق به گالر است.

یکمرتبه دیگر (و برای آخرین مرتبه) قره خواجه آمد که نیروی دریائی مسیحیان

را بشمارد و یکمرتبه دیگر «و برای آخرین مرتبه» اشتباه کرد زیرا هنوز قسمتی از نیروی

دریائی مسیحیان بنظر رس قره خواجه نرسیده بودند و برآمدگی زمین در کنار ساحل

آنها را از نظر پنهان میداشت.

قره خواجه سرعت بازگشت نمود و بیست دقیقه دیگر دیده بانان سفاین عیسوی چشمشان به ده‌ها کشتی جنگی گالر افتاد و روی تمام دکل‌ها فریاد (ناوگان اسلام، ناوگان اسلام) بلند شد.

جلوداران نیروی عیسوی مراجعت کردند و بقسمت اعظم نیروی دریائی ملحق شدند و در تمام سفاین پاروزنان پاروها را از آب بیرون آوردند و تمام چشمها بسوی گالر پادشاهی متوجه گردید که بینند چه علامتی میدهد.

چند لحظه دیگر پرچم سفید رنگی بر فراز دکل گالر پادشاهی افراشته شد و یک تیر توپ شلیک گردید و بدین وسیله فرمانده نیروی دریائی تمام گالرها امر میکرد که صف جنگ را بیادایند.

سه فرسخ و نیم دو نیروی دریائی اسلام و صلیب را از یکدیگر جدا میکرد که برای طی آن باید دو ساعت پارو بزنند ولی چون هر گالر باید در صف جنگ در جای خود قرار بگیرد سه ساعت و نیم تا چهار ساعت وقت لازم بود که صف سپاه دریائی مسیحیان بمسلمانها برسد.

پاروزنان مسیحی پارو می‌زدند و گالرها به آهستگی می‌رفتند که جای خود را در صف جنگ اشغال کنند و در حالی که گالرها موضع خود را در جناح راست و قلب و جناح چپ اشغال میکردند هر گالر برای پیکار آماده می‌شد در هر گالر روی تالار که شرحش گذشت سه دژ کوچک بوجود می‌آوردند و این سه دژیوسیه پاروهای یدکی بوجود می‌آمد.

یعنی مقداری پارو را کنار هم می‌گذاشتند و در فضای آن هر چه که ممکن بود جلوی گلوله را بگیرد جایمیدادند که جنگجویان در پناه حصارهای مذکور بتوانند ایستادگی کنند.

از تمام آن حصارها متین‌تر حصارى بود که منتهی پرچم گالر می‌شد و در آنجا بایدادترین سربازان و ملوانان می‌ایستادند و وظیفه‌شان این بود که کشته شوند، اما نگذارند که سربازان دشمن از آنجا عبور کنند و پرچم را بدست یاورند.

بین سربازان و ملوانان نیزه و شمشیر و زوبین و شمشال و گرز و تبرزین و نارنجک قسمت میکردند و افسران خفتان و چهار آئینه و سربازان نیم‌ته‌های زره در بر میکردند.

پاروزنان مسیحی را از زنجیر گشودند و نیم‌ته‌های کج آکنده یعنی نیم‌ته‌هایی که درونش پر از ملاس ابریشم بود «و شمشیر بدان کار نمیکرد» بدانها پوشانیدند و سپس

آنها را پشت پارو نشانیدند که بعد از تصادم دوگالر شروع بجنگ نمایند زیرا تا آن موقع ناچار برای حرکت گالر میبایست پارو بزنند.

مقداری زیاد نان و گوشت و آب جهت باروزنان آوردند که بخوردند و سیر شوند و با شکم سیر و بدن پر حرارت پیکار نمایند. چون وقت کافی داشتند توپها و شمشالها را بآهستگی پر کردند و بهمه دستور دادند که قبل از آخرین تانیه نباید شلیک کنند.

دوون ژوان از سالخوردگان و سرداران کهنسال شنیده بود که هرگز نباید توپهای گالر را قبل از توپهای حریف شلیک کرد زیرا اگر شما توپهای خود را شلیک کنید دیگر فرصت نخواهید داشت که توپها را پر نمائید و در عوض خصم که توپهای خود را نگاهداشته و بشما نزدیک شده تلقاتی سنگین بر نیروی شما وارد خواهد آورد.

ناخدایان بزرگ می گفتند که توپها و شمشالهای دوست باید هنگامی شلیک شود که وقتی خون از بدن سربازان دشمن جستن مینماید روی سربازان دوست بریزد و بعضی از ناخدایان عقیده داشتند که صدای شلیک توپها باید با صدای بهم خوردن دوگالر توأم گردد که از فاصله نزدیک حد اعلائی آسیب را به حریف بزند.

هنگامی که همه مشغول تدارک وسائل جنگ بودند در قلب سپاه از گالرهای عیسویان صدای هورا بلند شد و بتدریج از این گالر به گالر دیگر سرایت کرد تا به گالرهای جناح راست رسید.

زیرا دوون ژوان فرمانده کل سپاه سوار يك قایق سبك سیر شده از این گالر به گالر دیگر می رفت و جنگجویان را تشویق میکرد و فریاد میزد ای عیسویان روز همت وغیرت است و اگر امروز از انجام وظیفه خودداری نمائید جامعه مسیحیت تا ابد در جهان ننگین و شرمسار خواهد بود و دروازه کشورهای عیسوی بروی نیروی دریائی ترك گشوده خواهد شد.

در همین ساعت در شهر روم پاپ پی پنجم پشت میز خود نشسته بارتیس حسابداری دربار پاپ پژوهنده های حسابداری را مطالعه میکرد و یکمرتبه پاپ قلم را روی میز گذاشت و از جا برخاست و گفت حالاموقع کار نیست زیرا نیروی دریائی ما می رود بانرویی دریائی عثمانی پیکار کند و از طرف من بهمه ابلاغ کنید که در نمازخانه حضور بهم رسانند و دعا بخوانند و خود پاپ هم باطاق مخصوص خویش رفت و زانو بزمین زد و شروع بدعا کرد.

وقتی که دوون ژوان از ترغیب و تشجیع جنگجویان فارغ شد بگالر پادشاهی باز گشت نمود و دستور داد که پرچم مقدس را در بالای دژ آخری گالر پادشاهی برافرازند.

آن پرچم که هنوز در بالای محراب کلیسای شهر «کانت» واقع در ایالتا موجود است، حضرت مسیح را بالای صلیب نشان میدهد و در زمین دو نفر از حواریون در طرف چپ و راست او قرار گرفته‌اند.

وقتی که پرچم مسیح بالای دژ آخری گالر پادشاهی عیسویان باهتر از درآمد علی مؤذن‌زاده فرمانده نیروی دریائی ترك نیز پرچم حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله یعنی پرچمی را که بنام آن حضرت از مکه آورده بودند در بالای دژ گالر باهتر از درآمد و با احترام افراشتن پرچم يك تیر توپ شلیک شد.

اکنون یکساعت بظهر مانده است و در گالریهای ترك بواسطه وقفه باد تمام بادبانها را فرود آوردند و گالریهای ترك بنیروی پاروزنان صف جنگی آراستند.

سرعت و چابکی ناخدایان و دریانوردان ترك در آراستن صف جنگی بقدری زیاد بود که در ظرف نیم ساعت صف بزرگ آنها مرکب از دو جناح و يك قلب آراسته شد.

ناخدایان ترك و الجزایر و بربرستان برجسته‌ترین و ورزیده‌ترین دریانوردان دنیا بودند و چون میدیدند که عیسویان نمیتوانند بسرعت آرایش جنگی را احراز کنند قاه قاه می‌خندیدند و سربازان و جنگجویان گالریهای ترك با آهنگ طبل و سنج و نیك و بربط آواز میخواندند و میرقصیدند زیرا در موقع جنگ روح شادی و امیدواری بساید در جنگجویان دمیده شود و از غم و غصه و ناامیدی برکنار باشند.

دو روز و آن وقتی دید که گالریهای عیسوی دیر می‌جنبند و نمیتوانند با سرعت خط جنگ را بیاریند چنان خشمگین شد که بانك زد لعنت بر شیطان و کشتیش مخصوص او ویرا متنبه کرد و گفت والاحضرتا رسم شما این نبود که دشنام بدهید.

در آن طرف گالریهای ترك وقتی که دیدند عیسویان نمیتوانند با سرعت صف جنگ بیاریند امر کردند که پاروزنان را وادار به کار کنند و نهیب به یساولان زدند و شلاق مباشرین پاروزنان بلند شد و پاروزنان گالریهای ترك تا سرحد مرك قوای خود را بکار انداختند که با سرعت جلو بروند و بتوانند عیسویان را در بحبوحه آراستن صف جنگ غافلگیر نمایند.

۱- در آئین مسیح دشنام دادن بهر شکل که باشد ممنوع است و شاید بهمین جهت باشد که ملل عیسوی از دشنام دادن کم اطلاع هستند. مترجم.

زیرا اگر بتوانند که مسیحیان را غافلگیر کنند رشته انتظام عیسوی‌ها پاره میشود و گالره‌های عیسوی نمیتوانند یکی با دیگری ماعدت نمایند و نیز نمیتوانند که مانع از عبور گالره‌های دشمن بین دو نفر شوند و در نتیجه هر گالر عیسوی بدست چند گالر ترك میافتد و سرعت از پا درمی‌آید.

دو نژوان که دید گالره‌های ترك با سرعت نزدیک میشود امر کرد که در قلب جبهه پاروها را بیرون بیاورند و تمام پاروها از آب بیرون آمد و حرکت قلب سپاه متوقف شد که جناحین بتوانند صف جنگ را بیاریند.

فایده این فرمان آن بود که هنگام تلاقی نیروی ترك با نیروی عیسوی بتأخیر میافتاد و بگالره‌های عیسوی فرصت داده می‌شد که خود را منظم نمایند.

ولی طولی نکشید که گالره‌های جناح چپ عیسویان بفرماندهی بادباریکو خود را منظم کردند و بادباریکو طوری حرکت میکرد که گالره‌های او به ساحل چسبیده بودند که مبادا جناح راست ترکها از کنار ساحل عبور کنند و نیروی عیسویان را دور بزنند و از قفا حمله‌ور شوند.

جناح راست مرکب از ۵۳ گالر بفرماندهی دوریا نیز مرتب شد و قلب سپاه بفرماندهی دو نژوان با ۶۲ گالر منظم گردید و حالا نیروی دریایی عیسوی يك خط مستقیم را تشکیل میدهد که از شمال بجنوب کشیده شده است.

هر چه نیروی دریایی ترك بمیسویها نزدیک می‌شد حیرت آنها زیادتیر میگردد زیرا برای اولین مرتبه چشمشان بگالاس‌های عیسویان میافتاد در صورتی که تصور نمیکردند که عیسویان گالاس دارند.

مقابل قلب سپاه عیسویها دو گالاس و مقابل جناح چپ نیز دو گالاس حرکت میکردند ولی جناح راست گالاس نداشت زیرا آن دو گالاس که باید مقابل جناح راست حرکت کنند بر اثر عدم لیاقت دوریا فرمانده جناح راست که همواره دم از استراتژی و تاکتیک میزد نتوانستند که خود را مقابل گالرها برسانند و عقب مانده‌اند.

میدان جنگ که آبهای خلیج پاتراس باشد (و اگر خوانندگان محترم نقشه اروپا را در دسترس خود دارند خوب است که در مغرب یونان بخلیج پاتراس واقع در مدخل خلیج کورنت مراجعه نمایند) بطور کامل در آن موقع آرام بود.

---

۱- دماغه (لیانت) که جنگ دریایی بزرگ عثمانیها و حکومت‌های متحد اروپا مقابل آن در گرفت در مشرق خلیج (پاتراس) قرار گرفته و امروز هم در نقشه‌های یونان اسم لیانت در قسمت شرقی خلیج پاتراس دیده می‌شود مترجم.

هیچ باد از هیچ طرف نمی‌وزید و يك لکه ابر در آسمان نبود و آسمان آبی فصل پائیز در بالا و دریای آبی در پائین گالره‌های رنگارنگ را در بر گرفته بود و در آن موقع برخلاف امروز سفاین جنگی را با پرچمهای الوان و قرمز و سبز و بنفش و زرد و غیره ملون می‌کردند و در هر کشتی ده‌ها پرچم رنگارنگ (برای دادن علامت و مخایره) آویزان بود.

آن دریای زیبا دوساعت دیگر معرکه چنان پیکاری شد (بطوری که عنقریب خواهیم دید) که هنوز ترکها خلیج پاتراس را بنام دریای خون آلود می‌خوانند.

جبهه نیروی دریائی ترك پنج هزار متر درازی داشت و پاروها مرتب در آب فرو میرفت و بیرون می‌آمد و هر گالر يك شیار سفید رنگ در قفای خود می‌گذاشت و همین که ظهر شد و آفتاب بوسط السماء رسید از گالر پادشاهی عیسویان شیور مخصوص که همواره هنگام ظهر دمیده می‌شد صدا درآمد و سایر گالرها هم آنروز بطور استثنائی شیور زدند و جنگجویان یکمرتبه دیگر شخالها و نیزه‌ها و زوین‌های خود را از نظر گذراندند و از دور برق نیزه و شمشیر و زوین بنظر میرسید.

در گالره‌های ترك هنگام ظهر موذن بالای دکل گالرها شروع به اذان کرد و صدای لاله‌الله روی دریا منعکس گردید ولی برخلاف روزهای گذشته کسی به نماز نایستاد زیرا هنگام جنگ، نماز را موکول بوقت دیگر میکردند.

در آنجا نیز سربازان ترك که بیشتر کماندار بودند کمانهای خود را آماده کردند و تیرها را در ترکش‌ها رسیدگی نمودند و کمانداهای ترك بقدری چابک بودند که در یکدقیقه دوازده تیر رها میکردند و میتوانستند با هر تیر يك نفر را در فاصله شصت متری از پا درآورند.

صدها پرچم در پرتو آفتاب موج میزد و هر پرچم يك رنگ داشت.

گالره‌های قسطنطنیه که متعلق به باب عالی بود پرچم‌های زرد داشتند و روی آن سه ماه (سه هلال) نقش زده بود و پرچم گالره‌های سربولی در افریقا برنک قرمز بود و دو هلال داشت و پرچم گالره‌های الجزایر دارای رنگ سفید بود و روی آن مردی سیل کلفت را که عمامه بر سر داشت نقش کرده بودند.

(رئیس)ها یعنی ناخدایان زر پست فرماندهی خود ایستاده و البسه رنگارنگ و گران‌بها در کرده بودند اما برخلاف افسران عیسوی خفتان و چهار آئینه نداشتند و بهمین جهت بود که بسیاری از آنها در جنگ کشته شدند.

در گذشته رسم بود که در دقایق قبل از جنگ تا میتوانستند برای سربازان و جنگجویان بوسیله موزیک و مسائل طرب ایجاد می‌کردند که مبادا روحیه خود را بیازند زیرا دقایق



قبل از جنگ جز برای مردان جنگ دیده و کارگشته خیلی وحشت آور است و لذا سکوت  
دقایق قبل از جنگ را باموزیک و طبل و کوس پر می‌کردند.  
و بهمین مناسبت روی قایقهای ترک و عیسوی، غریو شادی با آسمان میرفت و سربازان  
ترک مقابل رؤسای خود میرقصیدند.

## بخش ششم

# آغاز جنگ

يك مرتبه سكوت مطلق بر نیروهای دریائی غلبه كرد برای اینکه گالاس‌های عیسوی شروع به شلیك كردند و جنگ را آغاز نمودند.

چهار گالاس عیسوی که در مجموع یکصد و بیست توپ داشتند گالره‌های ترك را بیاد گلوله گرفتند.

یکی از گلوله‌ها از کنار گوش علی‌باشا موذن‌زاده عبور کرد و قسمت عقب گالمر پادشاهی او را درهم شکست و گلوله دیگر يك ردیف از سربازان ترك را که در قفای یکدیگر ایستاده بودند درو کرد و از آن طرف کشتی خارج شد.

دو گالر ترك در يك لحظه غرق شد و گالره‌های دیگر چنان از گلوله‌های توپ گالاس‌ها پریشان حال شدند که در يك لحظه آرایش جنگی عثمانیها بهم خورد و چهار گالاس عیسوی جلوی تمام نیروی دریائی امپراطوری عثمانی را گرفت.

رئیس‌ها بوسیله سوت‌های خود فرمان دادند که پاروها را از جلو بطرف عقب در آب فرو ببرند.

باید دانست که در اعصار گذشته محال بود که ناخدائی فرمانی صادر کند و قبل از آن سوت نزنند و فایده سوت زدن این بود که حواس ملوانان را جمع میکرد و بآنها اطلاع میداد که ناخدا میرود فرمانی جدید صادر نماید.

پاروزنان بر حسب اوامر ناخدایان پاروها را از جلو بطرف عقب در آب دها

فرو بردند و در نتیجه گالرها که بطرف جلو میرفتند مثل اتومبیلی که با دنده عقب حرکت کند بقیه‌ری عقب نشستند و خلاصه ناخدایان شجاع و مغرور ترك عقب‌نیشنی کردند و گالاس‌ها بآرامی و سنگینی جلو می‌آمدند و مرتب گلوله‌های توپ را خالی می‌کردند و گالرها یکی بعد از دیگری هدف قوار میگرفت و باز گالره‌های ترك عقب می‌نشستند. علی پاشا نظری بگالره‌های عثمانی انداخت و بانك زد ای بی‌غیرت‌ها آیا از چند گلوله توپ می‌ترسید و آنگاه به‌یساول پاروزنان امر کرد که با حداعلائی سرعت گالر پادشاهی او را بجلو براند و برای گالره‌های خود علامت داد که هر چه پاداباد بجلو برانید.

پاروزنان با سرعت شروع به پاروزدن کردند بطوری که پاروها در هر دقیقه بیست و چند مرتبه در آب فرومی‌رفت و بیرون می‌آمد.

سرعت حرکت گالر علی‌پاشا بسوی خصم رئیس‌ها را بغیرت در آورد و شسلاق یساولان روی پشت پاروزنان فرود آمد و گالره‌های ترك تا آنجا که می‌توانستند با سرعت بجلو راندند و گرچه باز هم تلفاتی دادند مع‌الوصف توانستند که گالاس‌های سنگین را در قنای خود بگذارند و از آنها بگذرند و از این بیعد دیگر گالاس‌ها که عقب‌مانده بودند نمی‌توانستند کاری بانجام برسانند مگر در آخرین ساعات جنگ (بطوری که خواهد آمد).

گفتیم که اسلوب جنگ گالرها فقط تصادم بود و دوگالر بساید بهم جفت شوند و رزم آوران روی صحنه (یا تالار) بچنگند.

نخستین مرتبه گالره‌های جناح‌چپ عیسویان با جناح‌راست ترکها بیکدیگر برخوردند فرمانده جناح‌چپ عیسوی‌ها که موسوم به بارباریگو بود ۵۳ گالر داشت و فرمانده جناح‌راست ترکها که (محمدسیروکو) خوانده میشد و دارای ۵۲ گالر بود.

يك عده از ناخدایان مشهور ترك مثل قره‌قباد - عثمان چلبی - عثمان ادخون - درویش آقا - در این جناح بودند و فرمانده جناح محمد سیروکو بجای این که مستقیم با گالره‌های عیسوی تصادم نماید از کنار دریا و آنجائی که ققط خود ناخدایان ترك میشناختند و از عمق آب خیر داشتند گذشت و خود را پشت گالره‌های بارباریگو رسانید و يك وقت بارباریگو دید که گالره‌های ترك در قنای او هستند و از عقب او را مورد حمله قرار خواهند داد.

هرکس بجای بارباریگو بود دست و پای خود را گم میکرد و نمیدانست در قبال این مانور غیرمنتظره چه کند و هرکس بود از عقب ضربت میخورد و بزودی از پا در می‌آمد ولی بارباریگو برای تمام گالره‌های خود علامت داد و این فرمان صادر شد پاروهای

طرف راست از عقب بجلو و پاروهای طرف چپ از جلو به عقب.

بر اثر این فرمان گالرها يك نیم دایره را طی کردند و در نتیجه قسمت مقدم آنها مقابل گالرهای عثمانی قرار گرفت و آنگاه گالرهای جناح چپ مسیحیان طبق روش جنگ دریائی (در مورد گالرها) با گالرهای جناح راست عثمانی تصادم کرد و چند لحظه بعد از تصادم، سلحشوران دو طرف، در هر جا که توانستند عزیز برداشتند و خود را بصحنه و بقول عثمانیها به تالار گالر دشمن رسانیدند و آنگاه جنگی هولناک و بدون امان بین طرفین در تالار گالرها در گرفت.

هنوز بیست دقیقه از جنگ نگذشته بود که طالار گالرها پسر از کشته و زخمی گردید و بارباریگو فریاد زد کشته‌ها را بدریا بیندازید ولی سربازان و ملوانان زخمی‌ها را هم بدریا می‌انداختند و چنان خون جاری بود که مثل ناودان از اطراف تالار روی آب دریا فرو میریخت و اطراف کالرها تا چندین متر آب دریا ارغوانی شده بود.

بارباریگو برای این که سبک و چالاک باشد خفتان را دور انداخته صورت پوش کلاه آهنی را بالا زده بود و در هر نقطه که میدید جنگجویان او علائم ضعف از خود نشان می‌دهند در آنجا حضور بهم میرسانید و با فریاد و ضربات شمشیر شجاعت جنگاوران را تحریک می‌کرد.

بعد از بیست دقیقه یکدسته از سپاهیان معروف بنی‌چری از گالرهای ترك با تلوار و تبرزین روی گالر بارباریگو جستن کردند و فریاد الله اکبر ... الله اکبر ... از آنها برخاست.

نگاه کنید و شجاعت این سربازان مخوف را ببینید. سیل‌های کلفت آنها که از بنا گوش در رفته بود از فرط خشم میلرزید و صورت و دستها را ارغوانی کرده بودند که علائم خون روی آنها نمایان نشود و با هر ضربت تلوار یکی از عیسویان را از پا در می‌آوردند.

وزن تلوارهای برنده و دودم آنها از ۸ کیلو گرم متجاوز بود و مدت ۷ سال ورزش کرده بودند که بتوانند آن شمشیر و درحقیقت آن ساطور دهشت‌انگیز دودم را بدآسانی حرکت بدهند.

عضلات بازوی هر يك از آنها پس از هفت سال ورزش مرتب در سپاه (عمجمی اوغلان)

۱- جنگ بی‌امان ترجمه دو کلمه (بدون کارتیبه) فدرانسوی است یعنی جنگی که در آن تسلیم شدن سرباز دشمن را نپذیرند و اسیر نگیرند و تمام جنگجویان خصم را بقتل برسانند. اما در بعضی از جنگ‌های دریائی مسلمین و مسیحیان اسیر می‌گرفتند - مترجم.

همچون تنه يك درخت بزرگ قطور شده بود و گاهی با يك ضربت تلوار از بالا به پائين و يا از راست به چپ يکی از عسويان را بدونيم می کردند.

تمام آن سربازان مهيب، در آغاز عيسوی بودند و در سن هيجده سالگی بر طبق قانون معروف (دوشورسه) يعنی قانون گل چینی آنها را از خانواده های عيسوی جدا می کردند و وارد سپاه عجمی اوغلان يعنی (پسران عجم) مينمودند و مدت هفت سال فنون جنگ و ورزش و ديانت اسلام را بآنها میآموختند و بعد از هفت سال آن ها بکلی خانواده و دين سابق خود را فراموش مينمودند و وارد سپاه «اجاق» يعنی سپاه بني چری ميشدند و پاييداری آنها در جنگ ها بقدری زياد بود که تا به قتل نيمرسيدند عقب نمی نشستند و تلوار دوم آنها سلاح مرك آوری بود که جز خودشان هيچ کس نمی توانست آنها را تکان بدهد. بر اثر فشار سربازان بني چری عيسويان مرتب عقب نشستند و حصار اول و دوم از دستشان بدر رفت و در همین موقع تيری بچشم بارباريگو خورد و وارد جمجمه او شد و بارباريگو به عقب در افتاد و او را به اتاق عقب گالر بردند و جراح بيگان را از چشم او بدر آورد ليکن بارباريگو همان روز قبل از غروب آفتاب فوت کرد.

از پا در آمدن بارباريگو سربازان عيسوی را مست نمود و طولی نکشيد که سربازان ترك نزدیکی دکل وسطای گالر رسيدند.

اما هميز وقت فريادی شديده شد و يکی دادسزد ای دلاوران و شجاعان کجا هستيد .. مرا در پاييد و در يك لحظه عده ای زياد از سربازان عيسوی که همه خفتان پوشيده بودند از اطراف وارد گالر بارباريگو شدند.

شخصی که فريادی زد يکی از ناخدايان و نیز موسوم به کونتاری لی بود که بعد از غرق دو گالر ترکه ها با دو گالر ديگر به هوا خواهی فرماده جناح چپ مسيحيان بارباريگو آمد.

وردود سربازان خفتان پوش وضع جنگ را در گالر بارباريگو تغيير داد زیرا ديگر تلوار مهيب سربازان بني چری در خفتان و ساق بند آهنی سربازان و افسران مسيحي کار نمی کرد و در عوض شمشال ها و زوين ها و شمشير های عيسويان مرتب افراد بني چری را از پها ميانداخت و عيسويان قدم بقدم سربازان اجاق را فرود می آوردند و خود جلو ميرفتند.

دهها مجروح از طالار بطرف پائين يعنی تيمک های پاروزنان می غلطيدند و پاروزنان فقير و بيرحم در يك لحظه آنها را لخت مينمودند و گاهی هم در صدد قتل آنان برمی آمدند و مجروحینی که جنگيده و خسته شده بودند و قدرت حرکت نداشتند فرياد سيزدند که از تشنگی سوختميم و کسی بداد آنها نيمرسيد.

چندی بعد برای ترکها کمک های جدیدی رسيد و گالر های پرويز رئيس يوسف

مجارستانی - اصغر رئیس - حسن معروف به حسن چپ (زیرا بیش از يك دست نداشت و دست راست او قطع شده بود) بكمك آمدند و دوباره مسیحیان را عقب راندند. اما يكدسته از گال‌های عیسویان رسیدند و بدخورد گالر محمدسیرو کو فرمانده جناح راست ترك حمله ور گردیدند بطوری که محمد ناچار شد که سربازان خود را از گالسر بار باریگو فراخواند.

ناخدای ونیزی موسوم به (کانالتو) درحالی که خفتان را دور انداخته بود شمشیر دودم خویش را بدو دست گرفت و با همراهان خود از يك گالر بیه گالر دیگر ترکها جستن میکردند و مثل فریره شمشیر را اطراف سر بحرکت درمیآوردند و سربازان بدون خفتان و زره را بزمین میانداختند.

پنج ناخدای مسیحی با تمام سربازان خود به گالر محمدسیرو کو حمله ور گردیدند و فشار آنها بقدری شدید بود که در انلك مدت خود را به درؤ آخری گالر ترك رسانیدند و دیدند که محمد سیرو کو چند زخم مهلك برداشته و بزمین افتاده است.

(کانالتو) بانك زد که او را راحت کنید که بیس از این رجز نکشد و بی درنك او را راحت کردند و جنازه اش را در آب انداختند و پرچم ونیز بسالای برج گالر فرمانده جناح راست ترك بالا رفت.

در هر گالر از جناح چپ عیسویان و جناح راست ترکها معرکه ای از این قبیل که گفتیم بوجود آمده بود و بعضی از گالرها بر اثر کوزه های پر از باروت کسه پرتاب میکردند و منفجر میشد دچار حریق گردیدند و پادوزنان بدبخت که پاهایشان در زنجیر بود و قدرت رهائی نداشتند در وسط آتش میسوختند و نمره میزدند و بعضی از آنها بقصد اینکه نجات پیدا کنند یکدیگر را بقتل میرساندند.

گال‌های ترك وقتی دیدند که پرچم ونیز بالای گالر محمدسیرو کو و هکذا بالای گالر فره مصطفی باهتزاز درآمد ناگهان روحیه خود را از دست دادند و چون میدانستند که زمین نزدیک است و اراضی مزبور بدولت عثمانی تعلق داد تصمم بفراغ گرفتند که جان خود را نجات بدهند و بزودی نزدیک بیست گالر از جناح راست ترکها جدا شد و بطرف شمال باکمال سرعت بحرکت درآمد و خود رئیسها شمشیر بدست بسالای سر پادوزنان ایستاده آنها را وادار میکردند که باکمال قوت بازوهای خود را بکار اندازند که زودتر از معرکه قتال خارج شوند ولی بعضی از آنها قبل از وصول بساحل پخاك نشستند و طولی نکشید که گالاس‌های عیسویان بدانها نزدیک گردیدند و توپهای مرگبار خود را متوجه گال‌های بی حرکت مزبور نمودند.

گالاس‌های مخوف که گفتیم از میدان جنگ عقب مانده بودند متر به متر وبآهستگی

نزدیک می‌شدند و هر چند دقیقه يك مرتبه سی توپ سنگین آنها روی گالرهائی که بخاك نشسته بودند خالی می‌شد و عده زیادی از عثمانیها را بقتل میرسانید.

گالرهائی بخاك نشسته در قبال این خطر مهیب و غیرمنتظره هیچ وسیله دفاع نداشتند و چون دماغه تمام آنها بطرف زمین بود (زیرا همه بسوی ساحل فرار میکردند) حتی یکی از آنها نمی‌توانست که بوسیله يك تیر توپ جواب گالاسها را بدهد زیرا بطوریکه اشاره شد آتشبار تمام گالرها در قسمت مقدم و دماغه آنها واقف شده بود. و ناچار تركها خود را در آب انداختند که بوسیله شنا بتوانند بدساحل برسند.

از این ساعت بعد تمام جناح راست تركها از بین رفته بود و جناح چپ عیسویها که کاری نداشت بطرف شمال توجه کرد که بازمانده فراریان را اسیر نماید و دوگالر عیسوی هم مأمور شدند که در ساحل تیرو پیاده کنند تا فراریائی را که موفق شده‌اند بدساحل برسند اسیر نمایند.

تمام گالرهائی جناح راست عثمانیها بفرماندهی محمدسیروکو غرق گردید یا آتش گرفت یا بخاك نشست و حتی برای نمونه یکی از آنها نتوانست صحیح و سالم از کادزار بدر رود و خود را بسایر قسمتهای تیروی دریائی عثمانی برساند.

و در سطور آینده خواهیم گفت که در قلب سپاه بفرماندهی علی موذنزاده (از طرف تركها) و دونژوان از طرف عیسویها چه وقایعی اتفاق افتاد. علی پاشا موذنزاده طوری سرگرم جنگ بود که فرصت نداشت بداند که جناح راست او شکست خورده است و دونژوان نیز طوری سرگرم جنگ بود که نفهمید جناح چپ او پیروز شده است.

زیرا از دقیقه اول جنگ دو قلب سپاه ترك و عیسوی با هم شروع به پیکار کردند و بعد بین شصت و دوگالر عیسوی با هفتاد و هفت گالر ترك درگرفت. عده‌ای از رؤسای بزرگ عیسوی و مسیحی در قلب سپاه بودند.

در طرف راست گالر پادشاهی دونژوان دوگالر متوسط معروف به (گالراکاپتان) حرکت میکردند و در طرف چپ دونژوان نیز دوگالر متوسط حرکت می‌کرد که یکی از آنها متعلق به ونیزرو فرمانده ونیزی بود.<sup>۱</sup>

۱- در قرن شانزدهم و هفدهم میلادی چهار نوع گالر وجود داشت اول گالر پادشاهی (بزیان اسپانیایی گالر ریال- و همین کلمه ریال است که واحد پول ایران شد) مخصوص حمل سلاطین یا روسای درجه اول تیروی دریائی- دوم (گالر کاپتان) مخصوص دریاسالار

در اطراف گالر پادشاهی موزن زاده نیز چندین گالر کاپیتان متعلق به محمود حیدر یکسپرتو پاشا مصطفی ادریس - محمود رئیس و غیره حرکت می نمودند. دو گالر پادشاهی مستقیم بسوی یکدیگر می آمدند ولی گالر پادشاهی ترك قدری از گالر پادشاهی عیسویان بلندتر بود و گوئی دو پیکان هستند که آب را می شکافند و بهم نزدیک می شوند.

در فاصله سی متری گالر پادشاهی ترك مستور از دود شد و توپ های خود را شلیک کرد و گلوله های آن بیست نفر از پاروزنان بدیخت را بقتل رسانید. ولی پاروزنان حتی نداشتند که فریاد بزنند و موظف بودند که روی (تاپ) فشار بیاورند و تاپ عبارت از يك قطعه چوب پنبه بود و در جنگ با آنها میدادند که بین دو ردیف دندانهای خود بگذارند و هر وقت وحشت کردند روی آن فشار بیاورند. ولی پاروزنان همواره در آغاز جنگ از این حکم اطاعت مینمودند و همینکه رشته انتظام می گسیخت تاپ ها را دور میانداختند و فریاد میزدند و فریادهای مخوف چهارصد و یا پانصد پاروزن گاهی حواس جنگجویان را پرت می کرد و تولید تزلزل روحیه می نمود.

وقتی گالر پادشاهی دون ژوان بدومتری گالر ترك رسید توپهای خود را شلیک کرد و گلوله های آن نزدیک بجهل نفر را در گالر ترك بقتل رسانید و همان موقع صدای (قرچ قرچ) مخصوص تصادم دو کشتی بطرزی مخوف شنیده شد و مهمیز دماغه هر دو در هم شکست و همان لحظه جنگجویان قلابها و چنگکها را انداختند که دو کشتی را محکم بهم متصل کنند که مبادا یکی از آنها فرار نماید.

در گالر پادشاهی دون ژوان چهارصد سرباز بود و در گالر پادشاهی ترك نیز چهارصد سرباز وجود داشت که سصد نفر از آنها از سربازان شمخالچی بنی چری و صد نفر از تیراندازان یعنی کمانداران سپاه یولداش بودند و آنها چنان با سرعت و مهارت تیراندازی مینمودند که اگر عیسویها خفتان ورزه نداشتند در دقایق اول از پا در می آمدند

یا دریادار... سوم گالر متعارف که (یل شاک) در این تاریخ آن را وصف کرده و هر يك لنگه پاروی آنرا پنج پاروزن بحرکت در می آوردند - چهارم (گالیوت) یعنی گالری کوچکتر از گالر متعارف و دول دریائی قرون شانزدهم و هفدهم میلادی علاوه بر این چهار نوع گالر و کشتی های جنگی بادبانی از نوع نوار زورق های جنگی هم داشتند و از قرن هیجدهم بسمت کشتی های سریع السیر بادبانی مخصوص ارتباط و اکتشاف و حمل نامه نیز جزو نیروی دریائی شده مترجم.



چند نفر از رؤسای بزرگ مسیحی هم که در گالریهای اطراف بودند به گالری پادشاهی آمدند که در بجهوجه جنگ باشند و این افتخار نصیب آنها شود که در گالری پادشاهی جنگیده‌اند. یکی از افسران ارشد خود را به دون ژوان رسانید و گفت والا حضرتنا استدعا میکنم که یقنای دژ تشریف ببرید و وجود شریف را هدف شمعخالجی‌های ترک تازید ولی دون ژوان امتناع کرد و گفت هیچ کس بهتر از خود من از پرچم من دفاع نخواهد کرد و افسر مزبور تعظیم نمود و شمشیر خود را از نیام کشید و کنار دون ژوان ایستاد. دو مرتبه عیسویها در گالری پادشاهی ترک پیشروی کردند ولی هر دو مرتبه بسر اثر کمک‌هایی که از گالریهای اطراف به موذن زاده میرسید عقب نشستند و در بازگشت عده‌ای زیادی از آنها بقتل رسیدند و آنگاه نوبت ترکها شد که به گالری پادشاهی عیسویان هجوم بیاورند و سربازان اسپانیائی سعی کردند که جلوی ترکها را بگیرند ولی نتوانستند و قدم بقدم ترکها جلو می‌آمدند بطوری که بیش از ده متر با پرچم فاصله نداشتند و در آن موقع دون ژوان باتفاق يك عده از شوالیه‌ها که لباس پولادین داشتند با شمشیر بترکها حمله ور شدند و دون ژوان فریاد زد که یا باید بکشیم یا کشته شویم.

علی پاشا موذن زاده که از آغاز جنگ فقط بتیراندازی اکتفا کرد وارد گالری عیسویها شد.

علی پاشا در دست راست يك شمشیر و در دست چپ يك گرز داشت و فرمانده سپاه ترکها مردی بود بلند قد و خوش قیافه که ریش خود را بشکل بیضوی اصلاح نموده و عمامه سه شاخه مرتفع بر سر گذاشته بود و در وسط سه شاخ عمامه او يك هلال از جواهر جاوه‌گری میکرد.

در طرف راست و چپ او چند تن از آقاها که از بزرگان ترک بودند می‌جنگیدند و افراد گارده مخصوص علی پاشا که از بین تاتارها انتخاب می‌شدند با تیر و کمان و شوشکه در قفای علی پاشا می‌آمدند.<sup>۱</sup>

۱- تا آنجا که مترجم در تاریخ خواننده در امپراطوری عثمانی عنوان (آقا) مخصوص فرمانده سپاه ینی چری بوده که (آقای اجاق) هم خوانده می‌شد و اینک از قلم (پل‌شاک) می‌خوانیم که در طرف راست و چپ علی پاشا موذن زاده چند تن از آقاها می‌جنگیدند و آیا می‌توانیم حدس بزنیم که در هر يك از کشورهای امپراطوری عثمانی که قسمتی از سپاه (ینی چری) یادگان داشته عنوان فرمانده ینی چری محلی (آقا) بوده و در امپراطوری عثمانی آقاییان متعدد وجود داشتند. مترجم.

آن تاتارها چشم‌های کوچک و مورب و گونه‌های برجسته داشتند و لباس و کلاه آنها از پوست گوسفند بود و چکمه‌های بلند نمدی پا میکردند.

آنهايي که زمین می‌خوردند بوسیله خنجر عضلات پای سربازانینی چری و (یولداش) را قطع می‌نمودند و چنان جنگ مخوفی در گرفت که گاهی يك نفر ده ضربت شمشیر و نیزه می‌خورد و خون مثل جوی آب از هر طرف روان بود و بدریا میریخت.

يکي از شوالیه‌های نیروی دریائی مالت که مدتی در کالر ترکها پاروئی کرده بود صدای سقاها و آب فروشهای استامبول را تقلید می‌نمود و مجروحین بنی چری و (یولداش) را بدریا می‌انداخت و بالحن مخصوص سقاهاى استامبول میگفت ای کسانی که تشنه هستید بیایید آب خنک و گوارا بنوشید.

علی پاشا که وضع را مشکل دید بایک عده از محارم خود در اطراف پرچم تصمیم بمقاومت گرفت و آنها يك حلقه بزرگ را تشکیل دادند و هر کس از هر طرف بآنان نزدیک میگردد با ضربات شمشیر از پا در می‌آمد.

ولی (کولونا) به شمشال چپهای خود دستور داد که علی پاشا را هدف سازند و یک گلوله شمشال به وسط پیشانی علی پاشا خورد و علی پاشا بزمن افتاد و غلطید و از صحنه گالر فرود آمد و مقابل نیمکت پاروزنان بی حرکت گردید.

عده‌ای از پاروزنهای گالر پادشاهی عیسوی بودند و انتظار داشتند که بر اثر پیروزی عیسویها از اسارت و بردگی نجات پیدا کنند و یکی از آنها شمشیر یکی از مجروحین را برداشت و بسا يك ضربت سر علی پاشا را قطع کرد و يك سرباز اسپانیائی سر را به نیزه زد و نزد دون ژوان برد و گفت والاحضرتا ... این سر بزرگترین فرمانده دشمن است.

دون ژوان گفت بدرد من نمی‌خورد و سرباز اسپانیائی سر را بدریا انداخت اما ترکها با اینکه دیدند فرمانده کل آنها بقتل رسیده مردانه اطراف پرچم مقاومت می‌کردند و مقاومت آنها بقدری شدید بود که عیسویها ناچار شدند دوباره بوسیله شمشال حمله ور گردند و این مرتبه بمحض این که شمشالها از فاصله چند متری شلیک شد عیسویان حمله نمودند و توانستند که پرچم گالر پادشاهی ترك را تصرف کنند و بجای آن پرچم دون ژوان را برافرازند و باین ترتیب گالر پادشاهی ترك بعد از یک جنگ خونین که در طی آن تمام عثمانیها بقتل رسیدند از پا در آمد.

در تمام قلب سپاه سی، چهل ممر که از نوع آنچه در سطور قبل گفتیم در گرفته بود و بدون هیچ ترحم یکدیگر را بقتل می‌رسانیدند.

در دنیا جنگهای دریائی بسیار بوقوع پیوست و در بعضی از آنها عده زیاد تلف

شدند ولی در هیچیک از آنها خشم و بیرحمی بدرجه این جنگ که معروف به جنگ دریائی (لپانت) میباشد نرسید.

(سروانتس) نویسنده معروف اسپانیائی و مؤلف کتاب دون کیشوت که در این جنگ شرکت داشته گرچه مشاهدات و خاطرات خود را راجع به جنگ دریائی لپانت نوشت ولی در بعضی از موارد اشاره‌هایی بوضع آن جنگ کرده و از جمله گفته است. هیچ بیانی قادر نیست که وحشت و بیرحمی این جنگ را توصیف نماید در صورتیکه میدانیم سروانتس اغراق گو نمیباشد.

در قلب سپاه آئین و آرایش جنگی بکلی از بین رفته بود و هرکس با هرکس که میتوانست میجنگید.

قبل از جنگ، دون ژوان به ناخدایان عیسوی گفته بود که هر ناخدا باید برای خود پنج جانشین تعیین نماید که هر یک از آنها که کشته شدند دیگری جای او را بگیرد و هرگاه هر پنج نفر بقتل رسیدند هرکس از حیث رتبه دریائی بزرگتر از سایرین است باید فرماندهی گالر را عهده‌دار گردد. و نیز گفته بود که وظیفه شما در موقع جنگ این است که بمحض مغلوب کردن گالر حریف بکمک رفقای خود بشتابید و هرکس که حریف ندارد باید خود را به اولین گالر دوست که در حال پیکار میباشد برساند اعم از اینکه وی محتاج کمک باشد یا نه؟

زیرا وقتی دو گالر دوست یا یک گالر دشمن پیکار کردند جنگ زودتر از این تمام میشود که یک گالر پیکار نماید و وقتی دو گالر باشند شانس موفقیت نیز زیادتس است.

اگر مورخی بخواهد شرح پیکار آن روز را تنها در قلب مپاه توصیف کند باید صدها صفحه را سیاه نماید زیرا در هر گالر معرکه جنگی بوجود آمد که در تاریخ نازعات دریائی کم نظیر بود.

و نیهرو فرمانده نیروی ونیزی که گالر او در کنار گالر پادشاهی دون ژوان حرکت میکرد تصمیم گرفت که با دو گالر ونیزی دیگر به پرتوپاشا حمله کند و شلیک سه گالر ونیزی در لحظه اول نصف از گالر پرتوپاشا را در قسمت‌های فوقانی طالار ویران کرد و بعد از آن شلیک شمخال‌های سه گانه ونیزی تمام سربازان بنی‌چری را در گالر پرتوپاشا فرو ریخت و خود و نیهرو با وجود سالخوردگی و با اینکه از پا مجروح شده بود مرتب نارنجک بدرون گالر ترك میانداخت.

ولی در همان لحظه که و نیهرو میخواست با سربازان خود وارد گالر ترك شود. پرتوپاشا خطاب به پساول پاروزنان فریاد زد از عقب حرکت کنید و پاروهای عظیم

چهاردهمتری از جلو به عقب آب را شکافت و در نتیجه گالر پرتو پاشا به قهقری حرکت کرد و گالر ونیه رو نتوانست با آن تماس حاصل کند.

ولی پرتو پاشا نتوانست که خیلی دور شود زیرا یکی از گالره‌های عیسوی متعلق به جزیره سیسیل بفرماندهی کاردونا چنان با کالسرو پرتو پاشا تماس حاصل کرد که بر اثر تصادم، دکل عظیم گالر ترك فرود آمد و سی نفر از پاروزنان را بقتل رسانید و پرتو پاشا که زخمی مهلك روی شانه برداشته بود علی‌رغم شعایر و رسوم دریانوردان ترك خود را در يك قایق سبکسیر انداخت و فرار کرد و میخواست بگالر محمود رئیس برود اما هنگامی که چشمش به گالر پادشاهی ترك افتاد و دید که پرچم عیسویان روی آن افراشته شد دانست که مودن زاده فرمانده کل قوا مقتول یا دستگیر گردیده و لذا تصمیم خود را تغییر داده مستقیم بطرف خشکی رفت و پیاده شد و باین طریق یکی از بزرگترین رؤسای دریائی حریف از میدان جنگ فرار کرد ولی کاردونا بعد از فرار پرتو پاشا، گالر او را متصرف گردید.

رفته رفته علائم قنور محسوس در قلب سپاه ترك آشکار گردید و گالرها یکی بعد از دیگری بدست عیسویان میافتادند یا غرق می‌شدند یا اینکه آتش می‌گرفتند و در وسط زبان‌های آتش که بارفعا ده‌ها متر بآسمان میرفت صدها پاروزن مسلمان یا عیسوی که مقید بزنجیر بودند فریادهای سامعه‌خراش میکشیدند و زنده می‌سوختند و بعد از دو ساعت از قلب سپاه ترك دیگر کسی باقی نماند که اسیر عیسویها نشده باشد.

شکست عجیب ترکها در قلب سپاه و جناح راست آنها تا مدتی مورد بحث مورخان دریائی جهان بود و میخواستند که با علل نظامی آن را توجیه نمایند در صورتی که بعقیده نویسنده (یعنی پل شاک- مترجم) علل روان‌شناسی سبب گردید که عثمانیها در قلب و جناح راست شکست بخورند و غرور فوق‌العاده و ضعیف شمردن دشمن ترکها را در قلب سپاه و جناح راست از پا درآورد زیرا ترکها که بر اثر پیروزیهای گذشته مغرور شده بودند فکر نمی‌کردند که اگر عیسویها نیروئی را بهم گرد ییاورند ممکن است بر آنها غلبه نمایند و تصور می‌نمودند که عمامه و کلیجه‌های پشمی آنها میتواند جلوی گلوله و ضربات شمشیر را بگیرد و بهمین جهت از تهیه خفتان و زره و چهارآئینه غفلت کردند.

دیگر اینکه ترکها که پیوسته عیسویها را در جنگ دریائی شکست می‌دادند در آن روز از فرط اعتمادیکه نسبت بخود داشتند روی گالرها، مثل گالره‌های عیسوی حصارها و دزهای کوچک بوجود نیآوردند که از گلوله عیسویها آسیب نبینند و تقریباً نود درصد از ناخدایان ترك از اخذ این احتیاط مقدماتی غفلت نمودند.

بعضی از ناخدایان ترك بقدری مغرور به حیثیت و شهرت خود بودند که تصور می نمودند همین که گالر آنها وارد میدان جنگ شد عیسویها فرار خواهند کرد. بواسطه همین غرور بود که ترکها در گالره‌های خود جنگجویان زیاد نداشتند و بعضی از گالره‌های ترك بیش از چهل سرباز نداشت و حال آنکه در گالره‌های عیسوی حداقل ۱۵۰ سرباز می جنگیدند.

در روز جنگ، فرمانده جناح راست عثمانی وقتی نظر انداخت و دید که مقابل او هیچک از گالره‌های جزیره مالت نیست بانگ بر آورد و به جنگجویان خود گفت بچه‌ها بشما اطمینان می‌دهم که ما در ظرف نیم ساعت کار این‌ها را (اشاره به گالره‌های عیسوی) خواهیم ساخت. زیرا ترکه‌ها در دریا فقط جنگجویان جزیره مالت را سرباز بمعنای واقعی خود میدانستند و برای سایر عیسویان قائل بارزش نبودند.

علت دیگر شکست ترکها در قالب سپاه و جناح راست و بعد در جناح چپ (که در سطور آینده راجع بآن صحبت خواهیم کرد) این بود که ملل عیسوی در ساختن کشتی نائل بترقیات شدند ولی ترکها هنوز گالره‌های خود را مطابق اسلوب گذشته میساختند کشتیرانیهای منظم ملل اروپائی در خطوط آمریکا و هندوستان (از راه دماغه امیدواری) از آغاز قرن شانزدهم میلادی فن ساختمان کشتی‌ها و از آن جمله گالرها را قرین تکامل کرده بود<sup>۱</sup>

۱- بر اثر بکاد افتادن راه دریائی هندوستان (از اروپا به هند و برعکس) و رواج راه دریائی آمریکا که بازرگانی بین مشرق زمین و اروپا (از راه دریا) و همچنین بازرگانی بین آمریکا و اروپا را توسعه داد ظرفیت کشتی‌ها که در اروپا می‌ساختند بزرگتر شد و برای این که جانوران دریائی قسمت‌های تحتانی کشتی را که همواره در آب بود فاسد نکنند قسمت‌های تحتانی سفین را با مس پوشانیدند و بر ششاده دکل‌های عمودی و دکل‌های افقی ( برای نگاهداری بادبان) افزودند بطوری که در پایان قرن هیجدهم میلادی بعضی از کشتی‌های اروپائی تا چهل بادبان میافراشتند و بموازات افزایش ظرفیت کشتی‌ها و بادبان‌ها تکنیک دریایمائی با استفاده از نیروی باد خیلی پیش رفت و دیگر ناخداچان آزموده هنگام بحریمانی از طوفان بیم نداشتند و کشتی بادبانی در دریا غرق نمی‌شد مگر بندرت و اگر يك کشتی بادبانی در يك طوفان غرق میگردید با احتمال قوی بر اثر مانور اشتباه جاشوان بقعر دریا میرفت و هنوز در نیروهای دریائی اروپا و آمریکا برای پرورش ملوانان و افسران کشتی‌های جنگی

در جنگ لپانت هر وقت كه يك گالر عيسوى با يك گالر ترك تماس حاصل ميكرد گالر ترك درهم مى شكست و در بعضى از موارد مهميز دماغه گالر عيسوى طورى تنه گالر ترك را مى شكافت كه تا نزديكى نيمكت پاروزنان جلو ميرفت.

تمام گالرهائى عيسوى از چوب بلوط و دكلهائى آنها از درخت كاج شمالى اروپا بود كه از راه دريا به بنادر اسپانيا و ايتاليا مى آوردند در صورتيكه گالرهائى ترك با چوبهائى متوسط ساخته مى شد و حتى دكل بعضى از آنها از چوب درختهائى چنار و تبريزى برپا شده بود.

گالرهائى مسيحي در قسمتهاييكه زير آب قرار ميگرفت مستور از برنز بود و پيكانهائى دماغه گالر (يا مهميزها) را از آهن مياختند و وضع گالرها نشان ميداد كه صنايع كشتى سازى ملل مسيحي از صنايع تركهها جلو افتاده است و تركهها هنوز مهميزهائى دماغه گالر را از چوب مى ساختند و بهمين جهت در تصادم زود درهم مى شكست و فقط معدودى از آن پيكانهائى فلزى داشتند.

ديگر اين كه تركهها (آربالت) نداشتند در صورتيكه عيسويان داراى آربالت نيز بودند و سربازان تركه از تيرهائى آربالت خيلى آسيب ميديدند.<sup>۱</sup>

اكنون بسراغ جناح چپ تركهها كه مقابل آن جناح راست عيسويهها قرار گرفته بود ميرويم.

جناح راست عيسويهها داراى ۵۳ گالر بقرماندهى دوريا بود كه ديديم سال گذشته با لجاجت و نخوت خود چگونه باعث برهم زدن اتفاق دول مسيحي گرديد.

آن مرد كه خود را بزرگترين متخصص تكتيك دريائى ميدانست در روز جنگ لپانت هيچ نمانده بود كه پيروزى مسلم عيسويان را مبدل بشكست نمايد «!!»

از كشتىهائى بادبانى استفاده مى شود در صورتى كه در اين دوره تمام كشتىها با موتور حركت مى نمايند - مترجم.

۱ - آربالت بسكون راء و كسر لام و سكون تا عبارت از يك كمان آهنين بود كه بجاي زه فنر نيرومندی بان بسته بودند و اين فنر تيرهائى كوچك را با قوت زياد پرتاب ميكرد بطوريكه برد تيرهائى آربالت به طور متوسط دو برابر برد تير كمان بود. و اگر دو دسته جنگجو، يكي مسلح به آربالت و ديگرى مسلح بكمان، در يك جنگه مطمح به يكديگر ميرسيدند و بين آنها يكدمتر فاصله بود آنهاييكه آربالت داشتند ميتوانستند با فراغت خاطر حريف را آماج قرار بدهند بدون اينكه تير حريف بانها اصابت نمايد - مترجم.

به دوریا گفته بودند که هنگام جنگ قدری از قلب سپاه عیسوی کناره گیری کند که گالره‌های قلب سپاه بتوانند در يك خط کنار هم قرار بگیرند که تمام قوای خود را علیه ترکها بکار اندازند.

چون بطوری که گفتیم گالرها در میدان جنگ می‌بایست مثل افرادی که پهلو پهلو و آرنج به آرنج در کنار یکدیگر ایستاده‌اند کنار هم قرار بگیرند که هر گالری با يك گالر حریف بجنگد.

دوریا که دستور فوق را دریافت کرده بود فکر کرد که اگر آن را طابق‌العمل— بالمثل اجری کند از مقام و حیثیت او کاسته خواهد شد.

چون او خود را برجسته‌ترین متخصص جنگ دریائی میدانست و میاندیشد که در دریا، بصیرتر از او برای جنگ وجود ندارد و چرا از بصیرت و تخصص خود استفاده نکند و آن متخصص تاکتیک جنگ دریائی اینطور فکر کرد که چون جناح راست ترکها دارای ۵۲ گالر وسی و دو گالوت میباشد لذا درصدد بر خواهد آمد که جناح چپ عیسوی را محاصره نماید و برعهده اوست که طوری مانور بدهد که بتواند بکمک قلب سپاه و جناح چپ خویش برود.

(گالوت عبارت از گالره‌های کوچک بود و ما در این تاریخ هم‌جا گالوت را گالر کوچک ترجمه کرده‌ایم— مترجم)

حالا چرا اینطور فکر کرد درست معلوم نیست و از آن گذشته در جنگ اگر مقرر باشد که هر کس هر طور فکر میکند مانور بدهد دیگر فرماندهی واحد معنی ندارد و بطور کلی پیروزی در هر جنگ وابسته بدین است که تمام رؤسا و افسرها مطیع يك برنامه باشند.

خلاصه بر اثر این فکر و برای اینکه بتواند در موقع لزوم به کمک قلب سپاه و جناح چپ عیسوی برود بکلی جای خود را در صف جنگ خالی کرد.

برای اینکه مطلب فهمیده شود مثالی می‌زنیم:

فرض کنید که پست فرماندهی شما در مشرق است ولی فکر میکنید که پست فرماندهی مغرب را میخواهند محاصره کنند و شما لازم میدانید که خود را بکمک آن برسازید و طبیعی است برای اینکه بکمک پست مغرب بروید جای شما در مشرق خالی میماند در ضمن توجه نمایند تا وقتی شما تمام قوای خود را بمغرب ببرید مدتی طول می‌کشد و در حالیکه هنوز نصف قوای شما در مشرق است شاید طرف حمله قرار بگیرد.

در جناح راست عیسویها همین‌طور شد و اولوچ علی وقتی که دید گالره‌های دوریا

یکایک دور می‌شوند و بطرف جنوب یعنی قلب سپاه و جناح راست می‌روند در آغاز تصور کرد که دوریا می‌خواهد دامی برای او بگستراند ولی بعد دید که گال‌های دوریا وارد جنگ نمی‌شوند و مرتب دور می‌گردند و مثل اینست که مأموریت دارند که پشت خط جبهه تفریح کنند.

این بود که اولوچ‌علی فرمانده جناح چپ ترکها با تمام قوای خود وارد جناح راست عیسویها گردید.

مانور ابلهانه (دوریا) آن قدر برخلاف دستور فرمانده کل ناوگان و هم مصلحت جنگ بود که بعضی از مورخان دریائی فکر کردند که شاید دوریا وقتی مبادرت بآن مانور کرد دوچار جنون موقتی شده بود.

فرمانده کل ناوگان متوجه مانور غیرمنطقی و ابلهانه دوریا نشد زیرا دیدیم که وی در قلب جبهه دریائی سرگرم جنگ بود.

در خود جناح راست عیسویها عده‌ای از ناخدایان گال‌ها وقتی فرمان دوریا را دریافت کردند متوجه مصلحت آن فرمان نشدند و بعضی از آنها، مثل (اولوچ‌علی) فکر کردند که شاید دوریا می‌خواهد برای دشمن دامی بگستراند و او را فریب بدهد.

اما چون اجرای دستور فرمانده در جنگ، و بخصوص در جنگ‌های دریائی ضروری بود ناخدایان با این که از مصلحت فرمان دوریا بی‌اطلاع بودند، اطاعت کردند و بسویی که وی می‌خواست براه افتادند.

در آن موقع يك ابر نازک، روی خورشید قرار گرفت و ننگ دریا بر اثر این که خورشید زیر ابر رقیق رفته بود تغییر کرد اما روشنایی روز، زیاد کاهش نیافت.

بطوریکه در مثال فوق گفتیم هنوز عده‌ای از گال‌های دوریا نتوانسته بودند برئیس خود ملحق شوند و در جناح راست باقی ماندند و بعضی از آنها هیچ معنای مانور رئیس خود را نفهمیدند و فکر کردند که شاید دوریا ناگهان دیوانه شده است.

گال‌های جزیره مالت جزو گال‌های باقیمانده بودند و عثمانیها به هیئت اجتماع بآنها حمله‌ور شدند و فکر کردند بهترین موقع برای گرفتن انتقام از آن شوالیه‌های دلیر فرا رسیده است.

هفت گالر ترك به گالر فرماندهی نیروی مالت حمله نمود ولی وحشتی که عثمانیها از شوالیه‌ها و سربازان جزیره مالت داشتند بقدری زیاد بود که حتی هفت بر يك جرئت نمی‌کردند که با شمشیر بجنگ شوالیه‌های مالت بروند و گرچه هر هفت گال‌به گالر مالت چسبیده بودند ولی یکی جرئت نمی‌کرد که قدم بصحنه گالر مالت بگذرد.

تیراندازان ترك از هفت گالر باران تیر را روی شوالیه‌ها و سربازان مالت باریدند



و وقتی مطمئن شدند که عده زیادی از شوالیه‌ها را با تیر شمشال و تیر کمان از پا انداخته‌اند قدم به گالر مالت گذاشتند.

«گوئیستانی‌نی» فرمانده گالر با تمام شوالیه‌ها و سربازان و ملوانان و تمام پارو-زنان بقتل رسید و حتی يك نفر از سرنشینان گالر مالت باقی نماند و وقتی عثمانیها آخرین سرباز را کشتند آنوقت توانستند پرچم گالر را پائین بیاورند.

درعین حال که در گالرهای مالت شوالیه‌ها کشته می‌شدند در سایر گالرهای عیسوی که در جناح راست باقی مانده بودند قتل عام عیسویها بدست عثمانیها آغاز میشد زیرا هر يك گالر عیسوی بدست پنج شش گالر ترك افتاده بود.

دو نفر از ناخدایان عیسوی که اهل ونیز بودند وقتی دیدند که عقرب پرچم گالر آنها بدست ترکها میافتد انبار باروت گالر را آتش زدند و خود با گالر و تمام پارو-زنان بفرار رفتند.

تمام گالرهای عیسوی که در جناح راست باقی مانده بودند غرق شدند یا بدست عثمانیها افتادند و خلاصه يك وقت (اولوچ علی) فرمانده قوای عثمانی متوجه شد که در جناح راست عیسوی فاتح است.

ولی (کاردونا) که دیدیم در قلب سپاه با (پرتو پاشا) میجنگید با سرعت خود را بجناح راست مسیحیان که خالی بود رسانید و خواست رخنه خالی را پر کند که مبادا (اولوچ علی) بقلب سپاه عیسوی حمله ور گردد.

درواقع اولوچ علی که خود را در جناح چپ خویش و جناح راست عیسوی فاتح میدید هیچ خیال نداشت جز اینکه بقلب سپاه عیسوی حمله کند و با تمام گالرهای خود آماده حمله بود.

ولی کاردونا با شش گالر دیگر که تحت فرماندهی او بودند وارد جناح راست شد و بیست و دو کالر ترك باو حمله ور شدند.

کاردونا که وضع جناح راست را بسی مخوف دید یکی از گالرها را برای آوردن کمک فرستاد و خود با پنج گالر دیگر ایستادگی کردند و هشت نفر از برگزیده ترین افسران ایتالیائی که منسوب بهشت خانواده درجه اول ایتالیا بودند در کنار او روی طالار میجنگیدند.

کاردونا برای وصول کمک دفع الوقت میکرد ولی (اولوچ علی) و گالرهای او فرصت نمیدادند و بزودی از پانصد افسر و سرباز گالر کاردونا بیش از پنجاه نفر باقی نماند که آنها نیز کم و بیش مجروح بودند و خود کاردونا پنج زخم برداشته بود

و لحظه به لحظه يك گلوله شمشال بسینه او میخورد ولی چون خفتان در برداشت تأثیر نمی‌کرد.

در پنج گالر دیگر هم اوضاع بهتر از گالر کاردونا نبود ولی ایستادگی و درحقیقت فداکاری این شش گالر سبب شد که از اطراف کمک رسید.

در یکی از این گالره‌های شش گانه سربازان الجزایر بقدری جلو رفته بودند که نزدیک دکل عقب رسیدند و ای مسقابل دکل مزبور يك افسر بیمار اسپانیائی بادوازه سرباز جوخه خود مردانه ایستادگی میکرد و با اینکه بیمار بود و يك ضربت شمشیر دست چپ او را بکلی ناقص کرد رضایت نمی‌داد که تسلیم شود و کماکان بسا سربازان خود می‌جنگید. علاوه بر آن ضربت شدید آن افسردو زخم دیگر برداشته بود و وقتی که بالاخره کمک رسید و سربازان الجزایر را از گالر بیرون کردند افسر مجروح را برای زخم بندی بردند و ناچار شدند که دست چپ او را قطع کنند. آن افسر که بعد از آن واحد الید شد سرواتس نویسنده معروف اسپانیائی و مؤلف کتاب دون کیشوت بود که در جنگ لپانت دست چپ را از دست داد اما دست راست او بعد از این که قلم را در انگشتان گرفت توانست نام وی را در جهان جاوید نگاهدارد.

(اولوچ علی) بعد از این که آماده شد تا بقلب جبهه عیسویان حمله کند. قدری جلو رفت تا این که گالر پادشاهی مسیحیان را دید لیکن در آن موقع نیروی امدادی عیسویان رسید و اولوچ علی که متوجه شد نمیتواند با آنها بجنگد تصمیم گرفت از میدان جنگ خارج شود و عقب نشینی نماید اما عیسویان که از اطراف رسیدند يك عده از گالره‌های او را تصرف یا غرق کردند ولی خود اولوچ علی باسیزده گالر فراد کرد و نزدیک زمین نسیمی میوزید که اولوچ علی از آن استفاده نمود و بادبان بر افراشت و با قوت بادبانها و بازوهای پاروزنان بزودی ناپدید شد و یگانه غنیمت جالب توجه که با خود برد پرچم گالر فرماندهی نیروی مالت بود که سلطان سلیم دستور داد آن پرچم را در مسجد ایاصوفیه حفظ کنند.

از آن لحظه که اولوچ علی فراد کرد پیروزی عیسویها در جنگ دریائی لپانت مسلم گردید.

بر اثر آن جنگ سی هزار نفر از جنگجویان عثمانی اعم از ترکها و سربازان شمال افریقا و غیره تلف شدند و دوازده هزار غلام مسیحی که پارورن ترکها بودند آزاد گردیدند از عیسویها هم هفت هزار و ششصد و پنجاه نفر مقتول و ۷۷۸۴ نفر مجروح شدند.

وقتی که خبر شکست لپانت بصدراعظم عثمانی رسید گفت گرچه ما در این جنگ شکست خوردیم ولی جزیره قبرس را که در واقع يك کشور میباشد از عیسویان گرفتیم و شکست ما در این جنگ بمنزله تراشیدن ریش است در صورتی که تصرف جزیره قبرس از طرف ما بمنزله این میباشد که يك دست عیسویها را قطع کرده باشند.

اگر ریش را بتراشید دوباره بیرون میاید ولی اگر دست کسی را قطع کنید دیگر نخواهد روئید و ما با تصرف جزیره قبرس دست عیسویها را قطع کرده ایم ولی صدراعظم عثمانی در مورد نتیجه جنگ لپانت اشتباه میکرد زیرا شکست دریائی لپانت طوری به دولت عثمانی لطمه زد که برای همیشه سیادت دریائی را در دریای مدیترانه از دست داد و بکلی از جرگه دول بزرگ دریائی خارج گردید و بعد از چهارصد سال هنوز بر اثر لطمه جنگ دریائی لپانت نتوانسته است که سیادت دریائی خود را تجدید کند.

از روزی که جنگهای دریائی بوجود آمد، جنگهای بزرگ دریائی همواره در سرنوشت دول دریائی جهان اثر قطعی داشته است.

در همین منطقه که جنگ لپانت در گرفت در دوم سپتامبر سال سی و یکم قبل از میلاد جنگ دریائی (اکجیوم) وقوع یافت و سبب شد که تغییر بزرگی در اوضاع اروپا حاصل شود.<sup>۱</sup>

ساز در همین منطقه، و روز ۲۷ سپتامبر سال ۱۵۳۸ میلادی نیروی دریائی سلطان سلیمان معروف به (قانونی) بفرماندهی خیرالدین بربروس نیروی دریائی دول مسیحی را شکست داد و سبب شد که دولت عثمانی فرمانروای مطلق دریای مدیترانه شرقی شود.

و این جنگ، یعنی جنگ دریائی لپانت که منجر به شکست نیروی دریائی عثمانی

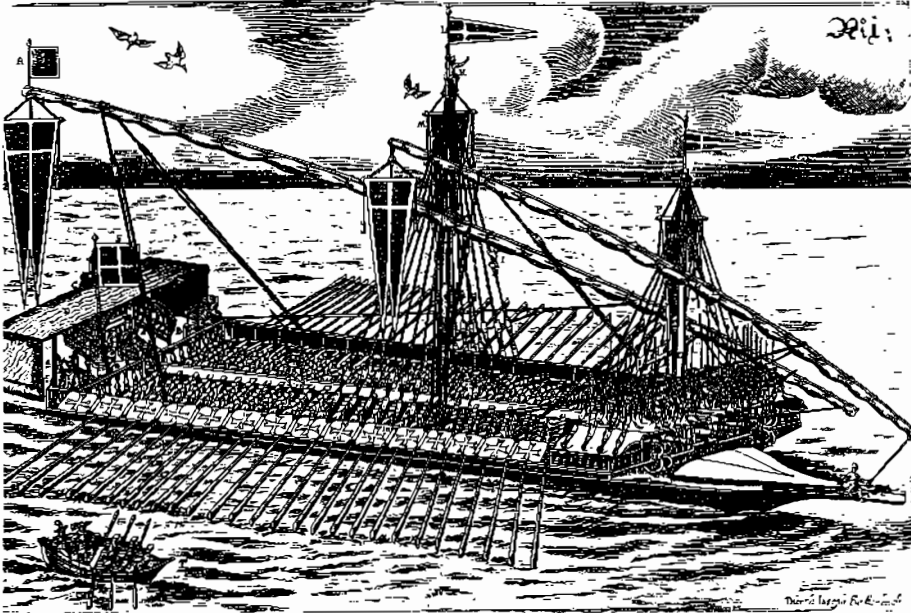
۱- (آکجیوم) اسم دماغه ای بود در همین منطقه که قسمتی از آن میدان جنگ لپانت گردید و امروز دماغه (آکجیوم) را با اسم (آرتا) میخوانند و در سال سی و یکم قبل از میلاد (اوگوست) امپراطور (روم) و برادرزاده سزار معروف (که بعد از سزار زمامدار روم شد) در يك جنگ دریائی بزرگ در (آکجیوم) رقیبان خود را شکست داد و از آن پس امپراطور بلاهنازع روم گردید و از عمر (اوگوست) در جنگ (آکجیوم) سی و دو سال میگذشت و تاریخ (روم) از اوگوست به نیکی یاد میکنند و دوران زمامداری او را از دوره های خوب زندگی مردم (روم) میدانند و اوگوست در سال چهاردهم بعد از میلاد زندگی را بدرود گفت - مترجم.

گردید برای همیشه سیادت دریائی را از دست دولت عثمانی گرفت. بعد از این جنگ (کولونا) فرمانده نیروی دریائی پاپ گفت بالاخره ما فهمیدیم که عثمانی‌ها هم مثل آدم‌های دیگر هستند و آنها را نیز میتوان شکست داد. (سرواتس) نویسنده اسپانیائی که گفتیم خود در (پانت) بود مینویسد (تا آروز تمام دنیا تصور میکردند که عثمانیها شکست ناپذیر هستند و در آن روز این فرض تغییر کرد).

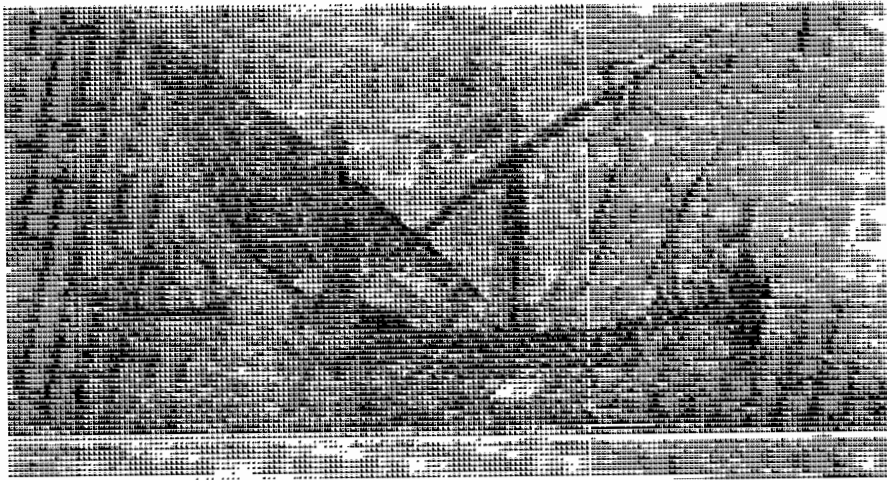
وقتی که به پاپ خبر دادند که نیروی دریائی مسیحیان فاتح شد از جا بسرخاست و دست‌ها را بلند کرد و گفت: (خداوندا از تو سپاسگزاریم که مردی موسوم به دون ژوان اطریشی را برای ما فرستادی که در این جنگ فاتح شود). جنگ دریائی ترا فالکار که منجر بشکست دولت فرانسه شد تا امروز دولت فرانسه را از ردیف دول درجه اول دریائی خارج نمود. و جنگ دریائی روس و ژاپون که منجر بشکست روسیه گردید بنوبه خود دولت روسیه را از جرگه دول بزرگ دریائی خسارج کرد. و هرچه بزمان حال نزدیک میشویم جبران يك شکست بزرگ دریائی دشوارتر میشود زیرا برای تجدید نیروی دریائی باید صنایع مهم را بکار انداخت که در دسترس هر دولتی نیست و از آن گذشته تربیت دریانوردان قابل که در روز و ساعت معین خود را بيازند و بتوانند انجام وظیفه کنند سالها وقت میخواهد و دولت‌هایی که کنار دریا هستند همه این پشت‌کار و حوصله را ندارند که نیم قرن کوشش نمایند و مردان دریا را تربیت کنند تا دریانوردان بزرگ از بین آنها برخیزند.

### پایان تاریخ جنگ دریائی

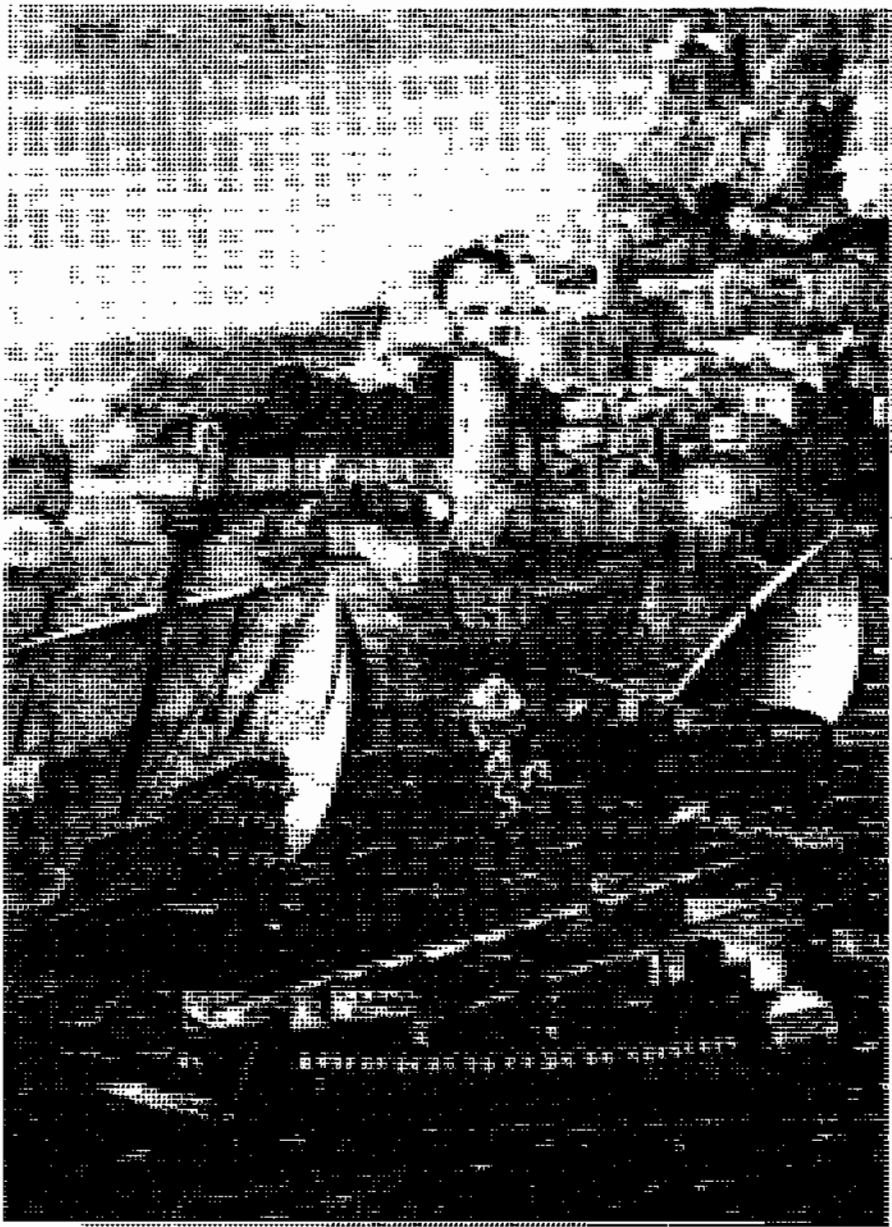
۱- (پل شاک) نویسنده فرانسوی این تاریخ را زمانی نوشت که هنوز حکومت روسیه (حکومت شوروی) وضع امروز را نداشت ولی اکنون بطوری که مطبوعات اروپا می‌نویسند و گاهی ترجمه مطالب آنها در روزنامه‌های این کشور چاپ می‌شود. حکومت شوروی دارای يك نیروی دریائی قوی است (اگر نوشته روزنامه‌های اروپا را مورد استناد قرار بدهند) ولی کشور فرانسه بطوری که (پل شاک) می‌نویسد پس از این که در سال (۱۸۰۵) میلادی در جنگ دریائی ترافالکار از انگلستان شکست خورد طوری از لحاظ نیروی دریائی لطمه دید که تا آغاز جنگ جهانی دوم (در این قرن) نتوانست خود را بهای دول بزرگ دریائی جهان برساند و مترجم ناتوان تاریخ جنگ دریائی ترافالکار را بقلم (پل شاک) فرانسوی در ۵۰ سال قبل ترجمه کرد و همان زمان در روزنامه کوشش چاپ تهران منتشر شد لیکن جداگانه بشکل کتاب منتشر نگردیدم مترجم.



این شکل يك (گالر) از نوع گالره‌های معمولی می‌باشد که در جنك (ایلات) بکار رفت و این شکل را يك نقاش با اسم (فورتن باخ) کشیده و برای این که وضع (گالر) بهتر به چشم بیننده برسد، تزئینات (گالر) را حذف کرده است و بطوری که می‌بینیم توپ‌های گالر جلوی آن قرار گرفته و دماغه تیز گالر یا پیکان و به عبارت دیگر مهمیز آن که شخصی روی آن نشسته بخوبی دیده می‌شود و در موقع جنك، همین پیکان است که در تنه (گالر) خصم فرو میرفت و آنگاه جنك تن به تن در صحنه گالر (یا تالار) شروع می‌شد و این گالر بطوری که دیده می‌شود دارای بیست و هفت جفت پارو بود و طبق معمول هر لنگه پارو را پنج نفر بحرکت در می‌آورد.



این تصویر يك (گالر) كوچك است كه در قرن شانزدهم ميلادی (كه جنك دریائی لیانت در آن قرن اتفاق افتاد) آن را باسم (گالیوت) میخواندند و ظرفیت آن كوچكتر از گالر و شمارهٔ پاروزنان آن كمتر بود و نوعی از (گالیوت)ها كه با ظرافت ساخته می شد با توجه بحد متوسط سرعت گالرها در قرن شانزدهم ميلادی خیلی سرعت داشته

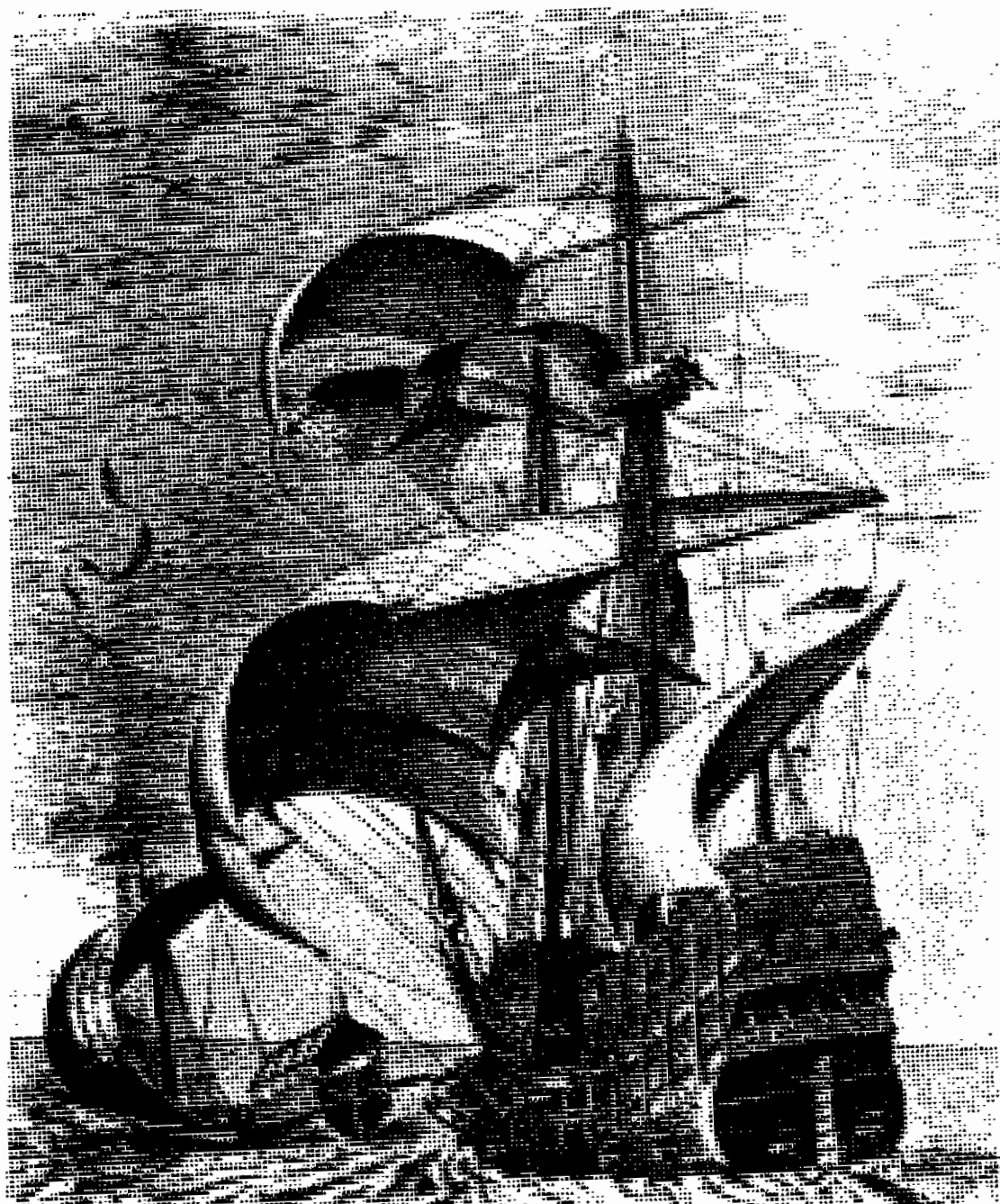


قسمتی از بندر (مسین) واقع در شمال جزیره سیسل در قرن شانزدهم میلادی و در این تاریخ میخوانیم که گالریهای دول متحد عیسوی از همین بندر برای جنگ بسا نیروی دریائی عثمانی بطرف شرق براه افتادند و امروز وضع آن بندر معروف بکلی غیر از این است که دیده می شود.

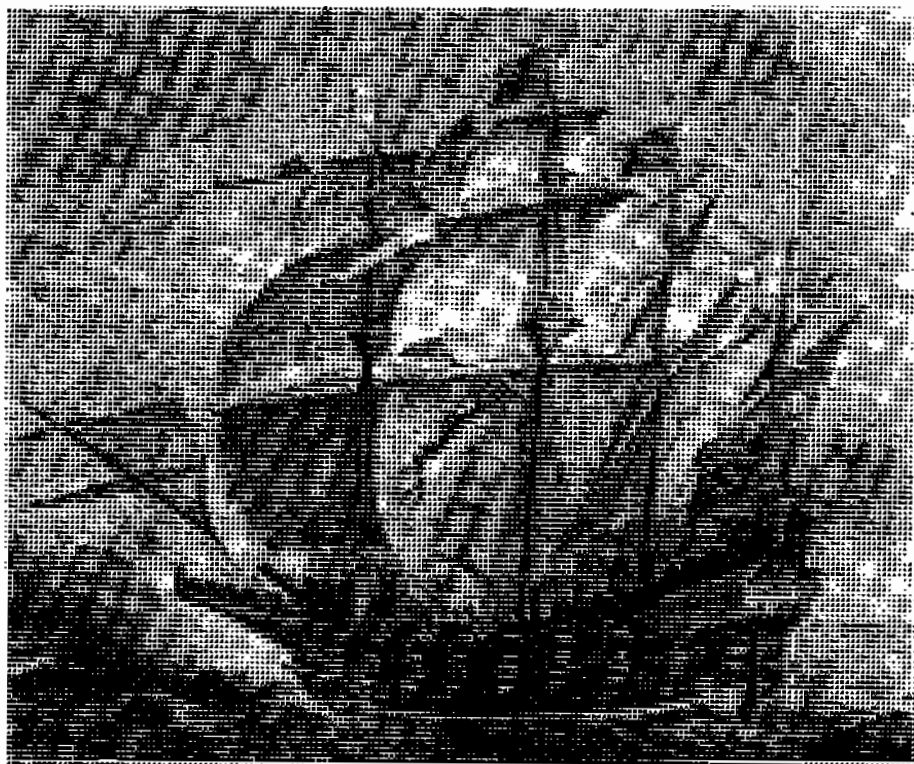


در این تصویر، گالرها را در حال حرکت در يك حوزه بندری بهتر می‌توان دید و این گالرها از نوع آنهایی بودند که يك دکل عمودی و بقول گذشتگان (يك درخت) داشتند و لذا فقط يك دکل عمودی (برای نگاه داشتن بادبان) بآنها بسته می‌شد و در این تاریخ خواندیم که گالرها، هنگام راه‌پیمائی، برسپاه بادبان حرکت میکردند.

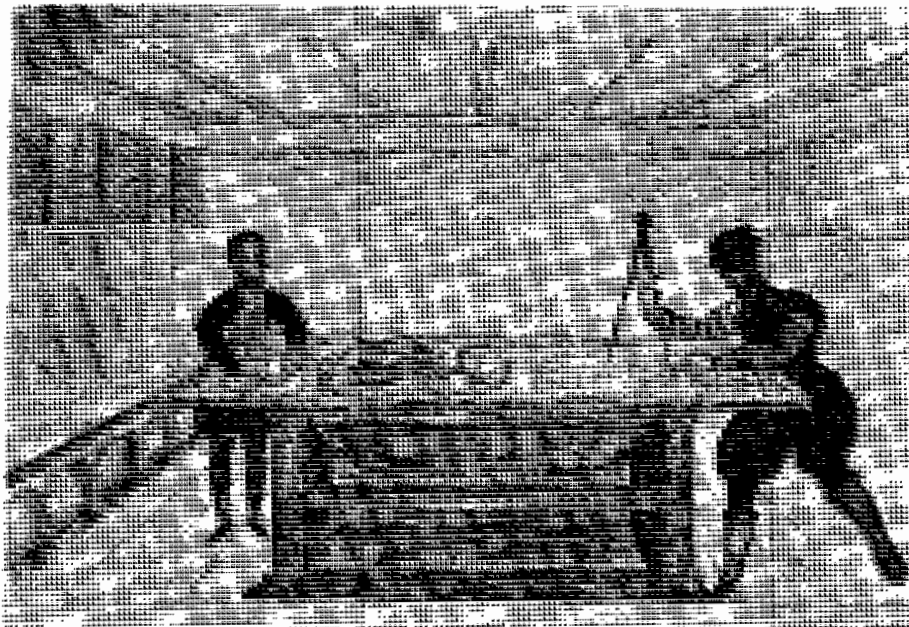




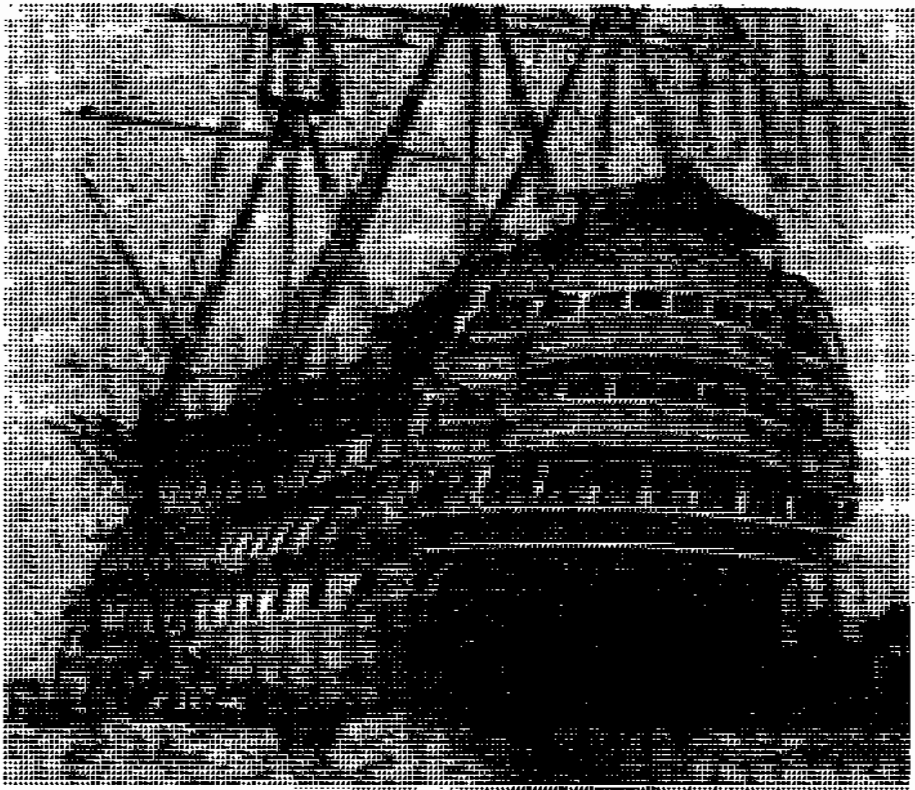
از نیمه اول قرن هفدهم میلادی کشتی‌های جنگی مسلح به توپ‌های متعدد که با شراخ عورتت می‌کردند ساخته می‌شد و در این تصویر یک کشتی جنگی بادبانی متعلق به دولت اسپانیا را که چه چند صحنه داشت و لوله‌های توپ را که از صحنه‌ها خارج شده مشاهده می‌کنیم و در پایین نمونه توپ‌های کشتی‌های جنگی با گلوله‌های توپ مشاهده می‌شود.



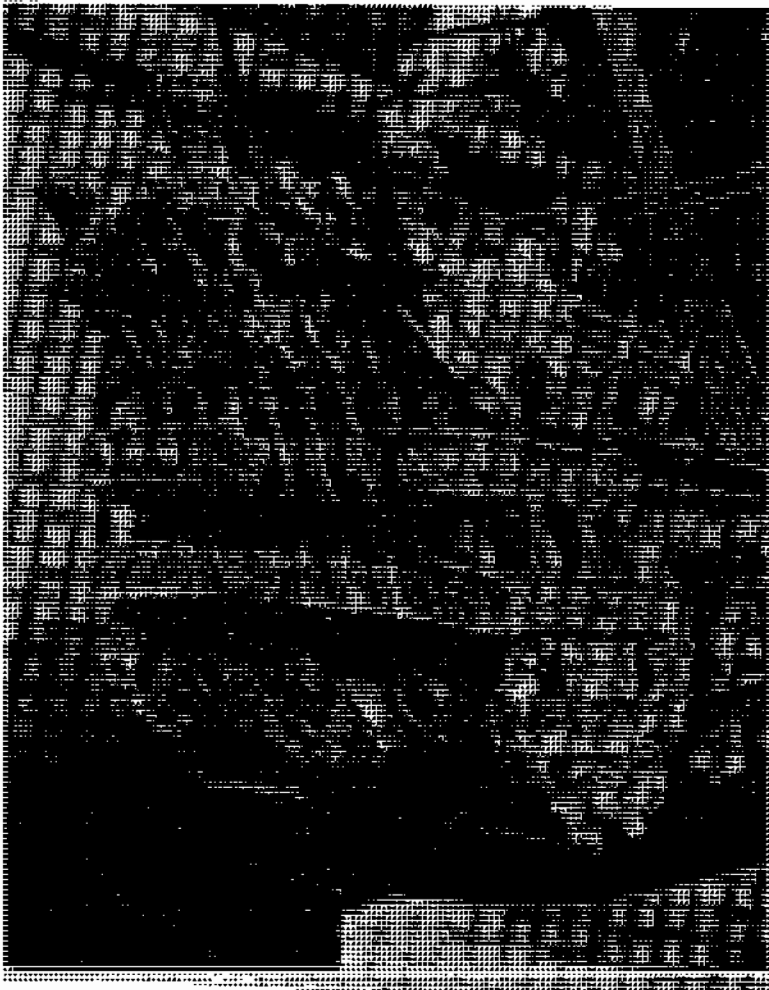
یکی از کشتی‌های جنگی بادبانی، در آغاز قرن هفدهم میلادی دارای دو صحنه ولوله‌های  
توب که از دو صحنه کشتی خارج گردیده در بالا و پایین مشاهده می‌شود.



کشتی سازی در قرن شانزدهم میلادی بیش از قرن پانزدهم به تکامل رسید و راه دریائی هندوستان (از اروپا از راه دماغه امیدواری تا هندوستان و برعکس) و کشف آمریکا در پایان قرن پانزدهم میلادی خیلی کمک به تکامل کشتی سازی کرد و از طرف مهندسين کشتی سازی کشتی های با ظرفیت بزرگتر، و سرعت بیشتر ساخته شد و از این جهت، سرعت کشتی های بادبانی بیشتر گردید که قسمت های تحتانی کشتی را (که همواره در آب بود) ظریف تر می ساختند و یا يك روپوش از مس می پوشانیدند و رفته رفته، بر طول کشتی ها می افزودند. تا این که آب را سهل تر بشکافتند و جلو بروند و در این تصویر که نقاشی است دو مهندس کشتی ساز اسپانیائی مشغول طرح کشتی هستند.



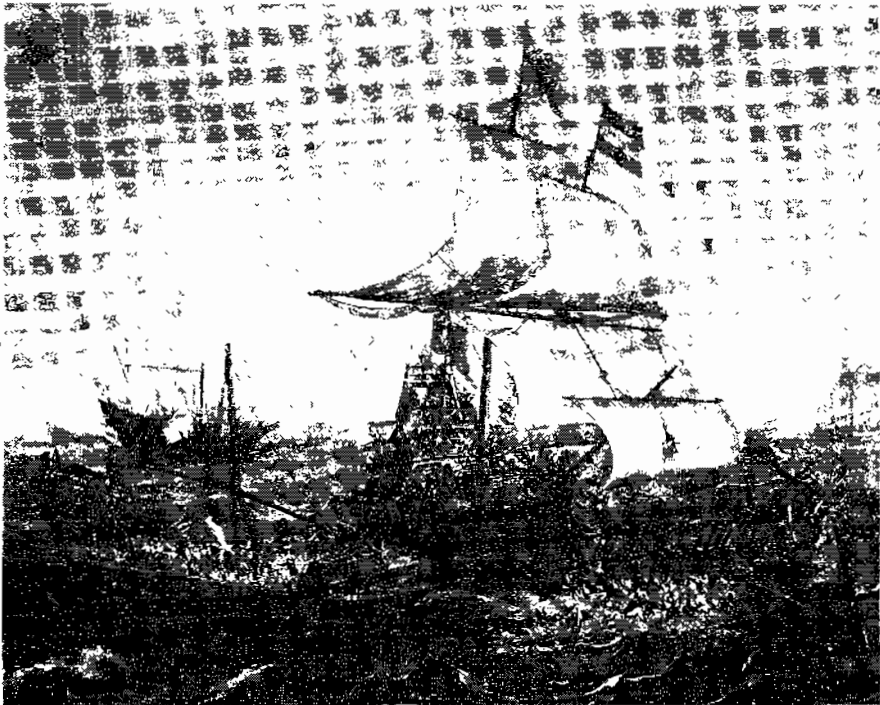
يك كشتی جنگی از سفاین نظامی قرن هفدهم میلادی دارای سه صحنه و لوله‌های توپ که از دریچه صحنه‌ها خارج گردیده، وجود سه صحنه را محسوس می‌نماید و کشتی‌های جنگی که دارای سه صحنه بودند، می‌توانستند تا یکصد توپ حمل کنند و در جنگ‌های دریائی يك كشتی دارای سه صحنه، يك سلاح مؤثر بشمار می‌آمد و ناخدایان، در آن گونه کشتی‌ها، توپ‌ها را از روی توبت شلیک می‌کردند تا این‌که همواره توپ سرد داشته باشند.



از قرن شانزدهم میلادی بعد، در نیروهای دریایی اروپا، علاقه داشتند که قسمت عقب کشتی‌های جنگی را (که اطاق ناخدا و افسران ارشد در آنجا بود) با مجسمه‌ها و منبت‌کاری و نقاشی تزئین کنند و در این تصویر قسمت عقب یک کشتی جنگی مشاهده می‌شود که بطرزی زیبا مزین گردیده و حتی امروز هم در نظرها جلوه می‌نماید.



یک کشتی جنگی از نوع کشتی‌های دو صحنه آغاز قرن هفدهم میلادی در حالی که بادبان‌ها را فرود آورده و توقف کرده است.



این يك نابلوی نقاشی است که منظره‌ای از جنك دریائی موسوم به جنك جبل الطارق را که در سال ۱۶۰۷ میلادی (سی و پنج سال بعد از جنك لیانت) بین اسپانیا و انگلستان در گرفت و در آن جنك، گاورها و کشتی‌های بادبانی که توپ داشتند با هم پیکار کردند نشان میدهد.



